

@VipRoman

A Special Novel channel for
special people

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



به نام

#به_نام_زن

نویسنده : #مهریس_عصبایی

ژانر : #عاشقانه #اجتماعی

فلاصه :

به نام زن داستان زندگی مادر جوانی به نام ماهور است که در پی درآمد بیشتر برای گذران زندگی خود و دختر بیست ساله اش در یک هتل در مشهد به عنوان نیروی خدمات استفرا می شود.

شروع ماجرای احساسی ماهور همزمان با آن چه در هتل به عنوان خدمات به مسافران خارجی عرضه می شود زندگی او را دچار اتفاقات جدیدی می کند...

@Vip Roman

#یک

#به_نام_زن

امروز و در این ساعتی که روی نیمکت پارکی خالی از آدم نشسته بودم. یک بیست و چهار ساعت کامل از مادرم خبری نداشتم.

نه جواب مسیج‌هایم را تا به این لحظه داده بود و نه پیام‌هایی که در تلگرام برایش فرستاده بودم.

بی‌بی به عادت همیشه زیاد سوال می‌پرسید و با دقت منتظر جوابی درست می‌ماند و من در این دو روز در مقابل سوال‌های او بی‌آنکه به چشم‌هایش خیره شوم جوابی سربالا می‌دادم.

موبایل را در جیب بغل کوله‌پشتی‌ام سر دادم و کلافه به پایه‌ی نیمکت لگدی آرام زدم.

نگاهی به عقربه‌های ساعت‌اندازم. تاخیر شهاب داشت آستانه صبرم را لبریز می‌کرد.

پاهایم را بالا کشیدم و چهارزانو روی نیمکت نشستم و خیره پیکسل کوله‌ام شدم.

دقایقی بعد حضور کسی در فاصله‌ی چند متری و سنگینی نگاهش باعث شد افسرده نگاه از پیکسلی که طرح ایموجی خنده داشت بگیرم.

شهاب نایلون ساندویچ را بالا آورد و چشمکی نثارم کرد. لبخندم بی‌جان بود. خودم را کنار کشیدم و او بی‌حرف کنارم نشست و از درون نایلون ساندویچ را بیرون آورد. _ گفتی پیتزا نمی‌خوای. برات ساندویچ گوشت خریدم. میخوری که ؟

به سمتش چرخیدم و کوله را بی‌حوصله جلوی پایم انداختم. آن لحظه اصلاً خاکی شدن سوغاتی باارزش عمه امینه برایم مهم نبود. بی آنکه جوابی به پرسشش دهم، نامش را به زبان آوردم:

_ شهاب

شهاب با حالی خودمانی بی آنکه بندِ پرستیژی که در دانشگاه همیشه رعایتش می کرد، باشد گازِ بزرگی به ساندویچش زد. به دهان پر و نگاه منتظرش لبخندِ گرمی زدم. سرش را برایم تکان داد و اخمی بامزه صورتش را پوشاند.

_نگرانم خبری از مامان نیست.

قوطی نوشابه را دستم داد. نگاهِ نگرانم را از چشمان گیرایش گرفتم و قوطی را با پرسی ضعیف باز کردم.

با طمانینه لقمه اش را می جوید و کمی بعد به زور نوشابه آن را قورت داد.

همچنان منتظر بودم تا لب باز کند و به قلب بی تاب شده ام قوتی ببخشد. سرم را پایین انداختم و کاغذ دور ساندویچ را باز کردم.

_میخواهی به ستاره بگم آمار بگیره. هرچند به خدا نگرانیت الکیه.

منتظر بودم حرفی بزند تا از نگرانی ام کم شود و دیگر از اضطرابِ شب هایم وقتی که کنار بی بی سر روی بالشت

می گذاشتم و به سقف خیره می شدم خبری نباشد. اما حالا شهاب با این سوالش بیشتر مرا به هول و ولا انداخته بود.

_آمار چیو؟ زشت نیست بگی آمار مادر زنمو بگیر!!

در حالی که لقمه‌ی کوچکم را که طعم سسش خوب نبود با مکث راهی گلویم می کردم. فکر نداشتن شماره محل کارِ ماهور عصبی‌ام می کرد.

_تو این همه مدت نتونستی شماره اونجارو از مامان بگیری؟

منتظر جوابم بود. به عادت همیشه با انگشت سبابه دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم تا آثاری از سس برجا نمانده باشد. با کمی سانسور زیر لب زمزمه کردم:

_هیچ وقت نشد به محل کارش زنگ بزنم. مامان که موبایل داشت.

خیره نگاه کردن شهاب همیشه دست‌پاچه‌ام میکرد. انگار از نگاهم می خواند همه‌ی حرف همین نیست. با هول ساندویچ را روی نایلون انداختم و برای فرار از نگاهش به موهای بیرون زده از زیر مقنعه‌ام دستی کشیدم.

شهاب قبل از آنکه گاز دیگری به ساندویچش بزند. چشمکی زد و با لحن مرموزی لب زد:

— بخور جون بگیری. من زنِ گوشتی دوست دارم.

شوخی بی معنی اش یعنی دنباله‌ی جواب بی‌سروتهم را نگرفته بود. لبخند عجولی لب‌هایم را کش داد، اما همچنان ته دلم اضطرابی غریب جریان داشت.

بی‌بی درحالی‌که کنترل تلوزیون درون مشتش بود. چرت می‌زد.

دهانش نیمه‌باز بود و هرچند ثانیه یکبار نفس بلندش باعث می‌شد لب‌هایش بلرزد.

حین مسواک زدن خنده‌ام گرفت و سری تکان دادم. صدای زنگ موبایلم از اتاق باعث شد بی‌بی از ترس یکه‌ای بخورد و چرتش پاره شود. سری چرخاند و به اطراف خانه کوچکمان نگاهی انداخت.

آب را درون دهانم چند دور چرخاندم و با شتاب درون سینک خالی کردم. بی بی با غرولند از جا برخاست. هنوز گیج چرتش بود.

_مادر جان سینک ظرفشویی آخه جای این کاراس؟ حالا بعدش میسابی ها ولی خب از اول این کار نکن خیره چشم. بی بی وقتی از کار و یا چیزی حرصی می شد اول جمله اش را با مادر جان شروع می کرد. اهمیتی به غرهایش ندادم و مسواک شسته شده را روی کابینت رها کردم و به سوی اتاق قدم های تندی برداشتم.

تا موبایل را از درون کوله ام بیرون کشیدم. تماس قطع شد. نیم نگاهی به بی بی که جایش را مقابل تلویزیون درست می کرد انداختم. حواسش نبود. موبایل را کنار گوشم گرفتم.

بی بی غافلگیرانه سرچرخاند. نگاه تیزش هول زده ام کرد. لبخند سرسری ام با خاموش بودن مخاطب ناشناس روی لبم خشک شد.

نور لامپِ هال، ورودی اتاق را روشن کرده بود. خودم را عقب کشیدم و در تاریکی فرو رفتم.

_دختر ساعت یازده شبه. چیه اون پسر—رو تو خوابگاه میخوای بیدار کنی؟

چشمانم گرد شد. نیشِ شل شده‌ام دست خودم نبود. به زحمت از کنار کنایه پرمعنای او گذشتم.

کنجکاوی همچون موریانه در حال جویدن مغزم بود.

شماره‌ی ناشناس را در موبایل سیو کردم و وارد تلگرام شدم. خبری نبود. از آخرین بازدید مدتِ زیادی می‌گذشت و پروفایلش تصویری نداشت.

لبِ پایین را به دندان کشیدم و با اضطرابی تمام نشدنی پلک روی هم فشردم.

کمی گردن کشیدم و بی‌بی را دیدم که دراز کشیده بود و با غیظ کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد.

دوباره عقب کشیدم. موبایل را بالا آوردم و برای هزارمین بار ناامیدانه پی‌وی مهور را چک کردم و به جای خالی تیک‌های نزده با چشمانی پر، خیره شدم.

خودم را کمی جابه‌جا کردم و با نوک انگشت شستم تلاش کردم در را ببندم.

بی‌اهمیت به نوچ بی‌بی دهنه‌ی موبایل را نزدیک لبم بردم و با لحنی که عجز در آن موج می‌زد، زمزمه کردم:

_مامان کجایی؟ خیلی استرس دارم. به‌خدا چند وقته هی می‌خواستم پرسم ازت، تو مشهد چه خبره؟ هنوز به بی‌بی نگفتم ازت بی‌خبرم. جونِ هلی یه خبر بده. منتظرم قربونت بشم.

ویس را ارسال کردم و با دلتنگی به تصویر پروفایلش خیره شدم. او خندیده بود. خنده‌ای که غمش قلبم را سنگین می‌کرد.

انتظارِ لعنتی انگار قصد تمام شدن نداشت. تنها فکری که از صبح و موقع بهم زدن در حیات به ذهنم رسیده بود دیدن نازی بود.

از ایستگاه مترو تا پاساژی که نازی در آن فروشنده بود باید راه را پیاده می رفتم. من عاشق پیاده روی بودم، بالا و پایین کردن خیابان ها با ماهور نهایت سرگرمی ام بود. وقتی کیفِ هردومان کوک بود، وقتی که نه استرس کرایه عقب افتاده داشتیم و یا دربه در به دنبال خانه نبودیم. خیابان ولیعصر- بهترین جایی بود که ساعاتی را با فراغ خاطر با ماهور گز می کردیم. راه رفتن میان چنارهای تنومندی که تعدادشان بی نهایت بود انگار ما را وارد دنیای دیگری می کرد. دنیایی که تونلی از درخت داشت تا ما در آن سیر کنیم و رویاهای مادر و دختری ببافیم. ماهور از عروس شدن من می گفت و پیر شدن خودش در کنار بی بی را متصور می شد و من از

فرستادن جفتشان به خانه سالمندان می گفتم و غش غش می خندیدم.

دختر بچه ای بی حواس تنه ای به پهلویم زد و خنده کنان به راهش ادامه داد. مادرش قبل گذشتن از کنارم سر چرخاند و با لبخندی گشاد عذرخواهی کرد و به سوی دخترکش گام های بلندی برداشت و پشت هم صدایش کرد.

با احساسی درد، ناحیه معده ام را کمی ماساژ دادم و همانطور که از مقابل دبستانی دخترانه رد میشدم یادم آمد امروز روزِ کلاس اولی هاست.

هنوز دستم را از روی معده ام برنداشته بودم. موبایل در مشتَم به صدا درآمد.

با صورتی جمع شده از دردی آشنا قدم هایم را کندتر برداشتم و موبایل را به گوشم چسباندم.

طبق معمول همیشه سروصدای هم اتاقی های شهاب باعث شد صدای او ضعیف به گوشم برسد.

به نام زن

مهدیس مصای

برخلاف همیشه واکنشی- به سرخوشی و خنده های شادش
ندادم.

بعد از کمی مکث و خش خشی- که ندیده می دانستم از
سایش پاچه های شلوار ورزشی اش است. گوشه ای ساکت
گیر آورد.

_ صدات چرا بی حاله هلیا؟

نه تنها کلمه ای بود که ان لحظه باید به زبان می راندم. مشتم
را روی معده ام فشردم و سعی کردم با لحنی معمولی جوابش
را بدهم.

_ خوبم. مهر نشده خوابگاهتون غلغله شد!!

صدای شهاب کاملاً جدی خطوط ارتباطی را پر کرد. انگار
حواسش به عوض کردن بحث بود.

_ بی صبحونه نوشابه خوردی؟ الان معده دردی؟ آره هلیا؟

نزدیک پله های پاساژ رسیدم. سکوت شهاب را جری کرد و
من خشم صدایش و انهمه احساسی که در صدایش بود را
دوست داشتم و در قلبم هم کیلو کیلو قند آب می شد.

_خیلی تشنم بود. شهاب؟

سنگین جوابم را داد.

_بی بی نبوده که بهت خیره سر بگه. تو معدت حساسه

هلیا. باکی داری لج می کنی؟ آب نبود برای رفع تشنگیت!

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم. خبر نداشت بی بی تنها آدم پایه

ای بود که پایه پایم نوشابه کوکاکولا سر می کشید و برای

این علاقه ی کاذبم به نوشابه غر نمی زد.

فعلا وقتِ ناز کشیدن نداشتم و دردِ معده ام امان نفس

کشیدن را به من نمی داد.

ثانیه ای بعد مکالمه مان با موجی از دلخوری از سوی

شهاب به پایان رسید. موبایل را درون جیب کوله ام انداختم

و از درِ پاساژ گذشتم.

قیژقیژ کفش هایم بر روی کفپوش پاساژ به حالِ بدم دامن

می زد و همه همیشگی پاساژ که با صدای موذن زاده

قاطی شده بود.

پا روی پله برقی گذاشتم و برای حفظ تعادل‌م به نرده سرد
چنگ زده و آن را سفت فشردم.

نازی را از دور دیدم که درون راهروی پاساژ با پسری جوان
سخت مشغول کل کل بود و قهقهه هایش کل راهرو را
برداشته بود.

بی خوابی شب گذشته چشمانم را به سوزش انداخته
بود. حین قدم برداشتن عینکم را برداشتم و گوشه‌ی
چشمانم را کمی فشردم.

نازی دست از خندیدن با پسری که جای بچه‌ی نداشته
اش به حساب می‌آمد، برداشت و با لبخندی دندان نما
برایم دست تکان داد.

حال خندیدنِ الکی نداشتم. چند وقتی بود کمتر می‌خندیدم و
بیشتر در فکر فرو می‌رفتم. دستِ خودم نبود، رفتارهای ضد
و نقیض ماهور سردرگم کرده بود. هر دفعه حرف جدیدی
می‌زد. مثل سابق منبع انرژی نبود. گاه به تلخی به رویم می

توپید و گاهی از پشتِ تلفن صدایش را بغضی- غریب خش دار می کرد.

عینک کائوچو فریم گرم را به عادتِ که از کودکی با من مانده بود با نوک انگشتم بالا دادم تا سرم را برای خوب دیدن بالاتر از حد معمول نگیرم.

دستِ سردم میان دستان صمیمی ترین دوست مادرم فشرده شد.

به نگاه خندان پسرک لاغر و اشاره ی مستقیمش اهمیتی ندادم و از کنار ایما و اشاره نازی و اخمش بی حوصله گذشتم.

بی خبری از مادرم که گاهی به دلیل تفاوت سنی مان او را ماهور خطاب می کردم مغزم را به مرحله ی انفجار رسانده بود. هیچ فرضیه ای برای غیبت ناگهانی او نداشتم.

دستی جلوی صورتم تکان خورد. با ذهنی آشفته چشم از ردیفِ تونیک های آویزان از رگال گرفتم. نازی با لبخندی

که لثه های بلندش آن را از ریخت انداخته بود سری جنباند
و سوالی خیره ام شد.

مقدمه چینی بلد نبودم ، کوتاه پرسیدم.

_از مامانم خبری نداری؟

ابرویی بالا انداخت و پیشخوان را دور زد، به سوی قفسه
های لباس چرخید و حرفی نزد.

اهمیتی به زنگ موبایلم ندادم. همچنان منتظر لب باز کردن
او بودم، سکوتش ضربان قلبم را بالا برده بود.

آبِ دهانم را پر سر و صدا قورت دادم. چرا به حرف شهاب
گوش نمی دادم و نوشابه را از زندگی ام حذف نمی کردم،
معدۀ ام عجیب می سوخت.

عینکِ مزاحم که هیچ وقت دوستش نداشتم را از روی
چشمانم برداشتم و ناله وار سکوت را شکستم.

_میدونی چرا نیست نازی جون؟ دو روز تمومه که ازش
خبری ندارم.

تلی از لباس را از قفسه برداشت و بی هدف روی میز ریخت و خود را مشغول تا دادن نشان داد. عینک را سر جای همیشگی اش برگرداندم. اینکه نازی سعی می کرد خودش را ریلکس نشان دهد عصبی ام نمی کرد بیشتر دلواپسی بود که به رگ هایم تزریق می شد.

بی اختیار مشتی محکم به معده ام کوبیدم ، نازی متعجب از ری اکشنم آخر دلش سوخت و به حرف امد.

_حتما دسترسی به تلفنوت نداره، دلواپسه چی هستی دختر؟

دستم را روی دستش که تیشرتی را می چلانند گذاشتم و با بهت لب زدم.

_یعنی تو اون شهر یک تلفن نیست؟ جوک میگی نازی؟ مگه پشت کوه رفته!

پشت چشمی نازک کرد و دستش را زیر دستم بیرون کشید. همانطور که لیوان طرح عروسکی اش را از چای پر می کرد، بی ربط پرسید.

_ جای میخوری بریزم؟

نزدیک بود گریه ام بگیرد. نوچی گفتم، بی بی داشت شلوغ بازی در می آورد. دلش صدای ماهور را می خواست و این دلتنگی داشت مرا به نقطه جوش می رساند.

_ نازی جون تو با مامان خیلی جوری، چیزی نشده؟ من خیلی استرس دارم به قرآن.

_ چرا داستانو جنایی میکنی، همش یکی دو روزه نیستش هلی.

و با انگشتانش عددِ دو را نشان داد. امیدوارانه لباس ها را از جلوی دستش کنار دادم و با لحنی که التماس داشت زمزمه کردم.

_ قبلش چیزی نگفته بهت. مثلاً... مثلاً بخواد بره مسافرت. چند وقته یکی در میون جواب منو میده. الانم که کلا در دسترش نیست.

زنی جوان در حالی که دست پسر بچه ای در دستش بود و نگاهش خودکار دور مغازه می چرخید پابرهنه میان گفتگویمان پرید.

یک تونیک مشکی میخوام.

عقب کشیدم و نگاه فراری نازی مرا به این باور می رساند که من از چیزی میان او و ماهور بی خبر بودم.

به در اتاق پرو تکیه زدم. نازی بی تمرکز جواب مشتری اش را می داد. آنقدر بی حواسی اش مشهود بود که باعث شد زن با اخمی غلیظ و حرصی عیان مغازه را ترک کند.

نازی روی صندلی ولو شد و پیشانی به عرق نشسته اش را ماساژی داد.

سابقه ی آنهمه جوشش را نداشتم، برخلاف هم سن و سال هایم کمتر عصبانی می شدم و با جیغ و هوچی گری حرفم را به کرسی نمی نشاندم.

اما نازی داشت اعصابم را تحریک میکرد، برخلاف گفته اش رفتارهای او داشت مرا به سوی داستانی جنایی سوق میداد.

_تو رو جان ارسلا نت حرف بزن. دو روز کامله که هیچ خبری ندارم ازش. نازی بخدا دارم از دلهره خفه میشم، اتفاقی برای مامانم افتاده؟ جون هلی بگو.

چایش را سر کشید و من هاج واج مانده به داغی چای فکر کردم. گلویش نسوخت!!

پوفی کشید و برای گفتن حرفی دل دل کرد. بی تاب چشم به لب هایی که رزش ماسیده بود دوختم.

_کلا چند وقته با منم زیاد گرم نمی گیره. مثل قبل هر روز از حال هم خبر نداریم. من فقط میدونم چند ماه قبل درگیره یک پسر شده بود، تو همون هتل.

میان مغازه خشک شدم. مات زده در حالی که توانی برای پلک زدن نداشتم به نازی و کلافگی اش که ناشی از دهن لقی اش بود خیره ماندم.

به نام زن

مهدیس مصای

کلام کوتاه او آنقدر سنگین بود که همان لحظه استخوان
هایم زیر بارش خرد شد.

#سه

#به_نام_زن

نخ کیسه ی چای را از لیوان بیرون کشیدم چای پر رنگ
شده بود و آن لحظه برایم کوچکترین اهمیتی نداشت، مهم
نبود که من همیشه چای کمرنگ را سرد سرد می نوشیدم.

لیوان را میان دو دستم گرفتم و نزدیک لبم بردم مایع داغ را
سرکشیدم . تلخ بود و داغی اش گلویم را سوزاند.

صدای هرهر خنده ی مسئول تریا با اکیپی پسر که مشخص
بود ورودی جدید بودند به گوشم می رسید. سر چرخاندم و
به یخچال پیش رویم خیره شدم انواع نوشیدنی های یخی
که هوس برانگیز در کنار هم چیده شده بودند و در طبقه

ی بالایشان نوشابه های شیشه ای که بدجور به رویم
چشمک می زدند.

با حسرت نگاهم را از نوشابه ها گرفتم و لیوان خالی را آرام
روی میز گذاشتم. ذهنم لحظه ای به حال خودم رهایم نمی
کرد.

ماهور با پسری جوان!!

ماهور با همکارش در هتل!!

ماهور مگر برای کار نرفته بود پس نازی این وسط چه می
گفت.

حتی تصورش هم در نظرم چندش بود. من هیچ وقت با
ازدواج او مشکل نداشتم. از یتیم شدنم در چهارده سالگی
ماهور ماهی نبود که خواستگار نداشته باشد.

به سبب زیبایی خیره کننده ای که داشت در و همسایه
تلاش می کردند او را به سرعت شوهر دهند. فامیلی نداشتم
اما اغلب زنان همسایه از او فراری بودند. از نگاهی که انگار

برقی عجیب داشت می ترسیدند و از شوهرانی که بند
تمبانشان شل بود بیشتر...

برق نگاه ماهور دست خودش نبود. من به چشم می دیدم
وقتی از کنار مردانِ کوچه و خیابان رد می شد سرش را پایین
می انداخت.

بی بی قلبا راضی به ازدواج عروسش نبود. دلش برای
پسر جوانمرگش می سوخت ولی ظاهرش این را نمی گفت.
اما مادرم هیچ وقت خودش را تشنه ازدواج نشان نمی داد،
هیچ وقت نمی دیدم راغب باشد تا با مردی رابطه ای
صمیمانه برقرار کند.

کف دستم را به پیشانی ام چسباندم و پلک روی هم
انداختم.

تصور آنکه پدرِ شهاب در مشهد مادرم را همراه با دوست
پسرش ببیند رعشه به جانم می انداخت. دوست پسر!! مگر
زنی سی و چهارساله که مادرِ دختری بیست ساله بود می
توانست دوست پسر داشته باشد!! محال بود، ماهور هیچ
وقت اهل رابطه های خارج از عرف نبود.

پایه های صندلی صدای بدی در فضای تریای دانشگاه ایجاد کرد. حتی حال به دوش کشیدن کوله ام را نداشتم.

از اذان ظهر چهارساعته گذشته بود، بی هدف سر از دانشگاه درآورده بودم و تنها سه لیوان چای پرنگ و داغ را راهی معده دردناکم کرده بودم.

از گرسنگی و هجوم افکاری که چرک بودند دیگر توانی در پاهایم نمانده بود.

ناچار بودم که بروم. بی بی نگرانم می شد و شهابی که از ظهر تماس هایش را تنها ریجکت کرده بودم.

امروز غیر از شوک چیزی در من نبود. بی حرف از بوتیک بیرون آمده بودم و تمام سوال های بی شمار ذهنم را که باید امشب با خود مرور می کردم را برای فردا گذاشته بودم.

حالا تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که خودم را تا ایستگاه اتوبوس بکشانم و بعد به خانه می رسیدم، تشک پهن اتاق می کردم و در لحظه ی غروب پتو را روی سرم می کشیدم و فقط می خوابیدم همین.

کسی داشت صدایم می کرد و چیزی همچون بختک قلبم را فشار می داد. در خواب داشتم زندگی ام را دوره میکردم. بی بی با ما زندگی میکرد. زنی سید که عید غدیر را بیشتر از عید نوروز دوست داشت، از قدیم او را بی بی صدا می کردند، ماهور خیلی تلاش کرد من زن مهربان خانه مان را مامان جون صدا کنم، اما من به تقلید از بابا و عمه و حتی خودش از همان وقتی که حرف زدن را آموختم تنها توانستم او را بی بی صدا کنم.

ماهور کس و کاری نداشت. هیچ وقت حرفی در مورد خانواده اش در خانه نبود. خودش هم تمایلی نداشت حرفی زده شود.

عمه امینه هم با ما زندگی می کرد. دختری بود با آرزوهای بزرگ. خودش را فعال اجتماعی می دانست. از آن ها که در کف جامعه به دنبال ریز و درشت معضلاتش بودند. نوجوان که بودم ازدواج کرد. با پرویز تقوی کارمند وزارت صنعت و از ما دور شد. خیلی دور.

همیشه فکر می کردم عمه امینه با چه ترفندی توانسته بود خودش را از آن محله پایین تهران آنطور ناگهانی بالا بکشد. سالها بعد وقتی شهاب با موقعیتی عالی به سراغم آمد و به قول بی بی عاشق دلخسته ام شد. دیگر حتی در سرم حرفی از ترفند نزدم.

ماهور از رفتن امینه غمگین بود، نبودن امینه و شاد و شنگول بودنش در خانه خلا بزرگی را ایجاد کرد و بعد مرگ پدرم وحید. غمی بزرگ که مادرم را مدتی افسرده ساخت. اما او زنِ یک جا ماندن و خشکیدن نبود. دوباره دوخت و دوز و قلاب بافی که بلد بود را از سر گرفت و دامنه هنرهایش را گسترش داد و بعدتر وقتی که دیگر درآمد ناچیزش کفاف زندگی مان را نمی داد. از پیشنهاد نازی استقبال کرد. زمانی که می دانست من هم بعد از فارغ تحصیل شدنم راهی مشهد می شوم.

حالا کجا بود. تصویری گنگ لابه لای خوابم دیدم. غمِ نگاه ماهور در کوچه ای که انتهایش مسجدی ساده بود کابوسم را ساخت

ناگهان چشمانم باز شد و قلبم محکم کوبید. دستی به گلویم کشیدم. گلوله ای سفت راه گلویم را بسته بود.

بی بی داشت با صدای ضعیفی حالم را برای کسی- شرح می داد. هرچه به ذهنم فشار می آوردم تمام خوابی که طولانی بود به یادم نمی آمد.

پیشون اومد خونه. مسکن دادم بهش. یکراست اومد تو اتاق. پتو کشید سرشو خوابید. دلم مثل سیر و سرکه میجوشه مادر. این دختری چیزیش نبود.

قطره اشکی که بوی دلتنگی میداد از گوشه ی چشمم بیرون غلتید. سرخورد و لای موهایم گم شد.

شهابم آمده بود. میم مالکیتی که وصل نامش میکردم لذتی بی تکرار را در جانم تزریق میکرد.

من مدت ها می شد تنها نبودم. شهاب مولایی پسری جذاب با نگاه تخسش مرا دیده بود. دختر آرام و گاهی بی تفاوت که برعکس مادرش زیبایی عجیبی نداشت.

صدایم کرد. آرام و دلنشین.

پتورا از روی صورتم کنار داد. نور اتاق باعث شد چشمانم را کمی جمع کنم.

انگار به اخم ناخواسته میان ابروهایم می خندید.

ماهور خوشگله صدایم می کرد و من غیر از رنگ چشمانم زیبایی خاصی در خودم یافت نمی کردم. شیطنت های دخترانه ام هم در حد معمول بود.

هرچه که بود، هنوز هم باورم نمی شد دختر ساکت دانشکده معماری با کوله ای که از دوران دبیرستان به دوش می کشید مگر قواره ی شهاب مولایی می شد.

من همانقدر که توانسته بودم واحدهای رشته پرهزینه معماری را در دانشگاه تا ترم چهار تمام کنم خودش کلی موفقیت به حساب می آمد. بودنِ حالای شهاب ته همه ی آرزوهایم به حساب می آمد.

چانه ام لرزید و همزمان با پلک زدنم اشکم چکید.

بی بی داشت از آشپزخانه حرف می زد و شهاب تنها حواسش به نگاهِ حرفِ من بود.

دستم را دراز کردم و زبری ته ریش دوست داشتنی اش را لمس کردم. کمی گردنش را به سمت دستم متمایل کرد. لب زدنش برایم جذاب بود. مثل همیشه.

_جونم؟

بی بی میان چهارچوب در ظاهر شد. دستپاچه شدم و با گونه های گر گرفته سرجایم نیمخیز شدم.

شهاب لب فرو بست و سعی کرد خنده اش را از نگاه خیره بی بی سرکوب کند.

_بلا گرفته دلش مسکن دست و پا دار میخواست.

خنده ام نگرفت. سرم را پایین انداختم و با پرز پتوی رنگ و رو رفته ام ور رفتم. نگاه بی بی هنوز سنگین بود. از جایم برخاستم و مشغول تا کردن پتو شدم.

آخر بی بی از صرافت خیره نگاه کردنش افتاد و از اتاق بیرون رفت. اما در را نبست.

پتو را روی زمین انداختم و گامی به سوی شهاب برداشتم. قبل از آنکه لب باز کنم با حوصله از جا برخاستم و در اتاق را بی اهمیت به سخت گیری بی بی بست.

نگذاشت حرفم را بزنم. دستم را کشید و ثانیه ای بعد در آغوشش حل شدم. به گفته ی خودش من جوجه ای آرام بودم در آغوشِ شیری گرسنه. این جمله را بعد خواندن خطبه ی عقداًمان زیر گوشم زمزمه کرده بود.

دستِ نوازشش روی موهایم نشست. بغض کردم. سرم را به سینه اش چسباندم. من از ماهور برای دامادش چه می گفتم...

شهابِ عجول حالا بعد از گذشتن شش ماه از عقد رسمی مان بدم شده بود و صبوری که خرجم میکرد، قابل احترام بود.

_ داغون میشم اینجوری می بینمت. چیکار کنم حالت خوب شه؟

به نام زن

مهدیس محافی

هرم نفسش در زیر گوشم قلقلکم نداد. سرم را عقب کشیدم
کمی او را تار می دیدم نیاز به عینکم داشتم. اما آن لحظه
تاری دیدم بی اهمیت ترین مساله ی ممکن بود.

#چهار

#به_نام_زن

شال حریر دم دست ترین چیزی بود که موقع خدا حافظی
شهاب پیدا کردم روی سر انداختم و تا دم در حیاط شهاب
را همراهی کردم.

نسیمی که می وزید سرد بود و بوی پاییزی داد ! شانه هایم را
کمی جمع کردم ؛ شال دور گردنم سر خورد ، شهاب نیم
نگاهی به پنجره طبقه بالا انداخت و بعد نگاهش به روی
موهایم چرخید.

خشم و عتابی در نگاهش نبود ، ولی مکثی که برای حرف زدن به خرج داد به من فهماند از لاقیدی در حجابم معذب است . شال را سرسری روی سرم کشیدم :

_دیگه نمیخوام ببینم این حالتو ! داری بیخودی غصه میخوری هلیا ؛ شاید مامان با بچه های هتل رفته یک وری ؛ مطمئن باش فردا ، پس فردا زنگ میزنه بهت . بیخودی مضطربی !

سرم را تکان دادم و لبخند کم جانی را روی لب هایم سنجاق کردم . کمی قد بلندی کرد تا بتوانم کلاه را روی سرش بیندازم . شهاب به کمکم آمد .

_سرت باز درد می گیره .

سر خم کرد و بوسه ای کوتاه روی لب هایم کاشت .

_تو عشق منی می دونستی؟

مصرانه نگاه از چشمانش که در اجزای صورتم می چرخید برنداشتم و با خنده پلک روی هم فشردم .

آهی کشید و همانطور که به عقب گام بر میداشت مشتی به قلبش کوبید.

بی اهمیت به بلوز و شلواری که طرح کیتی روی بلوزش بود از در فاصله گرفتم؛ سویچ را از جیبش در آورد. کوچه ی خانه مان هم باریک بود و هم تاریک و شهاب ناچار بود ماشینش را سرِ کوچه اصلی پارک کند. نگاهی به ساعتش انداخت و با خنده لب زد:

— اوه اوه دیرم شد.

— باز از جیب پیاده شدی شهاب؟

زیپ سویشرتِ سورمه ایش را جوری بالا کشید که دیگر نوشته های انگلیسی روی تیشرتش دیده نمی شد، خنده را در صدایش ریخت و زمزمه کرد:

— خرجش فقط یک تراول بود، فدای سر نقل خانومم.

چشمانم را در کاسه چرخاندم و سعی کردم آرامشی که با آمدن او در قلبم نشسته بود را از دست ندهم؛ تنها با لحنی آلوده به سرزنش لب زدم:

_تویی بی رو نشناختی ؟ عادت داره یک چیزی رو بزرگ کنه
! من حال خوب بود ، نیاز نبود دهن مسئول خوابگاه رو با
پول ببندی !

یک قدم فاصله مان را پر کرد ؛ کلافه به موهایش چنگ زد
، خنده اش عصبی به نظر می رسید :

_پایه ای فردا بریم کافه ای ، بعدش هتلی ؟

به صورتش زل زدم و بی اختیار آب دهانم را قورت دادم .
احساس میکردم بی بی پشت در دارد کشیک می دهد .

_دوباره شهاب ؟ من زود خودم لو میدم .

چشم هایش در تاریکی برق میزد . دست یخ زده ام را سخت
فشرده . خجالت کشیدم از درد انگشتانم بگویم . نگاهش را
از صورتم جدا کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد .

_ لعنت بهت بابا ؛ خیر سرم زن دارم ، آخه خوابگاهم جای
زندگيه؟

با خودش زمزمه می کرد ، انگار حواسش نبود من هم آنجا ام . انگشتانم را با ملاحظه از لای دستش بیرون کشیدم . به خودش آمد و با صدایی به خش نشسته کوتاه رمزمه کرد :
_تنها نرو دانشگاه ، خودم میام دنبالت .

و دیگر حتی لحظه ای نگاهم نکرد ؛ روی چرخاند و با حالت دو کوچه را طی کرد و از پیچش گم شد.

بی بی سفره را روی هم گذاشت تا باقیمانده نان لواش خشک نشود . مقنعه ام که مرتب روی پشتی پهن کرده بودم را برداشتم و روی سر انداختم .

_فکر نکن نفهمیدم دیشب چت بود هلیا خانوم !
دستانم برای چند ثانیه روی لبه ی مقنعه ام خشک شد ؛
از حرف زدن در خواب آشفته ی دیشب ترسیدم .
همیشه همین بود بی بی کارش یک دستی زدن بود ، من هول می شدم و با گازگرفتن لبِ پایینم خودم را تابلو می کردم .

لبخندی موزیانه زد و پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت ، همانطور که نگاهش به برنامه صبحگاهی شبکه سه بود با کنایه ادامه داد :

_باز قرار مدار گذاشتین ؟

نفسِ اسوده ام را آرام از سینه بیرون دادم و عینکم را از روی میز تلوزیون برداشتم . پشتم به او بود ؛ سکوتم را پای خجالت گذاشت .

_مادر جان من که نمیگم کیفشو نکنی ، اما میگم حواست باشه تو ساده ای مادر ، اون شهاب که زبله، جوونه ! تشنه ی توست قربون چشمت بشم. من میگم بالاتنه عیبی نداره ولی حواست به...

عصبانی از بی پروایی بی بی همزمان که کوله ام را از روی جاکفشی- برمیداشتم جیغی کوتاه کشیدم و ادامه ی حرفش را قطع کردم .

_از خداتم هست دختر !

زمزمه ی مرموزانه اش را نشنیده گرفتم و موبایلم را که زنگ
میخورد به گوشم چسباندم .

با عجله سوار ماشین شدم و کلافه از ذهن منحرف بی بی
سلام کردم و کمربندم را بستم .

مادرم وقتی مرا روی صندلی ماشین شهاب دید چشمانش
لبریز از خوشی شد ؛ تمام مسیر بازگشتان از حرم هربار که
از پشت شیشه چشمم به او می افتاد فقط لبخند پرمهرش را
می دیدم ، بی بی هم شادی اش را پنهان نمی کرد ، دستش را
از زیر چادر بیرون می آورد و برایم همانند جوان های
سرخوش بوسه می فرستاد و دست تکان می داد .

روزهای بعد وقتی که عقد من و شهاب رسمی شده بود
ماهور دستم را گرفته و در خیابان های مشهد دورم داده
بود ؛ در بالاترین نقطه کوه سنگی دست در دست هم
ایستاده بودیم ، همانجا دلش برای خوشبختی که تمامش را
سهمم از زندگی می دانست ضعیف رفته بود ، اشک شوق
ریخته و سخت در آغوشم گرفته بود.

ذوقش را به چشم می دیدم . او دلش به نگاه عاشقانه شهاب گرم شده بود و از اخم غلیظ پدر دامادش بی اهمیت رد شده بود ؛ و برای روزها و سالهای آینده نقشه های رنگین کشیده بود . بلند پروازی های شیرین و رنگی .

حالا کجا بود؟ و من برای پرسیدن چه سوالی داشتم به دیدن نازی می رفتم؟

عینکم را بالا داده و چشمانم را که بخاطر تغییر فصل بیش از اندازه می خرید خاراندم .

_میشه قبل از دانشگاه منو ببری پیش نازی؟

شهاب زیر لب زمزمه کرد :

_پس کلا امروز دانشگاه رو باید بی خیال شد ! تو این ترافیک و شلوغی اول مهر مکافات تو تهران گشتن .

دقایقی به سکوت گذشت . به خیابان ها نگاه بی تفاوتی انداختم . شهاب راست می گفت انگار فصل پاییز جمعیت در خیابان ها را دو برابر کرده بود .

بسته آدامس جلوی چشمانم تکان خورد ، شهاب هم حوصله ی حرف زدن نداشت ؛ البته فرق بین من و او ذهنمان بود. ذهن شهاب درگیر چرتِ صبحگاهی بود و من درگیر ریز و درشت بدبختی های بی شمارِ زندگی ام .

بی اراده پوزخندی تلخ لبم را انحنای داد . خب این بی دغدگی شهاب شاید به نفع فرزندی که در آینده خواهم داشت بود ، لااقل نسلی بعد من شاید روی آرامش را بی هیچ نگرانی بابت از دست دادنش می دید .

#پنج

#به_نام_زن

کیفم را روی صندلی ماشین رها کرده بودم و حالا بلا تکلیفی دستانم اذیتم میکرد. با انتهای مقنعه ام ور رفتم و آن را کمی به زیر سینه هایم کشیدم.

شهاب چند قدم عقب تر مشغول صحبت بود تمرکزی برای شنیدن گفتگوی او با استادِ مشترکمان نداشتم.

در نزدیکی مغازه قدم هایم را کمی آرام کردم و سر چرخاندم شهاب در حالی که لبخند به لب داشت اشاره کرد تا من تنها وارد شوم.

از خدا خواسته سری تکان دادم و تا خواستم وارد شوم نازی را دیدم با مردی میانسال که خیره ی فاکتور های پخش و پلای روی میز بودند، ترجیح دادم منتظر شوم تا کارشان تمام شود. رو به روی ویتترین ایستادم و بی آنکه حواسم به دکور و چیدمان لباس های درونش باشد خیره ی نقطه ای شدم.

نازی دوستِ دوران راهنمایی مادرم بود. زنی مستقل که بعد از دوبار ازدواج ناموفق لنگِ یک قران دوزار کسی— نمانده بود. با برادرش ارسال زندگی مجردی داشت و هرچند وقت یکبار عکس های سفرهایشان را در اینستاگرام پست می کرد. از لای لباس های که شلخته از سقف ویتترین آویزان بودند او را دیدم، داشت بی خیال نوشیدنی اش را می

نوشید و انگار نه انگار بی خبری از ماهور چه بر سر من آورده است.

دندان روی هم ساییدم حالم از او بهم خورد. کاش مادرم هیچ وقت او را اتفاقی در ایستگاه مترو نمی دید. کاش هیچ وقت ماهور پایش به این پاساژ باز نمی شد و برای فروشندگی هیچ مانتو فروشی ذوق نشان نمی داد.

من همان زیرزمینی که چهار پله به پایین می خورد را به خانه همکفِ حالیمان ترجیح می دادم.

نه به وقتی که بر چسبی به پیشانی مادرم در این پاساژ لعنتی خورد. وقتی دوست دختر صاحب مغازه برای به خطر نیفتادن موقعیتِ خودش مادر بی گناهم را به جرم دزدی دو مانتو با آن فضاحت بیرون انداخت.

چرا نرفتی تو؟

چشم از لبخندِ عاریه ای نازی گرفتم و نگاهم را از لای لباس های ویتَرین بیرون کشاندم.

به نام زن

مهدیس محرابی

_ فکر کنم یارو صاحبکارش تو مغازه س. باید باهاش تنها حرف بزنم.

شهاب ابروی بالا انداخت و عینک آفتابی اش را به یقه اش آویزان کرد همانطور که به انتهای راهرو نگاه میکرد، زمزمه کرد.

_ تو گشت نیس؟

برای آنکه لحظه ای او را از آنجا دور کنم تا بتوانم به راحتی نازی را سین جین کنم به دروغ جواب دادم.
_ خیلی زیاد...

شهاب سری تکان داد. در حالی که قدم به عقب بر می داشت پرسید:

_ چی میخوری؟

نیم نگاهی به مغازه انداختم. مرد در حال بلند شدن از جایش بود. شهاب آرام صدایم کرد از نگاه منتظر و پرمحبت شهاب خجالت کشیدم سعی کردم نگاهم مستقیم نباشد.

_هرچی که سفارش دادی فقط نوشابه هم داشته باشه.
چشم هایش حالتی از مهربانی داشت اما اخمی بامزه
صورتش را پوشاند.

_فقط دوغ...

مرد داشت گفتگوهای آخر را انجام میداد نگاه نگران مرا که
شکار کرد. بعد از کمی مکث به حرف زدنش ادامه داد نازی
متوجه حضورم شد.

تا خواستم قدم هایم را به داخل مغازه بکشانم. شهاب
دوباره صدایم کرد.

_راستی فودکورتش طبقه چندم بود؟

بی اراده نگاهم به او خیره شد. ذهنم را متمرکز کردم تا یادم
بیاید آخرین بار با نازی و ماهور کدام طبقه همبرگر خورده
بودم.

مرد ببخشیدی آرام گفت خودم را کنار کشیدم و رو به
شهاب با دستم عدد پنج را نشان دادم.

نازی فاکتور ها را دسته بندی کرد. بی نگاه انگار که حضورم کلافه اش کرده باشد پرسید.

_هنوز خبری از ماهی نشده؟

_نازی حرفی که دیروز زدی...

نگاه تندی به سویم انداخت و پوفی کشید.

_فقط حدسم گفتم.

خشم در رگ هایم جریان پیدا کرد اما سعی کردم کلمات را با آرامش کنار هم قرار دهم.

_حرفِ تو حدس نبود نازی. از رو اطمینان بود.

نازی سرش را بالا گرفت و به سقف نگاهی کوتاه انداخت انگار او هم می خواست به رویم نتوپد و آرامشش را حفظ کند.

_هلیاجان! دخترم! ماهور نزدیکه یکساله تهران نیست. من که مدام باهاش جیک تو جیک نیستم منم یک بیخبر مثل تو، تو حرفاش یک حدسای زدم که یکی رو داره. همین.

داشتم عصبانی میشدم، خیلی زیاد. جوری که می توانستم تمام ویتترین مغازه و لباس هایش را بر هم بریزم. خونسردی او داشت کسی که به راحتی جوش نمی آورد را به قل قل می انداخت.

_من از تو هم کمتر می دونم. من فقط میدونم مامانم تو یک هتل معتبر تو مشهد کار میکنه. جایی که حتی من شمارشو ندارم اما تو داری از دوست پسر_حرف میزنی، از تیک زدن مامانم با همکارش، این حرفی که تو میگی حدس داره منو روانی میکنه.

نگاه نازی فراری بود و من باید بیش از اندازه احمق بودم تا حرف های دیشبش را پای حدسیات می گذاشتم.

بعد از چند ثانیه سکوت استیصال را در صدایم ریختم، نزدیک تر شدم و نامش را صدا کردم.

نازی کلافه تی بگ را درون ماگش انداخت. دستم مشت شد و منتظر بود تا او کبریت را بکشد.

_بابا هلیا تو چقدر پيله ای برو خودت ازش پرس به من چه!

زمان و مکان از دستم در رفت مشتم را روی پیشخوان کوبیدم و نعره زدم.

_پس غلط کردی حرفِ مفت در مورد مامانم زدی.

ابروهایش بالا پرید. توقع داشتم سلیطه بازی از خودش در آورد اما او لب فرو بسته بود.

چند زن که گروهی برای خرید آمده بودند، وارد مغازه شدند. بی توجه به حضور آنها نفس نفس می زدم و عینکم را به عادت همیشه روی بینی ام بالا ندادم.

چشم در چشم نازی به دنبال موبایلم دست درون جیب شلوار جینم بردم.

پرسش یکی از زنان باعث شد با انزجار روی گردانم و وحشیانه زن چادری جوان را کنار زنم. بی اهمیت به

اعتراضش میان راهرو که تردد در آن بیشتر شده بود موبایل را کنار گوشم چسباندم.

_شهاب من هیچی نمیخوام! بیا بریم.

_سفارش دادم.

گرسنه بودم و انگار نان و پنیر صبح هیچ تاثیری روی معده ام نگذاشته بود با تمام ضعفی که دست و پایم را گرفته بود تنها نالیدم.

_تو رو خدا بیا شهاب. جون هلیا. من باید برم مشهد! تو که منو میری؟

حروف آلوده به اضطرابم از لای دندان های قفل شده ام بی قاعده بیرون پریده بود.

حروفی که کلمه شدند و مرا به جایی سوق دادند که حتی از دقیقه ی بعدش هم واهمه داشتم.

بی بی چادر مشکی ای نوبی را که امینه برای روز مادر برایش
خریده بود را از ته کمد در آورده با وسواس دستی رویش
کشیده بود و روی کیف دستی اش گذاشته بود.

وایتکس را برداشتم و سرش را باز کردم بوی تندش کمی
مشامم را سوزاند.

آن را بی ملاحظه روی استکان های درون سینک ریختم.

_مادر جان! الان وقتِ سابیدنِ خونه اس!!

زیر لب برای خودم زمزمه کردم و سرتکان دادم.

_آره الان وقتشه...

مگر این سوال هم پرسیدن داشت!! مگر بی بی نمی دانست
اضطراب چقدر مرا وسواس میکند. مگر یادش رفته شب
های امتحان بیشتر از همیشه دور خودم می چرخیدم و
تمیزکاری راه می انداختم. خوب که زندگی را زیر و رو می کردم
بعد با خاطری آسوده از اینکه اطرافم برای درس خواندن
تمیز است به سراغ دفتر و کتاب هایم می رفتم. ماهور
همیشه نگران عاداتِ غیر معمول بود و این نگرانی وقتی

وارد دانشگاه شدم او را به هول و ولا انداخت تا مرا از شر این وسواس خلاص کند. آنقدر خودش به همراه بی بی هر دقیقه خانه تکانی به راه انداختند تا دیگر من کمتر احساس کنم خانه به طرز وحشتناکی بهم ریخته است.

استکان را بالا آوردم و با غیظ اسکاج کفی را درونش کشیدم. صدای قرچ قرچ لیوان خوشایندم بود، احساس میکردم تمام حس های بد با این کار از سر انگشتانم بیرون می رود.

بی بی شیر آب را بست و دستش را روی دست کفی ام گذاشت.

— هلیا واسه مادرت اتفاقی افتاده؟

— نه.

استکان را از دستم کشید. بینی اش از بوی وایتکس چین برداشته بود به نرمی کنارم زد، شیر آب را باز کرد و مشغول شستن شد.

_ دستاتو بشور بعدم برو یکم به خودت برس. خودتو خوشگل کن. نذار یک لحظه از چشم نامزدت بیفتی. رنگت پریده الاناس که شهاب بیاد دنبالمون.

دستانم را شستم و خیره ی نیمرخش شدم، متوجه ی سنگینی نگاهم شد. لبخندی که لب هایش را کش داد و چروک های گوشه ی چشمانش را پر شمار کرد، بی نهایت متزلزل بود.

_ خیلی وقت بود ندیده بودم اینجوری به جون آشپزخونه بیفتی. فکر کردم دم نفس این جوون شفات داده ! دیدم نه، هنوزم شیرین عقلی مادر.

دلم برایش سوخت ؛ او را گاهی از مادرم بیشتر دوست داشتم. زنی سنتی که سواد ی ابتدایی داشت ولی وقتی با جوانان می نشست بی نهایت شبیه آنها می شد. سن و سال بالایی نداشت اما داغ جوانش که بر دلش بود بی نهایت چهره اش را شکسته نشان می داد. من یادگار همان جوانش بودم، به گفته ی خودش از تخم چشم برایش عزیز تر بودم.

وقتی که معده ام و یا دندان هایی که بخاطر خوردن خوراکی های شیرین درد میکرد و نمی گذاشت من حداقل هفته ای یک نوشابه بخورم. صبح جمعه به هوای دعای ندبه می رفت و بعد از ساعتی با شیشه نوشابه ای زیر چادر می آمد و در کشوی لباس هایم جاسازی کرد. پایه ی تمام خلاف های دوران نوجوانی ام بود. با او برای اولین و آخرین بار لب به قلیان میوه ای زدم. سرگیجه آن روز من و ترس بی بی باعث شد دیگر دور قلیان کشیدن را خط بکشم.

از فکر گذشته بیرون آمدم و از پهلو به او چسبیدم و بی اهمیت به او که با فکری درگیر مشغول شستن بود در آغوشش کشیدم.

_مامانم سرماخورده، افتاده خونه. نگرانشم. واسه همین به شهاب گفتم یکی دو روز ما رو بیره مشهد، همین بی بی.

جوابم را نداد انگار او هم حرفم را باور نکرده بود مثل شهاب که با لجبازی من سکوت اختیار کرده بود و خواسته بود دم غروب منتظرش باشیم.

به نام زن

مهدیس مصای

میخواستم با شروع ترم جدید دانشگاه به مشهد بروم، شهری که دفعه ی قبل با هزاران خاطره ی شیرین آنجا را ترک کرده بودم. نمی دانستم اینبار چه انتظارم را می کشید اما این تن گز گرفته از اضطراب انگار داشت به پیشوازِ اتفاقی تلخ می رفت.

#شش

#به_نام_زن

بی بی پتورا دورِ پاهایش پیچاند و پلک روی هم گذاشت. قبل از خاموش کردن چراغ های خانه و ملحق شدن به شهاب، دستم را کشیده و با لحنی ملایم نصیحتم کرده بود. _اگه حرفی تو خونه اس، واسه شوهرت نبر. شهاب قرار نیست جورِ بدبختی و مشکلات خانواده تو رو بکشه. سرش زیاد غر نزن. خانوم باش. همیشه همینجور آرایش کن. رسیدگی به خودت حواس مردتو جای دیگه پرت نمی

به نام زن

مهدیس مصای

کنه. فکر کردی براش دختر تو شهرش کم بوده. نه جیگر
گوشم. به مهر تو دلخوشه. همینجور شیر برنج نباش
جلوش.

نفسم را آهی عمیق از سینه بیرون دادم و سرم را میانِ دو
صندلی بردم و زمزمه وار او را مخاطب قرار دادم.
بی بی.

انگار زمانِ چرت شبانگهی اش رسیده بود هومی ضعیف
گفت.

میگم رفتیم مشهد هی نگی بریم خونه شهابشون! باشه؟
گیج باشه ای گفت و حتی زحمت باز کردن چشمانش را
نداد، پوفی کشیدم و سرجایم نشستم. می دانستم آخر هم
کار خودش را می کند.

شهاب به کاپوت ماشین تکیه زده و سرش را در آی پدش
فرو کرده بود.

موبایلم را از کیفم در آوردم به ساعتش نگاه کردم، نزدیک
ساعت یازده شب را نشان می داد.

صدای باز و بسته شدن در باعث شد موبایلم را بی حوصله روی داشبورد بیندازم.

شهاب با چهره ای متفکر آی پد را به دستم داد. بی آنکه حرفی میانمان رد و بدل شود، آن را درون کیفم انداختم.

_چشام درد گرفت عینکمو از تو داشبورد میدی عزیزم

دستانم هنوز بوی تیز وایتکس می داد خجالت زده کیف عینک را درون دستانم فشردم و به سوی شهاب چرخیدم.

بی اختیار نامش را زمزمه کردم. همانطور که ماشین را به جاده می کشاند جانمی گفت.

خروپف بی بی باعث شد برای لحظه ای مکث کنم، تصمیم داشتم باز از اضطراریم بگویم و باز از نبودن مادرم اظهار دلتنگی کنم اما پشیمان شدم.

نگاه پرسشگر شهاب باعث شد هول زده پرسم.

_برای پروژه ات چیکار کردی؟

شهاب همانطور که حواسش به سیاهی جاده ی پیش رو بود، دستش را دراز کرد و پایم را به آرامی نوازش کرد.

لبخندی کمرنگ لب هایم را کش داد. شهاب از آینه نگاهی به بی بی انداخت که خروپف هایش به نقطه ی اوجش رسیده بود.

چی میخواستی بگی حرفتو خوردی.

بعد از اتمام جمله اش نفسش را بیرون فرستاد و بعد نیم نگاه معناداری به سویم انداخت.

هیچی بخدا.

و برای قسم دروغم لب پایینم را به دندان کشیدم، اخم شهاب انگار چیزی را در گلویم شکست. بغضی. بی صدا که تبدیل به اشک هم نشد.

ماهور باورش نمی شد وقتی که رو به رویش نشستم و از عشقِ یکی از خوب های معماری گفتم. شهاب مولایی مرا دیده بود و این برای دخترِ آرامی مثل من غیر ممکن به نظر می رسید.

منی که با رتبه ی خوب وارد یکی از بهترین دانشگاه های شهرم شده بودم و لنگِ لوازم رشته ام بود. سرم توی لاک

خودم بود، اهل معاشرت صمیمی با بچه ها نبودم. وارد اکیپ ها و تفریحاتشان نمی شدم شهاب را درگیر خودم کرده بودم. چیزی که بعدها شهاب به آن اشاره کرد مجهول بودن کارکترم مرا جذاب کرده بود.

ماهور ذوق زده استکان چای را به دستم داد، در حالی که لبخندش دندان نما بود خودش را جلو کشید و موهایم را پشت گوش داد.

_قربون چشات برم.

به نظر او عسلی چشمان من که به پدرم رفته بود از نگاه سبز خودش قشنگ تر بود.

_دوستت داره؟ خودش گفت؟ آره مامان؟

هیجان زده استکان را در دستانم جابه جا کردم و ریز خندیدم. از علاقه ی شهاب حرفی نزدم. اما از دوست داشتن خودم گفتم. دوست داشتن شهابی که رسیدنم را به او تقریباً امری محال می دانستم. یک علاقه ی دخترانه در گوشه ی قلبم که تمامش به رویاپردازی های شبانه ام ختم می شد.

ماهور سرش را بالا گرفت قطره اشکی از چشمش چکید،
لب روی هم فشرد و حرفی نزد. نگاهش تر بود اما شفاف.
انگار داشت خیالش از بخت سپید من راحت می شد.

قبل از پیاده شدنم موبایلم را از روی داشبورد برداشتم و
بعد نجواگونه بی بی را صدا کردم، چشمانش نیمه باز شد و
منگ نگاهم کرد.

_ دارم میرم دستشویی نمیای بی بی؟

پتورا روی شانهِ هایش کشید و اهمیتی به پرسشم نداد،
شانهِ ای بالا انداختم و در را بستم

شهاب چند قدم جلوتر به سویم چرخید و منتظر ماند،
قدم هایم را تند کردم و نزدیکش شدم.

دستانش را دور شانهِ ام حلقه کرد. از خدا خواسته خودم را
بهش چسباندم زمزمه ی آرامش را شنیدم و بی حال لبخند
زدم.

_ نقل من

به نام زن

مهدیس مصای

لحظه ای از فکر مادرم بیرون آمدم و با صدایی که سوز
نیمه شب لرزانش کرده بود لب زدم.

__بخشید.

شهاب به سوی دکه ای که کنار پمپ بنزین بود قدم هایش
را کج کرد.

__واسه چی عزیزم؟

__این ترم خیلی برات مهمه.

مقابل دکه ایستادیم، من خیره ی مجله های تاریخ گذشته
بودم و شهاب خیره ی نیمرخ من. حرفی که زد مستقیم بر
قلبم نشست.

__تو مهم تری.

دستش را از دور شانه ام برداشت و تلاش کرد چرت مرد
دکه دار را پاره کند.

__یک آب معدنی

نماندم تا شاهدِ سیگار کشیدنش باشم. بطری را گرفتم و همانطور که چشمم دنبال تابلوی سرویس بهداشتی بود بطری را سر کشیدم.

با توجه به فلشی- که می دیدم سرویس بهداشتی در پشت پمپ بنزین قرار داشت. سلانه سلانه در حالی که معده ام را مملو از آب کرده و دچار حالت تهوع شده بودم، مقابل درِ سرویس بهداشتی بانوان ایستادم.

کثیفی راهروی کوچکش و شیر آبی که خراب بود و آب بی وقفه هدر می رفت برای رفتن به داخلش مرددم کرد. ناچار قدمی به جلو برداشتم اما بوی نامطبوع فضا باعث شد دستم را جلوی دهان و بینی ام بگیرم.

تا چرخیدم دیدنِ شهاب در حالی که سیگارِ نصفه نیمه را زیر پایش خاموش میکرد باعث یکه خوردنم شد.

_هنوز نرفتی تو؟

فکر درگیر بی خبری از مادری که غیبتش هیچ توجیهی نداشت و مثانه ی پر دیگر اعصاب برایم نگذاشته بود، با ناله زمزمه کردم.

— بیا بریم نماز صبح برسیم یک مسجد.

شهاب کلافه دستی به پشت گردنش کشید و نگاهی به اطرافش انداخت.

در آن نقطه پرت پمب بنزین و در آن ساعت از شب پرنده هم پر نمی زد.

سوز سرد بیابان اطراف رعشه به جانم انداخته بود خواستم از کنارش رد شوم که شهاب بی هوا دستم را کشید، تا به خود جنبیدم سخت در آغوشش فشرده شدم. انگار او هم از این هلیای جدید خسته شده بود.

بعد از چند روز گریه ی آرام و بی صدا به یکباره حق هقم بلند شد. این خوی و خصلت با من غریب بود و این ضعف نمایان حال را بهم میزد.

— شهاب... بخدا فقط مامانو ببینم می زنمش...

سرم را از سینه اش جدا کرد. صورت سبزه اش از شدت نگرانی حالی که من را بهم ریخته بود به سرخی می زد.

صدای پایی باعث شد میان گریه ام قدمی به عقب بردارم .

شهاب بلا تکلیف نگاهی به عقبش انداخت و زمزمه کرد.

_هیچکس نیس. تو چیزی رو از من پنهون نمی کنی؟ وگرنه

اینهمه اضطراب واسه دو روز بی خبری بخدا خیلی زیاده.

عصبی از اینکه کنترلی روی احساساتم نداشتم با پشت

دست اشک هایم را پاک کردم، نگاهی دیگر به سرویس

انداختم و بی ربط به حرفش غر زدم..

_من بترکمم توالت اینجا نمیرم.

_بیا برو دیوانه. کلیه هات می پوکه.

سوییچ را از دستش گرفتم و یک قدم عقب رفتم.

_فقط طولانی نکن شهاب

_لج باز

زمزمه اش را نشنیده گرفتم. هنوز قدمی بر نداشته بودم که
شانه هایم از سویشرتش پوشیده شد. نزدیک گوشم را به
نرمی بوسید.

_تلافی این اداها تو یکجا تو مشهد در میارم. اونجا که دیگه
خوابگاه نیس.

در وضعیت خنده داری گیر کرده بودم. چشمانم از گریه
کردن سرخ شده بود و بوسه شهاب و عطر لباسش لبخند
را از لب هایم پاک نمی کرد.

وارد محوطه پمپ بنزین شدم و بی اراده موبایلم را بالا آوردم
و بی اهمیت به شبی که از نیمه گذشته بود برای بار هزارم
شماره ماهور را گرفتم. بوق میخورد اما صدای ماهور گوش
هایم را نوازش نمی کرد.

قبل از آنکه ریموت ماشین را بزنم کنار در به پشت سرم
نگاه انداختم، خبری از آمدن شهاب نبود. نت موبایلم را
روشن کردم و وارد اینستاگرام شدم.

هیچ پستِ جدیدی آپ نشده بود و هنوز آخرین پست خودِ ماهور به ماشین لوکسی- تکیه زده بود و با کلاه نقاب دار سبزی که هم‌رنگ چشمانش بود به لنز دوربین نگاهی معمولی انداخته بود. حالا که دقت میکردم از برق چشمانش خبری نبود از شوری که برای زندگی داشت.

تا خواستم کلافه از صفحه اش بیرون آیم. کامنتِ جدیدی نظرم را جلب کرد.

عبدالله ۱۹۸۸ تنها نوشته بود.

یا حلوه...یمته اشوفچ مره ثانیه

پچ پچ شهاب در جا تکانم داد. هلیا گفتنش باعث شد موبایل را دستپاچه درون جیب سویشرتش بیندازم.

قلبم انگار در گلویم می زد. من چیزی از زبان عربی نمی فهمیدم و همیشه دروس عربی ام را با نمره ای نهایت پانزده پاس می کردم، گوگل باید به دادم می رسید.

ماهور

"بهترین جایی که می شد کار کنی همین پاساژ بود. میدونی مامان من عاشق پیاده روهای پهن اینجام از وقتی تو اومدی برای فروشندگی، هی دوست دارم پیام با هم بریم تو این آلاچیق چوبیا همبرگر بخوریم."

نرمی پرها برای ثانیه ای صورتش را خاراند. خمیازه ای دهانش را تا انتها باز کرد. با ناله ای که از ته حلقش می آمد با پشت دست بینی اش را خاراند. دیدن خوابی بی سر و ته لذت در کردنِ خستگی را از ماهور گرفته بود.
_خانم عزیز! اینجا که جای خواب نیست.

پلک هایش را به سختی گشود. بدنش بخاطر چرت نیم ساعتش در سه کنجی دنج زیرزمین حرم خشک شده بود.

گمان نمی کرد خادمی او را که در خود مچاله شده و چادر رویش انداخته بود شکار کند.

چند بار پلک زد و زن جوانی که مقنعه سبزش چانه اش را پوشانده بود با لبخندی دلنشین از کنارش گذشت.

کمی سرجایش با آخ و اوخ جابه جا شد و خواب آلود موبایل را از جیب مانتویش در آورد.

ساعت یک ربع به هفت صبح را نشان می داد. یک ساعت وقت داشت تا به قرارش با لیلا برسد.

خواب مانده بود و این برای روز اول اقامتش در مشهد خوب نبود.

چادر را زیر بغلش گرفت و از جا برخاست و گیج به اطرافش خیره شد.

وقتی پا درون صحن انقلاب گذاشت و چشمش به سقاخانه اسماعیل طلایی افتاد تشنگی به سراغش آمد.

کفش هایش را هول زده روی زمین انداخت و در حالی که منتظر بود آنتن موبایلش بالا بیاید کفش های کالجش را پا کرد.

مانتو وشلوارش با آن چادرِ رنگی سرش مناسبِ این فصل از سال نبود.

سوزِ سرد و خشک دی ماه تا مغزِ استخوانش نفوذ کرده بود. موبایل را کنار گوشش گرفت و قدم های محکمی به سوی سقاخانه برداشت.

لیوان یکبار مصرفی را از جایگاهش بیرون کشاند و همزمان با لیلا احوالپرسی گرمی کرد.

آب را سر کشید و همان لحظه احساس لرز تمام جانش را در بر گرفت.

لیلا داشت با جزئیات از مسیرِ پیش رویش برای رسیدن به هتل می گفت.

با قدم هایی بلند در حالی که چادر را مدام روی سرش می کشید به سوی خروجی می رفت. با خودش تکرار کرد قبل از

رفتن به هتل ساک لباس هایش را از بخش امانات تحویل بگیرد.

دعای عهد با صدای دلنشین در سراسر حرم پیچید. لحظه ی آخر قبل از آنکه از حرم بیرون رود نگاهی به پشت سرش انداخت. بغضی - که از همان ساعات ورودش به شهری غریب در حال شکستن بود به سختی فرو داد. آهی کشید و نتوانست خواسته ای از صاحب بخشنده ی آنجا داشته باشد.

از لابه لای اتوبوس های قطار شده رد شد. پرسیان پرسیان از راننده ها آدرس هتل موردنظر را می خواست. راننده ای حرف از سمت راست می زد اما با دستش طرف چپ خیابان را نشان می داد.

گیج تشکری کرد و برگه را بالا آورد و سعی کرد تمرکزش را برای یافتن هتلی که در آن حوالی اسم و رسم آشنایی داشت جمع کند.

اولین کار چادری که عادت به سر کردنش را نداشت در آورد. زیادی دست و پایش را بسته بود و بیش از اندازه غریبه بودنش را در آن خیابان شلوغ فریاد می زد.

همانطور که با نگاهی دقیق به اسم کوچه ها و مغازه ها مسیر مستقیمش را می رفت بی اختیار لحظه ای قفسه ی سینه اش را لمس میکرد.

کیسه ای که بی بی برایش دوخته بود و با نخ ضخیم دور گردنش انداخته بود حسابی به دردش خورده بود. حداقل مطمئن بود که در این شهر غریب جای پول هایش امن است.

بالاخره رسیده بود. اگر این هتل در شهر پر دود خودش تهران بود حتی در کورترین نقطه هم که قرار داشت بازهم نیاز به آن همه پرسش از این و آن را نداشت.

اما در این لحظه که مقابل هتل ایستاده بود. فهمیده بود از حرم تا رسیدنش به این ساختمان چند طبقه و لوکس راه زیادی طی نکرده است.

تا تصمیم گرفت با لیلا تماسی دیگر بگیرد. دستی صمیمانه
شانه اش را نوازش کرد.

سر چرخاند و لیلا بی مقدمه او را در آغوش کشید.

_سلام ماهی جان خوبی دختروم؟ بی بی هم خوبه مادر؟
دخترت چیکار مکنه؟

ماهور سعی کرد شمرده شمرده جواب زن مهربانی که خاله
ی نازی بود و چند باری او را در خانه ی دوستش دیده بود
، بدهد.

وسط احوالپرسی شان مردی که پیکان وانتش را دوبل پارک
کرده بود از ماشین پیاده شد و از همانجا با نگاهی محجوب
احوال ماهور را پرسید.

ماهور او را نمی شناخت، اما به سبب دوستی که با لیلا
داشت سعی کرد گرم جواب مرد میانسال را بدهد.

_مُخای اکبر براروم ساکته بُیره خانه؟

اگر کمی تعلل به خرج می داد احتمال داشت لیلا ناراحت
شود. درون ساکش غیر از چهارتا تکه لباس و خوراکی ضروری

نظیر چای و بیسکویت و یک مشت نخود و کشمش بی بی چیز با ارزشی نبود.

همه ی مدارک و موبایلش درون کیف دستی اش بود و کیفی که در گردن داشت.

صمیمانه به روی لیلا لبخند زد و زمزمه کرد.

_زحمتشون میشه؟

لیلا به اکبر اشاره ای کرد و مرد چالاک در را بست و از جوی پرید.

_نه عزیزجان. اکبر الان دره مره دنبال زنش. بعدش برمگردن خانه. خانیشان جای خانه مایه. مدنی زهره تو بیمارستان کار مکنه. شیفت شب بوده. حالا مخه بره...

استرس رویایی با مدیر هتل ماهور را دستپاچه کرده بود طوری که تقریبا نیمی از پرچانگی لیلا را نشنیده بود و چقدر از این بابت پیش خودش شرمنده بود.

پشت سر لیلا وارد کوچه تقریبا باریکی که کنار هتل بود شد.

_کجا داریم می ریم؟

مقابل دری که با دو پله از سطح زمین جدا می شد ایستادند. مردی با عجله در حالی که سلامی عجولانه می داد از کنارشان گذشت. ماهور هر لحظه اضطرابش بیشتر می شد و حس میکرد این نگرانی ثانیه به ثانیه مثانه اش را به مرز انفجار می رساند. باید خودش را به دستشویی می رساند اما ناچار بود به لب های لیلا که تند تند تکان می خورد خیره شود.

_ همه مدارکات که هست ؟

میان حرف او پرید.

_ همه هست، فقط موند سفته. اونم گفتم ببینم استخدام میشم یا نه.

لیلا چشمانش را در کاسه چرخاند. دستش را گرفت و در حالی که او را به داخل ساختمان می کشاند، لب زد.

_ ها که میشی. برچی نگرانی!! مو حرف زدوم. خاک به سرِ مو که حرفوم بعدِ پونزده سال برو نِدِشته بشه.

کنار مردی که یونیفرم آبی آسمانی به تن داشت ایستادند. لیلا هن هن کن چادرش را زیر بغلش جمع کرد و انگشت سبابه اش را روی دستگاہ حضور و غیاب گذاشت.

صدای همهمه از طبقه ی زیرزمین می آمد. ماهور از مرد جوان که نگاه چپ چپی به او داشت خجالت کشید و گرنه دوست داشت بداند در آنجا چه خبر است.

لیلا انگشتش را برداشت و همزمان در حالی که از پله ها بالا می رفتند به حرف آمد.

زیرزمین آشپزخانس غذاها را با آسانسور به طبقات مسافرا مَبْرَن.

ای ساختمون پشتِ هتله. ای طبقه ایم که ما دریم مِرم یک قِسمش اداریه. یک قِسمش رختکن ماست و یک سلف غذا خوری. چند دقیقه دیگه تحویل شیفته، ای موقع یکم اینجی سروصداش زیاد مره.

به طبقه ای که لیلا توضیحش را داده بود رسیدند. ماهور با نگاهی باریک به سرعت در حال ثبت اطلاعات بود.

یک دیوارِ موقت در میار سالن بخش اداری و خدماتی را جدا کرده بود.

لیلا او را به قسمتی که هراسش را داشت کشاند. چند اتاق کنارِ هم قرار داشت.

برای پرت کردن حواسش بی ربط به صحبت لیلا که داشت می گفت یک نیم طبقه ای در بالاست که خشکشویی در آنجا قرار دارد پرسید.

بعد چجوری به ساختمان اصلی وصل میشین؟

لیلا پشتِ دری که تابوی ظریف بالای درش نوشته شده بود. "مدیر داخلی" ایستاد، تن صدایش به مراتب پایین تر از قبلش بود.

در کنارِ دستگاہ حضور و غیاب ره ندیدی؟ از او در واردِ جای کورِ لابیِ مِشی. پشتِ پذیرش. هیچکی نمیبینت. اونجی هم آسانسور دره بره رفت و آمد به طبقات

ماهور ابروی بالا انداخت. هنوز برایش توضیحات لایلا جا نیفتاده بود. تنها ابروی بالا انداخت و آهانی گفت.

لایلا با اطمینان پلک روی هم گذاشت و گفت:

_ایشالله اینجی موندگار شدی. خودت به سوراخ و سمبه هاش سرک میکشی.

ضربه ای آرام به در زد و دستگیره را پایین کشید.

ماهور سربه زیر روی اولین مبلی که دم دستش بود نشست و نفسش را در سینه حبس کرد.

مرد جوان به نشستن زن در لبه ی صندلی نگاه دوخت و بعد خطاب به لایلا که صمیمانه نزدیک میز ایستاده بود زمزمه کرد.

_خب خاله لایلا ایشون همون کسی بود تعریفشونو کردی؟

لایلا با چرب زبانی دوباره تعاریفش را از سر گرفت.

_ها مادر! مو شناسومش، زن زحمتکشیه. اینجی غریبه...

کارن محترمانه نگاهش را به ماهور داد. زن پیش رویش در حالی که مژه های بلند و فردارش روی صورتش سایه انداخته بود خیره ی پارکت کفِ اتاق بود.

_خاله لیلا شما برید به کارتون برسید. من با خانم...

مکث او باعث شد ماهور هوشیار سر بالا بیاورد و نگاه مستقیمش را به کارن بدهد.

_وحدت هستم.

لیلا قدمی به عقب برداشت و قبل از آنکه از کنار ماهور بگذرد دستی به شانه ی او کشید. انگار لمس دست لیلا خاطرِ ماهور را تا حدود زیادی آسوده کرد.

وقتی صدای بسته شدن در آمد لبخندِ کمرنگی لب های کارن را کش داد. ماهور سرش را بالا آورد و با نگاهِ سبزش ملتمسانه خیره ی او شد.

کارن بی اراده نگاه از چشمان زن گرفت. خماری چشمان او باعث می شد برای لحظه ای زمان از دستش در رود. گویی

صاف کرد و سیخ روی صندلی اش نشست با جدیتی که همیشه تایم کاری داشت از ماهور مدارکش را خواست. ماهور که انگار نیروی از دست رفته اش دوباره برگشته بود به سرعت تمام مدارک موجودش را از کیف بیرون کشاند و از جا برخاست.

_خانم محمدی یکی از قدیمی های اینجاست. یکجورایی مادر بچه های خانه داریه، حرفش برام سنده. از شرایط گفته، از مرگ همسر جوونت و از...

ماهور مدارک را مقابلش روی میز گذاشت و سربالا آورد. کارن حرفش را قطع کرد و سری تکان داد.

انگار زن جوان با شرحی که او از شرایط زندگی اش می داد معذب شده بود اما برای به دست آوردن کار در هتل به اجبار سکوت پیشه کرده بود.

_می تونید بشینید.

ماهور سری جنباند و با نگاهی به زیر افتاده نزدیک ترین صندلی به میز را انتخاب کرد.

_مدارکتون تکمیل فقط می مونه پنجاه میلیون سفته ای که باید تهیه کنید. اینجا قوانین خودشو داره، حقوق بیشتری به نسبت هتلائی اطراف دریافت می کنید. به زودی بیمه میشید تعطیلی ندارید. تمام هفته بصورت شیفتی اینجا مشغول هستین، جمعه ها اضافه کار میخوره و خب این خیلی به نفعتون هست. اغلب بچه ها از جمعه استقبال بیشتری میکنن.

با روان نویسِ درون دستش بازی کرد. لب هایش را روی هم فشار داد و منتظرِ شکستنِ سکوت از سوی ماهور وحدت بود.

_اگه سوال دیگه ای ندارید میتونی لباس تحویل بگیری. من با سرپرست خانه داری هماهنگ میکنم تا وظایفتو بهت توضیح بده. فردا پنجشنبه اس، بهتره سفته هم تهیه کنید و بعد از پر کردن فرم استخدام از شنبه کار رو شروع کنید. ماهور از پوسته ی مظلومیتش بیرون آمد. هیجان زده سرش را بالا آورد و با لبخندی پررنگ کارن را مخاطب قرار داد.

به نام زن

مهدیس مصای

_تو رو خدا؟ مرسی ازتون. فکر نمی‌کردم به این راحتی قبولم کنید.

کارن کلافه روان نویس را روی اوراق انداخت و سعی کرد عضلات صورتش را کمی شل کند. زن لعنتی حتی حرف زدن معمولی اش هم از اغوا لبریز بود.

بعد از دقیقه ای سکوت ماهور هول زده از جای برخاست. گویی صاف کرد و با خدا حافظی کوتاهی پشت به او چرخید و خودش را از فضای بسته ی آنجا رها کرد.

ماهور نگاه مرد پشت میز را دوست نداشت زیاد از حد در چهره اش دقیق شده بود و او هربار کنکاش و کلافگی مردان را در مواجهه با خودش می دید عاقبت خوبی در انتظارش نبود.

#هشت

#به_نام_زن

لیلا با اخم چادرش را بیشتر در صورتش کشاند و به ماهور اشاره کرد تا از جایش بلند شود.

ماهور هم از خدا خواسته اطاعت کرد و بی مکث از روی صندلی زوار درفته ی بنگاه معاملات املاک برخاست.

پا درون کوچه ی بی آسفالت که گذاشتند.

لیلا متفکر به نظر می رسید و ماهور نگران برای پیدا نکردن خانه ای در خور بودجه ای که داشت به نظر می رسید.

اینجی به درد تو که یک زن تنهایی نموخوره. همو سمت حرم اگه پیدا کنی خیلی خوب مره. هم نزدیک هتلی. همم از اینجی که خیلی بهتره.

ماهور لب پایش را به دندان گرفت و نگاهی به اطرافش انداخت. کوچه های خاکی و شلوغ و هجوم موتورسوارهایی که بی ملاحظه به هر سویی ویراژ می دادند.

ماهی جان مو یک خانه خرابه ای دزم. امشب سرته اونجی بذار. تا فردا و پس فردا خدا بزرگه.

ماهور بندِ کیفش را که مدام روی شانهِ اش سر میخورد دوباره سرجایش برگرداند و معذبِ سری تکان داد. تعارف کردن در آن لحظه برایش معنایی نداشت

شبِ گذشته را به بدترین شکلِ ممکن گذرانده بود. بگو و مگوهای بی انتهای لیلا با دخترش سحر و آه و نفرین های او تا نیمه شب لحظه ای رهایش نکرده بود.

بعد از کلی دلداری که به زنِ خسته داده و خواسته بود سربه سرِ دخترِ تازه طلاق گرفته اش نگذارد. گوشه ی خانه ی کوچک زیر لحاف چپیده و سعی کرده بود نفسش را در سینه حبس کند تا بوی تند دودِ باقی مانده از قلیان لیلا مشامش را پر نکند.

تمام شب در حالی که سرش را زیر پتو برده بود به عکس های گالری اش نگاه کرده بود.

به هلیا و ژست هایش. به عکس های مشترکش با بی بی که چطور با نرم افزار هر دو موش شده بودند. اشکی داغ از گوشه ی چشم روی بینی اش غلتیده بود.

هنوز دو روز هم از بی بی و هلیا دور نشده بود اما احساس میکرد قرن هاست آنها را بغل نگرفته و دل سیر نگاهشان نکرده است.

بی بی دلش به آمدن او به مشهد نبود. هلیا اما حرفی نمیزد اما نگاهش را ماهور تا ته می خواند. انگار او دلش برای ماندن مادرش پر پر میزد.

اما شهاب تشویقش کرده بود.

از اجاره های ارزان تر مشهد به نسبت تهران گفته بود. از موقعیت شغلی بهتری که در مشهد می توانست جور کند. نگاهی به شلوغی خانه ی لیلا انداخت و با آهی که از سینه اش بیرون می کشاند از جا برخاست.

سحر در حالی که هندزفری دور گردنش پیچیده بود و موبایلش در کنار بالشت افتاده بود، غرق در خواب بود و خواهر کوچک ترش که سن و سالش از هلیا کمتر به نظر می رسید روی تشکش چرخیده بود و تقریباً پایش جایی در نزدیک شکم سحر بود.

باید حالا که لیلا به هتل رفته بود خودش اطراف هتل و میدانی را که لیلا حرفش را زده بود کمی بالا و پایین می کرد. سراسیمه تشکش را روی هم داد و بعد پتو را تا کرد و مرتب کنار تشک گذاشت. زیپ کیفش را به نرمی باز کرد و خمیر دندان و مسواکش را برداشت.

درون حیاط که قدم گذاشت. شانه هایش از سرما جمع شد. کنار شیر که شلنگ کوتاهش درون یکی از سوراخ های آجر بود نشست و با فکری که هزار جا چرخ میخورد روی مسواک خمیر دندان مالید.

سرش را به شیشه ی سرد اتوبوس تکیه داد. ساعت از نه صبح گذشته بود اما بخاطر آنکه روز جمعه بود مسیرهای پیش روی اتوبوس خلوت به نظر می رسید.

نگاه ماهر به نمای ساختمان کمی دورتر افتاد. ^۸الماس شرق ^۸

این نمای آشنا را چندباری در پیام بازرگانی های تلویزیونی دیده بود.

اتوبوس با سرعتی سرسام آور در حال حرکت بود و خیابان های کم تردد فرصت خوبی برای جولان دادنش فراهم کرده بود.

غیر از او دو سه پیرمرد چرتی قسمت مردانه بودند. گلوش را صاف کرد و با صدای بلند راننده را مخاطب قرار داد.

_ آقا اتوبوس تا حرم میره دیگه؟

راننده لابه لای صدای رسای گوینده رادیو جوابش را بی حوصله داد.

_ گفتم آبی. موقعش که شد بهت میگم پیاده شو.

ماهور بله بی جانی گفت و کلافه از نگرانی و اضطرابی که از غریب بودنش داشت موبایلش را در آورد و خودش لوکشینی که در آن بود را چک کرد.

*

برگه کوچک میان مشتش مچاله شده بود. آنقدر کوچک
های این محدوده از شهر توی هم بود که لحظه ای گیج
ایستاد و سعی کرد به اطرافش مسلط شود.

بافت این قسمت کاملاً دست نخورده و قدیمی مانده
بود. انگار هنوز در پروژه های شهرداری برنامه ای برای
خراب شدنشان نبود.

از کوچه ی باریک که راه میانبری بود تا ماشین ها خودشان
را از شر ترافیک رها کنند و از کوچه برای زودتر رسیدن به
اطراف حرم استفاده کنند، گذشت.

موبایلش زنگ خورد، همانطور که نگاهش به محوطه پهن
مقابلش بود آن را کنار گوشش گرفت.

صدای هلیا قطع و وصل می شد. موبایل را مقابل چشمانش
گرفت. چند بار الو گفت وقتی دید فایده ای ندارد. تماس را
قطع کرد.

خیره به کاغذ میان دستش شد، راه را درست آمده بود. تا دقیقه ای پیش به شاگرد بنگاهی فحش نثار کرده بود که روز جمعه ای در دسترس صاحبکارش نبود.

اما حالا او هیجان زده به نظر می رسید. به چند بنگاه سر زده بود.

تعطیلی بیشتر آنها ناامیدش کرده بود اما وقتی برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس خواسته بود مسیر آمده را برگردد بنگاه پرتی که نمای قدیمی داشت نظرش را جلب کرده بود.

آدرس هتل را داده بود و از پیرمردی که نگاهی پایین داشت خواسته بود تا جایی که ممکن است خانه ای در حوالی محل کارش بیابد.

با نگاهی جستجوگر به سر در خانه ها نگاهی انداخت. نگاهش به خانه ی موردنظر که رسید برق زد.

نیشش شل شد و دستی به مقنعه اش کشید.

لیلا با شانه کف سرش را خاراند و باز شانه را لای موهایش کشید.

ماهور هیجان زده کنارش نشسته بود و سیر تا پیاز روزی که از سر گذرانده بود برای او تعریف کرده بود.

هرچند لیلا از آنکه ماهور سرخود بی مشورت با او راه افتاده و شهر را دور زده بود دلخور بود. اما با شنیدن اینکه او خیلی زود توانسته بود خانه ای مناسب با بودجه و شرایطش پیدا کند از خطای او گذشته بود.

قبل از آنکه شروع به صحبت با او کند سمیه را مخاطب قرار داد.

_سمیه مادر تنباکو زیاد بذار که هلاکوم از خستگی.

ماهور بی آنکه لیلا حواسش به او باشد دستان زمخت او را میان دستانش گرفت و پر مهر آنها را نوازش کرد.
_ممنون لیلا جان.

لیلا به سوی او چرخید و لبخند بی رنگی را تقدیم نگاه او کرد. خستگی از وجناتش می بارید و ماهور می ترسید از اینکه او هم بعد از چندی کار کردن سخت و فشرده همانقدر تکیده خواهد شد.

_ مو توره خیلی درک موکونوم ماهی. خیلی سخته بچه یتیم بزرگ کردن. اویم دختر. اویم اول جوونی... خوب کاری کردی آمدی مشهد. دخترت که عروس اینجی رفته. توهم بومون. تهران جای تو نیس.

سمیه ابتدا سینی گرد را روی زمین گذاشت و بعد قلیان و نی اش را به دست مادرش سپرد.

گوشه ی خانه کنار وسایل مدرسه اش چمباتمه زد. ماهور نگاهی گذرا به سمیه انداخت که با ماشین حساب مشغول شده بود.

خیره به قل قل قلیان آهی کشید و با صدای ضعیف به حرف آمد.

_ اجاره ها کمر شکن بود. خرج دانشگاه هلیا. خرج زندگی... خستم کرده بود لیلا.

لیلا با حرص بیشتری نی را کنج لبش فشرد و تنها سری تکان داد.

ماهور برای رهایی از آن حالتی که در آن گرفتار شده بودند و به نظرش اسفناک بود لبخندی زد و سمیه را مخاطب قرار داد.

_حسابداری میخونی خوشگله؟

سمیه سرش را از لای کتابش بالا آورد. کلام آغشته به محبتی خالص از سوی زنی که زیبایی اش بی نظیر بود باعث شد عضلات صورتش کش آید.

_ آره.

ماهور چشمکی زد و رو به لیلا ادامه داد.

_ خوب شد رشته پرخرجی نرفت. لوازم رشته هلیا از هنرستان تا الان که میره دانشگاه کمرِ منو شکست. از صفحه برش بگیر تا نور و تخته رسم و هزارتا چیز میزه دیگه... برای لپ تاپش که مجبور شدم وام خونگی بنویسم.

از هلیا هرچه می گفت. حتی اگر غر میزد و یا از رفتارهای یخ او حرص میخورد اما باز هم لذت می برد. از هر چیزی که به

به نام زن

مهدیس مصای

هلیا ربط داشت به راحتی نمی گذشت. ساعت ها به ان فکر میکرد، لبخند میزد و رویا میبافت.

همش چهارده سال سن داشت که او را در آغوش کشید. بویش کرد و برای بی مادری خودش اشک ریخت.

لیلا فقط گوش می داد. انگار او هم فهمیده بود ماهور وقتی از هلیایش می گوید چقدر چشمانش برق می زند.

#نه

#به_نام_زن

کمر راست کرد و در حالی که جارو سیخی را سرخوشانه در هوا تکان می داد به خانه ای که همش ۴۰ متر زیربنا داشت نگاه انداخت.

کفِ آن را آب جارو کرده بود و حالا نوبت پهن کردن فرش های گلیمی بود که به قیمت نسبتا خوبی خریده بود.

جارو را کنار در رها کرد. استخوان های تنش درد می کرد. امروز دومین روز کاری اش بیش از اندازه سخت گذشته بود اما شوقِ سروسامان گرفتنش و چیدن اقلامی که با لیلا از یکشنبه بازار خریده بود او را سرپا نگه داشته بود.

تق تق دستی به شیشه های مشبکی در ماهور را از جا پراند. گره روسری اش را از روی پیشانی اش باز کرد و زیر گلویش گره داد.

در را با کمی مکث باز کرد. قامت پیرزن خمیده که صاحبخانه اش بود میان چهارچوب در پدیدار شد.

ماهور با خوشرویی و لبخندی که لحظه ای از صورتش پاک نمی شد سینی چای را از دست او گرفت و به داخل دعوتش کرد.

پیرزن بی تعارف وارد شد و بی آنکه به اطرافش کنجکاوای نشان دهد رو به ماهور کرد و با نگاهی پر از تحسین خیره اش شد.

_ماشالله به جونت مادر.

ماهور معذب تشکری کرد و هول زده برای فرار از نگاه او سینی چای را روی اوپن کوچک خانه گذاشت و فرزندش را پهن کرد.

بفرمایید حاج خانوم.

چرخید سینی چای را دوباره برداشت و برای اینکه تعارفش را پیرزن جدی بگیرد خود نشست و از خشکی بی اندازه فرش زیرش که کم از موکت نداشت رویش جمع شد.

ملافه ها را سریع از روی دو تخت یک نفره ی پیش رویش برداشت و درون سبد انداخت.

صدای زیور همکارش را از درون سرویس بهداشتی اتاق می شنید.

ماهور بی حرف کارش را انجام می داد، با نهایت دقت و ظرافت ملافه های جدید را روی تخت پهن کرد. هنوز در آن دو هفته یخ وجودش باز نشده بود و بیشتر روزش در سکوت می گذشت.

به نام زن

مهدیس مصای

لیلا تاکید کرده بود هر حرفش را چند بار درون دهانش
بچرخاند و بعد اگر گفتنش به ضررش نبود دهان باز کند.
زیور اما راحت حرف میزد و از از کم حرفی ماهور حرص
میخورد.

از درون سرویس صدای زیور بلندتر از حد معمول به گوش
ماهور می رسید.

_خوشگله کار تو تمومه؟

لبخند گشادی لب های ماهور را کش داد، سرچرخاند و
تصویر خودش را در همان قسمت کوچک آینه کاری شده
ی دیوار دید زد.

کمی لاغرتر شده بود و گونه هایش برجسته تر از قبل به
نظر می رسید.

زیور با آه و فغان از درد کمرش بیرون آمد و لبخند او و
خیرگی اش به آینه را شکار کرد.

وساییش را در طبقه پایین ترالی گذاشت و موزیانه نزدیک ماهور شد. با شانه اش ضربه ای به شانه ای او زد و صمیمانه مخاطبش قرار داد.

_کَلک چه خوشتم اومد.

صدای سرپرستِ خانه داری در راهرو باعث شد هر دو از حال و هوای خودشان بیرون آیند و بعد از نگاهی اجمالی به اتاق از آن بیرون روند.

از هتل که بیرون زده بود و همان لحظه تصمیم گرفته بود در خیابان های که دیدنش برایش تازگی داشت چرخ می بزند. آستین ژاکتَش که از زیر مانتو بیرون زده بود را کمی پایین تر کشاند تا دستانش را از سردی هوا نجات دهد.

حوصله ی خانه ی خالی اش را نداشت. در آن دی ماه یخ زده لای جمعیتی که اکثرشان زوارِ عرب بودند راه رفتن بیشتر گرمش می کرد تا خانه ای که هنوز پرده نداشت و با چادر رنگی پنجره اش را پوشانده بود.

زنی درشت هیکل تنه ای به شانهِ اش زد. با روی جمع شده از درد در حالی که شانهِ اش را ماساژ می داد به او چپ چپ نگاهی انداخت.

زن داشت به زبان خودش عذرخواهی میکرد اهمیتی نداد و روی گرداند.

حالا متوجه می شد لیلا پر بیراه نمی گفت. شهر او هیچ وقتِ سال خالی از زوار نبود.

عاقبت پاساژی که لیلا تعریفش را کرده بود یافت، سر درش مرکزی نوشته شده بود. اسمش را بخاطر سپرد و با نگاهی کنجکاو وارد آن شد.

برخلاف هلیا که بیش از اندازه در انجام هرکاری کندی به خرج می داد او فرزند بود. برای هرکار هنری ذوق نشان می داد و برای آموختنش همیشه ی خدا تشنه بود.

از پله ها بالا رفت، همان ورودی طبقه ی اول دیدن نیمکتی خالی لبخند را به لب هایش چسباند.

سریع روی آن نشست و موبایلش را از کیفش در آورد. به سوز سردی که از پشت سرش و از ورودی پاساژ مستقیم کمرش را نشانه گرفته بود، اهمیتی نداد.

نگاهی به پیام هایش انداخت، دیگر از پس اندازش مبلغ قابل توجهی نمانده بود. اگر در وقت دیگری این خالی بودن حسابش را می دید نگرانی بندهند تنش را به لرزه در می آورد اما حالا به آینده امیدوار بود، به درآمدش و به فکرهایی که در سر می پروراند.

میخواست کیف پول بافتن را از سر بگیرد، عروسک و هرچه که از آن پول در آورد. این شهر، شهر زوار بود، شهری شلوغ که مسافرهایش برای خرید سوغاتی هیجان زیادی داشتند. موبایلش را درون زیپ پشت کیفش انداخت و پر انرژی از جایش بلند شد نگاهی کلی به پاساژ و مغازه هایش انداخت. مغازه ای که مدنظرش بود به چشمش نمی خورد، خیره به اطراف چرخ زد. از پله ها پایین آمد و برای گرمای تنش و نرم شدن استخوان هایش از آبمیوه فروشی که ورودی پاساژ بود سفارش شیرکاکائو داد.

برای تسریع کارهایی که برایشان برنامه ریزی کرده بود، از مرد جوان که چرک بودن روپوشش باعث شد ماهور برای گرفتن لیوان شیر کاکائو اش تعلل به خرج دهد، پرسید.

از کجا میتونم کاموای خوب با قیمت مناسب بخرم؟

مرد بی حواس در حالی که داشت سر شاگردش داد می زد، تنها زمزمه کرد.

برو مدرس...

تا ماهور خواست به پرسیدنش ادامه دهد، صاحب مغازه دو آبمیوه گیری را همزمان روشن کرد.

ماهور لیوان را با دو دست گرفت و از پله ی مغازه پایین رفت.

میان پیاده روی پهن و پر از رفت و آمد ایستاد، گنبد حرم را از دور می دید. شیر کاکائو داغ کم کم داشت اثرش را می گذاشت. بخار شیر نوک بینی سرخ شده از سرمایش را گرم کرد و پلک هایش را خمارتر.

حالا تنش محتاج خوابی بود تا به کل خستگی از بند بند وجودش بیرون رود.

.....
امروز برای اولین بار صاحب اصلی هتل نگار شرق را دیده بود.

به زحمت تعادلش را در لبه ی پنجره حفظ کرد و گوشه ی پلاستیک ضخیم را به کمک پونز به دیوار چسباند.

شاهنگ کامفر، اسم و فامیل پر ابهتی که ماهور مطمئن بود تا آخر عمر این نام را از یاد نخواهد برد.

زنی به سن و سال بی بی اما از لحاظ ظاهری زمین تا آسمان با او فرق داشت. امروز به طور ناگهانی در سلف غذا خوری با ابروهایی توی هم ظاهر شده بود و با بی نهایت شیک پوشی و خوشبویی همه را رصد کرده بود. به نظرش تعادل او با آن کفش های پاشنه بلند حیرت آور بود و ناخن های لاک زده ای که ماهور از دور به طراحی متفاوت ناخن

انگشت حلقه ی او زل زده بود در حالی که ریتم قلبش در دقیقه هزار برابر شده بود.

با احتیاط کف پایش را به زمین چسباند و انتهای پلاستیک را با همان پونز های باقیمانده به دیوار زد.

زیور بعد از رفتن شاهنگ او را به آرامی وزه خوانده بود و از بی رحمی اش زیر گوش ماهر به طرز اغراق آمیزی گفته بود.

شانه ای بالا انداخت و در تنهایی که انگار بعد از سالها آن را لازم داشت سری تکان داد و سعی کرد تمام افکار منفی را از سرش بیرون بریزد.

با یک حرکت سریع تمام آت و آشغال های باقی مانده از بیسکویت و کیک هایی که مدت ها بود با آنها سیر می شد را چنگ زد و درون نایلون بزرگ کنار سینک ریخت.

تصمیم داشت امشب به مناسبت اولین انعامی که یکی از مسافره های غیر ایرانی تقدیمش کرده بود برای خودش ماکارانی پر سویایی به همراه سس قرمز تدارک ببیند.

قابلمه ی کوچک را زیر شیر آب گرفت و آن را پر سروصدا روی پیک نیک گذاشت.

در حالی که دور خودش برای یافتن کبریت می چرخید سعی کرد نگاه چندش مردی که انعامش داده بود را از یاد ببرد.

زیر لب برای خودش شعری قدیمی از ستار را زمزمه کرد تا حواسش پرت شود.

کبریت کنار پیک نیک افتاده بود، آن را برداشت و میان مشتش فشرد.

زمزمه اش خاموش شد. کاش حواسش سرجایش بر نمی گشت.

نمی دانست چرا آن لحظه ضمیر ناخودآگاهش دوست داشت هنگام گرفتن انعام و چپاندن دو تراول صدهزارتومانی در جیب مانتویش کسی او را ندیده باشد.

ترسی غریب قلبش را سنگین کرد، اگر سودابه و یا دیگر بچه های خانه داری نگاه مرد را به روی او شکار کرده بودند باید چه جوابی به آنها می داد.

به نام زن

مهدیس مصای

او فقط در حینی که ترالی را پشت سر سودابه هل داده بود
با مرد مواجه شده بود و تنها اجازه خواسته بود برای رد
شدنش مرد هیکل درشتش را کمی جمع و جور کند.

چوب کبریت شعله ور شده را زیر قابلمه گرفت و پیک نیک
را روشن کرد.

قامت راست کرد و دستی به پیشانی اش کشید، تنش در آن
سردی خانه همچون کوره داغ شده بود.

#ده

#به نام زن

ماهور حرف خودش را می زد، لجبازی توی خورش بود،
وقتی برای انجام کاری مصر می شد دیگر هیچ کس نمی
توانست جلوی او را بگیرد.

به نام زن

مهدیس عطایی

وقتی تصمیم به رفتن گرفت من تمام قد مخالف رفتنش
بودم. مشهد جای او نبود، شهری شلوغ که آدم هایش
ناشناخته بودند.

صدای ضعیفی از موسیقی در حال پخش توی گوش هایم
می پیچید. چشمم به موبایل روی داشبورد افتاد و داغ دلم
تازه شد، دلم از بی فکری مادرم به جوش آمد، از اینکه چرا
باید کامنتِ مردی غریبه آنقدر پر از صمیمیت باشد. آخ که
اگر شهاب سری به اینستاگرام او می زد من چه جوابی داشتم
تا به او بدهم.

رفتی از کنارم اما...

رفتنت پر از معما...

گفتمت از عشق و باور...

گفتی از نگاه آخر...

راحت از این دل مرو... که جانم می رود.

عینکم را از روی چشمانم برداشته و سکوت را می شکنم.

_میشه خاموشش کنی؟

لحتم التماس گونه بود تا شهاب صدای خواننده را خفه کند.

صدایش و کلام پر حزنش همه جا بود، انگار این روزها صدای او میان آدم ها روی بورس بود. کی تاریخ انقضای او فرامی رسید.

آهی که شهاب از عمق سینه اش بیرون داد، مرا از حال و هوای مزخرفی که چند روزی دچارش بودم در آورد. هوشیار شدم و حرف های بی بی در سرم چرخ خورد.

روی صندلی جابه جا شدم و نگاهم را به شهاب دادم. لبخند زدم، از آن لبخند های از روی مصلحت! از آنها که به هیچ عنوان مخاطب را گول نمی زد، از آنها که مختص خودِ خنگم بود.

_چای بخوریم؟ برات کوکی هم آوردم شهاب.

ته ریش چند روزه اش را خاراند و پوزخندی زد که تمام صورتش را جمع کرد. چشمانم گرد شد، شهاب اهل پوزخند

زدن نبود یا اگر هم بود هیچ وقت حواله من نکرده بود،
حسی بد وجودم را لبریز کرد.

فلاسک همانطور بلا استفاده روی پاهایم گذاشتم و به
جاده خیره شدم.

_ آب جوش بریزه رو پات کشتمت هلیا.

خوشحال از توجه اش حتی با عتابی که مخلوط آن بود خم
شدم و از سبد پایین صندلی لیوان کاغذی را برداشتم.

کمی سرعتش را کم کرد و بیشتر از آنکه حواسش به جلو
باشد مراقب بود من آب جوش را با احتیاط درون لیوان
بریزم.

_ حواستو به جلو بده مادر. اون قدرم که فکر می کنی بی هنر
نیست.

شهاب با اخمی که هنوز آثارش در چهره اش دیده می شد
برای ثانیه ای گردنش را چرخاند و نیم نگاهی به بی بی
انداخت و هیچ نگفت.

و من حرص زده از دخالت های وقت و بی وقت بی بی نفسم
را رها کردم و قند را نزدیک دهان شهاب بردم، قبل از آنکه
لب هایش را باز کند لحظه ای نگاهم کرد، نگاهی که پر از
حرف بود.

چند دقیقه ای از ورودمان به مشهد نگذشته بود و استرس
لحظه ای مرا رها نمی کرد. بی بی هم ساز رفتن به حرم را
کوک می کرد و متوجه نبود شهاب از تهران تا مشهد بی
وقفه رانده بود.

شهاب با یک دستش فرمان را نگه داشته بود و با دست
دیگرش پیشانیش را ماساژ میداد.

به زحمت خودم را کنترل کردم تا برنگردم و چشم غره ای
حواله ی بی بی دوست داشتیم نکنم.

_باز سردرد شدی؟ مسکن بدم؟

شهاب سری به نشانه ی تایید تکان داد و دمی عمیق گرفت. همانطور که دنبال کدئین در زیپهای درون کیفم می گشتم حرف ناگهانی بی بی لبخند روی لبم چسباند.

_هیج جا شهر خودِ آدم نمیشه. بین شهاب چجوری هوای شهرشو به سینه می کشه هلیا!

انگار تازه به درک موقعیت و خستگی شهاب رسیده بود.

شهاب با لبخندی بی رمق از آینه نگاهی به بی بی انداخت. انگار با لبخندی دلنشین حرف او را تایید می کرد.

برای اینکه جو را همانطور آرام نگه دارم، به سوی شهاب چرخیدم و در حالی که قرص را نشانش می دادم جواب دادم.

_البته وطنِ مرد جایی که زنش اونجاست.

نگاه شهاب برای لحظه ای چهره ام را کاوید. خندیدم و اجازه دادم تمام زیبایی هایم را ببیند. خودش گفته بود، همان اول که دوست داشتنش با خندیدنِ بی حواسِ من گره خورده بود.

مامان همیشه می گفت وقتی می خندم و ردیف دندان های خرگوشی ام دیده می شود ،میمیک صورتم جذاب می شود. گونه هایم بیرون می زند و چشمانم هم از بی حالتی در می آید.

نوجوان که بودم حرف او باعث شده بود بی دلیل بخندم. وقتی دوستان دوران مدرسه ام حرف او را تایید کردند مطمئن شدم حرف های مامان فقط از روی محبت مادرانه اش نبوده است. پس بیشتر خندیدم و سعی می کردم لبخندم دندان نما باشد. گاهی همچون دیوانگان نیشم بی اختیار باز بود. کاملا بی دلیل.

مدت ها بعد وقتی در جریان ناخوشایند زندگی افتادم و دیدم که ماهور برای کار به هر دری میزند و روز و شب برایش قاطی شده است.

وقتی تفاوت زندگی خودمان را با همکلاسیهایم دیدم و اسباب کشی - های هر ساله مان را، دیگر جذابیت لبخندهایم و آن چالی که تنها روی گونه راستم نمایان می

به نام زن

مهدیس مصایبی

شد اهمیتش را برایم از دست داد، ساکت تر شدم و خنده
هایم رنگ باخت.

شهاب انگار حواسش پرت شده بود، راهنما زد و ماشین را
به کنار خیابان خلوت کشاند. خستگی را بهانه کرد و دستگیره
ی در را کشید.

به سوی سوپر مارکتی چند متر آنطرف تر قدم های بلندی
برداشت.

عینکم را روی موهای فراری از زیر شالم سراندم و من هم
بی قرار از ماشین پیاده شدم، باید قرص را میخورد تا سر
دردش آرام بگیرد.

در را که می بستم به بی بی چشم دوختم.

زیر لب ذکر می گفت و انگار هوای این شهر حال او را
دگرگون کرده بود.

#یازده

#به_نام_زن

قبل از آنکه به خودم پیام پسر بچه ای ده دوازده ساله با سری تراشیده تنه محکمی به پهلویم زد و به دنبال توپش دوید، میانِ کوچه ایستادم. شهاب داشت با اخم در ماشینش را می بست و نگاه چپی به پسر بچه بازیگوش داشت.

مشهد زودتر از تهران بساط فصل پاییز و سوز بی رحمش را پهن کرده بود. بی بی نگاهی به انتهای کوچه انداخت و زمزمه کرد.

_اوندفعه این محله شلوغ تر نبود؟

چند قدم بیشتر تا خانه ی مادرم فاصله نداشتم. نمی دانستم چه چیزی انتظارم را می کشد و همین ندانستن قوت را از پاهایم گرفته بود. با اینحال سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم تا ببینم زمانه چه خوابی برایم دیده است.

_خب اونموقع عید بود، الان فصل مدرسه ی بچه هاس، خلوت تره ولی محله باصفاییه، نه بی بی؟

چانه ای بالا داد و به خانه هایی که از زمان ساختشان چند دهه می گذشت نگاه بی میلی انداخت.

_کجاش باصفاس دختر! قلبم یک عمر تو این کوچه های تنگ و باریک گرفت، خونه قبلیمونو یادته؟ شاپور، خونه زیرزمینیه، میدونی که کدومو میگم، سه تا پله داشت...

سری تکان دادم و وقتی دیدم شهاب هم نزدیکمان شد سعی کردم بحث را جمع کنم اما بی بی تازه چانه اش گرم شده بود، کمتر او را اینگونه دیده بودم، خالی از انرژی با نگاهی پرحسرت اما آن لحظه انگار در عالمی دیگر سیر می کرد.

_چرا وایستادی خوشگلم! بریم دیگه؟

بی بی با قدم های کوتاه و بی حواس جلوتر از ما راه افتاد. شهاب بی حرف ساک را از دستم گرفت و زمزمه ی پر مهرش مرا در پاییزی که با نگرانی آغاز شده بود گرم کرد.

_بده به من، سنگینه! @Vip Roman

بی بی نفس نفس می زد با اینحال سعی داشت چادرش را روی پیشانی اش بکشد.

داشتیم نزدیک خانه ی مامان می شدیم و من می ترسیدم، ترسی که غریب بود و من نمی فهمیدمش. شاید اگر در اینستاگرام چرخ نمی خوردم و یا نازی آن حرف ها را نمی زد، نگرانی ام تا این اندازه نبود اما حالا نبودن ماهور طاقتم را کم کرده بود و ریتم قلبم را جوری بهم ریخته بود که احساس می کردم یکی در میان می زند.

گرمای نفسی- گوشم را قلقلک داد، نگاهش کردم. داشتیم می رسیدیم و بی بی کماکان از موش های آن زیرزمین می گفت. از بوی نمِ آشپزخانه اش و من صدایش را از دور می شنیدم، خیلی دور.

شهاب فقط لب زد و من به قدِ بلندش که یک سروگردن از من بالاتر بود چشم دوخته بودم. به آغوش امنش و به احتیاجم به او فکر کردم و این فکر باعث شد. قامتِ کوچکم از قوزی در آید و پاهایم کمتر بهم گره بخورد. بی بی پشت در ایستاد و چند بار زنگ طبقه ای را زد که تنها یک طبقه ی دیگر بالایش بود.

به نام زن

مهدیس مصای

از شهاب فاصله گرفتم و بی اختیار بی بی را به عقب راندم و خودم پیاپی زنگ خانه را فشردم.

_وا...خب دیدی که زنگ زدم، چرا هل میدی مادر جان!!

حرکتت کاملا بی ادبانه بود همانطور که انگشتم روی زنگ بود سرچرخاندم و سرسری معذرت خواهی کردم.

کسی_ در را باز نکرد و من تنها کاری که از دستم برآمد این بود که مستاصل به شهاب خیره شوم.

صدای غرهای پیرزنِ صاحبخانه آنقدر بلند بود که ما از پشتِ در آن را می شنیدیم.

شهاب تکیه از دیوار گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت.

آنقدر وول خوردم که صدای بی بی هم در آمد و با حرص به رویم توپید:

_چه خبرته مادر جان! یک دقیقه سرجات واستا.

باز شدنِ در و نمایان شدن قامت خم پیرزن مجالی برای
جواب دادنم به بی بی نداد.

شهاب ساک را در دستانش جابه جا کرد و مودبانه با او
احوالپرسی کرد. اخم پیرزن با دیدن بی بی به کل از صورتش
پاک شد. همدیگر را در آغوش کشیدند و من عصبانی اشاره
ای به شهاب کردم، او کمی اخم کرد و با همان نگاهش به
من فهماند تا خوددار باشم.

پیرزن از جلوی در کنار نمی رفت، بی بی اعتراضش را با شوخی
قاطی کرد.

— حاج خانوم از جلوی در نمیری کنار؟

پیرزن خجل خندید و چنگی آرام به گونه اش زد، خودش را
کنار کشید و همزمان همه مان را مخاطب قرار داد.

— ماهی خانوم چند روزه پیداش نیست.

بی بی یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و نگاهی پر معنا به
سویم انداخت. شهاب سکوت یکباره جمع را شکست و با
خنده ای که کاملاً مصنوعی به نظر می رسید لب گشود.

_ حالا ما اومدیم انشالله مامانم دست از کار کردن می کشه.
 گیج پلکی زدم و سعی کردم چشم در چشم بی بی نشوم.
 شهاب داشت بی وقفه حرف میزد. پیرزن همسایه از آبی که
 زیر پوست شهاب دویده بود می گفت، شهاب شلوغ کاری
 می کرد و به نظرم بیشتر حرف هایش در آن لحظات مفت
 نمی ارزید. بی بی اما ساکت تر از هروقت دیگری بود و من
 از جواب پس دادن به او می ترسیدم. اضطرارم به اوج
 خودش رسیده بود و حالا ناپدید شدن ماهور برایم شکل
 جدی تری به خود گرفته بود.

بی بی قبل از من مات زده خم شد و دستی زیر گلدان سفالی
 پشت در کشید تا کلید را بیابد. گشتنش طولانی شد، عاقبت
 جرات کردم و آرام او را مخاطب قرار دادم:

_ کلید نیست بی بی؟

نه آرامی گفت و شهاب بی اهمیت به جو پیش آمده دستش
 را بالا برد و تمام زوار بالای در را گشت.

در آن بیست دقیقه ای که شهاب به دنبال کلید ساز رفته بود بی بی در نبود او خوب از خجالتم در آمده بود و تا جایی که توانسته بود برای تخلیه اطلاعات از من نقشه کشیده بود.

پیرزن که نامش شوکت بود به نظر فهمیده تر از بی بی نشان می داد. دست او را گرفت و با خوشرویی به خانه اش دعوت کرد تا کمی خستگی در کند اما باطن قضیه این بود که شوکت خانم فقط برای نجات من از سین جین های بی بی او را با خود همراه کرده بود. وقتی تنها شدم هوفی کلافه کشیدم و روی اولین پله نشستم.

دست یخ زده ام را گرفت و از جا بلندم کرد.

دستات چرا انقدر یخه. بخدا هلیا میزنم لهت میکنم. نیم نگاهی به پله های بالا انداخت و فاصله صورتش را با صورتم به حداقل رساند جوری که نفس هایمان باهم

به نام زن

مهدیس مصای

مخلوط شده بود. داشتم بغض چند ساعته ام را بالا می آوردم.

پلک روی هم انداختم، چانه ام را نوازش کرد.

_نگام کن.

دعا دعا میکردم سر وکله ی بی بی حالا حالاها پیدا نشود. از خودم خجالت می کشیدم، اما لعنت برای پشیمانی ام واژه ای بی معنایی بود. کاش بی بی را به این سفر نفرین شده دعوت نمی کردم.

اشک روی صورتم سر خورد، نگاهم بند نگاه مطمئن شهاب شد.

_پیداش میکنیم. بهت قول میدم. باشه نقل خانوم؟ باشه عشق من؟

خودم را به زحمت نگه داشتم تا حق حق گریه از سینه ام بیرون نیاید.

خم شد و تاخواست بند کفش هایم را باز کند، دست روی شانهِ اش گذاشتم و با صدایی تو دماغی لب زدم.

برو تو خودم باز میکنم.

شهاب دوباره نگاهم کرد و نگاه گریانم باعث شد مستاصل
دستی به موهای بهم ریخته اش بکشد.

کفش هایم را به هر سویی انداختم و پا درون خانه ی ماهور
گذاشتم.

بی بی رو صدا نمیکنی؟

بینی ام را چین دادم و بی آنکه اهمیتی به پرسش شهاب دهم
چرخی در آنجا

زدم. به نسبت دفعه ی قبل پرتر شده بود و به خانه
شبهات بیشتری پیدا کرده بود.

بوی آشغال از توی آشپزخانه می آمد و بویش تمام خانه را
پر کرده بود.

شهاب خسته خودش را روی تک مبلِ روبه روی تلویزیون
انداخت و با به صدا در آوردن مفصل هایش آخیشی گفت.

در نیمه بازِ اتاق برایم رعب آور بود. هجوم افکار چرک
عاصی ام کرده بود. با قدمی بلند به سوی در آن را باز کردم
تا از شر همه احساسات گنگم خلاص شوم.

اتاق مرتب بود، اما بوی نم فضای اتاق را غیر قابل تحمل
کرده بود.

شالم را از روی سرم کشیدم و بی اختیار درون دستم
چلاندم. دیوار بیرونی حمام تا نیمه هایش نم برداشته بود و
ردی از زردی بر رویش جا مانده بود.

بی بی داشت صدایم میکرد.

زیر لب نام ماهور را زمزمه کردم و دور خودم چرخیدم.
چشمم به سبد گوشه ی اتاق افتاد، به کامواها و رنگارنگی
شان...

پاهایم مرا به سویشان کشاند، گلویم از آن همه بغض خالی
نشده درد می کرد و جایی در قلبم می سوخت.

دست بردم و کامواها را نوازشی کردم، انگار سالها می شد
ماهور میل های بافتنی اش را به دست نگرفته بود.

#دوازده

#به_نام_زن

دیگر کسی صدایم نکرد ولی من دوست داشتم از آن اتاق و حال و هوایش بگیرم. کاموای میان دستم را با کلافگی درون سبد انداختم و قامت راست کردم.

تا به سوی در قدمی برداشتم نیروی مانعم شد با کلافگی سرچرخاندم و به در حمام خیره شدم.

کف حمام خشک بود و دمپایی جفت شده کنار در قرار داشت.

چانه بالا دادم و تا خواستم درش را ببندم چشمم به شامپوی مردانه ای افتاد.

حتم داشتم اگر بی بی و یا شهاب کنارم بودند صدای قورت دادن بزاق دهانم را به وضوح می شنیدند.

صدای باز شدن در اتاق هراسانم کرد، سر چرخاندم و بی اختیار دستم را روی قلبم گذاشتم.

شهاب میان چهارچوب در ظاهر شده بود و در حالی که دست هایش را به کمر زده بود موشکافانه نگاهم میکرد.

در حمام را بستم و با نگاهی فراری به سویش قدمی نامطمئن برداشتم.

با حموم چیکار داری؟

سری به دو طرف تکان دادم و آن لحظه با ذهنی درگیر تنها زمزمه کردم.

میخواستم ببینم بوی نم از کجاست!

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت، حرفم را باور نکرد. به او حق دادم تا باورم نکند، دروغ های ریز و درشتم داشت حال خودم را هم بهم میزد.

از اتاق بیرون آمدم. همین که نور از پس پرده ی توری خانه را روشن کرده بود، فضا را برایم قابل تحمل تر میکرد.

شهاب دوباره سر جای قبلی اش برگشته بود، با اخمی که هیچ به چهره ی همیشه مهربانش نمی آمد به صفحه موبایلش نگاهی طولانی داشت. اما می دانستم تمام حواسش معطوف من است. منی که هرچه سعی میکردم بدبخت به نظر نرسم نمی شد.

بی بی اینبار با غیظ مرا به آشپزخانه فراخواند. نگاهم را از نیمرخ شهاب نگرفتم اما با صدای بلند او را مخاطب قرار دادم.

_ الان میام.

به اسم بالای صفحه ی چت نگاه کردم، نام ستاره دیدگانم را پر کرد. شهاب برایش استیکر قلب فرستاده بود. مرا نمی دید و اثری از لبخند هم در صورتش یافت نمی شد

به او هیچ وقت نگفته بودم وقتی که لبخند ندارد می ترسم حتی وقتی که ماهور را در کنارم داشتم. اما حالا باید می گفتم

در این ساعات که دلم آشوب است بیشتر از هر وقت دیگری می ترسم. باید می گفتم.

با نگاه خیره ام کم آورد و پرشتاب از جایش برخاست.

از او نمی ترسیدم اما متعجب از واکنشش نیم قدمی به عقب رفتم، سرش را پیش آورد و کلمات را با خشونت بیید بسویم پرتاب کرد.

_من خر نیستم هلیا ! اینو بفهم.

فاصله را نزدیک کردم و با دکمه تزیینی جیب روی پیراهنش بازی کردم و زبانم بی ربط به بحث پیش کشیده ی او در کام چرخید.

_وقتی بهت نگاه می کنم، لبخند بزن. حتی وقتی که خیلی از دستم کفری هستی. باشه شهاب؟

اخمش پر رنگ تر شد و با رنگ نگاهی که عوض شده بود تناقض عجیبی داشت.

_هلیا مگه با تو نیستم؟!

با قلبی فشرده چرخیدم و به سوی آشپزخانه رفتم.

هنوز کامل داخل نرفته بودم که بی بی دستم را کشید و در گوشه ی همان جای نقلی زندانی ام کرد، تا به خودم بجنبم به مثال ایام کودکی نیشگونی آرام از بازویم گرفت که چهره ام جمع شد و زمزمه کردم.

بی بی...

لحنش بی اندازه جدی به نظر می رسید و کامل میشد فهمید با هیچکس شوخی ندارد.

_کوفت! همین الان بگو ماهور کجاست؟

تا خواستم لب باز کنم و دروغی باور پذیر سرهم کنم تا اخم بی بی باز شود او پیش دستی کرد و فشار دیگری به بازویم وارد کرد

_دروغ گفתי نگفتی ها!!

به یکباره سرتق شده دستم را عقب کشیدم و جای درد را ماساژ دادم.

_صدات بیرون نره! بچه مردم هزار تا خیال واسه مادرت بکنه.

خودم را از چنگ او در آوردم، وسط همه ی شلوغی های آشپزخانه با حرص در حالی که سعی میکردم صدایم به بیرون نرود لب زدم.

_عروست مسافرتی، مشهد که رسیدیم بهم خبر داد. اولش بهم دروغ گفت که مریضه.

صدای قدم های شهاب بی بی را هوشیار کرد، حرفم را باور کرده بود اما تلخی نگاهش هنوز پا برجا بود.

شهاب به اوپن تکیه داد و تنها مرا مخاطب قرار داد.

_خونه رو بوی آشغال گرفته، عزیزم جمع و جور کن اطرافو باهم آشغالو را ببریم سرکوچه.

بی بی با اوقاتی تلخ که تلاش زیادی میکرد آن را به دامادش نشان ندهد، ظرف ها را پر سروصدا درون سینک ریخت.

_معلوم نیست این عروس سربه هوای من چند روزه دست به همین چارتا تیکه ظرف نزنه که باید دو سه ساعت تو آب بمونه، بوی کثافت همه جا رو گرفته.

شهاب بی حرف داخل آشپزخانه شد. فضای کوچک آنجا کار کردن همزمان سه نفر را سخت می کرد. ظروف یکبار مصرف از روی کابینت جمع کرد، بی بی در کابینت های اندک را برای یافتن کیسه زباله گشود. دقیقه ای بعد کیسه ای را باز کرد و تمام ظروف و لیوان یکبار مصرف و قوطی های نوشابه را درونش ریخت.

شهاب به نرمی بی بی را کنار زد و پایش را روی پدال سطل آشغال گذاشت، کیسه ی زباله ی درونش را با انزجار گره زد.

من همانطور مسخ شده کنار اوپن ایستاده بودم و به دروغم فکر می کردم، به مهارت جدیدم در دروغ گفتن و به فهم شهابی که چه به موقع مرا از شر پرس و جوی بی بی خلاص کرده بود.

بی بی خسته از ظرف شستن دستانش را زیر شیر آب گرفت، من هم کنارش ایستاده بودم و متفکر اسفنج کفی را روی بشقاب پلوخوری می کشیدم.

_ ماهور گفت کی میاد؟

آب همانطور بی وقفه حرام کنجاوی بی بی و دلهره ی من می شد. بی بی از من چه میخواست، انگار دوست داشت دروغی دیگر برایش می بافتم و به تنش می کردم.

کاش همان لحظه ی طغیان راستش را گفته بودم، از نبودن ماهور می گفتم و زمانه ای که برای من برعکس شده بود. زمانه ای که مرا برای پیدا کردن مادرم انتخاب کرده بود. گیج سرچرخاندم و با زبان کمی لب هایم را تر کردم.

_ گفت یکی دو روزه دیگه بر میگرده، با همکاراش رفته.

دستان خیسش را با دامنش خشک کرد. ابرو بالا انداخت و باز از همان نگاه های لعنتی اش انداخت، از آنها که احساس میکردم قرار است به زودی مچم را بگیرد.

صدای آبی که پرفشار از لوله ها عبور میکرد اعصابم را خرد کرد دست دراز کردم و شیر را بستم.

_ هلیا مادر اتفاقی که نیفتاده؟

شهاب در نیمه باز را کامل گشود و با نگاهی براق که از آن سر در نمی آوردم وارد خانه شد.

_شانسم گرفت، تا کیسه ها رو بردم ماشین زباله هم رسید.
بی بی نزدیکش شد و با محبتی که جنس خالصش را به خوبی
میشناختم سر او را پیش کشید و بوسه ای به پیشانی او زد.
_الهی فدای تو پسر شیر پاک خورده بشم.

دستانم از هجوم افکاری در هم تنیده رمقی برای شستن
نداشت، پشت به آنها شیر آب را دوباره باز کردم.
شهاب با خنده و شوخی هایی که بی بی را به خنده می
انداخت سعی میکرد فکر او را از بحث مورد نظر منحرف
کند.

صدای واضحشان به پچ پچ تبدیل شد. قابلمه سفید شده
از سیمی که کف آن کشیده بودم را درون سینک رها کردم،
کف دستانم را به سینک چسباندم و سعی کردم اکسیژن هوا

را بلعم. نمیدانم چند ثانیه و یا چند دقیقه گذشته بود که شهاب به نرمی کنارم زد و مشغول شستن همان قابلمه شد. سر چرخاندم و به پلک هایی که خستگی و بی خوابی خمارشان کرده خیره شدم. به ته ریشی که پررنگ شده بود و خالی که زیر لاله ی گوشش بود.

من این مرد جوان را دوست داشتم. این آدم میان همه بی وفایی روزگارم سهم من بود، سهم تنها من. نگاهم نمی کرد اما اتمام حجتش را شنیدم.

_دیگه نبینم غصه بخوری، تو منو داری احمق! با هم مامانتو پیدا می کنیم. تازه اگه گم شده باشه. فردا باهم می ریم هتل. شاید همه چیز مثل قبل باشه.

قلبم آرام گرفت، میدانستم این دلواپسی- برای دقایق دیگر به سراغم می آید اما فقط آن لحظه آرامشی- که شهاب در وجودم تزریق می کرد را می خواستم.

بی آنکه اراده ای در من باشد دستم را بالا بردم و بازوی سفت او را با سرانگشتان خیسم نوازشی دادم.

به نام زن

مهدیس مصای

به ثانیه نرسید دست از شستن کشید و نیم نگاهی حواله ام
کرد و چشمکی ریز نثارم کرد.

از همان ها که برای اولین بار در پیچ راهروی دانشکده بعد
از ابراز علاقه ی بامزه اش تحویلیم داده بود.

مشتی آب که به صورتم پاشیده شد مرا به زمان حال آورد.

#سیزده

#به_نام_زن

به دیوار سیمانی پشتِ سرم تکیه زدم و شانه هایم از هوای
سرد آخر شبِ این شهر جمع شد. شهاب بی هدف نگاهی به
انتهای کوچه ی خلوت انداخت و همزمان سیگاری آتش
زد.

_ یادته پارسال همین روزا رو؟

ترجیح دادم فعلا بی تفاوت از کنار سیگار کشیدنش که داشت به روزی یکی دونخ می رسید بگذرم. نگاهم را روانه ی چشمانش کردم. نگاهی که حتی خود گرمایش را احساس میکردم.

چقدر من راهه مشهد تهرانو اومدم و رفتم. از همه چیز انداخته بودیم هلیا!! یادته نامرد؟ چقدر ماجرا با بابام داشتم سر تو...

اعترافش را دوست داشتم. شهاب آدم پرمحبتی بود و هیچ وقت برای نشان دادنش خساست به خرج نمی داد. اما در این چند ماه هیچ وقت به یاد نداشتم از آن روزها و اتفاقات مشهد حرفی زده باشد. حال خوشی از قلبم گذشت. شیطان نگاهش کرده و با خنده پرسیدم.

_حالا ارزشش رو داشت؟

دودی ملایم صورتم را نوازش کرد، از بوی سیگار بدم می آمد و از ژستی که آدم ها با ان می گرفتند بیشتر.

فهمید حالم بد شد. بعد از چند پک، سیگار را زیر پایش له کرد. چشم غره ام به خنده اش انداخت. بعد از سرفه ای کوتاه با همان دستان امنش به سوی در متمایلم کرد. پشت در مکث کردم، در همان فضای کوچک و تاریک با پچ پچ پرسیدم.

_ جواب ندادی؟

دستش را از کنارم رد کرد و دستگیره را پایین داد.

_ سوالت چرت بود.

به راحتی می توانستم لب های بهم فشرده اش را تصور کنم. به سُویش چرخیدم. گرمای بدنش آنقدر نزدیکم بود که تحت تاثیرم قرار داد. بوسه ای کوتاه روی گونه اش کاشتم و عقب کشیدم. یک دستش روی کمرم چنگ شد و با لحنی جدی زمزمه کرد.

_ امشب بی بی تو می پیچونی هلیا.

امشب تنهایی در خانه ی بی ماهور سر کردن سخت بود. خیلی سخت. با اینحال اخمی مصنوعی کردم و زمزمه کردم.

_ خجالت بکش. بیچونم!!

خنده ی بلندش بی ملاحظه در راهرو پیچید.

_ مادر جاتو تو اتاق بندازم؟

خودم را به ان راه زدم و به سوی کیفم که روی اوپن بود رفتم. شهاب موزیانه رو به بی بی که همیشه ی خدا منتظر فرصتی برای شیرین زبانی بود لب زد.

_ من تنها بی بی؟ دلت میاد جوون مردم تشنه زنش بمونه!!

بی بی غش غش خندید و با اشاره ای که مرا از خجالت آب میکرد جواب شهاب را داد.

_ خدا از ته دل این نقل شیرینت خبر بده...

و سرخوشانه بی آنکه خستگی در چهره اش دیده شود دوباره
به اتاق بازگشت.

هندزفری که بی هدف از کیفم در آورده را میان مشتم
گرفتم.

صدای هن هن بی بی عذاب وجدان را در وجودم بیدار
کرد. نگاه سنگین شهاب به رویم باعث شد قبل از رفتن به
اتاق نزدیکش شوم و مشتی به بازویش بزنم.

_کوفت...

تب نگاهش دستپاچه ام کرد، سعی کردم در عمق چشمانم
ترس را نبیند. پلکی زده و پشت به او به سوی اتاق پرواز
کردم.

عادت به خوابیدن روی تشک نرم خودم را داشتم و حالا
باید یک لای پتو را در زیرم تحمل می کردم و صدایم در نمی
آمد. شهاب برای آوردن بطری آب از اتاق بیرون رفته بود و

سکوت بی بی یعنی خستگی راه شارژ او را هم زودتر از موعد به پایان رسانده است.

کش وقوسی به بدنم دادم و با تنبلی به کمد گوشه ی اتاق نگاه کردم. کلیدی رویش نبود. خستگی مانع کنجکاوی بی اندازه ام شد.

چشمانم از بی خوابی میسوخت با اینحال با وسواس خاصی تاپ زرد رنگ تنم را رصد کردم. تمیز بود و بوی عطرش آسوده ام می کرد.

خیالم به خاطره زمانی کشیده شد که بهانه اردوی دانشگاهی به هتل رفتیم و شبی خاطره انگیز، پرشور و سرشار از دلهره بخصوص برای منی که اولین پنهانکاری لذت بخش عمرم را مرتکب شده بودم.

با یادآوری تابلو بازی بعدی که از خود در آورده بودم لبخندی پررنگ لب هایم را کش داد. بی بی همان لحظه که وارد خانه شده و رنگ پریده ام را دیده بود آنقدر حرفه ای سوال پیچم کرد و یک دستی زد تا بالاخره بندوبه آب داده بودم.

برای دقیقه ای فارغ از تمام اتفاقات در جریان نخودی
خندیدم.

شهاب بی هوا وارد اتاق شد و لبخند را بر روی لب هایم
شکار کرد، آن را مخفی نکردم و با تنی خسته دراز کشیدم.

خنکای پتو باعث شد برای دقیقه ای بی انکه فکری در سرم
بچرخد چشم روی هم بگذارم.

صدای تلق و تلوقِ شهاب هم باعث نشد به پلک های
بسته ام درز دهم. انگار داشت لباس های بیرونش را از تن
در می آورد و به جالباسی آویزان می کرد.

به دقیقه نرسید که نفس آرام و گرمش روی پوست صورتم
نشست. با همان چشمان بسته به سمتش چرخیده و
صورتم را به سینه اش چسباندم.

تنم با زمزمه ی آرام او در کنار گوشم گر گرفت.

_جون دلم.

به نام زن

مهدیس مصایی

من این لحظه ها را میخواستم زندگی کنم. فقط برای چند ساعت از خودم باشم و به هیچ چیزی غیر از دوست داشتن عمیقی که بین من و شهاب جریان داشت فکر نکنم.

چشم باز کردم و سرم را کمی بالا گرفتم. چقدر نگاهش آرام و مطمئن بود. نگاهم بی قرار در صورتش چرخ خورد و باز به چشمانش رسید. جایی که همیشه حس اعتماد و خواستن در آن موج می زد.

خودم را بالاتر کشیدم و منتظر بودم تا بدانم انتهای نگاه مشتاقش به چه ختم می شود.

بی تاب بهم پناه آورد و من محتاج به پناهگاه در آن اتاق لعنتی که ماهور در آن گم بود، با عشق پناهش شدم.

به نام زن:

#چهارده

#به_نام_زن

دستم به سوی شامپویی که کنارش شامپوی مردانه بود نمی رفت، سردرگم زیر دوش ایستاده و به پوشه ی زیر موکت فکر کردم.

تمام حالِ خوش و آن لذت و صف ناپذیری که به جانم تزریق شده بود، آن بوسه های نرمی که جای جای تنم را مهر قلب سرمازده ام را ذره ذره گرم کرده بود، همه و همه به آنی دودِ هوا شد.

زیاد از کاغذها سر در نمیآوردم. اما ماهور انگار چندباری برای بیماری زنانه به پزشک زنان مراجعه کرده بود.

صابونی که میان مشتم بود بخاطر فشردنش از دستم سر خورد و تا جایی در نزدیکی چاه سرید.

برای خفه کردن هق هقم انگشتم را میان دندان هایم گرفته و سرم را از زیر دوش بیرون کشیدم.

چرا من انقدر احمقانه از مادرم در شهری غریب بی خبر بودم، چقدر خوش خیال که گمان می کردم همه چیز در این شهر مقدس برای مادرم جفت وجور است.

بی رمق خم شدم، بغض گلویم را به درد آورده بود. صابون را برداشتم و به آب داغی که بیهوده راهی چاه می شد خیره ماندم. اینجا هیچ چیزی سر جایش نبود. ظرف های نشسته اش، بوی آشغال های چند روز مانده اش کمدی که کلیدش گم بود، پرونده ی پزشکی که من چیزی از آن سر در نمی آوردم و زنی که در این خانه نبود. زنی که صاحب خانه بود، زنی که مادرم بود. مادر زیبا و جوانم.

حوله ی نمناکی که قبلش شهاب خودش را با آن خشک کرده بود، دور خودم پیچیدم.

ناگهان در اتاق باز شد و قامت بی بی با نگاهی که بی اختیار به خنده ام می انداخت در میان چهارچوبش ظاهر شد. نزدیکم شد و نجواکنان در حالی که حواسش به بیرون اتاق هم بود گفت؛

به ماهور زنگ بزن، بگو مهمون داری... زشته نباشی!
فکری کرد و انگار مطلبی جدید یادش آمد. هول زده جمله اش را اصلاح کرد.

_ اصلا بده قریون قدت خودم باهاش حرف بزنم.

انگار هنوز میان بخارِ حمام ایستاده بودم و نفسم بالا نمی آمد. با اینحال سری تکان داده و با پلک زدنی پر از اطمینان پشت به او کردم و با دستانی لرزان همان یک دست لباسم را از کوله بیرون کشیدم.

تنهایم گذاشت و تازه آن لحظه توانستم بازدمم را پرسروصدا از سینه خارج کنم.

صدای بستنِ در باعث شد برای لحظه ای دستم لای موهای نمناکم خشک شود.

_ بخاری رو برات زیاد کردم عزیزم. برو زود موهاتو خشک کن تا سرما نخوردی.

چادر دوخته شده را روی سرم انداخت و قدمی به عقب رفت. پارچه حریر سورمه ای رنگ مدام از روی روسری سر میخورد.

_ خیلی بهت میاد هلیا. ماه شدی بخدا

مرد جوان در حالی که طاقه های چادر را در قفسه ی پشت سرش مرتب میکرد. جمله ی شهاب را خودمانی تایید کرد.

_همسرتون درست می فرمایین. خیلی بهتون میاد.

لبخندِ هرچند بی جانِ روی لبم با دیدن نگاه غضب آلودِ شهاب، از بین رفت.

بزاق دهانم را قورت دادم و برای جلوگیری از هر بحثِ احتمالی دستم را نوازش گونه روی بازویش کشیدم.

_همین خوبه عزیزدلم. بریم که دیر شد.

شهاب با چشمانی که خشم تیره ترش کرده بود بعد از ثانیه ای زل زدن به مرد که انگار فهمیده بود در صمیمیتش زیاده روی کرده است. کیف پولش را از جیب عقب جینش در آورد و با حرص کارت را روی پیشخوان کوبید.

بی بی جلوتر از ما روبه روی تابلویی که دعای اذن ورود رویش نوشته شده بود، ایستاد. زیر لب دعا را زمزمه می کرد و پشتِ هم نم زیر چشمانش را پاک می کرد.

لبه های چادر را زیر بغلم گرفتم و به سوی شهاب که دست به سینه مشغول خواندن بود چرخیدم.

_ الان باید چیکار کنیم شهاب؟

تنها سوالی که در ذهنم نقش بسته بود، همین بود. شهاب تند تند نگاهش را روی نوشته ها چرخاند و بعد از کمی مکث گلویی صاف کرد و سوالم را همزمان که چادر را سر جایش یعنی روی سرم بر می گرداند، پاسخ داد.

_ باید به بی بی بگی هلیا. طفلک خیلی نگرانه. صبحم سر صبحونه باهاش خیلی تند حرف زدی. بعدم تا کی میخوای پنهون کنی. بهش بگو که خودش بفهمه خیلی دلخور میشه. عجولانه سری به معنای چشم تکان دادم. عینکم را با نوک انگشت بالاتر دادم و مستاصل دوباره پرسیدم.

_ خب بعدش؟ بریم هتل؟ نمیشه که همش دست رو دست بذاریم. آره شهاب؟

شهاب در حالی که فاصله را بیشتر می کرد و به بی بی نزدیک می شد، لب زد.

پیداش می کنیم قربونت. بعد حرم می ریم هتل

کتاب دعا را بالا گرفتم و مشغول خواندنش شدم. بی بی با آنکه سواد خواندن و نوشتن را داشت اما همیشه ترجیح می داد من با صوتی که همه از زیبایی اش می گفتند برایش دعا و یا قرآن بخوانم.

شهاب رفته بود تا برای قرص فشار بی بی کمی آب بیاورد. در حال و هوای خودم و فضای روحانی که در آن بودیم بی وقفه دعا می خواندم و بی بی پر سوز و گداز آهسته مویه می کرد. با رویی که زیر چادر پنهان بود خود را کمی تکان می داد و من همچنان می خواندم، که اگر لحظه ای میانش مکث می کردم گریه ام می گرفت.

بوسه ای روی کتاب دعا زدم، بی بی با بی رمقی تای چادر را از صورتش کنار زد و با صدای تو دماغی شده پرسید.

هلیا مادر چیزی هست من ندونم؟

کتاب را کنار مهر گذاشتم. تمام همتی که برای سر ریزنشدن اشکم به خرج داده بودم، به یکباره فروکش کرد. سری تکان دادم و اشکی داغ از چشم راستم روی گونه ام غلتید.

_ ماهی کجاست دلبرکم؟

حقیقی ترین کلامی که از کودکی تا به حال روی زبانم آمد را زمزمه کردم. زمزمه ای تلخ که کامم را همچون زهرمار کرد. _نمیدونم.

بی بی لب پائینش را به دندان گرفت و من همان لحظه دیدم چروک های دور چشمانش بیشتر شد و فروغ از چشمانش رفت.

شهاب از دور می آمد، آمدنش را از گوشه ی چشم می دیدم. دوباره تکرار کردم. من آدم دروغ گفتن نبودم. آدم پنهانکاری. باید اعتراف میکردم.

درد در صدایم به طرز وحشتناکی شکست.

_من نمیدونم مامانم الان کجاست!

#پانزده

#به نام زن

بی حواس همانطور که خیره ی پیام موبایلش بود، پایش درون گودال پر آب سر خیابان خانه اش افتاد.

شلپ شلوپ آب و خیزی- پاچه ی شلوارش چهره اش را نالان کرد.

پیام از سوی بانک بود و موعد سر رسید وامش را یادآوری کرده بود. نوچی گفت و بی اهمیت به نگاه چپ چپ پیرمرد به موبایلش نایلون خرید مایحتاجش را در دستش جابه جا کرد.

آسمان رعدی زد و زمین را در غروب دومین ماه زمستان برای ثانیه ای روشن کرد.

سوز سرد و خیزی— پاچه شلوارش لرز را بر جان ماهور نشانده. اهمیتی نداد و قدم هایش را تند تر کرد. امروز روز شلوغی در هتل نبود و کمتر خستگی در چهره اش نمود داشت پس باید کمی کارهایش را راست و ریس می کرد و به برنامه هایی که داشت می رسید.

موبایل را کنار گوشش گرفت و همانطور که منتظر بود تا ارتباطش با هلیا وصل شود، نگاهی به مغازه ها داشت.

صدای خواب آلود هلیا خطوط ارتباطی را پر کرد. دلش برای لحظه ای از غم فشرده شد و تمام انرژی که داشت ته کشید.

بی اختیار در جواب مامان گفتن او فقط زمزمه کرد.

— الهی قربونت بشم.

صدای هلیا در گوشش که پیچید دلش برای بوییدن تنها دارایی زندگی اش ضعف رفت. هلیا داشت پر حرفی می کرد از شهاب می گفت و از سخت گیری های بی بی که گاهی اوقات به اوج خودش می رسید.

نفسی- کشید و وارد کوچه شد. باهلیا کار داشت اما دلش نمی آمد وسط حرف زدن او بپرد.

_همش میگه چرا دم غروب می خوابی. سنگینه، سردرد می گیری. خب من کی بخوابم! بدو بدو از دانشگاه میام، خسته. صدایش را پایین آورد و مهور مجبور شد موبایل را بیشتر به گوشش بچسباند.

_مامان بخدا این عمه امینه نه که کم بهش سر می زنه، خلش تنگ میشه سر من بدبخت خالی می کنه.
مهور آهی کشید و پشت در خانه مکث کرد.

_هلیا مامان

صدای گفتگوی بی بی با هلیا می آمد. انگار شهاب به دنبالش آمده بود که هلیا سراسیمه موبایل را به دست بی بی سپرد تا خود به سوی نامزد عاشق پیشه اش پرواز کند.

لبخندی از روی ناچاری زد، موبایل جایی بین گوش و شانه اش نگه داشت و در حالی که در بدقلق را کمی به سمت

خودش می کشید مشغول خوش و بش با مادر همسر—
جوانمرگش شد.

یادِ وحید بی اختیار آهی را از سینه اش بیرون کشاند.

کیسه ی خریدش را همان دم در رها کرد و موبایل را با گلایه
هایی که زیر لب زمزمه می کرد روی اوپن انداخت. شانه
هایش از سرمای خانه جمع شد و زق زق کف پاهایش در
برخورد با فرش گلیمی به نهایت رسید.

وقتی برای گرم کردن خانه نداشت، نرسیده به اتاق مقنعه
را از سرش در آورد و شلوار خیسش را درون حمام انداخت.
در کمد دیواری را باز کرد و نگاهی به خالی بودن بیش از
اندازه آن انداخت. تنها یک مانتوی پاییزه و شالی هم‌رنگ
با آن در جالباسی آویزان شده بود.

لبش را خیس کرد و به اولین رویارویی اش با خانواده شهاب
در مشهد اندیشید.

قدمی به عقب برداشت و غرق در فکر ابروی بالا انداخت. این تیپ معمولی راضی اش نمی کرد بخصوص که در جریانِ وضع مالی خانواده ی دامادش بود.

ناامیدانه در کمد را بست و برای یافتن بلوز و شلوار مخملش دوری در اتاق زد.

امروزش را باید صرف بافتنی می کرد و برای ملاقات با مادرِ شهاب و صحبت در مورد عقد دخترکش باید اول فکری به حال سر و قیافه خود و خانه اش می کرد.

استکان آب جوش را روی میز گذاشت و با ذوق دستش را درون جیب روپوشش کرد. ماهور کنجکاو رفتارِ لیلا را دنبال می کرد.

دو بسته نسکافه را از جیبش بیرون آورد و به سوی ماهور چرخید.

_میخوری؟ خیلی خوشمزه اس

ماهور با حفظ لبخندش استکان چایش را برداشت و وقتی نزدیک لبش برد تشکر آرامی کرد و چایش را بعد از سپری

کردن چند ساعتِ سخت و فشرده نوشید. صدای پیامک موبایلش بلند شد، استکانش را به آرامی روی میز گذاشت. همه ی این محیط حالا برایش عادی شده بود و دیگر از کلافگی روزهای اولش خبری نبود. تاریخ تولدِ هلیا را که وارد کرد، پیامک دیگری آمد.

هنوز پیام را نخوانده بود، اما لبخند دندان نمایش تمام عضلات صورتش را درگیر خودش کرد.

استکان چایش را برداشت و در حالی که چشمش روی پیام نازی می چرخید با آرامش مابقی چایش را سر کشید.

بینی اش از کثیفی روی میز چین خورد، همانطور که تر و فرز بشقاب ها را روی هم می داد به این فکر کرد اگر هلیا الان حضور داشت چه برخوردی با کثیفی بیش از اندازه ی آنجا داشت.

زیور در حالی داخل کمد ها را چک می کرد او را مخاطب قرار داد.

_ امروز با این اتاق پدرمون در اومده. خدایا کی از دست این کار خلاص میشم.

و ادامه ی غر زدن هایش در هوهوی جارو برقی روشن شده گم شد.

ماهور حق را به او می داد، در ماهی که گذشته بود تازه به عمق فشاری که این کار به جسمش وارد می کرد رسیده بود. وقتی خیالش از تمیزی میز کوچک ناهارخوری وسط اتاق راحت شد، دستی به پیشانی اش کشید و نگاهش به سوی ساعت روی دیوار کشیده شد.

یکساعت دیگر باید اتاق را مرتب شده تحویل مسوول بخش خانه داری تجویل می دادند.

قدمی به عقب برداشت و بعد از نگاهی کلی به فضای نورگیر اتاق وارد سرویس شد.

هنوز عادت به تمیزکاری حمامی غیر از حمامی که خودش در آنجا استحمام می کرد نداشت.

ناچار دستکش های پلاستیکی اش را پوشید.

زیور در حالی که ترالی را به سوی آسانسور مخصوص پرسنل هدایت می کرد، برای ماهور از زندگی اش می گفت. از شوهرش و جیبی که همیشه ی خدا برای یک قران پول زار می زد. از دختر متاهلش که لنگِ پول جهازش بود.

ماهور دوشادوش با او گام بر می داشت و حواسش بیشتر به اطرافش پرت بود تا حرف های تکراری زیور. خودش از این قسم بدبختی ها در زندگی اش کم نداشت، اما هیچ وقت غرورش اجازه نمی داد سفره ی دلش را برای هر غریبه ای باز کند.

برخلاف دفعات قبل که استرس مانع ارضای کنجکاوی اش می شد، نگاهی دقیق به راهرو و در و دیوارش انداخت. طبقه ای که به مسافران غیر ایرانی اختصاص داشت و تردد در آنجا نسبت به طبقات دیگر کمتر بود.

— راستی دخترم؟

ماهور هدِ گلداری که باید به همراه مقنعه به سر می کرد را کمی از روی پیشانی به عقب راند و دلنشین جانمی را تقدیم همکارش کرد.

_ شنیدم مجردی؟

ماهور از ترالی فاصله گرفت و خودش را جلو کشاند و دکمه ی آسانسور را زد. دوست نداشت در مورد مسائل خصوصی اش کسی - سوال پرسد. لیلیا از محیط هتل گفته بود، از خبرچینی هایی که اغلب بین بچه های خانه داری اتفاق می افتاد. در حالی که نگاهش را معطوف دست هایش کرده بود، کوتاه زمزمه کرد.

_ بله زیور خانم.

زیور نوچی گفت و همانطور که کلافه لای انگشتانش را می خارید ادامه داد.

_ حیف نیست. هر دختری یک بهاری داره. نمی گی هرچی سنت بره بالاتر از بچه میفتی.

ماه‌ور چشمش را از فلش قرمزی که به سمت بالا روشن بود گرفت برای نخندیدن ناچار به گاز گرفتن لب پایش شد.

پرچی ای‌جور نگاه مکنی؟

اما ادامه‌ی حرف زیور وقتی با لهجه‌ی مشهدی ادا شد نتوانست از انفجار خنده‌ی سرکوب شده‌اش جلوگیری کند. انگار زیور وقتی دلخور و یا عصبانی می‌شد لهجه‌ی شیرینش بیشتر در صحبت کردنش نمود پیدا می‌کرد.

در کنار همه‌ی این حرف‌ها حال خوشایندی که زیر پوستش دویده بود در کش‌دار شدن خنده‌اش تاثیر بسزایی داشت. حس طراوت و شادابی از اینکه همکارش او را دختری مجرد می‌پنداشت و برای دیر شدن ازدواجش فکری شده بود.

زیور هراسان چنگی به گونه‌اش کشید و شانه‌ی ماهور را تکانی داد تا آرام بگیرد.

کارن در حالی که همراه با مرد سیه چرده ای که شمایلش به پاکستانی ها می خورد از اتاق بیرون آمدند.

خنده های دلنشین زنی جوان در نزدیکی آسانسور در حالی که دستش را مقابل دهانش گرفته بود اخم را به چهره اش آورد.

با زبان پاکستانی خوش و بشی- با مردی که یکی از دوستان قدیمی پدرش بود کرد و در حالی که شانهِ او را نوازش می داد از او فاصله گرفت.

زیور یکی از پرسنل قدیمی هتل زودتر متوجهش شد و او را تکان داد.

عصبی از بی ملاحظگی پرسنل این طبقه که اغلب ادم های پولدار در آنجا اقامت داشتند نزدیکشان شد.

قبل از آنکه ترالی توسط ماهر هول زده به داخل آسانسور هل داده شود. با کلام جدی اش دوزن را بر جا میخکوب کرد.

_ آخر تایم کاریت اتاقم باش.

به نام زن

مهدیس مصای

و مستقیم به چشمان خمار زن پیش رویش خیره شد. گونه های سرخ او و چشمان نم زده اش که نتیجه ی خنده ی از ته دل او بود سنگینی نگاه مرد پاکستانی را بر روی خانه دارِ زیبای هتل به یادِ کارن آورد.

#شانزده

#به_نام_زن

شال گردن را دور گردنش پیچاند و خود را در آینه جیبی اش رصد کرد. رنگ پریده به نظر می رسید و استرس همچون پیچک طبق معمول دورِ معده اش پیچیده بود. دستش را روی شکمش فشار داد و در دل برای ارثیه بی خاصیتی که به دخترش داده بود به خودش فحش داد.

درد معده دردی آشنا برای اعضای خانواده اش بود. دردی که در مواقع حساس و بحرانی باعث می شد نتوانند واکنش درستی از خود بروز دهند. البته در میان آنها هلیا

کمی فرق داشت و او جدا از استرس بعضی خوراکی های قند دار هم روی معده اش به شدت تاثیر مخرب می گذاشت.

آئینه را درون کیفش انداخت و سرش را برای خالی کردن تمام افکار جور واجوری که در مغزش می چرخید تکانی داد در کمدش را آهسته بست.

زیور با ترسی که در میان چشمانش موج برداشته بود از لای در باز کمدش نگاهی به ماهور انداخت.

ماهور خنده اش گرفت، ناراحتی و اضطراب او را به خنده انداخته بود. دیگر ترسی در نگاه زیور نبود و جایش را حیرت گرفته بود.

مقنعه مشکی اش را کمی جلو کشید و موهای یکوری اش را زیر مقنعه سراند.

انبوهی از فاکتور و حواله های بانکی روی میزش انباشته شده بود، رسماً عمه اش او را آچار فرانسه ی هتل کرده بود، هر کس در هر بخش به نقطه ای کوری می رسید سر از اتاق او در می آورد. خسته از حجم کاری فشرده اش به

صندلی تکیه داد و پلک روی هم فشرد، نیاز به تمدد اعصاب داشت. دلش یک مسافرت چند روزه به خارج از این شهر شلوغ داشت.

هوفی از سینه بیرون کشید و تکیه از صندلی برداشت. به ساعت دیواری پیش رویش چشم دوخت، زمان را با ساعت مچی اش چک کرد.

از جا برخاست، حال خودش را نمی فهمید. خنده های ماهور وحدت بی اندازه گوش نواز بود. کلا هر حرکتی که از او سر می زد مغناطیس عجیبی به همراه داشت و این برای زنی در موقعیت او اصلا خوب نبود.

کرکره را بالا داد و نور آفتاب کم جان بعداز ظهر زمستان روی میز افتاد، زمستانی که برف کمی تا بحال در آن باریده بود.

خیره به خیابان پر رفت و آمدی که انتهایش به حرم می رسید به زن عجیبی که کم و بیش او را می دید فکر کرد. اغلب وقت ها لبخند داشت، جوان بود و نگاه خمارش قطعا هر مردی را می توانست از پا در آورد.

بی اراده دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد. ^۸ماهور ^۸

تنها نام زن کافی بود تا ذهنش را برای چند لحظه ای مشغول خود کند. نامی خاص که عجیب روی چهره او نشسته بود. صدای تقی در حواسش را از فکری که داشت در سرش ریشه می دواند پرت کرد.

دستگیره ی در به آرامی پایین داده شد و کارن سعی کرد ذهنش را از چیزی که داشت بیرحمانه شکل می گرفت منحرف کند. این کار را در همان چند دقیقه بارها انجام داده بود اما انگار فایده ای در بر نداشت.

ماهور در حالی که دستانش را در هم پیچانده بود وارد شد و سلامی آرام کرد.

کارن با دست به نزدیک ترین صندلی به خود اشاره کرد. ماهور مطیع سری تکان داد و با سستی که از قدم برداشتنش مشخص بود خودش را روی صندلی رها کرد.

گونه هایش دیگر از خنده های ساعاتی پیش گلگون نبود و کشیدگی اندامش حالا بیشتر از زمانی که فرم بی قواره هتل به تن داشت به چشم می آمد.

نگاه طولانی اش را با سرفه ای مصلحتی از روی زن بیچاره برداشت و با کلامی محکم او را مخاطب قرار داد.

_ خانم وحدت متوجه شرایط کاریتون هستین؟ شما در طبقه ای رفت و آمد دارید که اغلب مسافرانش ایرانی نیستن و اونقدر هتل درجه یک تو این شهر هست که نظرشون رو جلب کنه. من و مدیریت اینجا دوست نداریم با بی ملاحظگی پرسنلمون مسافران همیشگیمون رو از دست بدیم. خنده های بلند و حرف زدنی بی ملاحظه امثال شما آرامش این طبقه رو بهم میزنه.

یک نفس حرف زده بود و وحدت با نگاهی ناباور به لب زدنش خیره شده بود.

کارن کلافه خودش را پیش کشید و اینبار با لحنی برنده تر ادامه داد.

_متوجه شدین؟

ماهور پلکی زد و به طعم تلخ امروز فکر کرد، دهانش خشک شده بود و کلمات بی اجازه از ذهنش فراری شده بودند. باید جوابی می یافت و کارن کامفری که در چند دیدارش او را خوشرو دیده بود و حالا نگاهش رنگی از خشم داشت را آرام می کرد.

تنها توانست کوتاه زمزمه کند.

_دست خودم نبود.

برای حرفی که زده بود لب پایش را گاز گرفت، باید رفع و رجوعش میکرد. چشمش به قرمزی لای انگشتانش بود و به مغزش هرچه فشار می آورد به نتیجه ای نمی رسید، دستانش را خاراند و به سکوتش امتداد بخشید.

کارن دلش سوخت، به چهره او بیشتر می آمد در قسمت پذیرش مسافر جذب کند تا در بخش خانه داری حمام و توالت اتاق ها را بسابد. سکوت اتاق داشت طولانی می

شد. نگاهش بی اختیار بر روی دست های زن جوان سر خورد. خشکی بیش از اندازه پشت دستان او دلش را بهم زد. اولین بار داشت از خطای یکی از کارکنان هتل به راحتی می گذشت.

_تکرار بشه به این سادگی نمی گذرم خانم ماهور... وحدث. روی ماهور مکثی چند ثانیه ای کرد، ماهور سرش را بالا آورد. حالا که خیالش از اخراج نشدنش راحت شده بود تشکر محکمی گفت و از جا برخاست.

در عالم خودش در حالی که لبخندی بی جان روی لب هایش نقش بسته بود دستش را بر روی دستگیره ی در گذاشت.

صدای بچه ها و همهمه شان از بیرون می آمد. نفس از سرِ آسودگی اش را در سینه حبس کرد تا به محض بیرون آمدن از اتاق آن را رها کند اما کلام مرد جوانی که جذابیتش در آن کت وشلوار رسمی بی نهایت بود به آنی قلب ماهور را گرم کرد.

به نام زن

مهدیس مصایی

_ میتونی برای خشکی دستات از ژل آلوئه ورا استفاده کنی.
ماهور حتی روی برگشتن به سمت او را نداشت انگار الکن
شده بود و از ازل زبانش برای حرف زدن نچرخیده بود.
فقط توانست خودش را از اتاق به بیرون بیندازد.

نفسش را پرصدا بیرون داد، احمقانه لبخند دوباره روی لب
هایش برگشت. ماهورها در سرش شروع به حرف زدن کردند
و پای جمله ای که به سادگی ادا شده بود هزاران تفسیر را
نوشتند.

نگاهی سنگین از کنار پارتیشن رصدش میکرد، سر چرخاند و
زیور را دید که کنجکاو منتظرش بود.

#هفده

#به_نام_زن

به نام زن

مهدیس مصای

انگشتش را روی زنگ گذاشت و با دلهره آن را فشرد. برای چندمین بار از زمانی که هتل را ترک کرده بود به دستانش خیره شد.

جعبه ی شیرینی را محکم گرفت و قدمی به عقب برداشت و برای کنترل لرزش خفیفی که تمام تنش را فرا گرفته بود نگاهی سرسری به دور و برش انداخت.

خانه ویلایی که نمای سنگی اش قدیمی به نظر می رسید ابتدای کوچه قرار داشت.

نگاهش به نوشته روی تابلوی آبی رنگ بود.

^ بهشتی... ^

_ کیه؟

فورا نگاهش را از تابلو گرفت، دوباره سرجایش ایستاد و مقابل آیفن تصویری با تبسمی متزلزل زمزمه کرد.

_ وحدت هستم.

جواب زن با ملایمت بفرمایدی بود و بعد صدای تیک در که به گوش ماهور رسید، تشکری آرام زمزمه کرد و در حالی

که سعی میکرد موهایش را زیر روسری ابریشمی اش سر دهد در را تا انتها باز کرد.

صندلی های سفید حصیری که روی بالکن دورِ میز مرتب چیده شده بودند و نمای روبه رویش که باغچه ای عریض بود و درخت انجیر کهنسالی به زیبایی برا آن سایه انداخته بود ماهور را به وجد آورد و همان دم سرزنش برای هزینه ای که بابت تیپش کرده بود را کنار گذاشت.

راضی از خرید پالتوی ساده اش که تنها خزی پهن به دور یقه داشت و بوت ساق بلندی که تا زیر زانویش بو. با اعتماد به نفس گردن افراشت و در حالیکه بر لرزش پاهایش غلبه کرده بود با قدم هایی متعادل پیش رفت.

حال عجیبی داشت، دلشوره امانش را بریده بود و با وجود آن شور و شوق در وجودش فروکش نمی کرد. تصور آنکه هلیایش عروس همچین دم و دستگاہی خواهد شد او را تا آسمان ها و حس خوب پرواز در اوج می برد.

مادرِ شهاب لبه های پانچ را نزدیکِ هم کرد و کنار نرده های بالکن ایستاد و به رویش لبخندی زد.

هرچه به ذهنش فشار آورد تا نامِ مادر شهاب را به یاد آورد
 فایده ای نداشت. ترسیده از فراموشی بی وقتش بزاق
 دهانش را قورت داد و جعبه شیرینی را به دست زنی که
 نگاهش نافذ بود داد.

_خوش آمدین.

ماهور زیر نگاه سنگین او خم شد و زیپ بوت ها را با
 سرانگشتانی لرزان باز کرد.

بخاطر سرمای که در اثر پیاده روی طولانی در کوه سنگی تا
 مغز استخوانش نفوذ کرده بود. فضای گرم خانه ماهور را
 علیرغم تمام دلهره هایش به رخوت فرو برده بود.

جایی در کنار شومینه را برای نشستن انتخاب کرده بود و
 گونه های یخ زده اش در حال آتش گرفتن بود.

خلوتی دورش را غنیمت شمرد تا بسرعت همه جا را دید
 بزند و آخر شب در ویسی- طولانی تمام مشاهدات را برای
 هلیا توصیف کند.

سکوت خانه با تذکرهای پشتِ هم حاج خانوم که مخاطبش برادر کوچک شهاب بود شکسته می شد.

چشمان ماهور از آنهمه وسایلی که قرینه در جای جای خانه قابل مشاهده بود به درد آمد، وسایلی که به نظر او کاملاً قدیمی و صرفاً جهت پر کردن خانه چیده شده بود.

دستانش را روی دسته‌های مبل رها کرد و دلش از آنهمه گرما ضعف رفت.

کاش زیر پالتویش لباس مناسبی پوشیده بود تا لااقل بتواند پالتو را از تنش در آورد.

زن با لبخندی که انگار روی لب هایش دوخته شده بود با سینی چای پیش آمد.

_هلیا جون خوب هستن؟

ماهور موقرانه سری تکان داد و جوابی کوتاه به او داد. داشت از گرما خفه می شد و بخار فنجان چایی که هنوز درون دستانش بود کاملاً داشت او را از حال می برد.

صدای دختری جوان که پر هیاهوی وارد خانه شد، حواس زن را پرت کرد.

وای چه خبره! خونه رو کوره آجر پزی کردی.
مامان... صدیقه جنیفر کجایی؟

ماهور سرش را پایین انداخت و تمام همتش را به کار بست تا خنده‌اش معلوم نباشد. تنها خواهر شهاب را می شناخت، حرفش در خانه و صحبت های شهاب زیاد به میان آمده بود.

ببخشید عزیزم.

زن که حالا نام کاملش صدیقه، به یاد ماهور آمده بود، از جا برخاست.

از پشت سر به اندام درشت صدیقه خانم نگاه کرد، حتی با وجود دامن بلند مشکی و بلوز تیره‌ای که به تن داشت باز هم فراز و نشیب هایش بی نهایت در چشم بود.

ستاره با خوشرویی دو پله‌ای که حال را از پذیرایی جدا کرده بود و در نهایت کج سلیقگی با موکت های شکلاتی مفروش

شده بود بالا آمد. ماهور فنجان را روی میز گذاشت و در مقابل دستان باز شده ی او کم نیاورد و به گرمی او را در آغوش گرفت.

مقنعه از سرِ دختر جوان افتاده بود و صورت سردش آنقدر خوشایند ماهور بود که دلش میخواست او را و لباس های سردش را برای چند ثانیه در آغوش بگیرد تا کمی از التهاب درونش کم شود.

ستاره به عقب برگشت و با دیدن مادرش که به سوی اتاق مهرداد می رفت نوچی گفت.

ماهور بلا تکلیف ایستاده بود و به نحوه ی پذیرایی آنها خیره بود. نه به عصا قورت بودن پدر شهاب و نه به راحتی دیگر اعضای خانواده اش.

ستاره همانطور که هوای خانه را متعادل می کرد سرِ صحبت را با ماهور باز کرد.

_ خوبید؟ از هلیا شنیدم اومدین مشهد.

به نام زن

مهدیس مصای

تا ماهور خواست با صمیمیت جوابش را بدهد. ستاره بی تکلف و با خنده ادامه داد.

_آخه تهران به اون خوبی رو ول کردین اومدین اینجا؟ جا قحطه!!

ماهور خندید و نفسی گرفت. حالا نسبت به دقایقی پیش اکسیژن بیشتری را می توانست از فضا بگیرد. دیگر از کوره ای که در آن در حال خفه شدن بود خبری نبود.

ستاره موهای لختش که به نظر ماهور با یک نگاه می شد فهمید آنها را کراتینه کرده است پشت گوش داد و لب ولوچه اش را آویزان کرد.

سرش را پیش کشید و جوری که مادرش در آشپزخانه نشنود لب زد.

_بخدا اگه حرم نبود دو دقیقه تحمل نمی کردم. چیه؟! خفقان این شهر منو کشته!

نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت و بی میل ادامه داد.

_شهاب گفته مشغول به کار شدین. درسته؟

ماهور وقتی صمیمیت ستاره را دید در جایش کمی راحت تر نشست و سعی کرد بی تیق دروغش را سر هم کند.

_آره عزیزم. پذیرش هتل..

صدیقه پله ها را بالا آمد و بی حواس به ماهور در حالی که نگاهش پر از نگرانی بود ستاره را مخاطب قرار داد.

_ببخشید ماهور خانم. ستاره برو اتاق مهرا. جواب منو نمیده.

ماهور لب فرو بست و ستاره در جواب مادرش نوچی گفت و از جایش برخاست. در حالی که وارد قسمت هال شده بود و دکمه های مانتویش را باز میکرد غر زد.

_بابا حق داره جوابتو نده بچه. یک حموم میره ده دفعه میری در می زنی میگی چیکار میکنی. اون تو چیکار میکنی!

_ببخشید ماهور خانم. این دختر انگار آداب مهمانداری بلد نیست بفرمایید چای ، چرا انقدر ساکتین؟ شهاب و هلیا که خوبن الحمدلله؟ من که سرم گرم بچه هاست. نمیتونم تند تند به شهاب سر بزنم.

ماهور سعی کرد تعجبش را از یک نفس حرف زدن زن پیش رویش با بالا بردن ابروهایش نشان ندهد.

_ خواهش میکنم، اتفاقاً تعریف ستاره جان رو زیاد از آقا شهاب شنیدم، خدا بچه هارو بهتون ببخشن. حاج آقا خوبن؟

مادرِ شها پیش دستی را مقابل ماهور گذاشت و میوه تعارفش کرد.

_ سلام می رسونه. اتفاقاً جویای احوال بچه ها هستن. انشالله باید یک فکر جدی واسه این دو جوون بکنیم، صلاح نیست بیشتر از این نامزد بمونن.

ماهور فنجان چای را نزدیک لبش برد، داشت به بحث مورد نظر که به عقد در آمدن هلیا و شهاب بود، می رسید. با آرامش جرعه ای از چای را نوشید.

خدا خدا میکرد وقتی شروع به صحبت کرد باز کسی- میان حرفش پابرهنه ندود.

پس از آنکه نیم نگاهی به پله ها انداخت، تنه اش را از درد کرد و خم شد بوت هایش را برداشت.

صدای جیغ جیغ دختر صاحبخانه ماهور را لحظه ای کنجکاو کرد.

بوت به دست کمی گردن کشید. حتم داشت اگر هلیا او را در حال استقراق سمع می دید صد درصد او را مورد سرزنش قرار می داد.

_چند بار بهت بگوم مقنعه وامونده از سرت در نیار. نگاه خب مادر همه سرش شپش گرفته!!

و انتهای جمله اش جیغی تیز کشید جوری که ماهور رویش از تیزی صدای زنی به سن و سال خودش جمع شد.

تازه احساس سرما کرد، دستی به پوست دون دون شده بازویش کشید و داخل خانه شد.

صدای موبایلش را از در نزدیکی پتوی پهن شده اش در کنار بخاری شنید.

ندیده مطمئن بود هلیا بعد از دیدن چند تماس بی پاسخ او به خودش زحمت زنگ زدن داده است.

دستی پشت گردنش کشید و آن را کمی ماساژ داد، روی پتو با خستگی از یک روز فشرده ولو شد و نام نازی که روی صفحه خاموش و روشن می شد لب هایش را آویزان کرد.

*

موبایلش را از کنار گوشش پایین آورد و آن را روی بالشت انداخت.

از هلیا خبری نبود، نیم نگاهی به ساعت انداخت، حتما خستگی درس و دانشگاه فرصت نداده بود تا با او تماسی نداشته باشد. با این فکر کمی خودش را دلداری داد و با نفس بلندی که از سینه اش بیرون می داد از جا برخاست.

به قوطی کوچک کرم مرطوب کننده نگاه کرد. درش را پیچاند و به پیدا نکردن ژلی که کامفر گفته بود اندیشید.

انگشت سبابه اش را درون قوطی فرو برد و با ذهنی آشفته دستانش را چرب کرد.

فصل پاییز و زمستان پوست دستانش را کامل از ریخت می انداخت.

پشت دستانش را بهم مالید و لب پایینش را از سوزش پوستش به دندان گرفت.

تن خسته اش را به سمت بخاری کشاند. امروز بی اندازه از خودش کار کشیده بود و جدا از خستگی جسمش فکرش هم خسته از یک روز پر از دلهره فقط خواب می خواست.

حین دراز کشیدن بخاطر درد کف پاهایش آخی گفت و خیره به شعله های نارنجی بخاری حرف های زیور به یادش آمد.

۸۸ خدا بهت رحم کنه دختر. این دست پرورده همون
عمشه. به خندیدنو و حرف زدن زیادی حساسه. برو یک
ندری بکن تا اخراجت نکنه ۸۸

چند بار پلک های خواب آلودش را برهم زد اما داشت با
خوابیدن می جنگید.

اخراج نشده بود، حتی کارن کامفر آنقدرها صدایش را بالا
نبرده بود.

پاهایش را جمع کرد و به سستی لبه ی پتو را گرفت و بالا
کشید.

در آن خماری خواب لبخندی بی جان روی لبش نقش
بست.

تازه حواسش به دستانش هم پرت شده و قرمزی شان را
دیده بود و با لحنی که ملایمتش اندازه نداشت برای خشکی
پوستش چاره ای اندیشیده بود. اینهمه مدارا از سوی
صاحب کار به نظر ماهور بی نظیر بود.

دستانش را زیر چانه اش برد. رایحه ی هلو زیر بینی اش پیچید. دوست داشت هنوز از فکر بیچاره اش باز هم کار بکشد اما دیگر چشم ها یاری اش نکردند، روی هم افتادند و امتداد همان لبخند بی جانش به خوابی عمیق رسید.

چند بار پشتِ پلک هایش را ماساژ داد تا پفش کمتر پیدا باشد. بی آنکه نتیجه ای بگیرد آینه اش را درون کیفش انداخت.

صدای همه می بچه ها که در حال تعویض لباس هایشان بود باعث شد ماهور سرش را درون کمدش فرو برد و موبایل را نزدیک گوشش بگیرد.

صدای آلوده به خواب هلیا کلافه اش کرد. پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

_جونم مامان؟

بی آنکه قربان صدقه های همیشگی اش را ردیف کند. به روی هلیا توپید.

_ معلوم هست کجایی؟ تو نباید یک نگاه به موبایل
بندازی؟ نپرسی خونه شهاب چه خبر شد؟ هان؟ این گیج
بازیه تو آخر منو دیونه میکنه هلیا.

صدای سرپرست خانه داری ماهور را هوشیار کرد، عصبی
از فین فین هلیا کوتاه زمزمه کرد.

_ بهت زنگ میزنم.

برخلاف روزهای دیگر که سعی میکرد انرژی اش سرشار
باشد و به روی همه لبخند بزند امروز و در همان ساعات
اولیه ی کاری حوصله دور خودش می چرخید. بداخلاق
اش با هلیا به عذاب وجدان دچارش کرده بود، نوچی گفت
و نگاهی به سودابه انداخت.

برخلاف زیور این زن کم حرف می زد و بیشتر سرش در کار
خودش بود. ماهور بی آنکه دست خودش باشد با او
احساس نزدیکی می کرد. انگار سودابه از چشمان او که سعی
می کرد تمام خستگی هایش را پنهان کند همه چیز را می

خواند و می فهمید لبخند ماهور در این روزها چقدر عاریه ای است.

دوست داشت با کسی- درد و دل کند. از دلهره ی آینده ی دخترش در این شهر که تمامی نداشت بگوید و از دلتنگی که سفت و سخت به قلبش چسبیده بود.

دستش را داخل جیبش کرد و موبایلش را میان مشتش فشرد. لیلا حسابی از فضولی های بچه های خانه داری گفته بود و حالا ماهور نمی دانست واکنش سودابه نسبت به استفاده از موبایل در حین کار چیست.

سودابه از سرویس بهداشتی بیرون آمد در حالی که دستکش هایش را از دست بیرون می آورد به روی ماهور مضطرب لبخندی پاشید.

_ جاروت تمام نشد ماه خانوم؟

بی اختیار دستش را از جیبش بیرون کشید، از کنار جارو برقی گذشت و در فاصله ای کم از سودابه ایستاد. کلماتی که کنار هم ردیف کرد، خود واقعیت بود.

_وقتی می‌گید ماه خانوم! احساس میکنم چقدر ماهم...
سودابه خندید و چروک های ریز و درشت دور لب هایش
نقش بست.

_چَپَکی می‌گم دختر

ماهور به خنده ی ساده ی او نگاه کرد و به خالکوبی انتهای
ابروانش که به کمانی شدن ابرو کمک بسیار کرده بود. صورت
زنی که انگار جورِ زمانه او را شکسته تر از سنی که داشت
کرده بود مهربانی خاصی داشت.

دل به دریا زد و بعد از نیم نگاهی که به درِ نیمه باز پشت
سرش داشت، دستان سودابه را میان دستانش گرفت.

_اشکال نداره یک زنگی بزnm ؟ به... به کسی که نمی...

سودابه میان صحبتش پرید و اجازه ی ادامه دادن نداد ،
همزمان که با اطمینان پلک روی هم می گذاشت، زمزمه
کرد.

_فقط کوتاه باشه. برو تو دستشویی حرف بز، شاید نجم
آبادی سر برسه.

هوهوی جارو برقی از بیرون سرویس بهداشتی خیالِ ماهور را تا حدودی راحت کرده بود برای همین کمی تن صدایش را بالا برد.

_خب قربونت برم چرا صبح وقتی دعوات می کنم حرف نمی زنی؟ حتما من باید با انبردست حرف از تو بکشم بیرون؟ واسه شهابم همینطوری باشی که فاتحه بچه مردم خوندست فدای شکلت.

سکوت هلیا همچنان ادامه داشت و ماهور مدل قهر کردن های او را حفظ بود. به لحنش کمی ملایمت بخشید و ادامه داد.

_حالا لوله کش کی میاد؟ از پای تلفن هزینشو نگفت؟

هلیا جوابش را نداد و ماهور صدای زنگ خانه شان را شنید. صدای قدم های هلیا را که به سمت در می رفت را می شنید. پس از دقیقه ای وقفه عاقبت هلیا به حرف آمد.

_ فکر کنم لوله کش اومد. برای هزینش نپرسیدم، الان پرسم مامان؟

ماهور قدمی به سوی در برداشت، همزمان که دستش را روی دستگیره در می گذاشت جواب داد.

_ حالا بعد صحبت می کنیم، کاری با من نداری؟

_ از خونه شهابشون چه خبر؟ باباش چی گفت؟

صدای هلیا آرام تر از هر وقتی روی تارهای شنوایی اش جا خوش کرد. لبخند محوی روی لبِ ماهور نشست. تصور هلیا برایش کاری نداشت. کنج اتاق چمباتمه زده و همزمان که عینکش را بالاتر میداد نیم نگاهی هم به بیرون اتاق داشت تا بی بی و غرهایش سر نرسد.

_ شب آنلاین باش همه رو مفصل برات تعریف میکنم. فقط بگم تا وقتی که من اونجا بودم باباش نیومد. میگفتن که شبای جمعه سرش شلوغه بخاطر عروسیا واسه همین دیر وقت میاد.

به نام زن

مهدیس محاسبی

تق تق آرامی به در خورده شد. ماهور هول زده موبایل را به گوشش بیشتر فشرده. دستش را جلوی دهنه ی آن گرفت و تند تند ادامه داد.

_من دیگه نمی تونم حرف بزnm شب آن باش.

و دیگر اجازه ی حرف زدن به هلیا را نداد. موبایل خاموش شده را درون جیب مانتویش سر داد و با خیالی که کمی آسوده شده بود دستگیره را پایین داد.

#نوزده

#به_نام_زن

عماد از رختکن بیرون آمد. نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی جای خالی کارن را دید، شانهِ ای بالا انداخت. کلاه هودی اش را روی سر انداخت و آن را تا پیشانی اش پایین کشید.

کارن از آینه ماشین نگاهش به سلانه سلانه راه رفتن عماد بود. نفسش را عصبی به بیرون فوت کرد و بی اهمیت به سکوت کوچه ی باصفای خانه ی عمه اش دستش را روی بوق گذاشت.

عماد کمی به قدم هایش سرعت بخشید ولی باز هم از شدت خشم کارن برای آنهمه خونسردی که از او می دید کم نشد.

با باز شدن در سرما به فضای گرم ماشین هجوم آورد و باعث شد ثانیه ای لرز در جان کارن بنشیند.

_چته اینهمه عجله داری!! موهاتو قشنگ سشوار میکردی دوباره دو هفته تو جات نیفتی.

کارن بی اهمیت به او با ابروهایی درهم دنده عقب گرفت و وارد خیابان اصلی شد.

به عماد و کلنجارش با سیستم پوزخندی زد و میان آهنگی که پر سروصدا بود غرید.

_بخدا تو پیر نمیشی پسر! شیرین دویست سال عمر میکنی.

فرمان را تا انتها چرخاند و میدان را دور زد. عماد خودش را کمی جلو کشاند و بی آنکه توجهی به غر زدن پسر عموی بد اخلاقش بکند در آینه دستی به موهایش کشید. ناراضی از حالت مویی که جلوی آن بلندتر از مابقی اش بود نوچی گفت و به صندلی تکیه داد و جواب کارن را با تاخیر داد.

_ مگه من دیوانه ام یکی باشم مثل تو. عینهو اسب عصار از خودم کار بکشم! همینجوری زندگی کردنم مگه چشه؟ کارن نگاهی به ساعتش انداخت، از اینکه مطابق برنامه هر روزش در هتل نبود، کلافه صدای سیستم را خفه و سرعتش را بیشتر کرد.

_ رو چه فکری حسابداری یک مجموعه باید دستِ تو باشه؟ من موندم شاهنگ چجوری به تو اعتماد کرده! اونکه انقدر سخت گیره و رو اعصاب.

عماد خمیازه ای کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، متمایل شده به سوی کارن و بی ربط به بحثِ میانشان متفکرانه پرسید.

خفه نمیشی تو این جلیقه تنگ، این تیپای رسمیت همیشه حالمو بهم میزنه کارن.

و گوشه چشمی کارن را پایید تا به واکنش او بخندد. کارن مثل همیشه با اعتماد به نفس به جلیقه طوسی اش که با پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود نگاهی انداخت.

_جلوتو بپا.

کم کم داشتند به منطقه ی همیشه شلوغ اطراف حرم نزدیک می شدند. کارن راهنما زد و بی آنکه توجهی خرج عماد و نگاه پر تمسخرش کند کوتاه جواب داد.

_دهنتو ببند.

*

نجم آبادی زنی قد بلند که شانه های پهنش هیچ به پایین تنه ی باریکش نمی خورد دستش را پیش آورده بود.

_موبایل وحدت؟

ماهور قدمی جلو آمد بهت زده بی آنکه به درخواست سرپرست بچه های خانه داری توجهی کند، به سودابه چشم دوخت. انگار این مچ گیری را از چشم او می دید اما استیصال ریخته در نگاه زن سبزه روی پیش رویش ماهور را به این باور رساند که او کاملاً بی تقصیر است و بی خبر.

درمانده موبایل را بیشتر درون مشتش فشرد. خودش سهل انگاری کرده بود و این را خوب می دانست.

وحدت به من نگاه کن. چند روز پیش هم طبقه مسافرای خارجی صدای خنده ات کل راهرو رو برداشته. الانم که موبایل...

من...

ماهور از ترس رنگش پریده بود، وقت نداشت به فضولی زیور بیندیشد. چرا که جز او کسی در راهرو شاهد خندیدنش نبود، کارن کامفر هم که مسلماً راپورتش را به زیر دست خودش نمی داد.

آب دهانش را قورت داد باید تمام تلاشش را میکرد تا در همان اتاق مشکش را حل کند.

_خانم نجم آبادی این دفعه رو ندیده بگیرید. بخدا دخترم شهرستانه. مریضه، مجبور بودم زنگ بزنم، به جون بچم اگه دروغ بگم.

نجم آبادی زیر لب لا الا الله گفت، دستش را که برای گرفتن موبایل بالا آورده بود پایین انداخت و پوفی از روی کلافگی کشید.

_وحدت بخدا دفعه بعد با موبایل ببینمت، مستقیم به کامفر گزارشتو میدم.

ماهور بی اراده دستش را روی قلبش گذاشت و لب فرو بست، انگار با نهایت مهربانی که در چشمانش لبریز بود داشت از نجم آبادی تشکر می کرد.

سودابه اما دستی به شانهِ ی نجم آبادی کشید و برای لطفی که در حق ماهور ترسیده کرده بود، دعایش کرد.

ستاره موبایل را از گوشش فاصله داد و نگاهی به پشت
خطی اش انداخت.

نفسش را پر سر و صدا بیرون داد و برای مخاطب آنسوی
خط بود غر غر کرد.

_من از دست شما داداشا چیکار کنم!! بابا من زندگی ندارم؟
صدای خنده ی شهاب که در میان خطوط ارتباطی پیچید
دل ستاره را تنگ کرد، زیر لب قربان صدقه ی عزیزترین
برادرش رفت.

_جوونممم! بازم قربون صدقه ام برو، دلم خواست.
روی ستاره از لحن کشیده ی او جمع شد و عوضی غلیظی
نثارش کرد.

_دلت هلیاتو بخواد! چکار به من داری.

_آره بابا، بشکه ها تو سلیقم نیستن.

ستاره بی اهمیت به پیاده روی پر رفت و آمدی که در آن قرار داشت جیغی پرحرص کشید و تلفن را بی اهمیت به ستاره گفتنِ پر خنده ی شهاب قطع کرد.

عصبی در حالی که دستش را مقابل دهانش می گرفت تا کمی گرم شود به آن طرف خیابان نگاه کرد، ملیحه با نیشی- باز در حالی که حواسش به او بود تا ماشین ها به او نزنند به سویش می آمد.

در حالی که به اسکرین موبایلش نگاه می کرد غرید.

_یک مشت دختر باز بی شعور دورم کردن! کی بشه ستار از دوست دخترِ بسیجیش رونمایی کنه!!

خنده اش دستِ خودش نبود، با نیشخند دوباره موبایل را به گوشش چسباند و اجازه ی حرف زدن به شهاب را نداد.

_مرگ! بشکه عمته! شمارشو بگو حفظ کنم.

ملیحه نزدیکش شد و صمیمانه دستش را به سوی ستاره دراز کرد، ستاره لب هایش را غنچه کرد و در حالی که شماره

موبایل مادرِ هلیا را به حافظه اش می سپرد، بوسی در هوا برای ملیحه فرستاد و قدمی به عقب برداشت.

_ الان برم چی بگم بهش؟

دیگر از شوخ طبعی شهاب خبری نبود، کاملاً جدی ستاره را مخاطب قرار داد:

_ تو این شهر غریبه، خدا رو شکر هیچکس نمیرفته یکبار سراغش یک شامی ناهاری دعوتش کنه! لااقل تو برو یکم تو این شهر بچرخونش.

ستاره لبخندی به ملیحه ی منتظر زد و پشت به او چرخید و زمزمه وار جواب داد.

_ همتون فقط از من توقع داشته باشید! الان انگار من ننه باباتونم.

_ چته ستی؟ غرغرو نبودی تو!!

ستاره بندِ کیف ورزشی اش را روی شانه اش جابه جا کرد و در دل خودش را برای فراموش کردن دستکش هایش فحش داد.

_ دارم یخ میزنم، اونوقت دوست دختر شایان ازم خواسته باشم برم باهاش کادو تولد بخرم.

خنده ی شهاب دیگر خوشایندش نبود. سرمای خشک هوا کم کم روی اعصابش هم تاثیر گذاشته بود، با غرولند خواست قطع کند که شهاب به حرف آمد:

_ حالا تولد پارکور کارمون کی هست؟ دوست دخترش همون گولاخه اس؟

شهاب سوالش را با تمسخر پرسیده بود. ستاره ابروهایش را درهم کشید و گذرا به ملیحه چشم دوخت. دخترک با آن هیکل توپر هیچ به برادر لاغر اندامش نمی آمد.

_ تو قطعاً بی شعورترین عضو مولایی ها هستی.

موبایل را پایین آورد و بدون مکث مکالمه را تمام کرد. چند بار دم گرفت و بعد بازدمش را عمیق بیرون داد.

به سوی ملیحه چرخید و در حالی که سعی می کرد لبخند را سفت و سخت به روی لب هایش بنشانند به سوی او قدم هایی بلند برداشت.

*

تمام شور و هیجانی که با ورود به مشهد دو برابر شده بود حالا در وجودش داشت به یک ته نشینی مطلق می رسید.

تحت فشار قرار گرفته بود، درآمدش بد نبود اما کفاف خرج های آنچنانی که در نظر داشت را نمی داد.

گوشش با حرف های لیلا بود و ذهنش در خانه شان جایی میان بی بی و هلیا چرخ میخورد.

در آن یکی دو ماه دلتنگی مزخرفی سفت یقه اش را چسبیده بود و ولش نمی کرد. در هر دقیقه که به یاد هلیا می افتاد چشمانش را نیم اشکی بر میداشت و آب دهانش همچون سنگی داغ از گلویش پایین می رفت.

لیلا داشت از سحرش گلایه میکرد، از اینکه طلاق زبان دخترش را دراز کرده بود. از نافرمانی هایش می گفت و از گریه های وقت و بی وقت او بخاطر نگاه آلوده مردان همسایه شان.

ماهور سر به زیر انداخت و به تلخی ترک های آسفالت زیر پایش را نگاه کرد.

قدم درون کوچه ی شلوغ و پر سر و صدا گذاشت. لای انگشتانش می خارید، با کلافگی دستانش را در هم چلاند. لایا پس از آنکه درون مغازه ای گردن کشید، به ماهور نگاه کرد و پرسید:

چته دختر؟ به خودت پیچیدی؟

تا خواست حرفی بزند مردی که از کنارش رد می شد دستش را نامحسوس به ران پایش کشید و با نیشخندی پر تمسخر میان شلوغی سرِ ظهر گم شد.

لایا فهمید، اخمش را توی هم کرد و لب گزید. ماهور از آمدنش پشیمان شده بود. از فکر شیفت شبی که پیش رو داشت و خستگی جسمش دلش گریه می خواست. بساطی های پهن شده و مسیری که مدام باید شانه هایش را برای جلوگیری از تنه زدن جمع می کرد.

دسته ی نایلون لیف های بافته اش را در بغل گرفت و با اوقاتی تلخ زیر لب غرغر کرد.

_ ماهی جان یک چیزی مگوم به دل نیگیری. ماشالله تو برو دری وقتی می ای جور جاهای شلوغ یک مانتوی کشادتر بپوش، موهاته زیر روسری بکن.

ماهو لب فرو بست. از اینکه لیلا حرف گ را ک ادای کرد خنده اش گرفت.

سرش را پایین انداخت و ترجیح داد جواب او را به تندی ندهد و زیر لب مختصر چشمی بگوید.

به مغازه ی موردنظر لیلا رسیدند، لیلا نامحسوس دستش را روی دسته نایلون گذاشت، گره دست ماهو ر شل شد و نایلون را به دست او سپرد.

_ حالتان چگونه لیلا خانم؟ کم پیداین؟

لیلا نایلون را با روی گشاده روی پیشخوان گذاشت و همانطور که در حال خوش و بش با مرد شد چهارپایه

پلاستیکی را از کنار سبدی که پر از شلوار بچگانه بود برداشت و روی آن نشست.

_شکر خدا حسن آقا. چند وخته حسابی سروم شلوغه.

ماهور بلا تکلیف گوشه ی مغازه ی کوچکی که نور آنچنانی نداشت ایستاد و بینی اش از بوی عجیبی که فضا را پر کرده بود جمع شد.

_چیزای ره که سفارش دادوم آوردی؟

مرد از مقابل ماهر رد شد و خودش را به در مغازه رساند، سرش را بیرون برد و سوتی زد.

ماهور فهمید بوی گند و تهوع آور از کجا نشات گرفته بود، کمی گردنش را کشید و چشمش به پیک نیک پشتِ دخل افتاد.

هنوز روشن بود و به سنگینی فضا دامن زده بود.

لیلا پوفی کشید و روبه ماهر لب زد.

_قرمساق چی تریاکی هم کیشیده.

مرد مغازه دار بعد از غیبتی چند ثانیه ای دوباره به مغازه برگشت و با کیفی کوک جواپ لیلا را صمیمانه داد.

ها هرچی پای تلفن گفتمی ره آوردوم. قیمتام خیلی رفته بالا، بازار وضعش خرابه به ابلفضل.

لیلا با دقت لباس های درون سبد را زیر و رو کرد و در حالی که پارچه ی آنان را زیر دستش لمس می کرد لب گشود.

بِرت لیفم آوردوم زحمتشه بیکیشی بوفروشی بَرَم.

ماهور موبایلش را با شنیدن کلمه لیف پایین آورد و هوشیار نگاهش را به مرد داد.

*

آب دهانش را قورت داد، گلویش می سوخت و تنش انگار زیر مشت و لگد خرد و خاکشیر شده بود.

کم کم باید از جایش بر میخاست و خودش را به ابتدای اتوبوس می رساند.

لیلا چرت می زد و نفس های پر صدایش تای افتاده چادرش
را تکان های ریزی می داد.

نگاهی ناامیدانه به نایلون لیف در آغوش لیلا انداخت، چند
مغازه دار لیف ها را رد کرده و گفته بودند بیشتر آنها روی
دستشان باد می کند.

بی صدا آهی کشید و زنی که جایش را در صندلی گرفت
مخاطب قرار داد.

_اگه زحمتی نیست این خانومو دو ایستگاه دیگه بیدار کنید
باید پیاده شه.

و بعد از اتمام جمله اش لبخندی بی جان روی لبش سنجاق
کرد و لای زن های لولیده در هم گم شد.

هدفون را دور گردنش انداخت و گوش تیز کرد تا سر از
مشاجره پدر و مادرش که گویی در آشپزخانه در حال انجام
بود سر در آورد.

صدای پدرش کاملا بر پچ پچ های ضعیف مادرش چربیده
بود.

شانه ای بالا انداخت و دوباره به نوشته های انگلیسی—
مانیتور چشم دوخت.

کسی- هنوز از نیتش خبر نداشت، مدت ها بود به مهاجرت
فکر می کرد. به رفتن از این کشور و برای رسیدن به این مهم
باید اول زبان انگلیسی اش را تقویت می کرد.

دانشجوی انصرافی جامعه شناسی که هیچ چیز درون کتاب
هایش با جامعه ای که در آن بود سنخیتی نداشت، آدم
ماندن نبود.

تا خواست هدفون را روی گوش هایش بگذارد و تلفظ
جملات پیش رویش را گوشش کند. آوای نامش با صدای
نسبتا بلندی در خانه پیچید.

صدیقه پیش بندش را در آورد و برای آنکه عصبانیتش را
کنترل کند لیوانش را از آب پر کرد. متوجه آمدن ستاره
شد. پشت به او و همسرش لیوان آب را سر کشید.

—جونم؟

و با خونسردی صندلی را عقب کشید و نگاه پر معنایی را روانه ی مادرش که حالا نگران به کابینت تکیه داده بود انداخت.

_عقلتو ددی دستِ شهاب؟ پسره ره فرستادوم بره پی درس. زرتی عاشق یک نیمِ وجبی شد. حالام مادر و دختر تو سرش مخانن که عید سوروسات عقد راه بندزه.

ستاره به صندلی تکیه داد و دست به سینه به عز و جز پدرش نگاه کرد. مادرش هول زده دستانش را در هم پیچاند و از آشپزخانه بیرون رفت و از همان سالن مهرداد را صدا کرد.

_ستاره جان! باباجان مو خودوم یکی در میون جوابشه مدوم تا فکره دختره از سرش پیره بعد تو مخی با مادرش قرار مدار بذری؟ مادرت چی مگه؟

بعد از اتمام جمله اش کلافه دستی به ته ریشِ جوگندی اش کشید. استکان چایش را برداشت و آن را با صدا هورت کشید.

ستاره نور چشم پدرش بود و تک دختر بودنش باعث شده بود موقعیتش همیشه در خانه خاص باشد و حرفش به نسبت دیگر برادرانش خریدار بهتری داشته باشد.

بشقاب سالاد را پیش کشید و بی آنکه چنگال بردارد، با دست تکه ای کاهو برداشت و در دهانش گذاشت.

نگاه جدی پدرش را وقتی روی خود دید، سرعت جویدنش را بالا برد و بعد از قورت دادن محتویات درون دهانش لب باز کرد.

_بابای خوشگلم یادت نیست ما رفتیم تهران؟ نرفتیم خاستگاری؟ شوخی که نیست اسم رو دختر مردم گذاشتیم! یادتون نیست چقدر بخاطر شما من باهاش حرف زدم، مگه گوش کرد؟ دختره رو میخواد بابای خوبم.

شایان حین آمدن به داخل آشپزخانه مچ بندهایش را در آورد و روی کانتر انداخت.

اهمیتی به حضور پدر و خواهرش نداد و مقابل سینک ایستاد و مشتی آب به صورتش پاشید.

چند قطره آب که به روی دستِ جلال ریخت او را همچون اسپندی بر روی آتش کرد، در جایش عصبی وول خورد و صدایش را در سر انداخت.

_حالت نیست اینجی جا دست و رو شستن نیست؟

شایان با ابروهایی بالا پریده و صورتی از جای جایش آب می چکید به سمت پدرش چرخید و هاپی گفت.

ستاره هیزی_ لب زد و شایان را دعوت به سکوت کرد. شایان بی خیال دستی روی ابروهایش کشید و سرکی به قابلمه ی روی گاز کشید. با دیدن خورشت قیمه آب دهانش را پر صدا قورت داد.

صدای پوزخند جلال باعث شد نگاهِ پر لذت ستاره از برادرش جدا شود و به جای قبلی بازگردد، درست مرکز چشمان قهوه ای پدرش.

_بابا خودتونم خوب می دونی که شهاب از حرفش کوتاه نیما، فقط دارید وقت می خرین.

صدای سلام گفتن ستار و ملحق شدن صدیقه و مهراد به جمع در آشپزخانه باعث شد جلال عصبی پلک روی هم فشار دهد، در حالی که هنوز سنگینی نگاه تنها دخترش بر روی صورتش سنگینی می کرد.

#بیست_یک

#به_نام_زن

ماهور سر به زیر و با فکری مشغول وارد سلف شد، نمی دانست در ملاقات با ستاره چه انتظارش را می کشد با اینحال ترجیح داد فعلا در این مورد با هلیا حرفی نزند.

با احتساب شبِ پیش رو تنها یک شب تا اتمام شیفتِ کذایی که خوابش حرامِ کار می شد مانده بود.

صندلی کنار زیور را عقب کشید و در حالی که ظرف غذایش را روی میز می گذاشت به روی سودابه که مادرانه نگاهش میکرد لبخند بی جانی نثار کرد.

_دیر اومدی! نجم آبادی اسمِ معصوم رو واسه تولد کامفر رد کرد.

هزاران سوال در سرش می چرخید و آن لحظه توانایی تفکیک کردنشان را نداشت.

_شنیدی چی میگم؟ خودمو کشتم دستمو بالا گرفتم تا منو انتخاب کنه. خب همون صد تا صدوپنجاهم که بده غنیمته واسم. یک تیکه جهاز که میشه.

روی ماهور از آروغی که همکارش بی هوا زد، جمع شد. جمعی از بچه ها به زن بیچاره خندیدند که زیور هم یکی از آنها بود. زن با گونه های آتش گرفته دستش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید.

کمی مکث کرد تا زیور ادامه ی حرفش را بزند اما وقتی دید او هنوز هم مشغول بگو و بخند است بی میل قاشق را زیر برنج برد، هنوز لقمه اش را کامل نجویده بود زیور سرش را پیش کشید و نجواکنان ادامه داد.

_عوضی خوشگل موشگلا رو دستچین میکنه برای مراسمای خاص. اگه تو هم می بودی صد درصد واسه خودشیرینی هم که می شد، انتخابت میکرد.

ماهور زیر نگاه سودابه به آرامی لقمه اش را قورت داد و سرش را چرخاند انگار نگاهش اشعه داشت، زیور به آنی قفل کرد و لب فرو بست.

پلکی زد. از حرف های زن حراف کنارش چیزی سر در نمی آورد و تا قبل از گفتن جمله ی آخر او در حال برنامه ریختن بود. به فردا که نمی دانست باید با چه تیپ و برخوردی به دیدار ستاره می رفت و اصلا چه شده که ستاره بعد از چند ماه یادش افتاده با او معاشرت کند. از همه مهم تر حساب و کتاب جیبش بود و حالا حرف زیور اخم هایش را درهم کرد و فکرش را منحرف.

با صدایی به خش نشسته کوتاه زمزمه کرد.

_تولد کی؟ چه خبره؟ خودشیرینی چی؟

زیور نوچی گفت و تا خواست داستان را از همان ابتدا در همان اندک زمان باقی مانده برای ماهور شرح دهد، دوباره نجم آبادی به سلف برگشت.

ماهور فکرش را نمی کرد زنی که به راحتی از خطایش چشم پوشی کرده بود آنقدر برای پرسنل هتل ابهت داشته باشد. همه ی بچه ها به یکباره به سکوتی مطلق تبدیل شد و ماهور تنها نفس های گرم زیور را در زیر گوشش می شنید. کمی فاصله گرفت و نگاهی به عدس پلوی سرد شده اش انداخت.

زینب از بچه های شیفیت صبح انفلانزا گرفته، یکی دو روز نیست. محمودی تو جایگزینشی.

ماهور قاشق را درون ظرف انداخت. هجوم افکاری پیچیده شقیقه هایش را به درد آورده بود. این روزها تمام فکر و ذکرش عقدِ هلیا با شهاب شده بود، این وصلت خیالش را از آسایش دخترش راحت می کرد هدفی که برایش تمام جوانی اش را تاخت زده بود و دویدن هایی که هیچ از آن

به نام زن

مهدیس مصای

خسته نمی شد و هربار که به زمین می افتاد دوباره برای دیدن لبخند شیرین دخترکش از جا بلند می شد.

_وحدت؟

روی صندلی تکان محکمی خورد جوری که نجم آبادی همیشه جدی لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. ماهور لب هایش را تر کرد و با دلی آشوب لب زد.

_بله

نجم آبادی با خودکارش چیزی در دفتر یادداشتش نوشت و بی آنکه نگاهش را به ماهور بدهد جواب داد.

_فردا ساعت یازده هتل باش لازمت داریم.

چشم گفتنش با صدای پوزخند زیور مخلوط شد. گیج سوی او چرخید و تا خواست لب باز کند سودابه مخاطبش قرار داد.

_دخترِ ماه بلند شو که امشبو با همیم.

زن کنار سودابه هم لبخند ملایمی به روی ماهور جوان پاشید. ماهوری که حالت متفکر چهره اش روی پلک زدنش تاثیر گذاشته بود، آرام پلک می زد و نگاهش خمار تر به نظر می رسید.

دستی به هدبندش کشید و صندلی اش را سرجایش قرار داد. دست دراز کرد و سینی غذایش را برداشت. صورت برزخی زیور جوری نبود که ماهور جرات پرسیدن سوال دیگری را از او داشته باشد.

سودابه حوله ها را با دقتی فراوان سرجایشان قرار داد. ماهور دستکش های پلاستیکی را روی تالی انداخت و کلافه برای چندمین بار قسمتی از پیشانی اش را که هدبند آن را پوشانده بود خاراند.

_ کارت تمومه ماه خانوم؟

ماهور راضی از سرعت عملشان روی پاشنه پا چرخید و پر انرژی سری تکان داد.

_ چقدر کارا زود پیش رفت، همه چی مرتبه.

سودابه آخرین کاری که کرد، سرکشی— از یخچال کوچک انتهای اتاق و در کنار پنجره بود. با خیالی راحت در حالی که در آن را می بست لب گشود.

اینجور وقتی که مسافر چند ساعتی نیست و میخواهد اتاقش تمیزکاری بشه، باید وقت تلف نکرد. شارژ یخچال. او وقت ملافه ها و حوله ها. خلاصه که آگه حواست جمع کار باشه زودی تمام میشه.

ماهور بیشتر از آنکه گوشش به حرف های سودابه باشد، حواسش پی لهجه ی گرم و دلنشین او بود، انگار از لا به لای واژه های پر حرارت زن جنوبی صدای دهل، سازی که بیشتر متخص اهالی همان نقطه از کشور بود می آمد.

بی اختیار دسته ی ترالی را رها کرد و با چند قدم بلند نزدیک زن ایستاد، سرش را جلو برد و گونه ی او را بی آنکه خجالت بکشد آبدار بوسید.

سودابه ذوق زده از فوران احساسات زنی به هم سن و سال دخترش شبانه شانه ی او را نوازشی کرد. صدای پایی در راهرو او را به خود آورد، به زحمت دل از لبخند دلنشین

به نام زن

مهدیس مصایبی

ماه‌ور کند. زنی با پوششی- زابلی لخ لخ کنان از جلوی در رد شد.

سودابه با دلتنگی بی وقتی که به سراغش آمده بود از ماه‌ور فاصله گرفت و به او نشان داد که قصد خروج از اتاق را دارد.

دلش تنگِ شبانه اش بود، شبانه ای که انگار یادش همچون نامش در شب زنده تر از هر وقت دیگری بود.

#بیست_دو

#به_نام_زن

تکان محکم اتوبوس چرتش را پراند، خمیازه ای نصفه نیمه کشید. در حالی که دستش را روی لب هایش می فشرد گیج به اطرافش نگاهی انداخت.

بی آنکه سر در آورد کجای شهری که غربتش تمامی ندارد، است از جا برخاست.

خلوتی اتوبوس به دادش رسید از پله های آن که پایین آمد. موهای بیرون آمده از شال را پشت گوش داد و زیر لب ناله ای کرد.

هیچ جای این شهر را نمی شناخت، زمستانش تمامی نداشت، انگار گرما با این شهر قهر کرده بود.

به ساعت مچی اش نگاهی کوتاه انداخت. عقربه های ساعت دقیقا روی ۹ بود.

نوچی گفت و بی هدف نگاهی به پشت سرش انداخت. زمین بی استفاده ای که چند هکتار به نظرمی رسید و دورتا دورش حفاظ داشت.

نگاهش را باریک کرد و در اوج اضطرابی که داشت به بی استفاده ماندن زمین پیش رویش فکر کرد.

صدای موبایل ماهور را دستپاچه کرد، همزمان که موبایلش را از کیفش در آورد نزدیک خیابان قدم های ریزی برداشت. در جواب احوالپرسی گرم ستاره با خجالت تنها توانست بگوید.

_ ستاره جون من شرمندتم! الان نمیدونم اصلا کجا هستم.
ستاره با خونسردی اش کمی از نگرانی او کم کرد. بوقِ
اتوبوس پشت سرش ماهور را ترساند. دستش را روی قلبش
گذاشت و چند قدم دوباره به عقب برداشت و با اخم به
نیشخند راننده که اتوبوس را به حرکت در می آورد نگاه کرد.

_ صدامو دارین ماهور خانوم؟

به آنسوی خیابان نگاه انداخت و با دیدن ستاره که کنار درِ
کافی شاپی برایش دست تکان می داد، ناخودآگاه لب گشود.
_ پس من گم نشدم.

در جواب خنده ی بلند ستاره تنها به زدن لبخندی بی جان
اکتفا کرد. سکوت کرد تا بیشتر از آن در مقام یک مادر
سوتی ندهد. ستاره با لحنی که هنوز رگه هایی از خنده در
آن وجود داشت ادامه داد.

_ فکر میکنم باید از خیابون رد بشین.

دلش خوردن خوراکی های متفاوت تری را می خواست اما ترجیح داد به خوردن همان لاته ای که بیشتر اوقات نازی برایش درست می کرد، بسنده کند.

ستاره راحت به صندلی لم داده بود و با هات چاکلتش مشغول بود. ماهور فنجان را نزدیک لبش برد و سعی کرد همانند دخترک پیش رویش راحت باشد. نیم نگاهی به ساعت دیواری بامزه ای که درست پشت ستاره بر روی دیوار آویزان بود، انداخت. عقربه های لعنتی به سرعت در حال چرخیدن بودند.

او بی دغدگی دخترکی که خواهر دامادش بود را نداشت، باید زودتر خودش را به شیفت عصر هتل می رساند.

کمی حسرت زده به ستاره نگاه کرد، یادش می آمد به سن او هلیایش ده یازده سال سن داشت.

اشتهایش برای خوردن همان فنجان نصفه ونیمه لاته کور شد، آن را به آرامی روی میز گذاشت. آه سوزناکش را در نطفه خفه کرد و اولین جمله ای که به ذهنش آمد را به زبان آورد.

_ خانواده خوبن، صدیقه خانوم؟ حاج آقا؟

ستاره خیره ی ماهور دست از نوشیدن برداشت و ذهن بدبینش همان لحظه به این فکر کرد که خوب شد شهاب به دام زنِ فتان پیش رویش نیفتاده است و تنها به داشتن همان شیر برنج بسنده کرده است.

_ شما خیلی زیباییین؟ مطمئنم قبل من خیلیا بهتون گفتن.

گونه های برجسته ی ماهور به آنی گلگون شد، فقط توانست لبخند بزند اما برق نگاهش به ستاره این باور را داد این تعریف را بارها شنیده اما باز هم همانند دفعه اول ابایی ندارد ذوق زدگی اش را نشان دهد.

_ اصالتا کجایی هستین؟

سوال های بی معنی، حرف هایی که به درد او نمی خورد و تنها برای آنکه دهان شهاب را ببندد از وقت باشگاهش زده بود و داشت گفتگوی حوصله بر را ادامه می داد. با ترش رویی به هات چاکلتش نگاه کرد، مزه ی همیشگی اش را نداشت و حالش را رو به راه نکرده بود.

_ از سمت پدری ترکم، مادری هم طرفای دزفول. خیلی بی ربط بهم.

و دوباره خندید، از آن خنده هایی که ستاره نمی توانست از دلنشینی اش بگذرد.

_ اما بختم هیچ وقت زیبا نبوده!

دختر جوان با آرایشی. تیره نزدیک میز ایستاد و سوال کلیشه ای را از ستاره پرسید. ماهور از حرفی که بی فکر به زبان آورده بود پشیمان شد. لب پایینش را به دندان گرفت و کلافه ثانیه ای پلک روی هم فشرد.

ستاره اما زیر نظرش داشت، سعی کرد زودتر رفع و رجوعش کند.

_ بابای هلیا خیلی زود تنهام گذاشت.

ستاره دستش را دراز کرد و روی دست ماهور گذاشت و برای همدردی آن را فشرد و زمزمه کرد.

_ این اتفاق برای هرکسی ممکنه پیش بیاد...

انگار کنترل زبان مهور در اختیارش نبود، میان حرفِ او آرام لب زد.

_ قبلشم برای مرگ دوقلوهام حسابی غمگین بودم، بعد از هلیا. دقیقا سر زایمان دوتاشون مرده به دنیا اومدن! جفتشون پسر بودن.

دستش را از زیر دستِ ستاره بیرون کشید و اشک لانه کرده در گوشه ی چشمش را پاک کرد، از خودش لجش گرفته بود.

از اینهمه ضعیفی که به یکباره تمامش را پر کرده بود، از اینکه مثل همیشه خود را قوی نشان نمی داد و نبود لبخندی که سرپوشی بر روی تمام بدبختی های دورش بود. نفسی_ عمیق کشید و در جواب نگاه ستاره که آلوده به ترحم بود تک خنده ای کرد و قبراق ادامه داد.

_ دلتنگی هلیا کلا احساساتیم کرده، ناراحتت کردم، ببخشید.

اواخر زمستان این شهر به گمانش شلوغ تر از دیگر شهرها بود. زوار در تمام روزها و شب های این شهر در هم می لولیدند و گرما و سرما رویشان هیچ تاثیری نداشت.

از لا به لای اتوبوس های متوقف شده در پایانه رد شد. دیدارش با ستاره هیچ نتیجه ای در بر نداشت؛ باید با شهاب صحبتی جدی انجام می داد، از این بی تکلیفی دخترش بیزار بود، خونسردی ستاره و صحبت های بی ربطش به موضوع ازدواج هلیا و شهاب ماهر را عصبانی کرده بود.

قرار نبود در این شهر یخ زده در حالی که لبریز از دلتنگی بود و غربتی که سفت و سخت به یقه اش چسبیده بود به قول وحید سگ دو بزند و تنها اسمی خشک و خالی روی دخترش بگذارند و دیگر هیچ.

باد سردی می وزید، ماهر شال گردن را تا بالای دهانش بالا کشید. تنش در اتوبوس گر گرفته بود ولی حالا با هر نسیمی پوست تنش سوزن سوزن می شد.

ادامه ی مسیر هتل را با نوای ضعیفی که از مغازه ی تسبیح
فروشی پخش می شد گذراند. تنها دو ساعت خواب نمی
توانست از سوزش چشمانش کم کند، به خمیازه اش اجازه
ی جولان دادن نداد. همانطور که دستش را مقابل دهانش
گرفته بود به موبایلش نگاه کرد؛ زنگ زدن هلیا در زمانی که
باید سرکلاس سازه های بتنی می نشست، حواس ماهور را از
همه جا پرت کرد.

کارن دستش را از فرمان رها کرد و با بی حوصلگی محض
موبایل را از هولدر استند روی داشبورد جدا کرد و به
گوشش چسباند.

_ عمه جان من طرف حسابم تامین کننده گوشت نیست!
کیمیا باید توضیح بده! گوش بدین... من الان نزدیک هتلم،
چرا امروز نه...

در حالی که ماشین را با سرعت کمی به سوی هتل می راند از
دلایلی که شاهنگ برایش ردیف می کرد خنده اش گرفته
بود.

به نام زن

صدای محاسنی

نگاهی از آینه به عقب انداخت. زنی داشت کنار خیابان
عصبانی رژه می رفت. میان حرف عمه اش پرید.

_عمه... شما گوش بده. اجازه بده برسم هتل بعد باهم
حرف می زنیم.

تا خواست کمی فرمان را بچرخاند و سرازیری پارکینگ را
پایین رود صدای جیغ زنی و بوق ممتدِ موتور از پشتِ سر
تمرکز کارن را برای صحبت کردن برهم زد، موبایل را درون
جیب کتش سر داد و بی هوا از ماشین پایین آمد.

#بیست_سه

#به_نام_زن

ماهور چند قدم به سوی موتور دوید و وقتی موتور سرعتش
را بیشتر کرد و صدای گاز دادنش در گوش هایش پیچید
همان کنار خیابان در حالی که نفس نفس می زد با بغضی. در
گلو ایستاد.

موبایلش ربوده شده بود و این نهایت بدبختی ها بود در دو دوتا چهارتا کردن هایی که انگار تمامی نداشت.

با قامتی قوز نگاه از انتهای خیابانی که موتوری در آن گم شده بود گرفت و سرچرخاند.

با دیدن کارن کامفر که آنسوی خیابان کنار ماشینش ایستاده بود نفس تکه تکه شده اش را بیرون فرستاد.

بی حال سری برای او تکان داد و بند کیفش را بی حال روی دوشش انداخت و گیج در حالی که هر ماشین را دوتا می دید از خیابان رد شد.

بی حال داشت به روز مزخرف پیش رویش فکرمی کرد، به اینکه باید تا شب کاری کرد، شبی که باز هم باید می ماند و کاری کرد.

سلام بی رمقی را حواله ی کامفر کرد. دوست نداشت بماند و زیر نگاه سنگین او بغض لعنتی اش راهی به چشمانش باز کند.

_خوبی وحدت؟

از اینکه کامفر وحدت خالی خطابش می کرد، منزجر شد و دلش بهم خورد. از خونسردی او، از ماشین او، از تیپ شیکش و از بوی او.... امروز ظرفیتش تکمیل بود. تبدیل به آدمی شده بود که هیچ وقت حتی در لایه های درونی اش آن را ندیده بود.

اهمیتی به اینکه او مدیرش بود نداد. کاملا از انرژی و نشاط و از امیدی که همیشه در وجودش جریان داشت خالی بود، سری تکان داد که حتی خود معنایش را نمی فهمید.

اگر دهانش را باز می کرد تمام بغضش را برای دزدیدن موبایلش بالا می آورد.

تا خواست بچرخد و هیکل لرزان از شوکی که بهش وارد شده بود را به سوی هتل بکشد به یادِ هلیا افتاد.

هلیا داشت از جرو بحثش با شهاب می گفت، میان صحبتشان در حالی که سر چرخانده بود تا از خیابان رد شود موتور سوار موبایل از کنار گوشش کشیده بود و حالا هلیایی نگرانش بود.

دستش را به سوی کامفر دراز کرد موبایل او هم زنگ میخورد اما انگار حواسش مطلقاً پرتِ نگاه گیج و خسته ی ماهور بود.

_موبایلتو می دی؟

چند ثانیه طول کشید تا کارن از کنار لحن خنثی و صمیمیت او بگذرد، سراسیمه دست درون جیبش کرد و موبایل را درآورد. تماس را قطع کرد و قفل آن را باز کرد.

ماهور بی تشکر موبایل را گرفت و سعی کرد اعداد را کنار هم بچیند.

الو گفتن هلیا اشک را به چشمانش آورد پشت به مدیرش چرخید و با صدای خفه ای در حالی که سعی می کرد فین فین نکند کوتاه زمزمه کرد.

_هلی مامان موبایلمو همین الان دزدیدن! فعلاً نمیتونم باهات تماس داشته باشم، نگران نباش.

و منتظر نماند تا به عجز و لابه ی هلیا گوش کند، مکالمه یک طرفه را قطع کرد.

موبایل را به کامفر برگرداند، سرفه‌ی خشکش سکوت چند ثانیه‌ای بینشان را شکست، نگاه تبادارش را از مدیر شیک پوشش گرفت.

ماهور از سکوت و بی تفاوتی او عصبی شده بود، انگار دوست داشت حداقل برای همدردی هم که شده بود حرفی می‌زد.

امشب تولدش بود و یک هتل برایش برنامه دیده بود تا او را غافلگیر کنند، تا او را خوشحال ببینند.

نجم آبادی از برنامه‌ی کافی شاپ هتل گفته بود، از پشت صحنه‌ی شلوغ این مراسم.

قدمی به عقب برداشت و حسی-موزی زیر پوستش دوید، قبل از آنکه خودش را هتل برساند با لحنی خفه و البته گزنده زمزمه کرد.

_راستی تولدتون مبارک.

به نام زن

مهدیس مصای

و روی گرداند، هیچ وقت آنقدر خودش را بد ندیده
بود، آنقدر بی رحم!

تمام تلاش یک کادر را به فنا داده بود اما قلبش سنگین
نبود، برنگشت اما فهمید ماشینی از سرازیری پارکینگ پایین
رفت.

از پیچ کوچه که رد شد بغضش ترکید، یکی از پرسنل
همانطور که با عجله میخواست خود را زودتر برساند تا
تاخیر نخورد با شنیدن صدای گریه ی ماهور متعجب سر
چرخاند و به او که با کمک دیوار خودش را به در می رساند
نگاه کرد.

_اتفاقی افتاده آجی؟

ماهور با چشمانی گریان سرش را بالا داد و پا روی پله
گذاشت.

@Vip Roman

#بیست_چهار

#به_نام_زن

انگشت سبابه اش را روی کرکره کشید از بالا به پایین و دوباره....

خیلی ها به این هتل آمده و رفته بودند، زشت و زیبا فرقی نمی کرد؛ او به کیفیت کارشان کار داشت و به سوابق کاری شان، اما در استخدام وحدت کوتاه آمده بود و بهانه اش معرفی لیلا یکی از با سابقه های هتل بود.

صدای وحدت در سرش چرخ خورد؛ تولدش را تبریک گفته بود، خیلی سرد و رسمی!

انگار میخواست دق دلی دزدیدن موبایلش را بر سر او خالی کند.

نیشخندی زد و به تمسخر سری برای ماهور خیالی تکان داد. کتش را در آورد و به جالباسی آویزان کرد.

تمایل مسافر پاکستانی یادش آمد و برق نگاهی که به سر تا پای پرسنل او داشت.

بزاق دهانش را پر سروصدا فرو داد و سعی کرد نیشخندی که رو به ماسیدن می رفت را روی لب هایش حفظ کند.

هروقت این زن را می دید تمام فکرش برای مدتی درگیر می شد. چند باری تا پیشنهاد جا به جایی او از خانه داری به قسمت پذیرش رفته بود اما پشیمان از اینکه شاخک های شاهنگ و یا سیمین فعال شوند، سکوت کرده بود و ترجیح داده بود بعدها خود عمه اش به این پیشنهاد برسد.

از پنجره فاصله گرفت و پشت به درکش را در آورد و روی میز انداخت.

دست دراز کرد و داخلی عماد را گرفت. با تاخیر در حالی که ملج ملوچش تمام خطوط را پر کرده بود الو گفت.
با روی جمع شده کوتاه زمزمه کرد.

__ بیا اتاقم.

به فحش رکیک او که همچون نقل و نبات از دهانش می بارید نخندید.

گوشی را روی دستگاه انداخت. همه ای از بیرون می آمد،
تایم تحویل شیفتر سر و صدایش همیشه اذیت کننده می
شد.

عماد بی آنکه در بزند داخل شد؛ کارن پشت میز جای گرفت
و زیر لب غرید.

_ همیشه همینقدر گاوی.

عماد خنده اش به هوا رفت و مای گفت.

_ شیرم میخوای داداش که بدوشم واست؟

و با اشاره ای که کرد کارن هم نتوانست جدیتش را حفظ
کند.

_ گمشو بیا کارت دارم.

عماد بی حرف اضافه نزدیک میز نشست، کارن می دانست
عماد با تمام بی خیالی هایش در کار دقیق و ریز بین بود.
برخلاف پدرش که او را جوانکی الکی خوش و سربه هوا می
دانست او و شاهنگ به شدت به او اعتقاد داشتند، هرچند
این حقیقت تلخ را هیچ وقت به روی او نزده بود.

_خونه ای که ته خیابون بود را دیدم.

زنگ موبایل عماد حرفش را قطع کرد منتظر شد تا او جواب بدهد اما عماد خونسرد تماس را ریجکت کرد و موبایل را روی میز انداخت.

_خب؟

کارن شانه ای بالا انداخت و به صندلی تکیه داد.

_تو هم برو یک نگاه بده، برای دپو بد به نظر نمی رسه.
حداقل از جای الان خیلی بزرگتره.

عماد ریش روی چانه اش را خاراند و خم شد موبایلش را دوباره برداشت.

قصه برخاستن داشت، کارن عصبی از بی توجهی واضح عماد خودکار میان انگشتانش را به او نشانه گرفت.

_بی شرف با تو حرف میزنم.

عماد نوچی گفت و خودکار افتاده روی زمین را برداشت.

به نام زن

مهدیس مصای

به من چه کارن؟ اینا به حسابدار ربطی نداره، تو میدونی و سیمین.

در حالی که دو دستش را درون سویشرتش فرو می کرد ابرویی بالا انداخت و ادامه داد.

شاهنگو از قلم انداختم.

کارن حرفی نزد، نگاه عماد گویای همه چیز بود. باز بر سر حساب و کتاب با سیمین دچار مشکل شده بود و عمه هم نتوانسته بود میان آن دو صلح برقرار کند.

کارن بازدمش را پر صدا بیرون داد و قبل از آنکه عماد دستگیره را پایین دهد از جایش بلند شد.

وایسا منم پیام.

عماد نیم نگاهی خرجش کرد و متفکر چرا گفت، کارن پشیمان کتش را دوباره سرجایش برگرداند.

باید سیمین رو ببینم.

نیستش.

هر دو وارد سالن شدند. پرسنل پراکنده شده بودند و حالا کمی سکوت به آن طبقه برگشته بود. هر دو ترجیح دادند از پله ها پایین روند، کارن پرسنل خیره ی عماد شد.

_ باز امروز معلوم نیست چجوری هتلو پیچونده!

کارن برای سرکوب خنده اش لب هایش را بر روی هم فشرد. تکه ای از موهای مشکی اش روی پیشانی اش ریخته بود. عماد در حالی که هنوز اخم داشت روی اولین پاگرد پله ها ایستاد.

_ امروز حسابی جنتلمن شدی، خبریه؟

کارن نگاهی به جلیقه ی بنفش سیری که با پیراهن مشکی پوشیده بود، انداخت. لحظه ای کلام تلخ ماهور را به یاد آورد، نگاهش را بالا آورد و با صدایی بم زمزمه کرد.

_ تولدمه...

نگاه عماد دیگر بی خیال نبود، حیرت به وضوح در چشمانش دیده می شد، سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد.

_مبارکه صاحبش...

و زودتر از کارن و کاملا هول زده دیگر پله ها را طی کرد.
همان لحظه نجم آبادی همانطور که سخت مشغول
گفتگو با یکی از بچه های لاندری بود از پله ها بالا آمد.
برای لحظه ای فراموش کرد که قصدش از پیرون آمدن
اتاقش سر زدن به انبار اصلی هتل است.

نجم آبادی به همراه مردی جوان سلامی گرم تحویلش دادند
و تا خواستند از کنارش بگذرند قدمی به سمت آنها
برداشت.

_نجم آبادی با من بیا.

نجم آبادی کنجکاو نگاهش کرد، تیزی نگاه کارن و ابروهایی
که داشت سخت بهم گره میخورد باعث شد سراسیمه از
همکارش جدا شود و دوشادوش کارن از پله ها پایین رود.

#بیست_پنج

#به_نام_زن

بی آنکه نگاهش را از آینه بگیرد مشتی آب به صورتش پاشاند. جدیت لیلا و تشر زدنش او را به خود آورده بود. چند برگ دستمال کاغذی از جایگاهش بیرون کشید و صورتش را پاک کرد.

لیلا از توالت بیرون آمد، در حالی که با هن هن سعی می کرد دکمه شلوارش را ببندد به ماهور نگاه کرد که با دقت دست به ابروهایش می کشید و بعد پلک های پف کرده از بی خوابی و گریه اش.

_زن گنده او جور باید اشک بیریزی؟ فدای سرت خاب، کاریه که شده، خودت باید بُگشی!

ماهور هد روی پیشانی اش را مرتب کرد، بازدمش را بیرون داد و به سوی لیلا چرخید.

هوای سرویس بهداشتی داشت خفه اش می کرد، با اینحال سعی کرد تمام انگیزه ی فرو پاشیده اش را دوباره جمع کند و خودش برای حال خوب تلاش کند.

با صمیمیت موهای بیرون آمده ی لیلا که از کناره های مقنعه بیرون آمده بود زیر پارچه سر داد و لب زد.

حق با توئه! رفتارم بچگانه بود، امروز اصلا روز خوبی نبود.

لیلا ملایم کنارش زد و دستانش را زیر شیر آب گرفت، غر زدن هایش تمامی نداشت و ماهور با تمام وجود سعی می کرد بینی اش از بوی تهوع آور چین نخورد.

موره بوگو گفتمو بی چهارتا کلام با سحر جزه جیگر حرف بزنی. بعد مثل بچه ها، های های گریه مکنه می تو هتل. که هر پدرسگشان دنبالن سوسه بین بره هم!

زنی وارد سرویس شد، لیلا با دیدن او کلامش را قطع کرد و با چشم ابرو به ماهور اشاره کرد به بیرون برود و منتظرش باشد.

همانطور که دستمال گردگیری را روی میز می کشاند نگاهش را به اطراف دوخته بود.

نور ملایم ولایت کافی شاپ هتل آدم را ناخودآگاه به سکوت وامی داشت. تی کشیدن معصومه داشت به آخر می رسید و ماهور هنوز درگیر فضای آنجا بود.

یادِ هلیا لحظه ای ذهنش را از شیرینی لبریز کرد.

اگر آنجا را می دید عینکش را روی بینی اش کمی جابه جا می کرد و نطق پر و پیمانی ارائه می داد، از عناصر فنگ شویی می گفت، از فلسفه ی رنگ ها و ... آنقدر که صدای اطرافیانش را در آورد.

لبخندِ گرمش با سرفه های پیاپی مخلوط شد.

چند تن از مردان جوان در حال جا به جایی میز بزرگ در میانه ی کافی شاپ بودند و تقریباً اطرافش را از دیگر میزها خالی کرده بود.

معصومه در حالی که از کنار ماهور رد می شد خشک زمزمه کرد.

_ کارت تموم نشد؟

ماهور کمر راست کرد و دستپاچه به دور و اطرافش نگاهی کوتاه انداخت و تند تند سر تکان داد و پشت سر زن بدخلاق به راه افتاد.

قبل از داخل شدن به آشپزخانه نقلی گوشه ی کافه به تابلویی که با چند بیت شعر و ترکیب از رنگ آبی و قرمز آراسته شده بود نگاه انداخت.

_ از این قرو اطواری این بچه پولدارا هیچ خوشم نمیاد! ماهور لب فرو بست و دستمال ها را درون سینک انداخت، شیر آب را باز کرد و با تن صدای پایین سوالش را با تردید پرسید.

_ الان چرا ما اینجاییم؟ مگه...

معصومه در حالی که او را کنار میزد، خم شد و در کابینت زیر سینک را باز کرد و میان حرف ماهور پرید.

_واسه حمالی! واسه چی داره.

ماهور سعی کرد اوقات تلخی صبح فعلا و در این محیط دوباره به سراغش نیاید، بعد از چند سرفه ی خشکی که بین مکالمه شان سیگنال انداخت ادامه داد:

_نه منظورم اینه خب اینجا مسئولی چیزی نداره؟

سطل تی را سرجایش گذاشت و قامتش را راست کرد، با چشم به دنبال بیسیم گشت.

_چرا بابا! همایون مهدی کافه چیشه، منتها برنامه داشت شازده رو از هتل بیره بیرون تا یکوقت نفهمه اینجا چه خبره!

بیسیم را برداشت و درحالی که شماره ی نجم آبادی را می گرفت پوزخند تمسخر آمیزی لب هایش را کش داد.

_مثلا میخوان غافلگیرش کنند، این کارای اون سیمین مزخرفه، همه کاره و فضوله اینجا...

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور از تمام جمله ی زنی که خستگی حرافش کرده بود
تنها کلمه ی غافلگیری را شنید. لبِ زیرینش را به دندان
کشید و برای تنبیه خودش آن را به سختی فشار داد.

پشت به معصومه دستمال ها را زیر آب چلانند و آهی پر
حسرت کشید، زحمات یک کادر را با خودخواهی عجیبش
به دست باد سپرده بود و کاش کارن حرفی از فضولی او نمی
زد.

پشیمان آهی بی صدا کشید و دلش برای آنهمه هیجانی که
در اطرافش جریان داشت سوخت.

#بیست_شش

#به_نام_زن

کارن کلید در را انداخت و وارد حیاطِ قدیمی شد، همایون با
همان یک لای پیراهن چهارخانه و شالِ نازکی که دور گردنش
انداخته بود به دستور عماد دنبالِ کارن آمده بود تا او را در

همان خانه ی قدیمی علاف کند تا آنها به کارهای نهایی برسند.

احمقی زیر لب زمزمه کرد و در آن سرما دستانش را در جیب شلوارش کرد و شانه هایش از سرما در خود جمع شد.

کارن چانه اش را بالا داد و برای چندمین بار نگاهی اجمالی به خانه انداخت.

قدیمی برداشت و در حالی که خم شده بود و از گوشه ی پنجره جایی که شیشه اش شکسته بود به داخل نگاه می کرد خطاب به همایون زمزمه کرد.

_الان مجبوری تو این سرما عینِ جاسوییچی وصلِ منی؟
بعدم تو غیر همین پیراهن و شال گردن لباس دیگه ای نداری؟ کاپشنی! کتی...

نیشخندِ کارن حواس همایون را جمع کرد، سعی کرد بی اهمیت به لحن پرتمسخر او همه چیز را طبیعی جلوه دهد هر چند به نظرش بعید به نظر می رسید. او نگاهِ رفیق

گرما به و گلستانش را به خوبی می شناخت، انگار او داشت با تفریح به همه چیز امروز نگاه میکرد.

زیر زمین اینجا خیلی بزرگتر از جای قبلیه، انتقال برنج و گوشتا تو این هفته باید انجام بشه؛ انبار قبلی رو باید ساختمون حسابداری کنیم، شاید بشه دارایی رو هم دور زد چشمکش را در حین بالا رفتن از پله ها حواله ی همایون و نگاه باریکش کرد.

به دنبال دستکش فر دور خودش چرخید. زنگ موبایلش باعث شد قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه فر را خاموش کند.

با دیدن نام شهاب با دست راستش که کار کردن با آن همیشه برایش دشوار بود سیم شارژر را از موبایل جدا کرد و آن را به گوشش چسباند.

— جونم خوشتیپ؟

صدای بهم خوردن در ورودی باعث شد کنجکاو سر برگرداند و لحظه ای صدای ناراحتِ شهاب اهمیتش را از دست بدهد.

_تقبل الله ستارخان.

ستار خسته در حد لب زدن سلام گفت و راهی اتاقش شد. با همان نیشخندِ دندان نما تنِ گوشت آلودش را به سوی آشپزخانه کشاند.

_قربون همه داداشای گوشت تلخم بشم، چه خبر عشقِ آجی؟

همه ی برادرانش را دوست داشت اما شهاب در قلبش همیشه جایگاه خاص تری را به خودش اختصاص داده بود، شهاب برادرِ حمایت گرش بود. تنها کسی که وقتی فهمید تصمیمش برای انصراف از دانشگاه چقدر جدی است پشتش ایستاد و اجازه نداد بیشتر از حدش مورد عتاب پدر و مادرش قرار بگیرد.

_ناراحت نبینمت.

خم شد و در فر را باز کرد، بوی خوش کیک هویج کیک
مورد علاقه شایان زیر بینی اش پیچید، با لذت ثانیه ای
پلک روی هم انداخت.

_چه خبر؟ ماما هلیا رو دیدی؟ رسم مهمون نوازی به جا
آوردی ستی؟

آخر دستکش را نیافت، به کمک دستگیره کیک را روی میز
گذاشت و موبایل را در حالت اسپیکر قرار داد تا به دیگر
کارهایش برسد.

_معلومه که بجا آوردم، تازه بخاطر تایم کاری مادرزن
جانتون از باشگامم زدم! دیگه چی میخوای براروم؟

صدای شهاب کمی دور به نظر می رسید و انگار داشت با
کسی- پچ پچ میکرد و دستش را روی دهنه موبایل گذاشته
بود.

ستاره ابروی بالا انداخت و برای خودش پچ پچ کرد.

_زن ذلیلا.

فنجان چایش را به دست گرفت و در حالی که موبایل را از حالت اسپیکر خارج میکرد به کابینت تکیه داد و به کیک زل زد. منتظر شد تا شهاب مکالمه را ادامه دهد. صدای قدم های او را می شنوید و بعدش بهم کوبیدن در را.

_ستی هستی؟

کمی از چای داغش را خورد و اوهمی گفت.

_تو رو خدا یخ بازی که در نیاوردی؟

دندان روی هم سایید و قلب دیگری از چایش را نوشید.

_عوضِ تشکرته؟ تو خودت که منو میشناسی! دیر جوشم،

توقع داشتی دفعه اولی بشم رفیق فابِ طرف؟

شهاب کلافه و بی حوصله بود و ستاره خوب می فهمید چطور برادرش کلافگی و خستگی اش را روانه ی خطوط ارتباطی می کند. کمی من من کرد و در آخر دل به دریا زد و پیشنهادش را رو کرد.

_به نظرم خودت پاشو بیا مشهد، از راه دور صدسال دیگه

هم هلی عقدت نمیشه

صدای شهاب ناباورانه در گوش های ستاره پیچید. داد و بیداد شهاب عصبی اش کرد. فنجان چایی را تقریبا روی کابینت کوباند و برای یافتن شکلات هایی که برای تزیین کیک میخواست درهای کابینت را بهم کوباند.

_بابا فکر کرده خاله بازیه؟ من دوسش دارم میفهمه اینو؟
نیام مشهد سرش هوار شم!

عطسه ی به موقع ستار، ستاره را متوجه حضورش کرد نمایشی گلویی صاف کرد و حرف را عوض کرد.

_کاش امشب بودی، واسه شایان جغله تولد گرفتم قراره سوپرایزش کنم، مامانم با مهرداد رفتن واسش کادو بخرن.

صدای بوق های آزاد آنسوی خط ستاره را حرص زده کرد با لبخندی مصنوعی خداحافظی کرد و موبایل را پایین آورد.

تا ستار خواست ناخونکی به کیک بزند عصبانی پشت دستش زد.

ستار از حالتِ چهره ی قل خپلش به خنده افتاد پشت میز نشست.

_شهاب چی بارت کرد که اینجوری قرمز شدی گامبو

لب بهم فشرد و چشم غره ای نثار او کرد، ستار دستانش را
تسلیمانه بالا آورد و با گردنی کج زمزمه کرد.

_یک چای به خان داداشت نمیدی؟

ستاره موبایلش را روی میز انداخت و پشت به او جلوی
سماور ایستاد.

_کی یک دختر طلبه مخ تو رو بزنه! بعدش منو بندازی جلو
تا پزیمش. اونو بعد کجای دلم بزارم.

ستار گردنش را ماساژ داد و آخی گفت، بی ربط به حرف او
لب زد.

_واحدای این ترم خیلی سنگینه! اصلا فکر نمی کردم ارشد
انقدر فشار بیاره.

ستاره فنجان را جلوی او قرار داد دلش، برای لحن مظلوم
او ضعف رفت. لحظه ای کلافگی اش را کنار گذاشت و
موهای شان زده ی او را با عشقی وافر بهم ریخت.

به نام زن

مهدیس مصای

_ قربون داداشِ خرخونم بشم، دیگه الهیات خوندن
انقدرام ناله نداره.

به نام زن:

#بیست_هفت

#به_نام_زن

هر لحظه که صدای سوت و جیغ می شنید و چهره ی
غافلگیر نشده ی کامفر را به یاد می آورد دچار عذاب
وجدانی بی انتها می شد.

معصومه به سبب سابقه کاری که داشت مدام به ماهور
دستور می داد و سعی داشت خود را جلوی نجم آبادی
کارگری مستعد و کمی هم شیرین نشان دهد.

و ماهور حتی حال حرص خوردن نداشت آنقدر در آن
آشپزخانه تنگ با نوری کم چرخیده بود که احساس می کرد
در پاهایش ناپی نمانده است.

همایون همان کافه چی که تعریفش را شنیده بود برای اولین
بار می دید. جوان بدی به نظر نمی رسید و نسبت به دیگر

به نام زن

مهدیس محای

اعضای آنجا که تعریفش را معصومه کرده بود مهربانی خاصی در چشمانش موج می زد.

در افکار خودش غرق بود که صدای او را در عالم واقعیت شنید.

بچه ها لطفا بیاین میزا رو خالی کنید.

لطفا او مستقیم بر دلِ ماهور نشست و چقدر بابت احترامی که او برایشان قائل شده بود ممنون دارش بود.

معصومه زودتر از او فضای تنگ آنجا را ترک کرد اما مغز برای بیرون رفتن به ماهور ارور می داد.

ناچار بندِ پیش بند را از دور کمرش باز کرد و آن را نامرتب روی تک صندلی گوشه ی آشپزخانه انداخت.

دستی جلوی صورتش تکان داد و با روی ترش به سیگار دود کردن عماد خیره شد.

از سیگار متنفر بود و هیچ وقت توجهی نمی شد چه لذتی در کشیدن آن می تواند باشد!

عماد با شیطنت صورتش را نزدیک کرد و اینبار کامی غلیظ تر از سیگارش گرفت.

کارن به رفت و آمد همان تعداد اندک مهمان های تولدش نگاه کرد و اهمیتی به پچ پچ های رکیک عماد نداد.

تولدی که سیمین خواهرش ترتیبش را داده بود و چقدر منتظر مانده بود تا در نگاه برادرش برقی تعجب را ببیند اما کارن حتی حفظ ظاهر نکرده بود و با قیافه ای خنثی واکنشی به جست و خیز او نشان نداده بود.

آخر کیمیا خواهر کوچک و ته تغاری خانواده که اتفاقا تنها سوپرایز تولدش آمدن او از کاشان برای تولدش بود، سعی کرده بود با شیرین زبانی و تزریق هیجان جمع را پرشور جلوه دهد.

دست به سینه به همایون که داشت به کمک یکی از پرسنل چند صندلی را کنار هم می چید، خیره شد.

نگاهش بی اختیار باریک شد، کمی دور تر زن عجیب این روزهای هتل را رصد کرد که بی نگاه به جمع داشت هر چه که روی میز باقی مانده بود را جمع میکرد.

ثانیه ای بعد وقتی آت و آشغال های موجود را درون سطل کنار پایش می ریخت، پشت به او چرخید و خودش را روی میز کشاند و مشغول تمیز کردن تمام میز شد.

کیمیا دست دور گردنش انداخت و او را به خود آورد اما کارن بی اراده گره دستان او را باز کرد و از جا برخاست.

دیگر به ماهور نگاهی نینداخت و نزدیک همایون ایستاد.

بساطِ قهوه ات روبه راهه؟

همایون در حالی که سازش را کوک می کرد، با خنده سرش را بالا آورد اما با دیدن نگاه ناخوانای رفیقش تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

کارن نزدیک دستگاه قهوه جوش ایستاد. فکری که با سرعتِ سرسام آوری در مغزش داشت رشد می کرد را دوست

نداشت، امام مطمئن بود دیر یا زود با ماهور و یا بی او به این فکر می رسید. ماهور فقط راه را کمی هموار کرده بود.

.....
با دردِ سری که حتی با چند ساعت خواب هم تسکین نیافته بود، از درِ الکترونیکی رد شد.

گرمای الماس شرق به آنی گونه های یخ زده اش را سوزاند. گره روسری اش را کمی شل کرد و همان لحظه از بلوز یقه اسکی که زیر پالتویش پوشیده بود پشیمان شد.

سمیه با دیدنش بالا و پایین پرید و کمی دورتر لیلا با لبخند از روی نیمکت وسط راهروی شلوغ بلند شد.

قرار بود شام را در کنار آنها و در خانه شان باشد، لیلا از او خواسته بود تا با سحر صحبت کند و او را از صرافت مستقل زندگی کردن بیندازد.

*

لیلا نشسته در سرجایش چرت میزد و سمیه مدام به بیرون سرک می کشید و با دیدن دهان نیمه باز مادرش لبخندی گشاد روی لبش نقش می بست.

ماهور سقلمه ای به پهلوی دخترک زد و با اخمی بامزه زمزمه کرد.

_ شیطونی بسه! بجاش برو رختخواب مادرتو بنداز.

لبخند به آنی از روی لب های باریک دخترک پاک شد؛ ماهور که بعنوان حُسن ختام کارش دستمال کنار سینک می کشید با مهربانی سمیه را خطاب قرار داد.

_ شوخی کردم خوشگل خانوم، منظورم این بود بره رو تشکش راحت بخوابه.

سمیه تندتند سرش را تکان داد و در حالی که نیمی از نگاهش به ساعت بود لب زد.

_ نه ماهورجون، من ناراحت نشدم... آخه...

لبِ پابینش را فشرد و حرفش را خورد. ماهور اصراری برای ادامه دادن جمله اش نکرد، دستمال را چلانند و روی شیر آب انداخت تا خشک شود.

خرناسی که لیلا کشید چهره ی ماهور را آویزان کرد، رو به سمیه زمزمه کرد.

_ قدرشو بدون، بخدا که خیلی زحمتکشه! بین نشسته چجوری خوابش برده.

نگاه سمیه به ثانیه ای پر از اشک شد. ماهور با صورتی پر از سوال موهای وزِ دخترک را نوازش کرد.

_ چرا گریه عزیزدلم؟ چته تو؟

سمیه پلکی زد و قطرات اشک مظلومانه گونه هایش را خیس کرد.

_ اگه الان بیدارش کنم میفهمه سحرِ بی شعور هنوز نیومده، باز گریه می کنه بابای بدبختمو فحش میده.

همان لحظه که ماهور می خواست دلسوزانه او را در آغوش بکشد صدای بهم خوردن در حیات آمد و لیلا از خواب پرید.

سمیه خودش را کنار کشید و پشت به ماهور صورتش را زیر شیر آب گرفت.

غرغره‌های لیلا هنوز شروع نشده بود که سحر پیش دستی کرد. کوله اش را گوشه‌ی خانه انداخت.

_مامان سر جدت شروع نکن. سمی شام چی داشتیم؟

ماهور تکیه بر چهارچوب در به سحر نگاهی انداخت؛ دختری خسته با پوسته‌ای خشن، زیبا بود و ظریف و نگاه مشکی اش اولین چیزی بود که توجه آدمی را جلب میکرد.

سحر که تازه متوجه ماهور شده بود با خوشرویی نزدیک آمد و دستش را جلو آورد.

_احوال شما؟ خوش اومدین؟

ماهور دمی گرفت و با لذت بوی خوش او را به داخل ریه هایش کشاند.

زیر چشمان دخترک ریمل ریخته شده بود و به چهره اش
پریشانی داده بود.

موهای یکوری اش را پشت گوش داد و دکمه های مانتویش
را باز کرد.

_ای چی کلاسیه که تا ای وقتِ شب طول بیکشه. مو
خروم؟ دخیره ی...

ماهور سرفه ای کرد و سحر به روی مادرش نیشخندی زد و
سری متاسف تکان داد.

_جلو دوستت یکم آبرو داری کن لااقل.

ماهور دوست داشت سر حرف را با او که حسابی چموش
به نظر می رسید باز کند، از خودش شروع کند و از دزدی
موبایلش بگوید و بعد به لیلا برسد و زحمتکش بودن مادری
که سرپرست خانواده به شمار می رفت .

اما به نظرش زود بود، پس تنها به پرسیدن سوالی کوتاه
بسنده کرد، جمله ای که جوابش ساده بود و کوتاه.

اما ماهور را به مرور از روتین زندگی اش جدا کرد.

_کلاس چی میری خوشگله؟

سحر که شستس خبردار شده بود که او به دستور مادرش در نقش دایه مهربان تر از مادر فرو رفته است با تمسخر در حالی که از کنار ماهور به داخل آشپرخانه سرک می کشید لب زد.

_عربی

#بیست_هشت

#به_نام_زن

وسایلیش را در دستش جابه جا کرد و با حالی خوب دستش را در حوضچه پرآب فرو کرد.

آفتاب دلپذیر اسفندماه رخوت و سستی را از ماهور دور کرده بود و برخلاف چند روز گذشته که مدام با اضطراب و نگرانی دست و پنجه نرم کرده بود امروز سبکبال در فضایی دل انگیز در حال خرید کردن بود.

دوباره دستی به آب زد. سردی آب تنش را نلرزاند، آخرین ماه این فصل را دوست داشت؛ به نظرش بدو بدو کردن آدم ها و هول ولایی که برای رسیدن بهار داشتند همیشه محرک خوبی برای بیشتر تلاش کردنش بود. بیشتر غرق شدن در ایده و خلاقیت برای کسب درآمدی بهتر.

بی اراده لبخندی گرم در صبحی که کمی سوز هم به همراه داشت در جایی که تازه کشف کرده بود لب هایش را کش داد.

۸ بازار گل^۸ exchange group

لیف بافتن دیگر فصلش نبود، میل ها را درون سبد حصیری رها کرده بود و حالا نوبت سفره هفت سین رسیده بود. برای چند نفر از همکارانش در هتل از تزئین هفت سین های این چند سالش گفته بود و آنها استقبال کرده بودند. هرچند نبود موبایل و نشان ندادن نمونه کارهایش حسرت عمیقی در دلش نشانده بود.

قدم در راهرویی از انبوه گل های طبیعی گذاشت و سعی کرد لحظه ای از تمام چیزهایی که خاطرش را مکدر می کرد فاصله بگیرد.

گازی بر دوناتش زد و خودش را روی چمن های کنار خیابان ولو کرد، سرکی به خرید هایش کشید و ظروف سفالی را از نظر گذراند.

باید تا رسیدن به فروردین به کمک لیلا کاسبی درست و درمانی راه می انداخت.

دونات نیمه خورده را درون بسته اش برگرداند و تلاش کرد تا دفترچه یادداشتش را از ته کیفش بیابد، مرطوب بودن چمن ها که داشت اذیتش میکرد به انجام کارهایش سرعت داد.

مشغول حساب و کتاب خرید هایش شد. امروز وقت کافی برای رفتن به کلانتری داشت تا اعلام سرقت کند. نجم آبادی همان لحظه در میان حق حق گریه اش با نگاه عجیب

و غریب او را کنار کشیده و از رفتنش به کلانتری و تنظیم شکایت گفته بود.

مضطرب لب پایش را دندان گرفت، از اینکه همان لحظه اقدام به رفتن نکرده سخت پشیمان بود.

آهی کشید و سری چرخاند تا ببیند لیلا را می بیند یا نه...

_مو از ای ورمیوم، حواست کجایه دختر!

پرشتاب به سمت صدا چرخید با دیدن چهره ای آشنا و همراه همیشگی این مدت گل از گلش شکفت.

از جا برخاست و با دیدن ایستگاه اتوبوس چند متر دورتر شال سرخورده را به جلوی پیشانی کشاند و لبخندی زد.

منتظر ستار کمی این پا و آن پا کرد و برای چندمین بار به ساعتش چشم دوخت.

هنوز سروکله ی او پیدا نشده بود و هلیا برای چندمین بار از زمانی که پایش را از هواپیما بیرون گذاشته بود تماس گرفته بود.

هوا نسبت به تهران گرم تر بود. سوییشرتش را در آورد و آن را روی شانه هایش انداخت و آستین هایش را بهم گره داد.

چیز خاصی به همراه خود نیاورده بود، کارت های بانکی و یک موبایل تمام داشته هایش بود.

صدای زنگ موبایلش باعث شد عصبی پلک روی هم بفشارد. بی اهمیت به خاکی شدن شلوارش لبه ی جوی خالی نشست و جانمی کشیده به زبان آورد.

_هلیا قربونت بشم گفتم چشم! چندبار میگی

بی قرار از جا برخاست و هوفی غلیظ کشید. شمرده حرف زدن هلیا و تلاشی که برای آرام شدن او انجام می داد، چندان به حال و روزش کمکی نمیکرد، باید تلفن را قطع میکرد.

_هرخبری شد بهت خبر میدم، باشه نqlم؟ فکش از سرِ سکوتِ بی موقعِ هلیا منقبض شد. به زحمت سعی کرد بر سرش فریاد نکشد. دوباره زمزمه کرد.

_باشه؟

زمزمه ی کوتاه اما دلنشین هلیا به آنی آتش خشم فرو
خورده اش را خاموش کرد. با عضلاتی شل شده قبل آنکه
تماس را قطع کند لب زد.

_قربونِ دوستت دارمت.

**

ستار با تمرکزی که به نظرِ شهاب برای رانندگی در خیابانی
خلوت بیش از اندازه بود، دنده عوض کرد.

_خب چه خبر؟

ستار شانه ای بالا انداخت و ترجیح داد سکوت کند.
شهاب گره آستین ها را باز کرد و تکیه از صندلی گرفت تا
سویشرت را از روی شانه هایش بردارد.

سویشرتِ مزاحم را بی آنکه به سمت صندلی عقب بچرخد
روی آن انداخت و کامل به سمت ستار چرخید.

برادر آرام و همیشه ساکتش، هیچ وقت مظلومیت او را نمی فهمید. آنهمه خجالتی بودنش و رودربایسی- که با عالم و آدم داشت. از هر چالش و هیجانی اجتناب می کرد و ترجیح می داد تنها به مسیر مستقیمی که در پیش داشت اکتفا کند.

فیزیک بدنی او با همه ی خانواده فرق می کرد، بیش از اندازه لاغر با پوستی سفید و ته ریش تنکی که جذابیتی برای بیننده نداشت. با اینحال نسبت به شایان با او احساس راحت تری داشت.

_امشب مراسمی هست یا نه؟

ستار فرمان را چرخاند و کمی فکر کرد. همیشه کوتاه ترین جملات را برای جواب دادن انتخاب میکرد، چیزی که همیشه حرص او و ستاره را در می آورد.

_امشب ولادته دیگه

شهاب خم شد و بخاری را خاموش کرد، گرمای بیش از اندازه ماشین داشت حالش را بهم می زد. با صورتی یک پارچه آتش شده به روی برادر کوچکترش غر زد.

_خب الان یعنی چی؟ امشب تا دیروقت تالاره؟

ستار آره ی ضعیفی زمزمه کرد. شهاب چند ثانیه خیره ی او ماند، سنگینی نگاهش و نفس های بلندی که می کشید ستار را وادار به نگاه کردن کرد.

لبخند مظلومانه ی او شهاب را جری تر کرد، زیر لب جوری ک ستار به وضوح می شنید فحش بارانش کرد.

_توله سگِ حرص درآر

ستار کمی دور تر از تالاری که در مرکز شهر با نمایی با سنگ گرانیت بنا شده بود ماشین را نگه داشت. شهاب بی آنکه سویشرتش را بردارد. موبایلش را درون جیب پیراهنش سراند و قبل از پیاده شدن لب گشود.

_به مامان بگو شهاب هوسِ قورمه سبزی کرده، بگیا! باز لال نمیری.

و در پژو ۴۰۵ او را محکم بر هم کوبید و با قدم های بلندی از ماشین دور شد.

بیرون دفتر تالار قدم می زد و سرش را با اینستاگرام و استوری های دوستانش گرم میکرد تا زمان زودتر سپری شود.

و هر از گاهی که صدای سوت و هلهله قسمت سالن زنانه به اوج خودش می رسید باعث می شد نگاهش را به همان سمت بچرخاند و پوزخند بزند.

صحبت پدرش با چند مرد کت و شلواری به نظر بیش از اندازه جدی به نظر می رسید. موبایل را پایین آورد و بی طاقت از محیط بسته ی تالار بیرون زد و بی اهمیت به هوایی که نسبت به لحظه ی ورودش سردتر شده بود با همان یک لای پیراهن به قدم زدنش ادامه داد.

*

کم کم داشت به صدای زنگ موبایلش آلرژی پیدا می کرد. سعی کرد خشمش را مهار کند و بعد جواب مادرش را بدهد.

_جونم مادر؟

_قربون قد و قامت بشه مادر، خب چرا نمیای خونه تا بابات بیاد، تو خونه همیشه حرف زد!

صدای نگران او آستانه صبرِ شهاب را لبریز کرد. با صدایی که از سرما می لرزید جواب داد.

_نه همیشه! من باید اتمام حجت کنم باهاش، خونه باشم یک کدومتون می پرین وسط تا بحثو زود جمع کنید. بعدم تو این یک ساعت چه خبره اینقدر زنگ می زنی!

صدای غر زدن مهرداد مادرش را هول تر کرد، شهاب ساکت شد تا او خداحافظی بگیرد و باز خود را در آشپزخانه بچپاند و فقط دور خودش را شلوغ کند.

**

جلال عصبانی در حالی دفتر رزرو مراسمات را درون کشو می انداخت به روی شهاب توپید.

_حالتِ مِشه از اماکن آمِدَن بره بساطِ دایره و تمبک.هی
 مو مخام سیبیل اونا ره چرب کونوم زرت زرت می چش و
 ابرو بَرَم میری.

شهاب روی صندلی کمی جا به جا شد، دست دراز کرد و
 شکلاتی از شکلات خوری بلوری روی میز برداشت. سکوت
 در آن لحظات قطعا بیشتر به نفع جفتشان بود. خش خش
 روکش شکلات سکوت ثانیه ای میان پدر و پسر را شکست.
 _مردم بچه بزرگشان ره میبینی کیف مکنی. بعد پسر-بزرگ
 ما ره! ای همه راه کوبوندی یی چی بیگی؟ چقد مو به ساز
 تو برقصوم شهاب! چقدر؟

شهاب تا آن لحظه نیمی از راه موفقیت را طی کرده بود،
 ظاهرش خونسرد و دستانش از خشم نمی لرزید ، نگاهش
 هم پوزخند نداشت. شکلات را همچون سنگ از گلو به
 سختی پایین داد.

_دوسش دارم. به این سازمم برقصی پدری رو در حقم تموم
 کردی.

سر و صداهای زیادی از بیرون می آمد. شهاب با لبخند سرچرخاند و از درِ شیشه ای بیرون را رصد کرد. داماد به زحمت عروسی را که شنل روی سرش مانع دیدش می شد را به بیرون هدایت می کرد.

جلال از جا برخاست و در حالی که کتش را از پشت صندلی اش بر می داشت. طاقت نیاورد و برای بوه بوه مهمانان زنی که عروس و داماد را بدرقه می کردند غرید.

_____مرض. قارقارتون واس چیه..._____

تمام راه در سکوت گذشته بود. شهاب روی شیشه ی بخار کرده را خط خطی کرده بود و جلال بی آنکه حتی رادیو را روشن کند رانندگی کرده بود.

قبل آنکه ریموت درب پارکینگ را بزند، شهاب به سوی پدرش کامل چرخید و دستش را روی دست پدرش که روی فرمان مشت شده بود گذاشت.

_____بابا خیالمو راحت کن.

جلال کلافه دستش را بیش از پیش مشت کرد و به نمای روبه رو که حیاط و درختان عریانش بود چشم دوخت. بوق ماشینی در کوچه باعث شد بی رمق ماشین را به داخل حیاط هدایت کند.

چراغ های بالکن یکی یکی روشن و قامت ستاره در چهارچوب در ظاهر شد.

_خودت مدنی فقط با تو و او خواهره چش سفیدت خیلی راه آمدم. دوتا تان وسط دانشگاه رفتن یکهو درس ره ول کردن. هیچی نوگوفتوم. ورداشتی گفتم مخام دوباره کنکور شرکت کونوم. گفتم مرووم تهران معماری. بازم گفتم باشه. گفتم ستاره به درد ای رشته نمود خوره بازم گفتم تو حتما بهتر مفهمی. گفتم بابا یک دختره تو دانشگاه چشمومه گرفته...

شهاب خسته از حرف های تکراری پدرش پلک روی هم فشار داد و نالید.

_بابا...

جلال از کنار لبخند ستاره در حالی که نزدیک نرده ها
منتظرشان ایستاده بود گذشت و بی توجه به ناله ی فرزند
ارشدش ادامه داد:

_گفتی عاشق شدی، بازم گفتم شهاب بچه زرنگیه، زیله
و عرضه داره. حتما خوب لقمه ای گرفته، با مادر و خواهرت
ورخاستوم آمدم.

به این قسمت جمله اش که رسید متاسف سر تکان داد و به
شهاب و اخم های تو همش نگاه انداخت.

_شهاب! باباجان! زندگی بچه بازی نیست. ای دختر نُموگوم
بده، خیلی هم مشخصه با حجب و حیایه ولی لقمه دهن ما
نیست. برچی نِمفهمی

شهاب خیره در چشمان پدرش از گوشه ی چشم پایین
آمدن ستاره از پله ها را دید. دندان روی هم ساییدنش
کاملا واضح به نظر می رسید. خسته از کشمکش بی پایانی
که با پدرش داشت باز جمله ی خوشایندی که حسابی زیر
زبانش مزه می کرد را زمزمه کرد.

_دوسش دارم.

نگاهش را با همان اخمی که تمام عضلات صورتش را درگیر کرده بود از نگاه جلال جدا کرد، چرخید و تا خواست دستگیره‌ی در را بکشد کلام خشک پدرش او را به آخرین مرز جدیت پیش برد.

_و اگه مو راضی نبشوم؟

ستاره زودتر از او در را باز کرد. سلام کشیده‌ی او را نشنیده گرفت، بی آنکه برگردد زمزمه کرد.

_نمی گیرمش! ولی بابا میرم و دیگه رنگِ منو نمی بینی.

از ماشین بیرون جهید و به زحمت از کنار آغوش باز شده‌ی ستاره و نگاهِ براقش گذشت. راهش را کشید و با پاهایی که سعی می کرد مهرِ جا مانده در پشت سر لرزانش نکند از درِ حیاط بیرون زد و همان لحظه دلش برای مادرش که با عشق برایش قورمه سبزی پخته و منتظر دیدنش بود سوخت اما باید این راه را می رفت، باید به پدرش می فهماند دوست داشتنش را جدی بگیرد.

#بیست_نه

#به_نام_زن

وسط ظروف سفالی چمباتمه زده بود و داشت سمباده روی ظروف می کشید تا سطح سفال زیر انگشتانش نرم شود.

کتابی که سحر به او امانت داده بود را در حین کار ورق زد. کمی خود را پیش کشید و جمله ی عربی ^۸سلام به شهر ما خوش آمدید^۸ را زیر لب زمزمه می کرد.

سمباده را کناری انداخت. پیاله را بالا آورد و با چشمانی بسته آن را فوت کرد. دوباره جمله را تکرار کرد و خیره ی معنی اش شد. چقدر به نظرش زبان عربی پیچیده بود و یادگیری اش سخت.

اهلا وسهلا بک ان شالله تتونس و تقضی ساعات حلوه

سحر برایش از درآمدِ بالای تورلیدرِ هتل های اطراف حرم گفته بود.

از بریز و بیاش اعرابی که مشهد را برای سفر انتخاب می کردند و انعام هایی که به اصطلاح سحر تپل به جیبشان می رسید.

آخرین پیاله را در ردیف دیگر پیاله ها قرار داد و با نیشی— شل شده کتاب را ورق زد و خیره به نوشته های عربی با تصور داشتن درآمدی آنچنانی ریز ریز خندید.

.....
بند کیف شانه ایش را که سر خورده و به مچ دستش رسیده بود را دوباره روی شانه انداخت. برای اولین بار پایش را در آن مرکز خرید گذاشته بود، به نظرش فضای آنجا و آدم هایش فرق بسیاری با مراکز خریدی که تابحال رفته بود، داشت. میان رگال لباس های مردانه سرگردان می چرخید تا زمان زودتر سپری شود.

موبایلی که چند روزی می شد سمیه به امانت به دستش سپرده بود را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت.

فعلا از خرید موبایل راحت شده بود و می توانست با خیال راحت برای حقوق اسفند ماهش برنامه بریزد و به فکر تدارکات عقد هلیا باشد.

هرچند خبر قهرِ شهاب توسط بی بی به گوشش رسیده بود و بخاطر التماس های هلیا اگر نبود حتما صحبتی جدی با شهاب انجام می داد.

اصلا درکی از رفتار بچگانه او نداشت و تمام این درک نکردن را بر سر هلیای طفلکی اش خالی کرده بود.

یادآوری مکالمه چند روز پیش که در این مورد با هلیا داشت دوباره رعشه به جانش انداخت؛ دوباره عصبی اش کرد، نمی فهمید چرا باید خوشی هایش آنقدر با خونِ دل آغشته می شد.

چی؟ اومده مشهد؟ چرا به من زودتر نگفتی بی بی... تا اینجا اومده قهر کرده برگشته؟ خب میشست قشنگ

حرفش می زد، قرار مداراشو میداشت. اینا نامزدن مثلا...
مگه دختره بازیچه دستِ ایناس... من الان خودم به شهاب
زنگ می زنم.^۸

دیگر هیجانِ تماشای لوازم آنتیکی که در طبقه ی آخر
پاساژ قرار داشت و تعریفش را از سمیه و سحر شنیده بود
در وجودش احساس نمیکرد، دوست داشت خودش را از
آن فضای بسته رها کند و جایی رود تا هوای آزاد حالِ
دگرگونی که مستقیم به گریه ی هلیا ربط داشت را آرام کند.
اما وقتی سحر را با لبخندی دندان نما از دور دید همان جا
میان رفت و آمدِ آدم هایی که آخر سال بیشتر هول زده شان
کرده بود ایستاد.

^۸ مامان تو رو خدا چیزی بهش نگی! من خودم به اندازه کافی
بخاطر این رفتار بچگانه باهاش بحث داشتم.^۸
سمیه با شوقی عیان از لیلا و سحر جدا شد و خودش را
زودتر از آنها به ماهور رساند.

_سلام... وای مرسی که مامانم زور کردی بیاد. میخواست تو خونه بشینه هی غصه بخوره و قلیون بکشه.

هنوز ماهور جوابش را نداده بود که سمیه هیجان زده به پشت سر ماهور خیره ماند.

_وای چه سفره هفت سین خوشگلی!

ماهور در حالی که نگاهش به لیلا و سحر بود برایشان دستی تکان داد. با کشیدن نامحسوس آستینش خندان سرچرخاند و چشمش به سفره هفت سینی که با نهایت خوش سلیقگی کنار پله های برقی چیده شده افتاد.

_سلام ماهی جان.

با نگاهی باریک شده و فکری روی گرداند و سلامی آرام در جواب لیلا گفت، سحر چند قدمی عقب تر تند داشت چیزی تایپ می کرد.

لیلا همان لحظه داشت از خستگی کار می گفت و از بی حوصلگی اش برای چرخیدن در خیابان و خرید لباس عید.

اما ماهور حواسش پرت پشت سرش شده بود، طاقت نیاورد و دوباره سر چرخاند. با دقت چیدمان سین ها در کنار هم و آینه و قرآن را رصد کرد، فکری جذاب به آنی در سرش جرقه خورده بود.

همه در آن وقت از ظهر به اوج خودش رسیده بود. ماهور حالا تا حدودی با بچه های خانه داری صمیمی تر شده بود، راحت حرف می زد و به درد و دل هایشان گوش می سپرد. هر از گاهی از رسومات مهدی ها می پرسید و دوست داشت بداند برای خرید بهترین جهیزیه بهتر است به کجاها سر بزند. انگار حالا راحت تر با زندگی بدون هلیا و بی بی خو گرفته بود.

چند دانه نخود درون دهانش انداخت و در حال جویدنش نایلون نخود و کشمش را گوشه ی کمدش چپاند، زیپ کیفش را کشید و موبایلش را بیرون آورد. تایپ کردن با موبایل یازده دو صفر عاریه ای کاری اعصاب خوردکن به نظر می رسید.

سودابه با همان لهجه ی دلنشینش مشغول خوش و بش با بچه های که سرگرم تعویض لباسشان بودند، شد. ماهور بعد از سند کردن پیامش موبایل را درون کیفش انداخت و در کمدش را بست.

سودابه نزدیکش شد و در حالی که به رویش لبخندی امیدبخش می پاشاند لب گشود.

_ احوالِ ماه خانوم؟

ماهور همانند کودکی خردسال ذوق کرد و با نیشی شل شده جواب داد.

_ خیلی خوبم، زمستون داره تموم میشه! چی بهتر از این؟

زیور چند متر آنطرف تر در حالی که چادرش را روی سرش می انداخت با لحنی که ماهور از حرص عیانش سر در نمی آورد میان مکالمه شان پرید.

_ با پول اضافه کاریت چیکار کردی؟

ماه‌ور کمی معذب شد، حرص از کلام زن میان‌سالی که این روزها کم حرف تر شده بود می بارید. شانه‌ای بالا انداخت و با خنده‌ای مصنوعی تا خواست جوابش را بدهد. سودابه دست روی شانه‌اش انداخت و خودش به حرف آمد.

— باید به تو بگه زیور؟ ها؟

زیور ابروی بالا انداخت و رویش را سفت گرفت و با خداحافظی بی‌جان از کنار آن دو گذشت. ماه‌ور با دهانی نیمه باز در حالی که کلید کمد در مشتش فشرده شده بود به رفتن او زل زد.

— مشکلات زندگیش این زن رو دیوانه کرده.

نجم آبادی ورودی رختکن ایستاد و دستی بر هم کوبید.

— دخترا زیاد دارین لفت می دین! عسگری بیا لاندری.

سودابه به کندی در حال تعویض لباسش شد و اهمیتی به لحن جدی او نداد. ماه‌ور کمی این پا و آن پا کرد و سعی کرد روی حرف‌های سودابه‌ی مهربان متمرکز باشد.

_ تو مثل دختر خودمی... یک روز بیا خانه ام، نان و پنیری پیدا میشه...

ماهور که دوست داشت هرچه سریع تر خودش را به نجم آبادی برساند و از فکرش بگوید، سرسری لبخندی روی لب هایش نشانده. سودابه با نگاهی تیز شتاب را در حرکات او می دید، با لحنی خنثی ادامه داد.

_ انگار عجله داری، برو دختر.

ماهور معذرت خواهی کرد و با خداحافظی کوتاه از کنار زن گذشت اما به ثانیه ای نرسیده دوباره برگشت و بوسه ای جان دار بر گونه ی زن زد. دم گوش او با کلامی که صداقتش پررنگ بود زمزمه کرد.

_ حتما میام پیشتون. دوستتون دارم

و دیگر صبر نکرد عکس العمل سودابه را آنالیز کند، با قدم هایی بلند خودش را به بیرون رختکن رساند.

**

_ خانم نجم آبادی من سالهاست دمِ عید کارم اینه. میتونم یک سفره هفت سین خوشگل برای قسمت لابی هتل طراحی کنم، روش خیلی فکر کردم.

نجم آبادی لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و در حالی که با بیسیم دستش ور می رفت و انگار همان بیسیم به او احساس قدرت و مانور داده بود زمزمه کرد.

_ که چی بشه؟ فکر کردی قبل از تو کسی. سفره هفت سین نچیده!؟ اینا طراح میارن هرسال، پولی بهت نمی ماسه وحدت.

ماهور با درونی خروشان لبخندی سنجاق لب هایش کرد، لحنِ نجم آبادی آغشته به تحقیر بود و او چقدر داشت اذیت می شد.

_ برای پولش نیست خانم نجم آبادی.

نجم آبادی مشکوک نگاهش را چرخاند، نگاهی مچ گیرانه که باعث شد ماهور ناخواسته قدمی به عقب برود و آب دهانش را قورت دهد.

پس واسه چیه؟ چی تو کتله؟

ماه‌ور برای لحظه‌ای کوتاه از پیشنهادش پشیمان شد، جماعت پیش رویش چقدر بدگمان به نظر می‌رسیدند. وقتی نجم آبادی را دید که قصد داشت به سمت آسانسور برود دوباره مصمم برای پیش بردن فکرش سعی کرد در حین صحبت کردن تیق نزند.

میخوام با اینکار برای خودم تبلیغ کنم، هفت سین چیدن واسه همچین هتلی خیلی کمک می‌کنه به معرفی هنرم. نجم آبادی دستی در هوا تکان داد و در حالی که دکمه آسانسور را می‌زد زمزمه کرد.

سیمین به هیچکس میدون معرفی شدن نمیده دخترجون. و وارد آسانسور شد. ماه‌ور در سالی که به نسبت دقایقی پیش رفت و آمدش کمتر شده بود مات زده به بسته شدن درب آسانسور چشم دوخت.

نمی‌توانست دلسوزی و تمسخر را در لحن نجم آبادی تفکیک کند. آهی کشید و با شانه‌هایی فرو افتاده تا خواست

به نام زن

مهدیس عطایی

از پله ها سرازیر شود چشمش به تابلوی کوچک^۸ مدیر
داخلی^۸ افتاد.

#سی

#به_نام_زن

در حالی که سیمین دوشادوشش از پله های زیرزمین و جایی
که قرار بود محل دپو کردن برنج باشد، بالای آمد خطاب
به کیمیا در آنسوی خط با جدیت لب گشود.

_کیمیا تامین کننده گوشت رو تو معرفی کردی... گوش کن
به من، ده دقیقه کلاست دیر بشه به جایی بر نمیخوره. عماد
باهام حرف زده حسابا نمیخونه. چرا؟

یکی از پرسنل خانه داری که برای تمیز کاری به آنجا آمده
بود از روی بهارخواب سیمین را صدا کرد.

سیمین در حالی که خیره ی تکان خوردن لب های کارن بود
هیسی گفت و دستی در هوا تکان داد.

زن بیچاره ترسیده از خشم و عتابِ همیشگی سیمین کامفر
قدمی به عقب برداشت و دوباره مشغول کارش شد.

نمی دانست کیمیا از آنسوی خط در حال گفتن چه چیزی
بود که اینطور کارن خیره به نقطه ای نامعلوم تنها سکوت
پیشه کرده بود.

کارن بی توجه به حضور سیمین قدمی بلند به سوی در
حیاط برداشت.

_اوکی. نمیخواه بغض کنی. از کاشون اومدی حرف می زنیم.

**

هر دو از آسانسور بیرون آمدند سیمین داشت تند تند
مطلبی را برای کارن توضیح می داد و کارن در کنارِ گره
ابروانش لبش هم به پوزخندی تلخ کشیده شد.

عماد با دیدن آنها از در اتاق کارن فاصله گرفت و میان
حرفشان پرید.

_خواهر و برادر معلوم هست کجایین؟ دو ساعته علافتم

کارن

سیمین با دیدن عماد نگاهی سر سری به اطرافش انداخت و مطمئن از خلوتی آنجا با توپی پر نزدیک او شد.

_تو چته هی راه به راه پشت من می زنی؟

عماد به زدن لبخندی معنادار اکتفا کرد.

مقابل آن دو دست به سینه و با سری که روی شانه کج کرده بود به کارن نگاهی انداخت و با لحنی که حرص سیمین را در می آورد لب زد.

_این طلبکاره!

سیمین لب بهم فشرد و به سوی او خیز برداشت. کارن با کلامی سرد و جدی کوتاه زمزمه کرد.

_برو بین غذاهای امروز تست شده.

سیمین عصبی پلکی زد و نگاهش را به برادرش داد.

_کارن.

برای کارن معنا نداشت یک حرف را دوبار تکرار کند. از میانشان رد شد و در حالی که به سوی اتاقش قدم هایی محکم بر می داشت آنها را مخاطب قرار داد.

_تو محیط کار آدم باشین.

و دستگیره ی در را پایین داد و تا خواست بازدمش را پرصدا بیرون دهد زنی هول زده را ایستاده وسط اتاقش دید. نفسش در سینه حبس شد و فقط با نگاهی کنجکاو او را برانداز کرد.

دسته ی کیفش را چنگ زده و از جا بلند شده بود. بوی عطر مدیری که اگر نازی او را می دید حتما برایش توری پهن می کرد به ثانیه ای زیر مشامش پیچید.

بی اراده نفسی گرفت و سلام گفت. هنوز خجالتش بابت بی ادبی آن روز پا برجا بود و نگاه دزدیدنی که نشانه اش بود. سر پایین انداخت و از نگاه کامفر دریافت که باید به سرعت علت حضورش را در اتاق توضیح دهد.

_من با اجازه ی آقای دیگه ای که اینجا بودن داخل اتاق شدم، میخواستم در مورد یک موضوعی با شما صحبت کنم.

به انتهای جمله اش که نقطه گذاشت نفسش را آرام بیرون داد و خوشحال از بی تیق حرف زدنش به کامفر نگاهی کوتاه انداخت و دوباره نگاهش را به زمین داد.

کارن جدی سری تکان داد و در حالی که از کنارش می گذشت و آستین های پیراهن مشکی اش را تا می زد نزدیک پنجره ایستاد و پشت به ماهوری که هنوز بلا تکلیف سر جایش ایستاده بود زمزمه کرد.

_بشین وحدت.

و کرکره را بالا داد، نور خورشید صورت ماهور را نشانه گرفت.

پشتِ میزش نشست و با نگاهی که سعی می کرد کنجکاویش را پنهان کند با دست اشاره کرد.

_اونجا بشین تا نور اذیت نکنه.

ماهور مطیعانه سری جنباند و درست روی صندلی که
نزدیک میز او بود نشست.

صدای بم کارن در گوش های ماهور نشست

_خب کارت؟

دوباره دسته ی کیفش را فشارداد، انگار با اینکار سعی می
کرد اضطرابش را به حداقل برساند.

میشه...

کارن خودش را پیش کشید و ماهور فقط توانست تا جایی
سرش را بالا بیاورد که دستمال گردن او دیدش را پر کند.

برای لحظه ای دلش خواست از او برای کسی- بگوید، از
جلیقه و رنگ های خاصی که داشت. از مشکی بودن پیراهن
هایش و حالا دستمال گردنی که با رنگ جلیقه اش ست
بود.

_وحدت

بیشتر سرش را بالا آورد و نگاهش حالا درست وسط چشم
های قهوه ای ساده او بود، باید از بی ادبی اش هم می گفت

به نام زن

مهدیس مصای

از اینکه چقدر راحت آدم های زبردستش را به فامیلی خشک و خالی صدا می کرد.

خنده ی بی جانِ کارن دستِ خودش نبود.

_من سرم خیلی شلوغه ، میشه بری سرِ اصلِ مطلب...

ماهور به صدم ثانیه ای نگاهش را پایین انداخت و تمام همتش را به کار بست تا سریع درخواستش را عنوان کند.

_میشه برای عید من... من برای هتل سفره هفت سین بچینم؟

کارن متفکرانه با نگاهی دقیق ماهور را زیر نظر گرفت. جسارتِ او برایش ستودنی بود.

بی آنکه به شاخک های همیشه فعال سیمین فکر کند و به شاهنگ...

کوتاه جواب داد:

_بچین.

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور با قلبی که از خوشی لبریز بود لبخند زد و از جا برخاست.

انگیزه و امید مخلوط عجیبی بود که به زانوانش قوت می بخشید.

هوای مطبوع اتاق را به داخل ریه هایش کشاند و با احتیاط از لای میز و صندلی میان اتاق رد شد. در آن لحظه لبخندش را هیچ کس نمی توانست از روی لبش پاک کند، هیچکس. داشت به رویاهایش رخت تحقق می پوشاند و این اولین گام برای هنرنمایی اش بود.

بی خبر از نگاه خیره ی کارفرمایش به سمت او چرخید و به لبخند مودیانانه او توجهی نشان نداد. باید به کارهایی که قصد انجامشان بود سرعت می بخشید.

فقط...

کارن لپ تاپش را باز کرد و اجازه نداد ماهور ادامه دهد.

با عماد برای مسائل مالی هماهنگ میکنم

به نام زن

مهدیس محاپی

ماه‌ور لبش را تر کرد و چند بار پشت هم مرسی گفت،
جوری که تنها کارن از میان کلمات فقط سین را واضح
شنیده بود.

کیفش را روی شانه انداخت، دو بال کم داشت تا پرواز کند
و در آسمان خیالش اوج بگیرد.

#سی_یک

#به_نام_زن

همایون رفیق گرمابه و گلستانش کافی من هتل بود و بعد از
عماد او قابل اعتمادترین آدم زندگی اش به شمار می رفت
همه چیز و همه کس را زیر نظر داشت و کسی اگر قدمی کج
بر می داشت از زیر نگاه او پنهان نمی ماند.

همه گمان می کردند او تنها سرش به کافی شاپ دنج هتل گرم
است و تنها سرگرمی اش سروکله زدن با مسافران متمدولی که
اغلب از کشورهای حاشیه خلیج فارس می آمدند، بود.

شاهنگ دوستش نداشت و این دوست نداشتن را کارن بارها از زبان عمه اش شنیده بود. از رک بودن و زبان تند و تیز همایون هیچ کدام از اطرافیانِ نزدیکش دل خوشی نداشتند. برعکسش همایون معروف به هومی در قلبِ بقیه کادر هتل حسابی جای پایش محکم بود.

_کتو در آر، زودم حرفتو بزن رفیق

لبخندی پر معنا لب های کارن را کش داد و دندان هایی که به تازگی بیلیچینگ کرده بود را سخاوتمندانه به نمایش گذاشت.

همایون کت را دوباره به سمت کارن پرت کرد و زیر لب فحشی به لبخند مرموزش نثار کرد.

_آویزون صندلیت کن مرتیکه.

کارن خندید و بی حرف کتش را روی صندلی انداخت و با چشم و ابرو به همایون اشاره کرد تا بنشیند.

همایون گره شالش را شل کرد و با نگاهی که قصد نداشت از چشمان کارن بگیرد صندلی مقابل او را عقب کشید.

_وقتی داغ می کنی سر خرو کج می کنی اینجا! این وقت صبح
چه خبره اومدی

کارن نگاهی اجمالی به فضای کافی شاپ انداخت. هنوز کسی
برای صرف نوشیدنی آنجا را قرق نکرده بود، برای همین با
خیال راحت دست به سینه به صندلی تکیه داد.

بوی چوبِ این فضا را دوست داشت و طراحی که ترکیبِ
سلیقه ی همایون سیمین گذشته بود. همین هم اتمسفر
این نقطه از هتل را برای کارن بیش اندازه دوست داشتنی
کرده بود. جایی که تمام دل مشغولی هایش را جا می گذاشت
و با ذهنی باز او را به سوی کار و هتل سوق می داد.

نگاهی سرسری به منو انداخت و همایون همان لحظه برای
گرفتن سفارش او فرزند را صدا کرد.

_آفوگاتو

@Vip Roman

همایون ابروهایش را بالا انداخت، کارن با دیدن نگاه موشکافانه ی او قهقهه اش را در نطفه خفه کرد و منورا روی میز انداخت.

_خب ترکیب قهوه با بستنی وانیلی باید ترکیب جذابی باشه آقای اسپرسو!

کارن حوصله ی مقدمه چینی نداشت. فکرش درگیر زنی شده بود که بیش از اندازه به درد هتل و خدماتش می خورد، در عمر سی و چهارساله اش هیچ مجهولی در همان تعداد اندکِ پارتیهایی که انتخاب می کرد وجود نداشت.

فرمان ایست در مغزش صادر شد، واژه ی پارتیه برای ماهور وحدت یک خانه دار تازه کار بی اندازه سنگین بود.

_میخوام آمار یکی رو برام در بیاری

همایون از گوشه ی چشم نزدیک شدن فرزاد را دید. بی آنکه ارتباط چشمی اش را با کارن که نگاهش برقی عجیب بهمراه

داشت قطع کند دستش را بالا آورد و پسر جوان را از نزدیک شدن منع کرد.

_حرف بستنی وانیلیه؟ شیرینی طرف دلتو نزنه

کارن خودش را پیش کشید و عصبی در حالی که دیگر نگاهش آرامش لحظه ی قبل را نداشت کلافه به حرف آمد.

_اسمش ماهوره. ماهور وحدت از بچه های خانه داری، تا ته زندگیشو درآر هومی. خونش، خانوادش... هرچی! میخوام ببینم کس و کاری داره یا نه!

همایون با دهانی بازمانده انگار دیگر بحث برایش جنبه تفریحی نداشت. تن صدایش را به پایین ترین حد ممکن رساند.

_دیوٹ میفهمی چی می گی؟ کارت به بچه های خانه داری رسیده! خانه داری کارن؟

کارن که منتظری اکشنی متفاوت تر و البته خشن تر از سوی همایون بود، بی حوصله پلک روی هم فشرد. نگاهش

را لحظه ای به اطرافش داد، او هم صدایش پچ پچ گونه بود.

_ کار دارم باهاش ! چند وقته فکرم درگیرشه.

تا همایون خواست حرفی بزند، صدای طلبکارِ عماد دهانش را بست. عماد مطمئن از نبودن کسی- غیر از خودشان در کافی شاپ با غرغر نزدیکشان شد.

_ می میری بگی میای اینجا؟ دو ساعته دنبالتم، بابا بیا سیمینو جمعش کن کارن!

کارن زیر بینی اش را خاراند و برای سوالِ عماد سری نامفهوم تکان داد.

عماد به جمعشان ملحق شد، صندلی دیگر را عقب کشید در حالی که چشمکی برای فرزاد می فرستاد خطاب به کارن لب زد.

_ هیچی اومده سرم خراب شده که چرا بدون هماهنگی من یکی دیگه میخواد هفت سین بچینه.

همایون برای لحظه ای درخواست کارن را فراموش کرد و کنجکاو منتظر ادامه ی حرف عماد شد اما عماد بی توجه به او به فرزاد اشاره کرد.

_ داداش یک چای نبات بیار که از دستِ وزه خانم هرچی زدم پرید.

کارن چشم غره ای نثار پسر عمویش کرد عماد طلبکارانه هانی گفت و رو به همایون ادامه داد.

_ بین چقدر خواهر آقا از کنار این قرتی بازی می زنه که حالا همچین داغ کرده واسه چهارتا سینِ سنجد سمنو که یک بدبخته دیگه داره می چینه.

نگاهش به سوی کارن چرخید و با تهدید به روی او غرید.
_ حواله اش دادم به تو، گفتم تو اوکی دادی.

کارن سری جنباند و بی خیال خوردن آفوگاتو تا خواست از جایش برخیزد همایون پرسید.

_ به کی اوکی دادی؟ از بچه های هتله؟

عماد از همه جا بی خبر میان حرف همایون پرید.

_از بچه های خانه داریه.

همایون معنادار آهانی گفت، کارن نامحسوس برو بابایی لب زد و با حرصی مشهود کتش را از روی صندلی چنگ زد و از کنار عماد که داشت سیگارش را آتش می زد گذشت.

#سی_دو

#به_نام_زن

امشب برخلاف شب های دیگر حوصله ی آویزان کردن کت و شلوارش بر روی چوب لباسی را نداشت، قرار دادن ساعتش در کشوی مخصوص ساعت هایش و دوش گرفتنی که کار هر شبش بود. پیراهنش را لاقید روی تخت در کنار شلوارش انداخت. حوصله نظم دادن به اتاقی که همیشه همه چیزش سر جای خودش بود، نداشت.

با بالاتنه ای برهنه از اتاقش بیرون رفت و بی هدف دور خودش چرخید، انگار یادش نمی آمد برای چه کاری از اتاق بیرون زده است.

شومینه در مرکز خانه روشن بود و کارن سرما را حتی با وجود عریانی تنش احساس نمی کرد.

نگاهی به تلویزیونی که در لحظه ی ورود آن را روشن کرده بود انداخت.

شبکه ماهواره ای داشت در جدیدترین برنامه مستندش یکی از بهترین هتل های کشور تایلند را نشان می داد و خدماتی که به مسافرانش ارائه می داد.

نگاهش را با تاخیر از فضای لوکسی که مخصوص سرو مشروب هتل بود گرفت.

تلفن بعد از زدن چند بوق روی پیغامگیر رفت و صدای سیمین در خانه اش پیچید.

_از عماد شنیدم رفتی خونه، مامان غذا برات گذاشته، باش دارم میارم.

بی حوصله نوچی گفت و قبل از آنکه به آشپزخانه قدمی بردارد تیشرت سفیدش را از روی مبل ماساژور چنگ زد و با فحشی که نثار عماد می کرد سرش را از یقه ی لباس رد کرد. در یخچال را باز کرد و با نگاهی اجمالی تمام وسایل مورد نیازش را برداشت.

موزها را تکه تکه کرد و با ذهنی شلوغ شیر را درون پارچ ریخت. صدای زنگِ خانه باعث شد ابرو در هم بکشد. قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه موزها را درون پارچ مخلوط کن انداخت.

از چشمی در سیمین را دید که با صورتی اخم آلود به انتظار ایستاده بود.

زیر لب خطاب به نگهبان برج که طبق معمول برای اطلاع دادن سهل انگاری کرده است، غری زد و در را به روی خواهرش گشود.

_علیک سلام خان داداش!

زیر لب سلام سردی زمزمه کرد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

دقایقی در سکوت سیمین در خانه چرخ زد و عاقبت به کانتر تکیه داد و به کارن و دقتش در درست کردن معجون زل زد.

با این معجون شبم راحت می خوابی؟

کارن در کابینت را باز کرد و در حالی که قوطی کنجد و دارچین را بر می داشت با نیشخند زمزمه کرد.

حرف تو بزن همه کاره نگارِ شرق!

سیمین شال را دور گردنش انداخت و با باغیظ پوفی کرد و کانتر را دور زد. انگار منتظر جرقه ای از سوی کارن بود تا منفجر شود.

شما چگونه؟ چرا تو با اون عماد گامول با من در افتادین! هر کی ندونه فکر می کنه دو تا غریبه این که باهام چپ افتادین!

کارن پودر نارگیل را به عنوان آخرین چیزی که باید مخلوط
معجون دوست داشتنی اش می کرد از کشوی کابینت بیرون
کشاند.

قبل از روشن کردن مخلوط کن دست به کمر مقابل سیمین
ایستاد و صادقانه لب گشود.

_سیمین امشب واقعا خسته ام، چه روحی و چه جسمی!
میشه بذاری واسه بعد؟

سیمین با فکی منقبض و چشمانی که سعی میکرد از اشک پر
نشود مشتت آرام به میز دو نفره میان آشپزخانه کوبید و
ادامه داد:

_بدون مشورت با من ورداشتی به یک کارگر خانه داری
گفتی سفره هفت سین دیزاین کنه؟! لجبازی تا کجا
آخه! انقدر رو دادی به پسر عموی خل و چلت که تو هتل
واسه من رییس بازی در میاره، بهم تیکه میندازه کارن!
به تلخی نگاه از کارن گرفت و زیر لب با حرصی عیان خطاب
به عماد زمزمه کرد.

معتاد عوضی

کارن طاقتش لبریز شد، میز را دور زد و با خشمی که صورتش را کبود کرده بود با انگشت اشاره اش ضربه ای آرام به سر سیمین زد.

تو کله پوکت فرو کن که اون معتادِ عوضی حواسش هست چه غلطی داری تو اون هتل میکنی

سیمین با آنکه نگاهش رنگ ترس به خود گرفته بود کم نیاورد و قلدرانه گردن کشید و با جیغ جیغ جواب داد.

چی داری می گی تو؟ دوتاتون با مدرک دیپلم اومدین شدین همه کاره هتل، بعد من با فوق لیسانس اقتصاد شدم پادوی اون خراب شده!

کارن تک خنده ای کرد و با لبخندی که برای سیمین گران تمام شده بود تنها لب زد.

پادو! از کی تا حالا ساخت و پاخت با تامین کننده ها و دست به یکی کردن با دیزاینرو و کلی خرجای الکی که برای هتل می تراشی شده پادویی! داری از چی میسوزی سیمین؟

به نام زن

مهدیس محای

سیمین عصبی از حقیقت کلام کارن شالش را روی سرش انداخت و در حالی که سعی می کرد خودش را نبازد از آشپزخانه بیرون رفت و جواب داد.

_قشنگ اون عماد دیونه تو رو هم متوهم کرده! من با عمه حرف می زنم تا تکلیفمو مشخص کنه.هیچی نگفتم که انقدر راحت بهم تهمت می زنی

کارن خندید و عصبی دستش را میان موهایش فرو برد، با دیدن قابلمه ی روی کانتر برای لحظه ای دلتنگ مادرش شد.

پلک روی هم فشرد و روی گرداند و صدای مخلوط کن با بهم کوبیدن در قاطی شد.

#سی_سه

#به_نام_زن

موبایل را از گوشش فاصله داد و رو به پسر جوانی که هم سن و سال هلیا به نظر می رسید زمزمه کرد.

پسر همیشه روی این چهارپایه یکی دو دقیقه بشینم؟

فروشنده با دیدن خستگی که از چهره ی زن پیش رویش می بارید بله ی آرامی گفت و دوباره مشغول بسته بندی اقلامی که ماهور خریده بود، شد.

ماهور روی چهارپایه ی پلاستیکی بی اهمیت به کثیف بودنش نشست و آخیشش را بی بی از آنسوی خطوط شنید.

قربونت بشم ماهورم. من که از خدامه پیام مشهد زیارت آقا، ولی از من پیر بشنو زشته بخدا.

ماهور گوشه ی ابرویش را خاراند و در حال گفتگو دست دراز کرد و شمعی را برداشت و نگاه دقیقی به آن انداخت.

آخه اومدن شما چه ربطی به عقد هلیا داره! فکر کنید دارین میانین مسافرت. قرار نیست که ما حرفی برای عقد بزنینم.

فروشنده اشاره ای به ماهور کرد، ماهور سراسیمه از جای برخاست و تا خواست شمع را سرجایش بگذارد پشیمان شد.

شمع را هم کنار دیگر خریدهایش گذاشت و خطاب به بی بی ادامه داد.

_با هلیا حرف زدم، خودتون با اتوبوس بیاین بی بی، اینجوری بهتره. نگران هیچی هم نباش، من خودم فکر همه جاشو کردم. حالا میانین دیگه؟

باشه ی آرام بی بی باعث شد ماهور نفسش را به آسودگی از سینه بیرون دهد.

موبایل را که پایین آورد فروشنده کماکان داشت قیمت ریز و درشت وسایل را با ماشین حساب، حساب می کرد.

به شمعی که روکشِ مرواریدش به رنگ گلبهی بود اشاره ای کرد و لب زد.

_اینو جدا حساب کن.

چشمانش از بی خوابی می سوخت و تنش زیر فشار نگاه همکارانش و اضطرابی که برای ارائه کاری قابل قبول به دوش می کشید، کوفته بود. دلش استراحتی طولانی مدت می خواست تا فقط بخوابد بی آنکه نگرانی بی پایان پلک هایش را از هم فاصله دهد.

دست از کار کشید و گامی به عقب برداشت. خشنود از پیش بردن طرحی که در سر داشت دوست داشت هر چه زودتر نتیجه ی کارش را کارن کامفر ببیند. کسی که به عملی کردنِ فکرش میدان داده بود.

دیگر خاندانِ کامفر هر از گاهی سرکی کشیده و با دقتی عجیب روند کارش را رصد کرده بودند، اما ماهور منتظر کارن و برقی رضایت در چشمانِ او بود و دلش هم فقط به اعتماد او ربط داشت.

کمی جلوتر رفت و بزرگترین سبزه را روی پایه ی بلندی که در مرکز سفره قرار داشت کمی جا به جا کرد و ترجیح داد افکار مزاحم و اضافه ای که مربوط به کارن کامفر بود را از

به نام زن

مهدیس مصای

سرش بیرون کند و تنها به خاص شدنِ سفره ی پیش رویش
فکر کند.

صدای قدم هایی که آرام به سویش می آمدند، حواسش را
پر کرد.

بی هدف با ریشه های مروارید و رفت و خودش را وسط
سفره ی بزرگی که از سبزه های بزرگ و کوچک پر شده بود
مشغول نشان داد.

_ شما باید خانم وحدت باشید؟

ریشه ی مروارید میان مشتش فشرده شد، با اضطرابی
غریب که ته دلش را می لرزاند به سوی صدا چرخید.
سعی کرد صدایش را از حالت خفگی در آورد.

_ بله

همایون سری تکان داد و آهانی گفت و انگار چیزی را به یاد
آورده باشد با لحنی که برای ماهور آزاردهنده نبود، ادامه
داد

_همون خانمی که تو مهمانی آقای کامفر عضو تدارکات بودین؟

ماهور تند تند سرش را تکان داد و با گیجی بله ای گفت.

همایون با لبخند خسته نباشیدی گفت و به سوی کافی شاپ گام هایی آرام برداشت. نگاهِ ماهور بدرقه ی راه همایون شد، تنها فکرِ آن لحظه در سرش این بود که چقدر او بی تکلف به نظر می رسید.

هاشم یکی از پرسنل بخش انبار با بغلی گلِ ارکیده از درِ الکترونیکی رد شد.

_اینم از سفارشِ آخرتون خانم وحدت.

دختر جوانی که مسئول بخش پذیرش بود و در این دو سه روز با ماهور ارتباطِ صمیمانه ای برقرار کرده بود ابروهایش را در هم کشید و با صدایی آرام خطاب به هاشم زمزمه کرد.

_آرومتر آقای ربانی.

به اطراف اشاره ای کرد و همانطور که نزدیک سفره که دقیقاً وسط لابی پهن شده بود می شد خطاب به ماهور زیر لب زمزمه کرد.

_قشنگ موزیک لایت فضا رو با صدایش زیر سوال می بره.

ماهور نگاهش را از جای خالی همایون گرفت و ریز خندید. گل های ارکیده را از دست پسر جوان که خجالت گونه هایش را سرخ کرده بود، گرفت.

_ممنون، کارم با شما تموم شد.

دختر جوان که سپیده نام داشت به سفره نگاه دوخت.

_چقدر همه چیز زنده اس. خیلی خوب شد سبزه ها رو زیاد کردی وحدت. گل های ارکیده رو هم که بچینی معرکه میشه.

ماهور خوشحال از تحسینی که در چشمان سپیده ی زیبارو بود چند شاخه گل درون گلدان انداخت و زیر لب زمزمه کرد.

_خدا کنه همه نظر تو رو داشته باشند.

لرزی غریب در سر انگشتانش حس کرد و سردرگم از
انتظاری که تنها برای شنیدن نظریک نفر داشت شاخه
گل دیگری را در گلدان انداخت.

**

شاهنگ از جعبه ی فلزی مخصوصش سیگاری برداشت و
برای یافتن فندک کیفش را از روی میز برداشت.
کارن از کشوی میز فندک یادگاری اش را در آورد و به سوی
عمه اش دست دراز کرد.
سیمین با این حرکت صورتش را با انزجار جمع و با حرص
زمزمه کرد.

_خود شیرین!

زمزمه واضحش شاهنگ را به خندیدنی بلند وا داشت.
سیمین پوفی کشید و دست به سینه به صندلی اش تکیه
داد.

کارن نگاهی چپ به سیمین انداخت، از دخترهای متکبر همیشه بدش می آمد، از فیس و افاده ها و طبل تو خالی بودنشان! با نفرت فکر کرد اگر پول و موقعیت خانوادگی نبود چیزی برای قدرت نمایی در چنته ی سیمین وجود نداشت.

نگاهش را به تلخی از خواهرش گرفت. شاهنگ بی اهمیت به جو به راه افتاده سرش را کمی پیش کشید و لب زد.
_روشن کن

کارن نیمخیز شد و بعد از آتش زدن به سیگار عمه اش عقب کشید و با فندک میان دستش متفکرانه بازی کرد.

_هنوز این یادگاری رو داری؟

کارن نفسی کشید و به کلمه ی لاتین حک شده بر روی بدنه ی فندکِ قدیمی زمزمه کرد.

_واسم ارزشمنده.

و بعد از گفتن جمله اش سرش را بالا آورد شاهنگ با مهارت سیگار را لای انگشتانش نگه داشته بود، کارن بی اختیار به

ناخن های بلند او نگاه کرد و دستانی که پوستشان هیچ زمخت نبود.

شاهنگ پا روی پا انداخته بود و پر لذت دود را بعد از مکثی کوتاه از دهانش بیرون می داد.

پدرش همیشه از شاهنگ به عنوان جسورترین عضو کامفرها یاد می کرد که برخلاف دو برادرش ثروت پدری اش را نه به دود و دم وزن داده بود و نه از این شغل به آن شغل پریده بود.

صدای معترض سیمین افکار درهم تنیده ی کارن را پاره کرد. _ عمه به این جفت پسران که خیلیم هواشونو داری بگو انقدر هر دقیقه به من تهمت نزن.

کارن در مکالمه ی آن دو دقیق شد انگار بخشی. از بحث را از دست داده بود.

شاهنگ لبخند زد، لبخندی سرد که دمای اتاق را هم تغییر داد. سیمین از موضع خودش کوتاه نیامد و سعی داشت با مظلومیت به چشمان عمه اش زل بزند.

کارن ناخودآگاه دوباره به ناخن های عمه اش نگاه کرد، به بلندی شان و طرحی که روی ناخن ها بود.

اخمش بیشتر شد و با بداخلاقی فنجان نسکافه ی یخ زده اش را برداشت و نزدیک لبش برد، دلش فکر کردن به دستانِ ماهور را نمی خواست.

شاهنگ سیگارِ به نیمه رسیده را در زیرسیگاری خاموش کرد، دیگر اثری از لبخند در صورتش یافت نمی شد.

_سیمین بذار فکر کنی زرنگی و عمه ات از هیچ چیز خبر نداره! من دوست ندارم برادرزاده ام با این سطح تحصیلات احساس خنگی کنه متوجهی که؟

کارن دستش را لای موهایش فرو برد و تفریح کنان آنها را با انگشتانش شانه زد.

_عمه!

شاهنگ آرام پلکی زد و بی مقدمه از جایش برخاست، کیفش را برداشت و در حالی که بندِ زنجیری اش را روی

به نام زن

مهدیس محاسبی

شانه اش تنظیم می کرد با همان خونسردی ذاتی اش که کارن
آن را دوست داشت ادامه داد.

_نوش جونت اما حواست باشه از کیفیت این هتل کم بشه
اولین نفر تو باید جواب پس بدی دخترِ هوشنگ.

و بعد لبخندی معنادار روی لبش سنجاق کرد، بی اهمیت
به سیمینی که ناباور و با رنگی پریده خیره اش بود رو به کارن
لب زد.

_میرم اتاقم، نیازه کمی بچه ها رو رصد کنم.

#سی_چهار

#به_نام_زن

دمر روی پتو در کنار بخاری از شدتِ خستگی از هوش رفته
بود.

چیزی زیر بالشتش می لرزید، گیج سرش را از روی بالشت بلند کرد و آبِ راه گرفته کنار لبش را با پشت دست پاک کرد.

به اطرافش نگاهی خواب آلود انداخت، در خانه اش بود و خبری از هفت سین و پایه ی گل و سیب و سبزه نبود.

نگاهی به پنجره انداخت، از ظهر که سفره ی هفت سین را تمام کرده بود بی آنکه وقتش را هدر دهد مستقیم به خانه آمده بود و با همان لباس های بیرون کنار بخاری افتاده بود.

خمیازه ای کشید و به هوای آنکه تازه آفتاب غروب کرده است نگاهی کسل به ساعت انداخت و با دیدن عقربه های که ساعت هشت را نشان می داد دستپاچه خیز برداشت و موبایلش را زیر بالشت برداشت.

دستی به پیشانی اش کشید و به تعداد تماس های بی جواب مانده ی هلیا و شهاب چشم دوخت.

همزمان که بی حواس پتویش را روی هم می انداخت،
موبایل را بین سر و گردنش گرفت و از جا برخاست.

صدای نگران هلیا که به سرعت تماس را برقرار کرد حواس
ماهور را از جلوی پایش پرت کرد.

پایش به لبه ی موکت ورودی اتاق گیر کرد و تا به خودش
جنبید کفِ اتاق پخش شد.

رویش از زق زق شستِ پایش جمع شد، با ناله در جواب
هلیا مضطرب لب گشود.

_فدات بشم مامان. هیچی نشد

لب زیرینش را به دندان گرفت و انگشتش را میان مشتش
گرفت.

_هلی مامان کی حرکت می کنی ؟

تای پتو را دوباره درست کرد و اهمیتی به درد انگشتش نداد
و تا خواست از جایش بلند شود جوابِ هلیا جیغش را در
آورد.

پتورا گوشه ی اتاق انداخت و با چشمانی گرد شده جواب داد.

_ الان مشهدی؟ با چی اومدی تو؟

دوباره به حال برگشت و به بهم ریختگی خانه نگاهی خسته انداخت، به نظرش هلیا داشت توضیحات بیخود می داد.

داشت از اصرارِ شهاب می گفت، از ماشینِ خالی او و...

تنها توانست از میان فکِ فشرده شده اش زمزمه کند:

_ مگه صدبار نگفتم خودتون بیاین، با اتوبوس!

_ به شهاب گفتم خانوادت نفهمن باهم اومدیم.

ماهور عصبی مشتی به سنگِ اوپن آشپزخانه کوبید و با خشمی مهار نشدنی اش غرید.

_ جلوی خودش داری با من حرف می زنی دیوانه؟ عقل تو سرت نیست هلیا؟ من آخه...

هلایا هول زده میان حرفش پرید، بغضِ نشسته در صدای
هلایا ماهور را عصبی تر کرد، پلک هایش را محکم روی هم
فشار داد.

_تازه رسیدیم، توی پمب بنزینیم. شهاب تو ماشین نیست،
بخدا مامان خیلی اصرار کرد. بی بی هم بهش گفت ولی خب
شهاب ...

هلایا سکوت کرد و ماهور هم دیگر حوصله ی ادامه دادنِ
بحث را نداشت، وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز
کرد.

نگاهی به داخل آن انداخت، دیدن وضعیت اسفناکِ درونِ
یخچال به کلافگی اش بیشتر دامن زد و دلتنگی اش را کمرنگ
کرد.

_به شهاب بگو از سمتِ شهدا بیاد تا من خودمو برسونم.
باشه ی مظلومانه ی هلایا قبل از قطع کردنِ تماس ماهور را
پشیمان از رفتار تندش کرد.

در یخچال با صدای بدی بسته شد.

_هلی، مامان بغلتو میخواد، زودی همو می بینیم
موبایل را با بوسه ای که هلیا راهی خطوط ارتباطی کرد از
گوشش فاصله داد.

زمان نداشت بعد از چند بار دور خودش چرخیدن بالاخره
فهمید از کجا کارهایش را راست و ریس کند.

#سی_پنج

#به_نام_زن

ماهور سرش را با دلتنگی که بغض به گلویش آورده بود، روی
سینه‌ی بی‌بی فشرد. دلش تنگ این تن بود. بی‌بی حرفی نمی‌زد.
فقط دست روی سرش می‌کشید و حواسش به هلیا بود که
کمی دورتر انگار داشت با نامزدش بحث می‌کرد.
_ننه از همینجا خودمون بریم. این پسر رو اذیت نکنیم.

ماهور عاقبت دل از آغوش زنی که کمتر از مادرِ جوانمرگ
خودش نداشت، جدا شد و آبِ بینی‌اش را بالا کشید و
زمزمه کرد:

— چشم قریبونت برم.

خطِ نگاه بی‌بی را دنبال کرد و به شهاب و کلافگی‌اش رسید.
بی‌بی پشت به او داشت از راه دور به گنبد و نوری که در
انتهای خیابان به او چشمک می‌زد سلام می‌داد و تند تند
اشک از چشم می‌زدود.

کیف نه چندان سنگین بی‌بی را در دستش جابه‌جا کرد و
نزدیک به ماشین ایستاد.

— خوبید بچه‌ها؟

هلیا با اخمی واضح قدمی به عقب برداشت و درِ صندلی
عقب را باز کرد و با هن هن، چمدان کوچکش را برداشت.
شهاب با نگاهی معنادار به ماهوری که کنجاو بینشان
ایستاده بود تقریباً به هلیا چسبید و چمدان را از او گرفت.

— بدش به من یه وجب قد چه زوری داره آخه!

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور با خنده بازوی شهاب را لمس کرد و او را کمی عقب کشاند.

_کارت دارم شهاب جان

شهاب چمدان را روی زمین گذاشت. رو به هلیا بینی اش را چین داد و به سوی ماهور چرخید.

_مادرزن جان به دخترت بگو با دل من بیشتر راه بیاد.

ماهور به صدایش جان داد و سعی کرد با روی خوش شهاب را مخاطب قرار دهد. رفت و آمد ماشین‌ها و مردم که در آن موقع از سال و در نزدیکی حرم به وحشتناک‌ترین شکل ممکن رسیده بود.

نیم نگاهی به جای بدی که شهاب ماشین را پارک کرده بود، انداخت و به بی‌بی و هلیا که به آن تکیه زده و منتظر بودند. _جانم.

ماهور معذب از نگاه خیره پسر- جوانی که پشت سر شهاب در حالی که قاب عکسی- دستش بود و تبلیغ عکاسی می کرد آب دهانش را قورت داد و لب گشود:

ببین شهاب جان تو پسر- خیلی خوبی هستی و من تو رو مثل پسرِ نداشته‌ام دوست دارم. این او مدنی هلیا به این شهر ربطی به رسمی شدن عقدتون نداره...

نگاهِ شهاب به آنی از نگرانی و ترس لبریز شد. دیگر برق خوشحالی در چشمانش نبود و لب‌های خندانی که چهره‌اش را بی‌اندازه شیرین می‌کرد.

یعنی چی مامان؟ نقل... یعنی هلیا نامزدمه. چی دارین...

ماهور با اطمینان لبخند روی لبش نشانده.

من تا رسمی شدن عقدتون دیگه لزومی نمی‌بینم هلیا رو ببینی.

شهاب عصبی برای یافتن پاکت سیگارش دستی به جیب پیراهنش کشید و ماهور با دقت تک‌تک حرکات او را دنبال می‌کرد و در پوسته‌ی مادر زنی سخت‌گیر فرو رفت.

مثل سیگاری‌ها دست به جیبات می‌کشی شهاب!

شهاب از تکاپو باز ماند و مستاصل به ماهور چشم دوخت و لب زد:

_اون محرم منه. شما که موافق بودین!

ماهور شانه‌ای بالا انداخت و سازش را کنار گذاشت. باید تکلیف دخترکش را تا چند روز آینده مشخص می‌شد.

_تا اول فروردین دیگه محرمت نیست شهاب جان. آدرس خونمو میفرستم برات، با پدر و مادرت حرف بزن. انگار اونا اونقدر عجله‌ای برای رسمی شدن عقد ندارن. اما من مادر دختری هستم که پدر نداره و نگران این بلا تکلیفی‌ام.

و دیگر به بهت چشمان شهاب توجهی نشان نداد و روی گرداند.

وقتی به بی بی اشاره برای رفتن کرد و مامان گفتنِ هلیا را بی جواب گذاشت. کمی دلش به حال جوانکِ پشتِ سرش سوخت. ولی برای آینده‌ی دخترکش ناچار بود تا توپ را در میدان پدرِ شهاب بیندازد.

*

عماد با سیگاری که کنج لبش بود و دودش را از راه بینی بیرون می داد روی صندلی پشت کانترا نشست و با تبلت درون دستش مشغول شد.

همایون بعد از اینکه مکالمه‌ی تلفنی اش با پدرش به پایان رسید موبایل را روی میز انداخت و به سوی کابینت مورد نظرش گام برداشت.

مقابل در باز شده خم شد و قوطی‌هایی که برای درست کردن دمنوش لیمو پرتقال نیاز داشت را برداشت.
_خوشم میاد شعبه دیگه کافی شاپ نگار اینجاست.

همایون با لبخند قوطی‌ها را روی میز گذاشت و نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق کارن انداخت.

عماد عاقبت سیگار را از گوشه‌ی لبش برداشت و تبلت را روی کانترا انداخت.

_تو رو خدا آت و آشغال به خوردمون نده. همین چای نبات چشه!

همایون بی اهمیت به غرغره‌های بی‌انتهای عماد یک قاشق
چای سبز را درون قوری ریخت و همزمان که قوطی حاوی
پوست پرتقال را باز می‌کرد زمزمه کرد.

بعد از ماساژ این دمنوش میچسبه. کم غر بزن بچه!

عماد نوچی گفت و کامی عمیق از سیگار گرفت. همایون کمی
آویشن خشک را درون قوری ریخت.

ماساژاتونم آدمیزادی نیست! ماساژ با سنگ نمکم شد
ماساژ؟ یک گنده بک بیاد چهارتا سنگ داغ رو سر و تنت
بذاره!

سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و با قیافه بامزه‌ای که
حواس همایون را لحظه‌ای از کارش پرت کرد دستانش را
روی بدنش کشید و زمزمه کرد.

ماساژ زمانی بهت حال میده که با دستای لطیف یک داف
باشه. نفساش کنار گوشت بخوره. همزمان قربون صدقه‌ات
بره...

به نام زن

مهدیس مصای

نفسش سنگین شد و از ادامه‌ی حرف زدن ماند. همایون
متاسف نگاهش کرد و خیره به چشم‌های خمار شده‌ی او
لب زد.

— بپا خودتو خراب نکنی عوضی...—

عماد تک خنده‌ای کرد و از روی صندلی بلند شد.

— تا وقتی تو باشی چرا خراب کاری!

همایون رو به اجاق گاز چرخید و کتری آب جوش را
برداشت.

— بی شرف

عماد از قالب لودگی بیرون آمد و کانترا را دور زد.

— چرا از چای ساز استفاده نمیکنی پیرمرد؟

قوری را روی کتری گذاشت و هوفی کشید.

— دهن تو ببند دیگه عماد...—

به نام زن

مهدیس مصای

همان لحظه ماساژوری که دوست چندین ساله‌شان بود از اتاق بیرون آمد و به روی هر جفتشان لبخند زد. عماد کم نیاورد و مثل همیشه بساط خنده را پهن کرد.

_داداش دفعه بعد دستِ یک پلنگ رو می‌گیری میاری. دستای تو زمخته تمام حالِ خوبمو می‌پروونه

#سی_و_شش

#به_نام_زن

کارن خیره به صفحه‌ی تلویزیون و فیلم پدرخوانده در حال پخشِ_ که، عماد برای صدمین بار آن را گذاشته و حالا صدای خروپفش روی کاناپه‌ی نزدیک تلویزیون بلند شده، بود.

خم شد لیوان دمنوشش را برداشت و نزدیک لبش برد. قبل سرکشیدن آن دمی از بوی دل انگیزش گرفت و پلک‌هایش روی هم افتاد.

همایون همیشه راهه خوب کردن حالش را بلد بود، او بهتر از هرکس می‌دانست بعد از هر ماساژ، در هر فصلی با چه نوشیدنی می‌تواند حالِ رفیقش را روبه‌راه کند.

پچ پچ همایون و نزدیک شدنش باعث شد دست از نوشیدن دمنوش بردارد و سرچرخاند.

_بابا همین الان قرص فشارتون رو بخورید. تا نیم ساعت دیگه حرکت میکنم. پیام و ببینم نخوردین کلاهمون میره تو هم!

لبخند عمیقی روی لب‌های کارن نشست و دلش همان لحظه برای پیرمرد دوست داشتنی با کمر کمی خمیده‌اش تنگ شد.

همایون روی کاناپه‌ی تک نفره ولو شد و با نگاهی باریک شده سری تکان داد.

_میخندی!

کارن با همان لبخندِ جا خوش کرده کنج لبش لیوان را روی
میز گذاشت و با همان حالت نشست‌اش خیره به مجسمه‌ی
مسی رنگ روی میز زمزمه کرد:

_همیشه حسرت رابطه تو و باباتو میخورم. خیلی با هم
حالتون خوبه! نه که مثل من مدام حرصِ بی خیالی بابات
رو بخوری، این که زندگی به هیچ جاش نیست، همیشه رو
اعصابم بوده! همیشه فکر می‌کنم عماد دقیقاً کپیه عموی
خوش خیالشه!

همایون توجهی به درد و دل کارن و نفس‌های بلندِ عماد
نکرد و بی‌مقدمه میانِ حرف او پرید.

_تنها زندگی میکنه. یک دختر داره بیست و یکی دوساله،
ولی مشهد نیست. کلا خودشم اهل اینجا نیست. واس کار
اومده.

کارن با مکثی قابل توجه عقب کشید و به راحتی تکیه زد. خوب می دانست همایون از چه کسی— حرف می زد. به سکوتش امتداد بخشید تا همایون ادامه دهد.

همایون دستانش را گره زده پشت گردنش برد و در حالی که خواب آلود پلک می زد در جواب نگاه خیره ی کارن لب زد:
_ همین دیگه... حالا بگو چی تو سرته؟

به چهارچوب درِ اتاق تکیه داده و با دلتنگی مشهود به سروکله زدن شایان و ستاره نگاه می کرد.

ستاره با خنده از روی صندلی چرخانش بلند شد، شایان را از میانِ اتاق کنار کشید و خود ادای رقص خواننده‌ای که فیلمش درون کامپیوتر در حال پخش بود را در آورد.

خنده ی بلندِ شایان در لابه‌لای قربان صدقه‌های مادرش گم شد.

به نام زن

مهرداد محاسنی

سرش به سینه‌ی مادرش چسبیده شد. قد بلندش و آنطور خم شدن به کمرش فشار آورد اما اهمیتی نداد. دوست داشت آن قسم حرف‌های از ته دل کسی. که، عاشقانه هایش خالص بود.

_امشب اگر قورمه سبزی نمیخوردی قلبم اتیش می گرفت مامانم.

و دوباره چندبار پشتِ هم روی موهایش را بوسید.
نوچ مهرداد مادرش را از حال و هوایش بیرون کشاند. از هم فاصله گرفتند و شهاب سرچرخاند.

_چته بزمچه!

مهرداد با ابروهای در هم در حالی که چشمش به حرکات ریتمیک شایان بود، زمزمه کرد:

_بابا کارت داره...

شهاب موهای چموش‌ترین مولایی‌ها را بهم ریخت و ضربه ای محکم به پشتِ گردنش زد که با اعتراض مادرش همراه شد.

مهراد عصبی هلی آرام داد و رو به مادرش غرید:

از اونور بابا دهنمونو سایید بسکه مشت و مال خواست
حالام این پست.

شهاب قدم رفته را برگشت و پس گردنی دیگری نثار او کرد.
بهت رو دادم! دهن تو ببند دیگه.

جلال در حالی که چانه اش را روی متکا گذاشته بود و با
موبایلش هم درگیر بود از گوشه‌ی چشم، آمدن شهاب را
دنبال کرد. شهاب نزدیک به او، مقابلش دوزانو نشست.
موبایلش را کنار متکی انداخت و با آخ و اوخ سرجایش
نشست.

شهاب را زیر نظر داشت، آمدن این بارش فرق داشت.
مطیع به نظر می‌رسید و کمی هم مغموم!
با فکری مشغول پشتِ میز شام نشسته بود و با دستانی که
لرزی ریز در سرانگشتانش دیده، قاشق به دهان برده بود.

برخلاف ظاهری که داشت خیلی بیشتر از همسرِ همیشه مضطربش، به تک تک حالاتِ رفتاری فرزندانش تسلط داشت.

نگرانی چشمان شهاب و لاغر شدنش اتفاق ساده‌ای نبود که به راحتی از کنارش رد شود.

متکا را در آغوش گرفت و صمیمانه بی آنکه ذره‌ای کدورت از آخرین برخوردشان در چهره‌اش پیدا باشد زمزمه کرد:

— چه خبر؟ اوضاعت ردیفه؟ درسا؟ خوابگاه؟

نگاه تیز شهاب به خنده‌اش انداخت، پسرک بدقلقش خوب متوجه شده بود که نام هلیا را به عمد در احوالپرسی‌اش جا انداخته است.

شهاب با صدایی به خش نشسته لجوجانه جواب داد:

— هلیا هم خوبه، اتفاقاً سلام رسوند.

جلال حرفی نزد و تنها سنگینی نگاهش شهاب را مورد هدف قرار داد.

نزدیک شدن همسرش را از گوشه ی چشم دید زد، با احترام
مخاطبش قرار داد.

بی زحمت دوتا چای بیار صدیقه خانوم.

شهاب طاقت نیاورد دست از نگاه کردن به گل های قالی
برداشت و سر بلند کرد. برای لحظه ای کوتاه اولین خنده ی
هلیا پیش چشمانش زنده شد. خنده ای شیرین ولی کوتاه
در حالی که سرش کمی به عقب متمایل شده و اهمیتی به
مقنعه ی افتاده از سرش نداده بود و او همان لحظه برای
خنده ی او، صورت بی رنگش و گوشواره های اناری که به
لاله ی گوش چسبیده بود، دلش رفته بود.

وقتی از هلیا جدا شد آن هم بعد اتمام حجتی که مادر او
برایش کرده بود، کاملاً از هم فروپاشیده خودش را در کوه
سنگی و در مقابل خانه یافته بود. ماشین را ناشیانه پارک و
زنگ خانه را فشرده بود. هیچ برنامه و آینده ای برای حرف
زدن و نرم کردن پدرش در سر نداشت و این بیشتر از
هر چیزی عصبی اش می کرد.

مادرش همراه با سینی چای به زحمت وزن سنگینش را روی زمین نشانده. حواسِ شهاب با حضورِ نزدیک مادرش دوباره به زمانِ حال برگشت.

_هلیا خوبه مادر؟ انقدر این مدت درگیر خونه تکونی بودم که وقت نشد یک وعده شامی مادرشو..

جلال چای را درون نعلبکی ریخت و خیره به بخار آن میان حرف صدیقه پرید:

_اگه هنوز سر حرفی که هستی باید بهت بوگوم مویم یک شرط دروم. ازشم کوتاه نیمیام شهاب. گفته بشوم!

صدیقه خودش را پیش کشید و دلخوری بابت نادیده گرفتنش را به سرعت فراموش کرد.

_جان...چه شرطی؟ بگو مبارک باشه مرد! سنگ نندازی جوونن گناه دارن

سرچرخاندنِ جلال و نگاه تیزش در لحظه صدیقه را ساکت کرد. شهاب حرصی از قلدری که در رفتار پدرش موج میزد

فکش را روی هم فشرد و اهمیتی به حضور خندان ستاره نداد.

کوتاه زمزمه کرد:

_بابا، با شرط و بی شرط میخوامش. داره محرمیتمون تموم میشه. نمیخوام از دستش بدم بابا.

ستاره که رقص و خنده صورتش را یک پارچه آتش کرده بود کمی عقب تر روی مبل تک نفره نشست و صلح جویانه لب گشود:

بگید مبارکه و تمومش کنید...

جلال محتویات نعلبکی را هورت کشید و کلام آخرش را با اقتدار به زبان آورد:

_بچم نیستی بعد درس و دانشگاه ورنگردی اینجی! خوش ندروم زیر گوشت بخانن که تهران بومونی. شهاب به جانِ مادرت سرِ ای کار مو شوخی ندروم. الانم فقط بخاطر خودته که قبول کردوم... وگرنه متنستوم تا آخر نه بیاروم. مبارکه

به نام زن

صدیق حمایتی

نفس آسوده‌ای که از سینه‌ی شهاب بیرون آمد لب‌های
صدیقه را از لبخندی عمیق لرزاند و کل کشیدن ستاره
برادران دیگر را از اتاق‌هایشان بیرون آورد.

#پست_سی_هشت

#به_نام_زن

اینبار از درِ پشتی وارد هتل نشد. در حالی که با سویچِ میان
انگشتانش بازی می‌کرد پله‌های هتل را بالا رفت.

هنوز نگاهِ بهت زده‌ی همایون از پیش چشمانش پاک
نشده بود و سکوتش. بعد از حرفی که به زبان رانده بود
همایون فقط ثانیه‌ای مکث کرده بود و بعد از جایش
برخاسته و بی‌آنکه نگاهی دیگر خرجش کند از خانه بیرون
زده بود.

از میانِ درِ الکترونیکی رد شد. سفره هفت سینی که میان
لابی چیده شده بود، اولین چیزی بود که به چشمش خورد.

مسوول اصلی بخش پذیرش سپیده صلح جو با دیدنش شق و رق تر از قبل، مکالمه‌اش را با مسافری که لباس بلند سفید به تن داشت، ادامه داد.

دقیقا مقابل سفره ایستاد و به آنهمه دقت و ظرافتی که وحدت به خرج داده بود چشم دوخت. به زنی که لیاقتش بیشتر از خانه دار بودن در هتل بود. عصبی نفسش را در سینه حبس کرد و دستی به پیشانی‌اش کشید.

ماهی‌های قرمز جست و خیزکنان در تنگ بزرگ می‌چرخیدند.

همایون نمی‌فهمید! رقابت با غول‌های این شهر را نمی‌فهمید.... همایون فقط یک کافی من ساده بود که تمام زندگی‌اش به کشف دمنوش‌های جدید و نوشیدنی‌های زمستانی و تابستانی بود.

نگاهش در سفره چرخ خورد. به سبزه‌های کوچک و بزرگ... به گل‌های ارکیده و به ست نبودن ظروف سفره هفت سین. انگار طراح به عمد آنقدر زیاد ناهماهنگ همه

چیز را چیده بود. ناهماهنگی که سفره را خاص تر کرده و جلوه‌ی دیگری به آن داده بود.

سرش را بالا گرفت و نگاهش بی قرار به لوسترِ طلایی رنگ سقف نقاشی شده‌ی هتل چسبید.

_ آقای کامفر آیا امروز وقت دارید که با سفره عکس بگیریم؟ برای تبریک سال جدید لازمش داریم.

با صدای صلح جو گره سختی میان ابروهایش پدیدار شد.

قدمی به عقب برداشت و گیج سری برای کارمندش تکان داد. این سردرگمی که رابطه‌ی مستقیمی با پررنگ شدن ماهور وحدت داشت را، دوست نداشت. اینهمه بی برنامه بودن و کند پیش رفتن کارهایی که پیش رویش بود اصلاً قابل تحمل نبود.

لب هایش را از هم فاصله داد و بعد از نگاه دقیقی که دوباره به سفره می انداخت با لحنی رییس مآبانه لب گشود:

_راس ساعت دوازده همون آدمای همیشگی لابی باشن... پیجمون چند وقتیته فعالیت همیشگی را نداره. رسیدگی کن.

دخترک مطیعانه سری تکان داد و همزمان «چشم» گفت. کارن در حالی که خواست به سمت کافی شاپ قدم بردارد مستاصل سرجایش ایستاد. حرکاتش روی دور کند افتاده بود. با مکثی که کارمندش را هم کنجکاو کرده بود روی پاشنه پا چرخید.

_امرِ دیگه‌ای هم هست؟

نگاهش میخ‌نگینِ بینی دخترک پیش رویش ماند. چانه اش را خاراند و فکر کرد چقدر ماهور وحدت می توانست با کمی ترفندهای زیبای جذاب تر شود و لوندتر!

_خانم وحدت هم باشن!

صلح جو کاملاً طبیعی بی‌آنکه ری‌اکشن خاصی از خود نشان دهد مودبانه چشمی گفت.

کارن نگاهی به تابلوی چوبی انتهای لابی انداخت. جایی که امروز هومی‌اش میزبانی خوبی از خود به عمل نمی آورد.

_دست از سرم بردار.

به نظر کارن ریتم تندِ موزیکِ و حال و هوای کافی شاپ دقیقاً به روحیات همایون ربط پیدا می کرد. فضا مثل همیشه آرامش بخش نبود، انگار اخیم همایون بر تمام کافی شاپ سایه‌ی سیاهی انداخته بود.

دستِ همایون را گرفت، حواسِ چند زن که دورِ میز انتهای کافه نشسته بودند و در مورد مسی‌هایی که به مرکز خرید ختم می شد، حرف می زدند، به او و دستش جمع شد.

همایون به نرمی بازویش را از چنگِ کارن رها کرد و به زحمت سعی کرد تنِ صدایش از حدِ مجاز بالاتر نرود.

_بزن به چاک کارن.

به نام زن

مهدیس محرابی

کارن ناچار قدمی به عقب برداشت. دستانش را بالا آورد و دکمه‌ی اولی جلیقه‌اش را حرص باز کرد.

انگار حرفِ دیشب و پیشنهادی که وسوسه انگیز به نظر می‌رسید بی‌اندازه رفیقش را رنجیده خاطر کرده بود.

_ اوکی هومی، میرم. فقط آدم باش

همایون شالِ باریک رنگ سفیدش را با غیظ روی پیشخوان انداخت و از لای فکِ قفل شده‌اش غرید:

_ فکر کردم.... دوسش داری عوضی.

انگار هنوز باورش نشده بود. چند بار پوف کشید و پشت به کار در حالی که شالش را میان مشتش می‌چلاند، نالید:

_ چقدر خرم من

#پست_سی_نه

#به_نام_زن

چادر از سرم افتاده بود، احساس سرما داشت مرا از پا در می آورد و درد بی خبری...

— بگو به روح بابات؟

نمیتوانستم لب باز کنم، کلمات روی زبانم نمی چرخید. همه ی قسم ها در مغزم به ردیف منتظر ادا شدن بودند و مگر می شد آن همه استیصال یکجا در من جمع شده باشد!

دندان هایم از زور سرمای که یکباره به جانم ریخته شده بود تق تق صدا می داد.

سرچرخانده و شهاب را دیدم که از کنار حوض اسماعیل طلایی با لیوان آب داشت آرام آرام به سویمان گام بر میداشت.

کسی — محکم برم گرداند، بی بی با غضب دوباره قسم خواست. انگار مرده ای روح مرده ای دیگر را قسم خورد:

— به روح بابا وحید قسم.

چنگی به صورتش زد و دوباره شانهام را تکان داد.

_ خاک تو سرم. یعنی چی که نیست؟

برای سوالش انگار دنبال جواب از سوی من نبود. نگاهش را به پشت سرم چسباند و این بار شهاب را خطاب قرار داد:

_ این چی میگه؟ ماهور کجاست پسر؟

شهاب کنارمان نشست و بلا تکلیف لیوان را میانمان گرفت. بی بی انگار لحظه ای متوجه ی مرگ تدریجی ام شد. متوجه ی خونی که دیگر در رگ هایم جریان نداشت.

_ بده به بچم. رنگ میت شده

شهاب با یک دست کلاه سویشرتتم را روی سرم کشید و با دست دیگرش لیوان را نزدیک لبم آورد.

_ یکم آب بخور حالت جا بیاد.

عصبی به نظرمی رسید و ناله های بی بی بیش از اندازه کلافه اش کرده بود. دست لرزانم که به لیوان چسبید با «نوچ» لیوان را بالا داد تا مجبور به خوردن آب شوم.

_ من میگم دلم آشوبه.

لیوانِ خالی میانِ مشّتِ شهابِ مچاله شد و زیر لب برای
خودم زمزمه کردم:

— قرصِ بی بی

شهاب نشنید و خودش را پیش کشید دوزانو نشست و سعی
کرد بی بی را با ملایمت آرام کند. از پیدا شدن مامان گفت،
از الکی نگران شدنمان و از هر چیزی که ذره‌ای ناله‌های بی بی
را کم کند.

حوصله‌ی نرمش شهاب را نداشتم، انگار خنکی آب جانی
دوباره بهم بخشیده بود. کف دستانم را به قالی‌های گلی
رنگ صحن انقلاب چسبانده و از جا برخاستم. بی بی
ترسیده اهمیتی به حرف زدن شهاب نداد و چالاک از
جایش بلند شد.

— کجا دختر؟

دستان بلا تکلیف را به لبه‌ی چادر چسباندم. لجوجانه
نگاهم را از بی بی به گنبد سوق دادم.

— داریم می ریم هتل.

_منم میام.

شهاب حرفی نزد، از اینکه دخالتی نمی کرد از ته دل ممنونش بودم. اصلا از اینکه بود، از اینکه حواسش به من و رنگ پریده‌ام بود و خسته نشدنش برای تمام پرچانگی‌های بی‌بی دوست داشتنی‌ام.

_نه.

بی‌بی رو ترش کرد و تا خواست اعتراض کند دستم را روی گونه‌ی یخ زده اش گذاشتم و تمام عجزم را در صدایم ریختم:

_بی‌بی تو رو به روح پسرت بذار ببینم باید چیکار کنم

لب روی هم فشردن بی‌بی را دوست داشتم از اینکه نمیخواست بحث را بیهوده کش دهد. تا خواستم کلاه سویشرت را از روی سرم بردارم بی‌بی هراسان مچ دستم را گرفت.

_کجا؟ ما اینجا غریبیم... کجا سرخود داری می ری

شهاب رنجیده دست روی مچ بی بی گذاشت و با نوازشی
نرم بی بی را به سوی کفش داری هدایت کرد.

فراموش کردین من بچه همین شهرم بی بی. شما نماز ظهر
رو اینجا بخونید، یکم زیارت کنید بعدش حتما میایم
دنبالتون. خودم مخلصتم.

بی بی دوباره به سمتم چرخید و همچون بازپرسی کارکشته
پرسید:

چرا دیشب نرفتن سراغش؟ اصلا از کجا مطمئنید هتل
باشه؟ از در و همسایه اش پرسیدین؟!

دستم را روی پیشانی دردناکم گذاشته و فقط نالیدم:

بی بی تو رو خدا ول کن سر جدت.

تا خواست شهاب میانه مان را بگیرد اهمیت ندادم، چادر را
محکم دور کمرم گرفته و از دو نفرشان دور شدم.

هوای پارکینگ خفه کننده بود و صدای هوهوی ماشین ها در زیر گذر حرم ناخودآگاه به اضطرابم بیشتر دامن زده بود. شهاب از لحظه‌ای که بی‌بی را جایی در نزدیکی ضریح نشانده بود به طور مداوم داشت سرزنشم می کرد و من که حواسم فقط و فقط معطوف به هتل نگار شرقی بود که مادرم باید در آنجا و همان لحظه مشغول کار کردن می بود.

شهاب ثانیه‌ای سردرگم ایستاد و به اطرافش نگاه انداخت.

_ حواس نمی‌داری واسه ادم! یادمنمیاد ماشینو کجا گذاشتم حوصله‌ی کش دادنِ هیچ بحثی نداشتم. چادر را با یک حرکت از سر برداشته و گوله شده زیر بغلم گرفتم.

شهاب بعد از دقایقی جستجو عاقبت منِ داغان شده از فکر و خیال را به سوی ماشین کشاند.

دقایقی بعد متفکرانه به خیابان شلوغ پیش رو چشم دوخته بودم و تمام احتمالات مبنی بر بودن ماهور در آنجا را در ذهن می‌شمردم.

_خدا کنه از آشناها کسی منو نبینه

حسی مزخرف تک تک سلول های تنم را تحت تاثیر خودش قرار داد. کاملاً به سمت شهاب چرخیده و خصمانه نگاهش کردم. حواسش به روبه رو بود و هرازگاهی به موبایلِ درون دستش نگاهی می انداخت.

باصدایی که خش دار بودنش نشان از دقایق طولانی حرف نزدن داشت به رویش توپیدم:

_منو بذار هتل. خودت برو خونتون. چه کاریه دنبال من راه افتادی!

بی انصاف شده بودم و حالم داشت از تمام احوالاتی که در ان گیر کرده بودم بهم میخورد.

ابروهای شهاب بالا پرید و با بازدم عمیقی که از سینه خارج می کرد، سعی کرد فعلاً مدارا کند.

موبایلم زنگ خورد، با سرانگشتان سستم زیپ کیف را کشیده و موبایل را در آوردم.

تماس از دست رفته‌ی بی خاصیتِ نام همکلاسیم، به دردم
 نمی‌خورد. پلک‌های داغم روی هم افتاد، سر را به پشتی
 صندلی تکیه دادم.

— خوبی ستی چمبه؟

چمبه!! شهاب و القابی که به پس و پیشِ نام خواهر و
 برادرانش می‌چسباند در نهایت بی ادبی، بامزه هم بود.
 هرچند من به ستاره و پایین تنه‌ی درشت و آن ران‌های
 توپرش گامبو بودن را بیشتر ترجیح می‌دادم.

بگو و بخندِ شهاب با ستاره باعث شد حسادت در قلبم
 بیشتر زند و تنهایی و غریبی را به طرز دردآوری به رویم آورد.

— مشهدم. اما تو دهن تو می‌بندی و به هیچکس نمیگی ستی

شهاب حواسش به هرجایی غیر از من بود. تکیه از صندلی
 گرفتم. حالا شهاب علاوه بر رانندگی و مکالمه تلفنی‌اش با
 نیم نگاه‌هایی کوتاه بر رویم مسلط بود.

بی اراده وارد اینستاگرام شدم. به نظر کارم احمقانه به
 حساب می‌آمد اما چاره‌ای دیگر نداشتم. سراغ هر پست می

رفتم و در کامنت‌ها به دنبال چیزی که نمی‌دانستم چیست می‌گشتم.

صدای خنده‌ی شهاب و فحشی. که نثارِ خواهرش می‌کرد را می‌شنیدم اما نگاهم میخ‌کپشنی بود که هیچ وقت به چشمم نخورده بود.

من برخلافِ ماهور زیاد سر و سِری با اینستاگرام نداشتم. حواسم به استوری‌هایش نبود، هیچ وقت! از اصطلاحاتی که او به کار می‌برد چیزی سر در نمی‌آوردم و همین گیج‌بازی‌ام جیغ او را همیشه در می‌آورد. بغضِ بالا آمده از گلویم را به زحمت قورت دادم.

آنقدر پست از دیدنی‌های زادگاه شهاب در این مدت گذاشته بود که حالا لابه‌لای آنها تازه به تصویر و متنی معنادار رسیده بودم.

—بریم هتل دیگه

تنها سر تکان دادم. لحظه‌ای سنگینی نگاه شهاب را احساس کردم اما مصرانه به روی خودم نیاوردم.

__روسریتو سرت کن

با دهانی نیمه باز مانده سرچرخانده و خیره‌ی او شدم. با نگاهش به روسری ام، دست برده و با کرختی آن را روی موها سر دادم

تصویر دستان بهم گره خورده‌ی ماهور روی میزی چوبی... جایی شبیه کافی شاپی که تاریکی‌اش بر همه چیز غلبه کرده و فنجان قهوه‌ای که مقابلش بود و صندلی خالی پیش رویش.

عکس بیشتر جنبه‌ی هنری داشت و البته برای جلب توجه نفری خاص!

چراغ‌های ذهنم یک به یک در ذهنم روشن می شد. ماشین بعد از شروع تیک تیک راهنما وارد خیابانی آشنا شد. شهاب در بدترین زمان ممکن روزه‌ی سکوت گرفته بود و

به نام زن

مهدیس مصایی

چقدر آن لحظه دوست داشتم لب باز کند و فکر های
پلشتِ ذهنم را به کناری بزند؛

«این روزها تلخِ تلخم...»

مثل یک فنجان قهوه ی ترک

به انتهای فنجان رسیده ام

فالم را بگیر.»

به نام زن:

#پست_چهل

#به_نام_زن

شهاب کمی دورتر ماشین را پارک کرد و کمی دورتر در پشتِ
سرم داشت در مورد پیدا نکردن کتابِ مورد نظرش، که
مربوط به پروژه اش بود با همکلاسی اش حرف می زد.

یک پایم را روی پله گذاشته، سرم را چرخانده و به شهاب
که نگاهش پوزش طلبانه بود، زل زدم.

سرم را بالا گرفتم و به نمای هتل نگریستم، به ستاره های بالای اسم «نگار شرق».

شهاب نفس زنان نزدیکم شد. دست روی کمرم گذاشت و همزمان که برایم توضیح می داد به بالا رفتن از پله ها ترغیبم کرد.

سهیل بود داشت از استاد کسری می گفت. میشناسیش که؟ معماری اسلامی رو باهاش برداشتی.

مضطرب نگاهی به در الکترونیکی انداختم و تند تند سرم را تکان دادم.

آره. ژیلا که ازش تعریف میکنه.

دوشادوش شهاب از میان در گذشتم. فضای گرم هتل برای لحظه ای حال خوشایندی را بهم تزریق کرد.

شهاب داشت از مقاله ی یکی از بچه های ارشد می گفت و من حواسم جایی در میان قسمت پذیرش رفت. جایی که باید ماهورم را می دیدم و او که آنجا نبود.

خوب می دانستم که شهاب برای اینکه از استرس ریخته در
جانم بکاهد داشت از بناها و معماری‌شان می گفت. از
استادی که حتی چهره‌اش در ذهنم پشت مه غلیظ، فرو
رفته بود. طاقت نیاوردم، میان حرف شهاب پریدم و همان
لحظه به خودم قول دادم روزی همه‌ی این بی محبتی‌هایم
را جبران کنم. نگاهی به سر و لباس تنم انداخته و لب زدم:

_خیلی رنگاوارنگ نیستم شهاب؟

شهاب قبل از آنکه لب باز کند مرا از جلوی در، کنار کشید
تا زنی که کودکی در آغوش داشت از کنارمان بگذرد.

گذرا نگاهی به جین کوتاه و کتونی‌هایی که بندهایش را دور
مج پاها بسته بودم، انداختم.

سرما دقیقاً در همان قسمتی از پایم رسوخ کرده بود که
پوشش شلوار نداشت.

_سردته. گفتم سویشرتتو بردار هلیا!

شانه‌هایم را جمع کردم و کج خلق قدم‌ها را به سوی بخش
پذیرش کج کرده و جواب دادم:

_ اینجا که گرمه.

شهاب عصبی سری تکان داد و در حالی که دستم را محکم می فشرد، زمزمه کرد:

_ آره عمه‌ی من داره دندوناش بهم میخوره.

خواستم با لجابت دستم را از میان انگشتانش بیرون بکشم که نگذاشت.

نزدیکِ کانترِ پذیرش ایستادیم. حواسِ شهاب به طراحی فوق العاده و منحصر_ به فرد کانتر پرت شد. درکش می کردم، دانشجوی فعال و باهوش دانشکده معماری از حالا داشت برای رقابت در بازار کار خودش را آماده می کرد. من هم در اوج احوالاتِ تلخم لحظه‌ای به کسی. که قلبِ هتل را آنقدر زیبا طراحی کرده بود، آفرین گفتم.

متصدی پذیرش که دختری قد بلند با نگاهی شاداب و لب های آلبالویی که بی اندازه خوشرنگ بود، مقابلمان ایستاد.

_ سلام. خوش اومدید. بفرمایید

تا خواستم لب باز کنم شهاب گویی صاف کرد دو دستش را
روی کانترا قرار داد و با لحنی محکم سوالش را پرسید:

خانم ماهور وحدت رو کجا می تونیم ببینیم؟

دخترک با کمی تعجب که چاشنی نگاهش شده بود دست از
آنالیز چهره مان برداشت. حق داشت بی آنکه سلامی بشنود
مستقیم سر اصل مطلب رفته بود.

آشفته حال، پلکی زده و منتظر شدم تا لب باز کند. هنوز
چشم از لب های او و نگاه مستقیمش به مانیتور برنداشته
بودم، ریختن برگه هایی از پشت پارتیشنی که قبلا ماهور
گفته بود؛ بخش صندوقداری هتل است کنجاوم کرد.

با نگاهی موشکافانه سر چرخانده و به شهاب نگاهی معنادار
انداختم. شهاب هم بدتر از من کم کم رنگ نگاهش تغییر
کرد و اخمی کمرنگ وسط ابروهای پر و کشیده اش
نشست.

مسافری به این اسم وفامیل نداریم.

گلویم به آنی خشک شد و پریشانی بیشترین احساسی بود که تا آن لحظه دچارش شده بودم. بی هوا شهاب را کنار زدم و خودم کاملاً روبه روی رسپشنِ احمق که انقدر بی خبر از همه جا بود، قرار گرفتم.

ایشون یکی از پرسنل هتل هستن، مسافر چیه! الانم میخوایم ببینیمش

لبخند او از اطلاعاتی که نداشت متزلزل شده بود. شهاب دست روی شانهام گذاشت و کمی آن را فشار داد تا آرام بگیرم.

او سکوت مرا و واگذار کردن کارها به خودش را می خواست اما اضطرابی که بر وجودم سایه انداخته بود این حرف ها حالیش نبود.

چرا چیزی نمی گید؟ برید بگید دخترش اومده

به نام زن

مهدیس محرابی

کسی- از همان پشت دیوار کدابی با تلفن مشغول شد، بعد هم دخترکِ گیج شده پیش رویم را صدا کرد تا ما را تنها بگذارد

دوباره سرچرخانده، به شهاب نگاه کردم. انگار میخواستم او مثل همیشه به قلبی که یکی در میان می زد، قوت ببخشد. او هم نگران به نظر می رسید و این تشنه ترم می کرد و گلویم را خشک تر...

دلم نوشابه میخواست تا خنکم کند و گازش تمام حلق و بینی ام را بسوزاند اما قبلش باید مادرم را می دیدم، باید ماهور را می دیدم.

#پست_چهل_یک

#به_نام_زن

تا خواستم دوباره دهان باز کنم همان دختری که با تلفن بچ بچ کرده بود با چهره ای آشنا، از گوشه ی پارتیشنی که در

انتهای قسمت پذیرش قرار داشت و انگار قرار بود پرسنل آن بخش در دید عموم نباشد، سرک کشید. حافظه‌ام به یاری‌ام شتافت. او سپیده بود، همان که دفعه‌ی قبل او را دیده بودم. ماهور از خوشرویی‌اش گفته بود و از همکاری که بی نهایت در حقش مهربانی خرج کرده بود. تا آن لحظه احمقانه دوست داشتم گمان کنم که اینجا هتل نگار شرق نیست. اینجا جایی که ماهور را در خود بلعیده نیست اما دیدن چهره‌ای آشنا روزنه‌ای امید در قلبم به وجود آورد. کمی ذوق زده خودم را پیش کشیدم و به خودم اشاره‌ای کردم.

_منو شناختین؟ هلیام دختر خانم وحدت.

چشمانش رنگِ غم گرفت، لب بهم فشرد و با همان شق و رق بودن دیدارِ قبلی از پشتِ دیوار بیرون آمد و آرام سلامی گفت.

نفهمیدم چطور جواب سلامش را دادم. بی تاب دوباره سوال تکراری تهوع آور را پرسیدم و باز جوابی سربالا شنیدم.

جیغم در آمد و صدای نازکم را در سر انداخته و فراموش کردم روزگاری او را مادرم بعنوان همکار خوش مشرب نامیده بود:

یعنی چی، چرا یک جواب درست و حسابی به من نمی دین؟؟

شهاب دستم را گرفت و زمزمه وار خواست مرا آرام کند. حوصله ژست جنتمناهاش را دوست نداشتم. حداقل آن لحظه که به سیم آخر زده بودم.

چه خبرته خانم؟! بفرمایید بیرون. خودتون و دردمسراتون رو ببرید. تمومش کنید.

با شتاب سرم به سوی صدا چرخید و حواسم از همه جا پرت شد. بد موقعی زبانم به دادم نمی رسید و در کام نمی چرخید.

شهاب با نگاهی نافذ خیره ای او شد و با ابروهایی در هم گره خورده و صدایی که دیگر نرمی نداشت سکوتش را شکست:

_ چرا درست و حسابی جواب ما رو نمی دین. مدام پاسمون می دید. ما که برای دعوا نیومدیم اینجا!

پوزخندِ صدا دار دخترکی که کانترا دور زده بود قلبم را سوزاند، تحقیرانه بهم اشاره کرد و شهاب را مخاطب قرار داد.

_ از جیغ زدنای این دختر خانم مشخصه واسه چی اومدین! سردی نگاه شهاب فضا را به آنی یخ زده کرد، یکی دو قدم سرجایش جابه جا شد و بداخلاق ادامه داد:

_ حواست به حرف زدن با خانوم من باشه!

افت فشارِ لعنتی ام همیشه بدترین زمان ممکن را برای از پا در آوردن انتخاب می کرد. جایی که باید حرف می زدم. جایی که باید دفاع می کردم. جایی که...

تمام بدنم از درون می لرزید، نگاه پر تمسخر او بر روی شهاب خشمم را لبریز کرده بود اما باید سوالِ اصلی ام را می پرسیدم:

چه...چه دردسری خانم؟!

صدای بگو و بخیند بی ملاحظه‌ای از جایی نزدیک آسانسور آمد ناخودآگاه نگاهم به آن سو کشیده شد. زن و مردی سیه چرده به پسرشان که دوست نداشت از آسانسور بیرون آید، می خندیدند و با زبانی که بلد نبودم، داشتند او را مجاب می کردند دل از آسانسور بکند.

_ببینید خانم عزیز

خانم عزیز را نرم ادا کرده بود. انگار شلوغ شدن لابی باعث شده بود که او جووری رفتار کند که فضای هتل متشنج نشود. دوباره نگاهش کردم. از نگاهش غرور می بارید اما زیبا بود و چهره‌ی شرقی‌اش به دل می نشست.

موی مزاحمی که مدام جلوی چشمش می آمد را پشت گوش فرستاد.

عصبی به نظر می رسید و نگاهی که به من داشت، پر از کینه و خشم بود و این چقدر مرا می ترساند.

_مادرتون، ماه... خانم وحدت تقریبا سه ماه پیش بعد از یکسری اتفاقات تسویه حساب کردند و رفتند. همین!

من نمیدونم شما که می گید دخترشونید چرا از این موضوع بی اطلاع هستین!

قدمی به عقب برداشتم. هی تلاش کردم تعادل را حفظ کنم. هی تلاش کردم تا فکر را جمع و جور کنم. شهاب نگران به سویم خیز برداشت.

او هم دلش برای هلیای جدید این روزها سوخته بود. برای نگرانی و استیصال و برای ضعف حال بهم زخم که تمامی نداشت.

کسی- او را مخاطب قرار داد. فامیلش کامفر بود. این نام خانوادگی آشنا را بارها از زبان ماهور شنیده بودم، بی رمق دوباره به دخترک نگاه انداختم. پوف غلیظی که از سینه اش بیرون داد بهم فهماند که توقع ناگهانی کوتاه آمدن را نداشته است.

من کوتاه نیامده بودم اما فقط اکسیژن می خواستم و چیزی که گلویم را تر کند. چیزی که لرز تنم را کم کند و بعد خوب فکر کنم که باید از کجا شروع کنم تا به ماهور برسم.

شهاب داشت به زحمت مرا که پاهایم انگار به زمین چسبیده بود به سوی در می کشاند که چشمش به تابلوی کوچک چوبی کافی شاپ افتاد و بی آنکه نظر مرا بخواهد راهمان را سوی جایی که بوی قهوه ی خوشبویش زیرمشام پیچیده بود، کج کرد.

#پست_چهل_دو

#به_نام_زن

دومین قوطی نوشابه را تا خواستم نزدیک دهانم ببرم شهاب با عصبانیت آن را از دستم بیرون کشید.

_بسه دیگه، نمیفهمی واسه معدت سمه.

بی اهمیت به پیاده‌رویی که تعدادی از کسبه دم در مغازه هایشان ایستاده بودند، آن را به سطل آشغال مقابل سوپر مارکت انداخت.

از برخوردش تعجب نکردم، همانطور صامت به ماشین تکیه‌زده و حرکات او را دنبال می‌کردم.

با چنگ زدن به موهایش می‌خواست عصبانیتش را بر سرم خالی نکند و این کار تنها حس خجالت، شرمندگی را در من تقویت می‌کرد.

__ بشین تو ماشین!

دقایقی بعد روی صندلی در خود مچاله شده و به امروز فکر می‌کردم. شهاب مقابل ماشین با تلفن حرف می‌زد. خیره به او پی که انگار داشت بر سر کسی فریاد می‌زد به کافی من هتل فکر کردم. نگاه‌گاه و بی‌گاهش... دلسوزی برای خوراندن دمنوش بدمزه‌ای که او از آرامبخش بودنش می‌گفت.

لب پایین را به دندان کشیدم و از فکری که در سرم همچون توده‌ای بدخیم داشت ثانیه به ثانیه رشد می‌کرد، ترسیدم.

صدای کوبیدن در ماشین از جا پراندم.

_دهنتو ببند ستاره. خب؟ گفتم نمیخوام فعلا کسی. بفهمه
مشهدم. واقعا انقدر سخت بود دو روز اون نیم مثقال
زیبونتو نگه داری.

فکر کنم گیجی نگاهم شهاب را خسته تر کرد، چون کلافه تر
روی گرداند و زل زده به خیابان مکالمه‌اش با ستاره را پایان
داد.

_باشه یک کاریش میکنم.

به گذشته‌ای که آنقدرها دور نبود رجوع کردم. حال این
روزهایم به معنای واقعی از من موجودی غیر قابل تحملی
ساخته بود. مدام باید در گذشته سیر می کردم و از لابه لای
حرف های معمولی‌ام با ماهور دنبال سرنخی می گشتم تا
باور کنم که بعد از پدرم او وارد هیچ رابطه ی دیگری نشده
است.

یادِ جمله ی مرد جوان کافی شاپ افتادم وقتی که لیوان
دمنوش را مقابلم گذاشت. با نگاهی مهربان و لحنی جادویی
از خاصیت مایع درون لیوان گفت:

_دمنوشِ نعنا حالتو خوب میکنه دختر جوان. برای کاهش
استرسم بسیار مناسبه!

سرم را میانِ دستانم فشردم و به ماهور و توصیه هایش
اندیشیدم. وقتی که با شیرینی نسخه ساختِ خمیرِ زردچوبه
را برایم می پیچید. چقدر نگرانِ سیاهی زیر چشمانم
بود. چقدر به دنبال درمانِ دردِ گاه و بیگاهِ معده‌ام بود و
رفلاکسِ لعنتی اش...

سینه‌ام از نفسی— که درونش حبس بود، درد می کرد و
چشمانی که اشک های نباریده خسته شان کرده بود.

شهاب؟!

حین روشن کردن ماشین بی جان و با صدایی گرفته از
فریادهایی که بر سر ستاره کشیده بود لب زد:

_جان

سرم را بالا آورده و دستانِ مشت شده‌ام را روی پاها انداختم.

_میشه برگردیم هتل؟

نگاهِ گنگی به سویم انداخت و منتظر توضیح ماند.

احساس میکردم با نگاهش تمام مغزم را میخواند. هرچه که نگفته بودم، همه‌ی افکار کثیفم را...

انگار دستپاچی در کنار گیجی تنها هنرِ این روزهایم بود. با نگاهی فراری زمزمه کردم:

_باید با اون یارو حرف بزنم

ماشین را خاموش کرد و کامل به سویم چرخید و من که دیگر احساس می‌کردم سینه‌ام جایی برای حبسِ نفس‌ها ندارد.

_کدوم؟ همون ریقویه تو کافی شاپ؟

به نام زن

مهدیس مصای

کوتاهی جوابم تنها برای پنهان کردن لرزش صدایم بود و
بس.

_آره

_هلیا

بی هدف خیابان را دید زدم و ادامه دادم:

_حرکت نمی کنی؟

شهاب با حرکتی که اصلا ملایم به نظر نمی رسید شانهام را
چنگ زد و کامل به سوی خودش چرخاند.

_چی رو داری مخفی میکنی تو؟

سرمای لابه لای کلماتش چقدر حس غربت را در جانم
تشدید می کرد. نباید حرفی می زدم، نباید با قضاوتی
عجولانه نام مادرم ماهور را به لجن می کشاندم آنهم جلوی
دامادش...

_میشه بریم؟

_هلیا!!!

اینبار از فریادش ترسیدم و اشک تا پشت چشم هایم آمد.
به سختی نگاه از لب های لرزانم گرفت و مشتی به فرمان
کوبید.

_ چرا داد میزنی؟ تو نیا، خودم میرم... غریب گیر
آوردی. میرم... میرم با بی بی دنبال مامانم. فکر کردی...
شهاب پلک روی هم فشرد و ثانیه ای بعد وسط گلایه و
شکوه هایم دستم را گرفت و به رفتن در آغوشش دعوتم
کرد.

دلخور به در چسبیدم و با چشمانی که حلقه ای اشک در آن
خودنمایی می کرد، نگاهش کردم.

_ میریم. فقط بهم بگو چیکارش داری. مرگ شهاب بگو
قضیه...

_ قسم نخور تو رو خدا.

خودش را جلو کشید و دوباره جانش را قسم داد و من که
در مقابل احساس قوی که آن لحظه میانمان جریان داشت
به ضعیف ترین شکل ممکن وا داده بودم.

_ شهاب چرا قسم میدی؟ من هنوز هیچی نمیدونم.

هجوم دوباره‌ی اشک هیچ دست خودم نبود، زمزمه‌ی شهاب زمان را برایم نگه داشت و حقیقت را به شکلی عریان مقابلم نشانده.

_ مامانت با کسی... بوده؟ همین کافی منه؟ آره عزیز دلِ شهاب؟

قدرت دزدیدن نگاهم را نداشتم و توانِ جنگیدن هم با مردِ دوست داشتنی‌ام که داشت بی رحمانه کلمات را کنار هم می‌چید.

تنها جمله‌ای که به زبان راندم بوی تسلیم می‌داد. تسلیم مقابلِ هرچه که در این شهر اتفاق افتاده و شاید هنوز هم در جریان بود:

_ اصلاً باشه. گناه که نیست. ولی خب... خودش کجاست؟ بریم هتل تا بفهمم مامانِ من چرا نیست! نمیتونم که دست رو دست بذارم.

به نام زن

مهدیس مصای

شهاب با حالی منگ سرجایش برگشت و فقط سر تکان داد
و استارت زد.

#پست_چهل_سه

#به_نام_زن

دوباره روی صندلی چوبی نشستم و کاسه‌ی صبری که دیگر
داشت به سرریز شدن نزدیک می شد.

شهاب متفکرانه نی را درون لیوان آب پرتقالش می چرخاند.
بی آنکه نگاهی به سویم روانه کند زمزمه کرد:

_اگه...اگه طرف زیر بار نرفت چی؟

ضرب پای چپم بیشتر شد و جوابی برای شهاب شوک زده
نداشتم.

به نام زن

مهدیس مصای

موهای مزاحم روی پیشانی‌ام را زیر روسری سر داده و کلافه از غیبت کافی منی که همایون نام داشت به زنی که میز بغلی را دستمال می کشید نگاه کردم.

سایه‌ی مردی لاغر اندام زودتر از جسمش به چشمم آمد. خودش بود، سراسیمه از جا برخاستم و در تاریک روشنی فضای کافی شاپ او را دیدم.

با دیدن دوباره‌ی مالب‌هایش را روی هم فشار داد و با سر و ریختی آشفته رصدمان کرد.

__بخشید آقا!

شهاب با کمی مکث کنارم ایستاد و منتظر شد تا من ادامه دهم و من که تمرکز کافی برای چیدن کلمات لعنتی را نداشتم. نگاه زیر زیرکی زن پیش رویم بر این هول زدگی‌ام بیشتر دامن زده بود.

__من دختر خانم وحدتم.

یکه خوردن زن از چشمم دور نماند و رشته‌ی کلام به کلی از دستم در رفت. شهاب به دادم رسید و با تسلط همایونی

به نام زن

مهدیس مصای

که آرام خود را با فامیلی مشهدی معرفی کرده بود،
مخاطب قرار داد:

_ کادر پذیرش با ما برخوردِ درستی نداشتن. مادر خانوم بنده
چند روزه انگار آب شده رفته توی زمین..._

همایون مشهدی با غیظ میان حرف شهاب پرید:

_ خانم جامی آشپزخونه منتظره شماست.

زن بزاز دهانش را قورت داد و با نگاهی معنادار خواست
تنهایمان بگذارد.

_ این مسائل به من ربطی نداره. من کمکی..._

حالا من میان حرفش پریده و زنی را که داشت از جلوی
چشم ناپدید می شد، صدا کردم:

_ شما ماهر وحدت رو میشناسین؟

همایون پوفی کشید و قدمی نزدیک تر آمد. زن طفره نرفت و
سری به نشانه ی بله تکان داد.

_خب نمی دونید چرا از این هتل رفته؟

_خانم عزیز؟

به سوی صدا چرخیدم همایون شال گردنی که انگار مرتبی صبح را نداشت از دور گردش باز و روی میز انداخت.

_این توضیحات در حیطه ی وظایف بنده نیست. ولی خب ترجیح میدم کوتاه بگم. مادر شما تقریبا سه ماه پیش با کادر مدیریت به مشکل خورد و خب ترجیح داد با دریافت تمام حق و حقوقشون از این هتل برن، همین.

به چشمانش دقت کردم، هیچ احساسی جز دلسوزی در نگاهش نقش نداشت و آن لحظه نفهمیدم چرا او را از گزینه های احتمالی دوستی با مادرم خط زدم. شانه هایم افتاده و تکیه ی وزنم بیشتر بر دوش شهاب بود.

همایون همچون نسیمی خنک از کنارمان رد شد، شهاب دست دراز کرد و لیوان را از روی میز برداشت تا نزدیک لبم آورد.

_چرا از رابطه اش با ماهور نپرسیدی؟

چشم غره ای که حواله‌ی شهاب کردم دست خودم نبود. با دست لیوان را پس زدم.

همان لحظه زن غیب شده دوباره جلوی چشمانم ظاهر شد، برای گفتن حرفی مردد به نظر می رسید:

_وحدت با خاله لیلا دوست صمیمی بود.

خاله لیلا! لیلا... خاله‌ی نازی! و من احمق که چقدر همیشه‌ی خدا گیج بودم. نفسم را به بیرون پرت کردم.

ان لحظه وقتی برای سرزنش کردنم نبود، بی رمق خب گفتم. دستانش را در هم چلاند و ادامه داد:

_از اون پرسین... اون حتما میدونه

شهاب با همان لیوانی که به دست داشت، فاصله‌اش را با زن کم کرد و مشتاق پرسید:

_ایشون رو کجا می تونیم ببینیم؟

زن با چشمانی که به آنی برق اشک در آن جا خوش کرد، سر به زیر انداخت و خسته زمزمه کرد:

به نام زن

مهدیس مصای

_چند روزه نمیاد. طفلک داغ بچه دیده. فکر نکنم حالا حالاها برگرده.

#پست_چهل_چهار

#به_نام_زن

لای سفره را باز کرده و با دیدن نان کپک زده رویم جمع شد، سفره را دوباره سرجایش برگرداندم.

شهاب وارد آشپزخانه شد و در سکوت درهای کابینت را باز و بسته کرد. با صدایی گرفته از بحثی که با بی بی کرده بودم او را مخاطب قرار دادم:

_چی میخوای؟

نگاهی چپ به سویم انداخت و بالاخره سه بشقاب از درون کابینت برداشت. سعی کردم برای سردی که از سوی شهاب مهربانم نصیبم شده بود بغض نکنم. طلبکارانه دست به

سینه سد راهش شدم و با صدایی که به جبر پایین نگه داشته بودم ادامه دادم:

_ واقعا درک من انقدر سخته؟ یه جوری پيله کرده انگار من میدونم ماهور کجاست!

شهاب سرش را خم کرد و با غیظ از لای دندان های قفل شده اش غرید:

_ اون یه زن تنهاست که تو این شهر فقط تو رو داره. انقدر بچه ای که نمی تونی با دلش راه بیای؟

دهانم را چند بار باز وبسته کردم اما در آخر دستی در هوا تکان دادم و برو بابایی گفته و از کنارش در حالی که به موبایل روی اوپن چنگ می زدم، گذشتم.

در اتاق را بسته و پشت آن تکیه زدم. پچ پچ بی بی می آمد، نگرانی که برای معده ام داشت، برای گرسنه نماندنم. دستم را در نقطه ای که درد می کرد گذاشته و صفحه ی چتم با نازی را باز کردم.

بی توجه به لرزش خفیف سر انگشتان در جوابِ آدرسی که از خاله‌اش فرستاده بود کلمه‌ی مرسی را تایپ کردم.

تقی در باعث شد تکیه از در بگیرم. شهاب با اخمی که روی صورتش سایه انداخته بود وارد شد و اشاره‌ای به موبایل کرده و پرسید:

_فرستاد؟

کوتاه آره ای گفتم و به سوی کمدِ قفل مانده چرخیدم. دیگر از پیام او نگفتم از داغ دار شدن خاله‌اش و سوال پیچ هایش که ربطِ ماهور و سحر بهم چیست.

_بیا شام بخور. واسه تو ته چین گرفتم.

شانه‌ای بالا انداختم و برای چندمین بار که کاملاً بیهوده به نظر می رسید روی نوک پا ایستاده و دست بالای کمد کشیدم تا اثری از کلیدش بیابم.

نگاه سنگینِ شهاب را از پشت سر می فهمیدم، بی حوصله برای اینکه تنه‌ایم بگذارد لب زدم:

_میل ندا...

هنوز جمله کاملاً از دهانم بیرون نیامده بود که او بی
ملایمت به بازویم چنگ زد و با همان اخمی که قلبم را
سنگین می کرد لب گشود:

معدۀ اتو داغون کردی لامصب.

و با زوری که بر تمام توانم غالب بود به بیرون از اتاق و کنار
روزنامه‌ی پهن شده کف زمین، کشاند.

بی بی با دیدنم دست از جویدن کباب کوبیده‌ی موردِ علاقه
اش برداشت و چپ چپ نگاهم کرد. وقتی لجاجت را در
نگاهم دید بعد از قورت دادن لقمه‌اش رو به شهاب غرید:

لجبازیش به همون بابای خدایا مرزش رفته. سرتق!

شهاب از دیدن اخم با مزه‌ی بی بی گره ابروهایش باز شد و
با عضلات کش آمده‌ی نگاهی پر لذت به سویم انداخت و
پس از ثانیه‌ای قاشق پر ملات را جلوی دهانم گرفت.

بخور.

زیر نگاه پر غضب بی بی دهان باز کردم، پوف غلیظش باعث
شد لقمه همچون سنگ نجویده راهی گلویم شود.

زن رو اینجور لوس نمیکنن جوون.

شهاب لبخندی محجوبانه روی لب هایش نقش بست.
بی بی بشقاب را پس زد و تا خواست به غرزدنش ادامه دهد
شهاب زمزمه وار گفت:

عشقمه بی بی

نفهمیدم چطور چند دانه‌ی برنج باقی مانده در دهانم به گلو
پرید! به سرفه افتادم، بی بی هل زده سمتم خیز برداشت و
مشتی به پشتم زد.

نوش مغز بادومم. نوش مادر.

و من آن لحظه و در میان اینهمه محبتی که بی منت خرج
می شد چقدر جای خالی ماهورم را حس می کردم.

دلم میخواست حرف بزنم، سکوتِ شهاب طولانی شده
بود و من که دلم رهایی از تمام بغضی— که دیگر از گلو به
چشم ها و به قلبم سرایت کرده بود، می خواست.

نگاه از نمای مجتمع تجاری الماس شرق گرفته و پاهای خواب رفته‌ام را بالا کشیدم. به سوی شهاب چرخیده و خواستم حواسش را پرتِ خودم کنم.

_ با هم که صحبت می‌کردیم می‌گفت خیلی جاها از مشهد و رفته دیده. می‌گفت دنبال لوکس‌ترین وسایلم واسه جهازت... همش دنبال ایده و خلاقیت بود. برعکس من عاشق فعالیت... این اواخر زبان عربیش فول شده بود.

بینی‌ام را بالا کشیدم و با خستگی که انگار عمری در حال جابه‌جا کردن تمام کوه‌های دنیا بوده‌ام سر به شیشه گذاشتم. الماس این شهر داشت از تیرس نگاهم محو می‌شد.

_ اگر... اگر اینجا هم نتوانستم ردی ازش پیدا کنم باید... باید به پلیس بگم... شهاب من از افعال ماضی تو حرفام مثل سگ می‌ترسم.

شهاب دلسوزانه نیم‌نگاهی به سویم انداخت و شروع به دلداری دادند، کرد:

_ شیشه سرده پیشونیت سرما میخوره. در مورد خودتم درست صحبت کن. بعدم انشالله پیدا میشه، هزاربار میگم ترست الكيه..

پلک روی هم فشرده و با ناله زمزمه کردم:

_ الکی نیست. ته دلم آشوبه... همش فکر میکنم چی شده تو این چند ماه؟ چی سر مامانم اومده تو این غربی...

کف دست به عرق نشسته‌ام را روی پا کشیدم و با چشم هایی که اشک از آنها می جوشید به شهاب نگاه کردم. شهاب فقط دست دراز کرد و گرمای جانش را به دست و تمام تنم منتقل کرد.

ماشین تکانِ بدی خورد، شهاب نوچی گفت و سعی کرد از کوچه‌های خاکی گذر کند و هرازگاهی نگاه به ادرس اندازد. _ یک عمر تو محرومیت زندگی کردن مردم این منطقه.

دورِ خودمان می چرخیدیم و گاهی شهاب سر از پنجره‌ی ماشین بیرون می آورد و آدرس را نشانِ آدم‌های محله‌ی شلوغ اسماعیل آباد مشهد می داد.

عاقبت خسته از چرخیدنِ بیهوده ماشین را گوشه‌ای پارک و هر دو از آن پیاده شدیم.

— این دوستِ مامان مطمئنی ادرسو درست داده؟

بی اهمیت به خاکی شدنِ سر و ریختم به ماشین تکیه زده و جواب دادم:

— خونه‌ی خالسه دیگه! لابد درسته

موبایلم را بالا آورده و برای اطمینان به لوکیشنی که نازی فرستاده بود، نگاه کردم و به کاغذی که درون دستم مچاله شده بود.

لبِ پایینم را گاز گرفته و سعی کردم مظلومانه ترین نگاهی که از خود سراغ داشتم را به عنوان دستاویزی استفاده کنم تا کمتر مورد سرزنش شهاب قرار بگیرم.

قدمی جلو رفته و رو به روی شهاب ایستادم. حواسش به من نبود و با دقت داشت پلاک ها را رصد می کرد و انتها و ابتدای کوچه را.

_کوچه رو اشتباه اومدیم. من به جای بیست و یک نوشتم دوازده!

با عضلاتی سفت و سخت شده و لبهایی که روی هم می فشرد موبایل را از دستم قاپید و با نگاهی دقیق به آدرس، آن را به دستان در هوا مانده ام برگرداند و بی آنکه حرفی بزند به ماشین اشاره کرد.

با دیدن پارچه‌ی سیاهی که سر درِ خانه‌ای یک طبقه وصل بود و گلدان گلی که روی چهارپایه‌ی ورودی در گذاشته بودند ته دلم خالی شد. ماشین هنوز متوقف نشده بود در را باز کردم.

_نگه دار. شهاب همینجاست.
بی تعادل پیاده شده، درست روبه روی خانه ایستادم. اعلامی تلخ که ناکام ماندن دختر جوانی که دیگر نبود را جار

می زد و جای خالی عکسِ او که به جایش در اعلامیه گلی
سرخ قرار داده بودند.

گلی سرخ بی قواره‌ای که داشت نادیده گرفتن زن‌ها را حتی
بعدِ مرگشان به رخ می‌کشاند.

^سحر مسرور^

پشتِ دستم را بر روی لب فشار دادم و اشک‌هایی که بی
اجازه، گونه‌هایم را می‌سوزاند.

نال‌های ضعیفی از خانه به گوش می‌رسید و در من توانی
برای رویارویی با خانواده‌ی متوفی نبود.

از سحر زیاد شنیده بودم، ماهور او را پر دل و جرات می
خواند. زیر و زرنگ بودن او را بارها به رخم کشانده بود. از
سرعت یادگیری زبان عربی او می‌گفت و از انرژی ناتمامی که
داشت. دوباره به نوشته‌ها خیره ماندم. از تاریخِ مرگش
روزهای زیادی نگذشته بود، دلم به حال دختری سوخت که
ندیده به او که قاپ مادرم را دزدیده بود، حسادت کرده
بودم.

_خیلی جوون بودی.

شهاب کف دستانش را بهم مالید و وقتی تعلل مرا دید خود پیش قدم شد و در نیمه باز را کمی هل داد و یاالله گفت.

دختری که گریه چشمانش را قرمز کرده بود با لب هایی بی رنگ تلاش می کرد شال پشمی اش را روی موهای وز دارش جلو بکشانند و با صدایی تو دماغی در حالی که در پشت سرش به جای چند شیشه‌ی شکسته اش، نایلون زده بودند را می بست به حرف امد:

_بفرمایید؟

شهاب مودبانه قدمی به عقب برداشت و با نگاهی که اعتماد به نفس را در من تزریق می کرد به حرف زدن وادارم کرد. منی که پر از حرف های ناگفته و اضطراب های تمام نشدنی بودم.

_تسلیت میگم.

دختر بی رمق پلکی زد و زیر لب تشکر کرد.

_من...من دختر ماهورم.

دخترک که نامش را همان لحظه کسی- سمیه خطاب کرد از حالت خمودگی بیرون آمد و در جواب کیه مادرش بلند گفت:

_دوستمه مامان.

بی مقدمه به شانه هایم چنگ زد و باعث شد که بی اراده چند قدم به عقب بروم. شهاب حیرت زده از ری اکشن دخترک عصبانی به حرف آمد:

_چیکارش داری؟

سمیه مستاصل هیس- گفت و ما را تقریباً به بیرون از خانه هل داد.

فاصله اش را باهام کم کرد و با نگرانی نگاهی به پشت سرش اتداخت.

_ماهور خانم کجاست؟ میدونی چه بلایی سر سحرمون اومد؟ میدونین؟

و بغضش ترکید و گریه کردنش انقدر جگر سوز بود که
شهاب هوفی کشید و پشت به ما به موهایش چنگ زد.
من هم که منتظر کوچکترین تلنگر به گریه افتادم.

_منم ازش خبر ندارم.

سمیه با پشت دستانش پلک های متورمش را فشرد و با
صدایی که در لحظه گرفتگی اش چند برابر شده بود زمزمه
کرد:

_شمارمو سیو کن. از اینجا برو. مامانم شاکیه. دلش از ماهور
خانوم شکسته! ببینت یه چی میگه.

ناامید از آخرین کور سوی امیدم به او چشم دوخته و با
بیچارگی زمزمه کردم:

_چه خبره اینجا؟

وقتی دید پشت سرهم این جمله ای که پر از بهت و غم و
درد و بی خبری بود را تکرار میکنم رو به شهاب کرد و گفت:

_یکی دو ساعت دیگه خونمون خلوته بگو زنگ بزنه.

#پست_چهل_پنج

#به_نام_زن

پشتِ ویتَرین مغازه ایستاد و همزمان که از لابه لای
 روسری‌های آویزان از سقف به سحر نگاه می انداخت،
 مکالمه اش با مخاطب آن سوی خط را هم ادامه داد:
 _هلیا دست از غر زدن بردار، نمیتونستم این جلسه آخر
 سالی کلاس رو نرم.

سحر با روسری خوشرنگی که ترکیبی از قرمز و سورمه‌ای بود
 به سوی ماهور چرخید و هیجان زده به او اشاره‌ای کرد.
 ماهور دستش را جلوی دهانه موبایل قرار داد و به حرف
 زدنش سرعت بخشید:

_یعنی چی خب نمی رفتی؟! پول دادم ها... میام صحبت می
 کنم. میام، باید قطع کنم.

در حالی که موبایل جمع و جورش را درون مشتش می فشرد.
نزدیک سحر ایستاد. نیمرخش به سوی آینه بود.

_خوبه ماهور جون؟ بهم میاد؟

ماهور سر چرخاند و نگاهی دیگر به روسری‌هایی که بالای
ردیف قفسه‌ها به دیوارها آویزان بود، انداخت.

چانه‌ای بالا انداخت و دوباره نگاهش را معطوف روسری
روی سر دخترک کرد.

_اهوم. همین از همش شیک تره.

سحر برای آخرین بار نگاه درخشانش را به آینه داد.
صورتش در آن روسری حریر و رنگ قرمزی که جلوه‌ی
خاصی به سفیدی صورتش بخشیده بود، لبریز از امید بود
و هدف...

بی‌بی میان چهارچوب آشپزخانه ایستاد و سبزی اسفناج را از
دست ماهور گرفت.

ماهور خسته پلکی زد و سرکی به گاز و قابلمه رویش کشید.

— چی پختی بی بی که اسفناج میخواستی! میدونی تو این فصل سال، چقدر به سختی گیرش اوردم!

و بعد از اتمام جمله‌اش کیفِ سنگینش را که کتاب‌های عربی‌اش در آن جای داشت را، روی زمین انداخت و بعد با یک حرکت مقنعه از سر در آورد.

— آش لخشک مادر پختم. حالا دعا کن خوب در بیاد. ولی همسایه‌ات میگفت این فصل سال می چسبه به آدم.

ماهور در حالی که به پشتِ درِ بسته‌ی اتاق رسیده بود، متعجب سرچرخاند و با روی جمع شده پرسید:

— لخشک! این دیگه چیه؟

بی بی اسفناج‌ها را برداشت و پشت به ماهور درون سینک انداخت و شیر آب را باز کرد.

— آشه مادر... گفتم یک ناهار هوسانه درست کنم دورِ هم بخوریم

ماهور ابروی بالا انداخت و برای خودش زمزمه کرد:

^لخشک^

شیشه‌های لاک را از دست هلیا گرفت و به کناری انداخت. روبه رویش و در فاصله‌ی کمی از او نشسته، با لذتی که انگار برایش انتهای متصور نمی شد به چشمان معصومی که رنگ عسلی‌اش از نظر او که مادر بودن را یدک می کشید، محشر- بود.

هلیا همانند اکثر اوقات لبخند کمرنگی لب‌هایش را کش داد و در سکوت به ماهور خیره شد.

_قربونت برم عروس خوشگلم

تا خواست جفت دستانش را روی گونه‌های گل انداخته‌ی دخترکش بکشد به یاد زمختی شان افتاد.

کفِ دستانی که، توصیه‌ی مدیرش کامفر هم نتوانسته بود به دادشان برسد. دستانش را مشت شده روی پاهایش انداخت.

_استرس دارم مامان

ماهور که برای لحظه‌ای ذهنش به سوی اتاق روشن و گرم رفت. جایی که بوی فوق العاده‌اش مدت‌ها در ملکه ذهن آدمی مثل او که شامه‌اش تیز بود، میماند

تا خواست برای اولین بار در این مدت، ترکیب بوهای مختلف آن اتاق را آنالیز کند، صدای هلیا او را به خود آورد. احساس کرد برای لحظه‌ای دست وپایش را گم کرد، آب دهانش را قورت داد و بله‌ی بی جانی را لب زد.

—میگم فردا شب چی میشه؟

ماهور با حواسی که صد درصد سرجایش برگشته بود به همراه اخمی که روی پیشانی‌اش سایه انداخته خودش پیش کشیده و شانه‌های هلیا را صاف کرد.

—چی میخواد بشه؟ قرار میذاریم تا شما به عقد هم در بیاین. اینکه نگرانی نداره.

هلیا با لب‌هایی آویزان به شیشه‌های ولو شده روی زمین نگاه انداخت. به کیف لوازم آرایشی— که بی نهایت لاغر به نظر می‌رسید.

ماه‌ور که تک تک حرکات او را از حفظ بود و می دانست همان لحظه به چه فکر می کند موهای شلوغی که از گیره‌اش بیرون زده و صورت ظریفش را قاب گرفته بود را، پشت گوش انداخته با لحنی که مملو از اعتماد به نفس بود ادامه داد:

_ دختر هم انقدر عجول! تو غصه ی هیچی رو نخور. همه چیزو بسپار به من... دیدی دیشب چقدر غر زدی و نشستی گریه کردی.

هلیا دوباره لبخند زد، این بار پررنگ تر و البته جان دار تر. ماهور مشتی آرام به کتف او کوبید و با لحنی صمیمانه غرید:

_ کوفت. تا پخ میکنن ولو میشی... تا وقتی من کنارتم غصه هیچی رو نخور. فردا می ترکونیم. باشه؟

هلیا آرام زمزمه کرد.

_ باشه.

به نام زن

مهدیس محرابی

ماهور سر او را با ملایمت در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد.

_هروقت من مردم بشین مثل دیشب زار زار گریه کن.

هلیا خفه در حالی که صورتش جایی در نزدیکی گردن مادرش بود، لب زد:

_خدا نکنه

ماهور که انگار مطلب مهمی به یادش آمده بود هلیا را از آغوشش بیرون کشاند و با هیجانی زاید الوصف لب گشود:

_فردا موبایلتو بهم بده، چند تا عکس از سفره هفت سین بگیرم. معرکه شده هلی! پر از گل... اونم چه گلایی. ارکیده!

ریز خندید و چهارزانو مقابل هلیا نشست و در حالی که دستانش را در هوا تکان می داد از نظرات همکارانش می گفت، از رضایتشان و از عکس دست جمعی که گرفته بودند.

میان تمام حالِ خوب و محو شدن دلتنگی که همچون حلقه‌ای دور قلبش را گرفته بود؛ کلامِ هلیا، همه هیجانش را بر جا نشاند.

_میشه فردا منم باهات پیام؟

ماهور نه اخم داشت و نه لبخند! حرف و کلمه‌ای در سرش یافت نمی شد.

_دعوات میکنن؟

به سوال بچگانه‌ی هلیا لبخند تلخی روی لب های ماهور نشست.

_نه. بیا... فقط خیلی کوتاه. خیلی سخت گیرن.

برای عوض کردن بحث و فرار از نگاه جستجوگرِ هلیا در حالی که کیف لوازش آرایش او را برداشته و سعی می کرد به فردا فکر نکند.

_قراره برم حسابداری. غیر از حقوقم قراره فردا چک دستمزد واسه سفره هفت سینم بگیرم.

بی بی از آشپزخانه نامش را فریاد زد، حین برخاستن شانه‌ی
هلیا را نوازش کرد و لب زد:

— با پولش می ریم خرید واسه مراسمی که در پیش داریم.

.....
وسایلیش را در کمد جابه جا کرد. شالی که صبح از لای
وسایل هلیا برداشته بود، به سر انداخت.

معصومه در حالی که چند کمد آنطرف تر سرکی به سوی
جایی که ماهور و سودابه و چند تن دیگر ایستاده بودند، می
کشید؛ با رضایتی که حتی خستگی هم مانع عیان شدنش
نشده بود حواس همه را به سوی خودش جلب کرد.

— از اول هفته جدید میرم کافی شاپ، پرسنل نداره.

سودابه زودتر از همه تبریک گفت و صادقانه برایش آرزوی
موفقیت کرد. اما بقیه چانه‌ای بالا انداختند و بی آنکه
اظهار نظری بکنند دوباره مشغول کار خودشان شدند.

ماهور نگاهی به سودابه انداخت، اشاره‌ی مادرانه او باعث
شد به سرعت دوزاری اش بیفتد. دیگر کاری با درون کمد

نداشت، در آن را بست و با لبخندی جمع وجور بی آنکه از حسادت موج برداشته در میام همکارانش چیزی بفهمد؛ برای معصومه ابراز خوشحالی کرد.

دقایقی بعد وقتی از سالن رختکن به همراه سودابه بیرون می رفتند سکوتش را شکست و با کنجکاوی پرسید:

چرا بچه ها یه جوری شدند؟ حالا به ما چه که کی کجا میره؟

سودابه دست به پشتِ ماهور گذاشت و لحظه‌ای ایستاد و به اطرافش نگاه کرد.

به خاطره اینکه کارِ اونجا به سنگینی خانه داری نیست دخترجان، نفهمیدی! این محیطم که همه بهم حسادت دارن. انگار نه انگار که ما مثل خواهر باید باشیم.

ماهور ابروی بالا انداخت و زودتر از سودابه زنی که او را به یادِ کودکی و آفتاب سوزانِ جنوب می انداخت از کنار پارتیشن رد شد.

مکشش در همراهی نکردن سودابه باعث شد زن گره‌ای میان
ابروه‌هایش بیفتد.

—نمیای؟

ماهور تای شال ساتنش را برای چندمین بار روی شانهاش
انداخت و نگاه پر سرزنش سودابه بر روی موهایش که
آزادانه از زیر شالش بیرون زده بود را، نادیده گرفت.

—باید برم حسابداری. دستمزد سفره رو بگیرم

برق چشمان سودابه را که دید با صمیمیت چشمکی به زنی
که جای مادرش بود حواله داد و با خنده ادامه داد:

—یک شیرینی پیش من دارین سودی جون

نزدیک شدن نجم آبادی باعث شد کمی دستپاچه از سودابه
فاصله بگیرد و در حالی که سرسری به او دست می داد قدمی
به عقب برداشته، زمزمه کرد:

—بعدا باهم صحبت می کنیم قریبونتون بشم.

_ کجایی دادا؟ او مدم اتاقت نبودی!

کارن بی آنکه جوابی به عماد دهد، با لحنی جدی که انگار تنها مختص محیط کارشان بود پرسید:

_ با تامین کننده گوشت تماس بگیر، بگو تخفیف ندی. کلا دیگه باهات همکاری نمیکنیم.

عماد کمی از حالت ولویی در آمد و در حالی که زیرچشمی به ماهور نگاه می کرد گویی صاف کرد. ماهور سر بلند کرد و به عماد با حالتی معذب زل زد. انگار از آنجا بودن راضی به نظر نمی رسید.

عماد با حالت مسخره‌ای به او لبخندی زد و صندلی را به سوی دیوار چرخاند.

_ چقدر چک واسه دستمزدِ وحدت بکشم؟

کارن اشاره‌ای به مولوی کرد تا فاکتورها را به دستش دهد.

_ من نمی دونم. سیمین نگفته چقدر؟

صدای ناراضی عماد در میان خطوط ارتباطی پیچید:

_ عمرا منو با اون در ننداز کارن. حوصله و راجیشو ندارم. زود
قیمت بگو خوشگله منتظره!

همایون سرسنگین شده بود، دیگر خبری از دمنوش‌های
وسطِ روزه کاری خبری نبود و وقتی که به بچه‌های
آشپزخانه، اداری و ... سخت می‌گرفت، سروکله‌اش پیدا نمی
شد.

نگاه ریزی به قیمت اقلام وارد شده در ان انداخت. با آنکه
می‌دانست عماد در مورد چه کسی - صحبت می‌کند با
اینحال پرسید.

_ خوشگله کیه؟

لحن مرموز عماد باعث شد از مولوی فاصله بگیرد و پشتِ
پنجره بایستد.

_ برو چاقال یعنی تو نمیدونی!

این بار تلاشش برای لبخند نزدن بی‌ثمر ماند. با نیش‌خند
زمزمه کرد

_ جلو خودش که زر نمی‌زنی؟

عماد دوباره و تفریح گونه صندلی را چرخاند و اخم غلیظ ماهور وحدت را شکار کرد.

_اتفاقا ایشون اینجا هستند! نگفتی چقدر؟

کارن لب هایش را با زبان تر کرد و برای گفتن جمله‌ای که در سرش چرخ می خورد، کمی مکث کرد.

قدمی به سوی در برداشت و عماد پشتِ هم الو گفت. در را باز کرد و با حجم زیادی از سرمای روزهای آخر اسفندماه روبه رو شد.

_بفرستش کافی شاپ. اونجام. خودم چک میکشم.
و اهمیتی به چی بلندی که راهی خطوط شد نداد.

همایون داشت کنار میزی برای زن و شوهر تبریزی که قبلا با آنها آشنایی داشت و هر سال همان موقع از سال سروکله شان در مشهد پیدا می شد، حرف می زد.

مثل همیشه خوش رو و مودب. دستانش را از جیبش در آورد و بعد از ثانیه‌ای ایستادن در چهارچوب، آرام قدمی به

داخل برداشت. راهرویی که به فضای باز کافه منتهی می شد را دوست داشت. همایون این منطقه از هتل را مجزای همه‌ی بریز و بپاش های شاهنگ کاملاً خودمانی نگه داشته بود. شاید بخاطر همین بود که اغلب مسافران اینجا را به فضای بیرون و لابی لوکس هتل ترجیح می دادند.

همیشه خواندن دل نوشته های مسافران که به انواع زبان ها نوشته شده بود را دوست داشت. نوشته هایی که همایون با سلیقه، جملات قصار و به یادماندنی شان را تفکیک شده در قاب های کوچک و بزرگ به دیوار ها اویزان کرده بود.

در گوشه ترین جای کافه بی صدا صندلی را عقب داد و به همایون که پشتش به او بود زل زد.

نمی دانست برنامه‌ی بعدیش برای ماهور وحدتی که مدت ها در ذهنش بولد شده بود چیست! حتی همین الان هم مطمئن نبود زنِ جسور این روزهای هتل حاضر به ملاقات در کافی شاپ با او باشد بی آنکه اهمیتی به حرف و حدیثی که شاید برایش پیش می آمد، بدهد!

کسی- برای سفارش نوشیدنی سراغش نیامد، خسته از فشرده‌گی کارهایی که این روزها گریبان گیر تمامی کادر هتل بود و او هم مستثنی نبود از روی صندلی برخاست و نزدیک دستگاه اسپرسو ایستاد. با دیدن تقویم حواسش از قهوه پرت شد. تقویم را پیش کشید و نگاهی به روزهای باقیمانده اسفند ماه کرد.

ورود چند مسافر و قهقهه خنده‌اشان آرامش کافه را برهم زد همایون دست از صحبت در مورد نوشیدنی‌هایی که مناسب آن فصل بود، برداشت و سر چرخاند و تازه متوجه حضور کارن آنجا شد و برای لحظه‌ای برق خشم از نگاهش گذشت.

کارن اهمیتی به او نداد، فعلا که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود که آنطور همایون را وادار به واکنش کرده بود. موبایلش زنگ خورد، آن را از جیب کتش در آورد و کنار گوشش گرفت.

هنوز در حال گوش دادنِ حرف های پرسنل بخش اداری بود که سروکله‌ی همایون پیدا شد و بی حرف در حال آماده کردن فنجان قهوه شد.

محمدی تا اطلاع ثانوی از مرخصی خبری نیست. هیچ کس، تایید میکنم هیچکس مرخصی نمیره.

تا همایون خواست فنجان را بگذارد و به سمت آشپزخانه برود، دستش را روی دهنه‌ی موبایل گذاشت و صدایش کرد:

_وایسا کارت دارم.

همایون نگاهش را روی صورت و لبخند پرفکت او متمرکز کرد. پوفی کشید و با حالتی که بی حوصلگی اش را فریاد میزد منتظر ماند.

کارن دستی به لبه‌ی فنجان کشید و خطاب به مخاطب آنسوی خط ادامه داد: @Vip Roman

_این روزای سال وقتِ منو با این حرفا نگیر
محمدی! حالا...حالا میایم در مورد مبلغ اضافه کاری بچه
ها با عماد و سیمین حرف می زنیم. من هتلم میام اتاقت.
و دیگه اجازه‌ی خداحافظی به کارمندش نداد. موبایل را
روی پیشخوان انداخت و فنجان را نزدیک لبش برد.

_چته هومی؟ خوشم نمیاد از این قیافه ..مرغیت
همایون حیران از قیافه‌ی حق به جانب کارن چشمانش را
گرد کرد و از لای فک منقبض شده اش غرید:
_بذار سفارشا رو بگیرم میرسم خدمتت.

قهوه هنوز به نیمه‌ی فنجان نرسیده بود که کسی- صدایش
کرد. از گوشه‌ی چشم هم می شد تشخیص داد صاحب
صدای رسا و بی لرزش در ادا کردن نامش کیست.

سر و صدای به وجود آمده در فضای دنج کافه به نفعش
بود، فنجان را با آرامش روی نعلبکی گذاشت و سرچرخاند.

ثانیه‌ای خیره‌ی چهره‌ی جدیدِ ماهور وحدت ماند. آنقدر که خیرگی نگاهش لحظه‌ای زن جوان را معذب سربه زیر کرد.

او را همیشه با مقنعه و هدبندِ سر دیده بود و حالا... دست و دل‌بازی به خرج داده و بیشتر حجم موهایش را در معرض دید قرار داده بود.

نچرال!! همین برای وصف بکری چهره‌ی زنِ پیش رویش کافی بود و بس.

_آقای کامفر...

به میزی که قبلش با انداختن کتش روی آن اشغال کرده بود، اشاره کرد. اما ماهور همچنان سرجایش ایستاد و مصمم میان نگاه او زل زد.

_به کارمندتون لطفا بگید دفعه بعدی رعایتی در کار نیست و جواب بی ادبیشون رو به بدترین شکل خواهم داد.

کارن که کاملاً منظور او را فهمیده بود سری تکان داد و دوباره اشاره کرد تا برای ادامه بحث روی صندلی بنشیند.

به نام زن

مهدیس مصای

اما ماهور با نگاهی جدی و ابروهایی در هم تنیده قدمی به عقب برداشت و ادامه داد:

__ ببخشید ولی اینجا اومدن من اصلا درست نیست. باید زودتر برم.

سریچی ماهور هیچ به مذاق کارن خوش نیامد، تمایل برای هم نشینی با او جایش را به بی تفاوتی داد. دوباره به حالت قبل بازگشت و فنجان قهوه‌اش را برداشت.

__ میخواستم در مورد ارتقاء شغلی که برات در نظر داشتم حرف بزنیم

اندکی از قهوه اش را نوشید و میل زیادی که برای دیدن بازخورد زن کنارش داشت را در لحظه سرکوب کرد.

ماهور بی اهمیت به بیرون آمدن همایون و نگاهی که خشمش بیش از هر حسی. در آن نمود داشت فاصله‌اش را کم و هیجان زده پرسید:

__ راست می‌گی؟

به نام زن

مهدیس محرابی

کارن به نگاه تند و تیز همایون چشم غره‌ای رفت و با مکثی چند ثانیه‌ای تنه‌اش را کامل به سوی ماهور چرخاند.

نگاه سبز به درخشان‌ترین حد ممکن رسیده بود، تمام فکری‌هایی که برای این زن داشت به تاریک‌ترین نقطه‌ی ذهنش فرستاد و بی دلیل خندید و چشمانش رو به خماری رفت.

_کارن!

به لحن عتاب آلود همایون اهمیتی نداد. در چشمان منتظر ماهور پلکی زد و مهربان زمزمه کرد:

_راست میگم.

ماهور با دیدن لبخند نفس گیر مدیرش به سرعت دست و پای دل لرزان شده‌اش را جمع کرد، بی برنامه چند قدم به عقب برداشت و در حالی که موهایش را زیر شال می داد پرسید:

_حالا چرا تو کافی شاپ؟

و به سرعت لب پایش را گاز گرفت، احمقانه ترین سوال ممکن! مثلا میخواست صمیمیت جاری میانشان را کمتر کند.

کارن پشت میز اشغال شده نشست و دست دراز کرد و دسته چکش را از جیب کتش بیرون آورد.

تند تند مبلغی که احساس می کرد خیلی بیشتر از دستمزد این زن بود را نوشت و بعد از امضای ساده آن را پیش چشم ماهر تکان داد.

_در مورد جابه جایی فعلا بین خودمون باشه، بعدم در موردش صحبت می کنیم. اینم دستمزدت!

ماهور به زحمت و هزار بار جان کندن بالاخره توانست آب دهانش را قورت دهد و کمی نفس حبس شده اش را بی سر و صدا از راه بینی به بیرون دهد. اما کلام بعدی مدیر جذاب ولی مرموزش بار دیگر کاری کرد که همچون دخترهای نوجوان علاوه بر حبس شدن دوباره ی نفسش گونه هایش گل بیندازد.

وقت نشد بهت بگم، سلیقه ات تو چیدن سفره حرف
نداشت ماهور

ماهور گوشه‌ی چک را با سرانگشتانی یخ زده گرفت اما کارن
بازیگوشانه رهایش نکرد.

سر بالا آورد و چشمش به لبخندِ ملایمی که روی لب‌های
کارن جا خوش کرده بود افتاد. نسیم خنکی از دلش گذشت
و دلش برای جوانی که رفته بود تنگ شد. برای قدم‌زدن در
زیر باران! برای قبلِ ۱۴ سالگی... برای روزهایی که هنوز دردِ
زایمان استخوان‌هایش را در لحظه خرد نکرده بود و برای
همه‌ی روزهایی که تنها نبود....

هرکار کرد نتوانست چشم از لبخند شیک و رمزآلودِ کارن
بردارد. او را ماهور صدا کرده بود. ماهور! و چه کشیده ادا
شدنِ اسمش خوش آهنگ به نظر می‌رسید.

لنز میداری؟

ماهور به خودش آمد و اخمی ظریف میان ابروهایش را
گرفت. "نه" آرامی گفت و چک را بی اهمیت به پاره شدنش

از دستِ کارن کشید و دیگر حرفی نزد و با قدم های لرزان تقریبا به سوی بیرون کافه پرواز کرد.

به ستون کنارِ سفره هفت سین تکیه داد تا کمی از لرزشِ پاهایش کم شود و کمی بتواند خودش را جمع و جور کند. حالا رفت و آمدِ به لابی هتل بیشتر و سروصداها هم بالطبع بیشتر شده بود.

موبایلش زنگ خورد، باید جواب می داد اما هیچ تسلطی برای این حالِ تازه دچار شده اش نداشت.

حالی عجیب که هیچ وقت حسش نکرده بود. دلشوره ای غریب تمام قلبش را در مشت گرفته بود و تنی که انگار در دیگی جوشان افتاده و چیزی تا آب شدنش نمانده بود.

تنها کلمه ای که زمزمه وار به گوش خودش رسید احمق بود! آری احمق...

درِ الکترونیکی باز شد و دخترکش با کنجاوی کودکانه سرکی به داخل کشید.

به زور تکیه‌اش را از ستون گرفت و بی تعادل روی پاهایش بی هیچ اهرم کمکی ایستاد. باید بعداً وقتی داشت کاسه‌ی توالت فرنگی را پودر تمیزکننده می ریخت و یا زمانی که ملافه‌ها را درون سبد می چپاند و یا هم زمانی که ترالی را هل می داد به مرکز و به لحظه چند دقیقه‌ی پیش فکر می کرد.

به کارن کامفر و صمیمیتش! به لبخند شیک و کادر شده روی لبش و به مفرد خطاب شدنش و... و به اسمش، ماهورا! نامحسوس سری برای خودش تکان داد و این یک قلم را برای قبل از خوابیدنش کنار گذاشت. باید مدام نامش را زیر لب برای خودش تکرار می کرد تا عاقبت به صدا کردن کارن برسد و به آنهمه خوش آهنگ بودن نامش برسد.

همایون به همراه پیش خدمت جوانش در حالِ راست و ریس کردن کارها بود و هرازگاهی میان شلوغی که به یکباره گریبان گیر کافه شده بود، زیر چشمی کارن را می پایید.

دوباره سفارش داده بود، اینبار موهیتو!

_ معلومه حسابی داغ کردی که موهیتو سفارشته
و به موهیتویی که مقابل کارن بود اشاره‌ای کرد، کارن دست
از نگاه کردن به آی پدش برداشت و کلافه سر بلند کرد.
_ چی می گی تو هومی؟

دستش را کنار گوشش برد و ادامه داد:
_ هی دم گوش من وز وز می کنی. بابا ازش خوشم اومده. چرا
انقدر گنده‌اش میکنی مرتیکه!

همایون گره شال نخی دور گردنش را شل کرد و پوزخند
صداداری شانه هایش را تکان داد. خودش را پیش کشید و
در حالی که دستانش را روی میز گره داده بود زمزمه کرد:
_ کی بود اینو کیس خوب واسه مرتیکه لمپن عرب لقمه
گرفته بود! لابد من؟

و با ابروهای بالا رفته دوباره به صدلی تکیه داد. انگار در
مقام بازجو مقابل رفیقش قرارش داده بودند.

کارن چند لحظه نگاهش کرد و لبخند کمرنگی لب هایش را کش داد.

_میشه دهنتمو باز کنی کارن... یکجوری شدی انگار نمی شناسمت. شدی از اون مدیر هتلایی که کم نیست تو این شهر بی در و پیکر!

کارن آی پدش را روی میز رها کرد و نی درون موهیتو را به دهان برد و با پلک هایی بسته نیمی از نوشیدنی را یک نفس سر کشید.

همایون انگار دست بردار نبود، با بهم ریختگی تمام نگاهی به دورش انداخت و دوباره لب گشود:

_روی این مود که میفتی واقعا حال بهم زن میشی! این هتل چیه که تو داری شخصیت خودتو بعدم یه زن رو به گند می کشونی! بابا ته تهش این هتل واسه اون دو دختر شاهنگه که دارن اونور دنیا عشق و حالشونو میکنن!

کارن با نگاهی که تیره تر از قبل به نظرمی رسید و لب های بی حالتی که دیگر لبخندی در آن نبود لیوان را پس زد و سرش را جلو آورد و شمرده شمرده حرف زد:

_خره خودمم خوشم اومده از این زن!

همایون با انزجاری عیان روی جمع کرد و از لای دندان های بهم چسبیده اش زمزمه کرد:

_غلط کردی

و صندلی را پر شتاب عقب داد و از جای برخاست.

میان چهارچوبِ درِ بامزه چوبی کافه ایستاد. از اینجا تقریباً به تمام لابی هتل اشراف داشت و به زنی که حواس پرت میان دختر و پسر بی جوان و شاداب ایستاده و به لنز دوربین خیره بود.

بی اختیار چشمانش را تنگ کرد و ترجیح داد برای ثانیه ای بی خیالِ شلوغی هتل و حساب و کتاب های آخر سال شود. دخترک با جثه ای ریز و عینکی بزرگ که به ظرافت صورتش

به نام زن

مهدیس مصای

نمی آمد مدام بالا و پایین می پرید و با هیجان از زوایای مختلف با سفره هفت سین سلفی می گرفت.

دوباره لبخند به لب هایش نشست و کنده هم نشد. او دختر مهور و حدت بود. زنی جوان و جسور که هیچ به او نمی آمد حتی مادر شده باشد چه برسد که دوشا دوش دختری جوان تر بخواهد او را به عنوان دخترش به کسی معرفی کند.

مهور^۸ زیر لب زمزمه کردن این نام را دوست داشت. مهور قطعا زنی بود که جان می داد با او تا خود سپیده صبح نشست و فیلم های سینما کلاسیکی که علاقه ی همیشگی اش بود را تماشا کرد.

#پست_چهل_شش

#به_نام_زن

به نام زن

مهدیس مصای

بی بی آشغال های میوه را درون کیسه‌ی زیباله می ریخت و همزمان ماهور را که مشغول شستنِ ظروفِ کثیف بود، مخاطب قرار داد:

_ مادرِ شهاب از دفعه‌ی قبلی که دیدیم چاق تر شده، خواهرش ستاره هم اوف ماشالله چقدر هیکلش درشت‌تر شده

ماهور در حال وهوای خودش سیر می کرد. به نگاهِ موشکافانه‌ی جلال؛ پدر شهاب مردی با نگاهی تیز و مچ گیرانه!

وقتی او از شغلش پرسیده بود و ماهور سعی کرده بود مسلط جوابش را بدهد و در دل دعا کند تا به زودی کامفر به وعده‌ی ارتقای شغلی جامه‌ی عمل بپوشاند.

_ ولی ماهی از یه چیه مادره خوشم اومد، مثل دفعه‌ی قبل نگاه کنجکاو به دور و برش نداشت.

دست هایش می سوخت، زیر شیر آب گرفت و آن‌ها را خاراند.

صدای بی‌بی دور شد، انگار سکوت ماهور را پای ذهن درگیرش گذاشته و به سراغ هلیا رفته بود.

هلیایی که چسبیده به بخاری مدام دستش را بالا می‌گرفت و به انگشتر نشانی که تک نگین بزرگی روی آن بود، خیره می‌شد.

پس از تمیزکاری های آشپزخانه دستانش را با دستمال کاغذی و روی جمع شده، خشک کرد. تا خواست به سراغ کیفش برود و برای هزارمین بار به رقم چک خیره شود این بار سروکله‌ی هلیا درون آشپزخانه پیدا شد.

_میگم ماهور

خشک و جدی میان حرف او پرید و غرید:

_ماهور و کوفت.

هلیا بی آنکه اهمیتی به سردی کلام او بدهد از گردنش آویزان شد و با لحنی بچگانه قریبون صدقه‌ی ماهور رفت.

ماهور با خستگی دستانش را بالا آورد و خواست دستان هلیا که دور گردنش سفت گره خورده را باز کند.

_مامان جان خستم.

هلیا با لب های آویزان بوسه ی آخرش را بر گونه ی او کاشت و جواب داد.

_فردا با شهاب و خواهر برادرش برم بیرون؟

ماهور از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی گذرا به بی بی که لم داده به پشتی در حال چرت زدن بود انداخت، انگار نه انگار دقایقی قبل چطور عمیق مشغول آنالیز خانوادگی تازه داماد شده بود.

_آره مامان، برم؟

ماهور خم شد و از گوشه ی اتاق کیفش را برداشت. رفتارِ صمیمانه ی کارنِ کامفر؛ دستپاچی خودش؛ خفه شدن در مقابل او؛ بعدش مراسم خواستگاری امشب؛ نگاه پرطنِ جلال مولایی؛ همه و همه کاری با مغزش کرده بودند که تا منفجر شدن راه زیادی باقی نمانده بود.

میانِ اتاق شلوغ از لباس هایی که هلیا برای پوشیدنشان هر کدام را به گوشه‌ای پرت کرده بودند نشست و دست درون کیف برد، لحظه‌ای چک ارزشمندی که برایش رقم بو دارش در آن روزهای پر مشقت اهمیتی نداشت را لمس کرد. اما از بیرون آوردنش پشیمان شد. دوست نداشت اتفاقات امروز را مو به مو برای هلیایش شرح دهد.

قوطی را در آورد و مقدار زیادی کرم پشت دستانش مالید. هلیا دست از پرچانگی برداشت و تقریباً به ماهور چسبید و متعجب پرسید:

_وای چرا دستات اینقدر قرمز شده مامان!؟

پشت دستانش را بهم چسباند و انها را طولانی بهم مالید تا بهتر کرم جذب دستانش شود.

_حساس شده، دستکش لاتکس دست میکنم احساس میکنم بدتر میشه. بدون دستکش میسوزه و میخاره. خلاصه خیلی کلافم کرده!

به نام زن

مهدیس مصای

هلیا نگاهی به کرم انداخت و در حال خواندن نوشته های
قوطی زمزمه کرد:

_حتما حساسیت فصلیه. باید دکتر بری.

ماهور برای خلاصی از بحثی که به کار و برملا شدن خانه
دار بودنش در هتل می رسید، حرف فردا را پیش کشید:

_من فردا بعد کار باید برم کلاس. جلسه ی آخر این ترمشه.

تو هم که میخوای با شهاب بری. تکلیف بی بی چی میشه؟

هلیا سرخوش با نگاهی که برق آن ماهور را با همان خستگی
جسمانی به وجد می آورد با چشمکی شیطنت آمیز جواب
داد:

_میفرستیمش حرم.

#پست_چهل_هفت

#به_نام_زن

کارتش را از مرد اخموی باجه دار و جلوی دستگاه گرفت. با دیدن شارژ کارتش عقب کشید و رو به سحر زمزمه کرد:
_هیچی از بحث امروز نفهمیدم خیلی داره سخت تر میشه. حالشو ندارم ادامه بدم.

سحر که این روزا به مددِ کلاس هایی که با ماهور برداشته بود خیلی زیاد با او احساس راحتی و نزدیکی پیدا کرده بود، بازوی او را گرفت و به سوی نیمکتی که در پیاده رو تعبیه شده بودند، نشانند.

_این حرفو نزن. تو این شهر برای پیشرفت باید زبان بلد باشی. اینجا بیشتر از اینکه مهدی ببینی عرب می بینی.

ماهور کیفِ شانهایش را روی پاهایش انداخت و به سحر چشم دوخت. لایلا از کمی آرام شدن سحر گفته بود و این تغییر خلق و خورا به هم نشینی با او ربط داده بود. در حالی که ماهور احساس می کرد این پیاده روی های هر روزه از آموزشگاه تا ایستگاه اتوبوس و بلند پروازی های سحر به او

اعتماد به نفس داده بود و از هم نشینی با کسی— که
قضاوتش نمی کرد او را برای لحظه‌ای از موقعیتی که در آن
قرار داشت دور می کرد.

سحر بی دلیل برای چندمین بار چتری های روی پیشانیش
را مرتب کرد و وقتی گیجی ماهور را در مقابل نطقی که سر
داده بود دید با خنده‌ی شیرین با شانه ضربه‌ای ملایم به
شانه‌ی ماهور زد.

— امروز حواسم هست تو باغ نیستی!

ماهور با خنده‌ی محوی که در صدایش بود جواب داد:

— حتماً زیانو ادامه میدم. با همه‌ی سختیش از پسِ یک
مکالمه بر میام!

سحر هیجان زده بعد از بشکن صدا دارش اشاره‌ای به
ماهور کرد.

_اینه، حق تو حمالی تو اون هتل نیست. خوشگلی، پر سر
وزبون. لهجات خوشگله. من عاشق این کشیده حرف
زدنتم. چرا باید خودتو تلف کنی.

متاسف سری تکان داد و با آهی پر سوز ادامه داد:

_الان مامانمو ببین، چی گیرش اومده؟ دلش خوشه مدیرش
اینو خوش نام و قدیمی می دونه. ول کن بابا. این دوره پولو
باید چسبید.

ماهور به آرامی سحر را صدا کرد، سحر عصبی از یادآوری
خستگی های بی پایان مادرش و وضع زندگی که هیچ وقت
طبق توقعاتش پیش نرفته بود بی حواس "هانی" گفت.
ماهور مکث کرد و کتاب زبان را که روی کیف قرار داشت
بی دلیل در آغوش گرفت.

_جانم؟ از اینکه گفتم حمال ناراحتی؟ ببخشید خب.

ماهور تند سری تکان داد و زمزمه وار "نه" گفت. دوست
داشت برای سحر حرف بزند. از دیروز بگوید. از صمیمت
مدیرش! از بی پروایی خودش و از تمام اتفاقاتی که در هتل

نگار شرق در جریان بود و انگار او نمی توانست جلوی هیچ کدامشان را بگیرد.

مستاصل کامل به سوی او چرخید، تا خواست لب باز کند توقف اتوبوس رشته‌ی کلامش را پاره کرد.

سحر نیم نگاهی به اتوبوس انداخت اما کنجکاوی که در وجودش رخنه کرده بود باعث شد دستی روی پای ماهور بگذارد و بگوید:

بی خیال. با بعدی می ریم. چی شده؟

ماهور لب بالایش را برای ثانیه‌ای به دندان کشید و بعد از بازدم عمیقش زمزمه کرد:

دیروز مدیر هتل اسمو صدا کرد. ماهور خالی

نگاه مشتاق سحر را برای شنیدن مابقی حرف هایش نادیده گرفت. چشم های سرخ از کم خوابی این چند وقت اخیرش را مالید.

کارنو میگی؟

ماهور پلک های سوزانش را برای ثانیه ای بست و اهو می خفه از گلویش بیرون پرید.

سحر اما هیجان زده برای خودش شروع به حرف زدن کرد:
_من یکی دوبار از نزدیک دیدمش. خیلی باکلاسه. همیشه مشکی می پوشه اینش منو خراب خودش کرده.

ماهور با همان پلک های بسته لب هایش به لبخندی کمرنگ کش داده شد. سحر راست می گفت. لباس های مشکی و جلیقه های رنگیش با آن ته ریش همیشگی خب از او مرد جذابی ساخته بود.

سقلمه ی سحر او را به خود آورد. اتوبوس بعدی از راه رسید. مهلت به سحر و حرف هایش نداد از جایش برخاست و دست او را کشید.

سحر در حالی که با قدم های بلندی دنبال او کشیده می شد ادامه داد:

_خیلی باکلاسه.. من تو پیج اون خل و دیونه ی کامفرام؛ عماد. اونجا ردشو هرازگاهی میزنم. فکر کنم خودش اینستا نداره.

ماهور در حالی که در ظاهر لبخند می زد اما از درون در حال جوشیدن بود. حالش بد بود و به این حال بد و سردرگمی درست وسط گیر و دار عقد دخترش و تنها دارایی زندگیش، دچار شده بود.

اتوبوس به نسبت اتوبوس قبلی خلوت تر به نظر می رسید. ماهور ترجیح داد به سوی صندلی های عقب برود. کنار پنجره نشست و خودش را به سوی پنجره کشاند و شیشه را کمی کنار داد.

صدای تیر و ترقه از هر سوی شنیده می شد. موبایل را در آورد و تا خواست پیامی برای هلیا بفرستد که کلام سحر تمرکزش را از هم فرو پاشید.

ولی حواست باشه مامانم نفهمه ماهور جون!

ماهور هراسان سرچرخاند و قبل از آنکه سحر شیشه را کیپ کند تا آراستگی موهایش بهم نخورد دست او را کشید و با لحنی آغشته به سرزنش زمزمه کرد:.

به نام زن

مهدیس مصای

_من به تو اعتماد کردم سحر. کامفرم... کامفرم غلط کرد به اسم صدام کرد.

سحر دیگر توجهی به نسیم پر سوزی که علاوه بر بهم ریختن موهایش پیشانیش را هم می سوزاند، نکرد و پرسید:

_مگه خلم بهش چیزی بگم. دیگه چی گفت؟

ماهور با یادآوری دیروز لرزی غریب در صدایش آمد و لبخندی که نمی دانست ناشی از استیصال به روی لبش نقش بسته بود و یا ترس از قضاوتی که سالهاست به دوش کشیده است.

#پست_چهل_هشت

#به_نام_زن

همه دور پیتِ حلّی جمع شده بودند و موزیک از ماشین شهاب که چهار در آن باز بود، با صدای بلند و رسا در حال پخش بود.

هلیا نگاهی به اطرافش انداخت. متعجب از انتخاب فضایی که در آن قرار داشت بی آنکه خجالت دست و پایش را بگیرد خودش را به شهاب چسباند.

شهاب که در حال کل انداختن با شایان بود با این حرکتش لحظه‌ای در صحبت کردنش وقفه انداخت.

_خب سره چی شرط می بندی؟

شهاب در حالی که هلیا را درآغوشش کشید و باعث هو کشیدن ستاره و خنده‌ی خجول ستار شد، جواب داد:

_ستِ کاملِ ورزشی، همه مارک!

ستاره با خنده‌ای بی هوا که به سرفه‌اش انداخت دستی در هوا تکان داد و با چشمانی گرد شده شهاب را مخاطب قرار داد:

_تو جدیداً این مارمولکو ندیدی چطور از در و دیوار میره بالا. پولت بخدا از کفِت میره.

ستار "نوچی" گفت و به کاپوت ماشین تکیه داد.

_باز ستی چشمش به داداش جونش افتاد!

هلیا با محبت به روی ستارک بعد از مدت ها سکوتش را شکسته بود خندید. ستار که خنده‌ی همسر برادرش را شکار کرده بود گویی صاف کرد و خجالت زده سر به زیر انداخت. شایان مچ بندهایش را به دست کرد و اهمیتی به پچ پچ های ملیحه نداد.

_غر نزن ملی، کفش ورزشی هم که پامه. من باس روی این شهاب درازه رو کم کنم

ستاره با هیجان ضربه‌ای به شانهای شایان کوبید و او را برای هنرنامایش ترغیب کرد:

_برو قهرمان.

ملیحه نگاهی چپ را روانهای ستاره کرد اما ناچار لب فرو بست و خصمانه روی برگرداند.

اما هلیا با دهانی باز به شایان چشم دوخت که با مهارتی باورنکردنی از موانع پیش رویش در سریع ترین زمان ممکن رد می شد.

_وای مگه میشه؟

شهاب لبخند زد و به ستاره اشاره کرد.

از هنرای پسرای خاندان مولایی بگو.

نیش ستاره تا بناگوش باز شد، لیوان چایش را به دست ستار داد و گلویی صاف کرد.

بله بله. برادر من به گفته‌ی استادشون دنبال موانع نیست. این مسیره که موانع رو در مقابلش میذاره.

وقتی نگاهِ هلیا را معطوف به جست و خیزهای شایان دید ضربه‌ای به پهلویش ستار زد و زمزمه وار او را مخاطب قرار داد:

برگاش ریخته‌ها!

شهاب چشم غره‌ای ظریف به ستاره حواله داد و سرش را خم کرد و زیر گوش هلیا زمزمه کرد:

این ساختمونای نیمه کاره محل تمرینشه. از بچگی عاشق این جفتک انداختنا بود. البته به قول بابام!

و ابروهایش را بالا انداخت و برای لحظه‌ای پرده‌ای یاس صورتش را پوشاند.

هلیا برای بیرون آوردن از آن حالت چرخید و لیوان چایش را از روی صندوق عقب ماشین برداشت و به سوی او دست دراز کرد.

_چایت یخ کرد.

شهاب در حالی که خیره‌ی آخرین هنرنمایی‌های شایان بود لیوان را گرفت و وقتی دید شایان قصد پریدن از طبقه‌ی اول ساختمان را دارد. عربده‌ای کشید که هلیا را نگران کرد.

_نپر روانی!

ملیحه با لبی که به دندان کشیده بود قدمی از آنها فاصله گرفت و ستاره‌ای که هیجان زده "یوهویی" کشید.

وقت پریدن، شهاب محکم پلک‌هایش را روی هم فشرد و وقتی پلک‌گشود شایان را از دور دید که در فضایی نیمه تاریک داشت تفریح کنان به سمتشان می‌آمد.

ستاره به سمتش دوید و کف دستانش را بالا آورد تا به نشانه‌ی موفقیت به دستان شایان بکوبد.

هلایا متحیر به شهاب زل زد و گیج زمزمه کرد:

واقعا پریدا!

موزیک جدید پخش شد که به حال وهوای آن لحظه‌ی چند جوان می آمد.

شایان همزمان با شروع آهنگ دوباره شروع کرد این بار اما دیگر از حرکات پارکور خبری نبود. کلاه هودیش را سر کشید، در حالی که به سوی ملیحه می رفت شروع کرد با خواننده خواندن.

کاری که شهاب و بقیه را هم ترغیب به خواندن کرد.

هلایا خواننده را نمی شناخت و فقط با خنده به آن جمع دوست داشتنی خیره شد. هیچ وقت تا آن لحظه احساس خوشبختی نکرده بود. خانواده‌ای شلوغ و صمیمی بی آنکه دغدغهی نان داشته باشد. می گفتند و می خندیدند و هلایا خوشحال بود که حالا عضوی از آنها شده بود. جمعی که با همه‌ی تناقض‌ها و تفاوت‌ها کنار هم می خواندند.

شهاب در هیاهوی خواندن روبه روی هلیا ایستاد و سرش را خم و مقابل صورت هلیا زمزمه کرد:

دلَم میخواد یه جای شیک و پیکو
تو باشی و منو یه موزیک هیتو...
زبونم بگیره بخوام بگم میخوامت...

زمزمه‌ای که حالش را دگرگون تر از قبل کرد. چقدر خوش‌بختی در بغلش بود و چقدر این بغض لعنتی بود که حتی حالا هم دست بردارش نبود. بغضی که بوی حسرت می داد، حسرتِ تنهایی همیشگی خودش و ماهورش... بغضی که سر رشته اش می رسید به دویدن های بی انتهای مادرش برای چرخاندن زندگی شان.

شهاب حالش را می فهمید. به نیم چشمان هلیا واکنش نشان داد و توجهی به چند جفت چشمی که دورش را احاطه کرده بودند، نداد.

موی بیرون زده از روسریش را نوازشی کرد و ادامه‌ی شعر را
لب خوانی کرد:

هنوزم یه تار موتو به دنیا نمیدم

همین دیشب بازم خوابتو دیدم.

ستاره همه را با انداختن ترقه درون پیت حلبی غافل گیر
کرد.

حالا همه در هوا دستی تکان دادند و با خواننده در آخرین
چهارشنبه‌ی سال خواندند. هلیا کمی از مات زدگی در آمد و
فقط توانست به شهاب تکیه کند و گوش دهد.

تو فقط نگام کن

میارم آسمونو رو زمین

تو فقط منو نگاه کن

تو فقط منو ببین

به نام زن:

#پست_چهل_نه

#به_نام_زن

خسته از زل زدن به صفحه‌ی لب تاپ، به کاناپه تکیه داد و به سقف خیره شد. عینک را برداشته و گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

لرزشِ موبایل برای چندمین بار سکوتِ دل‌انگیزی که در آن غرق بود را برهم زده بود. سرش را از پشتی کاناپه برداشت و عینک رها شده روی آن را دوباره بر چشم زد و گوشه‌ی را از روی میز چنگ زد.

_جان، عماد؟!

صدای عماد شاکی تر از هر وقتی به گوشش رسید:

_هتلی؟

کارن با رخوتی که به واسطه‌ی چرتی هرچند کوتاه تمام تنش را پر کرده بود، برخاست و در حالی که خنکای پارکت حال خوشایندی را در رگ هایش تزریق می کرد به سوی آشپزخانه‌ی جمع وجوری که در مرکز سوئیت با معماری خاصی ساخته شده بود گامی برداشت و جواب داد:
_آره. سوئیتم.

عماد که، ندیده نیش‌خند روی لب هایش را متصور بود موزیانه زمزمه کرد:

_جوون.. لوبریکانت که دم دستته.

کارن بی حال خندید و بی آنکه زحمت جواب دادن به خود دهد ارتباط را قطع کرد و موبایل را روی کابینت انداخت و مشغول درست کردن شکلات داغ شد.

خسته از فشار کاری این روزها چند شبی ترجیح داده بود در هتل بماند تا نظارت بیشتری بر عملکرد کادر هتل داشته باشد.

فنجان به دست پشتِ پنجره ایستاد. نم باران هنوز خیال تمام شدن نداشت. چشمش به گنبد طلایی پیش رویش افتاد و از همان فاصله هم می دید شلوغی و ازدحام مردمی که خودشان را برای تحویلِ سال به آنجا رسانده بودند.

جرعه‌ای از شکلات داغش را نوشید. طعمش را دوست نداشت و دلش همان لحظه دمنوش و یا قهوه‌ی معرکه‌ی همایون را خواست.

فکرِ همایون او را به سمتِ وسوی زنِ پر وسرصدای این روزهایش می کشاند. ماهورا!

دیروز او را در راهروی طبقه‌ی مسافران خارجی دیده بود. دوباره همان چهره‌ی خنثی و همان مقنعه‌ی کیپ و صورتِ بی آرایش و کمی هم رنگ پریده.

قورت دادنِ جرعه‌ی دیگری از شکلاتش با صدای در زدن همزمان شد. فنجان را روی میز پایه کوتاه که جلوی مبل تک نفره‌ی مقابل پنجره بود، گذاشت و قبل از رفتن به

سوی راهرویی که به در منتهی می شد تی شرتش را از روی دسته‌ی کاناپه برداشت و به تن زد.

عماد دستش را به چهارچوب تکیه داده بود و با موهای بهم ریخته و تیپ شل و ول تر از همیشه به رویش لبخند پاشید و بی تعارف او را به کناری زد.

_میدونی در به در دنبالت بودم شل ناموس!

کارن در حالتی بین کلافگی و خوشحالی به سر می برد. حضور عماد همیشه او را درگیر همین تناقض می کرد.

دستی به موهایش کشید و موهای آشفته‌ی روی پیشانیش را به سمت بالا داد.

_رفتم خونه خودت نبودی! رفتم خونه بابات. کژال جون سخت درگیر حیوون خونگی جدیدش شده بود. نکنه اینکارا روا تا وقتی سیمین هست تو اون خونه چرا پولشو حیف و میل میکنه..

کارن میان کلافگی و دردِ پلک هایش خندید و با غیظ "مرضی" را نثارش کرد.

عماد روی تک مبل نشست و فنجان را بی اهمیت به دهنی بودن و سردی محتویاتش برداشت و سرکشید. رویش جمع شد و با انزجار نگاهی به درون فنجان خالی انداخت.

_این چرا مزه گه می داد!

کارن که دیگر حریف ادبیات افتضاح او نمی شد. سر جای قبلیش برگشت و خودش را تقریباً روی کاناپه رها کرد و پرسید:

_کیمی از کاشان اومده؟

عماد پاهایش را روی میز انداخت و در حالی که کش وقوسی به بدنش می داد "هومی" گفت.

_بگو فردا بیاد هتل. سرمون شلوغه!

عماد از جایش برخاست و سری تکان داد.

_تو یخچالت بساطی داری واسه شب آخر سال؟

کارن عاقبت جدل با خودش را کنار گذاشت. موبایلش را برداشت و بی توجه به غرغره‌های عماد در حالی که سرش را

در یخچال فرو کرده بود انگشتش روی صفحه ی تاج
لغزید.

_تنِ لَش بیا سویت. یک کوفتی هم واسه درد چشمام بیار.
و پیام را فرستاد. تا خواست برای دقایقی خودش را روی
کاناپه رها کند عماد مقابلش با نیشی- باز و شیشه‌ی پلمپ
خوش تراش نمایان شد.

_من موندم چرا قراره اینقدر تن و بدن سالم رو تحویل خاک
بدی. احمقی به مولا... بابا بکش و بنوش حالشو بیر!
با روشن شدن اسکرین موبایلش اهمیتی به لودگی بی پایان
عماد نداد. موبایل را مقابل چشمانش گرفت و چند کوسن را
زیر سرش گذاشت و شستش را روی صفحه فشار داد.
_حیف که توئه حیوون رفیقمی.

کارن با لذت و لبخندی دندان نما صورتش را در کوسن
های نرم و خنک فرو برد و بی حرف به عماد چشم دوخت.
_چه خبر از خوشگله؟

آتش بسِ همایون کمی تحمل دردِ چشمانش را آسان تر کرد. چشمانش رو به خماری رفت و با زمزمه‌ای نامفهوم جواب داد:

_ هومی دهن لق..._

عماد دوباره سـوالش را پرسید و با نگاهی کنجکاو منتظر ماند. ناچار لب زد.

_ فعلا گیجه

عماد تک خنده‌ای کرد و فحشی- زشت روی زبانش جویده شد. قبل از سرکشیدن محتویات لیوان درون دستش به یکباره خنده را از صورتش پاک کرد و زمزمه کرد:

_ داستان نشه واست! واسه اون بدبختم شر میشه... ناچاره که با این خوشگلی در به دره شهر غریبه شده.

این روی عماد را همیشه دوست داشت، پسری که در اوج لودگی و بی خیالی در بزنگاه حقیقت را عریان می کرد و ابایی از آن نداشت.

به نام زن

مهدیس مصای

پلک هایش روی هم افتاد و سبزی فوق العاده ای که او را
به یاد دشت های بکر گیلان می انداخت و همان طراوتش
پیش چشمانش زنده شد.

صدای عماد در حد پچ پچ بر روی تارهای شنواییش
نشست، اما او دلش باز شدن پلک ها را نمی خواست.

#پست_پنجاه

#به_نام_زن

ماهور نایلون های خرید را کنار اوپن انداخت. کمر پر دردش
را صاف کرد و رو به بی بی که مشغول ریختن چای دارچینی
بود، پرسید:

_حرم شلوغ بود بی بی؟

بی بی حوصله همراه سینی چای به کنار بخاری قدم
برداشت.

_ ضامن آهو همیشه حرمش شلوغه. بیا بشین که از چشمت خستگی می باره.

ماهور کاسه توت خشک را از روی کانتر برداشت و سوی بی بی رفت. کنارش نشست و دستش را روی زانوهای ورم کرده بی بی گذاشت:

- تا اینجا برای زانوتون وقت بگیرم؟

محبت عروسش بعد از این همه سال هنوز هم مثل قبل بود.

_ مادر الان وقت این حرفاست؟ چند ساعت دیگه میری سرکار هنوز کلی کار مونده.

بگو چیا خریدی؟ چادر سفیدش طلاکوبه دیگه؟ نقل و سکه و شکلات چی؟

ماهور سری تکان داد و با یادآوری شیفیت شبی که در پیش داشت صورتش به یکباره آویزان شد.

اگر وقت کافی داشت بهترین ها را حتی با این زمان اندک برای دخترکش فراهم میکرد، افسوس که ساعات کشنده

شب نفس گیرتر از شیف‌ت روز بودند و تمام انرژی اش را به یغما می‌بردند.

صدای در زدن مانع از در آوردن روسریش شد. به هوای اینکه هلیا پشتِ در است قبل از باز کردن شروع به حرف زدن کرد:

_ دل بکن دیگه جگله جان

با لبخندی گشاد در را باز کرد و قامت کشیده‌ی دختره پیرزنِ صاحبخانه مقابل چشمانش ظاهر شد. کمی لبخندش را جمع و جور کرد و سعی کرد سلامی پر انرژی را تقدیم زن جوان اما بی‌حوصله کند:

_ سلام خوبید شما؟ عیدتون مبارک... میخواستیم امروز خدمت حاج خان...

دختر پیش‌دستی شیرینی را با بی‌میلی جلو برد و با اخمی مشهود میان حرف م‌اهور پرید:

_ م‌امان گفتن این شیرینی رو بیارم .

ماهور با لبخندی ماسیده شده نگاهش را به شیرینی های توت زعفرانی و سفید انداخت. فکری همچون جرقه در سرش زده شد و بی احترامی واضح زن هم سن و سالش اهمیتش را از دست داد.

_ نمی گیرید؟

تبسمی محو از صورت ماهور گذشت و با انرژی چند برابر پیش دستی را از دست او قاپید و تشکری گرم از او کرد.

زن روی برگرداند و لخ لخ کنان به سوی پله ها رفت.

ماهور توتی زعفرانی در دهانش گذاشت، چشمانش را بست و به رویاهایش اجازه جولان داد. بشکنی در هوا زد و در را پشت سرش محکم برهم کوبید.

بی بی که در حال نگاه کردن به خریدها بود در جایش تکانی خورد و سرزنش امیز مخاطبش قرار داد:

_ ترسوندیم دختر.

پیش دستی را روی او پن گذاشت و بی آنکه جواب پرسش بی بی که از قیمت اجناس می گفت را بدهد. کیفش را برداشت.

بی بی چادر را روی شال حریر سفید رنگ انداخت و با چشمانی گرد شده به هول زدگی ماهور نگاه انداخت:

- خوبی مادر؟ چی شده؟

بی بی من زود بر می گردم.

با بستن در حیاط، چشمش به شهاب و هلیا افتاد که روی صندلی های ماشین جا به جا شدند. هلیا شیشه را پایین کشید و ماهور به گونه های سرخ از شرم او نگاه کرد:

- مامان جان من زود بر می گردم. بی بی تنهاس، برید تو.

هلیا در حالی که خمیر توت را آماده می کرد با ریتم آهنگی که از موبایلش پخش می شد کمرش را تکان های ریز می داد.

بی بی سقلمه ای به پهلوی ماهور زد و عروسش را که سخت درگیر تزئین اولین مدل توت گلاب بود به خود آورد:

بین بچمو. الهی فداش بشم که فردا عروس میشه. کی

بزرگ شد این دختر ماهور؟

به نام زن

مهدیس محرابی

ماه‌ور شیرینی مدل اشکی را درون دیس گذاشت. دستکش
های یکبار مصرفش را درآورد و آرام پشتش را نوازش کرد:

بی بی!

هلیا نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و بی حواس به دو
نفری که پشت سرش وسط آشپزخانه چمباتمه زده بودند. با
همان داستان تاریخ تولد شهاب را به عنوان پین موبایلش
وارد کرد.

بی بی آهی از سینه بیرون داد و خیزی چشمانش را گرفت:
_ جای وحیدم خالی.

ماه‌ور با پلک‌هایی افتاده و نگاهی بی فروغ دست از نگاه
کردن به او برداشت و به قامت هلیا چشم دوخت. نگاهش
مسکوت اما پر از حرف بود.

هلیا قد کشیده بود، عاشق شده بود و حالا در آستانه بزرگ
ترین اتفاق زندگیش چشمانش برق خوشحالی داشت.
و خودش...

بغض چون سیمی خاردار دور گلویش پیچید و دردش چمنزار
چشمانش را تر کرد.

وحیدش سالها بود که رفته بود و امشب نبود تا سر و سامان
گرفتن دخترکش را ببیند. دختری که عادت داشت تا دو
سالگی روی شکم وحید بخوابد و گویی که ضربان قلب پدر،
پر آرامش ترین لالایی اش بود.

نگاهش پایین افتاد و خلال پسته را درون شیرینی فرو کرد.
بی بی هم که سکوت او را دید دست از مفاصفا کردن
برداشت و به زحمت از جا برخاست و دلتنگ زمزمه کرد:

— برم یک زنگ به امینه بزنم. دلم هوای بچمو کرد.

ماهور نفسش را به بیرون فوت کرد و لب زد:

— سلام برسون.

دقایقی بعد هلیا با هیجان موبایل را روی اوپن انداخت و با
ظرف خمیر به سوی مادرش برگشت.

— خب اینم خمیر اماده. نه شل شده نه خیلی هم

سفت. خوبه چش آهویی من؟

ماهور خنده‌ای بی حال به «من» کشیده دخترکش کرد و
سری تکان داد:

_کوفت و چش آهوپی...

هلپا ظرف را کنار دیگر ظرف شیرینی گذاشت و خودش را
بی اهمیت به شلوغی اطراف در آغوش ماهور جا کرد:

_مامان...

ماهور با سر انگشت ظرف را کمی فاصله داد و در حالی که
قلبا غرق لذت بود خود را ناراضی نشان داد:

_پاشو خودتو جمع کن. موهات می ریزه تو شیرینی ها.

هلپا اهمیتی به لحن ظاهرا عصبی او نداد. بیشتر به او
چسبید و در حالی که با دکمه‌ی بالایی بلوزش بازی میکرد
لب گشود:

_اجازه میدی امشب با شهاب اینا بریم طرفه؟

ماهور چشم گرد کرد و با اخمی کمرنگ به هلپا نگاه کرد.

_تنها نیستیم.

_ شب قبل عقد؟ مامان باباش چی میگن بعد! نه همیشه

لحنش آنقدر مقتدر بود که هلیا کم بیاورد و با لب‌هایی
آویزان خودش را از آغوش او بیرون بکشد. ماهور با همان
اخم که حالا چینی روی پیشانی‌اش انداخته بود ظرف را جلو
آورد و پرسید:

_ گلابش که اندازه‌اس؟

هلیا سری به نشانه‌ی بله تکان داد. ماهور سرسنگینی او را
به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

_ هلیا آموزشگاهمون فایل صوتی آموزش مکالمه انگلیسی-
داره. بعد عید یه هدفون میدارم تو گوشم تو اتوبوس و هتل
و خونه گوش میدم. هر چی چند سال پیش کلاس رفتم یادم
رفته، اینا رو گوش کنم یادم بیاد.

هلیا میلی به ادامه‌ی بحث نشان نداد، خیره به موبایل
ماهور که کنار چادر رنگی بی بی افتاده بود زمزمه کرد:

_میگم مامان قبل اینکه بری سرکار بریم با پول سفره هفت سین یک موبایل بخریم؟

ماهور گیج در حالی که در سرش انواع فکر و ایده لبریز بود هانی گفت و نگاهش را به موبایل ساده اش داد.

_اونهمه پول رو بند موبایل کنم؟

هلیا پوف محکمی کشید و با بداخلاقی جواب داد:

_نخیرم. ولی نصفشو یک موبایل اندروید بگیر. چیه این!

ماهور اهمیتی به بینی چین خورده هلیا نداد و با حالی که از انرژی لبریز بود پرسید:

_با بقیه اش نظرت چیه یک مهمونی تو رستوران بگیریم؟
جلو فامیل شوهرت با کلاس باشیم.

نیش شل شده‌ی هلیا قلبش را آرام کرد دیگر ادامه‌ی حرفش را فاکتور گرفت. تازه میخواست ادامه دهد که یک وعده شام در مقابل آن خانه و وسایل آنتیک درونش مثل قطره‌ای آب در دریای پهناور بود.

به نام زن

مهدیس مصای

آه عمیقش را در سینه خفه کرد و انگشت درون چال گونه
هلیا فرو برد و با مهری مادرانه زمزمه کرد:

_همیشه بخند دلبر خوشگلم

هلیا لبخندش به خنده تبدیل شد و دوباره خودش را در
آغوش مادرش انداخت. ماهور غرق خنده ی او شد. موهای
نرمش نوازش کرد و گونه اش را محکم تر از همیشه بوسید.
حاضر بود تا ته دنیا بدود تا فقط این خنده را داشته
باشد. این نگاه پر از زندگی را... همه چیزش را برای این خنده
تاخت می زد.

#پست_پنجاه_یک

#به_نام_زن

زیور داشت از اقساط سنگینی که بابت خرید جهاز دخترش
پرداخت می کرد، می گفت.

ماهور در حالی که به حرفهای زیور گوش میکرد در سرویس بهداشتی را باز کرد. با دیدن منظره پیش رویش صورتش با انزجار جمع شد و سرچرخاند.

زیور با دیدن او سیم جارو برقی را رها کرد و نزدیکش شد:
_چی شده؟

ماهور در حالی که ماسک را از جیب روپوشش در می آورد با عصبانیت جواب داد:

_کثافت زدن بی شعورا، آب که قطع نیست! اه...
زیور ابروی بالا انداخت و خونسردانه "آهانی" گفت و ادامه داد:

_تو هنوزم عادت نکردی!

ماهور دستکش لاتکس را از مچ کمی پایین داد و پشت دستش را خاراند.

نجم آبادی از میان در نیمه باز سرک کشید و با تشر-دوزن را مخاطب قرار داد:

_ دخترا زود باشید تحویل شیفت نزدیکه..._

ماهور سری تکان داد و فکرش به روزی که در پیش داشت رفت، به موهای رنگ نشده‌اش و هزار و یک کاری که هنوز باید انجام می داد.

"نوچی" آرام گفت و تا خواست دوباره وارد سرویس شود دوباره نجم آبادی صدایش کرد.

_ مبارکه وحدت. از بچه ها شنیدم عقد دخترت امروزه؟

ماهور با ذوق لب پایش برای ثانیهای به دندان گرفت و سر تکان داد. نجم آبادی تحت تاثیر حال خوشایندی که در نگاه ماهور مشهود بود مهربان ادامه داد:

_ انشالله خوشبخت بشه

ماهور تشکر غرابی را تحویل او داد و سعی کرد زیر نگاه سنگین زیور خودش را جمع و جور کند.

نجم آبادی دیگر حرفی نزد و در را پشت سر بست و آن دو را تنها گذاشت.

زیور شانه‌ای بالا انداخت و خم شد و سیم جارو را برداشت و بعد از ثانیه‌ای هر دو میان هوهوی جارو برقی مشغول به کار شدند.

زیور ملافه‌ها را درون کمد زیرین ترالی چپاند و خطاب به ماهور که شوینده‌ها را جا به جا می کرد، پرسید:

_بخت نمیخوره دختر به سن ازدواج داشته باشی! البته خودتم همچین بدت نمیاد که بخت نخوره!

ماهور کمی سرش را خم کرد و با ابروهایی که ناخواسته نزدیک هم شده بود به سوی زیوری که مقابل ترالی نشسته بود خم شد و زمزمه کرد:

_منظورت چیه زیور؟

زیور در کمد را بست و از جا برخاست و خودش را کنار کشید. ماهور متوجه شد که خود باید زحمت بیرون بردن و حمل ترالی را به دوش بکشد.

حوصله‌ی اعتراض نداشت، ترالی را به بیرون از اتاق هدایت کرد و تلاشی برای باز کردن اخمش خرج نکرد. زیور بعد از قفل کردن در اتاق دو شادوش او حرکت کرد و ادامه داد:

_ معصوم می گفت دیشب کافی شاپ بودی!

ماهور پوفی کشید و در حالی که به روبرو زل زده بود با طعنه جواب داد:

_ کی وقت کرد خبر برسونه؟! کار داشتم.

و لب فرو بست، احساس می کرد دیگر نیاز به توضیح نیست. به گام هایش سرعتی بیشتر بخشید تا هرچه زودتر از شر نگاه پر ظن زیور خلاص شود.

آنقدر ذهنش در این روزها شلوغ و بی سر و سامان بود که دیگر جایی برای حرف های خاله زنی محیط خانه داری را نداشت.

_ راستی شکایت دزدی موبایلت به کجا رسید؟

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور دکمه آسانسور را فشرد و در حالی که سعی می کرد
برق خشم در نگاهش هویدا نباشد سرچرخاند و رو به زیور
پرسید:

— زیور جون بازجوییه؟

زیور پلک های خسته از بی خوابیش را فشرد و بی تفاوت
"نوچی" گفت. ماهور برای آنکه راه را بر هر حرفی ببندد
ادامه داد:

— هم تو خسته ای هم من. قرارم نیست تو کارای هم سرک
بکشیم.

زیور که توقع جدیت بی سابقه ماهور را نداشت ابرو در هم
کشید و از لای فک قفل شده اش غرید:

— نیامده خوب خودتِ جا کردی! از کی تا حالا عماد کامفر
آمارِ زبردستش می گیره!

ماهور ترالی را به داخل اتاق آسانسور هل داد و کلافه
سرش را نزدیک صورت زیور برد و زمزمه کرد:

— حرفِ حسابت چیه؟

به نام زن

مهدیس مصای

زیور او را به کناری داد و وارد آسانسور شد و با کلامی نیش دار در حالی که ابروهایش را بالا انداخته بود به جنگ لفظی که میانشان جریان پیدا کرده بود ادامه داد:

_از شکایتِ دزدی موبایل می پرسه! به نجم آبادی میگه راه وچاه بهش نشون بده. چند تا چند تا ماهور جان؟ خدا بده شانس والله.

ماهور با وجود لرزی که برجانش نشسته بود سعی کرد ادامه ندهد و آن لحظه ترجیح داد در مقابل آتش فشانِ زیور که چیز دیگری به فورانش نمانده بود سکوت اختیار کند.

#پست_پنجاه_دو

#به_نام_زن

به هلیا اشاره‌ای کرد تا از در خارج نشود، اجازه داد امینه تمام گلایه هایش را بر سرش خالی کند تا کمی دلش را از نبودنش در عقدِ تنها یادگار برادرش آرام کند:

_ حالا نمیشد یکم صبر کنید تا من از این وضعیت خلاص شم؟

ماهور موبایلی که هنوز وقت نکرده بود در سیستمش کنجکاوی کند را میان گوش و گردنش گرفت. همزمان که گوش هایش در اختیار امینه بود چشم غره‌ای به هلیا رفت و به لب‌های بی‌رنگش اشاره‌ای کرد.

قبل از آنکه روی برگرداند و به دنبال کیفش باشد بعنوان آخرین کار عینک را از روی چشمان هلیا برداشت.

دادِ هلیا بلند شد و با لحنی آلوده به سرزنش «مامان» گفت.

_ امینه جان من که نمی‌تونم پسر-مردم و سر بدوونم! دیگه نامزدش بود، میخواست رسمی کنه! چی باید می‌گفتم؟

و در حالی که در مقابل تلاشِ هلیا برای پس گرفتن عینک مقاومت می‌کرد، دلجویانه ادامه داد:

_ حالا انشالله تا عروسیش دیگه زاییدی دختر!

نالهی امینه باعث شد برای لحظه‌ای کلافه پلک روی هم
بفشارد:

—گوشی با بی‌بی حرف بزن .

موبایل را به سمتِ هلیا گرفت و لب زد:

—بی‌بی دم دره, بده بهش.

هلیا بدون عینک و با چشمانی جمع شده به او نگاه کرد و
ماهور با استرسی که از فرق سر تا نوک پایش را گرفته بود
چنگی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

—چشماتو اینجوری نکن، برو بده .

هلیا با لب‌هایی آویزان موبایل را گرفت و خیره به مادرش
قدمی به عقب برداشت. ماهور اهمیتی نشان نداد. خم شد
و کیفش را از روی زمین برداشت و محتویات درونش را
بررسی کرد و با خود زمزمه کرد:

—مغزمو جویدی امینه!

عینک را بی‌ملاحظه‌ته کیفش انداخت و گره روسری
سورمه‌ایش را سفت کرد.

چرخ زدی. با دیدن جعبه کفشی. که به زور هلیا خریده بود و حالا کنار بخاری افتاده بود گامی بلند برداشت.

— مامان تو رو خدا عینکمو بده چشم هیچ جا رو نمی بینه!
ماهور در جعبه را باز کرد و نگاهی بی میل به کفش های پاشنه بلندش انداخت:

— شهاب رسیده؟

هلیا برای فرار از هر دعوای احتمالی سریع زیپ کفش را باز کرد و روی لب های کالباسیش رژ مایع قرمز کشید.
ماهور کفش ها را روی زمین گذاشت و حین پوشیدنشان سوالش را دوباره پرسید.

— اوهوم.

ماهور نگاهش در خانه چرخید تا چادرش را بیابد که چشمش به لب های هلیا افتاد:
— چرا انقدر پررنگ کردی تو؟!

هلیا طاقت نیاورد و پا بر زمین کوباند و غرزد:

_اه مامان، خودت گفتی که!

ماهور با قدم هایی که هنوز، به پاشنه های بلند کفشش عادت نکرده بود از کنارش گذشت. دست دراز کرد و از روی اوپن عطرش را برداشت و آن را تقریباً روی خودش خالی کرد:

_کمش کن مامان جان. من گفتم یکم رنگ بده. الان بری، بازرسی حرم گیر می‌ده بهت خوشگلم.

هلیا مطیعانه سری تکان داد و نزدیک ماهور ایستاد و با گردنی کج خودش را لوس کرد:

_عینکمو می‌دی؟ تا قبل حرم فقط.

اخم پر رنگ ماهور، راه را بر هر حرف و اعتراضی بست.

_دوساعت تحمل کن، همچین چشماتو کج و کوله میکنی انگار هیچ جا رو نمی‌بینی!

هلیا لجوجانه پا بر زمین کوبید و لب روی هم فشرد. ماهور برای لحظه‌ای دست از گشتن چادرش برداشت و نزدیکش شد و شانه‌های او را گرفت و از حالت قوزی در آورد:

_ ماه شدی هلیا... حیف این عسلای شیرین نیست پشتِ شیشه باشه؟ این پیراهن حریم که عروسکت کرده.

هلیا با نیشی باز و گونه‌های گلگون شده هیجان زده گفت:

_ دیدی بهتر از کت وشلواریه که تو انتخاب کردی؟

ماهور با چشمانی که برقِ تحسین در آن موج می زد پلکی زد:

_ اون رو انشالله برای پاتختی، پاکشایی چیزی برات میخرم.

هلیا نیم چرخ زد. بی توجه به صحبت های مادرش با دو

انگشت گوشه‌ی دامنِ پرچین پیراهنش را گرفت:

_ رنگشم شهاب گفت بهم میاد

ماهور لبخند عریضش با شنیدن این حرف جمع شد و مات

زده پرسید:

_ بهش نشون دادی هلی؟

هلیا به سرعت لب گزید و سعی کرد مستقیم به چشم های

مادرش نگاه نکند:

_ تو تنم که ندید.

ماهور سری تکان داد و در حالی که چادر را روی سر می انداخت غرید:

_از دست بی ذوقیات هلیا!

هلیا لبخندی یواشکی روی لب هایش جان گرفت. زودتر از خانه بیرون آمد و برای دیدن نگاه پر عشقِ شهاب تقریباً به سوی کوچه پرواز کرد.

ماهور برای لحظه‌ای به دیوار پشت سرش تکیه زد تا ضعف ناشی از بی خوابی های اخیر در بدنش کمتر شود.

بی بی موبایل را از گوشش فاصله داد. نگاهش پی نوه اش رفت که حین پیاده شدن شهاب، برایش بالا و پایین می پرید. زیر لب زمزمه کرد:

_الهی که من فدات بشم.

شهاب بی آنکه حواسش به بی بی باشد سر خم کرد و روبه روی صورت هلیا عاشقانه لب زد:

_من بخورم تو رو؟ آره بخورم نقلمو؟

بی بی به لبخند معذب هلیا اهمیتی نداد. از پشت سر نزدیک شهاب شد و با شیطنت به جای نوه اش جواب داد:

— قند خونت نزنه بالا پسر.

شلیک خنده ی شهاب به هوا رفت. بی آنکه خجالتی از حضور نفر سوم خلوتشان بکشد به سوی بی بی چرخید و دستش را به پیشانی زد و قبراق، با حالی خوش خطاب به او زمزمه کرد:

— نوکر بی بی...

نفسی— کش دار کشید. دست دراز کرد و دستمال درون جیب کتِ مشکی شهاب را مرتب کرد و زیر لب زمزمه کرد:

— الهی موی سفید سینه ات و زنت بینه پسر.

عقب تر از همه در حالی که دو دستش به تای چادرش بند بود نزدیک پله برقی که به رواق دارالحجه می رسید، ایستاد.

بی بی داشت با مادر بزرگ شهاب خوش و بش می کرد و هلیایی که حواسش به او نبود و با لبخند به پچ پچ های شهاب می خندید.

از همه جا مانده، ترجیح داد از پله های معمولی به پایین برود. به جایی که چند سالی می شد برای مراسم عقد زوجین اختصاص داده شده بود.

بی بی میان توضیحات مادر شهاب نم اشکش را پاک کرده و خدارو شکر گفته بود که بخت نوه اش چقدر سفید بوده که عقدش بالا سر حضرت، در سرنوشتش حک شده است.

با تنی سنگین از بغضی- غریب، پله ها را پایین رفت. چانه اش بی اختیار جمع شد و لرزید.

نبود دست حامی که خیال او را از همه چیز آسوده کند، داشت جانش را می گرفت.

به آخرین پله که رسید، ساره؛ جوانترین خاله ی شهاب، منتظر آمدنش کنار پله ها ایستاده بود. سعی کرد چشمانش عاری از هر بغض و دلتنگی باشد، دوست نداشت کسی- در

این لحظه پی به احوالات متلاطمش ببرد. با لبخندی بی
جان جواب توجه زن را داد.

من هر وقت میام حرم، حتما یک سری به این رواق می
زنم. دیدنِ زوجای جوون که تو بهترین لحظه‌ی زندگیشون
هستن منو به وجد میاره. الانم که کلا رو آسمونام. کم
لحظه‌ای که نیست عقد شهابمه.

ماهور به لبخندی کوتاه بسنده کرد. انگار برای حرف زدن
کلمه کم آورده بود و هرچه تلاش می کرد به این صمیمیت
تازه شکل گرفته ادامه دهد نمی توانست. به تلاش ساره
برای کشیدن چادر رنگی حریرش روی پیشانی اش نگاه
انداخت. ساره لبخند خجولی صورتش را کش داد و دوباره
شروع به حرف زدن کرد:

هیچ وقت بلد نشدم چجوری چادر سر کنم.

ماهور به زحمت زمزمه کرد:

منم، ولی هلیا به مادر بزرگش کشیده! بلده چجوری چادر
بگیره.

نامحسوس نفسش را از سینه بیرون داد. در دلش به جمله‌ی مسخره‌ای که گفته بود لعنت فرستاد، اما به نظرش همینقدر که توانسته جمله‌ای به نسبت طولانی را به زبان بیاورد شاهکار کرده بود.

_من عکس هلیا جون و دیده بودم، ماشالله خیلی با نمکه! الانم با این پیراهن و چادر سفید مثل فرشته‌ها شده. خدا حفظش کنه.

ماهور از «با نمکی» که زن جوان برای دخترکش به کار برد هیچ خوشش نیامد. هلیای او بیشتر از اینها باید مورد تعریف و تمجید قرار می گرفت.

_خودتونم خیلی خوشگدید، ماشالله اصلا معلوم نمیشه مادر و دختر هستین.

حرف های پر محبت ساره حالش را بدتر کرد. به اجبار به روی او باز لبخند زد اما در دلش غوغا به پا بود. کاش دستی به چهره‌اش نمی کشید.

به نام زن

مهدیس مصایی

هلیا در میان آدم های اطرافش چشمش به ماهور افتاد که
چطور کنار خاله‌ی شهاب همچون مرغی سرکنده به دنبال
او می‌گشت.

قبل از آنکه به خود بیاید به سوی ماهور رفت و نگران
زمزمه کرد:

— خوبی مامان؟

ساره کنار کشید و دستش را حایل پشتِ ماهور کرد و او را
از سرِ راهِ دیگر زائرین کنار داد.

دستی نوازش گونه‌شانه‌ی هلیا را نشانه گرفت بعد از
ثانیه‌ای کوتاه او دست از خیره نگاه کردن به مادرش
برداشت و سر چرخاند. نگاه شهاب میان سه زن پیش رویش
چرخ خورد:

— بریم تو دیگه.

ماهور کفش هایش را در آورد و تا می‌خواست خم شود،
هلیا زودتر خم شد و کفش‌ها را برداشت:

— میرم برات نایلون میارم.

هلیا با سقلمه‌ی پنهانی بی‌بی عقب کشید:

_ شما با آقا دوماد برو، ما خودمون میایم مادر جان!

حرصِ کلامِ بی‌بی، او را وادار به عقب نشینی کرد. مطیعانه به حرف او گوش کرد و دوشادوش شهاب وارد رواق شد.

ساره که انگار حالِ ماهور را بیشتر از هرکسی درک می‌کرد با تبسمی محو بی حرف از آنها فاصله گرفت.

بی‌بی و ماهور آخرین نفراتی بودند که به جمع شلوغ خاندان مولایی‌ها پیوستند و گرم مورد استقبال قرار گرفتند.

بی‌بی زیر لب قبل از نشستن در پشتِ سر هلیا، ماهور را مخاطب قرار داد:

_ خودتو جمع و جور کن مادر، وقت برای اشک و ناله زیاده.

ماهور بی رمق کنارش جای گرفت و نگاهش بی‌هلیایی بود که همچون فرشتگان سربه‌زیر به گل‌های مریم روی سجاده‌اش نگاه می‌کرد.

ذکرهای زیر لب بی‌بی را می‌شنید و حرف‌های عاقدی که داشت حرف می‌زد و سربه‌سر شهاب می‌گذاشت. در حالی

عجیب به سر می برد. انگار میان خلایق تمام نشدنی در حال دست و پا زدن بود و کسی- را می خواست و دستی که او را نجات دهد.

دستِ بی بی روی پایش نشست و فشارِ آن، نگاهش را چرخاند.

_دعا کن دخترمون عاقبت بخیر بشه ماهی. من که خیلی خوشحالم. ببین چه قدر مثل پروانه دور بچمون می گردن و بهمون احترام میدارن. حتی همون بابای میرغضبِ شهابم امروز رو پا بند نیست.

ماهور بی رمق "هیسی-" لب زد اما آوایی از حنجره اش بیرون نیامد. انگار واقعا ماهی دور مانده از آب شده بود.

خطبه‌ی عقد داشت خوانده می شد. ناخودآگاه چشمش به چهره‌ی خندان مادر شهاب که کنار همسرش نشسته بود و کیسه‌ای پر از نقل و سکه در دستش بود، افتاد.

کمی آن طرفتر؛ ساره، همسر- جوانش و دختر کوچکشان نشسته بودند. دخترک بین پدر و مادرش نشسته بود، لباسی عروسی پوشیده بود و دستش در دستان پدر و مادرش بود. دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و اشکی داغ از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد.

دخترکش عروس می شد. در روزی که هیچکس سر از احوالش در نمی آورد. روزی که ماهور بیشتر از هر وقت دیگر جای خالی همسفر بی وفایش را حس می کرد.

چشم هایش را لحظه‌ای بست و خود را در تاریکی راهی که باید تنهای تنها می رفت، دید.

عاقد داشت کلمات عربی را کنار هم می چید. هراسان پلک گشود و تمام تصویر عَلم شده در مقابل چشمانش را کنار زد. حالا وقت هجی کردن واژه‌ی تنهایی در مغزش نبود.

هلایا لبه‌ی چادر را از صورتش کنار زد و بعد از نیم نگاهی که به مادرش داشت به آرامی زمزمه کرد:

_ با اجازه‌ی مادرم بله

#پست_پنجاه_سه

#به_نام_زن

ریحانی روی لقمه ی نان سنگگ و پنیرش گذاشت. به لطف بی بی، این روزها نان گرم و تازه در سفره دیده میشد.

بی بی چای شیرین هلیا را هم می زد و زیر زیرکی ماهور را زیر نظر داشت:

_میگم حالا چی می شد میذاشتیم هلیا باهاشون بره مادر؟
ماهور لقمه ی درون دهانش را جوید و گردویی تازه در دهانش گذاشت.

بی بی از سکوت او استفاده کرد و دوباره هلیا را صدا کرد:

_ مادر جان پاشو دیگه. چای یخ کرد.
ماهور استکان چای شیرینش را تا انتها خورد و بعد از کشیدن نفسی راحت بالاخره جواب داد:

_ به قول مادر خدا بیامرزم یک بار روم درد بگیره بهتره یک عمر قلبم درد بگیره.

بی بی دوباره قاشق را درون استکان چرخاند و بی حواس با صورتی غمگین میان حرف او پرید:

_ خدا بیامرزه دُریه رو...چه زنی بود از دهنش دُر و گوهر می بارید.

ماه‌خور خرده نان‌ها رو از روی مانتو تکاند و حین پوشیدن جوراب‌هایش حق به جانب ادامه داد:

_ دخترمو اول کاری با یک مشت جوون بفرستم کجا بره بی بی؟ خدای نکرده اگر اتفاقی این وسط پیش بیاد چی! یک اکیپ جوون دو روز پاشن برن آبِ گرم بدون بزرگترا!

از جا برخاست. وقت برای مسواک زدن نداشت. شیر آب را باز کرد و استکان چای اش را این بار آب کرده و سر کشید.

جلوی آئینه سینک، دستی به ابروهایش کشید، از اینکه برخلاف همیشه اینبار ابروهایش را کمی روشن و باریک کرده بود راضی به نظر می رسید.

بی بی برگ های شاهی را از میان سبزی ها جدا کرد و برای
هلیا کناری گذاشت:

_حالا مامان خانوم اجازه می دین این دوتا بچه برن
خودشون بگردن؟

برای سوال بی بی که سعی در جلب توجه هلیا داشت سری
تکان داد. با لحنی که سعی می کرد حرصش مشهود نباشد
جواب داد:

_دوتایی برن شهر و بگردن چه اشکال داره.
از بی بی خداحافظی کرد و قبل از خروج از هال، تکان های
ریز هلیا در زیر پتو توجهش را جلب کرد.
لب بالایش را به دندان کشید اما نتوانست صدای خنده ی
ریزش را پنهان کند:

_پاشو صبحونه تو بخور. باز معدت درد میگیره. پاشو!

با رفتن ماهور، بی بی استکان در دست برخاست و پای گاز
ایستاد:

_پاشو دیگه ماهی رفت. من که میدونم بیداری.

هلیا با بغض پتو را کنار زد و موبایلش را در مشتش فشرد. با
 اخمی که در بیست و چهار ساعت اخیر جزو لاینفک چهره
 اش شده بود به سوی اتاق رفت و در را هم پشت سرش
 بست.

موبایل را بالا آورد و در جواب حرف های شهاب که به
 صورت چت بود زمزمه کرد:

_عزیزم بیست و چهارساعته منو و بی بی رو مخش بودیم و
 نداشت. حالا اگه تو دوست داری با دختر و پسر ای
 فامیلتون برو خب.

موبایل را پایین آورد. برای ارسال ویس مردد ماند. پوف
 محکمی کشید و به سقف خیره ماند.

در احوال تلخش غرق بود که صدای تقی در او را به خود
 آورد. در یک حرکت ویس را پاک کرد و بی حوصله در را باز
 کرد.

بی بی با نگاهی خیره به بیرون رفتن هلیا اشاره کرد:

_ ده بار چایتو داغ کردم مادر.

هلیا نالان پا بر زمین کوباند و عاقبت سرِ دلش را گشود:

_ تو رو خدا بی بی می بینی؟ کیو دیدی مدلی مامان من.

بی بی دست او را گرفت و به سوی آشپزخانه کشاند:

_ بیا سر سفره حرف می زنیم.

ویپره ی موبایل درون دستش به عصبانیتش بیشتر دامن

زد. آن را گوشه ای انداخت و در مقابل نگاه خیره ی بی بی

چایش را سر کشید.

گلوئی تر شده اش در لحظه کمی آرامش کرد. موهایی که به

دورش ریخته بود را پشت گوش داد.

_ فردا صبح قراره بریم تهران. شهابم که میاد. میری اونجا

می گردی و کیف می کنی. تازه تهران که تو عید خلوت تره.

هلیا خودش را عقب کشید و به کاشی های سرد دیوار تکیه

زد و پاهایش را در آغوش گرفت:

_ جو بینشون رو دوست داشتم بی بی. فکر کن. دو سه تا ماشین فقط جوون می رفتیم تفریح. تازه من که تنها نبودم. ناسلامتی با شوهرم میرفتم.

بی بی دست از درست کردن لقمه برداشت و با نیشخندی دندان نما لب زد:

_ با کی؟ دوباره بگو!

هلیا با لحن بامزه ی بی بی عاقبت به خنده افتاد و به آنی گونه هایش سرخ از خجالت شد ولی با اینحال کم نیاورد و شمرد دوباره گفت:

_ شو...هرم

بی بی دست دراز کرد و لقمه را به دستش داد.

_ قربون دختر شوهریم.

و با لبخندی که بی قرار روی لبش پهن می شد ادامه داد:

_ این خندت و اون خدا زده ای که تو رو گرفته ببینه که پس میفته دختر.

هلیا که انگار سخت گیری های مادرش را فراموش کرده بود
لقمه را به دهانش برد و مشتی آرام به پای بی بی نثار کرد.
بی بی چشم هایش را گرد کرد و سر پیش آورد و مرموزانه لب
زد:

_ می بینم یک دقیقه هم این طلا ملاها رو از خودت جدا
نمی کنی! کی بود می گفت من از طلا خوشم نمیاد. هی زلم
زیمبو آویزون خودش می کرد؟

هلیا لقمه را به سختی قورت داد و با جیغ بی بی را صدا کرد.
حال سرخوش بی بی هلیا را هم به خنده انداخت. برای
صدمین بار پلاک گردنش را به میان انگشتاتش گرفت و به
قلب کوچک پر نگینش با لذت چشم دوخت:
_ ولی قشنگه بی بی، نه؟ عاشق سلیقه شهابم.

بی بی سری تکان داد و صمیمانه نزدیک تر شد و به انگشتر
دست هلیا اشاره ای کرد:

_ ولی من از انگشتر نشونت بیشتر خوشم اومد. درشت و تو
چشمه.

به نام زن

مهدیس مصای

و با نفسی_ آسوده دستانش را رو به آسمان بالا برد و با
خرسندی خدا را شکر گفت.

#پست_پنجاه_چهار

#به_نام_زن

چشمانش با دیدن محتویات ظرفی که سودابه بینشان
گذاشت برقی زد. با لذت بزاق دهانش را قورت داد و زمزمه
وار زنِ پیش رویش را مخاطب قرار داد:

_سمبوسه...وای مرسی سودابه جون. نمیدونی چقدر
هوس کرده بودم.

سودابه خوشحال از ذوق زدگی ماهور ظرف را بیشتر به
سمت او هل داد. ماهور مشغول درآوردن دستکش های
نخی اش شد که زهره یکی دیگر از بچه های خانه داری از
پشت شانه های او را گرفت.

_بوهای خوب خوب میاد خوشگله.

ماه‌ور سمبوسه را درون ظرف رها کرد و نگاهش به لبخند پر مهر سودابه لحظه ای ثابت ماند. تحت تاثیر حرف های که یکبار از زیور شنیده بود با تعلق سر چرخاند تا منظور زهره را با نگاه کردن به او دریافت کند.

زهره بی تعارف شانه اش را رها کرد و سمبوسه ای از ظرف برداشت. تکه ای از آن را جدا کرد و با همان دهان پر از سودابه تشکر کرد و روی چند صندلی آنطرف تر کنار دیگر بچه ها نشست و مشغول خوردن شد.

ماه‌ور نامحسوس نفسش را از سینه بیرون داد و نگاهی به سمبوسه ها انداخت. انگار تمام میلی که برای خوردن آنها داشت فروکش کرده بود.

_خوبی ماه خانومم؟

لبخند بی جانی لب هایش را کش داد. سمبوسه را دوباره برداشت و گاز کوچکی به آن زد. طعم تند آن او را به یاد مادرش انداخت.

سر بلند کرد و برای اولین بار برای سودابه ای که همانند مادری مهربان هوایش را داشت از دریه گفت:

— طعم سمبوسه های مادرمو میده سودابه جون. یک تندی بی نظیر. سبزیجاتشم به اندازس. من خودم که درست میکنم همیشه یک جای کار می لنگه.

و لقمه ی بعدی با کمی بغض که چاشنی اش شده بود درون دهانش جویده شد.

سودابه سوالی نپرسید و همین کنجکاوی نکردنش ماهور را ترغیب به گفتنِ بیشتر کرد:

— یک اشکنه درست می کرد من خیلی دوست داشتم. یک اسم سختی هم داشت، ولی خب بخاطر اون رب اناری که می زد عاشقش بودم.

و در ادامه آرام تر از همیشه انگار که با خودش حرف می زد زمزمه کرد.

— امروز چقدر مادرم تو فکرمه.

صدای نجم آبادی و حرف زدنش با بیسیم باعث شد
ماهور از حال و هوایی که در آن درگیر بود به یکباره رها
شود.

سودابه وقتی دید ماهور در سکوت و خیره به نقطه ای
نامعلوم مشغول خوردن سمبوسه است خودش را کمی روی
میز کشاند و آرام خطاب به او زمزمه کرد:

_دوست دارم یک روز بیای خانه ام. من میدونم چه اشکنه
ای رو میگی. میای؟

ماهور در گیر و دار آمدن همزمان لیلا و سروصدای به راه
انداخته ی نجم آبادی با یکی از پرسنل، هیجان زده دستان
سودابه که روی میز بودند را گرفت و همانند کودکی
سرخوش تند تند سرتکان داد.

_حتما میام. نه فقط بخاطر اشکنه. به خاطر خودتون
میام.

همه این ساعت از روز در زمان تحویل شیفت کلافه اش کرد. بطری آب را سر کشید، لپتاپش را بست و از دفتر خارج شد. حوصله منتظر ماندن برای رسیدن کابین آسانسور را نداشت و به سرعت از پله ها سرازیر شد.

از کنار نگهبان رد شد و در جواب سلام رسای او تنها سری تکان داد. با فکری مشغول موبایلش را بیرون آورد و بعد از گرفتن شماره ای موبایل را به گوشش چسباند:

هیچ معلوم هست تو کجایی عماد؟ من موندم تو شلوغی این روزای هتل چرا هیچ کدومتون نیستین!

به سر کوچه ی کنار هتل که رسید کلافه دستی به سر و صورتش کشید و با شنیدن جمله ی عماد «چی» بلندی گفت.

چرا داغ می کنی داداش. منم شدم مشنگ شاهنگ. ارد داد برو پیش صحرایی وگرنه من سر خود وسط یک عالمه سروکله زدن با حساب و حسابدار پا نمی شم برم ببینم که چند تن ورودی برنج داشتیم چند تن خروجی!

کلافه، دست آزادش را روی گردنش کشید و در ذهنش شروع به برنامه ریزی کرد:

— کی میای حالا؟

عماد که درد دلش باز شده بود غر زدن هایش را شروع کرد: — من نمی‌دونم انباردارم، حسابدارم، حاملم، چی ام. دارم راه می‌فتم یه ربع دیگه اونجام.

در حالی که دستش را روی زنگ گذاشته بود و بی‌وقفه آن را می‌فشرد عصبی اوکی گفت و تماس را قطع کرد. زن میانسال در را به رویش باز کرد و با دیدن چهره عبوس او، سلامی پر از ترس گفت.

کارن برخلاف همیشه با صورتی درهم بی آنکه زحمت جواب دادن سلام او را بکشد از پله های زیر زمین پایین رفت و زن را که پشت سرش می آمد خطاب قرار داد:

— مظفر چی میگه؟ مگه میشه دستگاه بوجاری که زیر یکساله خریدیم خراب بشه؟

زن با تته پته در مقابل آن حجم از خشم کارن جواب داد:

به نام زن

صدای محاسنی

_رفته آشپزخونه آقا. الاناست که بیاد. منم گفتم بهش.
کارن چرخي دورِ دستگاه زد و در حالی که متفکر چانه اش را
می خاراند زمزمه کرد:

_معلوم نیست کدومتون گند زدین بهش! به نمایندگیش
زنگ زدین یا نه؟

#پست_پنجاه_پنج

#به_نام_زن

ابره‌های خاکستری بهاری، آسمان شهر را تیره و دلگیرتر از
همیشه کرده بودند. ریموت کرکره را که زد؛ با پایین آمدنش،
سرش را روی انبوهی از کاغذ و فاکتور رها کرد و برای ثانیه‌ای
پلک روی هم گذاشت. روزهای آخر تعطیلات شب و
روزش را به هم ریخته بود و ذهن آشفته‌اش نیاز به یک
خانه تکانی اساسی داشت.

صدای پایین آمدن دستگیره در کلافه‌اش کرد.

خوب بود اگر می گذاشتند لحظه‌ای به حال خودش باشد.
عماد با دفتری زیر بغل، چند برگه و استکانی چای، بی
تعارف وارد شد. سرخوش و سوت زنان، در حالی که آرام
گام بر می داشت تا قطره‌ای چای حرام نشود به سمتش
آمد.

نگاهی به پسر-عموی بی غمش انداخت. دستانش را روی
سینه چلیپا کرده و به صندلی چرمی مشکیش تکیه زد.

_نباید یک در بزنی؟

عماد سمتش آمد و دفتر را روی فاکتورها انداخت. برگه
های دستش را لوله کرد و با آن چانه اش را خاراند:

_حالا بززم اتفاق خاصی میفته؟

خسته از حجم بالای کاری بی حوصله نوچی گفت و بی
منظور ادامه داد:

_شاید کسی-تو اتاق باشه. تو عین خر سرتو میندازی میای
تو؟

عماد با نیشخندی موزیانه استکانش را برداشت و زمزمه کرد:

— جوون، در و دافی هم باشه که سویت بالا هست. بی سر خر. دیواراش هم عایقه.

کارن با حسرت به استکان چای و بخار رقصانش چشم دوخت و بی اراده آخرین جرعه از قهوه ی یخ زده‌اش را سر کشید:

— دِ اونجا هم که خودِ خرت جفت پا می پری تو خلوتِ آدم! عماد پخی زیر خنده زد و همین باعث سرفه‌های پشت سرش شد. بی تعادل استکان نیمه را روی میز گذاشت و دستش را جلوی دهانش گرفت.

کارن تفریح کنان بی آنکه واکنشی— به سرفه‌های او بدهد کاغذهای لوله شده را برداشت و نگاهی به آنها انداخت.

آنقدر حواسش پرتِ تماس شاهنگ برای تراز نبودن مانده حساب‌ها بود که نفهمید کی سرفه‌ی عماد قطع شده است و او خود را به پشت میز رسانده.

تا خواست صندلی را به سوی عماد بچرخاند. عماد خونسرد
شانه‌اش را فشرد و با لحنی خنثی گفت:

— جونِ داداش حواستو بده به کار، وگرنه شاهنگ پوستم رو
قلفتی می‌کنه. با من یکی شوخی نداره لامصب.

کارن حرفی نزد و بیشتر به صندلی تکیه داد و برگه‌ها را بالاتر
و درست پیش چشمانش آورد.

عماد برای آنکه حوصله‌اش سر نرود جعبه‌ی سیگارش را از
جیب شلوارش بیرون آورد.

کارن اما با لحنِ سردش حواس عماد را جمع کرد:

— دود راه ننداز که سرم بدجور درد می‌کنه.

عماد خونسرد جعبه را دوباره درون جیبش سراند و با صدایی
بم و کشیده کنار گوشش زمزمه کرد:

— هر چی تو بگی نفس.

کارن بدون نگاه کردن به او، با دست کله‌اش را عقب زد که این بار شلیک خنده عماد بلند شد. فحشی— زیر لب حواله‌اش کرد و عماد این بار جدی پرسید:

— خوب نگاه کن. لیست خروجیا با ورودیاش میخونه؟

فایل ریپورت هزینه‌ها را در لپتاپش باز کرد و با ترازنامه مقابلهش مقایسه‌ای کوتاه کرد.

— شاهنگ می‌گه ریپورت و دفتر یکی نیست.

نیم نگاه تلخ و معناداری حواله عماد کرد:

— من هنوز درگیر دستگاہی هستم که یه سال نشده و خراب شده، تو برام کار جدید میاری؟ کار یکی دو دقیقه که نیست. باید چند تا ریپورت و مقایسه کنم.

عماد ابروی بالا انداخت و در حالی که دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برده بود بلند شد و نزدیک پنجره ایستاد:

— نکشیمون با این ابهت داداش.

کارن برگه ها را روی دیگر اوراق بهم ریخته میزش انداخت و به آنی بلند شدنش از روی صندلی، باعث شد عماد به حالتی مسخره جلوی گارد بگیرد.

خنده‌ی کارن تناقض عجیبی با اخم وحشتناکش داشت. پس گردنش را نمایشی- خاراند و از کنار عمادی که هنوز گارد تدافعی را باز نکرده بود گذشت و با تمسخر از کنارش رد شد:

_مرده شورتو بیرن مرتیکه.

عماد دیگر دیدی، به او که در پشت پارتیشن مشغول بود نداشت. ریموت را برداشت و حین بازی شروع به حرف زدن کرد:

_یک کوفتی از یخچالت بیار بخوریم. مغز من پوکید.

کارن خم شده مقابل یخچال تن صدایش را بالا برد:

_چی میخوای؟ رانی؟ آب کرفس؟ شیر؟ کاپرینا؟

عماد رویش را جمع کرد و با انزجار غرید:

_همون رانی رو بده. بقیه اش سگ خور خودت...
و گوشه کرکره را کنار زد و حین رصد کردن خیابان نم زده،
وحدت را دید که دختری جوان او را در آغوش گرفته و دور
خودش می چرخاند.

چشمانش باریک شد و سعی کرد که از آن ارتفاع نه چندان
زیاد قیافه دخترک را ببیند؛ اما خوب دیدن جز به جز آن
هیكل ظریف میسر نبود.

کارن داشت از کاپیرینای دوست داشتیش می گفت و از
شگردهای همایون برای ساخت انواع نوشیدنی های فصلی
که به نظر او مسخره می آمد، خیره به وحدت تفریح کنان
جواب پرحرفی های کارن را داد:

_زر نزن باو...نوشیدنی فقط رام و ویسکی و تکیلا. زیر چهل
درصد بچه بازیه.

به جمع چهار نفره شان که آن طرف خیابان مشغول
صحبت بودن نگاه دقیق تری کرد و سوالی پرسید:

_میگم کارن، چش قشنگمون بچه داره؟

کارن با سه قوطی رانی میانِ اتاق ایستاد و کلافه از بی ربط حرف زدنِ عماد پرسید:

چی میگی تو وسط اینهمه کار و گرفتاری؟

چرخیدن عماد با پرت شدن رانی به سویش همزمان شد. قوطی را روی هوا گرفت و با سرعت سرش را باز کرد و همان دم آن را سر کشید.

کارن حیرت زده از سرعت العمل او روی یکی از راحتی های اتاق لم داد:

چی میگی؟ چش قشنگ کیه؟

عماد به پنجره اشاره ای کرد و با چشمانی که برقِ شیطنت در آن دیده می شد جواب داد:

بابا! وحدت! خوشگله که تو کفش رفتی! بچه مچه داره؟

کارن قوطی یخ رانی را میان دستانش گرفت و نگاهش را دور تا دور صورت عماد گرداند. در این لحظه و با آنهمه کاری که روی سرش ریخته شده بود یادِ ماهور دمای بدنش را به آبی بالا برد. این گرما را حالا بین تمام بدبختی هایش نمی

خواست. دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد ، محتویات قوطی را داخل لیوان کریستالش ریخت و نزدیک لبش برد: _چطور؟

_اوه اوه بالا زد؟

کارن فقط سری تکان داد و فکر کرد چند روز است حتی او را اتفاقی در هتل ندیده است.

_یک دختر تقریباً ۱۹ - ۲۰ ساله!

عماد از پنجره دور شد. روبرویش نشست و حین باز کردن قوطی دوم نگاهش کرد.

_بگو هومی بمیره؟

ظرفیت کارن دیگر برای عماد و حرافی اش تکمیل شده بود. دندان روی هم سایید و سکوت را انتخاب کرد.

_ تو خیابون داشتن همدیگرو ماچ و پوچ میکردن. ناموسا به مادر و دختر نمی خورن! مجازی تورش کنی داداش...

به نام زن

مهدیس مصای

نگاه تند و تیز کارن عماد را در لحظه خفه کرد. بی سروصدا از جایش برخاست و بی دلیل گلویش را صاف کرد:

_ شوخی کردم باو! جنبه داشته باش.

کارن که انگار نام ماهور دوباره مکالمه اش را، با یکی از شیوخ عرب به یاد آورده بود؛ عصبی دستی در هوا تکان داد و از عماد خواست او را ترک کند.

عماد تا خواست دربارهی برگه ها صحبت کند لحن خشک کارن لب هایش را بهم دوخت:

_ بعدا عماد، بعدا!

با بسته شدن در، به سوی پنجره رفت و کرکره را کنار زد.

#پست_پنجاه_شش

#به_نام_زن

میانِ درِ بازِ یخچال ایستاد و با آهی عمیق به کیسه گلدار سبزی و نان های بریده و بسته بندی شده و ظرف های غذا که بی بی مرتب در همان فضای کوچک قرار داده بود خیره ماند.

_ماهور جون شارژر موبایلِت کجاست؟

به کل فراموش کرد برای چه در یخچال را باز کرده. گیج سرچرخاند و زمزمه کرد:

_تو کیفمه سحر جون.

موبایلِ سحر دوباره زنگ خورد. کلافه نگاهی به آن انداخت و سری برای ماهور تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

_صدبار گفتم خونه که میرم به من زنگ نزن. حالِیته عوضی ؟

نگاهش را چند ثانیه درون یخچال چرخاند و ظرف خورشت بادمجان و قابلمه روی پلو را بیرون آورد.

جیغ جیغِ سحر حالا تبدیل به پچ پچ شده و ماهور چیزی از مکالمه‌ی او با مخاطب آن سوی خط نمی فهمید.

گره سختی میان دو ابرویش برای کنجکاو بی موردی که گریبانگیرش شده بود، افتاد. می دانست فردا دوباره لیلا از سحر و تماس های مشکوک این روزهایش میگوید.

زیپ کیفش را باز کرد و ساعت هلیا که روز آخر زیارتش برای وضو گرفتن در کیف او انداخته بود، دلتنگ ترش کرد. با تلخندی کوتاه، «جغله‌ی سر به هوایی» نثار دخترکش کرد. شارژر را بیرون آورد و روی او پن انداخت.

کلافه بود و دلش درد دل کردن میخواست. موبایلش را برداشت و برای نازی نوشت:

«وقت داری یک ساعت دیگه بزنگم؟»^۸

بعد اطمینان از ارسال پیام سرکی به بیرون از آشپزخانه کشید و با دیدن سحر و ابروهای توهمش به سوالاتی که تا پشت لبش آمده بود اجازه پیشروی بیشتر نداد.

قلنج کمر خسته‌اش را شکاند و از آشپزخانه بیرون رفت.

همایون در را باز کرد و عماد دست به کمر بند و بی ملاحظه کارن را کنار زد و به سوی سرویس بهداشتی هجوم برد.

همایون بعد از احوالپرسی کوتاه با کارن به سمت هال رفت و حرارت شومینه را زیاد کرد.

کارن کتش را در آورد و به جا لباسی کنار درب ورودی آویزان کرد. نوای موسیقی بی کلام و رقص آتش شومینه و بوی عود خستگی را از تنش بیرون می برد.

همیشه و بعد از هر مشغله‌ای، بودن در خانه‌ی همایون و فضای که میان سنتی و مدرنیته گیر کرده بود حال دلش را بهتر میکرد. از چرخیدن در آشپزخانه‌ی شیکی که، گوشه گوشه‌اش انواع تنقلات یافت می شد، یا لم کده کنار شومینه و گل های طبیعی اطرافش که فضا را برای استراحتی جانانه فراهم کرده بود. گرفته؛ تا فضای بالکن که پر بود از انواع گیاهان دارویی و سبزیجات و به قول عماد یک قلیان و مخده و یک حوری بهشتی کم داشت.

_ آخیش، چشمام باز شد. ترکیدم!

عماد که یخ وجودش حالا به واسطه‌ی گرمای شومینه باز شده بود سر چرخاند و با دیدن همایون با پیش بند قرمز و هدبند مخصوص آشپزیش با صدای بلند زیر خنده زد:

_ یعنی تو که هیچی از این زندگی نفهمیدی به مولا!
 همایون لبخند زد و هدبندش را روی رستگانه موهایش
 کشاند و خونسرد ماهیتابه سوسیس سرخ شده را کنار دیگر
 وسایل آشپزی اش گذاشت.

_ همین تو که فهمیدی برای ما بسه مرتیکه خمار.

عماد با همان ته مانده‌ی خنده‌اش دستی در هوا تکان داد و
 حرفی رکیک به زبان راند.

کارن بعد از نیم‌نگاهی به موبایلش، آن را روی کانترا انداخت
 و مشغول باز کردن دکمه‌های جلیقه‌اش شد.

عماد با پا ظرف تزئینی روی میز را کناری داد و جفت
 پاهایش را روی هم انداخت و به مسخره کردنش ادامه داد:

_ تو رو خدا اینو داشته باش. خفه بمیر با این لباس پوشیدن
 مزخرفت. تعارف نکن، برا شاشیدنم با همینا برو.

کارن اهمیتی به حرفی همیشگی او نداد. به شلوغی میز وسط
 آشپزخانه نگاهی انداخت و به همایون که با وسواسی خاص

به نام زن

مهدیس مصای

از درون ظرف مقداری سیب زمینی بر می داشت؛ میان آن کمی پنیر پیتزا و سوسیس سرخ شده می ریخت و بعد از گرد کردنش در تخم مرغ زده شده و پودر سوخاری میغلتاند.

ابرویی بالا انداخت و به آن همه ظرافتی که او برای پختن هر غذایی به خرج می داد نیشخندی زد و به سوی یخچال رفت:

_حاجی کجا پیچونده هومی؟

به محتویات رنگارنگ یخچال نگاهی کلی انداخت و با دیدن شربت بهارنارنج حالِ خوبش تکمیل شد.

_از دیروز با رفقاش رفتن کوه های هزار مسجد.

همزمان با برداشتن پارچ شربت چشمش به دیس شیرینی ها افتاد.

قیافه ی وسوسه انگیزشان باعث شد دیس را هم بردارد و با شانه در یخچال را ببندد.

عماد بعد از کمی نت گردی به جمع آنها ملحق شد و به سوی یخچال رفت. او هم همانند کارن در کنار همه غرزدن ها و مسخره کردن هایش خانه ی همایون را دوست داشت.

به نظرش هوای مطبوع آنجا او را لحظاتی از زندگی پوشالی خودش رها می کرد. آنجا نه از الکل و مشقاتش خبری بود و نه از مادری غرغرو و پدری که تنها هنرش خوش گذراندن بود.

_ اینا چیه؟ چه قیافه تخمی دارن؟

کارن بی اراده لبخندی محو لب هایش را کش داد و انگار خاطره ای دور به ذهنش هجوم آورد.

_ اولاً تخمی قیافته! دوما اینا توت ان، یادمه عیداً خونه عزیز از اینا داشتن. البته اینهمه تنوع نداشت.

همایون دست از کار کشید و سر چرخاند. با دیدن دیسی. که
ته مانده ی شیرینی های توت در آن بود یک لحظه چشم
در چشم کارن شد:

_همشو بخور فقط رو دل نکنی.

کارن فکری شده از لحن بو دارِ همایون و نگاه پر تمسخرش
پارچ را روی میز گذاشت، صندلی را عقب داد و اولین توتِ
پسته ای را با میل خورد.

همایون ظروف کثیف را درون سینک ریخت و حین رد
شدن از کنار عماد با شیطنتی بعید ضربه ای به باسن او زد.
عماد با چشمانی گرد شده نگاه از بطری های مشکوک
درون یخچال گرفت و راضی از کار او به سویش خیزی
برداشت:

_جون میخوای؟

پایین تنه اش را به جلو داد و در ادامه گفت:

_میخوای؟

قهقهه همایون به هوا رفت و دستش را به نشانه ی خاک
بر سر حواله ی رفیق بی غل و غشش کرد.

_ هومی این بطریا چیه؟ حاجی هم آره؟

همایون کنار کارن جای گرفت و با نگاهی معنا دار ظرف
شیرینی را از مقابلش برداشت.

_ مال عطاریه. دستِ خر کوتاه

کارن با همان دهانِ پر زمزمه کرد:

_ یکم سفت شده تو یخچال اما طعمش عالیه. نوستالژی
بچگی منه این توتا. یادش بخیر.

پوزخندِ پر رنگی روی لب های همایون نقش بست. توتِ
دیگری برداشت و بی مهابا آن را درون دهان کارن فرو کرد و
خیره در چشمان کارن بی مقدمه لب گشود:

_ نوش جونت. دستپخت وحدته.

برقِ حیرت در کسری از ثانیه در نگاه کارن پدیدار شد.
شیرینی را نجویده قورت داد و گلویش را صاف کرد و بدون

پلک زدن نگاهش کرد

به نام زن

مهدیس محافی

همایون که سکوت او را دید با آرامش لیوانی از شربت پر کرد:

_بخور بره پایین.

کارن دوباره اهومی گفت و قبل از نوشیدن شربت برای اطمینان پرسید.

_ماهورومی گی دیگه؟

عماد ناراضی از نیافتن خوراکی مورد پسندش همایون را مخاطب قرار داد.

_خب مرض داری اینو انگولک می کنی... یادش میاری هی ر به ر..

همایون پر سروصدا صدندلی را به عقب هل داد و از جا برخاست تا بساط شام را پهن کند.

در ماهیتابه را برداشت و همزمان جواب عماد را داد:

_چون من اینو میشناسم تا الان سرش شلوغ بوده. به
موقعش میره سروقتش لعنتی

کارن عصبی نفسی. بلند و کش دار را از سینه اش بیرون داد.
انگشتانش مشت شد و نگاهش روی نقطه ای نامعلوم گیر
کرد و در ادامه با صدایی خفه پرسید:

_داستان شیرینی چیه همایون؟

عماد کنار همایون ایستاد و به محتویات ماهیتابه ناخونک
میزد.

_چند روز قبل به هوای شیرینی عقد دخترش و سال جدید
شیرینی آورد کافی شاپ.

توپ هایی که در سایز بزرگ و کوچک درست کرده بود را
درون دیس گل قرمز چید و پیازچه ها را لابه لای آنها برای
تزیین قرار داد.

محو کارش بود که صدای خشک کارن او را به خود آورد.

_خب؟

با خونسردی به کارش ادامه داد:

میگم حالا

سس قرمز و سفید را گوشه ی دیس به اندازه ای که لازم داشت ریخت و از عماد خواست تا قوطی خلال دندان را به او بدهد. عماد با نگاهی تند و تیز خلالی به دست او داد. میان سس های درهم خطی کشید و ثانیه ای بعد طرح گلی ظریف در گوشه ی ظرف خودنمایی می کرد.

میگم بقیه شو بگو

عماد خیره به تزئیناتی که به نظرش چقدر جلوه ی لوسی داشت، سقلمه ای به پهلو ی همایون زد:
جوابشو بده. میبینی که داره سگ میشه

پیشنهاد داد این مدل شیرینی هم وارد منو کنم. منم گفتم روش فکر میکنم. البته بدم نمیگه؛ کنار دم نوشای سنتی و کیک شکلاتی و موکا و کروسان این مدل شیرینی که نوشتالژی جنابعالیه به جذب مشتری و سود دهی کمک

بزرگی میکنه. تازه از تارت شکلاتی هاشم خیلی تعریف می کرد.

عماد بی حواس به قطارِ کنایه های سنگینی که همایون برای کارن ردیف می کرد میان حرفش پرید:

_شام فقط کوکواه؟

همایون دیس را برداشت و آن را روی میز گذاشت و در حالی که حواسش به کارن و غلظت اخم او بود جواب داد:

_کروکت سیب زمینیه احمق

عماد بعد از ثانیه ای که عصبانیت پره های بینی اش را گشاد کرده بود طغیان کرد:

_برو بابا. اسگل شدیم. سوسیسی چپونده تو کوکو، انداخته جلو ما لفظ میاد؛ کروکت!

کارن خیره به نیشخند دندان نمای همایون سیب زمینی توپی را با غیظ درون دهانش انداخت. از طعمش چیزی نمی فهمید. تنها برای آنکه جواب دندان شکنی به همایون ندهد آن را درون دهانش چرخاند.

#پست_پنجاه_هفت

#به_نام_زن

آخرین بسته گوشت چرخ کرده را از فریزر درآورد و داخل کاسه آب گرم قرار داد و حین رنده کردن سیب زمینی ها آهی عمیق کشید.

خبری از کافی من هتل نبود و احساس می کرد برای اندک درآمدی بیشتر، این بار به بن بست خورده است. همایون مهدی، باریستای مهربان هتل، همچون مدیرش در رابطه با چیدن سفره هفت سین جسارت به خرج نداده و از ایده و توت هایش استقبال نکرده بود.

دقایقی بعد صدای بلند و پیره‌ی موبایلش باعث شد دست از رنده کردن پیاز قرمز بردارد و چشمان اشکیش را با آستین لباسش خشک کند.

موبایل را روی بلندگو گذاشت و سعی کرد سلامی پر انرژی را تحویل نازی دهد.

_خوبی دخی؟

بی حوصله مشغول ورزش دادن مواد شد و با قهر جواب داد:

_از احوالپرسیای دوست بی معرفتم!

مثل همیشه نازی بی اهمیت به مکالمه‌ی در جریان، سرگرم صحبت با مشتری تازه وارد شد.

ماهور هم از وقت استفاده کرد و مشغول سرخ کردن کتلت ها شد.

اولین چیزی که برای رفتن به خانه‌ی سودابه یادش آمده بود، غذای مورد علاقه‌ی هلیا بود. دوست نداشت دست خالی به خانه زنی که در غربت بعد از لیلا مهربانی را در حقش تمام کرده بود، برود.

_هستی ماهی؟

ذهن مشغول ماهور دوباره سمت کافی شاپ کشیده شد و زمانی برای دیدار مجدد با همایون کنار گذاشت. نیمی از راه را رفته بود و نباید فرصت مانده را هدر میداد.

_هوی دختر با توام.

ماهور با حوصله تریچه‌هایی که به شکل گل در آورده بود را کنار ظرف چید و با نیشی باز جواب داد:

_اینجام. چه خبر؟ نبودی عید؟

نازی که این بار خاطرش از تنها بودنش در مغازه راحت شده بود با هیجان سوالاتش را ردیف کرد:

_حالا بعدا از مسافرتم می‌گم. تو چیکار میکنی مادر زن جان؟ فامیل دوماد چجوری بودن؟ هلیا کادو چی گرفت؟

ماهور همانطور که فرز کتلت‌ها را از روغن بیرون می کشید و درون ظرف می گذاشت به تک تک سوالات صمیمی ترین دوستش جواب داد.

از رستوران و سربلندی خودش و دخترش گفت؛ چند مدل غذایی که سفارش داده و در آخر شب با حسابی خالی از

موجودی به خانه برگشته بود؛ خرید موبایل و پیشنهادی که به کافی من هتل داده بود و کلاس های عربی با سحر و قلقلک یادگرفتن زبان انگلیسی!

همه را با آب و تاب تعریف کرده بود ولی از ارتقای شغلی و هر چیزی که مربوط به کارن کامفر و صمیمتی که در کلامش موج میزد، فاکتور گرفته بود.

دستانش را زیر شیر آب گرفت و به کلام تمسخر آمیز نازی ریز خندید.

_تو که زبون مادريت و هم به زور بلدی، حالا دوتا دوتا میخوای یاد بگیری؟ دختره راست میگه. همون عربی خوبه. به درد اون شهرم میخوره. انگلیسی- و کجای دلت میخوای بذاری؟

دستانش را با لباسش خشک کرد و موبایل را از حالت بلندگو درآورد و به گوشش چسباند:

_آره دیگه. از زبان انگلیسی- منصرف شدم نازی. نه وقتشو دارم نه ذهنم دیگه می کشه. این روزا هلاکم بخدا.

صدای نازی کمی دور به گوشش رسید و کری خواندن او با همکارانش که ماهور به آن عادت کرده بود.

لیوانی آب از شیر آشپزخانه پر کرد و با ولع سرکشید. به قاب عکس کوچک هلیا و شهاب روی اوپن خیره شد و به بقیه عکس های روز عقد فکر کرد. باید هرچه زودتر عکس های موبایلش را به چاپ می رساند و در آلبومی جداگانه آنها را به یادگار کنار هم می گذاشت.

نگاه گنگی به آدرس انداخت و برای چندمین بار به اطرافش چشم دوخت. صدای راننده ماهور را به خود آورد.
_بفرما آبی.

ماهور دستی به صورت بی آرایشش کشید و با لکنتی بی اراده پرسید:
_چقدر میشه؟

و ثانیه ای بعد پول را بی حواس به دست راننده داد و خودش را به سوی در کشاند.

_ این پول از جایی که سوار شدی تا شهرک بهشتی کمه
آبجی.

پرغیظ اسکناس دیگری کف دست راننده میانسال
گذاشت و از ماشین بیرون زد.

ظرف غذا را در دستش جابه جا کرد و به شهرک و ساختمان
های فشرده چشم دوخت. نمای زیبایی نداشتند و بسیار
قدیمی به نظر می رسیدند.

از آدرس سر در نمی آورد. به دیوارِ پیش رویش برای یافتن
پلاکارد یا کوچکترین نشانی، نگاهی کوتاه انداخت.

زنی فربه، در حالی که گوش پسر_ بچه‌ی بازیگوشش را می
پیچاند از کنار ماهور رد شد و پشتِ هم بچه را آماج
حملاتش قرار داد:

_ توله سگ، اگه مثلِ بچه آدم بیری و یی مونیاید از مردم
حرف بخوروم!

ماهور قدمی به سوی او برداشت تا در مورد آدرس خانه‌ی سودابه از او سوال کند، اما پس گردنی محکمی که زن به سر تاس پسرک زد ماهور را به عقب راند.

صدای چرخ‌های گاری نمکی حواس ماهور را از گریه‌ی سوزناک بچه پرت کرد.

__ ببخشید آقا

مرد که در اثر آفتاب مستقیم صورتش یکپارچه سرخ شده بود بی آنکه چشم در چشم او شود "بله" ای گفت.

ماهور نزدیک تر شد و با فاصله برگه را به دست او سپرد:

__ شما می‌دونی چجوری باید به این آدرس برم؟

مرد به دیوار نقاشی شده اشاره ای کرد و با صدایی به خش نشسته جواب داد:

__ همی دیواره بیگیر تا برسی به در اصلی. وارد شهرک که بیشی خودت راحت بلوکی که مخی ره پیدا موکونی.

ماهور مردد دست دراز کرد و برگه را از مرد گرفت و با قدم هائی تند مسیر دیوار را گرفت تا بتواند خود را به شهرک برساند.

دقایقی بعد ماهور خود را میان محله‌ای غریب اما بی نهایت آشنا پیدا کرد. جایی که نه معنایی از شهر نشینی داشت و نه حاشیه نشینی...

غبار نشسته بر بلوک‌های فرسوده و آجری، اخمی کمرنگ وسط ابروهای ماهور جای داد. شلوغی محل بی اراده باعث شد خودش را کمی جمع و جور کند و حین دست کشیدن به شالش از بیرون نبودن موهایش مطمئن شود.

مردان دشداشه پوش در جای جای شهرک سرگرم صحبت با یکدیگر بودند. مردانی با چفیه و عقال و لهجهای که "ع" را غلیظ ادا می کردند.

قدمی به سوی ساختمان‌ها برداشت. اینجا او را به یاد سرزمین مادریش می انداخت.

به نام زن

مهدیس مصای

اینجا بوی جنوب را می داد. انگار خوزستان، در ابعادی کوچک در دل مشهدی بزرگ جای گرفته بود.

به یادِ زادگاهش، دمی عمیق به ریه هایش فرستاد و دلش برای روزهای بی غل و غش کودکیش پر کشید.

ناگریز از سردرگمی وجودش، کاغذ را به دست یکی از رهگذران سپرد و پرسان پرسان خود را به خانه‌ی سودابه‌ی دوست داشتنی اش رساند.

شادمان از یافتن خانه‌ی او به دور و برش نگاهی انداخت. بی خبر از آنکه سیر اتفاقات او را دوباره به همان جا خواهد کشاند.

#پست_پنجاه_هشت

#به_نام_زن

برخلاف چند روزه گذشته، گرمای امروز نفس گیر بود. به نظر می‌رسید این شهرک کوچک علاوه بر جنگ زده‌گانِ دل

خسته‌اش، هوای خوزستان را هم در دل خودش جا داده است.

ماهور عرق روی پیشانیش را پاک کرد و به سودابه چشم دوخت که مازاد سمبوسه‌هایی که مختص او پخته بود را سخاوتمندانه به کودکان کوچه می بخشید و قربان صدقه شیطنشان میرفت.

رحمان همسرِ او، لبه‌ی پله‌های ورودی کنار گلدان سفالی شمعدانی نشسته بود. در دستش کتاب گلستان سعدی به چشم می خورد.

سودابه با همان لبخندی که لحظه‌ای از لب‌هایش دور نشده بود رو به روی پیرمرد نحیف خم شد و برای چندمین بار توصیه‌هایش را تکرار کرد:

_عبدالرحمن! اذان مغرب برو خانه. غذا تو روی سماور گذاشتم تا گرم بماند. قرص‌های قبل غذا رو فراموش نکنی مرد.

به نام زن

مهدیس مصای

رحمان دستی در هوا برایش تکان داد و بدخلق با همان لهجه‌ی غلیظی که برای ماهور بی نهایت دوست داشتنی بود جواب داد:

...برو زن... برو سرورم درده.

سودابه قامت راست کرد و در تلاقی نگاهش با نگاه ماهور دوباره لبخندی گرم روی لب هایش سنجاق کرد:

...هر وقت میخواد از شر حرف‌های تکراری من خلاص شه، می‌گه سرم درد می‌کنه.

ماهور عادت به آرام راه رفتن نداشت اما بخاطر اینکه رعایت سودابه و پاهای دردناکش را بکند با قدم‌هایی آرام به سوی درِ رنگ و رو رفته‌ی شهرک حرکت می‌کرد.

...امروز رو به من ببخش. میدونم عبدالرحمن خیلی غرزد و خسته‌ات کرد.

ماهور تند تند سر تکان داد و تنها حقیقتِ دلش را به زبان آورد:

_نه اتفاقا. روز خیلی خوبی بود. آقا رحمان منو یادِ بابای
خدا بیامرزم انداخت. البته من خیلی از بابام چیزی یادم
نمیاد. اما خب چهرشون خیلی...

برای ادامه‌ی جمله‌اش کلمه‌ای نمیافت. شرمنده به سودابه
نگاهی انداخت. سودابه تایی چادر عربیش را بیشتر روی
مقنعه‌اش کشید و ادامه‌ی حرف ماهور را گرفت:

_عبدالرحمن بعد از فوت شبانه خیلی بدخلق شد. تو اون
جنگ و بمباران همه چی و ول کردیم و اومدیم اینجا ولی
عمر دخترم به دنیا نبود ماهور جان. دیگه بعد از اون جریان
این مرد سرپا نشد. هرچه گفتم مرد اینطور افتاده میشی. و
خانه نشین، گوش نکرد. الانم که می بینی پایی برای کار نداره.
از قند و فشارش هم که نگم تا سرت به درد نیامده.

دلش برای مظلومیت این زن کباب شد و بحث را برای دور
شدن ذهن خسته سودابه، به جایی که دلش می خواست
سوق داد:

_راستی بهتون گفتم دارم زبان عربی یاد می گیرم؟
سودابه با دیدن اتوبوسی که پشتِ چراغ توقف کرده بود
چشم ریز کرد:

_به گمانم اتوبوس مسیره ماست.

چادرش را زیر بغلش گرفت و به قدم هایش شتاب بیشتری
داد.

دقایقی بعد وقتی هردو روی صندلی جای گرفتند سودابه با
شرمندگی به ماهور که داشت کارتش را درون کیفش می
گذاشت نگاه کرد:

_شرمنده حرفتو بی جواب گذاشتم. خوب کاری می کنی
دخترم. آدم جوان نباید یک لحظه راکد بمونه. فقط تو
اصلت به جنوب بر می گرده. عربی بلد نیستی؟

شادمان از بحث موردعلاقه اش کامل به سوی سودابه
چرخید و لب گشود:

_من اصالتا دزفولی ام، اما از بچگی با مادرم به تهران کوچ
کردیم.

پافشاری نکردن سودابه برای بیشتر دانستن را دوست داشت. اصلاً همین زن کنارش باعث شده بود حس کند انگار «دریهای» دیگر در کنارش نفس می کشد.

برای دور نشدن از موضوع، هیجان زده زیپ کیفش را باز کرد و کتابش را در آورد:

— جدیداً همراه خودم همه جا می برم تا وقت آزاد پیدا کردم بخونم.

با انگشت اشاره‌ای به جمله‌ی عربی کرد و با استیصال پرسید:

— الان اینجا شب بخیر یک معنی داره اما چند صفحه قبل تر یک معنای دیگه!

سودابه به لب‌های آویزان شده‌ی او خندید. به چهره‌ی معصوم و جوانی که در کنار همه‌ی خستگی نگاهش دنیایی شور و انگیزه نهفته بود.

کتاب را از دست او گرفت و در حالی که آن را نزدیک چشمانش گرفته بود زمزمه کرد:

_ گاهی اوقات شب بخیر برای خواب میگی، گاهی هم یک نوع احوالپرسی و تعارفه.

ماه‌ور چشم گرد کرد و به نرمی کتاب را از مقابل صورت سودابه کنار زد و همچون طفلی نادان لب زد:

_ همینقدر پیچیده!

هدِ مخصوصِ فرم کارش را از روی پیشانیش به عقب سراند تا کامل زیر مقنعه پنهان شود. کیف را از درون کمد برداشت و به عادت همیشه نگاهی به محتویات درونش انداخت و بعد با انرژی که سعی کرده بود از صبح افت نکند در کمد را بست.

صدای "هین" بلند سودابه و دویدنش به ردیفِ آخر کمد‌های رختکن ماهور را ترساند و لیلا گفتن‌های دیگر بچه‌ها باعث شد هراسان خودش را به لیلا برساند.

بچه‌ها را کنار زد و خودش مقابل پایش زانو زد:

_ قربونت بشم چی شده؟

لبه‌ی مقنعه‌ی او را گرفت و سعی کرد زیر گلویش را خنک کند. سودابه با خونسردی از بچه‌ها خواست دورش را خلوت کنند تا کمی نفس بکشد. سپس خم شد و زیر بغل لیلا را گرفت تا او از جا برخیزد.

ماهور هم به اطاعت از او کیفش را که روی زمین افتاده بود برداشت و روی شانهاش انداخت و طرفِ دیگر لیلا بی حال را گرفت.

آرام آرام او را، سمتِ غذاخوری هدایت کردند. سودابه با یک دست صندلی عقب کشید و لیلا را با چشمانی نیمه باز روی آن نشانده و در جواب نگرانی کسانی که از گوشه و کنار جویای احوال او بودند محترمانه جواب می داد:
_طوری نیست. گویا فشارش افتاده.

ماهور مضطرب کنارش نشست و به ساعت رفتنش اهمیتی نداد. ساعتی که دیگر اتوبوسی برای رفتن نبود.
شانهِ لیلا را نوازشی داد و با محبتی که ذره‌ای ناخالصی در آن نبود به آرامی پرسید:

چی شده لیلاجان؟

لیلا گیج به سودابه نگاهی انداخت و لبش را گزید.
نمی‌خواست در حضور سودابه از درد این روزهایش بگوید.
ماهور لب پایش را به دندان گرفت و خجالت زده از
سودابه نگاه دزدید. سودابه اما به روی خودش نیاورد و بی
آنکه ناراحتی در چهره‌اش پدیدار شود روبه ماهور گفت:
_میرم آب قند بیارم.

لیلا با بغضی که در نگاهش عیان بود و اشکی که بیشتر به
قلب ماهور می‌زد رفتن سودابه را تعقیب کرد.
_میگی چی شده؟

_چی بگوم! مو چقدر خاک به سرورم... چقدر ای پیشانی باید
سیاه بشه

و چند بار محکم به پیشانی اش ضربه‌ای زد. ماهور دست او
را گرفت و میان مشتش فشرد.
_دوباره در مورد سحره؟

_ خانوم مگه خانه مجردی مُخام... اینجی بی کلاسیه... چمدنوم کی زیر پاش نیشسته.

ماهور پلک روی هم فشرد و لیلا ادامه داد:

_ ظهر که مُخواست بره مو ره خون بی جیگر کرد. تو نِمَدنی... یک تیپا مزنه. تو محل نمتنوم سرمه بالا بیروم.

سودابه بی حرف لیوان آب قند را روی میز گذاشت و قدمی به عقب برداشت. ماهور او را میهمان لبخندش کرد، هرچند لبخندش لبریز از استیصال بود.

لیوان را برداشت و نزدیک لب های لرزان لیلا برد و برای آرام کردنِ او به دم دستی ترین دلیلی که برای رفتارهای سحر داشت متوسل شد:

_ جوونه لیلا! من باهاش حرف میزنم. اما به خدا اونقدرام دختر بدی نیست؛ میاد سر کلاس های عربی، باهوش و فعاله. الان دلش شکسته یه مدت بگذره درست میشه.

لیلا لیوان را با غیظ از دست ماهور گرفت و آن را با حرصی مشهود سر کشید:

معلوم نیست دره چه غلطی موکونه. ماهی تو رو به ارواح
خاک شوهرت باهاش حرف بزن. بعد از کلاس راهیش کن
بیه خانهای خودمان. چیه هی مزاحم تو میشه شب و نصفه
شب.

به اینجای جمله اش که رسید ماهور متعجب کمی عقب
کشید و به لیلا که انگار برای خودش حرف می زد، نگاه
کرد.

ته دلش لرزید. سحر هیچ شبی را در خانهای او به صبح
نرسانده بود.

ماهور نامحسوس انگشتش را زیر بینی اش گرفت تا بوی
استون لاک، کمتر آزارش دهد.

خسته و بی حوصله بود. کتاب را ورق زد و به نوشته هایش
چشم دوخت.

به نام زن

مهدیس مصای

حالا به این زبان تسلط بیشتری داشت و در تلفظ کلمات کمی روان تر شده بود.

سحر با دقت ناخن‌های پایش را لاک نارنجی میزد و آهنگی زمزمه میکرد.

_میگم سحر...

سحر بی حواس "هومی" گفت و در شیشه لاک را محکم بست.

ماهور معذب کتابچه همراهش را میان دستانش لوله کرد و به ریخت و پاش اطراف چشم دوخت.

مانتوی بهاره نارنجی؛ ساکی پر از لباس؛ صندل‌های حصیری سفید و لوازم آرایش پخش و پلاپی که همه متعلق به سحر بود.

سحر موبایلش را چک کرد و قبراق جواب داد:

_جونم ماهور جون؟

ماهور به افکارش مجال جولان بیشتر نداد. نمی‌خواست خلقش تنگ تر از حالا بشود. حال بد لیلا و اشکی که برای

دخترش ریخته بود به اضافه کم خوابی امروز صبح که با سرزده آمدن سحر کامل شده بود تمام انرژی اش را به تاراج برده بود.

حرفِ اصلیش را با قورت دادن آب دهانش درز گرفت. باید دروغ زشتی که سحر به خوردِ مادرش، لیلا داده بود را در زمانی دیگر به رویش می آورد. ماهور خود را در مدیون محبت های لیلا و نازی می دانست:

—چندتا اشکال داشتم، میتونی الان رفعش کنی؟

سحر دستی به لاک ناخن هایش زد و مطمئن از خشک شدنشان سری تکان داد و دلسوزانه خودش را پیش کشید:

—جونم بگو.

ماهور برای لحظه ای نفسش را حبس کرد و ترجیح داد فعلا به بوی تند عطر سحر فکر نکند.

نگاهِ سرگردانش را روی خط های عربی چرخاند. با دیدن هایلایت ابتدای صفحه گلویش را صاف کرد و بالاخره پرسید.

__ بین اینجایی که هایلایت کردم؛ تو این ترجمه مشکل دارم.
چند تا معنی میده.

و با مداد درون دستش اشاره‌ای دوباره به جمله‌ی مورد
نظرش کرد.

سحر حین خواندن پیامی که برایش آمده بود چشمانش
برقی زد و بعد از مهار لبخندش حواسش را به کتاب داد:

__ بین! سلام کیف حالک؟ ما جدید اخبارک معنی کلیش
میشه سلام حالت خوبه؟ خبر جدید چی داری؟ همون
معنای چه خبر خودمونو میده.

و بی حواس به زودرنج بودن رفیقش ادامه داد:

__ اینا مگه برای ترم پیش نیست ماهور جون. تو هنوز
درگیرشی؟

صدای زنگ موبایل رشته‌ی بحث و تبادل نظرشان را از هم
پاره کرد.

سحر تند و بی مقدمه بوسه‌ای بر گونه‌ی ماهور کاشت و
هول زده از جا برخاست:

_اومدن دنبالم من باید برم.

ماهور خواست پرسد چه کسی-؟ کجا؟ لیلا میدانند؟ ولی کلمات را نجویده قورت داد و با نگرانی به خم و راست شدن سحر خیره شد. به پوشیدن مانتو و انداختن شالی که آزادانه روی موهای یخیش قرار گرفته بود.

به عطر تندی که بارِ دیگر با آن دوش گرفت و رژ لبی که حریصانه به لب کشید. صندل های تمیز را به دست گرفت و شرمگین از بهم ریختگی به بار آورده دستی برای ماهور تکان داد:

_ببخشید. بعد میام وسیله هامو می برم.

و صدای کوبیده شدن در ماهور را از از جا پراند.

گیج نگاه از لوازم پخش و پلا شده گرفت و به نوشته های کتاب چشم دوخت. سعی کرد ذهنش را از ظاهر و رفتار سحر دور کند ولی خودزنی های لیلا مقابل چشمانش، دوباره و دوباره تکرار شد.

به نام زن

مهدیس محای

نوک مداد را روی برگه فشرد. سیر اتفاقات اطرافش باعث شده بود انرژی ذاتیش در نوسان باشد. کارت طلاکوب شده‌ای که مابین وسایل سحر جا مانده بود را آرام برداشت. تهی شده از هر انرژی مثبتی به خطوط پیش رویش و به جوهر پخش شده خودنویس قرمز زل زد و بی حال خواند:

انه شرف لی ان ارحب بکم تفضلوا من فضلکم*

*برای من افتخار است که از شما استقبال کنم

#پست_پنجاه_نه

#به_نام_زن

قدم های تندی که به سوی کافی شاپ بر میداشت با دیدن تابلوی چوبی آویزان سست شد.

نگاهی مستاصل به اطرافش انداخت و لبه های ژاکت بهارهاش را به هم نزدیکتر کرد. سپیده سرش گرم گفتگو با تلفن بود و اهمیتی به او نمی داد. نیم چرخ زد و لابی را از نظر گذراند. ایام عید تمام شده بود و حالا بیشتر مسافران پا به سن گذشته را در هتل می دید. فضای این روزهای هتل در سکوتی دلچسب فرو رفته بود و حجم کاریش به مراتب کمتر شده بود.

تمام همتش را بکار گرفت و شانه هایش را صاف کرد. نتیجه ی زودتر از خانه بیرون زدن و دویدن به دنبال اتوبوس نباید با تردید و خجالتی احمقانه به فنا می رفت.

قدمی محکم برداشت و لحظه ای بعد خود را در راهروی کافی شاپ یافت.

صدای موزیک بی کلام که تلفیقی از فلوت و صدای طبیعت بود، صبح این نقطه ی دوست داشتنی هتل را باصفا تر کرده بود.

کسی— نبود. ماهور بندِ کیفش را محکم میان انگشتانش گرفت و نزدیک کانتر ایستاد.

عطر مطبوع قهوه تازه دم، شامه‌اش را به بازی گرفت. ماهور لحظه‌ای فارغ از تمام حرف‌هایی که در ذهنش برای همایون مهدی تلنبار شده بود پلک روی هم گذاشت و دمی عمیق از بوی خوب محیط گرفت. به نظرش بوی چوب و قهوه ترکیب بی نظیری بود ولی نشستن در این فضای دنج و نوشیدن دم‌نوش‌هایش هم حال و هوای خودش را داشت.

_وحدت اینجا چیکار داری؟

ماهور یکه‌ای خورد و لای پلک‌هایش را باز کرد و دستانش را بند میز کرد. معصومه کنجکاو نگاهش می‌کرد.

_برای سفارش شیرینی هام اومدم.

معصومه ابرویی بالا انداخت. میزِ بار را دور زد و با دستمال و روغن جلا به جان میزها افتاد.

_ تو هم حوصله داری دختر! کم کارت سخته که باز خودتو درگیر کارای متفرقه می کنی!

لحن صمیمانه‌ی او باعث شد که عضلات صورت ماهور از حالت انقباض بیرون بیاید. قدمی پیش آمد و فاصله‌اش را با معصومه کمتر کرد:

_ مجبورم معصومه... خیلی خرج رو دستمه. حالا آقای مهدی کی میان؟

معصومه خود را روی میز کشید و با دقت تلاش می کرد نقطه ای از میز چوبی از سابیدنش در امان نباشد:

_ چمدونم. مثل ما حمالا که ساعت کاری نداره!

ماهور لب برچید و از صفتی که معصومه آن را جمع بست خوشش نیامد. دستانش را به بغل زد و آنقدر عقب رفت که پشتش به میز رسید.

نگاهی به منوی دیوار انداخت و خوشبینانه به دنبال ردی از توت هایش گشت.

پوزخندی زد و زمانی که بین رفتن و ماندن مانده بود صدای کارن کامفر نزدیک و نزدیک تر شد:

_ هومی جان، من کافه‌ام. خودتو برسون تا بریم مصلی.

معصومه زودتر از ماهور به خودش آمد و کنار میز ایستاد. به احترام مدیر هتل سکوت کرد و سر به زیر انداخت. کاری که باعث شد ماهور متعجب به میان آن دو چشم بچرخاند.

کارن اما مشغول صحبتش بود و قصد نگاه کردن به آنها را نداشت. به اولین میزی که جلویش بود تکیه زد و حین بازی با شمع آن ادامه داد:

_ اونجا کار دارم. گفتم حالا که تو برای قهوه مسیرت اونوره منم با تو پیام.

ماهور سرش را بالا گرفت و در تلاقی نگاهش با کامفر لبخندی کم جان زد و سری به نشانه‌ی سلام تکان داد.

کارن عکس‌العملی نشان نداد و خیره به او به مکالمه اش با همایون ادامه داد:

_سیمین نمی‌رسه بیاد. من کافه ام. خودت رو برسون.
موبایل را از گوشش فاصله داد و با سلام گفتن معصومه
دست از خیره نگاه کردن ماهور برداشت.

_قهوه میل دارین آقای کامفر؟

کارن نگاهی به ساعتش انداخت و رو به معصومه کوتاه
پاسخ داد:

_صبر میکنم باریستا بیاد. یه لیوان آب گرم و لیمو برام بیار
لطفا.

با رفتن معصومه، ماهور از فرصت استفاده کرد و حرف
زدن با همایون را به وقت دیگری موکول کرد. پاهایش از
زمین کنده شد و با قدم هایی بلند از کنار میز کامفر گذشت.
نفسش را حبس کرد تا بوی هیچ عطری مشامش را نوازش
نکند:

_وقتتون خوش.

و خودش را جمع و جور کرد تا از کنار او رد شود که با کلام
جدی کارن تقریبا دوباره پاهایش بر زمین میخ شد.

_شيفتت تموم شد بيا اتاقم وحدت!

ماهور ندیده می دانست معصومه در پشت سرش دو چشم
و دو گوش دیگر هم برای از دست ندادن آن مکالمه قرض
گرفته است! قدرت کنترل قوهی ادراکش را نداشت...هیچ!
بعد از مکثی کوتاه چشمان متعجبش را به کامفر دوخت. از
حالات صورتش هیچ چیز نمیخواند. یک نگاه کاملاً معمولی
و بی حرف!

برای فرار از هر برخورد اضافهای به سوی راهرو قدمی لرزان
برداشت و نفهمید «چشمی» که در دهانش چرخیده بود
به گوش مدیرش رسیده یا نه.

#پست_شصت

#به_نام_زن

همایون علت آن همه عجله‌ی او را با تعجب جويا شده و برای نیمه کار ماندنِ خریدِ قهوه، لب به گلایه گشوده بود و کارن در جواب او تنها لب فرو بسته و سکوت اختیار کرده بود.

به محض بازگشت به طرف اتاقش پا تند کرده و در جواب همایون برای نوشیدن اسپرسوی هر روزه، حجم کاریش را بهانه کرده بود.

در راهِ اتاقش، سیمین با پرونده‌ای در دست از بخش حسابداری خارج شد و با دیدنِ کارن لبخندی خسته روی لب هایش آمد. کارن هم لبخندِ او را بی جواب نگذاشت و برای ورود به اتاقش کمی تعلل به خرج داد.

سیمین که توجه برادرش را دید قدم تند کرد و چند قدم مانده به او لب گشود:

_نخسته جنتلمن! @Vip Roman

کارن نگاهی گذرا به ساعت مچی‌اش انداخت. تا اتمام شیفت خانه داری، زمانی نمانده بود.

سیمین پرونده را در آغوش گرفت و فاصله را کمتر از قبل کرد و مثل تمام وقت هایی که حالش میزان بود شروع به درد و دل کرد:

_مامان ازت شاکیه. میگه عید هم بهش سر نزدی. از اون ور هم کیمیا زودتر از همیشه رفت کاشان. یه تور آنتالیا طلبمون داداش.

کارن دستش را روی دستگیره گذاشت و با نیشخندی تمسخر آمیز میان حرف خواهرش پرید:

_یعنی کافیه من به روت بخندم سیمین! اولایه هفته اول عید، خونهای خودم نرفتم و تو سوئیت خوابیدم.

ثانیاً شما تور کویر رفته بودی یا مالزی؟

بینی سیمین از کلام سرشار از غرور کارن چین خورد. غیر دوستانه ضربه‌ای به شانه‌ی او کوبید و حین عقبگرد کردن لب زد:

_ بی اعصاب.

کارن بی اهمیت به چهره‌ی او یزان او قبل از آنکه دستگیره را پایین دهد جواب داد:

به مامان بگو شام از اون قورمه سبزیای خوشمزش بذاره، بعد می‌رمش سینما و دور دور.

در جواب پشت چشم نازک کردن سیمین خنده‌ای کرد و وارد اتاقش شد.

در را که پشت سرش بست خنده‌اش هم ته نشین شد. در یک حرکت کتش را در آورد و آن را بی ملاحظه روی صندلی پیش رویش انداخت. گره کراواتش را شل کرد و دستی به پشت گردنش کشید.

در بلا تکلیفی محض غوطه ور بود و قوه‌ی ادراکش به طور کامل افلیج شده بود.

برای خودش نام ماهور را زمزمه کرد. زمزمه‌ای که تنها آوایی ضعیف را از دهانش خارج می‌کرد.

ماهور تنها زنی از پرسنل هتل بود که در این سال‌های کار کردن به چشمش آمده بود.

جذاب بود و زیبا. برق نگاهش آدم را به عالمی دیگری برد
و جسارت کلامش هم که گفتن نداشت.

عرض اتاق را چند بار رفت و برگشت. نیت اصلی اش چیز
دیگری بود. چیزی که از دور چرک به نظر می رسید و از
نزدیک، چرک تر و عفونی تر!

به شیخ عرب و حرف هایش فکر کرد و لبخند کش آمده‌ی
شاهنگ!

خودش از مدت ها قبل این فکر در سرش پرورش یافته بود
و توجیهش این بود که اینهمه هتل و متل و مهمانخانه در
این شهر لعنتی که زیرپوستش کثافت کاری حرف اول را می
زد.

شاهنگ بدش نیامده بود. اما موافقتش را واضح و با کلام،
بیان نکرده بود. پس برای شروع، ماهور گزینه بدی نبود!
جسور و جذاب و بلند پرواز.

همهمه‌ی پشتِ در بالا گرفت و به اوج خودش رسید.

با ابروهایی گره افتاده و تنی عرق کرده و داغ، که مدت ها از آخرین رابطه اش گذشته بود پشتِ میزش نشست. ماهور وحدت می توانست در کنارش باشد و برایش بماند.

انگشت هایش را میان موهای ریخته روی پیشانی لغزاند و آن ها را بالا داد.

نفسی—گرفت و سعی کرد مثل همیشه به تمام حالات درونش مسلط باشد.

در دنیای بیزینس قانون جنگل حکمرانی میکرد و اگر نمیدرید، دریده میشد.

ماهور بی قرار کیفش را از کمد برداشت و درش را محکم بهم کوبید. راحله سرش را از پشتِ درِ کمدش عقب کشید و نگاهی کنجکاو، به سوی او روانه کرد.

ماهور لبخندی سرسری روی لب هایش نشاناند و قدمی عقب برداشت و از کنار سودابه و زیور که باهم مشغول بحثی آرام بودند گذشت.

دلش هوای تازه و حرف زدن با کسی را می خواست.
 از لحظه‌ای که کامفر با آن صدا و نگاهی عجیب خواسته‌اش
 را گفته بود تا همین لحظه که در آن قرار داشت، هیچ
 نفهمیده بود. دست و دلش با هم می لرزید و خودش از این
 حال می ترسید.

این حال را سال ها قبل تجربه کرده بود! اما به مدد سالهای
 بعد از وحید حالا از تنها بودن با مردان وحشت داشت. از
 خوی مردانه و چشمان دریده اشان می ترسید.

گلویش خشک بود و دلش آبی یخ می خواست. بی اهمیت
 به شلوغی اطراف، خودش را به سرویس بهداشتی رساند.

پشت در تکیه زد و کیفش را در آغوش گرفت. لب هایش از
 بغضی که چون بختک بر گلویش آوار شده بود می لرزید.

لب پائینش را به دندان گرفت تا کمتر بلرزد. این حال به
 مراتب بدتر از حال چهارده پانزده سالگی اش بود.

به نام زن

مهدیس مصایبی

کسی- به در کوبید و ماهور با ترس از جا پرید. بی اهمیت به وحشتی که در نگاهش عیان بود تکیه از در گرفت و آن را باز کرد.

_خوابی!

از کنار زنِ اخمو که او را یکی دوبار در بخش لاندری دیده بود گذشت و مقابل راهروی سرویس مقابل آینه ایستاد.

**

حالا سکوت در تمام طبقه حکم فرما شده بود و هنوز خبری از ماهور وحدت در اتاقش نبود!
با فکر اینکه او قالش گذاشته و از حرفش نافرمانی کرده بود چهره‌اش درهم شد.

خودکاری که بی هدف در دستش داشت را روی برگه های پیش رویش انداخت و به صندلی تکیه داد.
ضربه‌ی آرام در، به طرز شگفت آوری کارن را هیجان زده کرد.

بیا تو.

پایین آمدن آرام دستگیره چشم های کارن را تنگ کرد و لذت در رگ و پی تنش جریان گرفت.

کف دستان عرق کرده اش را درهم گره کرد و روی پاهای بهم چسبیده اش انداخت.

حالت تهوع بدی گریبانش را گرفته بود و سر منشا آن را بی دست و پایی و فوبیای سالهای اخیرش می دانست.

بعد از لختی سکوت؛ سکوتی که به یک دقیقه نرسید و برای ماهور کش آمده بود سر بلند کرد و نگاهش را به نگاه عمیق کامفر دوخت.

مدیر بی شک خوش پوش «نگار شرق» لبخند داشت. لبخندی مهربان و کمتر دیده شده!

از نگاه کردن بیشتر طفره رفت. لبخند مهربان او به چه دردش می خورد وقتی که همین حالایش از ترس زمزمه های احتمالی پشت در قالب تهی می کرد!

_ فکر کردم دیگه نمیای؟

ماهور با تنی خالی از انرژی، خستگی جسمی و سری که هزار و یک فکر و دغدغه داشت با بی جانی سعی کرد لرزشی در صدایش نباشد:

_ با من امری داشتید آقای کامفر؟

کارن با تعللی عامدانه صندلی سیاه و چرمی اش را عقب داد و از جا برخاست و حین دور شدن، صمیمانه باب گفتگو را باز کرد:

_ راحت باش. اون بند کیفیت از جا کنده شد اینقدر باهاش ور رفتی.

ماهور نفسی پله شده اش را بی صدا از سینه بیرون داد و برای جلوگیری از هر حرف و حرکتی غیرقابل پیش بینی، حواسش را پرت نورپردازی ملایم اتاق کرد. نگاهش ناخودآگاه خیره دیوار روبرویش شد؛ که از قاب های کوچک و بزرگ پر شده بود، گویا کارن کامفر علاقه ی زیادی به داد زدن افتخارهایش داشت.

به نام زن

مهدیس مصای

_ماه‌ور

تا خواست برای آرام نشان دادن خودش به صندلی تکیه کند با شنیدن نامش بی هیچ پیشوند و یا پسوندی! خالیه خالی... در جا خشکش زد.

زمان لازم نداشت تا به صمیمیت او فکر کند. ترس معنا نداشت. محکم ولی معذب جواب داد:

_وحدت هستم

کارن که گویا این لحظات برایش چون سناریوی از پیش طراحی شده بود لیوان آب پرتقالش را برداشت. به جای نشستن روی صندلی ریاستش، روبروی ماهور روی مبلی تک نفره فرود آمد:

_من با ماهور راحت ترم. از آهنگِ اس‌مت موقع تلفظ خوشم میاد.

حالا ماهور از لبخندِ مرد جوان مقابلش بدش آمده بود. فاصله ی کم و نگاه نافذ او تا عمق استخوانش را به آتش می کشید.

چیزی در عمق آن نگاه سوسو می زد که ماهور را سرِ لَج آورد، جوری که زن پخته و مادر بودنش به اندک زمانی محو شد و دختری جوان با زبانی تیز و برنده در وجودش پدیدار شد! دختری که حریف برای جنگِ لفظی می طلبید و برایش مهم نبود که فرد روبه رویش کارفرمایش باشد و یا کسی— دیگر:

این کار رو چند بار تکرار کردید! یادم نمیاد به شما اجازه داده باشم به اسم کوچیک صدام کنید! حالا با هر آهنگی که داره.

لبخند کارن عمق گرفت و حین لذت بردن از این دوئل به نوشیدنی روی میز اشاره کرد. زن زیبا و جسور روبرویش اگر سکوت میکرد و یا حرف دیگری میزد باید به ماهور بودنش شک میکرد.

ادامه این مکالمه را دوست داشت که نوشیدنی اش را در لیوان چرخاند و سرخوشانه پرسید:

_مگه بقیه به تو اجازه داده بودن که سوپرایز تولد منو خراب کنی؟ هوم؟

ماهور جا افتاده‌ی سی و چندساله حالا سرجای اصلی اش نشسته بود و دسته‌ی کیفش را می‌فشرد.

کامفر با او صمیمانه مزاح میکرد. میخواست یخش را باز کند و ماهور مادر این التهاب شیرین را نمی‌خواست. _میشه امرتونو بگید. من کار دارم.

کارن به قالب همیشگی خودش برگشت. جدی، سخت و غیرقابل انعطاف:

_میخوام باهم آشنا بشیم. یعنی بیشتر! اما قبلش تو باید نوشیدنی تو بخوری.

و حالا ماهور بقیه این سناریو را از بر بود که به یاد کارفرماهای قبلی اش افتاد!

یاد مردِ جاافتاده‌ای که نگاه‌های خریدارانه‌ای داشت و زیر نگاه لعنتی او باید بدلیجات درب و داغان مغازه‌اش را با کمی چاشنی عشوه، بندِ مشتری‌ها می‌کرد.

کمی فیلم زندگی‌اش را به جلو برد. به صاحب مانتو فروشی رسید به او که برای سرپوش گذاشتن گند کاری‌هایش چه آبرویی ازش برده بود.

بی اختیار پوزخندی تلخ روی لب‌هایش نقش بست. برای روزهای جوانی که سخت گذشته بود و چه آسان در اوج جوانی احساس پیری می‌کرد.

نگاهش بالا آمد و خیره به کامفر سعی کرد بی آنکه گستاخی در لابه لای کلامش نفوذ کند حرفش را بزند:

جسارت منو ببخشید، اما همین آشنایی منو کفایت می‌کنه.

و از جایش بلند شد. تا خواست قدمی از قدم بردارد کارن خم شد و لیوان نوشیدنی او را برداشت، از جایش برخاست

و میز کوچک میانشان را دور زد. در عمق چشمان ماهور خیره شد و آرام لب زد:

_ من تا حالا این پیشنهاد رو به هیچکدوم از پرسنل ندادم ماهور وحدت.

ماهور این جمله را بارها پنهانی از دهانِ صاحبخانه و همسایه و هر جنس نرِ دیگری شنیده بود و انگار گوش هایش دیگر به این قسم حرف ها عادت کرده بود.

لبخندی بی جان زد و با دلی مملو از درد نگاهی به کامفرِ مدیر انداخت. اشاره کارن به لیوان و دستی که به سویش دراز شده بود را نتوانست نادیده بگیرد.

پلکی زد و برای پایان این بازی و فرار از انقلاب درونش که در شرف وقوع بود دستش را جلو برد و سرانگشتانش به بدنه لیوان چسبید.

لحظه‌ای، تنها لحظه‌ای کوتاه انگشتان گرم کامفر را لمس کرد و شوک زده برای جلوگیری از هر آبروریزی قدمی به عقب برداشت.

کارن گویی در این دنیا نبود که آرام لب زد:

_سفرش دادم شوینده ها عوض بشن. بهم بگو تاثیری توی کیفیتشون داشته یا نه؟ دستات بهتر شده؟

هول زده جرعه‌ای از آب پرتقال را راهی گروی خشکش کرد و لیوان را روی میز گذاشت.

هوای اتاق خفه بود و نورش؛ انگار دیگر ملایمتی در کار نبود و همه ی رنگ های تیره دنیا در آن پاشیده شده بود.

همان لحظه باید از تمام احساسات گنگی که در نقطه به نقطه مغزش رسوخ پیدا کرده بود می گریخت.

او نباید به این مدل توجه ها دل می بست!

تنه‌اش را کمی به سوی کارن چرخاند و همزمان عرقی سرد راهش را در تیره‌ی پشتش پیدا کرد.

به نام زن

مهدیس مصایی

به یاد آورد زمانی که از این نوع مکالمات دختر و پسرهای فیلم ها استقبال می کرد و هیجان زده می شد و حالا....

_میشه برم؟

دلش برای بی دفاع بودنش سوخت، برای اجازه ای که می گرفت و برای همه ی فرارهایی که به امروز ختم شده بود.

کارن اما انگار به سیم آخر زده و دیگر به تردیدهای خوره واری که به جانش افتاده بود اهمیتی نمی داد. مسیر را با دست به مهور نشان داد و دوشادوش او تا کنار در ورودی قدم برداشت.

دستش زودتر از مهور روی دستگیره نشست ولی بازش نکرد. سمت مهور چرخید و کلمات را از گوشه گوشه ی قلبش بیرون کشید. مهور شانه هایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

_جسارتت رو دوست دارم. هنرت رو... تلاشی که می کنی...

ماهور مستاصل بی آنکه دیگر از نگاه کردن مستقیم به او خجالت بکشد سربلند کرد و همچون مادری خسته خطاب به طفل سرکشش نالید:

چی میگی تو؟

کارن کمی خودش را عقب کشید تا فضای بازتری را به ماهور بدهد اما دست از روی دستگیره برنداشت.

دیگر از برنامه ریزی لحظاتی قبل خبری نبود. نیشخندی زد. مگر مغناطیس نگاه زن پیش رویش برنامه حالیش می شد.

اینجا جای صحبت در مورد خودمون نیست و من... من نمیخوام اذیت کنم. فقط یکبار دیگه درخواستم رو تکرار می کنم. میشه هم رو بیرون از این فضای پر از چشم ببینیم؟

ماهور که حالا کمی می توانست از هوای اطرافش نفس بگیرد نهایت تلاشش را کرد که تن صدایش ضعیف و بی حال به گوش کارن ننشیند.

_ در مورد من چی فکر کردین؟

کارن دستانش را درون جیب هایش برد و آنها را مشت کرد.
سر از احوال خودش در نمی آورد و نهایت بیچارگی این
دقایقش بود.

_ من به هنرت فکر کردم. به جسور بودنت. اینکه داری
حقت رو از آدما و از کائنات می گیری... خب می دونی از
روزی که جلوم وایستادی...

به یکباره حرفش را قطع کرد و به ماهوری که تشنه ی
شنیدن بود زل زد و با صدای آرام زمزمه کرد:

_ اینجا جاش نیست. نمی خوام رابطمون رییس مرئوسی
باشه. ترس توی چشمت و نمی خوام.

ماهور توانی در پاهایش نمانده بود. تکیه اش را به دیوار
داد. صدای کارن کامفر دور به گوش هایش می رسید. سرش
سنگین بود و قلبش می سوخت. مرد پیش رویش ترس
نگاهش را دیده بود! هیچکس ترس را در چشمان او ندیده
بود و حالا کارن به راز درون چشمانش رسیده بود!

به نام زن

مهدیس مصای

کسی- تکانش داد، نگاهش را از نقطه‌ی نامعلوم گرفت و لب
هایش را بهم زد. تک تک واژه‌ها در سرش موج برداشت و
در لحظه‌ای که ناامیدی در چشمانِ کارن عیان می‌شد، آرام
زمزمه کرد:

_باشه ببینیم.

به نام زن:

#پست_شصت_یک

#به_نام_زن

عرض خیابان را بی آنکه احتیاط کند رد شد و بی دلیل سر
چرخاند و نگاهی مضطرب به هتل انداخت. نزدیک غروب
بود و اطراف حرم شلوغ و پر رفت و آمد.

ضربان قلبش محکم میکوبید و پاهایش می‌لرزید. با این حال
قدمهایش را تند کرده و سعی در دور شدن داشت.

موبایل را از کیفش در آورد و با سرانگشتانی یخ زده لیست
مخاطبینش را بالا و پایین کرد و از نام سحر و هلیا که آخرین

تماس ها را با او داشتند رد شد و روی نام «نازی» مکثی کرد.

به سستی قدمی برداشت و در حالی که موبایل را به گوشش می چسباند وارد کوچه ای باریک شد. نفسش بالا نمی آمد. کلافه به بوق های آزاد گوش سپرد. یک دستش را به دیوار بند کرد و سرش را بالا گرفت:

— تو رو قرآن بردار نازی.

خانه ای بی سکنه با نمایی ساده قدمت طولانی اش را فریاد می زد. پنجره های چوبی رنگ و رو رفته ای که شیشه هایش یکی در میان شکسته بود زیادی متروکه به نظر میرسید.

— سلام. جونم ماهی؟ خوبی؟

ماهور با انرژی تحلیل رفته روی تک پله ی همان خانه قدیمی نشست. کیفش را بی اهمیت به خاکی شدنش کنار پله رها کرد و پر اضطراب شروع به حرف زدن کرد:

— نازی میتونی صحبت کنی؟

لحنِ نازی به یکباره از حالت آرام در آمد و نگران شده به گوشش رسید:

_آره، چی شده فدات شم؟

ماهور همچون طفلی بی پناه لب برچید و بغض کرده ادامه داد:

_من یک گندی زدم. اصلا نمیدونم چی شد! الان پاهام مثل چی داره می لرزه. نازی بخدا یهویی...

نازی با تن صدایی بالا رفته میان حرفش پرید و سوالش را تکرار کرد.

مزگاناش را به هم فشرد. نگاه تبار کارن کامفر لحظه ای از جلوی چشمش کنار نمی رفت و صدای پر تمنایش در مغزش طنین انداخته بود. خجالت زده نالید:

_کارفرمام بهم پیشنهاد داد. پیشنهاد دوستی بود فکر کنم.

پوف بلند نازی ماهور را عصبی کرد. او را می شناخت. حالا به در خنده و شوخی می زد و مساله را جدی نمی گرفت.

به نام زن

مهدیس مصای

_مرگ... گفتم چی شده! مگه تا حالا از این پیشنهادای
دوزاری نشنیدی؟ خاک تو سر ترسوت..

موبایل را از گوشش فاصله داد تا نازی فحش هایش را تمام
کرده و آرام بگیرد.

سرش را به کنج دیوار تکیه داد و مقنعه‌اش را کمی عقب
کشید تا گوش هایش هوایی بخورد.

گوش هایی که پذیرای لحنِ نوازش‌گرِ آدمی غریبه شده بود
و با جان و دل خود را در اختیار صاحب صدا قرار داده بود.

_ماهور مردی؟

آرام زمزمه کرد:

_نازی مسخره بازی رو تموم کن. این دفعه فرق می‌کنه.

نازی گویا بی خیال نمیشد:

_چه فرقی! اینم مثل بقیه سرش رو کوبوندی به طاق لابد.
لگد به بخت میزنی چرا؟ تو جوونی! برو پی عشق و حالت
خره!

ماهور بی توجه به نصیحت های رفیقش، خسته پلک روی هم فشرد و نالید:

— همین دیگه. منِ خرد نکردم. مثل احمقا دهنم بسته شد. نازی که میانِ صحبتِ ماهور به مشتری جواب می داد؛ بعد از دقایقی کوتاه کماکان به نطقش ادامه داد:

— فکر کردی تا کی میتونی سگ دو بزنی واسه دو قرون پول؟ همه زندگیت شده هلیا. بابا هلیا عروس شد رفت. چهار روز دیگه پیر میشی— هیچ بدبختی دیگه خراون چشمای سگ دارت نمیشه.

ماهور دست به صورتش کشید و ننو وار خود را تکان میداد که یکباره یک لِتِ پنجره خانه‌ی قدیمی محکم به دیوار خانه خورد و دوباره سرجایش برگشت.

ماهور با ترس از جا پرید و سرش را بالا گرفت. عصبی از تمام اتفاقاتی که پیرامونش شکل گرفته بود غرید:

— میگم بهش پا دادم. میفهمی؟ نفهمیدم چی شد به خدا.

نازی بعد از ثانیه‌ای سکوت، شوک زده به حرف آمد:

به نام زن

مهدیس عطایی

_ راست میگی؟ خب خوبه که. حتما آدم حسابیه که تو نرم
شدی؟

و مشتاقانه ماهور را به رگبار سوالاتش بست:

_ حالا کیه این آقای خوشبخت؟ همکارته؟ مطمئنم مرد
زن دار نیست، چون توی روانی رو میشناسم.

اخیم ماهور غلیظ تر شد و به رضایت چشمانِ کامفر بعد از
قبول پیشنهادش فکر کرد.

لب پایش را محکم به دندان کشید و برای خودش سری
متاسف تکان داد:

_ نازی طرف پسر جوونه. تقریباً همسن خودمه.

سوت بلند نازی، او را به نقطه‌ی جوش رساند و عصبی
ادامه داد:

_ من جدی ام نازی. پشیمونم. درست نیست. تو محل کار
هزارتا حرف در میارن.

نازی شوخی را کنار گذاشت و دوستانه پرسید:

_از موقعیت خبر داره؟ از هلیا و شوهر خدا بیامرزت؟

_همه رو میدونه.

و خم شد و کیفش را برداشت. ابرهای تیره آسمان را پوشانده بود و بارانی بهاری در راه بود.

_خب پس به خودت شانس بده رفیق من. خواهر من... چرا اینقدر ترسیدی؟ کسی هم بفهمه، مگه گناه کردی!

ماهور میان کوچهی خلوت ایستاد و سر بلند کرد و به آسمان نگاهی انداخت. بغضی. غریب راه نفس کشیدنش را بسته بود و قلبش؛ از همان لحظه‌ای که از اتاق بیرون زده بود سوزن سوزن می شد. خود خوری هایش تمامی نداشت:

_اگه کسی. بفهمه! نازی درست نیست. من دختره جوون دارم. داماد دارم. دیگه از من گذشته.

نازی عصبی شده نامش را با حرص ادا کرد:

_ مگه تو حق زندگی کردن نداری؟ ملت هم سن تو هنوز مجردن. تقصیر تو چی بوده که تو اون سن نشستی پای سفره عقد و نه ماه بعد بچه دادن بغلت.

غصه اش با یادآوری نازی بیشتر شد:

_ چرا من نازی؟ من بیوه! با موقعیت اون، دختر براش کم نیست که اومده سراغ من کارگر خاک برسر.

نازی آهی کشید و با ملایمت سعی در راضی کردن ماهور داشت:

_ بابا فعلا در حد آشنایی مگه نیست؟ خب یکم به خودت فرصت بده. دیدی آدم درستی نیست بذارش کنار.

قطره‌ای باران روی گونه‌ی ماهور نشست. قبل از اینکه حرفی بزند و باز هم از اضطرابش بگوید مخاطب پشت خط حواسش را پرت کرد.

با اگراه لب زد:

_ پشت خط دارم، بهت دوباره زنگ میزنم.

#پست_شصت_دو

#به_نام_زن

.....
کلافه دستم را روی شکم مشت کردم و تمام محتویات
معدهام تا گلو بالا آمد.

از محله‌ای که هیچ شباهتی به محل زندگی شهاب نداشت
بیرون زدیم و وارد اتوبان شدیم.

شهاب متفکرانندگی می‌کرد و من که دیگر نمی‌دانستم
افکار درون سرم را چگونه از هم تفکیک کنم.

دیگر نتوانستم تلاطم معدهام را تحمل کنم. خفه اس‌م
شهاب را زمزمه کردم:

_بزن کنار دارم بالا میارم.

بی حرف ماشین را به کنار خیابان کشاند. در را باز کرده و
خودم را به جوی رساندم.

بی اهمیت به سر و وضعم کنار جوی نشستم و تلاش کردم
تا تمام چیزی که روی معدهام سنگینی می‌کرد را بالا بیاورم.

به نام زن

مهدیس مصای

بالا نیاوردم و تنها چشمه اشکم جوشید. شهاب خم شد و دست زیر بغل هایم انداخت و از جا بلندم کرد.

با لحنی آلوده به سرزنش میان سروصدای خیابان مخاطبم قرار داد:

_چته هلی! فقط چند روزه بی خبری...از پا در اومدی...به خدا نگرانیت الکیه...

نباید چشم در چشمش می شدم، چون بی درنگ بر سرش فریاد می کشیدم .

شهاب صدایش را کنترل کرد و دوباره گفت:

_بین منو...هلیا!

دستمالِ درون دستش را گرفتم و گونه های خیس از اشکم را خشک کردم. تنم می لرزید ولی اهمیت ندادم. موبایل را از جیب بیرون آورده و شماره نازی را گرفتم.

بوق آزاد تارهای شنوایی ام را به سخره گرفت.

_به کی زنگ می زنی؟

به نام زن

مهدیس مصای

به سمت ماشین حرکت کرده و کوتاه زمزمه کردم:
_ نازی.

دوباره موبایل را به گوش چسبانده و منتظر ماندم.

_ هلیا الان کجا بریم؟

_ هتل

«چی» بلندی که شهاب به زبان آورد عجز را بر پیکره‌ی
لرزانم نشانده. موبایل را پایین نیاورده به سوی او چرخیدم:

_ پس کجا؟ میفهمی تو چه موقعیتی ام؟ بابا ماهور چند
روزه نیست. سرکارش نیست. چند ماهه نیست. دخترِ
دوستش مرده...

وسط ردیف کردنِ دلایلی که نمی گذاشت لحظه‌ای قلبم
آرام بگیرد نازی جواب داد.

_ سلام نازی جون. خوبی؟

_ خوبم دختر. ماهی رو پیدا کردی؟

لبم را گزیدم و زیر نگاهِ سنگینِ شهاب سر چرخانده و رو به
خیابان لب زدم:

_نه... نازی میگم سحر؛ دختر خالت، برای چی فوت کرده؟
چرا به من نگفتی؟

نازی با صدای آرام و در حالی که پچ پچ می کرد جواب داد:
_دفنش که کردن تازه به ما خبر دادن... هلیا، خالم چی
میگه؟ نفهمیدی چه خبر شده اونجا؟

لر زتنم بیشتر شد. دیدم تار و معده‌ای که در بدترین روز سر
ناسازگاری گذاشته بود.

_خالت مگه چی گفته؟

_هیچی مغزه منو خورده که تقصیر تو بوده پای این زنو به
زندگی دخترم باز کردی و از این چرت و پرتا. حالا انگار من
نمیدونم اون سحر گوربه گور شده‌ام خودش، کم کرم
داشت!

بی اراده سر چرخاندم تا شهاب را ببینم. تا مطمئن شوم که
کلمه‌ای از حرف های نازی را نشنیده است.

برای چی مرده؟

نگاهِ شهاب میخ چشم های خیسم بود. چشم های که
شاید برق شرمندگی هم در آن دیده می شد.

حزن صدای نازی قابل انکار نبود. آهی از ته دل کشید و
زمزمه وار ادامه داد:

با قرص برنج خودشو کشته... بدبخت جوونم بود.

دستی به پیشانی ام کشیدم و شقیقه ام از کلام نازی نبض
برداشت.

زمزمه ای که مغزم را به ولوله انداخته بود چقدر ترسناک به
نظر می رسید.

ماه‌ور چه کرده بود[^]

هلی؟

در خود جمع شده به شهاب اشاره کردم تا حرکت کند. با
بغضی تلخ لب زدم:

_بله...

_مامان اینا مشهدن. من نتونستم پیام. هر خبری شد بهم
زنگ بزن. کاری نداری دختر؟

نفس سنگینم را به بیرون فرستاده و سوالی را که برای آن
زنگ زده بودم را پرسیدم هرچند واقعا جلوی شهاب گفتنش
آسان نبود.

_اسم... اسم اون کسی که گفتم با مامانم...میشه...

میانِ حرفم پرید و نگذاشت به جان کندن ادامه دهم:
_کارن فکر کنم بود...آره کارن.

#پست_شصت_سه

#به_نام_زن

@Vip Roman

به نام زن

مهدیس مصای

تنها تلفن های گاه و بیگاه ستاره در شکستن سکوت
ممتدمان نقش پر رنگی داشت و گاهی هم غرزدنِ شهاب بر
سرِ راننده های بی حواسِ اطرافش.

من اما کاملاً لال شده، در حالی که دستانم را در آغوش
گرفته بودم به ترافیک خیابان نگاه می کردم و به ماهور می
اندیشیدم...

به نبودش... به مرگِ سحر! به قرص برنج!

به همه‌ی چیزهایی که یک روزی فکرش را نمی کردم که
نزدیک زندگی‌ام ببینم چه برسد به اینکه خودم در بطنِ تمام
این اتفاقات از نفس افتاده گیر بیفتم!

_هلِیا

توقف ماشینِ حواسِ مرا به آن سوی خیابان پرت کرد.

به نگارِ شرق...

همینجا بود که ماهور مرا در آغوش کشیده و صورتم را
بوسه باران کرده بود.

همین جا وقتی از پله‌های ساختمان پایین می‌آمدیم زیر گوشم از برنامه ریزی هایش گفته بود. از جشن عروسی ام... لب‌هایم بهم خورد بی آنکه صدایی از گلویم بیرون بیاید. دستی گرم شانهام را فشرد و زمزمه‌ی خسته‌اش گوشم را گرم کرد:

— منِ لامصب چیکار کنم برات؟ تو رو قرآن بگو؟

نفسی- لرزان کشیدم و تلاش کردم از فضای بسته‌ی اتاقک ماشین و صدای خواننده‌ای که انگار داشت حال این روزهایم را شرح می‌داد فرار کنم:

«کجا باید برم یک دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره...»

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره...»

دوباره خودم را در لابی هتل یافتم. کسی- حواسش به ما نبود. ناخودآگاه سر چرخانده و به تابلوی چوبی کافی شاپ

نگاه کردم. شهاب نگفته از نیتم با خبر شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

همین یارو مگه جوابمونو بده.

سری مطمئن تکان داده و اهمیتی به درد معده ندادم. فعلا وقتی برای توجه به دردهای جسمانی ام نداشتم.

باید بده شهاب.

نیم نگاه شهاب به نیم رخم شاید کمی متعجب به نظر می رسید.

قدم ها را به آن سو کج کردم. خب حق داشت؛ هلیای ضعیف و داغان را پشت در الکترونیکی جا گذاشته بودم. از آن هلیا دیگر بدم آمده بود و حالا وقتش بود که کاملا جدی و محکم با مسائل پیرامون رو به رو می شدم. هرچند نمی دانستم این بار تا کی پای عهدی که با خود بسته بودم می ایستادم.

وارد راهروی تاریک با رایحه‌ی چوبش شدیم.

به نام زن

مهدیس مصای

شهاب تا خواست قدمی از من پیشی- بگیرد مچ دستش را
چسبیدم و با نگاه به او فهماندم دوشادوش هم با مردی که
همایون نام داشت روبه رو شویم.

نور فضای داخل کمی حالم را بهتر کرد. تک وتوکی از میزها
توسط مسافران اشغال شده و هرکس سرش به کار خودش
گرم بود.

جوانی خوشرو نزدیکمان شد و تا خواست تشریفات روتین
برای استقبالمان فراهم کند شهاب لب گشود:

_ با آقای مهدی کار داریم؟!_

لبخند هنوز روی لب های پسر- جوان جا داشت. مودبانه
جواب داد:

_ ایشون تشریف ندارند.

در جوابش با لحنی سرد پرسیدم:

_ معصومه خانم که هستن؟_

شهاب هم به تاکید حرفم سری تکان داد.

به نام زن

مهدیس مصای

حالا دیگر خبری از لبخندهای از سر وظیفه نبود و ابروهای جوانک کمی توی هم رفته و انگار از لحنی که بوی بازجویی می داد خوشش نیامده بود.

با دیدنِ معصومه که سربه زیر با دستمال درون دستش نمایان شده و نزدیک میزی ایستاد که ثانیه‌ای قبل خالی شده بود.

سقلمه‌ای به پهلوی شهاب زده و به معصومه اشاره کردم. شهاب دستی روی شانهم گذاشت و برای پرسیدن سوالی که ذهنم را جویده بود ترغیب کرد. باید می فهمیدم ماهور به چه کسی در این هتل ربط پیدا کرده بود.

در حال بستنِ کمر بندم با تردید و چشمانی که باریک کرده بودم پرسیدم:

_میگم شهاب کاشکی خودمون می رفتیم بخش مدیریت.

لابه لای تیک تیک راهنما صدای شهاب را شنیدم:

_نیازی نبود دیگه. خانومه گفت که دیده یارو با همین همایون از هتل رفته.

لب بهم فشردم و دقایقی در سکوت به خیابان و ماشین ها نگاه کرده و فکر کردم.

به کارن و سِمتی که در نگار شرق داشت! به صمیمیتش با ماهور... معصومه انگار مادرم را دوست داشت و قضاوتش نمی کرد که آنطور بی طرفانه از زد و خوردِ به راه افتاده در چند ماه پیش خبر داد...

پیشانی ام را فشردم و از هجوم تمام سوال های بی جوابم "آخی" گفتم.

به شهاب در حالی که داشت به زحمت ماشینش را لابه لای دیگر ماشین ها جای می داد نگاهی انداختم.

پشت به او چرخیدم و واردِ کوچه شده و موبایل را بالا آورده و شماره‌ی سمیه را گرفتم.

چند بوق خورد و کسی جواب نمی داد. بی اراده سر چرخانده و به ابتدای کوچه نگاهی انداختم. خبری از شهاب نبود. ناامیدانه موبایل را از گوشم فاصله دادم که الوی آرام سمیه باعث شد آب دهان را قورت داده و هول زده سلام بگویم.

دخترک آن سوی خط، با صدای آلوده به خش بی مقدمه سر اصلِ مطلبی که تشنه‌ی شنیدنش بودم، رفت:

_ شما راست گفتین که نمی دونید ماهور خانم کجاست؟

تلخ شده از این سوالِ نحس بله‌ای آرام زمزمه کردم.

_ چند وقتِ آخر سحر کلا خونه نمیومد. مامانم حریفش نمی شد... هر وقتم که میومد با مامان می جنگید. آخه سر و قیافش برای این محله‌ی لعنتی ناجور بود.

لحتم به یکباره آلوده به استیصالی شد که حتی خودم هم آن را درک نمی کردم:

_ خب سمیه جان اینا چه ربطی به مامانم داره؟

فین فین سمیه به یکباره قطع شد و انگار سرش را در جایی فرو برد و خفه تر و با حرصی اشکار جواب داد:

_میخواهی ربطشو بدونی؟ هم کاسه‌ی هم شده بودن. سحر احمق بود اما آدم خودکشی- نبود. تو میدونی چقدر مامانم التماسِ ماهور روی کرد تا سحر رو سر عقل بیاره؟ عوضش مامانت چیکار کرد؟ انگار نه انگار... تازه رفت و آمدش به خونه مامانت بیشتر شد.

قدمی به عقب برداشتم و به دیوار تکیه دادم. شهاب از پیچ کوچه نمایان شد و در حالی که مشغول صحبت با موبایلش بود سلانه سلانه به سویم گام بر می داشت.

پچ پچم معجزه بود که به گوش دخترک می رسید:

_کی خودکشی کرد. مامانم باهاش بوده؟

دوباره بغض در صدای سمیه جان گرفت و انگار بغض لعنتی دردی مسری بود که سراغ گوی من هم آمد:

_از سحر یکی دو روزی خبری نبود. فقط ماهور چند بار زنگ زد به مامانم. بعد یک نصفه شب سحر او آمد

خونه. حالش خوب نبود. هرچی مامانم بهش توپید حرفی نزدیک گوشه خوابید.

شهاب مقابلم ایستاد و بی سوال نگاهش را به نگاهِ آبدارم دوخت.

بی قرار خب گفتم و او جان کند:

_روزِ بعد که ظهرش مامانم شیفتش بود. چند ساعت تو سوز هوا کف حیات نشست. هرچی صداش کردم جوابمو نداد. رفتم دیدم... دیدم مرده.

و حق هق ضعیفی که سعی داشت آن را خفه کند. انگار از اینکه به گوش مادرِ داغدارش برسد می ترسید.

برای شهاب سری تکان دادم و او با سرِ انگشتش اشک غلتیده بر گونه‌ام را پاک کرد.

_از مامانم چیزی نگفت سمیه جان؟

_هیچی... ولی خب انگار روز قبل باهم بودن.

تا خواستم دامنه‌ی سوالاتم را گسترش دهم سمیه سراسیمه از سر رسیدن مادرش خبر داد و ارتباط را قطع کرد.

#پست_شصت_چهار

#به_نام_زن

شهاب خستگی را بهانه کرد و با فکری درگیر به سوی اتاق گام برداشت.

برای بستن در تردید نکرد. بی بی کنار بخاری خاموش نشسته بود و زیر لب ذکر می گفت. کنارش همچون جنینی بی تاب در خود جمع شده به او نگاه دوختم.

بی بی برای اطمینان به در بسته نگاهی انداخت.

_مادر این بچه دلتنگه... پاشید یک توک پابرید خونشون.

پوفی کشیدم و تا خواستم برای فرار از دست نصایح بی بی از جایم برخیزم. دستش را روی شانهام گذاشت و وادار کرد همانطور سرم روی پایش بماند.

_ کوفته! گناه داره؛ دو روزه اسیر بدبختی و ندونم کاری مادر توئه. حق نداره بره دیدن مادر و پدرش؟

بی حوصله و با اخمی که سایه بر چهره‌ام انداخته بود جواب دادم:

_ خب بره. مگه من جلوشو گرفتم؟ بعدم شما هم باید بگی ندونم کاری؟

ناخودآگاه تن صدایم بالا رفته بود و خودم حواسم نبود. بی چشم گرد کرد و انگشت روی بینی‌اش گذاشت.

_ تو جلوشو نگرفتی سرتق. ولی اگر یک تعارف بزنی خوشحال میشه. میفهمه همونجور که اون دلنگرون زنشه تو هم حواست بهش هست. بعدم از حرف واسه مادرت ناراحت می شی. مگه بد گفتم! زن گنده نباید یک خبر بده کجاست؟ موبایل نداره؟ سفری هم رفته باشه اون وامونده صاحب رو نباید جواب بده.

لبخند تلخم هیچ ربطی به اخم پیشانی‌ام نداشت. ترجیح دادم بی‌بی را در همان بی‌خبری رها کنم. از خودکشی- سحر نگویم. از نگار شرق و مدیرش... همه‌ی اینها برای سنگینی تنها قلب من کافی بود.

از حالت درازکش در آمدم و در مقابل درخواستش موبایل را برداشتم و شماره‌ی عمه امینه را گرفتم. بی‌بی در حالی که موبایل را از دستم می‌گرفت با خودش حرف می‌زد:

_ببینم بچم در چه حاله! الان من باید پیشش باشم. تک و تنها تو این ماهِ آخر...

موبایل را به گوشش چسباند و نگاهِ آمیخته به دلسوزی‌اش را به نگاهِ خالی من دوخت.

در را که به آرامی می‌بستم صدای قربان صدقه‌ای که بی‌بی خرجِ دخترش می‌کرد قلبم را سوزاند و بغض را به گلویم آورد.

شهاب میانِ اتاق دراز کشیده و دستش را روی چشمانش گذاشته بود. پلکی زدم و قدمی به سویش برداشتم. دلتنگِ ماهور بودم و احساساتم بخاطر کلام پر مهرِ بی‌بی برای عمه، جریحه دار شده بود و حالا دلم فقط و فقط سر گذاشتن روی سینه ستبر شهاب را می خواست.

کنارش نشستم و سرم را تا نزدیکی صورتش بردم نفس هایش پوستم را نوازش داد. دستی را که روی چشمانش گذاشته بود را برداشته و سرم را روی بازویش گذاشتم.

هنوز چشم باز نکرده بود و در نگاه کردن خساست به خرج می داد.

خودم را در آغوشش مچاله کردم و پلک هایم را روی هم فشردم. ثانیه‌ای رد نشد به طرفم چرخید و دست دیگرش را دورم پیچاند و سفت بغلم کرد.

این آغوش منطقه امنِ من بود که با هیچ چیز در دنیا تاخت نمی زدم. این بوی اعتیاد آور و دوست داشتنی که بی ادا و اطوار میانمان جاری بود.

به نام زن

صدای محاسنی

تحت تاثیر دست های حمایت گرش و دم عمیقی که از
عطر موهایم می گرفت زمزمه کردم:

شهاب

جوابم را نداد و دوباره و دوباره میانِ موهایم نفس کشید.
بیش از پیش در خودم جمع شدم و صدایش کردم. بوسه
های ریزش از زیر گوشم شروع شده بود.
بریم خونتون.

میانِ بوسه‌های گرمش ثانیهای وقفه افتاد و برای ادامه
دستش را بندِ چانه‌ام کرد و سرم را بالا آورد.
خوشگم.

به بی قراری اش، به نگاهی که پر لذت تمام صورتم را وجب
می کرد لبخندی زدم هرچند که در دلم آشوبی غریب به پا
بود.

انگشتش را روی چالِ گونه‌ام گذاشت و بی آنکه لبخندی در
چهره‌اش نمایان باشد کاملاً جدی زمزمه‌اش را راهی گوش
هایم کرد.

_می میرم برات.

نفسم را آرام بیرون فرستادم و کاش قبل از آنکه شهاب
فاصله را به صفر می رساند می گفتم که مردن
نمیخواهم! مردن و نماندنِ همسفر، ماهورم را در جوانی پیر
کرده بود. برای من و مادرم دیگر رفیقِ نیمه راه داشتن بس
بود!

و کاش هیچ مردی در تاریخ وقتی زنی را در آغوش می گرفت
از جان دادن برایش نمی گفت و از مردن در راه عشقِ
او... کاش همیشه از ماندن می گفت و نرفتن...

#پست_شصت_پنج

#به_نام_زن

زیر نور ماه و میان حیات باصفای خانهای پدری شهاب
ایستادم و بهت زده به او نگاه کردم. دسته گلی که برای

خانه‌شان خریده بودم در دستم سنگینی میکرد و لبانم چون ماهی باز و بسته میشد.

حرفی که از دهانِ شهاب در لحظه‌ی زنگ زدن آیفن خارج شده بود برایم قابل هضم نبود و حالا نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

مادرش با شوق از پله‌های مرمر پایین می آمد. با دلتنگی و هیجانی وصف ناپذیر صدایمان میکرد و من به آبروی حراج شده‌ام می اندیشیدم.

شهاب ملتمسانه دستم را گرفت و تقریباً مرا به دنبال خود کشاند. زیر لب تند تند زمزمه کرد تا مرا از بهت خارج کند: _ستی همون موقع که تو با سمیه حرف می زدی بهم گفت. طبیعی باش بعداً تعریف میکنم.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم؛ از سکوت احمقانه‌اش گلایه کنم و پشیمانی‌ام از آمدن را ابراز کنم، اما آن لحظه کلمات معنای خودشان را از دست داده بودند.

از کنارِ باغچه گذشتیم. شهاب به روی مادرش خندید و سلام بلند بالایی را نثار او کرد.

_قربونتون بشم. خوش اومدین. چه بی خبر؟

لبخندل متزلزل صدیقه خانم به من هم سرایت کرد. پریشانی حالم را می فهمیدم اما دستِ خودم نبود. درآغوش نرمش فشرده شدم و جملات محبت آمیز و بی برنامه از دهانم بیرون می ریخت.

ستاره را از ورای شانهای مادرش دیدم و غم عالم روی سرم خراب شد. حالا او هم از نبودنِ مادرم خبر داشت و از کارن! در هیاهوی به راه انداخته‌ی ستار و شایان که با شهاب خوش و بش می کردند نگاهم را از نگاه معنادار ستاره دزدیدم. به بهانه‌ی سر و سامان دادن سر و وضعم، خود را درونِ اتاقِ شهاب انداخته و لبه‌ی تختش نشستم. سرم از سر و صداها پر بود. بی تاب از جا بلند شده و دوباره نشستم. انگار آشفته‌گی با روحم عجین شده بود که نمی توانستم با خیالی راحت گوشه‌ای بنشینم و فارغ از همه تلخی‌ها به روز اولی

که بعد از عقد به این اتاق پا گذاشته بودم بیندیشم. همان روزی که ماهور برایم ساکی پر از لباس گذاشته بود و حین بوسیدنم ازم خواسته بود متین و محجوب برخورد کنم و حالا درست وسط همان اتاق بودم بدون داشتن لباسی که مناسب مهمانی باشد. من برای پیدا کردن مادرم آمده بودم نه برای گشت و گذار و دورهمی.

کمی میانِ اتاق قدم زدم و دستانم را در هم چلاندم. خسته از نیامدن شهاب ایستادم و بی هدف خیره‌ی لباس پرسپولیزی- که با یکی دو امضا نقش بسته رویش به دیوار آویزان بود، شدم.

صدای مادرِ شهاب هول زده به گوش می رسید.

از سفارش چلو کباب و فسنجان، غذای مورد علاقه‌ی فرزند ارشدش گرفته تا آماده کردنِ چای تازه دم زعفرانی و خرید شیرینی و گه و گاهی هم تشریحی به مهرداد برای کم کردن تلویزیون، همه و همه دستوراتی بود که به پسرها و ستاره میداد.

صدای شهاب به گوش نمی رسید. انگار با برداشتن مُهر سکوتش در خانه‌ی خودشان هم سرگردان شده بود.

تنهایی را با گوشت و استخوانم احساس میکردم. بی‌بی و شهاب برای من بودن و نبودن. فقط ماهور تمام و کمال برای من بود که حالا او را هم نداشتم. اگر بی‌بی عمه را داشت، اگر شهاب خانواده‌اش را داشت، ولی مادرم به مدیر نگار شرق دل بسته بود و مرا امین خود ندانسته بود و همین مرا آتش میزد.

چرا به نقطه‌ای که بعدش سرِ خط باشد نمی رسیدم. چرا مدام دورِ خودم می چرخیدم! دوری باطل که نتیجه‌ای در بر نداشت. ماهور لعنتی...

لبِ پایین را محکم به دندان کشیده و برای «لعنتی» که خرج مادرم کرده بودم خودم را نفرین کردم و اشکم سرازیر شد.

قدمی به عقب برداشته و دوباره لب‌ی تخت نشسته و سرم را میان دست گرفتم.

در به آرامی باز شد و من حتی اگر کور و کر هم بودم شهاب را می توانستم تشخیص بدهم. مولکول های ادکلنش مدت ها میشد که مهمان ریه هایم شده بود و نبودش آزارم میداد.

کلید برق را زد و نزدیک شد. سرم را بالا نیاوردم و همانطور سربه زیر با صدایی رو به انجماد لب زدم:

_ چرا قبل اینکه بیایم نگفتی؟ چرا گذاشتی دم درِ خونتون بفهمم؟ چرا تو اتاق که تنها بودیم بهم نگفتی؟

و بعد از مطرح کردن سوالم با نگاهی نافذ خیره ی شهاب شدم. ترسِ لانه کرده در چشمانش درک شدنی نبود و لعنت به سکوتش!

_ من الان باید بفهمم بابات، ماما منو با یه عربِ گردن کلفت دیده؟ اونم چند روزه پیش!

معدوی حساسم از سوالم به تلاطم افتاد و دستم را به شکم فشردم.

شهاب عصبی دستی میانِ موهایش کشید و به چشمانم زل زد. نمی دانم چه درونِ آنها دید که آنطور مغموم قدمی پیش آمد و مقابلم زانو زد. دستی که معدهام را می فشرد چنگ زد، بوسید و سفت آن را گرفت:

_ ستاره از پچ پچ بابا و مامانم فهمیده. چند روز پیشم بابا چند بار زنگ زد و من پیچوندمش و جواب ندادم.

از جا برخاستم. فکرم برای انجام هیچ حرکت معقولانه‌ای کار نمی کرد. شهاب هم از جایش بلند شد و نگران پرسید:

_ باز معدهات درد میکنه؟ مسکن بیارم؟

بغض توی گلویم را قورت داده و دستم را برای برداشتن شالم به سوی تخت دراز کردم:

_ من روم نمیشه بمونم شهاب. یه بهونه جور کن منو ببر پیش بی بی. خودت برگرد.

به نام زن

مهدیس مصای

دستم که کشیده شد ناخودآگاه به آغوشش پرت شدم.
دستانش را چون حصاری دور بازویم پیچید و شروع به
بوسیدن موهایم کرد:

_ تو عضو این خانواده‌ای هلی. وقتی من هستم تو هم جایی
نمیری.

اشک ریختم و شهاب نوازشم کرد.

_ باید قبلی که بیایم بهم میگفتی شهاب.

_ حالت خوب نبود نqlم. از دیروز داری به خودت میپیچی.
چی بهت میگفتم آخه.

هق زدم و درآغوشش حل شدم. آرام که شدم دکمه های
مانتویم را یکی یکی باز کرد و حالا که ماندگار شده بودم باید
به برخورد پدر شهاب می اندیشیدم.

دستم را بند یقه تاپم کردم و آن را پایین کشیدم. سینه‌ام از
حجم آنهمه درد به تنگ آمده بود و کاری از دستم بر نمی
آمد.

به نام زن

مهدیس مصای

_به نظرت عکس العمله بابات چیه شهاب؟ آگه... آگه ازم پرسه. از مامانم پرسه من چه جوابی بدم.

شهاب در سکوت و پشت به من در حال واری چوب لباسی های داخل کمد بود.

پیراهن چهارخانه ی قرمز و مشکی را از لای لباس هایش در آورد و به طرفم گرفت.

دوباره صدایش کردم. جوابم را نداد و چقدر سکوت این لحظه اش رعب اور به نظر می رسید.

چوب لباسی را درون کمد پرت کرد و مانتو را از دستم کشید و آن را هم روی تخت انداخت.

خودش پیراهن را به تنم کرد و با فکری درگیر دکمه هایش را بست.

#پست_شصت_شش

#به_نام_زن

سینی چای را روی میز کنده کاری وسط قرار داده و زورق شکلات هایی که خریده بودیم را باز کردم.

ستار زودتر از دو برادرش برای آوردن چای تشکر کرد و شاخه نباتی داخل چایش انداخت. جواب تشکرش را به آرامی و همراه با لبخندی کمرنگ دادم. شهاب سر چنگالش تکه‌ای خربزه زد و اشاره کرد تا کنارش بنشینم. درگیر تا کردن آستین پیراهنم نیم نگاهی به او کردم:

_ نه میرم کمک مامانت .

شهاب اما بی توجه به بقیه دستم را گرفت. با نشستنم، چنگال را به دهانم برد و مشغول تا کردن آستین‌ها شد.

شایان که روی کاناپه‌های هال نشسته بود، خیره به صفحه موبایلش برادرانش را با هیجان صدا کرد:

_ جان من بیاین ببینید دختره چه پارکوره. از دیوار راست مثل عنکبوت بالا میره! هوی شهاب...

ارتباط چشمی میانمان را قطع کردم و حین برخاستن،
دستانش را فشاری کوتاه دادم و با قامتی لرزان خود را به
سوی پله‌ها کشاندم.

نور کم این خانه اگرچه آرامش بخش بود ولی به سنگین
شدن قلبم دامن می زد.

نگاهی به آشپزخانه انداختم و در دل برای حفظ ظاهری که
باید انجام می دادم زار زدم.

گرچه، همیشه آرزوی بودن کنار خانواده شلوغ شهاب را
داشتم ولی امروز دلم دوری میخواست. دلم گوشه‌ای
میخواست تا کز کنم و اتفاقات اخیر را هضم کنم. هنوز از
مرگ سحر و رابطه مادرم با رئیسش فارغ نشده بودم که
آخرین ضربه ساعاتی پیش به تنم تیشه زده بود.

قدمهایم جان نداشتند که شهاب صدایم کرد و به دنبالم از
جایش بلند شد و قدمی بلند سمتم برداشت. شایان با
خنده‌ای موزیانه به شهاب اشاره کرد:

— چکارش کردی دختر تهرونی؟ ازت کنده نمیشه!

به نام زن

مهدیس مصای

شهاب توجهی به طعنه‌ی او نداد و مقابلم ایستاد. دهانم مثل خرمالو گس بود، اما جواب شوخی‌اش را به پاسِ تلاشی که برای راحتی بیشتر من در این خانه می‌کرد با شیطنتی ظاهری دادم:

_به تو که نمیگم! انشالله ملیحه جون رو که دیدم راه و رسم شوهرداری رو یادش میدم.

ستار موبایل شایان را روی پای او انداخت و به عکس العملِ با مزه‌ی او که شبیه پدرش به حرف آمد محجوبانه خندید.

_نه جانِ مادرت... او ره با ما در ننداز. مو حوصله ی ای اداها ره ندروم. اخلاق ندره، مزنه تو برجکوم.

شهاب ولی مرا از بر بود و به خوبی حالات صورت و آشوب غریب دلم را می‌دید و درک می‌کرد. شانهام را گرفت تا دقیقاً مقابلش باشم و با اینکار راه را برای شوخی بیشترِ شایان گرفت:

_معدّهات بهتره؟

دیگر لبخندی در چهره‌ام نبود. حالا خودِ خودم مقابلِ شهاب ایستاده بود و چقدر خوب که پیش او نیازی نبود ماسکی دروغین بر چهره‌ام بزنم.

_خوبم. برو پیش برادرات.

به حرفم گوش نداد. دستانم را گرفت و همراه من از پله‌ها پایین آمد.

ستاره همزمان از اتاقش بیرون آمد و حین مرتب کردن لباسش مرا مخاطب قرار داد:

_میگفتی از لباسام بهت بدم هلیا جون.

شهاب زودتر از من جوابش را داد:

_چمدون لباسامون خونه مامان هلیاست. عجله‌ای شد، یادمون رفت بیاریم.

لبخندی کمرنگ می رفت تا روی لب‌های ستاره نقش ببندد که کلام طعنه آمیز مهرداد که سرش در تبت فرو رفته بود و به سوی پذیرایی می رفت او را وادار به واکنش کرد:

_شیش تا هلیا واسه لباسات لازمه.

_هار هار مسخره.

شهاب کمی از من فاصله گرفت. خیزی به سوی مهراد برداشت و گردن او را محکم فشرد:

_ستی منو مسخره میکنی جفله!

صدای جیغ و هوارشان که بلند شد لبخندی پر حسرت روی لبانم جا گرفت. خواهر و برادرانش را پشت سرم جا گذاشته و وارد اشپزخانه شدم.

صدیقه خانم با دیدنم لبخندی مادرانه زد و در فضایی که تمامش بوی زندگی میداد دعوت به نشستیم کرد:

_بشین مادر. بشین تا برات میوه بیارم.

خیره در چشمان براق و پر مهرش شدم.

شهاب نه تنها محبتش که آن تپله‌های سیاه و نافذ را هم از مادرش به ارث برده بود.

_دستتون درد نکنه مامان. نمیخواه زحمت بکشید.

اخمی بامزه روی چهره‌اش سایه انداخت و به ستاره که نفس زنان وارد آشپزخانه شد اشاره‌ای کرد:

_ مادر جان برای هلیا میوه بیار.

ستاره گیره‌ی مویش را باز کرد. موهای شل شده‌اش را دوباره در گیره جای داد و بی تعارف همچون شایان صمیمی پاسخ داد:

_ زحمتش با خودت زن داداش. میخوام سالاد درست کنم.

صدیقه خانم چنگی آرام به صورتش کشید و با سرزنش دخترک سرخوشش را صدا کرد:

_ خاک تو سرم. ستاره!

برعکسِ مادرِ شهاب، رفتار بی تکلفِ ستاره در آن دقایق برای بهتر شدن حال مثرثمرتر بود و مرا برای لحظه‌ای کوتاه از فکرِ رویارویی با پدرش دور می کرد، هرچند که حالا هم چشم در چشم شدن طولانی با صدیقه خانم و ستاره خودش مکفاتی بود.

به نام زن

صدیق من صاپی

سینی خیار و گوجه را پیش کشیدم و بی اهمیت به تعارفِ سرسری ستاره چاقو را برداشتم و مشغول شدم.

صدیقه خانوم صندلی را عقب کشید و کنارم نشست و دوباره تعارف، برای من بی حوصله تکه پاره کرد:

—قربون دستت بده خودم درست کنم!

و غضب آلود به ستاره‌ی بی خیال که گاز محکمی به خیارش می زد خیره شد.

بی تعارف گفتم:

—بخدا تعارف نمیکنم. سالاد درست کردن رو دوست دارم.

ستاره خندید. از آن خنده‌هایی که بینی و گوشه‌های چشم چین میخورد و طرف مقابلش را سر حال می آورد:

—الهی... تو با این مظلومی گرفتارِ پسر—تخسه‌ی مولایی‌ها شدی. بمیرم برات!

صدیقه خانم دوباره از روی صندلی برخاست و با غیضی-
تصنعی که رنگ مادرانه به خود گرفته بود به ستاره تشریحی
کوتاه زد:

_بچم به اون ماهی. انشاءالله خوشبخت بشن به حق علی.
تو هم یه کم خودتو تکون بده.

ستاره ولی دست بردار نبود و به مادرش که هیکل گوشت
آلودش را سوی کابینت بالا می کشاند، می خندید.

میان تشویش درونم نگاه کردن به خنده های شیرین ستاره
کمی از لرزش دستانم را کم می کرد.

مهراد با ورودش به آشپزخانه هدفونش را از روی گوشش
برداشت و دور گردنش انداخت:

_هلیا بیا اینو نشونت بدم.

دست از خرد کردن گوجه برداشتم و پر محبت نگاه صورت
تپش کردم:

_جانم چیه؟

ستاره که همچنان به تلاشِ مادرش برای برداشتن ظروف اعیانی مختص پذیرایی می‌خندید پس گردنی نثارِ پسرک کرد و با ته مانده‌ی خنده گفت:

— هلیا چیه. بگو زن داداش.

مهراد که این پس گردنی در مقابل من، غرورش را نشانه گرفته بود با ناراحتی روی گرداند و با قهر و بی‌اهمیت به من پای کوبان از آشپزخانه بیرون رفت.

ستاره ابروی بالا انداخت و با نگاهی موذی مرا متوجه خود کرد:

— خیارا رو ریزتر کن عروس. آقاتون اینجوری باب میلش نیست...

با تعجب به خیارهای درون کاسه نگاه انداختم. حق با ستاره بود؛ به عادت ماهور خیار را درشت خرد کرده بودم. دوباره در خود فرو رفته به اتفاقات احتمالی فکر کردم. به بی‌بی که به خواستِ خودش قرار بود شب را در حرم بماند، به نبودِ ماهور و به نگار شرق...

با صدای شایان که آمدن پدرش را خبر می داد ته لبخندی که برای طبیعی جلوه دادن اوضاع روی لبم بود خشکید و تمام حرف های به ردیف چیده شده در ذهنم پاک شد.

احوالپرسی پدرِ شهاب مثل همیشه به نظر می رسید و من هیچ حس خاصی از چهره‌ی او نگرفتم. مثل همیشه گرهی کم‌رنگ میان ابروهایش نقش داشت و کاملاً خشک و غیرقابل انعطاف بود. لبخندی حتی مصنوعی نداشت و برخلاف دیگر اعضای خانواده‌اش تعجبی از آمدن بی وقت ما نکرده بود. کاملاً طبیعی با شهابی متفکر و من نگران مواجه شده بود.

مرا در آغوش کشیده و چند بار ضربه‌ای آرام به پشتم زده و با سوال کلی «خانواده خوبن؟» ازم جدا شده بود. همین... کاملاً غریبه وار.

@Vip Roman

دستم را بند روشویی کردم و چند بار نفسی- عمیق کشیدم. تصویرم در آینه؛ یک دختر شکست خورده و ناامید بود و من این را نمی خواستم.

دوباره نفسم را بیرون دادم و دستان نمناک را به گونه ها کشیدم. رنگ پریده به نظر می رسیدم و این اصلا خوب نبود.

خطاب به هلیای درون آینه زمزمه کردم:

_چته احمق! به پدر شوهرت چه ربطی داره اصلا. سفت جلو هرکی خواست در مورد مادرت حرف بزنه وایسا.

و این در حالی بود که ذره‌ای به حرفهایم اعتماد نداشتم.

دستی به بلوزم کشیده و نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. موهایم را کامل زیر شال داده و با انگشتان ریمل ریخته زیر چشمان را پاک کردم.

به محض خروج ستاره کلید برق راهرو را زد و با دیدن من هول زده به سویم آمد. دستانم را در دست گرفت و کلمات را کنار هم ردیف کرد:

_ بابام از شهاب خواست برن بهارخواب حرف بزنن. اونم تو این سرما! مامانم گفت تو چایی ببری براشون.

گرمای دستانش و این حسِ صمیمیتی که برای اولین بار انقدر خالصانه میانمان جاری شده بود را دوست داشتم.

_ الهی بگردمت چرا گریه میکنی؟

و من تازه فهمیدم که بغضِ در گلو تبدیل به اشک چشمانم شده است.

هول زدگی صدیقه خانم و اضطرابی که همیشه‌ی خدا در رفتارش موج میزد باعث می شد بیش از پیش دست و پایم را گم کنم.

ظرف خرما و قندان را درون سینی گذاشت و اجازه نداد تا سینی را بردارم. دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت و مادرانه هایش را خرجم کرد:

_ نترس مادر، توکل به خدا. سینی‌ام تا دمِ در برات میارم قربونت بشم.

حیف نه زمانی برای در آغوش کشیدن او و اینهمه مهری که
به پایم می ریخت داشتم و نه حتی رویش را!

دستی به گونه‌ی آتش گرفته‌ام کشید و با نگاهی برای
جلوتر از او حرکت کردن ترغیبم کرد.

در آخر در را که پشت سرم بست و سوز سرد مهر که به
صورت‌م خورد تازه یادم آمد چه قدر پاییز امسال طوفانی
شروع شده است.

قلبم با دیدن شهابی که خشم سرخس کرده بود به درد آمد
و ترس با هیبتی زشت بر وجودم سایه انداخت.

پدرش کمی ملایم تر اما با همان شدت اخم خواست تا من
سینی را روی میز بگذارم و به خاطر سرمای هوا آنجا را ترک
کنم.

تا خم شدم سینی را بگذارم و از جایی که قرار بود بخاطر
مادرم بازخواست شوم بگریزم مچ دستم میان دست شهاب

گرفتار شد و در یک لحظه تصویر هلیای درون آینه یادم آمد.

هلیای مصمم که ترس و شک در چهره‌اش رنگ باخته بودند.

_ بذار خودشم باشه بابا. مگه شغل لیدری چشه که یک ربه من دارم جواب پس میدم؟!

پدرِ شهاب محکم پلک روی هم فشرد و خشمگین از لای دندان هایی که روی هم می‌سایید شهاب را صدا کرد.

با چشمانی که قدرت تحلیل حرفِ شهاب را نداشت تنها به تکان خوردن لب‌هایم بسنده کردم.

_ حالا که ایجوره بیشین دختر. خودت بزم بوگو.

شهاب ملتمسانه نگاهم کرد. کاملاً مسخ شده روی صندلی جای گرفتم. اینجا چه خبر بود! شهاب چه پرت و پلاپی برای خودش سرهم می‌کرد.

قرارمان تنها انکار ماجرا بود و بس...

_ هلیاجان بی رودروایی بوروم سر اصل مطلب بابا.

آب دهان را قورت دادم. تنم در آن سرما روی صندلی
حصیری مجاله شد.

_بفرمایید.

_مو مادرت ره چند روز پیش با یک مشت مردِ غریبه تو
یک ماشین دیدوم. خودش بود تو ایش شک ندروم.

شهاب میان حرفِ پدرش پرید و عصبی غرید:

_بابا.. شما حرف منو قبول ندارین؟ میگم لیدره هتله بندهی

خدا. چرا گناهشو میشوری؟ متوجه هستین چی میگین؟

چانه‌ام نمیدانم از اضطراب بود یا سرما؛ شروع به لرزیدن
کرد اما زیر سنگینی نگاهِ جلال برایم اهمیتی نداشت. شهاب
گوشی را به دستم داده بود و حالا نوبت من بود که دروغ او
را تایید کنم:

_بله بابا. مامانم چند وقته لیدر..

پوزخندِ پدرِ شهاب زبانم را در کام گره داد. طوری نگاهمان
کرد که من خجالت زده سر به زیر انداختم.

_ مو احمقوم؟ ای هتل لیدر مرد ندره برا یه مشت گردن کلفت عرب؟

عصبانی از جایش برخاست و پشیمان از بلند شدنش دوباره نشست و خودش را پیش کشید:

_ فکر کردن با بچه طرفین؟ مو صدتای مثل شما ره تو جیب عقبوم جا موکونوم.

شهاب کلافه سری تکان داد و بی اهمیت به حضور من جواب داد:

_ چه بحثی من با شما دارم.

مشت پدرش که بر روی میز گرد وسطمان کوبید درجا روی صندلی تکانم داد.

_ موی دیوث آبرو دروم تو ای شهر. خدا شاهده اگه دروغ گفته بشن....

و تهدیدش را ادامه نداد.

با همان سر به زیری در حالی که قطره‌ای سرکشانه روی گونه‌ام می غلتید زمزمه کردم:

_ دروغ نیست. میخواین فردا بیان براتون توضیح بدن؟
 پوفِ کلافه‌ی او و کمی بعد پوزخندش هم باعث نشد سر
 بلند کنم و از نجابت مادرم دفاع کنم.
 آنقدر عصبی صندلی را عقب داد که صندلی پر سروصدا
 نقش بر زمین شد.

و من ماندم با شهابی که به دیوار تکیه زده بود و خیره به
 آسمان دستانش را پشت سر گره داده بود.
 هیچ حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. من لال شده بودم.

چنگال را درون تکه‌ای از کباب فرو کردم. صدیقه خانم
 مدام حواسش به من و شهاب بود تا کم و کسری احساس
 نکنیم.

خوش طعمی کباب و ریحان هم حالم را خوب نمی‌کرد.
 پاکدامنی مادرم در اولین شب نشینی با خانواده همسریم زیر
 سوال رفته بود و من درمانده هیچ حرفی برای دفاع نداشتم.
 سربه زیر مشغول بازی با محتویات بشقاب شدم و برای
 فردا صبح و رفتن به نگارِ شرق برنامه چیدم.

_ خورشید نمیخوری مادر؟

بی حواس سرم را بالا آوردم و تشکری کوتاه کردم.

جلال زودتر از ما غذایش را تمام کرد و بعد از تشکری کوتاه از همسرش از پشت میز بلند شد:

_ مو موروم بخوابوم، شهاب تو یم وسیله‌های هلیا ره جمع کن تا وقتی مشه‌دین بمونین اینجی.

زبانم به کل بسته شد. جلال مولایی قبل از خداحافظی مستقیم خواسته بود خانه مادرم نمانیم.

همگی پشت میز نشستیم و جو سنگینی حاکم شد. پرده اشک باعث شد همه چی را لرزان ببینم.

چشمم به نوشیدنی‌های روی میز افتاد و دلم کمی فرو خوردن بغض و خنک شدن گلویم را خواست.

شهاب رد نگاهم را دنبال کرد و دلستری لیمویی برایم ریخت.

گلایه‌ای از نریختن نوشابه نکردم. حس پرنده‌ای را داشتم

که نوکش را چیده بودند و پرهایش را کنده بودند. تنم گر

گرفته بود و کف دستانم عرق کرده بود که مجبور به بالا دادن آستین شدم.

_ هلیا از وقتی اومده با آستیناش درگیره. بسکه دستای شهاب درازه!

به شایان و صمیمتِ کلامش لبخند زدم و در دلم او را برای این همه مهربانی تحسین کردم. مهرداد با همان دهانِ پر در حالی که نگاهش معطوف ستاره بود غر زد:

_ هلیا نه زن داداش!

صدیقه خانوم از آن سر سفره محبتش را خرجم کرد:

_ ماشاالله. هزار الله و اکبر، هرچی بپوشه بهش میاد.

لحظه‌ای فارغ از تمام زخم‌هایی که پدرِ شهاب بر دلم نشانده و چشمانی که هر لحظه آماده‌ی باریدن بود به شلوغی دورِ میز نگاه کردم و دلم برای مظلومیت و نگاه بقیه سوخت.

ستاره با دیدن بشقاب خالی از کبابم، دست دراز کرد و از دیس وسط میز کبابی دیگر درون بشقاب گذاشت. خجالت زده زمزمه کردم:

_سیر شدم ستاره جون.

شهاب به سویم چرخید و با زمزمه‌ای مهربان کنار گوشم لب زد:

_طعم دلستر رو دوست نداری؟ میخوای دوغ بریزم؟

این بار ستار بود که سعی در تلطیف فضا داشت. سرفه‌ای مصلحتی کرد و شایان دوباره بنای شوخی را از سر گرفت:

_مهراد چشمتو ببند، گوشات هم بگیر. این زن ذلیلی تو مرام مولایی ها نیست.

و ستاره هم که خوشش آمده بود هم پای او بحث را کش داد:

_ای بابا، حرمت سفره رو نگه دارید اینجا خانواده نشسته. پسر عذب، دختر دم بخت.

صدیقه خانم با خنده‌ای کوتاه لب گزید و شهاب را مخاطب قرار داد:

— شهاب مادر کبابش از رستوران رضاییه. همیشه که دوست داشتی! چرا نمیخوری؟

شهاب با محبت جواب مادرش را داد:

— ته همه غذاها رو در آوردم مامان، مرسی.

صدیقه خانم برای لحظه‌ای لب فرو بست و نگرانی در چشمانش لبریز شد.

نفهمیدم ستار و شایان چه زمانی میز را ترک کرده بودند. مستاصل نگاه به مهرادی دادم که همچنان مشغول خوردن خورشتِ فسنجان بود و ستاره عصبی به رویش توپید:

— می میری. انقدر خورشت خالی نخور.

دیگر تمرکزی برای رفتار و حرکاتم نداشتم. برای هضم حس بدی که از پدرشهاب گرفته بودم به لیوان چنگ زدم و دلستر با طعم بدمزه‌ی لیمو

را تا ته نوشیدم.

هیچ چیز در آن دقایق بیشتر از، گریه کردنی سخت و طولانی آرام نمی کرد. هیچ چیز...

#پست_شصت_هفت

#به_نام_زن

روی تخت طاق باز دراز کشیده و به سقف خیره شدم. خسته بودم و حال از این مونولوگ تکراری، روزهای اخیر ذهنم بهم می خورد. قرار بود همراه شهاب روی برگ های زرد پاییزی قدم بزنیم و برای آینده مان برنامه ریزی کنیم ولی سهممان از خزان، طوفانش شده بود و بس.

قلبم تیر می کشید، گلویم درد می کرد و تمام تنم زیر تازیانه حرف های جلالِ مولایی خرد و خاکشیر بود.

همه خوابیده بودند و حالا خانه غرق سکوت بود. خانه ای که گویا همه چیز آن سر جای خود قرار داشت و من، اولین عروس خانواده، تکه ای اضافی اش بودم؛ که با هیچ وصله و

پینه‌ای به این خانواده شاد پیوند نمی‌خورد؛ تکه‌ای عفونی و چرکی که با حضورم و درد و رنج‌هایی که به دنبال خودم می‌کشاندم، این خانواده را دچار معلولیت کرده بودم.

رو به دیوار چرخیدم و چون جنینی در خود جمع شدم. لبانم را گاز گرفتم و در تاریکی اتاق با هر پلک زدنی اشکی از گوشه‌ی چشمم راه گرفت.

شهاب به هوای خواب بودنم در را به آرامی پشت سر بست و به سمت آمد.

برای در آغوش کشیدنم از پشت آماده بود و تنها خدا می‌دانست چقدر به آغوشش محتاج بودم.

پلک‌هایم را به آرامی گشودم.

سرم را کمی بالا داد. دستش را از زیر آن رد کرد و کامل در آغوشم کشید. نقطه امن من همینجا بود جایی که قلب و عقل و زبانم روی یک دایره می‌چرخید و تمام ترس‌هایم زیر دستان قوی مرد کنارم رنگ می‌باخت. روی دستانش خطوطی فرضی کشیدم و با کلماتی که برای به زبان

به نام زن

مهدیس مصای

راندنشان از قبل برنامه‌ای نداشتم جملاتی آلوده به درد
ساختم:

_ ماهور پیدا میشه شهاب. بعد من بهش میگم برای
قضاوتایی که به ناحق در حقش کردیم حلالمون کنه.

_ هلیا...

«جانم»ی که زمزمه وار نثارش کردم بی جان بود و بی رمق،
ولی حقیقت محض بود. شهاب جانم بود.
_ برمی گردی سمتم؟

خواب از چشمانم فراری شده بود و این را پلک های
هشیارم به اثبات می رساند. برگشتم سمت او و بی هیچ
حرفی نگاهش کردم.

شهاب خودش را کمی بالا کشید و با دست آزادش موهایم
را از روی شانه به عقب برد. نگاه پر تمنایش را در صورتم
چرخاند ولی چون همیشه کامی نگرفت. سکوتش باعث شد
تا خیره در چشمانش از تصمیم فردایم بگویم:

اول صبح بریم هتل. تمام جوابای من دست همون کامفره. اگر جواب داد که هیچی...اگرم نه خب باید به فکر خبر دادن به...

حالا که شهاب در فاصله کمی مقابلم بود و به تکان لب هایم خیره بود پایان دادن جمله برایم دشوار بود. لبم را گاز گرفتم و به شهابی زل زدم که حواسش پیش حرف هایم نبود، اما من باید تمامشان می کردم:
شاید زود باشه اما پلیس...

درگیر جان کندنم بودم که شهاب در آغوشم کشید و عاشقانه هایش را نثارم کرد. تکان خوردن لبهایش، درست زیر گوشم، از خود بیخودم کرد و آنقدر بوسید و بوید و از تملکش گفت تا مرا هم غرق خواستن کرد.

میان تمام دلواپسی- رخنه شده در جانم، ریز خندیدم و دست دور گردنش انداخته و سرم را به عقب بردم.

برای لحظه‌ای همه چیز را از یاد بردم. گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است! دیگر نه از کپشن و کامنت های بودار اینستاگرام مهور خبری بود و نه از ناپدید شدنش... انگار سحر هنوز در این شهر نفس می کشید و آن همه هوشی که مهور از آن می گفت زیر خاک نرفته بود.

شاید هم برگشته بودم به همان نقطه‌ی دوست داشتنی که فارغ از تمام تنهایی مهور برای لحظه‌ای با شهاب بودن له له می زدم!

پیشانی‌ام را به پیشانی تب دار شهاب ساییدم و شیطنت را در کلامم تزریق کردم. زور زدم تا تلخی حرف های پدرش را از یاد ببرم و تلاش احمقانه‌ی خودم را که دوست داشتم محکم به نظر برسم:

_یادته شهاب چقدر تلاش می کردیم بی بی و خوابگاه رو بیچونیم و یه شب تا صبح بغل هم باشیم! حالا چند شبه خوش به حالت شده آقا. رو دل نکنی یه وقت شما؟

لبخند لب‌هایش را کش داد و من در آن تاریکی که چشمانم به آن عادت کرده بود دردش را احساس کردم. دستانش را

به نام زن

مهدیس مصای

بالا آورد و به نرمی گونه هایم را نوازش داد. در نگاهش جز
مهری ناب، چیز دیگری هم بود که من از خواندنش عاجز
بودم. موهای ریخته شده روی صورتم را پشت گوش داد و
زمزمه کرد:

_چقدر دلم برای اولین بار که بی خیال پیش دوستات می
خندیدی تنگ شده!

شیطنتم رنگ باخت و جایش لبخندی کمرنگ عضلات
صورتم را کش داد. پچ پچ کردنِ نصفه شبمان بیشتر از هر
مسکنی دردهایم را تسکین می بخشید.

_اونجا دلت رفت؟

بامزه اخمی کرد و حواسم بود که تنگ تر در آغوشم گرفت.
_مگه رفته؟

نیشم باز شد و تا خواستم با قهری صوری از آغوشش
بیرون آیم بیش از پیش در منطقه دوست داشتنی ام زندانی
شدم.

_رفته سرتق...رفته. برای خنده هات رفت و دیگه هم
برنگشت سرجاش.

با انگشت سبابه‌ام ضربه‌ای به سینه‌اش زده و حاضر جوابی
کردم:

_هیچ وقت هم حق نداره برگرده.

دستانش صورتم را قاب گرفت و خیره در چشمانم شد:

_ نفس منی دختر. بی تو دنیا رو نمی‌خوام.

طنین صدایش آرامش همیشگی را نداشت و برعکس غمگین
و پرخش بود:

_ ازت نمی‌گذرم هلیا، تو مال منی قشنگم.

دستانش نقطه نقطه بدنم را رج میزد و من علت این همه
هیجان آمیخته با خشونت را نمی‌دانستم. آرام صدایش
کردم و موهایش را چنگ زدم. شتاب زدگی کارهایش با
عصبی در آوردن تیشرت و پرت کردن آن به گوشه‌ی اتاق
تکمیل شد. کلافه دستی به پشت گردنش کشید و نفسی-
عمیق از سینه‌اش بیرون داد.

آب دهان را قورت دادم و نگرانی در رگ هایم جریان گرفت. این روزهای لعنتی مرا آماده هر اتفاق ناخوشایند و غیر قابل باوری کرده بود. خودم را پیش کشیدم و در هم نفسی- با او هراسان پرسیدم:

_ چی شده شهاب؟ چرا اینقدر آشوبی؟

به اضطراب کلامم تلخندی زد و با حالی که هیچ وقت در او ندیده بودم در آغوشم گرفت و کمکم کرد به جای قبلیم برگردم:

_هیچی، فقط امشب بدجور دلم میخوادت. یه جورای ناجور.

تبدار نگاهم کرد، ممتد و مستأصل...از آن نگاه های عجیبی که دستپاچه ام می کرد. حالا دیگر از آرامش چند دقیقه ای میانمان خبری نبود. التهاب دوباره میانمان قد علم کرده بود و ما را از زمان و مکان فارغ. اما با پیشروی شهاب در یک آن حس سقوط بر وجودم چیره شد. شهاب امشب

سعی در صفر کردن فاصله داشت. خط قرمزها برایش
معنایی نداشت و من قلبم چون گنجشکی ترسیده ریتم
گرفته بود. نجاگونه صدایش کردم و کوتاه زمزمه کرد:
_جانم.

_میخوای چیکار می کنی؟

سوالی را می پرسیدم که جوابش همچون روز برایم روشن
بود. این شهابِ همیشگی که عشق بازی اش روحم را آرام می
کرد، نبود. تشویش و شتاب زندگی در تک تک رفتارش بیداد
می کرد.

برای اولین بار در مدتی که نامزد بودیم صورتم را عقب
کشیدم که ملتمسانه لب زد:

_ مال من شو هلیا. نمیخوام گزکی دستِ بابام باشه. تا
تهش بریم باشه؟

خودم را عقب کشیدم تا از آغوشش بیرون بیایم. برق
اشک چشمانش را در تاریکی دیدم و دلم فروریخت. دلم

کمی نفس کشیدن خواست و دوری از شهابی که در آن لحظه ضعیف و رنجور بود.

برای جلوگیری از زود قضاوت کردنش پر تردید پرسیدم:

_ الان منظورت چیه شهاب؟ چرا می ترسی؟ نگران آبروتی؟
عصبی، بغض گلویم را قبل از جان گرفتن قورت دادم و از شل شدن دستانش استفاده کرده و عقب تر رفتم. پشتم به دیوار سرد چسبید. خنکای دیوار هم تنِ گر گرفته از خشمم را سرد نمی کرد.

این شهاب با احساساتِ یخ زده و ضعیفِ شهابِ مهربانِ من نبود.

پرسشگرانه به او چشم دوختم و دعا کردم تا جوابم را بدهد. جوابی منطقی که بعدش به درِ شوخی بزند و بگوید: «ای بابا معلومه هنوز منو نشناختی»

اما جوابم را نداد و ذره‌ای از حرارتِ چشمانش کم نشد.
خودش را به سمتم کشاند و نفسش روی پوستم نشست.
پلک روی هم فشردم و هنوز امیدوار بودم که ورق برگردد.
_آره میترسم، از اینکه از دستت بدم میترسم هلیا. من
فقط... فقط میخوام خاطرم جمع باشه که مال منی. که
کسی- جرات نکنه ازم بگیردت. گور بابای هر چی آبرو می
فهمی چی میگم؟

در آستانه باریدن بودم و این را نمی خواستم. کفِ دستم را
به گونه‌اش چسباندم و بی اهمیت به او که سرِ انگشتانم را
می بوسید دل شکسته لب زدم:

_خراب ترش نکن شهاب. اصلا بیا بخوابیم. شاید صبح
یادم بره که برای اثبات عشقت دم دستی ترین راه رو
انتخاب کردی.

دلم برای بغضی. که لابه لای کلماتم کز کرده بودند سوخت.
شهاب خواست حرفی بزند که انگشتم را روی لب هایش
گذاشتم. دیگر کنترلی برای مهار اشک هایم نبود:

به نام زن

مهدیس مصایبی

_تو رو قرآن ادامه نده. ما همین الانم مال همیم.

شهاب دستم را کنار زد و سرم را در بغل گرفت و غرید:

_الان نامزدیم فقط. قصه زن وشوهر فرق داره.

سرم را به سینه‌اش فشردم و نالیدم:

_ادامه نده.

#پست_شصت_هشت

#به_نام_زن

با سرانگشتان، چشمان غرق خوابم را ماساژ داده و در حالی که نیمی از صورتم در بالشت پنهان شده بود به درِ بسته‌ی اتاق خیره شدم.

دقایقی پیش شهاب صدایم کرده و من از عمد خود را به خواب زده بودم تا با دیدنش به یاد نیمه شب گذشته و خواسته‌ای که ناشیانه در صدد انجامش بود نیفتم؛ که اگر

به نام زن

مهدیس عطایی

با هر دلیل دیگری عنوان میشد شاید همراهیش میکردم. ولی شهاب بزدلانه ترین راه را انتخاب کرده بود و خلاف چند روز اخیر و تصمیماتی که با همفکری گرفته بودیم این بار عجولانه پیش رفته بود.

صدای زنگ موبایلم از زیر بالشت به گوش می رسید. حوصله‌ای برای مواجهه با یک روز تلخ تر نداشتم، تا خواستم پلک روی هم بیندازم، یاد ماهور، چشمانم را کامل باز کرد و هراسان سر جایم نشاند.

سراسیمه موبایل را از زیر بالشت بیرون کشیدم.

با دیدن نام «امینه» پوفی کشیده و بالاجبار نوارسبز را کشیدم.

_هلیا عمه؟

_سلام عمه جون، خوبید؟ نینی چگونه؟

پاها را از تخت آویزان کردم و خنکای سرامیک کمی از رخوت وسستی رهایم کرد.

در حالی که توجهم به نوشته‌ی شهاب که روی کاغذ یادداشت کرده و به آینه چسبانده جلب شده بود که صدای نگران عمه در جا خشکم کرد:

— هلیا بی بی دور و برته؟ کار واجبی باهاش دارم.

بزاق دهانم را با ترس قورت دادم. ته دلم لرزید. این روزها هر صدای نگرانی را به نبودن ماهور ربط می دادم و این اضطراب تمام نشدنی دستِ خودم نبود. با تردید پرسیدم:

— پیشم نیست. چی شده عمه؟ اتفاقی افتاده؟

صدای عمه مدام دور و نزدیک می شد. برای اینکه تعادل را برای شنیدنِ هر خبری آماده کنم به میز کنسول تکیه داده و در حالی که چشمانم خیره‌ی دست خط شهاب بود منتظر ماندم.

— نه عزیز دلم. نگران نشو عمه جان. کیسه آبم پاره شده، بیمارستانم. به احتمال زیاد تا شب زایمان کنم.

نفس راحتی که می خواست از سینه‌ام بیرون بیاید، با ادامه‌ی جمله‌ی عمه دوباره در سینه حبس شد. روی صندلی ولو شدم و با صدایی لرزان پرسیدم:

— یعنی چی کیسه آبت پاره شده؟ حالت خوبه عمه؟ بچت، بچت چی؟

عمه با آرامش سعی کرد تا مرا از نگرانی در آورد. حق داشت که فکر کند من با چند تا کلمه‌ی سرد و بی روح آرام می شوم. — نگران نباش عزیزم. حال جفتمون خوبه و تحت نظیریم. پرویز برای بی‌بی بلیت گرفته. حالا اطلاعات پرواز رو برات می فرستم بی زحمت بی‌بی رو بیر فرودگاه.

نگاهم روی نوشته‌ی شهاب چرخید:

«عزیزدلم، بابا ازم خواست برای یک سری حساب و کتاب برم تالار. تا یکی دو ساعت دیگه بر میگردم. به مامان گفتم صبحانه برات تخم مرغ با کره درست کنه، همونجوری که دوست داری.»

شهابت»

پوزخندی به کلمه «حساب و کتاب» زده و برگه را کمی
مچاله کردم اما احساس گناه برای لحظه‌ای تمام وجودم را
لبریز کرد.

_هلیا میشنوی چی میگم؟

غرغر امینه حالا و در این شرایط غیر قابل تحمل تر از هر
وقت دیگری شده بود. چروک کاغذ را با ملایمت باز کردم و
همزمان جواب دادم:

_آره میفرستم. کاری نداری؟

تعجب عمه حتی از همان پشت خط هم قابل دیدن بود.
این حجم از بی حوصلگی را هیچ وقت در من ندیده بود.

سکوت و آرامش خانه خلاف شلوغی شب گذشته باعث
شد کمی آرام تر برای امروز و اتفاقاتی که هیچ از آن نمی
دانستم آماده باشم.

روسی را روی موها مرتب کرده و به سوی آشپزخانه قدم
برداشتم.

غرغر صدیقه خانم بر سرِ مهرداد برای پرخوری اش لبخند را
بر روی لبم آورد.

از چهارچوب در با همان لبخندی که به خاطره دیدن لب
های آویزان مهرداد واقعی تر به نظر می رسید سلام گرم را
تقدیم زنی کردم که مهر مادری اش برایم تمامی نداشت.

صدیقه خانم پیش دستی کره را از مقابل مهرداد برداشت و با
ابرویی بالا رفته به منی که حاضر و آماده برای رفتن بودم
خیره شد.

_خدا مرگم بده. کجا شال وکلاه کردی مادر؟

موهایم را کمی فرستادم زیر روسری و گره اش را سفت بستم
و سعی کردم لبخند همچنان لب هایم را کش دهد:

_خدا نکنه مامان. جایی کار دارم باید برم.

پیش دستی را دوباره روی میز گذاشت و مضطرب به سویم
آمد و مقابلم ایستاد. موهای جلوی صورتش را با تلی طلائی
بالا داده بود اما موهای لخت لجوجانه باز هم دور صورتش
را قاب گرفته بودند. دوستش داشتم و باید یک روزی وقتی

به نام زن

مهدیس محرابی

دیگر نگاه های سنگین همسرش بر رویم نبود و کمی هم خودمانی تر شده بودیم دستی به غبغب گلویش می کشیدم و می گفتم چقدر تپلی صورتش را دوست دارم و مهربانی چشم هایش را...

_مادر یک وقت از حرف های بابا ناراحت نشی. ها! مدلشه به خدا...همیشه دلسوزیاش با اخم و تندخویی و گرنه ته دلش هیچی نیست.

معذب از نگاه ملتمسانه اش خودم را پیش کشیدم و دستانش را گرفتم و کمی آن را فشردم و به ناچار به دروغ گفتن متوسل شدم:

_این چه حرفیه. من اصلا ناراحت نیستم. فقط کارِ واجبی دارم که باید برم.

صدیقه خانم لب پایش را فشرد و با کمی تعلل حرفش را زد:

_اگر خواستید مشهد... بمونید مادر...بیاین همینجا!

به نام زن

صدیق مصای

سری تکان داده و ترجیح دادم گفتگویمان را همان لحظه کوتاه کنم:

— حتما. کی بهتر از شما! محبتتون به من اثبات شده‌اس.

از پله‌های بهارخواب که پایین می رفتم چشمم به ستار افتاد که ماشینش را از حیاط بیرون می برد. صدای صدیقه خانم از پشت سر باعث شد عصبی پلک روی هم بفشارم .

— ستار پسر زنی داداشتو تا هر مسیری که میخواد برسون.

لبخندی زورکی را سنجاق لب هایم کردم و به سوی مادر شهاب دوباره چرخیدم:

— لازم نیست مامان.

صدیقه خانم لجوجانه "نوچی" گفت و به ستار اشاره کرد تا منتظرم بماند.

— عروسی مادر. خیابونای این شهر واست غریبه.

با اینکه می دانستم بی بی طبق قراری که باهم گذاشته بودیم بعد از نماز صبح از حرم بیرون زده و به خانه رفته، با اینحال به ستار گفتم که مقصدم حرم است و قرار است زمانی را با مادرم بگذرانم. دروغ که شاخ و دم نداشت که بعد از گفتنش نگران این باشم که می از زیر مانتوام بیرون می زند.

آن لحظه از خلق و خوی جدیدی که گرفتارش شده بودم حالم بهم خورد. از دروغ هایی که نقل زبانم شده بود و از سردی کلامی که برایم فرقی نمی کرد برای چه کسی- خرج می کنم.

گفتگوی کوتاهی میان من و ستار رد و بدل شد و مسیر کوه سنگی تا حرم بیش از اندازه به نظرم طولانی تر از حد معمول. اولین بار بود که بیشتر از چند کلمه از او می شنیدم. از رشته‌ی تحصیلش گفت و از علاقه‌ای که به زدن سه تار داشت. هرازگاهی نگاهی به سوییچ می چرخاندم تا گمان کند حواسم پیش حرف های اوست، اما نبود. نمی شد که باشد.

بعد از پیاده شدنم قبل آنکه از خیابان رد شوم و مسیر رفته را دوباره برگردم نگاهی به گنبد طلایی انداخته و با بغض به ماهور فکر کردم و به بی خبری که همچون موریانه سلولهای تنم را می جوید تا از پا درم آورد.

آخرین باری که اینجا آمده بودم خودخواهانه برای خودم و شهاب دعا کرده بودم و چه می دانستم دست سرنوشت مادرم را اینگونه از من دور میکند. ای کاش آن روز برای مادرم نیز دعا میکردم و برای ماندنش هم.

کسی- تنهام زد و بی آنکه عذر بخواهد از کنارم رد شد. گونه های خیسم را با پشت دست پاک کرده و با شانه های افتاده با نگاه از صاحب گنبد خداحافظی کردم و از خیابان رد شدم.

باید به خانه رفته و بی بی را راهی فرودگاه و تهران می کردم. بعد از آن به نگار شرق می رفتم و کارن کامفر را پیدا میکردم. این دیدار به اندازهی کافی به تعویق افتاده بود.

#پست_شصت_نه

#به_نام_زن

موبایل را به دست بی بی سپرده و مشغول جمع آوری وسایلش شدم.

_امینه مادر خوبی؟ دکترت چی گفت عزیزدلم؟

جانماز و چادر تا شده را در ساکش چپاندم و ترجیح دادم اهمیتی به زمزمه هایی که در پله ها جریان داشت، ندهم.

_هلیا مادر بیا موبایلت.

صدای بی بی حواسِ آشفته ام را پرتِ خودش کرد. سرچرخانده و موبایل را از دستش گرفتم:

_میگم قبل اینکه بریم فرودگاه شما یک حمام برو. مستقیم قراره بری بیمارستان معلوم نیست چقدر اونجا باشی.

بی بی در تایید حرفم سری تکان داد، اما با یادآوری چیزی هول زده کنارم نشست و برای ماهوری که نبود غصه دار شد:

_ ماهورو چه کنم مادر؟ دلم اینجاست.

زانوی دردناکش را کمی مالید و به غرزدنش ادامه داد:

_ خبری نشد ازش؟ من که برگردم فکر مدام پیش توئه مادر قربونت بشه.

نفسم را بیرون فرستادم و برای فرو دادن بغضم کمی صبر کردم. موبایلم همزمان زنگ خورد و قلب کنار نام شهاب چشمم را زد. چشم از موبایل گرفتم و شانهای بی بی را نوازشی داده و برای رفتن به حمام، ترغیبش کردم:

_ شما برو پیش عمه تنهاست طفلک. منم تو همین یکی دو روزه مامانو پیدا میکنم. بچه که نیست گم بشه!

بی بی نوچی کرد و لب بهم فشرد و به کمک دستانم از جایش برخاست.

به نام زن

مهدیس مصای

با نگاه رفتنش را دنبال کردم و بعد از دقیقه‌ای که صدای آب را شنیدم به پنجمین تماس شهاب پاسخ دادم.
ارام "بله" گفتم و با خشمگین‌ترین شهابی که می‌شناختم روبه‌رو شدم

_هیچ معلوم هست تو کجایی هلی؟

صورت‌م از صدای بلندش جمع شد. با لحنی که به دور از هر تندی بود جواب دادم:

_سلام

جوابم را نداد و سوالش را لجوجانه، دوباره این بار با تحکم بیشتر و شمرده‌تر تکرار کرد.

صدای پچ‌پچ‌های پشتِ درِ خانه بیشتر شد. می‌خواستم جواب شهاب را بدهم اما کنجکاوی بر من غلبه کرده و باعث شد چند قدم به سوی در بردارم.

_هلیا مگه با تو نیستم. من باید از مامانم بشنوم از خونه رفتی؟

دستم را روی دستگیره گذاشتم و برخلاف لحن تند شهاب
ارام زمزمه کردم:

— تو راه فرودگاهم. عمه برای بی بی بلیت گرفته.

— بلیت چی؟ چی شده؟

صدای التماس پیرزن همسایه گوش هایم را پر کرده بود.
انگار داشت سعی می کرد صدای کسی را خفه کند.

جواب ندادنم باعث شد که نفسی— بلند را راهی خطوط
ارتباطی کند و با حرصی آشکار تنها بغرد:
— فرودگاه باش تا پیام.

مهلت خداحافظی را هم نداد و بوق های پشتِ همی که در
گوشم پیچید بهم فهماند قرار است با شهابی بداخلاق رو
به رو شوم.

موبایل را پایین داده و با دلی گرفته و چشمانی که بی هوا
خیس می شد برای هزارمین بار روی عزیزترین مخاطبینم
مکث کردم.

تماسی برقرار نشد و همچنان دستگاه لعنتی خاموش بود.

به نام زن

همدیس عسای

صدای کوبش و در زدن، منی که در فاصله‌ی نزدیک در
ایستاده بودم را ترساند.

بی هوا در را باز کردم و با چهره‌ی برافروخته‌ی زنی جوان
روبه رو شدم.

زن همسایه پشتِ او مستاصل دستش را روی گونه‌اش
گذاشته بود و لب فرو بسته به من خیره بود.

_ تو دخترشی؟

گارد زنِ مقابل و لحن مملو از عصبانیتش به یکباره مرا
خشک کرد.

_ معلوم هست تو این خونه چه خبره. خدا رو شکر کن تازه
فهمیدم خودش گم وگور شده و تو که دخترشی اومدی
وگرنه زودتر از اینا میومدم جل وپلاستونو بیرون مینداختم.
پیرزن سست روی پله نشست و نالان دخترش را صدا کرد:
_ اسما حیا کن.

پوزخند زنِ پیش رو، انقدر واضح و معنادار بود که لحظه‌ای احساس سرما بر جانم چیره شد.

— حیا؟ اینا حیا حالیشونه؟

عاقبت به تارهای صوتی‌ام تکانی داده و جوابش را دادم:

— چی میگی خانم؟ این چه طرز حرف زدنه؟ خجالت بک...

بی حوصله میان حرفم پرید و دستی در هوا تکان داد:

— خجالتو شما بکشین. هیچ خبر داری ننه‌ات چند ماهه این

خونه رو کرده خونه تیمی؟ این میاد و اون میره!

کلمات! لعنت بر کلماتی که آنقدر بی رحمانه بر صورت

کوبیده می شدند. لعنت به تو ماهور که پیدا نمی‌شدی تا

من دهان یک شهر را ببندم.

نمیدانم صدای آب قطع شده بود و یا من گوش‌هایم از

حرف‌های تلخ و چرکِ دخترِ همسایه کیپ شده بود. فقط

لحظه‌ای سر چرخاندم تا مطمئن شوم بی‌بی نیست تا شرح

حالِ مادر من و عروس نجیبش را بشنود.

صدای «اسما» زن جوانی که ابروهای پر و به هم پیوسته‌اش در کنار اندام درشتش از او هیبتی به دور از ظرافت زنانه ساخته بود، هنوز در گوشم هوهو میکرد و چاره‌ای جز قبول حرفهایش نداشتم:

_ ما میریم. فقط تو رو خدا بس کن.

نمی دانم لحن من زیاد از حد ملتمسانه بود و او توقع اینهمه کوتاه آمدن از جانب مرا نداشت و یا صدا زدن دوباره‌ی مادرش او را به خود آورد که برای ثانیه خیره در چشمانم لب فرو بست.

شقیقه‌هایم را فشردم و تنها قدمی عقب برداشته و در را بستم.

من تمام شده بودم و به شکل غم انگیزی این جنازه‌ی متحرک را به این طرف و آن طرف می کشاندم.

#پست_هفتاد

#به_نام_زن

هممهی فرودگاه و صدای پر ناز زنی که پشت بلندگو ساعات پرواز را اعلام می کرد به بدتر شدن سردردم دامن زده بود.

ده دقیقه ای از رفتن بی بی گذشته بود و هنوز خبری از آمدن شهاب نبود. دسته ی کیف را روی شانهام انداخته، از جا برخاستم و برای چندمین بار چشمانم اطراف را کاوید. شب بدی را گذرانده بودم و روز سختی پیش رویم بود ولی چاره ای نبود و باید با خودم یک دله می شدم.

دلم نوشیدن نسکافه میخواست و گاز زدن شکلاتی تلخ که ماهور هفتاد درصدشان را دوست داشت و من هم به تقلید از او تلخی شان را تحمل می کردم.

مقابل کافی شاپ فرودگاه با چشمانی که کم خوابی چند وقت اخیر سوزناکش کرده بود ایستادم. جای خلوتی نبود تا لحظه ای به خودم استراحت بدهم، اما بوی نسکافه پاهایم را سست کرد.

با یادآوری سوغاتی خریدن بی بی آنهم در فضای مثل فرودگاه که اجناسی همچون نبات و زعفران دو برابر دیگر جاها قیمت داشت قید خوشگذرانی را زده و مسیرم را به سوی خروجی فرودگاه کج کردم. حالا که از ماهور خبری نبود باید کمی حواسم به مانده حسابم جمع می شد.

با بیرون آمدنم از فضای بسته‌ی فرودگاه سوز بدی صورت و به خصوص پیشانی‌ام را نشانه گرفت و ناخودآگاه در خود جمع شدم.

نام امینه روی صفحه موبایلم نقش بست. قبل از آنکه جوابش را بدهم به راننده ماشین آدرس هتل نگار شرق را دادم و حین نشستن در فضای گرم و مطبوع ماشین موبایل را به گوش چسباندم:

_سلام عمه، خوب شد زنگ زدی. میخواستم الان تماس بگیرم بگم چند دقیقه پیش هواپیما بلند شد. در جریان باش که آقا پرویز بره فرودگاه.

شهاب پشتِ خط آمد و عمه قربان صدقه‌ام می رفت و از زمان عملش می گفت. تشکر پشتِ تشکر و من حواسی

برای حرف‌های شیرینی که می زد نداشتم! آن لحظه حتی برای دنیا آمدن نوزادی که ماه‌ها ذوق آمدنش را داشتم نمی توانستم خوشحال باشم.

_قربونت بشم. تو و ماهی‌ام زودی برگردین که هم من دلتنگتونم هم غرغره‌های بی‌بی رو سرم نباشه.

گوشه‌ی لبم به پوزخندی تلخ بالا رفت. این روزها آنقدر حرف آلوده به درد، روانه‌ی گوش‌هایم شده بود که حالا با کلام شوخ عمه امینه‌ی همیشه یخ، ابرو در هم بکشم و سعی در اتمام مکالمه داشته باشم.

او دلتنگ ما نبود، هیچ وقت! که اگر ما برایش مهم بودیم بعد از ازدواج با کسی— که دستش به دهانش می رسید فراموشمان نمی کرد و در پنج سال گذشته یک بار برای تولدهای انچنانیش ما را هم دعوت میکرد. عمه‌ای که پنج سال گذشته برای عید، دیدنمان نیامده بود و تورهای مختلف را بهانه کرده بود که دلتنگ ما نبود. سهم ما از دوست داشتنش، گهگاهی سر زدن به بی بی و ملاقاتی کوتاه بود و بس.

به نام زن

مهدیس مصای

سرم را به شیشه‌ی سرد تکیه داده و به اشک هایم اجازه‌ی
باریدن دادم. هنوز ثانیه‌ای از قطع شدن ارتباطم با عمه
نگذشته بود که شهاب دوباره زنگ زد.

همچون باروتی که آماده‌ی منفجر شدن باشد دلم جرقه
زدن می خواست. تکیه از شیشه‌ی ماشین گرفته و ارتباط را
وصل کردم.

_ کجایی شما؟!_

جفت ابروهایم بالا پرید و در حرکتی احمقانه موبایل را از
گوشم فاصله داده و به نام روی صفحه زل زدم.

_ هلیا؟_

تحت تاثیر لحن منجمد او کوتاه «سلام» گفتم.

_ بی بی رفت؟_

_ آره._

انگار از مختصر_ حرف زدنم کلافه شده بود که به حرف
آمد:

_میخواستم خودمو زودتر برسونم. با بابا جایی رفتیم گیر کردم. دیگه کم کم دارم راه می‌فتم. بمون فرودگاه میام دنبالت.

_نمیخواد شهاب. دارم میرم هتل. تو هم به کارات برس.

لحتم بی آنکه از قبل برنامه‌ای برایش داشته باشم عتاب آلود بود. لب پایین را گاز گرفتم و شهابی که بی خیال و با حوصله جوابم را داد:

_پس تا تو برسی منم از اینور میام. هلی کاری نکنی ها تا بیام.

و بی خدا حافظی قطع کرد. موبایل را روی پاها انداختم و کمی خودم را خم کرده و پیشانی‌ام را به صندلی جلو تکیه دادم.

نمایی پر طمطراق و اسمی درخشان! «نگار شرق».

از در الکترونیکی رد شدم. این بار مصمم تر از هر وقت دیگری یکه و تنها میخواستم روی سر کارن کامفر خراب

شوم. او باید جواب تمام نگرانی‌های آوار شده بر سرم را می داد.

در پذیرش خلاف چندبار دیگر کسی— نبود و خلوتی لابی باعث شد که فکری به سرم بزند.

با قدم‌هایی تند در حالی که سعی می کردم کفش‌هایم با کفپوش برق افتاده صدایی به وجود نیاورد به سوی آسانسور رفتم. دکمه را زدم و به اطراف نگاهی انداختم که با دیدن آسانسوری دیگر، آن هم در جایی از پذیرش که دیدی انچنانی به فضای لوکسل لابی نداشت تمام بادم خوابید. به نظر میرسید آسانسور پرسنل از مهمانان جدا بود و به بن بست خورده بودم.

باز شدن در باعث شد قدمی به عقب بردارم و به دو مرد کت و شلواری که به نظر مسافر می آمدند نگاهی بیندازم.

سردرگم فکر می کردم که کدام آسانسور مرا به بخش مدیریت می رساند که متصدی پذیرش سر رسید. زنی جوان که تا به حال او را ندیده بودم. با برگه‌هایی که به دست

داشت لبخند روی لبش نشست و خوش آمدگویی گرمی را
نثارم کرد.

خنده‌ی تلخی در دلم نشست. او مرا با مهمانان هتل اشتباه
گرفته بود که اینطور با زبانی پر تملق مخاطب قرارم داده
بود.

نزدیکش شدم و از اینکه او مرا نمی شناخت نهایت استفاده
را به کار بردم. مودبانه پرسیدم:
_سلام. وقتتون بخیر.

تماسِ شهاب سیگنالی میانِ صحبت‌م انداخت، لب‌گزیده و
سریع رد تماس زدم.

_میخواستم برم بخش مدیریت. با آقای کارن کامفریه
عرضِ خصوصی داشتم.

هنوز لبخند روی لبهای زن پیش رو پابرجا بود. برگه‌های
درون دستش را کنار سیستمش گذاشت و تا خواست حرفی

بزند سروکله‌ی سپیده از پشتِ پارتیشن پیدا شد. آهی خسته از سینه‌ام بیرون دادم و نگاه گرفتم.

_ عزیزم. مگه دفعه قبل نگفتیم ماهور وحدت دیگه اینجا کار نمی‌کنن؟

دیگر وقت تعارف و روی خوش دادن نبود. مستقیم به اصل مطلب رفتم:

_ با آقای کامفر کار داشتم. کارن کامفر.

چشم‌های سپیده دیگر جایی برای گشادتر شدن نداشت. زل زدن عامدانه مرا بر روی خودش که دید حرصی‌تر ادامه داد:

_ وقتمو نگیر دخترجون. بفرمایید بیرون. بفرما.

کیفم را در بغل گرفته و چانه بالا دادم. زن کنارش به لجبازی کودکانه‌ام لبخندی محو زد. سپیده شانه‌ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

_ اوکی همینجا بمون.

به سمت پارتیشن رفت و عصبی پشت میزش قرار گرفت.

_ خانم یاراحمدی به کارتون برسید لطفا.

با این جمله یعنی که بود و نبودم برایش فرقی نداشت. دندان روی هم ساییدم. احساس کردم در اوج عصبانیت و محکم بودنی که سعی میکردم در نگاهم باشد نم اشک همه را خراب کرده بود.

از کانترا فاصله گرفتم و در لابی کمی این پا و آن پا کردم تا اینکه صدای آشنای معصومه همچون دستی مرا از قعر ناامیدی بیرون کشاند. به گرمی و صمیمانه با دختری که یاراحمدی نام داشت شروع به صحبت کرد:

_ اینم لاتهی مخصوصی که سفارش دادی مریم جون. خودِ هومی خان زحمتشو کشید.

چند قدم دیگر برداشته و راهم را به سوی یکی از ستون های پهنی که در نزدیکی کافی شاپ بود کج کردم.

بعد از حدود دو دقیقه که زمانش بیش از معمول کش آمده بود با شنیدن صدای گام های معصومه تکیه از ستون گرفتم و بی هوا مقابلش ظاهر شدم.

ترسیده نیم قدمی به عقب برداشت و با حواسی جمع تن صدایش را پایین کشید:

— ترسوندیم دختر!

لب پایین را از لای دندان هایم رها کرده و خفه زمزمه کردم:
— تو رو خدا کمک میکنی؟

نگرانی توام با دلسوزی در نگاهش پیدا شد. نیم نگاهی به پذیرش انداخت و دستم را کشید و جایی در نزدیکی راهروی کافی شاپ که دیدی به پذیرش نداشت نگهم داشت:
— هنوز از وحدت خبری نیست؟

بی قرار جواب دادم:

— نه. میخوام کامفرو ببینم. نمیدارن.

ثانیهای با ابروهای که میانش گره افتاده بود نگاهم کرد.
ساکت اما متفکر!

خسته از مکثش پرسیدم:

— چجوری ببینمش؟

_ نمی تونی، تو جزوه پرسنل نیستی که از آسانسور
مخصوصشون استفاده کنی. تازه مادرتم که اینجا کار می
کرده با دعوا زده بیرون!

برای لحظه‌ای داغ کردم و صدایم کمی بالاتر از حد مجاز
رفت:

_ خب چیکار کنم من؟

اخیم معصومه غلیظتر شد و نگاه تند و تیزش خفهام کرد:

_ باید وایسی- تا موقع رفتن ببینیش. آقای کامفر معمولاً یکی
دو ساعت دیگه از هتل میزنه بیرون. البته نه هر روز. وقتی
سرش خلوت تر باشه. الان، هم وسط هفته‌اس. زیاد شلوغ
نیستن.

_ خب؟

نگاهی به ته راهرو انداخت و خاطر جمع از نبودن کسی-
ادامه داد:

_ برو تو خیابون و ایستا. شانست بزنه که امروز زودتر بخواد
از هتل بیرون بره. ماشینم شاسی بلند سورمه‌ایه. نمی دونم

اسمش چیه ولی نویه یعنی جدید خریدتش. اینجوری
میشناسیش!

سماجت به خرج داده و ملتمسانه پرسیدم:

_نمیشه مستقیم برم اتاقتش؟ به خدا نگرانم. عجله دارم.

معصومه که انگار دیگر کمک کردنِ بیشتری در توانش نمی
دید، قدمی به عقب برداشت و سر به زیر انداخت. حرکتش
باعث شد دیگر بیش از این در معذوریات قرارش ندهم.
تشکرم آرام اما گرم بود.

وقتی از درِ الکترونیکی عبور کردم. شهاب آنسوی خیابان و
درست روبه رویم موبایلش را کنار گوشش گرفته بود.

اخمش از همان دور هم قابل رویت بود، پله را با فکری
درگیر آرام پایین آمده و در کیفم دنبال چیزی برای ته گیری
شکم گرسنه‌ام گشتم. صبحانه نخورده بودم و اسید معده
امانم را بریده بود.

شهاب موبایل را پایین آورده و تکیه از ماشین پدرش گرفت. چشم از او گرفته، میان پیاده رو ایستادم و چشم به پارکینگ هتل دوختم. سر برگردانده و با نگاه باریک شده به خیابان شلوغ و پیاده روی که ترددش در سر ظهر بیشتر شده بود، نظری اجمالی تر انداختم. من تا کی قرار بود در این هوای سرد منتظر بمانم تا کارن کامفر شاید دلش بخواهد و با ماشینش از اینجا عبور کند. اصلاً چه تضمینی وجود داشت که من با دیدن یک شاسی بلند سورمه‌ای او را بشناسم!

هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

به سوی شهاب چرخیدم و هنوز در ذهنم دو دوتا چهارتا می‌کردم. نگاه کلافه‌اش را بهم دوخت و با لحنی که بوی دلخوری می‌داد زمزمه کرد:

تو این شهر غریبی، چرا تنهایی میزنی بیرون؟ تنهایی میری فرودگاه. منتظرم هم نشدی پیام فرودگاه دنبالت.

در دلم دعا کردم شهاب شعله را نکشد. حوصله‌ی بحثِ بیشتر را نداشتم اما نمی دانم چطور زبانم جور دیگری در کام چرخید:

_ کارای واجب تر داری که به من نمی رسه!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و به سردی پرسید:

_ یعنی چی؟

جوابش را ندادم و نیم نگاهی دوباره به پارکینگ انداختم. برای اولین بار چشمانم به مغازه‌ی چند متر انطرف تر هتل افتاد. برقی تسبیح های آویزان از ویترویش با همان فاصله هم چشم را میزد.

بازویم میان پنجه‌های شهاب گرفتار شد. ملایمت همیشگی در چهره‌اش نبود و احساس می کردم تشنج میانمان لحظه به لحظه اوج میگیرد.

_ مشخص نیست؟ ما برای چی اومدیم این خراب شده؟ هرچند من نباید انتظاری ازت داشته باشم. مشکل من که

مشکل تو نیست. خودم هم چلاق نیستم میتونم رو پای
خودم وایسم.

روی شهاب جمع شد و زیر لب غرید:

_درست حرف بزن.

دستی در هوا تکان دادم و نگاه ازش گرفتم:

_باشه.

شهاب باز هم نفسی- عمیق کشید. انگار او هم فهمیده بود
تا چه اندازه دلم دعوا می خواهد تا دق دلی تمام حرف های
شنیده‌ای که همچون دملی چرکین سر دلم جمع شده بود را
بر سر کسی خالی کنم.

بازویم را به تندی از دستش بیرون کشیدم و با بدخلقی در
حالی که قدمی به جلو برمی داشتم دوباره آستینم را گرفتم.
بحث و جدل در خیابان آنهم با شهاب آخرین چیزی بود
که میخواستم اما دلِ لعنتی سرکشم که زبان آدمیزاد حالی
اش نمیشد.

دستم را کشیدم و باز صدایم را بالا بردم:

_ولم کن. نمی بینی کار دارم؟

خشم در چشمان همیشه مهربان شهاب به وضوح دیده می شد. طغیان در رگ هایش جریان گرفته بود و با صدایی به مراتب بالاتر از من بی اهمیت به نگاه کنجکاو اندک رهگذران جوابم را داد:

_این روانی بازیات رو من جواب نمیده هلی. چه مرگته از دیشب. هی دارم باهات مدارا میکنم!

شقیقه هایم از شدت عصبانیت نبض برداشته بود و تا خواستم جوابش را بدهم اب دهانم درون گلویم پرید و به سرفه افتادم.

شهاب دستی میان موهایش لغزاند و نزدیکم ایستاد. سر خم کرد و بی آنکه تغییری در لحنش به وجود بیاید ادامه داد:

_جوابتو نمیدم فکر نکن بلد نیستم. مراعاتتو میکنم هلیا. با هوچی گری منو عصبی نکن.

به نام زن

مهدیس مصای

قلبم سوخت و انگار کلام شهاب مرا داخل آتش انداخت. با
بغضی مهار نشدنی در حالی که کف دستم را تخت سینه‌اش
می‌کوبیدم، ناله کردم:

_مراعات و دلسوزیت رو وردار و برو.

و دیگر مهلتی برای حرفِ بیشتر و زخمِ زدنِ بیشتر به او
ندادم.

چند قدم جلو رفتم و دست به سینه مقابل پارکینگ
اختصاصی هتل ایستادم.

صدای شهاب این بار آرام‌تر و کمی هم ملایم‌تر بر روی
تارهای شنوایی‌ام نشست:

_هلیا.

اهمیتی ندادم. بیشتر از این دلم شکستنِ حرمت‌ها را نمی
خواست. مثل احمق‌ها نگاهم را به پارکینگ دوختم. در آن
باز شد و من با چشمانی از حدقه بیرون زده آب دهانم را
قورت دادم.

_ هلیا نگو که منتظری طرف از پارکینگ بیاد. اصلا میدونی
کی میاد؟

با دیدن مگانی مشکی لب هایم آویزان شد و چشم از ماشین
گرفتم.

او که سرسختی ام را دید شانهام را نوازشی داد و به زحمت
زمزمه کرد:

_ بیا برو تو ماشین. معلوم نیست یارو بیاد یا نه.

نزدیک شدنش باعث شد ریه هایم از بوی عطرش پر شود.
با اینحال سرسختانه سعی در نادیده گرفتنش داشتم.

_ داری می لرزی دیوانه. برو تو ماشین.

و تازه آن لحظه متوجه لرزش دست هایم شدم و دندان
هایی که روی هم ساییده می شد. انگار در میان قهر و
یخبندان سردی که میانمان جاری بود، همین دلسوزی ها
لازم بود. همین حواس جمع او در حالی که من پریشانحال
شده، خودم را گم کرده بودم. مقاومتم در هم شکست و
مستاصل جواب دادم:

_ نمیتونم شهاب.

و دوباره سر چرخاندم و به پارکینگ نگاه کردم.

_ میرم یه چیزی سفارش میدم گرم شی. مامان گفت
صبحونه نخورده از خونه بیرون زدی.

دیگر نه اخمی در صورتش بود و نه صدایی که بلندی اش
دلم را آزار دهد. به بالا رفتنش از پله های هتل چشم
دوختم.

چند دقیقه قدم زدم تا کمی تحرک بدنم را گرم کند.

موبایل در جیب کیفم لرزید و همزمان در پارکینگ دوباره
باز شد. حین جستجویم در کیف، شاسی بلندی سورمه ای
با همان مشخصاتی که معصومه گفته بود شیب را به آرامی
بالا آمد.

بی اراده چند قدم پیش رفتم تا راه را ببندم.

آفتاب در چشمانم میزد و داخل ماشین را کامل نمی دیدم.
ولی به نظر میرسید راننده مرا ندیده بود و حواسش جمع
من نشده بود. جمع دختر ماهور...

به نام زن

مهدیس مصای

موبایل را در آورده و با حواسی پرت نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

ماهور^۸

دستان یخ زده‌ام به صدم ثانیه‌ای داغ شد. تمام تنم به آخرین نقطه‌ی جوش رسید اما دندان‌هایم از سرما روی هم صدا می‌داد، حالتی که هیچ نامی برایش پیدا نمی‌کردم.

شک داشتم که خودش بعد از چند روز بی‌خبری تماس گرفته باشد که سوالی و پرسشی، تلفن را جواب دادم:

_مامان؟

_هلیا!

لب‌هایم بهم خورد تا نامش را صدا کنم. سرم بالا آمد و چشمانم دوباره میخ‌شاسی بلند سورمه‌ای شد.

بوقی زد اما من نه جانی برای تکان خوردن داشتم و نه نایی برای صدا کردن دوباره مادرم.

احساس کردم در پاهایم توانی برای ایستادن نداشتم. خم شدم و دست آزادم حایلی برای زانویم شد.

_ کجایی هلیام؟

پاهایم هر لحظه امکانِ تا خوردن داشت و تمام تلاشم نیفتادن بر کفِ زمین بود. مبهوت، لب های خشکم را روی هم فشردم. بوق زدنِ پیاپی ماشین پیش رویم اینقدر مهم نبود که من حواسم را از صدای نفس های ماهور پرت کنم.. نفس هایی که پر بود از رد گریه.

صدای بلند چون بسته شدن درِ ماشین آمد و مرا در جا پراند. خودم احساس می کردم فشارم به طرز وحشتناکی افت کرده است و زمین و زمان دور سرم میچرخد. زنی رهگذر حین رد شدن از کنارم نگران شانهام را فشرد:

_ خانوم خوبید؟

اهمیتی به سوالش ندادم و قامت راست کردم. قامتی که بی خبری از ماهور اینگونه خمیده اش کرده بود. برای مادرم نالیدم:

_ کجایی تو؟

سر بلند کردم و دیدمش.

دیدمش و گویا زمان توقف کرد.

چطور ممکن بود گوشه‌هایم را نفس‌های زنی که مادرم بود پر کنند و چشمانم را مردی سیاه پوش که عالم و آدم از بودنش با ماهور برایم گفته بودند. مگر می شد، او، اینقدر نزدیک پیش رویم ایستاده باشد و مادرم آن همه دور.

با اخم نزدیکم شد و قبل از آنکه بخواهد لب باز کند نگاهش باریک شد و در کسری از ثانیه انگار مرا شناخت. ماهور زمزمه وار صدایم کرد:

هِلیا.

مرد آشفته روبه رویم نگاهش همزمان با نگرانی، بیشتر با دلتنگی آمیخته شد.

تمام حرفها و قضاوت های اخیر چون طبعی در گوشم می کوبیدند که آخرین توانم را در صدایم ریختم و پر درد حق زدم:

تو رو قرآن بگو خوبی مامان؟

به نام زن

مهدیس محای

صدایش دور بود و خش داشت و انگار تارهای صوتی اش
حالِ تکان خوردن نداشتند و خسته بودند.

_خو...بم قربونت... بشم.

بغضِ بالا آمده از گلویم را قورت دادم و خیره در نگاهِ مبهوتِ
کامفر زمزمه کردم:

_مشهدم ، بگو کجایی مامان؟

به نامِ زن:

#پست_هفتاد_یک

#به_نام_زن

سلاخی می گریست.

دلش برای قناری کوچک رفته بود...

@Vip Roman

سرخوش بود و زیر لب آواز میخواند. خنکی تزریق شده افتر شیو بر پوست صورتش خوشی حالش را تکمیل کرد و نوبت انتخاب لباس هایش بود.

در ریلی را کنار داد و دستش روی کاورِ کت و شلواری که از قبل در ذهنش انتخاب کرده بود نشست. زیپ کاور را پایین داد و جلیقه خاکی رنگ را بیرون کشید. مشغول پوشیدن لباس هایش شد و متوجه پیامک مادرش نشد.

کت را روی صندلی میز توالت انداخت و در آئینه خودش را از زوایای مختلف رصد کرد.

ماهور را در هفته‌ی شلوغ هتل، تنها یکبار آن هم موقع شیفت شب و در راهروی طبقه‌ی مهمانان با سری به زیر و گونه‌های سرخ، برای لحظاتی کوتاه دیده بود.

با دیدن او که با ترالی را از کنارش رد شد دلش بهم پیچید ولی چشمان ریز بین اطرافیان باعث شد که خوددار عمل کرده و افسار دلش را به دست بگیرد. نمی‌دانست به چه بهانه‌ای آن وقت شب پا به آن طبقه گذاشته است ولی

رویاری با واقعیت، او را لحظه‌ای برای زنگ زدن به زن کشف نشده‌ی این روزهای شلوغش دچار تردید کرده بود. در خواستن و کششی که به ماهور داشت شکی نداشت ولی واقعیت را هم نمی‌توانست کتمان کند؛ واقعیتی که فرسنگ‌ها بینشان فاصله انداخته بود. به قول همایون سنگین ترین چیزی که او در حوزه کاری‌اش بلند کرده خودکار پارکرش بود و در مقابل، ماهوری که شب و روز ترالی به سنگینی وزن خود را جا به جا میکرد.

نفسی- عمیق کشید و به هیاهوی عقل خود اجازه جولان بیشتر نداد. نمی‌خواست شبی را که ماه‌ها انتظارش را می‌کشید با افکاری پوچ خراب کند. امشب شب او و ماهور بود. باقی مانده قهوه‌اش را سر کشید و لابه لای همخوانی با زمزمه‌های خواننده صدای زنگ خانه ابروهایش را در هم گره داد.

حین بیرون رفتن از اتاق لرزش موبایل روی میز کنسول توجهش را به خود جلب کرد.

چنگی به موبایل زد و در حالی که با قدم هایی بلند به سوی در گام برمی داشت قفل موبایلش را باز کرد.

پیام از سوی ماهور بود، کسی— که نامش را در لیستِ مخاطبینش Mahi سیو کرده بود.

به زحمت میل خواندن پیام را سرکوب کرد و دستش روی دستگیره ی در جا خوش کرد.

تصویر مادرش کژال از چشمی در باعث شد متفکرانه در را به رویش باز کند.

سلام پر انرژی مادرش ماهیچه های صورتش را کمی از حالتِ انقباض در آورد. خودش را کنار کشید و حین بستنِ در نامحسوس به ساعت گرد و چوبی سالن نگاهی انداخت. بیرون میری؟

این اطلاع ندادن مادرش را دوست نداشت و حس مچ گیری مدام ذهنش را قلقلک می داد.

سعی کرد لبخندی دوستانه را نثارِ کژال مهربانش کند. موبایلش را بالا آورد و با همان لبخندی که حالا دندان نما

شده بود کلمه به کلمه ی پیام زنِ سرسخت را با چشمانی
گرسنه بلعید.

این روزهای هتل شلوغه، میتونیم قرار رو کنسل کنیم^۸
بالاخره بعد از چند بار تماس با او توانسته بود قراری برای
امشب بگذارد. شناختِ به خصوصی از ماهور نداشت.
نمی فهمید این ترس و گاه عقب کشیدن هایش از روی
سیاستش است و یا از برقراری رابطه با کسی. مثل او واهمه
داشت!

نمی دانست او و زبانی تیز در جشن تولدش را باور کند یا زنی
با خنده های مستانه در راهروهای هتل را. این زن مجهول،
تمام معادلاتش را به هم ریخته بود و حالا میخواست آن
زنگ صدا و نگاه وحشی را از آن خود کند.

کژال کیفش را روی کانترها کرد و قبل آنکه آن را دور بزند
و وارد آشپزخانه شود روبه رویش ایستاد.

کارن نیم قدمی به عقب برداشت و پوزش خواهانه با
انگشت عدد یک را نشان داد:

_یک دقیقه مامان.

و با سر انگشتانی که هیجانی به نظر می رسیدند شروع به تایپ کرد:

^درست مثل اسمتی... لحظه ای غافل بشم عین ماهی از دستم سر می خوری. قرار سرجاشه. منتظرم باش ^

مطمئن از ارسال پیام سرش را بالا آورد و نگاهش به نگاه شیطنت آمیز مادرش گره خورد.

_چه کردی پسر! انگار یک قراره دلبرانه داری. چشات برق میزنه.

لاقید خندید و در حالی که موبایلش را روی کاناپه ی تک رنگِ هال می انداخت به اتاقش برگشت و زمزمه کرد:

_دیگه گنده اش نکن مامان!

کژال شانهای بالا انداخت و راهش را به سوی آشپزخانه کج کرد. همزمان که در فریزر را باز می کرد ادامه داد:

_این نزدیکاً بودم گفتم پیام ببینم یخچالت چی کم داره تا این هفته فتانه برات آماده کنه.

ادامه ندادن بحث از سوی مادرش را دوست داشت. او برخلاف دختر بزرگش سیمین هیچ وقت اهل کنکاش در زندگی خصوصی فرزندانش نبود. در این زمینه اصولی داشت که تا به آن روز به آن پایبند مانده بود.

_تو یخچال آب کرفس هست. از خودت پذیرایی کن کژال خانوم.

و با نیشخندی خبیثانه کشوی کنسول را بیرون کشید.

جیغ مادرش همیشه برایش با لذت همراه بود.

_این آت و آشغالا به درد من نمیخوره. از بس با همون عمه‌ی عصاقورت دادتون چرخیدین اداهاتونم مثل همون شده!

با امتداد همان نیشخند در تصمیمی آنی ساعت بند سرامیکی سفیدش را برداشت.

رنگ و طرحش هیچ ربطی به لباسش نداشت، اما همیشه همین خاص بودن و گاهی هم بی ربط بودن برایش جذاب تر

بود. مثل اغلب سفرهایی که به شمال یا جنوب داشت
آخرین اولویتش رسیدن به دریا و آب تنی در آن بود.

مثل انتخابِ ماهورِ خانه دار و قرارِ امروزش! که هیچ
سنخیتی با او و طرزِ فکرِ همیشگی اش نداشت و خب
کشف ناشناخته ها برایش همیشه جذاب بود.

کژال، شال کاربنی را روی موهای کوتاهش انداخت و به
چهارچوب در تکیه داد. قوطی نوشابه انرژی زا را بالا آورد و
چشمکی به کارن که نگاه خیره اش را از آینه به او داده بود،
زد: exchange group

_خوشم میاد لابه لای همه آت و آشغالای رژیمت از اینام
پیدا میشه.

کارن کشوی کراوات هایش را پر ضرب به داخل هل داد و با
خیزی نمایشی خواست قوطی را از مادرش بگیرد:

_مامان جان اینا برای قندِ خونت خوب نیست. سنی از
شما گذاشته!

به نام زن

مهدیس مصایبی

کزال فرزندش را عقب کشید، با چشم هایی درشت شده
قوٹی را از لبش فاصله داد و به روی کارن و نگاه خندان
توپید:

_ عمهات پیریه مرتیکه!

کارن با نگاهی که رگه هایی از لذت و مهر در آن یافت میشد
به مادرش نگاه کرد. از آن نگاههایی که از صد قربان صدقه
برای هر مادری دلچسب تر بود.

کزال با دلخوری مصنوعی قوٹی نصف و نیمه شده را روی
کانتر گذاشت و کیفش را برداشت.

_ هفته ای یه بار لااقل بیا خونه. چیه همه زندگیت شده کار
کوفتی!

با کلافگی نگاهی در خانه چرخاند و به رنگ های سرد خانه
اشاره ای کرد و خلوتی بی اندازه اش:

_ اینم خونه اس! روح نداره. یخه یخ! روح شاهنگ انگار
توش میچرخه!

قهقهه‌ی کارن باعث شد کژال هم خنده‌اش بگیرد و با ژستی
با نمک دوباره به اطرافش اشاره کرد:

دقت کنی به خدا حسش میکنی!

کارن دیگر تاب نیاورد و قدمی بلند به سوی مادرش برداشته
و گونه‌ی برجسته اش را بوسه ای آبدار کاشت.

چه هیزم تری به تو فروخته این عمه جان من؟

کارن را از خودش جدا و با پشت دست گونه‌اش را پاک کرد.
ضربه‌ای به شانهِ او کوبید و با ترش رویی غر زد:

شاد بپوش بچه! چیه انقدر رسمی و اتوکشیده!

کارن پلکی زد و برای دلخوشی او دستی روی چشمش
گذاشت و لب زد:

چشم بانو. امر دیگه؟

کژال قبل از آنکه دستگیره در را پایین بدهد لبش دوباره به
لبخندی شیرین کش آمد:

به نام زن

مهدیس محرابی

_لیست برداشتم. تا آخر هفته یخچالت پر میشه قربونت بشم.

کارن مشتش را روی قلبش گذاشت و با لحنی که محبت و شیطنتش مخلوط بود کلام آخر را نثار مادرش کرد:
_جات اینجاست.

#پست_هفتاد_دو

#به_نام_زن

قوٹی کرم را با خیرگی که به آشفتگی اطرافش داشت روی اوپن گذاشت و دستانش را بهم مالید.

مغزش در آستانه انفجار بود و قلبی که با همان اندک محتویات معده‌اش بالا می‌آمد.

پیام کارنِ کامفر را چند بار خوانده بود! از اول به آخر...دوباره و دوباره.

و حالا مغزش در حال بالا و پایین کردن کلمه به کلمه‌ی آن بود.

ماهی!! او را ماهی خطاب کرده بود، ماهی که از دستش سر میخورد.

دستانش را بالا آورد. به مدد استفاده مداوم کرم کمی از التهاب پوستش کم شده بود. یاد دستانِ کامفر افتاد و برای لحظه‌ای کوتاه به نوازش دستانِ او فکر کرد.

همانند مرغی پرکنده برای فرار از افکاری که فریاد ممنوعه بودنشان سرش را به درد می آورد در خانه چرخید.

هیبت ترس چقدر بزرگ تر از قد و قواره‌اش بود و ماهور این روزها دلش بعد از سال ها، تنها میخواست بداند آن ور ترس چیست!

به ته دلش رجوع کرد. این رد شدن از ترس را در میان تمام عقب کشیدن های گاه و بیگاهش در مقابل کامفر دوست داشت. حالا دیگر دختری نوجوان نبود که برای فرار از تنهایی، دلش برای پسر همسایه‌اش برود. حالا...

چشم در خانه چرخاند. گوشه گوشه‌ی خانه‌ی کوچک و خلوتش، بودنِ سحر را فریاد می زد. نقش دخترک جسور در زندگی‌اش پر رنگ شده بود و نگرانی لایلا در میان تمام احساسات ضد و نقیضش نسبت به کامفرگم شده بود. انگار زمان برای حرف زدن با سحر از ماهور فراری بود.

چشمش به شلوار جینِ آبی که تنها خرید این روزهایش بود، افتاد. شال حریر ژورژت ابر و بادی که سحر در خانه‌ی او جا گذاشته بود را با کمی تردید برداشت و لب به دندان گرفت.

رنگ‌ها تقریباً به هم می آمدند. تردید را کنار گذاشت و آن را آزادانه روی موهایش انداخت و جلوی آینه رفت.

چشم‌هایش را ریز کرد و به چهره‌اش با شالی که روی سرش بود نگاهی انداخت. کاش رنگ شال سبز بود تا درخشش رنگ چشمانش بیشتر به چشم می آمد. واگویه‌های جدید ذهنش را دوست داشت ولی...

هول زده خودش را کمی عقب کشید و کوبش در باعث شد آب دهانش در گلو پردد و باعث سرفه‌اش شود.

دست مشت شده را جلوی دهانش گرفت و در را باز کرد.
پیرزن همسایه با لبخندی ساده اتو را به سمتش دراز کرد.
دیشب قبل از رفتن به سرکار پیرزن را در حیاط دیده بود و
پرسیده بود اگر می‌تواند اتویش را برای ساعتی قرض بگیرد.
_ اجازه می‌دادید خودم می‌اومدم. اینهمه پله نمیومدین
پایین. زحمتتون شد.

پیرزن تعارفش را نشنیده گرفت و در حالی که برای بالا رفتن
از پله‌ها سر می‌چرخاند جواب داد:

_ چه زحمتی! گفتم زودتر بیارم برات تا کارت راه بیفته
ماهور لب‌گزیده در را به آرامی بست و چشمانش به دنبال
مانتو مشکی‌اش گشت.

اتو را از برق کشید و به مانتوی بدون چروکی که روی بالشت
پهن شده بود خیره شد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و
سعی کرد بازدمی عمیق بیرون بدهد.

نمیدانست امروز چگونه به انتها می رسد. اما نمیخواست تمام ثانیه هایش را با عذاب وجدان بگذراند و با احساساتی که قلبش را سنگین می کردند و استیصالی که تمامی نداشت. به مانند چنگی زد و از جا برخاست. آن را به تن زد و دکمه هایش را بست.

کلافگی جایی برای توجه به بهم ریختگی خانه اش نمی گذاشت. این ظاهرش را دوست نداشت. تیپ ساده ای اسپرتی که هیچ خانومانه نبود! دلش زن بودن میخواست. نشان دادن زنی که بالغ است نه دختری بازیگوش و احساساتی! اما این مانند اسپرت و شلوار جین و شال عاریه ای او را از مرد خوش لباسی که رنگ جلیقه هایش با دستمال جیب کتش ست بود، دور می کرد.

دستش برای تنوع دادن به لباس هایش خالی بود. در حقیقت چیزی برای به رخ کشیدن در چنته نداشت.

شال دورگردنش افتاد. ندیده می دانست اخمی غلیظ بر چهره اش سایه انداخته است. زیپ کیف آرایشی اش را باز کرد.

لوازمی که اکثرش از هلیا بود که دلش را زده و به مادرش بخشیده بود.

رژ را برداشت و انتهای پوکه را چرخاند. به رنگ قرمز آن چشم غره‌ای نثار کرد و آن را دوباره سرجایش برگرداند. اما وقتی قبل از رفتن برای آخرین بار خودش را تماشا کرد، برای بی رنگ و روی صورتش و چشمانی که سبزی اش درخشان نبود، نالید.

انگار زود رسیده بود. در کنار پیاده رو قدم های آرامی بر می داشت تا تمام اضطراب و دلشوره هایش را یکجا زیر پاهایش له کند. زنی با چرخ دستی که به دنبال خود می کشاند برای لحظه‌ای سر چرخاند و نگاهش کرد.

ماهور بی دلیل هول شد و دستمال کاغذی میان دستش را که ریش ریش کرده بود را بالا آورد و روی لب هایش کشید و همان رنگ ولعابی که به لب هایش داده بود را پاک کرد.

پشیمان از پوشیدن شالی که مدام از روی موهایش سر می خورد آن را جلو کشید و به موبایلی که زنگ میخورد نگاهی انداخت.

سحر بود. باید جواب می داد تا کمی زمان را تلف می کرد و مغزش دست از سرزنش کردن بر می داشت.

پشت به خیابان موبایل را به گوشش چسباند و جواب داد.

_ماهور جون کجایی؟ چرا درو باز نمی کنی؟

ماهور عصبی پلک روی هم فشرد و دستی به پیشانی اش کشید. صدای لایلا در سرش پیچید که از سحر می نالید و از روابطش می ترسید. از تیپ های رنگارنگش! از مهر طلاق بر پیشانی اش! از نگاه زیر و روکش همسایه های فضولش و ماهور همه را در شیفَتِ عصر- و شب و صبح می شنید و حرف زدن با دخترک را به زمانی مناسب موکول می کرد و بدبختانه انگار صمیمیت جاری شده در میان او با سحر قدرتِ مادرانه حرف زدن را ازش گرفته بود.

به نام زن

همدیس عاصی

_من نیستم عزیزم. زنگ همسایه رو بزن. برات باز
میکنه. کلیدم که میدونی کجاست.

موبایل را در مشتش فشرد و با خودش اتمام حجت کرد که
در اولین فرصت سر از کارِ سحر در بیاورد و او را به آغوش
بازِ مادرش هدایت کند.

_ ماهور

کسی از پشتِ سر صدایش کرد. بی هیچ پیشوند و پسوندی!
ماهورِ خالی...

در صدمِ ثانیه‌ای دلش فرو ریخت و نفهمید اینهمه قدرت
برای حفظ ظاهر آرامش را از کجا به دست آورد.

موبایل را در جیب مانتویش انداخت و کامل به سوی صدا
چرخید.

چقدر صدای کارن کامفر به استایلش می آمد. به چشمانش
و به لب هایش و حتی به لباس های همیشه رسمی اش و چه
هماهنگی عجیبی...

لبش را ترک کرد و سلام کم جانی از لای لب های باز مانده اش بیرون آمد.

کارن تنها لبخند زد و در را برایش باز کرد و مستقیم نگاهش را بندگی ماهور کرد.

ماهور قدمی نامطمئن به سوی در باز شده برداشت. تا به حال کسی به احترامش از ماشین پیاده نشده و کنار در باز شده نایستاده، با لبخند تماشایش نکرده بود.

وقتی از کنار کارن رد شد به نظر کر و لال شده بود. نه توان شنیدن صداهای اطرافش را داشت و نه زبانی برای چرخاندن آن در کام! حتی انگار نفس کشیدن را هم از یاد برده بود. اما تا جایی که دلش می خواست چشم برای دیدن داشت. دیدن لبخند مهربان کارن و احترامی که برای او قائل بود.

وقتی روی صندلی جای گرفت و خواست در را ببندد کارن اجازه نداد و خودش به آرامی در را بست.

به نام زن

مهدیس محافی

ماه‌ور در خود جمع شد و قبل از سوار شدنِ کامفر دمی عمیق از هوای اتاقک ماشین گرفت و سعی کرد بر خودش و تمام احساساتش مسلط باشد.

#پست_هفتاد_سه

#به_نام_زن

و عشق... exchange group
جوخه‌ی اعدام است.

سنگینی نگاهِ کامفر به نیم‌رخش اتفاقی پیش افتاده‌ای نبود تا ماه‌ور با بی‌خیالی از کنارش بگذرد. برای مهار لرزش دستانش بندِ کیفش را فشرد.
به سوی او چرخید و پرسشگرانه به او چشم دوخت.

لبخند بی تکلفی که روی لب های کارن بود باعث شد تا ترس را به دورترین و تاریک ترین نقطه از مغزش بفرستد. تمام عذاب های سمجی که لحظه ای هم، وجدانش را رها نمی کرد.

چه عیبی داشت اگر از همین لحظه تا پاسی از شب برای خودش بود و غرق در آرزوهایی که محال به نظر می رسیدند.

به خودش همان دم قول داد، تاریکی شب که رخت بست و دوباره خورشید از فراز کوه بالا آمد، او هم ماهور همیشگی می شد، با همان دغدغه های تکراری و خستگی هایی که با روح و جسمش عجین شده بود.

دوباره ماشین حساب جلوی چشمانش می گرفت و برای تجهیزیهی هلیا حساب و کتاب می کرد!

دوباره به هتل می رفت و از کنار نیشِ زبان زیور رد می شد و بعد در خلال کارهای خانه داری برای کمی روان شدن زبان عربی که در حال یادگیری اش بود ذوق می کرد.

برای رهایی از فکرهای جورواجور مغزش، نفسی— عمیق کشید و نگاه کش دار کارن را بی جواب گذاشت و به روبه روداد.

کارن هم بی خیال زل زدن به چشمان رمز آلود زن پیش رویش، از او چشم گرفت و بعد از بستن کمر بند ایمنی، ماشین را روشن کرد. تنها صدای تیک تیک راهنما سکوت بینشان را می شکست.

بعد از وقفه‌ای در پشت چراغ قرمز ماشین وارد خیابانی دیگر شد. کارن نیم نگاهی را روانه‌ی او کرد. به نظر حالا کمی راحت تر از دقایق پیش در صندلی فرو رفته بود.

شال میان سرش سر خورده بود و طره‌ای از موهای لختِ مشکی‌اش از پشت گوشش بیرون آمده و روی گوشش را پوشانده بود. قدش بلند بود و پاهای کشیده‌ای داشت و اصلا به شمایلش نمی آمد که روزی در وجودش کودکی رشد کرده و به دنیا آمده باشد.

مغزش جولانگاه افکاری پرت و بی ربط شده بود و کارن نمی خواست بیشتر از این پیش برود؛ حداقل برای امشب که مدتی بود برایش برنامه داشت.

_خب کجای این شهر رو دوست داری ببینی؟

ماهور وقتی مورد خطاب قرار گرفت سعی کرد نگاهش به سوی مدیر جوانش نرود. شانهای بالا انداخت و به آرامی زمزمه کرد:

_راستش نمیدونم!

کارن مردمک‌های تیره‌اش را با شیطنتی دور به ماهور سپرد و ابروی بالا انداخت.

_نمیدونی؟ یعنی منظورت اینه من انتخاب کنم؟ خب من خیلی جاهای تفریحی و دیدنی رو بلدم که میتونه تو رو خوشحال کنه اما دوست داشتم بدونم تو این مدت جایی نظرتو جلب نکرده؟

ماهور سرش را چرخاند، کارن سری تکان داد و بعد فرمان را چرخاند و وارد خیابان به نسبت خلوت تری شد.

راحتی کلامش و دور شدنش از قالب مدیری که مرموز پشت میز پر هیبتش، می نشست. باعث شد ماهور هم در پوسته‌ی همیشگی‌اش فرو رود.

_ با دوستم جایی رفتیم که بهش می گفتن بام مشهد.

کارن دست دراز کرد و همزمان که سیستم پخش را روشن می کرد، اجازه نداد دوباره فضای ماشین را سکوت لبریز کند.

_ پارک خورشید! به نظرم برای اولین قرار خاطره انگیز میشه! فقط...!

به عمد لحظه‌ای تعلل خرج داد تا ماهور برای شنیدن ادامه‌ی جمله کنجکاو می کند. همینطور هم شد. ماهور متفکرانه نگاهش کرد و پرسید:

_ فقط چی؟

در حالی که حواسش به رانندگی هم بود به کت تنش اشاره‌ای کرد و با اخمی مصنوعی و لحنی دوستانه که به نظر ماهور چقدر دور از او بود جواب داد:

_آخه این استایل رسمی رو چه به کوه و بام!
 ماهور لب گزید و سری بی مفهوم تکان داد. باید حرف میزد
 تا گرد سکوت دوباره در فضا پاشیده نشود.

_من فقط نظرمو گفتم. میتونیم نریم بام.

کارن با حوصله رانندگی می کرد و گوش هایش هم با دقت
 همان اندک جملات ماهور را می بلعید.

با حرفِ ماهور ابروی بالا انداخت. آرام و دوستانه پاسخش
 را داد:

_این حرفو نزن. نظرت برام با ارزشه.

حالی از نگاهِ ماهور گذشت. به نظرش کارن در یک کلمه و
 حتی در یک جمله قابل وصف نبود. چقدر نگاه و لحن او با
 مردانی که می شناخت فرق می کرد. با مردِ صاحبخانه اش،
 صاحب کار مانتو فروشی و مردان دیگری که به واسطه‌ی
 شغل های مختلفی که تجربه شان کرده بود، فرق می کرد!
 نه رنگِ نگاهش آلوده به پلشتی بود و نه نوع کلماتی که به
 کار می برد زنده به نظر می رسید.

_ شنیدم در حال یادگیری زبان عربی هستی؟

یکه خوردنِ ماهور در جایش چیزی نبود که از چشم تیزبین کارن دور بماند. خب به نظرش که از خوب نقطه‌ای شروع کرده بود. ماهور بدون هیچ پوسته‌ی دست و پاگیری رخ نمایاند و با ظن پرسید:

_ از کی شنیدید؟

گوشه‌ی لبِ کارن قدری بالا رفت و با تفریح ادامه داد:

_ من همه جا چشم دارم ماهور!

و در انتهای جمله‌اش چشمکی زد. حالت نگاه ماهور عوض شد. متحیر لب بهم فشرد و نگاهش را به خیابان داد. اما نتوانست دقیقه‌ای ساکت بماند. بی‌انکه از غریبگی دقایق پیشش خبری باشد خودمانی لب گشود:

_ از گذشته زبان عربی رو دوست داشتم و خب با یکم گشتن تو این شهر فهمیدم انگار زبان دومشون عربیه!

نگاه کارن ممتد بود و هزاران حرف در آن دیده می شد. دوست داشت با ظرافت از ماهور حرف بکشد. انگار برای شناختن او راه زیادی در پیش داشت.

پس به فکر ارتقای شغلت هستی؟

ماهور نگاه گنگش را از خیابانی که به نظرش آشنا به نظر می رسید گرفت و حالا شوکه شده از سوال مچ گیرانه‌ی او لبانش را با زبان تر کرد و صادقانه جواب داد:

یادم نمیاد لحظه‌ای دست از کار کردن و تلاش برداشته باشم.

کارن به شانه خالی کردن زیرکانه او از زیر سوالی که پرسیده بود لبخندی عمیق زد و با گفتن «عالیه» باعث شد ماهور هم ناخودآگاه نفسی راحت بکشد.

ماهور نمی دانست بعد از شبی که داشت به سرعت سپری می شد نقش کارن و احساسات در هم پیچیده‌ی خودش چه می شد؛ با ریسکی که روی آن کرده بود.

برای فرار از اضطرابی که دوباره پر رنگ‌تر از لحظات قبل بر وجودش سایه انداخته بود چشم در خیابان چرخاند.

خیابانی آشنا که تالارِ جلال در آنجا بود باعث شد حقیقتِ حضورِ خانواده‌ی شهاب در این شهر و احتمال دیده شدنش توسط یکی از افراد آن خانه‌ی اعیانی همچون صاعقه‌ای بر سرش فرود آید.

حالیِ خوبش در عرضِ ثانیه‌ای از هم فرو پاشید.

درمانده آب دهانش را قورت داد و کامل به سوی کارن چرخید و مستاصل به او خیره شد. پشتش را به خیابان کرد. انگار اینطور خیالش از دیده نشدن راحت شده بود.

کارن تغییر حالت ماهور را متوجه شد و با بالا بردن سرعتش در رانندگی به ماهور فهماند او به تمام حالات چهره و رفتار او اشراف دارد.

وقتی ماهور متوجه شد که از منطقه‌ی آشنا دور شده است نفسی بلند کشید و دوباره به صندلی تکیه داد و نگاهش را

به نام زن

مهدیس مصای

به نقطه‌ی تاریک روبرویش دوخت و گوش هایش را به خواننده‌ای که دلهره آور می خواند سپرد.

سکوت تا رسیدن به بامِ خلوتِ مشهد و فرورفتن در دل تاریکی ها کش آمد.

به نظر ماهور آغاز دلهره های واقعی همین نقطه بود. بلندترین نقطه‌ی شهری که در آن غریب بود جسورانه می خواست پا به دنیای رنگارنگی که برایش تازگی داشت بگذارد.

#پست_هفتاد_چهار

#به_نام_زن

خیره به شهری که او را چند صباحی به عنوان مهمان پذیرفته بود، نفسی عمیق کشید.

از دفعه‌ی قبل که در روز تعطیل، پا به این مکان گذاشته بود به نظر هوا مطبوع تر و شلوغی اطراف کمتر شده بود.

حالا که خلوتی و تاریکی او را در آغوش کشیده بود، می توانست خودش را به لحظات بسپارد و به چراغ های روشن زیر پایش چشم بدوزد.

نسیم بهاری شروع به وزیدن کرد و خنکای خوشایندی ماهور را در بر گرفت. بالِ شال را برای چندمین بار روی شانه اش انداخت و دوباره به اطرافش نگاه کرد و در دل به خودش قول داد بار دیگر با هلیا به این پارکِ کوهستانی خوش آب و هوا بیاید.

دلتنگی با حجم بزرگی به قلبش فشار آورد و حس عذاب وجدان بابت اینهمه پنهانکاری را در او تقویت کرد.

_این دکه فقط بضاعتش در حد چای بود!

ماهور از صدای آشنایی که در فاصله ای مجاز زیر گوشش پیچ کرد تکان سختی خورد. دستان در آغوش گرفته اش را از هم باز کرد و لیوانی را که کارن به سویی دراز کرده بود را گرفت و به زور کلمات متواری شده از مغز را کنار هم نشانده:

_من چای دوست دارم.

کارن ملایم خندید و به نیمکت پشت سر اشاره کرد و ماهوری که از مستقیم نگاه کردن به او که راحت حرف می زد و می خندید، حذر کرد.

به آرامی روی نیمکت نشست و تمام توانش را به کار بست تا پرسد:

_حرفم خنده دار بود؟

کارن اخمی بامزه صورتش را پوشاند و در فاصله‌ای از ماهور نشست تا او را معذب نکند. لیوان را میان دو دستش گرفت و جواب داد:

_ابدا! اما قبول کن خیلی داری سعی می کنی از جملات کوتاه و تلگرافی استفاده کنی. راحت باش. من تو این لحظه رئیس تو نیستم ماهور.

@Vip Roman

ماهور لیوان را بالا آورد و لبش را با لبه ی آن مماس کرد و کمی از چای را نوشید. نیاز داشت برای حرف زدن کمی گلویش را تر کند.

به سوی کارن چرخید؛ در نگاه اول دیدن تیپ او که بیشتر به نشستن پشت میزی در لوکس ترین رستوران های این شهر می آمد نه نیمکتی رنگ و رو رفته، پوزخند را به لبش آورد. پوزخندی محو که از نگاه تیزبین و خیره ی کارن دور نماند.

_نمیدونم چرا اینجام؟ تو این نقطه؟

ساده گفته بود، اما صداقت از کلماتش چکه می کرد و این را کارن به خوبی می فهمید.

کارن هم همین سوال را از خودش می پرسید، مدام و مدام... جوابی حالا برایش نمیافت. مکشش که کمی طولانی شد ماهور دوباره به حرف آمد:

_من برای کار او مدم اینجا... اما الان، این لحظه اصلا... اصلا تو برنامه هام نبود. حتی تو خیالم هم پیش بینی نکرده بودم.

دوباره لیوان را بالا آورد و اینبار نیمی از مایع بی طعمی که دیگر داغی اولیه را نداشت نوشید. حالا که از ترس هایش گفته بود دیگر همانند دقایق قبل مضطرب به نظر نمی رسید.

صدای نه چندان ضعیفی از ساز سنتور که با مهارت نواخته میشد باعث شد کارن و ماهور همزمان سرشان به سمت صدا بچرخد.

گروهی جوان در زیر یکی از آلاچیق ها با سوت و جیغ همراه با نوازنده‌ی ساز میخواندند.

کارن زودتر از ماهور دل از هنرنمایی پشت سرش کند و نگاهش میخ نیمرخ ماهور شد و زمزمه کرد:

راستش منم این لحظه رو پیش بینی نکرده بودم. بام مشهد! حضور تو در کنارم و این چای بی بو و طعم! همه باهم ترکیب عجیبی شده!

ماهور از کنار تاپ تاپ قلب بی جنبه‌اش به سختی عبور کرد و افسار عقلش را به دست گرفت.

_من یه دختر دارم. یه دختر جوون. تمام تلاش من و تحمل این غربت فقط واسه اونه. ما... ماهیچ ربطی بهم نداریم.

کارن حالا همچون همیشه با جدیت گوش هایش را در اختیار ماهور گذاشته بود. لب هایش با قاطعیت بهم میخورد و چاک دار بودن لب. پابینش که قسمت حجیم لب ها بود لحظه ای حواس کارن را پرت کرد. این چاک لب یکی از جاذبه های جنسی. او بود که چشم مهمانان عرب پیاش می دوید.

صورتش یکپارچه آتش شد و اخمی غلیظ صورتش را پوشاند و به افکارش و بیشتر به نگاه حریص دوست مهمانش لعنت فرستاد.

ماهور لب بهم فشرد و منتظر جوابی قانع کننده از سوی مرد جذاب اما مجهول این روزهای زندگی اش بود. مردی که بی آنکه بخواهد داشت در ذهنش نقش می گرفت. نقشی. خاص که حضور کلیدی اش مخاطب را تحت تاثیر قرار می داد.

کارن با اخم ناخواسته و دیسپلین خاصی بی آنکه در رفتارش تعجیل دیده شود لیوان را میانشان روی نیمکت گذاشت و دستانش را روی سینه‌اش قلاب کرد و نگاهش را صاف در نگاه ماهوری که گاه فراری می شد، نشانده.

ربط داشتن روکی تعیین می کنه؟ اتفاق پیچیده‌ای نیست! منو تو دوتا آدم بالغیم که تصمیم گرفتیم با هم بیشتر آشنا بشیم. بیشتر معاشرت کنیم و بعد...

و برای مدت زمانِ اندکی برای ادامه‌ی جمله اش تامل کرد. انگار همین مکث کافی بود تا ماهور دیگر از قالب زنی خجالتی بیرون آید و بشود همان زنی که کارن در نگار شرق دیده بود. همانی که جسور بودنش باعث شده بود به سویش جذب شود.

و بعد! می بینید شما هم نمی دونید ما چرا اینجاایم؟ فکرشم حتی نکردی!

@Vip Roman

تحریر چشمانِ کارن را کمی گشاد کرد. تک خنده ی ناباورش از گاردی که به سرعت در مقابلِ مکث میان حرف هایش گرفته بود باعث شد سایه ی اخمی کمرنگ بر پیشانی ماهور بنشیند.

فاصله ی میانشان را کم و چند ثانیه به ماهور نگاه کرد. زنِ پیش رویش انگار از زل زدن به چهره اش هول می شد و این هول زدگی را با گلاویز شدن با شال روی سرش پنهان می کرد. در ذهن کارن حیرت بود و بس! مگر می شد زنی به سن و سال او دخترکی هم قد خودش داشته باشد! از جا برخاست و مقابل ماهور ایستاد و آهسته جواب داد.

_اینهمه رسمی حرف زدن لازم نیست ماهور! من جواب تو رو میدم... فقط تو خودت باش، ما اگر اینجا باشیم چون دو تا مون خواستیم که باشیم. غیر از اینه؟ این لحظه حضور من و تو مهمه! نه شخص سومی... حتی اگه اون دخترت باشه!

ماهور با احساسِ خفگی که در گلویش داشت اهو می گفت و آب دهانش را با شتاب قورت داد. انگار این کار باعث آزاد شدن نفسِ تنگش میشد.

_دخترم همه ی زندگی منه!

کارن مقابل صورت او خم شد. با فاصله ای اندک که درماندگی ماهور را تشدید کرد.

_پس خوش به حال دخترت.

و بعد کاملاً محتاط دست دراز شده اش را روی شانه ی زن پیش رویش گذاشت. ماهور کمی در خود مچاله شد اما عقب نکشید. فشاری آرام اما دوستانه به شانه ی او وارد کرد، پلکی زد و زمزمه وار ادامه داد.

_فکر کنم وقتشه که دل از بام بکنیم و بریم شام بخوریم و فقط هم از خودمون حرف بزنیم.

ماهور بالاخره کمی خودش را عقب کشید و تنهاری اکشنی که توانست از خود نشان دهد سرتکان دادن بود.

به نام زن

مهدیس مصایبی

تپش قلبش برای لمسِ کوتاه مدیرِ نگارشرق و کسی- که حالا دوست داشت نامش را روی زبان مزه مزه کند، بالا رفته بود و انگار دلش میخواست قفسه ی سینه اش را از هم بشکافد و احساسات لبریز شده ی درونش را به همه نشان دهد. از جایش بلند شد و بی اهمیت به لیوان های رها شده روی نیمکت دوشادوش کارن به راه افتاد.

#پست_هفتاد_پنج

#به_نام_زن

قدم هایش با دیدن عقربه های ساعت که یازده شب را نشان می داد بی اختیار شتاب گرفت. خلوتی کوچه و پس کوچه های محله ای که در آن زندگی می کرد و سیر اتفاقاتِ خوشایند امشب؛ همه با هم ترکیب عجیبی شده بود تا حس دلهره از غریب و تنها بودن در آن فضا و مکان را برای ماهور تشدید کند. انگار از چیزی که نمی دانست می ترسید.

توهم شنیدن صدای پایی از پشت سر باعث شد سر بچرخاند و نگاهی بیندازد. وقتی کسی را ندید آسوده خاطر نفسی کشید و از کنار کیسه زباله‌های تلنبار شده که بی ملاحظه دور سطل زباله گالوانیزه ریخته بود، گذشت که ناگهان گربه ای با سرعت از کنار پایش گریخت.

جینی کوتاه کشید و یک کوچه مانده به خانه‌اش ایستاد و دست روی سینه‌اش گذاشت. شب و تاریکی و ترس از فرداهایی که پیش رو داشت باعث می شد که لذت تجربه‌ای عجیب و البته جدیدی که امشب بعد از سالها زیر زبانش مزه کرده بود را فراموش کند.

مستاصل کیفش را دوباره روی شانه انداخت و با سری که همان لحظه به درد آمده بود دوباره به راه افتاد.

انگار در آن بی وقتی شب قفل در هم با او سر ناسازگاری داشت. پوف غلیظی کشید و با هل محکمی در را باز کرد، تقریبا با در باز شده به داخل پرتاب شد. بی اراده سرش را بلند کرد و سرکی به طبقه‌ی بالا کشید.

در حالی که لب پایش را می گزید در را به آرامی بست و سعی کرد با سر انگشتان پا، قدم هایش را بردارد.

خواب پیرزن سبک بود و ماهور دوست نداشت که با تیپ و قیافه‌ای غیر از مواقعی که به هتل می رفت او را در این زمان از شب ببیند.

خم شد و تا خواست برای برداشتن کلید دستش را زیر گلدان سفالی برد صدای پچ پچ‌های واضحی در گوش هایش پیچید.

صدای سحر وضوح بیشتری داشت و زمزمه‌های کسی دیگری که اخم‌های ماهور را به سرعت درهم کرد.

با خشمی که در لحظه تمام بدنش را پر کرده و کمرنگ شدن حس اعتمادی که برای سحر قائل بود در زد و بی اراده دوباره نگاهش را به طبقه‌ی بالا داد.

پچ پچ ها به ثانیه‌ای قطع شد و بعد از اندک زمانی در به روی ماهوری که دست به سینه کاملاً جدی ایستاده بود باز شد.

سحر با رنگی پریده پایش را بیرون از خانه گذاشت و در مقابل چشمان ماهور که رنگی از بی اعتمادی به خود گرفته بود در را به آرامی بست و هول زده و کمی هم نگران حرف زد:

— برات توضیح میدم ماهورجون

ماهور سرش را کمی کج کرد و بعد با روی جمع شده به خود اشاره و زمزمه کرد:

— منو چی فرض کردی سحر؟

سحر با نگاهی ملتسانه و لبی که به دندان گرفته بود لحظه‌ای نگاهش را همانند دقایق پیش ماهور به طبقه‌ی بالا داد و بعد از مطمئن شدن نبود پیرزن صاحبخانه، تا خواست لب بگشاید ماهور با عصبانیت در حالی که سعی

به نام زن

مهدیس مصایبی

میکرد صدایش از حدی که برای آن موقع شب مجاز بود
ادامه داد:

_مامانت به من اعتماد کرده که میداره تو به اینجا رفت
وآمد کنی. اونوقت تو...

استیصال سحر به چشمِ ماهور پررنگ بود. لب بهم فشرد.
سحر از فرصت استفاده کرد و دفاعیات خود را کنار هم
چید:

_به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست. میثم از بچه های
متلیه که کار میکنم. همین نیم ساعت پیش شیفتش تموم
شد اومد اینجا. اونم کار داشت باهام.

ماهور خسته دستی به صورتش کشید انگار حوصله اش
برای شنیدن توضیحات سحر ته کشیده بود. بی آنکه
انعطاف به خرج دهد. مختصر زمزمه کرد:

_ردش کن بره سحر.

به نام زن

مهدیس مصای

سحر مظلومانه تند تند سر تکان داد و همان لحظه در به آرامی باز شد و قامت جوانی قدبلند و لاغر، مقابل ماهور ظاهر شد.

نگاهِ پسرِ— جوان، خجالت زده در نگاهِ خصمانه ماهور نشست. سر به زیر انداخت و زیر لب مودبانه زمزمه کرد:

—عذر میخوام. فکر کردم شما می دونستید. ببخشید!

و نگاه کلافه اش آخرین لحظه سحر را نشانه گرفت و از کنار ماهور به سرعت رد شد.

سحر چند قدمی به دنبال میثم رفت و وقتی دید او سراسیمه مسیر کوچه را طی می کند. پوفی کشید و درحالی که دستانش را به کمر زده بود، با رویی ترش لب زد:

—به جهنم!

#پست_هفتاد_شش

#به_نام_زن

ماهور با حرص دکمه‌های مانتو را باز کرد و شال را لاقید گوشه‌ی اتاق انداخت. تنگی پاچه‌های شلوار جینش باعث شد حین در آوردن آن به نفس نفس بیفتد. در با لولاهایی که نیاز به روغن کاری داشت تا صدای قیژقیژش خفه شود، باز شد و سحر با طمانینه وارد اتاق شد.

_ماهور چون هنوز از دستم ناراحتی؟

ماهور با چشم به دنبال شلوارش گشت. خسته بود و باید با ذهنی درگیر به کارش در هتل و مدیری که امشب برایش کارن شده بود فکر می‌کرد. به کسی— که در لحظه‌ی آخر هنگام خداحافظی با آرامش از او خواسته بود تا او را با نام کوچک صدا کند.

سحر دوباره مخاطب قرارش داد. پوست لبش را جوید و با همان تن نیمه‌عریان به سوی او چرخید.

حدس زده بود سحر و تلفن‌های گاه و بی‌گاهش در گوشه گوشه‌ی خانه و آموزشگاه زبان به کجا ختم می‌شود. اما

جدا از بی خبری خودش از حضور میثم در خانه اش، تصور دیگری از شخصی که سحر با او وارد رابطه شده، داشت!

جوانی که نامش میثم بود و ظاهری بسیار ساده و معقولی داشت نیاز به آنهمه پنهانکاری از سوی سحر نداشت!

سحر هنوز منتظر بود. چینی به پیشانی اش انداخت و سعی کرد جدی به نظر برسد. هرچند خبری از خشم دقایق پیشش هیچ نبود.

ناراحتم چون از اعتماد من سو استفاده کردی. دختر تو میدونی اگه همسایه بالایی می دید که تو پسر- آوردی چی می شد؟!

سحر نگاهش را دزدید و دستان عرق کرده اش را در هم چلاند. ماهور به یاد هلیا افتاد. این قسم مظلوم نمایی ها را از او هم کم ندیده بود. نفسی بلند کشید و ادامه داد:

امشب من فهمیدم. معلوم نیست قبلا چندبار دیگه این آقا میثم...

سحر به سرعت سرش را بالا داد و چند قدم نزدیک مهور شد و با صداقتی که در نگاهش موج برداشته بود به حرف آمد:

به جونِ مامانم اولین بار بود. اونم از بس پایچم شد تا مجبور شدم آدرس بدم.

مهور لب هایش را روی هم فشار داد و برای یافتن شلوارش از کنار سحر رد شد و بیرون از اتاق، چشمانش چرخید.

حالا شما کجا بودین؟ همچین خوشگل و دلبر!

مهور پشت به سحر لحظه ای مکث کرد و لب پایش را میان دندان هایش گرفت. سعی کرد لرزش صدایش تابلو نباشد:

پررو نشو دختر. پتو ها رو بیار که خستم.

ریز خندیدنِ سحر باعث شد او هم لبخندی محوروی لب هایش سنجاق شود و دلش بیش از هر وقت دیگری برای در آغوش کشیدن دخترِ دردانه اش تنگ شود.

#پست_هفتاد_هفت

#به_نام_زن

بالشت را زیر سرش کمی جا به جا کرد و به اسم لاتین نازی خیره شد. کوتاه به او سلام گفته و هر دقیقه آماده بود که همه ی لحظاتی را که با کارن گذرانده بود را برایش بگوید و حجم عظیمی از هیجان که روی سینه اش سنگینی می کرد را خالی کند و سبک شود.

مکالمه ی سحر با میثم به درازا کشیده بود و عقربه های ساعت عبور از نیمه شب را نشان می داد و انگار امشب خواب برای ماهور حرام شده بود.

زیر لب برای آنلاین نشدن دوستش غرزد و کلافه موبایل را زیر بالشتش هل داد.

اگر حضور غافلگیرکننده ی میثم نامی در خانه اش نبود شاید می توانست راز دلش را برای سحر بگوید. اما الان که با

او کمی سرسنگین رفتار می کرد به نظرش جایز نبود حرفی در مورد مدیر هتل نگار شرق بزند.

دقایقی از این شانہ به آن شانہ شد اما فایده ای نداشت. امشب از آن شب ها بود که فکر و خیال دست از سرش بر نمی داشت. منتها این بار همه ی خیالاتش به هلیا و آینده اش ختم نمی شد! انگار حالا ماهور درونش هم یواشکی از گوشه ای وارد خیالاتش شده بود و دوست داشت کمی عرض اندام کند. آهی کشید و به روزی که در پیش داشت اندیشید و هزاران بار رفتارش در مواجهه با کارن کامفر را مرور کرد.

جیغ خفه ی سحر از درون اتاق باعث شد ماهور سر جایش نیمخیز شود، اما به ثانیه ای نکشید که سحر در حالی که موبایل هنوز به گوشش چسبیده بود سرکی به بیرون کشد. وقتی حالت نشسته ی ماهور را دید، دست روی سینه اش گذاشت و "بخشیدی" لب زد و دوباره با مخاطب آنسوی خط به بحث و جدال پرداخت.

ماهور موهای پریشانی که صورتش را قاب گرفته بود را از روی شانه اش کنار زد و بی اراده دست دراز کرد و موبایلش را برداشت.

نازی جوابش را داده بود و ماهور هیجان زده شروع به تایپ کرد.

"وای نازی اندازه یک دنیا برات حرف دارم"

پیام را فرستاد و در لحظه سین خورد. بالشتش را در آغوش گرفت و منتظر ماند.

"چه کردی با یارو؟ قاپشو نذردیده باشی رفیق من نیستی"

سرانگشتانش از هیجانی که ترس هم با آن مخلوط شده بود می لرزید و سخت می توانست حرف هایش را در قالب پیام بگوید.

"ننشستی که به آه وناله! از بدبختی و نداری به حرف زدن! میخواست حواستو جمع کنی، خدا رو چی دیدی شاید بعد از وحید خدا بیا مرز این مادر مرده قسمت شد"

ماه‌ور بی اهمیت به پیام‌های پشتِ هم نازی می نوشت. انگار تمام مکنونات قلبی اش با نوشتن به بیرون ریخته و بار دلش کمی سبک تر می شد.

"باهاش رفتم بام مشهد... مثل بام خودمون نیست، اما دنج و باصفاست. نازی یک حسِ عجیبی دارم نسبت بهش. هم دوست دارم بهاش معاشرت کنم. هم میترسم ازش. از نگاهش... از موقعیتش! کلا معلوم نیست چمه! خلاصه بعدش رفتیم رستوران، تمام طول شب تا میخواستم یکم از ته دل خوشحال باشم و نترسم. یادِ هلیا میفتادم. یاد شوهرش و خانواده اش. هی میگفتم نکنه منو ببینن"

پیام را ارسال کرد و منتظر شد تا نازی حرفی بزند. احساسات خوشایندش را سرزنش کند و یا او را به جلو رفتن در این رابطه هل دهد.

جوابِ نازی دور از تصورش نبود. انگار از حاشیه رفتن ماه‌ور کلافه شده بود و دوست داشت بیشتر بداند.

"اینارو ولش کن. از آقای جنتمن بگو؟ چیا گفتین به هم؟ ماست که نبودی؟"

ماهور خنده ای بی صدا کرد. بالشت را دوباره سرجایش پرت کرد و با همان ته مانده ی لبخندش دراز کشید و نوشت.

"تو رستوران حرفِ خاصی نزدیم، بیشترِ حرفامون حول و حوش کار بود و خب اون از غذاهای اونجا می گفت. بعدشم تو راه از اومدن من به این شهر پرسید. خونه ای که زندگی میکنم. نازی احساس میکنم داشت کاری میکرد که باهاش راحت باشم و نترسم ازش. الان که فکر میکنم الحق کارشو خوب بلد بود. چون موقع خداحافظی بدون ترس تونستم با اسم کوچیک صداش کنم. وای نمیدونم دارم چیکار میکنم نازی!"

و چند ایموچی غمگین را ضمیمه پیامش کرد. بلا تکلیف و مضطرب موبایل را میانِ مشتش فشرد. سحر در حالیکه با خود غرغری کرد کنارِ ماهور دراز کشید.

اهمیتی به حضور او نداد و دلش بی قرار جوابِ نازی بود. انگار دلش میخواست او برای ادامه ی این رابطه ترغیبش کند.

آب دهانش خشک شده بود و نیاز شدیدی به آب داشت. از خودش خجالت می کشید و از موقعیتی که در آن قرار داشت. او مادر دختری جوان بود و حالا در ارتباط با مردی جوان دست وپایش را گم می کرد.

پیام نازی که آمد بی اهمیت به تشنه بودنش تک تک کلمات را بلعید.

"تو بچه نیستی ماهی که من بگم باید چیکار کنی. به دلت نگاه کن. آگه حالت باهات خوبه چرا این فرصتو از خودت دریغ می کنی"

به یکباره تمام هیجانانش خوابید و با افکاری مشوش موبایل را زیر بالشتش پنهان کرد و طاق باز دراز کشیده و به سقف خیره شد.

تنها صدای نفس های خودش و سحر ملودی نیمه شبش بود.

دستش را بالا آورد و روی قلبش گذاشت. نازی رندانه توپ را در میدان او انداخته بود.

_ماهورجون.

ماهور آرام پلکی زد و هومی ضعیف از لای لب های نیمه
بازش بیرون آمد.

_تو که... به مامانم چیزی نمیگی؟

اینقدر ذهنش داشت رویارویی دوباره اش با کارن را آنالیز می
کرد و حرف ها پشتِ هم در مغزش رژه می رفتند که نفهمید
چطور بی هوا جوابِ سحر را داد:

_نه

و سپس پلک هایش را روی هم گذاشت تا خواب کمی به
مغز خسته از جدال با قلبش استراحت دهد.

#پست_هفتاد_هشت

#به_نام_زن

@Vip Roman

حسِ عجیبی که تا آن لحظه در هتل احساس نکرده بود حالا تمام وجودش را در بر گرفته بود. هم دلش روبه رو شدن وقت و بی وقت با مدیرِ خوش ژستِ نگار شرق را می خواست و هم فرار از نگاه های ممتد و پر از حرفش را...

درِ کمدش را باز و کیفش را تقریباً درونش پرت کرد. احساس می کرد دورین های مداربسته نقطه به نقطه ی هتل کار گذاشته شده است و او حتی در این لحظه در رختکن هم زیر ذره بینِ نگاهِ کارن است.

دمی عمیق گرفت و در جواب سلامِ رسای معصومه فقط سری تکان داد و بی اهمیت به خوش و بشی— که در جابه جایی شیفِت میان پرسنل به راه افتاده بود آینه ی کوچکش را از گوشه ی کمد برداشت و نگاهی دقیق به خود انداخت.

خستگی دیروز و بی خوابی که شب گذشته از سر گذرانده بود چشمانش را خمارتر از همیشه کرده بود و صورتی رنگ به رو نداشت.

به نام زن

مهدیس مصای

آینه را سرجایش برگرداند و تا قدمی به عقب برداشت چشمش به زیور افتاد که معلوم نبود از چه زمانی او را زیر نظر گرفته است.

ناخودآگاه از خود واکنش نشان داد. هراسان از او چشم گرفته و در کمدش را قفل کرد.

نجم آبادی داشت با بیسیمش بلند بلند با کسی- حرف می زد. شلوغی همیشه در لحظه‌ی جابه جایی شیفت کلافه‌اش می کرد.

_وحدت و سودی خانم اتاق ۲۰۷.

ماهور سری تکان داد و به قدم هایش شتاب بخشید. از او فاصله گرفت و تا خواست تا به سودابه ملحق شود. نجم آبادی دوباره صدایش کرد:

_وحدت نظافتو بده دستِ سودی خانوم. خودت تزئین اتاق رو برعهده بگیر.

دستکش های سفیدش را از جیبش بیرون کشید و با نگاهی گیج پرسید:

_تزئین؟

نجم آبادی به معصومه اشاره‌ای کرد و همزمان جواب ماهور را داد:

_یارو شب اول ازدواجشه. میخواد اتاق رو واسه زنش از گلِ مریم پر کنه. چه میدونم از این ادا و اطواری که مد شده. منم به کامفر تو رو معرفی کردم.

ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد و بی آنکه اراده‌ای در خود بیابد زمزمه کرد:

_اونم قبول کرد؟

نجم آبادی که سرش شلوغ بود و انگار سر و صدای آن لحظه رختکن کلافه اش کرده باشد به روی او توپید:

_گیج میزنی وحدت! قبول کرده که میگم برو. شادوماد برای شب رزرو کرده. روسفیدم کنی دختر.

ماهور که از انتخابش توسط زنی به سخت گیری نجم آبادی و تایید کارن بر این تصمیم اعتماد به نفس در رگ

هایش تزریق شده بود، مطمئن سری تکان داد و در حالی که به قسمت نگهداری ترالی ها می رفت صدای پچ پچ زیور را با سودابه شنید.

اهمیتی نداد و سعی کرد خودش را درگیر کاری که بهش محول شده بود، کند تا بهترین خروجی در پایان نصیبش شود و بیش از پیش به چشم بیاید.

چک کردن موجودی انبار و سروکله زدن با پرسنلش خسته‌اش کرده بود. هرچند که این وظیفه‌ی خواهرش سیمین بود که با سفر رفتن ناگهانی‌اش به ترکیه عملاً دست او را در پوست گردو گذاشته بود. آنهم در فصلی از سال که هجوم زوار به مشهد بیشتر از هر وقت دیگری بود.

در را پشت سرش بست و جلیقه‌اش را در آورد و از همانجا روی مبل انداخت دلش نوشیدن قهوه‌ای که همایون برایش آماده کند، می خواست.

دیشب و بعد جدا شدنش از ماهور، مستقیم به هتل رفته تا به خرابی کباب پزی که گزارشش را سمندری به او داده

بود رسیدگی کند. رفتنش در آن وقت از شب عملا فایده‌ای نداشت. اما خب دلش حضور در خانه را نمی خواست. انگار میخواست ذهنش را مشغول به کاری کند تا به سمت و سوی ماهور نرود.

زنِ شبِ گذشته حساب شده حرف زده بود. به قاعده خندیده بود و هیچ اغوایی در رفتارش دیده نمی شد و نگاهِ درخشانش که هرازگاهی از او دزدیده میشد هم بیشتر از قبل در چشمانش دوست داشتنی آمده بود.

به یادِ او بی اراده دستش به سوی کنترل ال سی دی های نصب شده بر روی دیوار دراز شد.

به نظرش حرکتِ احمقانه‌ای بود، اما دست خودش نبود، دوست داشت حین کار او را رصد کند.

روبه روی تلویزیون ایستاد و به عبور و مرور کارکنان هتل در تمام بخش ها چشم دوخت.

راهروی رختکن های مردانه و زنانه؛ راهروی اتاق ها در تمامی طبقات؛ انبار؛ آشپزخانه و دیگر بخش ها همه را در چشم بهم زدنی دید زد، خبری از ماهور نبود.

دست به سینه همچنان خیره تصاویر بود و دلش برای مطالعه تمام اوراقی که روی میزش انباشته شده بود، نمی رفت.

کسی - چند ضربه ی کوتاه به در زد. معمولا عماد بود که چند ضربه به در می زد و بی آنکه اجازه ی ورود بگیرد، پا به حریم شخصی او می گذاشت.

_ احوال داداش؟

اخیم کمرنگی وسط ابروهای کشیده اش نشست و جوابی به عماد نداد و تا خواست از خیرگی به صفحه ی ال سی دی دست بردارد که بالاخره ماهور را دید؛ با بغلی گلِ مریم دوشادوش پرسنل قدیمی بخش خانه داری گام برمی داشت.

_ چی شده باز؟ دزدی مزدی شده کارن، که گیره دوربینایی؟

ته ریشش را خاراند و با وارد شدنِ ماهور به داخل اتاق مورد نظر و ناپدید شدنش در تصویر از صرافت دید زدن افتاد و بی میل به سوی عماد چرخید.

چی گفتی عماد؟

نیشخندِ عماد همیشه‌ی خدا کفرش را در می آورد. حالتی از تمسخر و استهزا که بیشتر وقت ها خرجِ او می کرد.

خوردیش دیوث!

پشتِ میزش نشست و سعی کرد نگاهِ پر طعنه‌ی او را نادیده بگیرد. لب تاپش را باز و آن را متفکرانه، روشن کرد. هنوز سنگینی نگاهِ عماد به رویش بود با همان نیشخندِ لعنتی اش!

شیفت این هفته‌ی ماهور عصر بود و ساعت کاری اش تا یازده شب ادامه داشت.

قبلا تک پر بودی! دست رو کسای میذاشتی که همه مون انگشت به دهن می موندیم! حالا یک خانه دار رو مخت

به نام زن

مهدیس عطایی

رفته! ناموسن نگوزدی تو کار عشق و عاشقی که، هرچی
جنس ناب زدم سر صبحی از سرم می پره!

#پست_هفتاد_نه

#به_نام_زن

کارن بدون آنکه اخم را از صورتش پاک کند کوتاه لب زد:
_ببند دهن تو عماد.

و اوراقِ پیش رویش را بی هدف زیر و رو کرد و در میان
خطوطش چشم چرخاند.
_ ماهی خوشگله رو ببین!

کارن بی آنکه ثانیه‌ای بتواند خودداری اش را حفظ کند
سرش را بالا آورد و بی حواس به عماد تصاویر را شخم زد تا
چشمش به ماهور بیفتد.

ضربه‌ی محکمی که عماد به زانوی خود کوباند و خنده‌ی بلندش کارن را بهت زده کرد.

خاک تو سرت! قشنگ خاکِ عالم تو سرت...

و با همان نیشِ باز سِری متاسف تکان و ادامه داد:

_از دست رفتی پسر!

کارن که رو دستِ بدی از پسرِ عموی تخسش خورده بود با فکی منقبض تنها توانست چیزی که میان دستانش در حال خرد شدن بود را به سوی او پرتاب کند و آن هم روان نویس گران قیمتی که هدیه‌ی کیمیا بود.

_حرومزاده

عماد با همان ته خنده جاخالی داد و با کرختی به صندلی تکیه داد و پاهایش را کمی به جلو کشاند و آخیشی- زمزمه کرد. زیرچشمی کارن را پایید. هنوز چپ چپ نگاهش می کرد و هر لحظه آمادگی حمله کردن به او را داشت.

دقیقه ای بعد دیگر در صورتش خنده جاری نبود و خطوط چهره‌اش نشان از جدی بودنش داشت. حالا باید همان عمادی می شد که صراحت کلامش زبان زد اطرافیان‌ش بود.

_من خوشحال میشم درگیر یک زن بشی... که عاشقش بشی... ولی آدم باش. این زن از سر شکم سیری پا نشده بیاد اینجا که تو دو روزه باهاش حال کنی و ولش کنی به امان خدا.

کارن طاقت شنیدن حرف های او را نداشت. حقیقت زننده ای که حالا عریان شده بود.

_میشه بری سرکارت. جدا رو اعصابمی. چی داری واسه خودت شر میگی...

عماد انگار دست بردار نبود. خودش را جلو کشاند و با انزجار میان حرف او پرید:

_زر زن تا حرفامو بزنم. منم خوشم نیاد تموم زندگیت شده این هتل! وقتی می بینم برای منافع این خراب شده رفتی تو نخ یک زن خوشگل حالم بهم میخوره ازت. کارن چه

خوشت بیاد چه بدت ما اینجا پادویم. اینو فراموش نکن. انقدر خودتو نزن به خریت، خره.

و با همان روی جمع شده از تلخی کلامش از جا برخاست و دیگر حتی نیم نگاهی را خرج کارن نکرد. کارن غافلگیر شده بود و آنقدر ناگهانی کلمه ها گزنده و سرد بر صورتش پرت شده که کاملاً خلع سلاح، پشت میزش وا رفته بود.

عماد قدمی از صندلی فاصله گرفت اما ناگهان چرخید و خم شد. شکلاتی از ظرف روی میز برداشت و در حالی که زورقش را بازی کرد او را مخاطب قرار داد:

_شب خونت لشم! باش

و بعد سر و صدایی اغراق آمیز در خوردن شکلات به خرج داد و رفت.

رفت همچون طوفانی سهمگین که در دقیقه‌ای زمین و زمان را با خاک یکسان می کند.

#پست_هشتاد

#به_نام_زن

ماهور در میانِ اتاقی که از عطر گل های مریمش سر مست شده بود، قدمی به عقب برداشت تا نگاهی کلی به فضای پیش رویش داشته باشد. همه چیز در بهترین حالت ممکن سرجایش بود.

به هنر و ذوقِ خودش لبخندی زد و سودابه را مخاطب قرار داد:

_سودابه جون کارتون که تموم نشده؟ پیام کمک؟

صدای سودابه را از درون سرویس بهداشتی شنید:

_نه ماه جان تمام شد.

ماهور پلکی زد و هیجان زده چرخي در اتاق زد و لحظه‌ای به عروس امشب غبطه خورد. برای فرار از افکار بچگانه و شاید هم احمقانه‌اش به سوی جاروبرقی رها شده در کنار تختِ دونفره که در مرکز اتاق قرار داشت، رفت.

خم شد و سیم آن را جمع کرد. صدای بهم خوردن در
سرویس بهداشتی باعث شد حواسش را به سودابه دهد.
_ به به . دختر گل کاشتی! چقدر زیبا شده.

گل از گلِ ماهور شکفت و همچون بچه‌ای خردسال که
محتاج تعریف و تشویق باشد با لبخندی دندان نما و
چشمانی براق پرسید:

_ واقعا؟

سودابه در حالی که شوینده‌ها را با نظم در طبقه‌ای از تراس
می گذاشت، با لب‌هایی که به تبسم کش آمده بود، تنها
سری تکان داد.

ماهور با همان حالِ خوبِ ناشی از تعریف سودابه دستکش
ها را در آورد و در حالی که لای انگشتانش را می خاراند
سوالی که تازه وقتِ بازگو کردنش را یافته بود، پرسید:

_ راستی زیور چی می گفت بهتون؟

لبخند از روی لب‌های سودابه جمع شد. کمر راست کرد و
با لحنی منجمد جواب داد:

_ حرفِ مفت. کارت تموم شد دخترم؟

ماهور پوستِ لبش را جوید و اخیم سودابه مانع پرسیدنِ بیشتر شد. آب دهانش را قورت داد و جارو برقی را از روی زمین برداشت.

.....
موبایل را میانِ سر و گردنش گذاشت و در حال بستنِ درِ کمدش زمزمه کرد:

_ حالا برای خرید وسایلِ تزیینی خونت عجله‌ای نیست که خوشگلم!

از لجبازی هلیا که به حرفش گوش نمی کرد لب هایش را با حرص روی هم فشار داد.

دستی روی شانه‌ی سودابه گذاشت و لب زد:

_ خدا حافظ

و از میانِ همکارانش که هرکدام سرشان به کارِ خودشان گرم بود، رد شد.

صدای ملتمسانه‌ی هلیا، در حالی که دستش را به نشانه‌ی خداحافظی برای نجم آبادی بالا می برد، می شنید:

_مامان به خدا شهابم اصرار داره به خریدش. خیلی خوشگله. ببینی عاشقش میشی.

بیرون آمدن کارن از اتاقش و بالا آمدن لیلیا با روی ترش از پله ها، باعث شد مغزِ ماهور برای لحظه‌ای به هیچ کدام از ارکان بدنش فرمانی صادر نکند.

نفسش بالا نمی آمد و قلبی که ریتمِ تندی به خود گرفته بود. قدم لرزانش را به سوی لیلیا برداشت و تلاش کرد نگاهش لحظه‌ای به سوی کارن که داشت نزدیکِ آسانسور می شد، منحرف نشود.

_مامان پولشو که شهاب می ده.

لیلیا مقابلش ایستاد و دستش را روی سینه‌اش گذاشته و داشت نفس نفس می زد.

درِ آسانسور به روی کارن باز شد. حضور ماهور باعث شد کمی تعلل کند. در چند قدمی‌اش بود و او در آن شلوغی

اطراف چقدر دستش از او کوتاه به نظر می رسید! کمی در نیمرخ او دقیق شد، عصبانیت از چهره اش می بارید. کلافه آهی بی صدا کشید. در انبوه سروصدا برای جابه جایی شیفتم، اینجا بیشتر ماندنش جایز نبود.

موبایلش را از جیب داخلی کتش در آورد و سپس وارد آسانسور شد.

ماهور که با دیدن کارن تمرکز کافی برای تشریح زدن به هلیا نداشت، لحظه‌ای سکوت کرد تا کلمات گم شده در مغزش را بیابد. هلیا با عجز دوباره صدایش کرد. بی اهمیت به حضور لیلیا، کفری از دست دخترکش؛ با تن صدایی پایین شروع به مواخذه‌اش کرد:

دقیقا واسه همین میگم نخر. مگه خودم چلاقم که برای دخترم یکی دیگه جهاز بخره. شهابم به جای این ولخرجیا به فکر خونه و زندگی تو شهرش باشه. الانم کار دارم. خدا حافظ! و مهلت حرف زدن اضافه را به هلیا نداد. هرچند که مطمئن بود بعد از این تماس او گوشه‌ای بق کرده و بغض می کند و

به نام زن

صدا پس صدایی

بی بی هم مثل همیشه دل به دلش می دهد و با یک نوشابه ی
یخ، حال او را سر جایش می آورد.

از یادآوری دست به یکی کردن این دو موجود بی اندازه عزیز،
دلتنگ پوفی کشید و خسته با لایلا احوالپرسی کرد:

_ خوبی لیلجان؟ شرمنده چند روزه وقت نکردم خبری ازت
بگیرم.

لیلا با صدایی گرفته جواب می دهد:

_ دشمنت شرمنده... تو هم که از دست هلیا شکاری!

ماهور دستی به پیشانی اش کشید و کلافه زمزمه کرد:

_ هرچی بزرگ تر میشن سخت تره باهاشون هماهنگ
شدن! تو خوبی؟ سمیه حالش خوبه؟

_ ما خوبیم. سحر دیشب پیش تو بود دیگه؟

ماهور با یادآوری دیشب نگاهش دیگر مستقیم در چشم
های لایلا ننشست. آرام لب زد:

_ آره.

نجم آبادی لیلا را صدا کرد و ماهور آن لحظه دلش میخواست برگردد و روی سرپرستِ جدی خانه داری را بوسه باران کند. به موقع به دادِ ماهور رسیده بود.

لیلا نوچی گفت و در حالی که میخواست از ماهور فاصله بگیرد، تندتند به حرف آمد.

_هواشه دشته باش خواهر. ای دختر سربه هواست. حرف موره به گوش نمی گیره.

و دستی به شانهای ماهور کشید و شتابان به سوی نجم آبادی رفت و ماهور ماند که مستاصل از لال شدنش میان سالن ایستاده بود. یادِ دقیقی قبل و حضورِ کارن در سالن افتاد. هول زده سرچرخاند و به درِ بسته‌ی آسانسور و جای خالی او خیره شد.

موبایلش زنگ خورد. به هوای اینکه هلیا قصد کش دار کردن بحث بسته شده را دارد، عصبانی شیء داغ شده میان دستش را بالا آورد.

به نام زن

مهدیس مصای

شماره کسی- که او را تنها با تک حرف "k" سیو کرده بود،
مدام خاموش و روشن می شد.

احمقانه در اطرافش چشم چرخاند و وقتی دید کسی-
حواسش به او نیست لرزان از پله ها سرازیر شد.

از کنار نگهبان رد شد و موبایل را به گوشش چسباند و
کلمه‌ی "جان" بی اراده روی زبانش جاری شد. همان لحظه
پلک روی هم فشرد و چیزی در قلب و مغزش تکان خورد.

مرا ببوس

با تنی برهنه

زیر- تگرگ‌هایی

که سوژه‌ای برای شاعران شده

مرا ببوس

تا عشق شعر- تازه‌ای شود

برای دوست داشتن

برای فرار

از نقاشی‌ها

نقاشانی که

بوی جنون را به تصویر می‌کشند

و یا از کتاب‌های ممنوعه

که هرگز کلمات عشق را ننوشتن

مرا ببوس

با این که می‌دانم

پشت هر بوسه‌ای یک جای کار می‌لنگد

#هدا_خموش

junonekalamat@



#پست_هشتاد_یک

#به_نام_زن

جفت ابروهای کارن با شنیدن کلمه اعجازآمیز "جان" بالا رفت. سکوت او نشان می داد که بیش از اندازه در ادای این کلمه دست و دلبازی به خرج داده و حالا از این بریز و بپاش بدون برنامه، پشیمان شده است.

_جانَت بی بلا خانم!

چیزی در ماهور بود که او را از خودش؛ کارن کامفر بودنش دور می کرد. نمی توانست دیگر سفت و سخت باشد و به نیتی که از مدت ها پیش در سر داشته است بیندیشد...

عصبی از خوددرگیری که این روزها بیشتر نمود پیدا کرده بود، در مقابل سکوت ماهور ادامه داد:

_من تازه از پارکینگ بیرون اومدم. سر چهارراه بعد از هتل منتظرتم.

انگار ماهور هم همانند خودش درگیر بود و نفس کلافه ای که راهی خطوط کرد حدس کارن را به یقین تبدیل کرد. لبخندی امیخته به تمسخر بر لب کارن سنجاق شد. به نظرش خنده دار بود که یک زن و مرد جوان اینهمه در یک رابطه ی نوپا با خود درگیر باشند و اینهمه دست به عصا!

_آخه من کلاس دارم.

کارن در حالی که حواسش از آینه به پشت سرش بود و ماهور را می دید که از کوچه بیرون می آید، با جدیت و کاملاً مصمم ادامه داد:

_میرسونمت.

و "باشه" آرام ماهور نشان میداد که او هم تحت تاثیرِ جدیت کلامِ کارن قرار گرفته است.

ماشین را بعد از چهارراه نگه داشت و حواسش را به اطراف داد تا ببیند تابلوی راهنمایی رانندگی نباشد.

وقتی اطمینان یافت که پارک ماشینش در آنجا خلافِ مقررات نیست آن را خاموش و کمی روی صندلی لم داد. دست هایش را روی سینه گره داد و پلک روی هم انداخت و به آمد و رفت های اخیرِ هتل، فکر کرد.

حضورِ عمه اش بعد از عید در هتل کمرنگ شده و وقتش را اغلب با کلاس های ورزشی و یوگا پر می کرد. انگار با بالا رفتن سنش دیگر حوصله و انگیزه ی قبل را برای نظارتِ هتل نداشت. به جایش بیشتر از هر وقتی به سیمین پر وبال داده و دیگر از عتابِ قدیم خبری نبود.

جلز و ولز عماد به حق بود، مشام او همچون مشام سگ قوی به نظر می رسید. مخصوصا این روزها که بیشتر وقتش را خرج کارگاه بازی هایش می کرد.

هیچ کار سیمین سر جای خودش نبود، گاهی ردپایش در انبار هتل پیدا میشد! گاهی اسمش ورد زبانِ تامین کننده ها می شد و همه ی اینها دادِ عماد را در می آورد و کارن هم در این میان سعی میکرد میان او و سیمین تعامل برقرار کند. اما برای خودش این سکوتِ شاهنگ جای سوال داشت!

هیچ وقت نتوانسته بود به طور کامل عمه اش را بشناسد و حرکاتش را پیش بینی کند حتی وقتی از سرِ شوخی در اتاقش پیشنهاد کاتالوگ زنان ایرانی را برای مسافران خارجی داده بود اصلا توقع نرمش عمه اش را نداشت! منتظر بود تازه او به نکوهش دیگر هتل و متل ها و حتی مهمان پذیرهای سطح مشهد پردازد و این کار را از بیخ چرک و کثیف بداند اما باز هم او را غافلگیر کرده و تازه استقبال هم کرده بود.

در کنار همه ی این ها حضور گاه و بیگاهِ ماهور و زیبایپاش در پیش چشمانش او را به سمت و سوی این کار سوق می

به نام زن

مهدیس مصای

داد می خواست امتحان کند و ببیند خروجی اش چه می شود!

اما حالا انگار با بیشتر آشنا شدنش با ماهور حرصش می گرفت و دلش میخواست با افکار و اهدافش بجنگد!

باز شدن در و هجوم گرمایی که برای فصل بهار زیادی بود و عطر ملایمی که همراه با نسیم گرم وارد اتاق ماشین شده بود باعث شد کارن پلک باز کند و صاف سر جایش بنشیند.

_سلام

تو آه منی...

اشتباه منی...

چگونه هنوز از تو می گویم...

سردرد این روزهایش حاصل نشخوار کردن افکار تکراری بود که مدام در ذهنش چرخ می خورد. با اینحال خستگی فکر باز هم از حرارت چشمانش کم نکرده بود.

ماهور درگیر با کمربندش بی آنکه نگاهی خرج کارن کند زمزمه کرد:

— خودم می رفتم؟

کارن چند لحظه نگاهش کرد و وقتی دید ماهور حتی بعد از بستن کمربندش خیره به روبه روست. او را صدا کرد. به آرامی و با لحنی خوش آهنگ... «هور» را می کشید و خودش از این کار لذت عجیبی می برد.

— نگام کن.

ماهور با گونه‌های یکپارچه آتش به زحمت سرش را چرخاند و مستقیم نگاهش کرد.

کارن با آرامش پلکی زد و با تن صدایی پایین ادامه داد:

— هروقت کنار منی چشمات موظفه میخ من باشه. حالام آدرس آموزشگاه رو بده عزیزم!

ماشین را روشن کرد و بعد از گرفتن آدرس تنها صدای نفس های ماهور؛ که انگار یکی در میان شده بود را، می شنید. باید یخ این رابطه را آب می کرد. ماهور زیاد از حد خودش را گوشه می گرفت و اجازه ی کشف را از او سلب می کرد.

_تو سالن عصبانی به نظر می اومدی! اتفاقی افتاده بود؟
نیم نگاهی به ماهور انداخت که دیگر نگاهش به روبه رو نبود.

_با دخترم صحبت می کردم. داشت باهام لجبازی می کرد.
کارن ماشین را لای دیگر ماشین ها پشت چراغ قرمز نگه داشت. کلافگی ماهور اینقدر مشهود بود که دیگر همچون دیشب به اطرافش خیره نمی شد و هراسان نبود.

چقدر به او مادر بودن نمی آمد! باورش مثل این بود که خبر بدهند مجوز برگزاری کنسرت موسیقی را به شهر مشهد داده اند! همینقدر باور نکردنی و دور...
@Vip.Banastan

#پست_هشتاد_دو

#به_نام_زن

صادقانه و بدون حرام کردنِ کلماتی غیر ضروری لب گشود:
_با اینکه دختر تو یکبار دیدم، اما اصلاً نمیتونم باور کنم تو
مادرِ اون دخترِ جوونی! راز موفقیتتو بگو ماهور...

و چشمکی دلفریبی بعد از پایان جمله اش به او زد. ماهور
دستپاچه از کنار حرکتِ معنادارِ او گذشت و با شعفی که
همیشه از این قسم تعریف ها نصیبش می شد جواب داد:
_تو هلیای منو دیدی؟ کجا؟

کارن مسیرش را بی آنکه ماهور متوجه شود به سمتی که
خودش دلش میخواست تغییر داد و خوشحال از اینکه
ماهور دیگر دست از سنگین حرف زدن برداشته بود بحث
را ادامه داد:

_یکبار از پشتِ پنجره اتاقم دیدم با یک پسرِ-جوون! فکر
کنم...

ماهور همانند همیشه که نامِ هلیا و هرچیزی که به او ربط داشت هیجان زده‌اش می‌کرد. میان حرفِ کارن پرید. حالا گونه‌هایش هم گل انداخته و از عصبانیت ساعتی قبل خبری نبود.

_دامادمه. شهاب... خیلی پسر خوبیه. قدر هلیامو میدونه.

و بی دلیل خندید و ذوقش را از اینکه دخترش خوشبخت است پنهان نکرد.

کارن با التهایی که به یکباره خنده‌های ماهور در فاصله‌ای نزدیک به جان‌ش ریخته بود، بی آنکه اراده‌اش تحت اختیارش باشد باشد. با پشتِ دستِ گونه‌ی برجسته‌ی ماهور را نوازشی کوتاه اما تاثیرگذار، کرد.

توان عقب کشیدن در ماهور یافت نمی‌شد، به یکباره خنده بر روی لبش ماسید و دلش همان لحظه آب خواست تا گلویی تر کند. فقط کارن را نگاه کرد که دوباره دستانش به فرمان چسبیده و حواسش به روبه‌رو معطوف بود. انگار او هیچ از حرکتی که کرده بود پشیمان به نظر نمی‌رسید.

تن صدای کارن پایین آمده بود وقتی بحث را دوباره از سر گرفت:

_مشخصه تمام زندگیتو پای دخترت گذاشتی! وقتی ازش حرف میزنی قشنگ میشه از چشمات برق تولید کرد!
ماهور سعی کرد اتفاق لحظه‌ی پیش را فعلا از خاطرش موقت پاک کند و کاملا طبیعی جواب دهد:

_همینطوره! تمام امیدم تو زندگیه. دوست دارم یک روزی رو ببینم که به ته ته آرزوهاش رسیده. دوست دارم همیشه خوشحالی تو قلبش باشه.

و در ادامه بی آنکه دیگر حرف زدن برایش همچون جان کندن سخت باشد با آهی کوتاه ادامه داد:

_چیزی که من هیچ وقت نداشتم!
کارن بعد از دور زدن میدان سرعتش را کم کرد تا بتواند نیم نگاهی به ماهور داشته باشد. حزن کلام او تعمدی نبود،

چون به سرعت در قالب همیشگی فرو رفت و کمی گیج به اطراف نگاه دوخت.

_ اینجا که مسیر آموزشگاه نیست!

کارن با خونسردی و نگاهی دقیق به اطراف در صدد یافتن جای پارک بود، جواب داد:

_ عزیزم هنوز زمان داریم تا برسوئمت.

مقابل ساختمانِ تمام شیشه سکوریتِ پروما ایستاد و به نزدیک شدنِ کارن نگاهی انداخت. او حواسش به مکالمه‌ای که با موبایل داشت پرت بود و ماهر که هرازگاهی زیرچشمی اطرافش را می‌پایید و سنگینی هر نگاهی را با سوءظن، به خودش می‌گرفت.

وقتی کارن در نزدیک‌ترین فاصله از او ایستاد، سعی کرد با لبخندی بر لب خودش را از شرِ اوهامی که انگار با روحش عجین شده بودند، رها کند.

_ خانم سعادت مند من خودم با عماد هماهنگ میکنم. با تامین کننده جدید هم حرف میزنم. اوکی؟

در مقابلِ پر حرفی مخاطب آنسوی خط، چشم در چشمِ
ماهور پوفی آرام از سینه بیرون داد.

باشه. حالا تو این یکی دو روزه، سیمین حتما میاد و پیگیرش
میشه!

وقتی موبایل را از گوشش فاصله داد با کلافگی زمزمه کرد:

می بینی تو رو خدا! یک لحظه برای خودم نیستم.

گروهی دختر و پسر جوان با سروصدا از کنارشان در حالِ رد
شدن بودند، کارن دستش را پشتِ ماهور حایل کرد تا او به
سوی ورودی فروشگاه قدم بردارد.

ماهور انگار هیچ چیز دست خودش نبود. دلش دیگر
اعتراض به صمیمیتِ بی تکلفِ کارن نداشت! دیگر از نزدیکی
او هول زده نمی شد و این به نظرش کمی موقعیتش را
ترسناک می کرد.

وقتی از در رد شدند، ماهور با فضایی باز و رفت و آمدی زیاد
روبه رو شد. همیشه این شلوغی پاساژها را دوست داشت.

یک همه‌های که به او انرژی عجیبی تزریق می کرد. جوری که می توانست خستگی ناپذیر با همان جیب خالی به همراه هلیا ساعت‌ها خوش و خرم مغازه‌ها را زیر و رو کند.

راستی گل آرایی اتاق رو دیدم، عالی شده بود! از همه فن حریفیت خوشم اومد! همین جسارتت منو جذب خودت کرد.

لبخندی واقعی روی لب‌های ماهور، جان‌گرفت و امیدی غریب در دلش موج برداشت. او که دل به دریا زده بود پس نباید از خیس شدن می‌هراسید!

نزدیک اولین قفسه‌های طبقه همکف که هاپر مارکت را به خود اختصاص داده بود رسیدند. ماهور در مقابل نگاه خیره‌ی کارن با ابروهایی بالا انداخته، زمزمه کرد:

— امیدوارم جسور بودنم کار دستم نده مدیرِ نگارِ شرق!
کارن نیش‌خندی زد و نگاهی به اطراف انداخت و قدمی نزدیک‌تر به سویش برداشت.

_حالا شدی همون ماهور وحدتی که زحماتِ یک گروه رو برای سوپرایز تولدم به باد داد! همون ماهور جذبم کرد.

لحنِ خاص کارن و نفسِ خوش بوییش در فاصله‌ی کم دوباره دلشوره را به جانِ ماهور انداخت و فشارش به طرز رقت انگیزی افت پیدا کرد.

فراموش کرده بود این نوع نگاه و کلام‌هایی که حال و هوایش را عوض می کرد و قلبش را می لرزاند، و کرکره‌ی مغز و منطق را هم پایین می کشاند! انگار داشت دوباره به یاد می آورد.

باید به خودش می آمد و قلبش را در مشتش محکم می گرفت، اما امان از دستانی که لیز بودند و مدام قلبِ لعنتی سر می خورد و جلوی پایش می افتاد!

کف دستانش را بهم مالاند و تکیه از قفسه گرفت و نگاهی به اطراف داد.

_خب چه خریدی داری؟

ناشیانه و نابلد مسیر گفتگو را عوض کرد. کارن هم همپای او در مسیر گفتگوی جدید گام برداشت و از مهمانی شب پیش رو با دوستانش گفت.

بعد از خرید خرواری خوراکی های مختلف که کارن با همراهی ماهور درون سبد ریخته بودند، حالا در صف ایستاده و منتظر بودند نوبتشان شود و چشم ماهور وقتی به بسته شکلات تلخ که تنها توانسته بود "لیندور" آن را بخواند، افتاده بود. یاد هلیا مغزش را پر کرده و علاقه‌ی وافرش به این قسم خوراکی ها... با حسرت نگاه از اجناس گران قیمت گرفت و فکر کرد که باید امشب از طریق واتساپ و تماس تصویری از دل هلیا رفتار تندش را در می آورد.

رنگ به رو نداری! میخوای بریم کافی شاپ همینجا یک چیز شیرین بخوری؟

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور آب دهانش را قورت داد. حس می کرد همه چیز دارد
از اراده اش خارج می شود. حسِ مزخرفی که در روز چند بار
دچارش می شد! به تنها بهانه‌ی دم دستش چنگ زد.

_کلاس دارم. دوستم حتما معطل من شده!

در حالی که کارن کارت را به زنِ صندوقدار می داد جمله‌ای را
به عربی کنار گوشِ ماهور زمزمه کرد:

_اگر احسب علیچ بعنوان مترجمه نگار الشریق لو بعدهو
وکت؟*

و با نگاهی مشتاق به تماشای عکس العملِ ماهور ایستاد.

ماهور لحظه‌ای مکث کرد و با نگاهی باریک در حالی که
حیرت هم چاشنی اش شده بود، لب بهم فشرد. کمی فکر
کرد و بعد با تردید جواب داد:

_فی... فی مستقبلاً... فی مستقبلاً... قریب اظن!*

و لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب هایش نشست و در مقابل
نگاهِ لبریز از تحسین کارن نگاه ندزدید.

مهدیس مصای

به نام زن

کارن در حالی که کیسه های خرید را در دست می گرفت با
غلظت لب زد:

_انشالله...انشالله

و ماهور به اغراقی که او خرج کلمه ی انشالله کرد، بلند
خندید.

*میتونم بعنوان مترجم نگار شرق روت حساب کنم یا
زوده؟

*در آینده ای نزدیک، فکر کنم!

زنی، در

شعرهای من،

عروس فصل باران است

دل پاییزی اش دائم، اسیر برگریزان است

اگر چه

چون گلی

زیباست این بانوی بارانی

چنان از عشق ترسیده، که از بودن پشیمان است

#مهتاب_بهشتی

junonekalamat@

✍️

@Vip Roman

#پست_هشتاد_سه

سحر در پیاده روی که انتهایش به آموزشگاه می رسید قدم می زد و برای کسی که آنسوی خط بود، خط و نشان می کشید:

_ببین میثم دور و برم نبینمت. واقعا حوصلتو ندارم! میفهمی؟ بابا بی خیال من شو. چرا ول نمی کنی؟ آقا یک مدت دلم میخواست بات باشم! الان نمیخوام. حالت همیشه یا نه؟

عجز کلام میثم که انگار حرف های تلخ و بی پرده سحر تاثیری برایش نداشت باعث شد سحر هم کلافه شود و هم احساس دلسوزی در وجودش به غلیان درآید.

بی هدف نگاهش به خیابان بود و میثم برایش حرف می زد. از علاقه اش می گفت و از هوش سرشار سحر! از پابه پای هم کار کردن و زندگی موفق ساختن!

به نام زن

مهدیس مصای

اما گوشِ سحر حوصله‌ی این حرف‌ها را نداشت. دلش نمی‌خواست دل به دلِ رویاپردازی پسرک آس و پاسی که درآمدِ ناچیزش کفافِ یک زندگی هرچه قدر معمولیِ سحر را نمی‌داد، بدهد.

به خدا اعص...

با دیدن ماهور در آنسوی خیابان که داشت از ماشینی مدل بالا پیاده می‌شد، حرفش را خورد و نگاهش را دقیق‌تر به ماشین داد. عبورِ کامیون از مقابلش عصبی‌اش کرد. بی‌توجه به حضور میثم در آن طرفِ خط موبایل را از گوشش فاصله داد و بعد از کنجکاو‌ی کارساز، کارنِ کامفر را شناخت. تنها ری‌اکشنی که توانست از خود بروز دهد، گاز گرفتن لب پایینش بود و چشمانی که دیگر جا برای گشاد شدن نداشت!

به نظرش ماهور خوب موقعی گلِ طلایی را زده و او بود که هنوز در وقتِ قانونی مدام و پشتِ هم در تله آفساید می‌افتاد.

باید به او آفرین می گفت...

خب هیجانِ امروزش و این لحظه را دوست داشت. دست به سینه به تماشای ماهور که از خیابان رد می شد، ایستاد. تلاشی برای جمع کردنِ نیشخندِ دندان نمایش نکرد. ماهور بعد از رد شدن تا خواست قدم روی پلِ جوی بگذارد چشمش به او افتاد و خشکش زد.

شیطنت از وجناتش می بارید وقتی سوالش را می پرسید:
_ کارن کامفر؟! آره ماهورجون؟

زیر یک دقیقه برای او کافی بود تا از انقباضِ ماهیچه های صورتش کم کند و با اخمی عیان از کنارِ سحر بگذرد.
_ بریم که دیر شد؟

سحر ابروی بالا انداخت و برای خودش زمزمه کرد:
_ اینجوریاست!

کلاسورِ زرد رنگش را در آغوش فشرد و به دنبال او که قدم های تندی به سوی آموزشگاه بر می داشت، روانه شد و شروع به حرف زدن کرد:

_ سالِ آخر دبیرستان تازه موبایل خریده بودم. یعنی مامان برام خرید. از این گوشت کوبیا!

ماهور هنوز سعی داشت مقابل سحر گارد داشته باشد، تا مانعِ پیش روی سحر شود.

بی گذار به آب زده بود و حالا نمی دانست چگونه باید دهانِ دخترِ چموش را بسته نگه می داشت. نفسش را آرام فوت کرد و منتظر شد ریزخندیدنِ سحر تمام شود و حرفش را بزند. خوب می دانست که انتهای خاطره اش به او و کارن می رسد!

_ بعد به زور و زحمت تونستیم شماره ی کامفرو گیر بیاریم! ماهور میان پیاده رو و نرسیده به درِ بزرگ آموزشگاه بی اهمیت به رفت و آمد رهگذران مقابل سحر ایستاد و محکم کلمات را ادا کرد:

_تمومش کن سحر.

سحر با مسخرگی انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با خنده ادامه داد:

_فقط یک دقیقه! بعد یک روز که زنگ ورزش داشتیم با رفیقم رفتیم پشت حیاط مدرسه؛ زنگ زدیم بهش، چند بار! خودمونو کشتیم هر جور که بلد بودیم خواستیم مخ بچه پولداری رو بزنینم که هیچ رقمه فاشش به ما نمی خورد. چقدر خر و احمق بودیم!

ماهور عصبی پلک روی هم فشرد! یک ساعت رفتن و گشتن با کارن و لحظه‌ای برای خودش بودن از دماغش در آمده بود. وقتی لای پلک هایش را گشود. سحر کاملاً جدی نگاهش می کرد. از نگاه پر از حرف او در بهاری که چقدر هوایش به تابستان شباهت داشت! سردش شد.

_خوشحالم برات ماهورجون. به خدا راست میگم! دمت گرم که میخوای بگنی! از این جایی که هستی. که هستیم!

لب های ماهور نیمه باز مانده بود و نگاهی که سرشار از بهت بود. سحر به او تکانی داد تا راه بیفتد و همانطور جدی در حالی که از وضعیت موجودشان کینه داشت با انزجار ادامه داد:

_ حال کردم به قرآن. خوب جایی قفلی زدی! بچسب ول نکن. چه خبره اینهمه حمالی! حیفی به خدا... تو نشو مامان من. یک عمر فقط دوید و به هیچ جا نرسید.

ماهور عاقبت به حرف آمد. حرف های سحر و دلسوزی هایش دلشوره به جانس انداخته بود؛ از این حس سواستفاده ای که لابه لای کلامش جاری بود، داشت حالش بهم میخورد. نگاهی که از بیرون به رابطه ای او و کامفر داشتند، همین بود!

مستاصل زمزمه کرد:

_ سحر اونجوری که فکر می کنی نیست. من اصلا...

به نام زن

مهدیس مصای

از درِ آموزشگاه گذشتند و سحر با شنیدن کلام پر عجزِ
ماهور، خشن شانه‌ی او را کشید. انگار نه انگار که از او
بزرگ تر بود و دخترکِ او تقریباً هم سن و سالِ او بود.

_از چی میترسی؟ بذار بالِ پروازت بشه... چقدر سگ دو
زدن! دخترت دو روز دیگه خوش و خرم میره پی بختش! تو
می مونی و فقرا! نداری و کرایه خونه... از خوشگلیت استفاده
کن!! من میدونم کامفر بد دلش رفته که پاپیش گذاشته!
بابی رمقی پا روی پله ها گذاشت و همچنان در سکوت به
جملاتی که سحر پشتِ هم می چید گوش می کرد.

به نام زن:

#پست_هشتاد_چهار

#به_نام_زن

عماد از روی تیشرتی که چند سایز از خودش بزرگ تر بود،
شکمش را خاراند و از همان آشپزخانه گفت:

_همه‌ی دستگاہ‌های پوز از خودِ تامین کننده هاست!
بهشون میگم حساب و کتاب باس دستِ من باشه. میگن با
سیمین خانوم هماهنگیم! سیمین خانوم!

کارن با همان شلوارک بی آنکه بالاتنه‌اش پوششی- داشته
باشد از اتاقش بیرون امد. از سر و رویش آب می چکید، با
غرغر چند برگ دستمال از رل گند و زیر لب غرزد:

_این فتانه هم گیج میزنه. نه ملافه ها روشسته و نه
حولمو!

عماد در حالی که جعبه چوبی تی بگ را در بغل گرفته و با
دست دیگرش دو لیوان دسته دار آب جوش داشت از
آشپزخانه به سوی سالن نشیمن قدم هایی با احتیاط بر
داشت.

کارن عود را روشن کرد و دوبار غرزد:

_بوی کثافت کاریات همه خونمو برداشته!

با دیدن او نوچی گفت و غرید:

_خب الاغ مجبوری آشو با جاش بیری!

به نام زن

مهدیس مصایبی

عماد بی اهمیت به کلام پر حرص او جعبه را قبل از نشستن کامل بر روی کاناپه روی میز انداخت و باعث برافروختگی چهره‌ی کارن شد.

_سیمین اقتصاد خونده، اونقدر گامول نیست که انقدر تابلو واسه ما زیر و رو بکشه! این پشتش به شاهنگِ شغال پوز گرمه!

کارن سری متاسف تکان داد و خطاب به او زمزمه کرد:

_خاک تو سرِ بیشعور بودنت!

عماد که انگار اعصابش ته کشیده بود، با بی حوصلگی دستور داد:

_نبات بیار بابا!

و همزمان که تی بگی را درون لیوانش می انداخت، سیگاری آتش زد و در جوابِ کارن که از دیرآمدن همایون شکایت می کرد، زمزمه کرد:

_معلوم نیست باز تو عطاری باباش داره نسخه می پیچه یا هم تو اون کافه دوزاریش گیره!

کارن به تیشرت افتاده روی تک کاناپه خردلی اش چنگ زد و سرش را از یقه‌ی آن رد کرد و به سوی آشپزخانه قدمی برداشت. به حرف‌های عماد فکر کرد و به پررنگ شدن نقش سیمین در هتل!

در فضای تاریک آشپزخانه به سوی قهوه ساز رفت و ماگ در دست، به نقطه‌ای خیره شد.

...جا... کش برات چای ریخته بودم، قهوه چه کوفتیه! نباتم نیاوردی؟

صدای دورِ عماد داشت نزدیک می شد. در چهارچوب آشپزخانه سوتی زد تا کارن را از هپروت بیرون کشاند!
...می بینم که به حرفام داری فکر می کنی؟ به خدا ما اونجا سرکاریم! بین کی می‌گم.

کارن با شنیدن صدای موبایلش ماگ را روی کابینت رها و عماد را کلافه کنار زد و با دیدن نام "هومی" بر روی اسکرین موبایل ابروهایش گره خورد و ارتباط را وصل کرد.

...کارن بدبخت شدم. کارن بابام!

به نام زن

مهدیس مصای

پشتِ هر کلمه‌ای که بر زبان می آورد بغضی- حجیم خوابیده بود! عماد زودتر از کارن موبایل را چنگی زد و کنار گوشش گرفت.

_کجایی داداش؟

کارن در حالی که در لحظه شقیقه هایش از درد نبض برداشته بود، به عماد زل زد.

_اومدیم داداش...اومدیم.

#پست_هشتاد_پنج

#به_نام_زن

در کوچه‌ی تاریک، در حالی که خستگی روانش به مراتب بیشتر از جسمش بود، قدم‌های بی حالی به سوی خانه‌اش بر می داشت. سحر هم بی آنکه از جانب او تعارفی برای آمدن به خانه شنیده باشد پشت سرش با موبایلش حرف می زد و ریزی خندید.

به نام زن

مهدیس مصای

به پشتِ در رسید و قبل از اینکه کلید را در قفل بیندازد موبایلش زنگ خورد.

لیلا و نگرانی هایش از همان پشت خطوط قابل لمس بود. تماس را وصل کرد. لیلا از سحر پرسید و از روند کلاس زبانشان!

برای دوباره آمدن او به خانه‌ی ماهور پشتِ هم گلایه کرد و قبل از خداحافظی زن بیچاره، هر کلمه که معنای عذرخواهی را بدهد کنارِ هم چید و تحویلِ ماهور داد.

کلید را در قفل چرخاند. سحر با صدای سرحال پشتِ او ایستاد. انگار مکالمه‌اش با شخص پشتِ خط بیش از اندازه حالش را روبه راه کرده بود؛ چون بعد از نصایحی که برای ماهور قرقره کرده بود، در خود فرو رفته به دهان استاد خیره شده بود.

_مامانم بود؟ باز دوباره غر غر کرد برای اینکه من امشب اینجام!

ماهور در راهروی تاریک با پایین‌ترین تن صدا زمزمه کرد:

_ نه بنده خدا... احوالپرسی کرد.

خودش هم نفهمید چرا راستش را نگفت! چرا وزن نگرانی های لیلا برایش خیلی سبک تر از اتفاقاتی که در مدت زمان کوتاهی در زندگی اش رخ داده بود، به نظر می رسید!

وارد خانه شدند و قبل از چراغی روشن کنند و یا لباس هایشان را در آورند صدای غر زدن دختر همسایه را به وضوح از پشت در شنیدند. انگار او به عمد لبش را به درز در چسبانده باشد و برای رفت و آمدهای مشکوک ماهور را ملامت کرد.

سحر با اخم هایی درهم تا خواست به سوی در خیز بردارد، ماهور هول زده دستش را چنگ زد.

_ نرو... خب... راست میگه!

سحر با ناباوری سر چرخاند و دزدیدن نگاه ماهور باعث شد دستش را از میان پنجه های او آزاد کند و به دنبال شالش چشم بچرخاند.

_ ببخشید. راست میگی. من بیش از کوپنم اینجا چتر شدم.
شالش را روی سرش انداخت و سعی کرد نگاهش به ماهور
نیفتد.

ماهور نوچی گفت و در تقلا برای مهار او که سعی داشت از
در رد شود، پیروز شد.

_ خب حالا... منظوری نداشتم دیوونه!

سحر با بغضی که پشتِ جمله‌اش خوابیده بود، پرسید.

_ خدایی؟ من پشت کنه نیستم؟

با اینکه افکار ماهور، همچون کلافی گوریده بهم پیچیده بود
و دلش خلوت خودش را می خواست تا فکر کند و فکر
کند... اما نفهمید چرا زبانش به راستگویی نچرخید. انگار پر
رنگ شدنِ نقش سحر در زندگی‌اش او را سرپا نگه می داشت
و حسِ تلخِ غربت را برایش کمرنگ‌تر می کرد.

حوصله‌ی مجادله نداشت. برای عوض کردن حال
وهوایشان به اصطلاحی که سحر به خودش نسبت می داد،
خندید چینی به پیشانی‌اش انداخت و جواب داد:

_ این چه حرفیه خل وچل! ما باهم تعارف داریم؟
مطمئن از متقاعد شدنِ سحر دست او را رها کرد و برای
برداشتنِ کیفش در نزدیکی اوپن از او دور شد.
سحر به درِ بسته تکیه زده و همانطور بق کرده داشت
حرکات ماهور را دنبال می کرد.
_ با اینکه خیلی خستم. ولی برای خریدن مخلفات پخت
شیرینی توتی بهت نیاز دارم خوشگله!

#پست_هشتاد_شش

#به_نام_زن

روی نیمکتِ محوطه بیمارستان، در حالی که گوشه‌ای از
آن را اشغال کرده بود به عماد چشم دوخت که چطور
چهارزانو خودش را روی آن پهن کرده بود و داشت با اشتها
ساندویچی که ان را سه نان سفارش داده بود، گاز می زد.

باورش نمی شد از خاندانِ پر طمطراقِ کامفرها که به گفته‌ی مادرش، شاهنگش دوست داشت آب را هم با چنگال بخورد موجودی به نامِ عماد باشد که آنقدر همه چیز را به دور از اسم و رسمشان راحت می گرفت و طریقه ی زندگی کردنش همان بود که خودش دوست داشت.

_همچین گفت بابام! گفتم حاجی سخته روزدا! چهارتا بخیه رو پیشونی این اداها رو داشت واقعا؟ بیمارستان اومدن داشت!

قوطی نوشابه را از کنارِ عماد برداشت و درِ ان را باز کرد و نیمش را یک نفس سر کشید. صدای آژیر امبولانس که واردِ بخش اورژانس می شد باعث شد برای لحظه‌ای صدایش را بالا ببرد:

_جلو هومی دهنتمو می بندی و این اراجیفو نمیگی عمادا! حق داره باباش با اون وضع سر خورده تو توالت. سر و روش پره خون! معلومه می گرخه بدبخت! همه...

صداها دوباره خاموش شده بود و کارن همچنان بلند صحبت می کرد. عماد لقمه اش را قورت داد و با خنده میان حرف او پرید.

یواش تر اوسکول

کارن با تذکر آمیخته به تمسخر و بی ادبی او، تن صدایش را پایین کشاند و ادامه داد:

فکر کردی حاجی عین بابای منو و توئه. همینجور ولمون دادن تو بغل شاهنگ! سال تا سال خبرشون نمیشه ما چه غلطی می کنیم! یارو جونش واس هومی در میره.

صدای همایون که از پشت سر داشت با تلفنش حرف می زد، باعث شد عماد زبان به دهان بگیرد و در سکوت به خوردن ساندویچش ادامه دهد. حرف های کارن که به تلخی ادا شده بود تمام مکنونات قلبی خودش بود. قلبی که اکثر اوقات، احساسات رقیقش را در خود دفن می کرد و از او آدمی بی خیال می ساخت و در دید همگان می گذاشت.

به نام زن

مهدیس مصای

در محدوده‌ی خانه بودند، اما هنوز به کوچه و پس کوچه های محله نرسیده ماهور قدم در فضای سبز کوچکی که در آن تراکم وحشتناکِ خانه‌ها غنیمت بود! گذاشت و سحر را متعجب کرد.

_ چرا نمی ریم خونه! مگه نمیخواستی شیرینی توت درست کنیم؟

ماهور روی چمن های خنک نشست و پاهایش را با آخ و اوخ دراز کرد.

_ آخیش... چقدر امروز من راه رفتم خدا میدونه! میریم حالا.

سحر شانه‌ای بالا انداخت و وقتی دید ماهور با نگاهی که انگار خستگی خمارترش کرده بود و با برقِ جدا نشدنش به او زل زده بود و منتظر بود او هم بنشیند، هیجان زده لب گشود:

_ پس من برم یک چیزی واسه شام دست و پا کنم!

در حالی که پاهای خسته‌اش را ماساژ می داد و فکر پخت مدل های دیگر شیرینی به دیگر فکرهايش اضافه شده بود، سر بلند کرد و خودمانی پرسید:

مَثلا چی؟

کیف پولش را از کیفش بیرون کشیده و آن را در نزدیکی ماهور روی چمن رها کرد و جواب داد:

بامیه‌ای، پیراشکی یا هم اشترودل!

با آوردن نام اشترودل، ماهور معده‌اش به تکاپو افتاد و انگار یادش افتاد تا چه اندازه گرسنگی کشیده است!

پلکی زد و جای دستش از روی پاهایش به روی شکمش عوض شد. سحر داشت دور می شد. خسته بود و دلش خوابیدن زیر پنجره‌ی خانه‌اش را می خواست. اما در طول خرید اقلام مورد نظر برای صحبت با سحر برنامه ریزی کرده بود. حالا هم به این هوای آزاد نیاز داشت! باید جنس نگرانی های لیلا را به سحر می فهماند و در مورد دختر خوب بودن برای مادرش تشویق می کرد. هرچند به نظرش با

گندی که امروز زده بود بعید می دانست سحرگوشی برای شنیدن حرف هایش داشته باشد. نفسی گرفت و هوا را به داخل ریه هایش کشاند. امتحانش که ضرری نداشت.

#پست_هشتاد_هفت

#به_نام_زن

قبل از گاز زدن به اشترودلِ مرغی که گرمایش از نظرش مطبوع بود، خطاب به سحر زمزمه کرد:

_به قولِ بی بی، خدا چقدر زود مرادِ شکمو برآورده می کنه. حسابی هوس کرده بودم.

سحر لبخندی زد و با محبت جواب داد:

_نوش جونت.

@Vip Roman

ماهور لقمه‌ی جویده‌اش را به آرامی قورت داد. با نوکِ انگشتِ سبابه‌اش ذره‌ی نان را از گوشه‌ی لبش زدود و سرِ بحث را باز کرد:

چرا از خونتونو و لیلاجون فراری هستی؟

قبل از آنکه ری اکشنی از سحر ببیند با همان اشتروودی که در دست داشت، دستانش را بالا آورد و تسلیم وار ادامه داد:

منظورمو بد برداشت نکن! فقط میخوام بدونم. همین!

سحر نیمه اشتروودش را درون بسته برگرداند و آن را روی کیف ولو شده‌اش انداخت. به ماهور نزدیک‌تر شد و او در همان تاریکی که نور لامپ شهرداری در چند متر دور تر تنها روشنی اش بود لبخندِ دندان‌نمای دخترک را دید.

رفاقتی میخوای بدونی؟

ماهور خنده‌اش گرفت و به یاد زمان‌هایی که با هلیا درگوشی‌های مختص خودشان را در نیمه شب‌ها داشتند سری تکان داده و حرفِ او را تایید کرد.

سحر کاملاً راحت و به حالت چهارزانو روبه رویش نشست
و نفسی گرفت.

_مامانِ من عاشقِ در جازدنه. عمریه دارم زار میزنم بابا از
اون محله‌ی داغون بکن. بیا بین اینور مشهد چه خبره! چه
جوری زندگی میکنن!

ماهور در حالی که با جدیت داشت به حرف هایش که با
حرص و کمی هم حسرت چاشنی بود گوش می سپرد، گاز
آخر را به اشترودلش زد.

_من میخوام تو همین جوونی بارِ خودمو ببندم. مگه مغزمو
خر گاز زده تمام عمرمو به سگ دویی بگذرونم! به خدا
فقط باید زرنگ باشی و بدونی راش چیه تا پولدار بشی!

ماهور با سر و صدا بسته بندی اشترودل را در مشتش مچاله
کرد و با نیشخند گفت:

_راهش چیه؟

سحر آب دهانش را قورت داد و بی آنکه لحظه‌ای برای
گفتنش تردید کند، جواب داد.

_راش رابطه تو با کارن کامفره!

ماه‌ور در عرضِ اندکِ ثانیه‌ای به نقطه‌ی جوش رسید و
عصبی پلک روی هم فشرد. این قضاوتِ بی رحمانه از کسی
که تقریباً همسنِ دخترش بود! کسی- که خودش را رفیق می
دانست برایش همچون نیشتری می مانست که در قلبش
فرو می رفت!

_ناراحت نشو ماه‌ورجون. منظور من دمخور شدن با آدم
پولداراست...قرار نیست که آدم تیغ بزنه ازشون. ولی همیشه
از طریق اونا به جاهای بهتر وصل شد!
ماه‌ور با لحنی خسته کوتاه زمزمه کرد:

_مادرت نگرانته!

سحر با غیظ موبایل را بالا آورد و تماس را رد کرد. انگار
سفره‌ی دلش حالا حالا ها در آن شبِ بهاری باز بود و
ماه‌وری که توانِ بیرون آوردن او از خواب و خیال را
نداشت. وقتی خودش در باتلاق قضاوت ها داشت دست
و پایی بیهوده می زد.

_این حرفو نزدن ناراحت بشی۔ به خدا منم دلم پیش نگرانی
 های مامانمه. اما الان وقت این حرفا نیست. من برا زندگیم
 هدف دارم. نمیخوام پیاده باشم و بچه پولدارا سواره! بسه
 پیاده بودن. میخوام با متر کردن خیابونا خدافظی کنم. با نم
 سقف خونمون! با حموم تو حیاط که زمستون عذاب الیمه
 رفتنش! با هرچی که بوی فقر بده.

ماهور پوزخندی زد وقتی که نگاهش مستقیم برق چشمان
 سحر را شکار میکرد.

_راهشو پیدا کردی؟ یا گنج سراغ داری؟

سحر لبِ پایش را به دندان کشید و خنده‌ای بی صدا
 شانهای ظریفش را تکانی داد.

_آره.

ماهور خسته و کمی هم خواب آلود پشت پلک هایش را
 مالید و پرسید:

_دستِ ما رو هم می گیری قربونت؟

_ دستِ شما رو که آق کارن گرفته. سفتم چسبیده!

انگار خوابی که تا پشتِ پلک هایش آمده بود او را دچار
رخوت و سستی کرده بود. گاردی در مقابل کنایه‌ی او
نگرفت. در حالی که از جا بر می خاست و با چشم دنبال
سطل آشغال مکانیزه می گشت زمزمه کرد:

_ بچه جون توهم زدی!

سحر تر و فرز از جایش بلند شد و با ابروی بالا انداخته
بله‌ی « پر طعنه‌ای را نثار ماهور کرد.

_ بهر حال بهتره به مامانت سر بزنی. هواشو داشته باشی!
همین فکراتو بهش بگی. بذار اون پشتت باشه تا غریبه!

سحر سرسری سر تکان داد و جلوتر از ماهور در حالی که به
عقب گام برمی داشت سوال هایی که موریانه وار از همان
عصر معزش را جویده بودند را پرسید:

_ میگم ماهور جون...

ماهور دست دراز کرد و از برخورد او با تیر چراغ برق
جلوگیری کرد.

_ دختر جون حواست کجاست. قشنگ بیا کنارم راه برو.
خمیازه‌ای پر صدا دیگر اجازه نداد بیشتر غر بزند. سحر
وقتی خستگی و بی حوصلگی او را دید فعلا از کنکاش در
مورد روابط شخص او با کارن منصرف شد و ترجیح داد
خودش گوینده باشد تا به خانه برسند.

_ کامفر خیلی جنتلمنه! آدم حسابیه. از رو هوا نمی گم ها!
دو سه تا عید غیر از عیدی مامانم، یک حال اساسی داد
بهمون. برای همین میگم بچسب بهش تا بری اون بالا
بالاها... exchange group

ماهور که با شنیدن حرف های سحر همان دلشوره‌ی
دوست داشتنی که در مواجهه با یاد کارن در قلبش احساس
می شد! دوباره سر و کله اش پیدا شد. دوست داشت حرفی
بزند تا او را از معشوقه بودن کارن دور کند. حرفی که نمی
دانست چقدرش صحت دارد! @Vip Roman

_ اونجوری که تو فکر می کنی من با کامفر نیستم سحر. لطفا
بزرگش نکن!

سحر موبایل مزاحم را عاقبت خاموش کرد و بعد با خیال راحت ادامه داد:

_باش...چه عیبی داره! آخ اون سیمین آکله شون بفهمه چه بسوزه...حالم ازش بهم میخوره. چند وقت پیش زدم آنفالوش کردم.انترخانوم فرت فرت از سفرش عکس میذاره.تصور کن بفهمه کارن خانسون با اون ژست و پرفکتیش اومده با یکی مثل ما داره می چرخه،میترکه.بوممم و دستانش را باز کرد و به همان خیالاتی که در سر داشت خندید. ماهور اما از تصویرش مو بر اندامش راست شد.سحر به ترس او مجال جولان نداد.

_فالوئر کیمیاشون هستم. ماهه دختره!فکر کنم اولین هم جنس پولداره که دوشش دارم.

به نزدیکی در خانه رسیده بودند و سحر داشت با آب و تاب از صفحه های شخصی_ آنها می گفت! از همایون که در ایران تنها یک پدر برایش مانده بود که عطاری داشت و از عماد که تک فرزند خانواده به حساب می آمد و میانهی خوبی با عرق و ورق داشت!

سرش از حرافی او به درد آمده بود، اما گوش های لعنتی ارتباط مستقیمی با قلبش داشتند. بی جنبه بودند و سربه هوا...وقتی مغز درمانده را پی نخود سیاه فرستاده بودند تا منتظر باشند سحر از کارن بگوید و وعده‌ی دیدن عکس های مشترکش با عماد را در اینستاگرام بدهد.

#پست_هشتاد_هشت

#به_نام_زن

شیرینی توتی ها را در غیابِ همایون به دستِ جوانکِ آشنای کافه سپرده و بعد دوباره سراغ کارهای روتین هتل رفته بود. روتینِ تکراری و خسته کننده‌ی جسم!

البته امروز متفاوت با دیگر روزهای تکراری هتل گذشته بود. همکاری با زیور که مدام در حالِ تکه پرانی های زننده خطاب به او بود، دیگر آستانه‌ی صبر و تحملش را لبریز

کرده بود و علاوه بر جسم، روحش را هم خرد و خاکشیر شده به دنبال خود می کشاند.

همین سکوتی که در مواجهه با زیور اختیار می کرد انگار بیشتر به قلب و روحش فشار می آورد.

گوشه‌ی چشمانش را فشرد و به دخترکش فکر کرده بود که در این روزها کمتر سراغش را می گرفت. بی بی می گفت در تعطیلات قبل امتحانات به سر می برد و با شهاب در اتاق در بسته مشغول درس خواندن می شوند. هرچند که بی بی معتقد بود همه‌ش فرمالیته است! وقتی او با آب و تاب در حالی که برای بهتر کردن حال عروسش آب روغنش را زیادتر می کرد، ماهور می خندید، خسته! و دلش به حال شهاب بی نوا می سوخت که چطور اسیر این موجود دوست داشتنی شده است وقتی که بی بی به هوای چای و تنقلات بردن با شیطنت خلوتشان را برهم می زند! و مچ آنها را با حالی دگرگون و گونه های گلگون شده می گیرد.

روی صندلی اتوبوس کمی جابه‌جا شد و با پلک های که خسته مدام روی هم می افتادند به لب زدن آرام و کمی هم

نازدار زنی جوان که ایستاده مقابلش در حالی که به میله‌ی اتوبوس تکیه داده بود، نگاه دوخت.

خنده‌های بامزه‌ای داشت، وقتی می‌خندید کمی از زبانش لای دندان‌هایش گیر می‌کرد. بی‌خیال بود و کمی سربه‌هوا! برایش مهم نبود در آن وقت از ظهر وقتی خیلی از جمعیت در اتوبوس خسته از یک روز کاری در حال برگشت به خانه‌شان بودند بی‌حوصله‌رصدش می‌کردند! انگار داشت با کسی که هم‌جنسش نبود حرف می‌زد! چون به نظر ماهور چشمانش وقتی به حرف‌های مخاطب پشتِ خط گوش می‌کرد، برقی خاصی به خود می‌گرفت.

نفسی گرفت و تلاش کرد نگاهش را هرچند به سختی از او جدا کند! نگاهِ قبراق و قامتِ راستش که خستگی‌شانه‌هایش را کمی افتاده نکرده بود آتشِ حسادت را در قلبش شعله‌ور کرد.

نگاهی به خیابان انداخت و با ناله زیر لب زمزمه کرد:

"لعنتی"

با عجله در حالی که نایلون کاموا در آغوش داشت و کیفی سنگین از دیسِ خالی شیرینی از جایش بلند شد و بی اهمیت به غریدن آدم های اطرافش از لای جمعیت که گرما و شلوغی عاصی شان کرده بود، عبور کرد.

حالا باید یک ایستگاه تا خانه را پیاده گزی کرد.

تک وتوک مغازه‌ها در آن وقت از روز کرکره شان را پایین کشانده بودند و خیابان اطراف حرم، در خلوت ترین زمان ممکن به سر می برد! ناخودآگاه سرش را به عقب برگرداند و نگاهی عجیب به گنبد طلایی که زیر نور آفتاب می درخشید، انداخت.

دلش بی دلیل پر بود. از روزگار... از احوالات امروزش و حرف های زیور که موقعیتِ او را لابه لای کلمات لقمه پیچ کرده و به خوردش داده بود. از هلیا که کمتر با پیام هایی که همیشه پر از ایموچی قلب و بوس بود آخر شب ها به سراغش می آمد... از لیلا که انگار ماهور حالا برایش ناجی سحر شده و دلش میخواست که او حالا وظیفه تربیت

دخترک یاغی را برعهده بگیرد و بیشتر از همه از آدمی که آمده بود و دنیای را کد او را به یکباره دستخوش دگرگونی کرده بود. کارن کامفر! تنها اسمش کافی بود که قلب ماهور به تلاطم بیفتد و غرق در رویاهایی شود که می دانست تهش سرابی بیش انتظارش را نمی کشد!

او زن بود! مادر بود... اما احمق نبود! این جامعه او را هیچ وقت در کنار کارن نمی خواست بپذیرد.

نفس خسته‌ش را با خس خس از سینه اش بیرون داد و پوزخندی تلخ که لب هایش را از آن بی حالتی در آورد.

حتی هتل به عنوان جامعه‌ای با ابعادی به مراتب کوچک تر اگر می فهمیدند که او با کارن سر و سری دارد! انگشت اتهام را به سمت او دراز می کردند... چون او زن بود و مهم تر از همه، بیوه!

پاهای خسته‌اش انگار دیگر تحمل وزنش را نداشتند، به زور به جلو کشانده می شدند...

چشمش به مغازه‌ی بدلیجات فروشی افتاد! اختیاری در پاهایش نبود. گام هایش به سوی مغازه کشیده شد. از پشتِ ویتَرینِ داخلِ مغازه دیده می شد. یک طرفش روسری های رنگارنگ بر رگالش آویزان بود و طرفی دیگر انواع واقسام بدلیجات و لوازم آرایش!

چیزی از پشتِ سر هَلش داد. چیزی که بزرگ تر از جامعه‌ی پیش رویش بود! پر رنگ تر از حرف های در سرش... از بچ بچ ها و نگاه ها... قلب حالا هَلش می داد. به حرفش گوش سپرد همچون بچه ای حرف گوش کن که می دانست در انتها با تنبیهِ مادرش مواجه می شود اما باز هم نمی توانست دست از اطاعت از دوستِ نابابش بردارد...

مغازه با یک پله از پیاده رو جدا می شد. پایش را روی پله گذاشت و برای خرید هر چیزی که او را برای لحظه‌ای از موقعیت حالایش جدا می کرد، مصمم تر شد!

#پست_هشتاد_نه

آخرین باری که من...

دل به دریا می زدم...

ماهی از تنگش صدا زد...

عاقبت مثلِ منی...

همه چیز را پشت سرش رها کرده و در بی وزنی مطلق برای خودش سیر می کرد.

در کوچه و پس کوچه های شلوغ در عصر - یک روز بهاری راه می رفت و گاهی قدم هایش را می شمرد. تماسِ سحر را بی جواب گذاشته بود. جواب سلامِ زنِ صاحبخانه را به گرمی داده و در مقابلِ مکثِ نگاهِ او تنها لبخندش را دلنشین تر کرده و خداحافظی آرامی به لب رانده بود.

مدل ابروهای جدیدش را دوست داشت، کمی دنباله‌اش را کوتاه کرده بود و فرقی راست موهایش که سنش را کمتر نشان می داد و همین انگار اعتماد به نفس را در رگ های تنش تزریق می کرد!

برای هلیا عکسی از چهره‌اش که آرایشی محو، او را بیشتر از قبل دلفریب کرده بود، فرستاده و منتظر مانده بود تا او از شادابی چهره‌اش در حالی که روسری بهاری با زمینه شیری که برگ های سبز درشتی روی آن منقش شده بود! روی سر داشت بگوید. اما نه عکس و نه پیامش را دخترکش سین نکرده و همانطور بی جواب مانده بود.

از آن روزها بود که دلش سیر پیاده رفتن می خواست. از آن پیاده روی هایی که همه ی یاس و دلشوره ها را پشت سر گذاشته باشد...

دستش را بالا آورد و به انگشتری که تک نگینش سبز خوشرنگ بود نگاه کرد و کودکانه ذوق زد. دوست داشت هر چیزی را که امکان داشت با رنگ چشمانش ست کند را بخرد! انگار با این کارش می خواست نمای خاص چشمانش

را بیشتر به رخ بکشد و به نوعی عقده های روحش را ارضا کند.

.....
بعد از چند بار بالا و پایین کردن بازار حالا از خرید شلوار جینی که بلندی اش تا قوزک پایش می رسید، راضی به نظر می رسید.

بازار مرکزی بازاری با معماری قدیمی یکی از مرکز خریدهای مهم برای زوار مشهد به شمار می رفت. با اینکه به نظرش مدل و کیفیت اجناسش زمین تا آسمان با مراکز خریدی که با سحر رفته بود، فرق داشت. اما خب خرج کردن در اینجا به دخی که درجیب داشت بیشتر می خواند.

مقابل مغازه لباس فروشی با ویتترین شلوغش ایستاد و به شومیزهایی که لابه لای طناب های قطور که از سقف آویزان بودند چشم دوخت. @Vip Rom
شومیزی از جنس نخ که انگار به خوبی در تنش می نشست نظرش را جلب کرد.

قصد خرید نداشت اما امتحان کردنش که هزینه بردار نبود! وارد مغازه شد اما دقیقه‌ای بعد داشت کم و بیش به حرف‌های فروشنده گوش می‌کرد. او از پارچه‌ی شومیز مورد نظرِ ماهور می‌گفت. از جنسِ پوپلین که به اشتباه آن را نخ می‌پنداشتند!

ماهور اما حواسش به طور کامل در اختیارِ پسرِ— جوان نبود! سر انگشتانش لطافتِ پارچه را دوست داشت و رنگش که آبی کاربنی بود حسابی در چشمانِ او نشسته بود.

بی اهمیت به بدن نما بودنِ شومیز میانِ حرفِ فروشنده پرید و محکم گفت:

— همینو میخوام.

بعد از دقایقی با کمی نگرانی از رقمِ رسیدِ خریدی که در مشتش بود از پله‌های پاساژ با به دست داشتنِ چند نایلون کوچک و بزرگ در حالِ پایین آمدن بود که موبایلش زنگ خورد.

چند ثانیه به نام افتاده روی اسکرینِ موبایل زل زد. به تک حروفِ k و زیبا شدن را برای او خواستن! تک تک کلماتی بود که حالا تبدیل به جمله‌ای جنجالی در ذهنش شده و همچون گردبادی نه در سر که در تمامِ جانش می پیچید.

نوارِ سبز را کشید و حالِ خودش را نمی فهمید... وقتی که آگاه بود چقدر بعد از این گردباد خرابی به وجود می آید! چقدر ویرانی...

بی پروا شده بود! آری حسِ تازه رویده در جانش، تنها می توانست بی پروایی نام داشته باشد... حسی که به جرات می توانست قسم بخورد هیچ وقت در خود پیدا نکرده بود.

نه زمان عاشقانه ساختنش با وحید که رنگ و بوی جسارتی نوجوانانه داشت و نه حتی وقتی برای اولین بار در نقطه‌ی بلندِ این شهر که به بامِ مشهد معروف بود با کارن چای خورده بود، باز هم دست و دلش می لرزید و ترس؛ هیولای بزرگی بود که نفسش را می گرفت! اما حالا...

#پست_نود

#به_نام_زن

سلام... واژه‌ای که همزمان با لبخندی که هرکدام معنایی مجزایی داشت! به همدیگر تقدیم کردند.

ماهور اینبار دیگر اطرافش را برای دیدنِ آشنایی از سوی شهاب نیاید. یادش بود، اما ترجیح داد خودش را از غل و زنجیرِ این ترس رها کند.

قلبش می کوبید و به سانِ دخترکان نوجوان احساس می کرد گونه‌هایش رنگ گرفته است... اما دست و پایش به طرز باورکردنی نمی لرزید و ذهنش آزاد بود و خونسردی که در خودش می دید او را شبیه همان ماهورِ جسور می ساخت. همان جسارتی که در میانِ اتوبوس و از میانِ خنده‌های دخترک بیرون کشیده بود... از لابه لای حرف‌های زیور و

نگاه او! از تنهایی خودش... از میان دل مشغولی های هلیا و حضور کم رنگ شده ی او در زندگی اش...

کارن دست دراز کرد و نایلون ها را از دستش گرفت و با این جمله شروع کرد:

_ این همه خرید! اونم تنهایی!

مکالمه به نظر ماهور صمیمی شروع شده بود. لبخندی عمیق صورتش را پر کرد و نگاهش به او بود که نایلون ها را بی آنکه سرکی به آنها بکشد روی صندلی عقب می گذاشت. هیجان زدگی دیگر کافی بود، خودمانی جواب داد:

_ وقتی خیلی خسته ام خرید حالمو خوب می کنه...

کارن قبل اینکه ماشین را برای نشستن دور بزند، ابتدا نزدیک ماهور شد و در را برای او باز کرد و بی معطلی زمزمه زد:

_ پس حسابی خسته نباشی بانو.

علی رغم حال خوبش از حضور او لحظه ای اضطراب شیرینی در رگ هایش جاری شد. با همان تبسمی ممتد

به نام زن

مهدیس مصای

تشر کرد و سوار شد. به نظرش صدای کارن بیش از اندازه گرم و خوش آهنگ بود.

موبایل کارن زنگ خورد و او بعد از نیم نگاهی که به صفحه‌اش داشت، خونسرد تماس را ریجکت کرد و دوباره آن را روی داشبورد انداخت.

ماه‌ور هم در این فاصله موبایلش را چک کرد و بعد از ندیدن هیچ تماس و یا پیامی آن را دوباره به کیفش باز گرداند.

_خب چه خبرا ماه خانوم؟

ماه‌ور حواسش به "ماهی" که کارن به کار برده بود پرت شد. کمی چشم جمع کرد و زمزمه کرد:

_ماه!

کارن با دقت نگاهش کرد و ماه‌ور از نگاهش خواند که مکث او روی چهره‌اش! روی آرایشش و روسری خوشرنگش است. به وجد آمد و همین باعث شد مصرانه پرسد:

_ ماه خانومی که گفתי خیلی آشنا بود. لحت... نگو که داری ادا در میاری؟

خنده در چشمانِ کارن جریان گرفت و قهوه‌ای هاپی که انگار هزاران حرفِ مگو در آن جا داشت... نگاهش به ماهور کش دار شد و وقتی با همان مهربانی نگاهش را به رو به رو داد ماهور هنوز هم مسخِ او بود.

_ یک بار تایمِ تحویلِ شیفِت، خانم اهوازی با همون لهجه شیرینش... ماه خانوم صدات می کرد، چند بار پشتِ هم، داشتم با نجم آبادی حرف می زدم. حواس برام نداشته بود. یادمه "ه" رو غلیظ ادا می کرد. قشنگ اون لحظه منو یادِ ماهه تو آسمون انداخت...

ماهور کامل به سمتش چرخید و برای چندمین بار لبه‌ی روسری لغزان روی موهایش را روی شانهاش انداخت. خنده‌ی چشمانش مسری بود و به روی لب هایش سرایت کرد.

_ اتفاقا به خودشم گفتم... اینقدر که از ته دل صدام میکنه. وقتی بهم میگه ماه! واقعا فکر میکنم ماه شبِ چهاردهام...

به نام زن

مهدیس مصای

و بعد از آنکه به انتهای جمله‌اش نقطه گذاشت به جمله‌ی خودش ریز خندید و به کارن چشم دوخت.

_مگه نیستی؟

هنوز خنده روی لب‌های ماهور نقش داشت. با بی‌حواسی و به یاد سودابه‌ی مهربانش پرسید:

_چی؟

بازدمِ کارن انگار به زور از ریه‌هایش بیرون کشیده میشد. صدای ابی خواننده در کلامِ کوتاهِ او پیچید:

_ماه!

ماهور لب روی هم فشرد و به یکباره تمام بی‌پروایی‌اش همچون بادکنک با سر سوزنی خالی شد...

کارن وارد خیابانِ آشنایی شد که انتهای آن به برجی می‌رسید که او مالکِ واحد ۱۳ در طبقه‌ی هفتمش بود. جایِ دنجی که دوست داشت ماهورِ امروز را و برقِ نگاهش و خوشحالی که زیر پوستش دویده بود در آنجا ببیند؛ روی تک مبلی که مخصوص دیدنِ فیلم‌های کلاسیکِ روبروی تلویزیون

قرار داده بود. یا شاید هم وقتی موهایش را گوله شده بالای سرش می بست و با پیراهنی از پیراهن های او در آشپزخانه برای خود آزادانه می چرخید و دمنوش موردعلاقه ی کارن را آماده می کرد.

رویای شیرینی که قلبِ کارن آن را به گرمی در گوشه ای جای داد و منطقش که سرسختانه او را پس می زد.

وقت برای حساب پس کشیدن از قلب بسیار بود.

_البته شب چهارده و پونزده نداره. ماه ماهه...همونقدر با شکوه و زیبا!

ماهور به صندلی تکیه داد و لحظه ای سکوت می خواست و خانه اش را و زانو بغل گرفتنش را...

"تو از چشمای من خوندی..."

که از این زندگی خسته ام...

کنارت انقدر آرومم که از مرگ هم نمی ترسم..."

ابی می خواند و انگار کارن دستپاچی مقطعی او را درک نمی
کرد که می گرفت و ادامه داد:
_ اما من ماهی رو ترجیح میدم.

ماهور آرام زمزمه کرد:

_ ماهی!

و دوباره تک واژهی "ماهی" را برای خودش مزه مزه کرد.
داشت به کجاها می رسید! این آخرین جمله‌ای بود که روی
دور تکرار گیر افتاده بود.

توقف ماشین او را از خلسه‌ای که ثانیه‌ای مغزش را فلج
کرده بود رها کرد. نگاهی ناآشنا به اطرافش انداخت.

خیابانی عریض و در عین حال خلوت که در یک عصر بهاری
با صفا به نظر می رسید پیش روی ماهور دلبری می کرد.

تا سرچرخاند و پرسان به کارن نگاه انداخت. او به گرمی و با لحنی که با دقایق پیش زمین تا آسمان فرق می کرد. طبیعی و ساده انگار با دوستی که سالها از صمیمیتشان می گذشت بی تکلف جواب داد:

_دوست داشتم بعد از یک روز کاری که جفتمون داشتیم و خسته هم قطعا هستیم. ماهی عزیزم رو به صرف یک چای با کیک هایی که دستپخته هومیه، به خونه ام دعوت کنم. ماهور بی اراده دوباره چشم چرخاند. حواس کارن به چلانیدن بند کیف میان انگشتان او پرت شد.

سعی کرد جدیتی که به آنی در نگاهش پدیدار شد را کنار بزند. نمی خواست سرمای کلمات ماهور را دوباره به زن یخ زده ی ماه ها پیش ببرد.

او امروز جلوه ی دیگری از خود را به نمایش گذاشته بود. جلوه ی خوشایندی که کارن دوستش داشت. زنی که احوالاتش همچون برگ های نقش بسته بر روسری اش سبز بود و دلنشین! خنده های خودمانی...حرف زدن ساده و صمیمی...

لبخند زد اما هرچه کرد تلخی اش را نتوانست از آن تفکیک کند. کمی خودش را به سوی ماهور کشاند و با احتیاط دستانش را روی دستانِ مچاله شده اش گذاشت و به نرمی سعی کرد از انقباضِ انگشت ها کم کند.

_تو میتونی این پیشنهادو قبول نکنی عزیزم... نیازی به این همه اضطراب و وحشت نیست...

عقب نرفتنِ ماهور و پریدن میانِ جمله‌ی کارن باعث شد او تنها به چشمانِ ماهور زل بزند.

_من نمی ترسم کارن.

تغییر خلق ناگهانی ماهور برایش جدید بود. همچون فصل بهار گاهی آفتابی می شد و گاهی بارانی...

هنوز دستانِ ماهور زیر دستانش بود. حالا او بندِ کیف را رها کرده و دل به دلِ نوازش های سر انگشتی کارن داده بود.

_پس دعوتمو قبول کردی ماه خانوم؟

اخم های ناخواسته‌ای که در هر حال شکل گرفتن بود با "ماه خانوم" که کارن با مزه ادا می کرد از بین رفت و بالاخره

ماهور را بعد از دقایقی که دیگر خبری از کش آمدن لب هایش نبود، به خنده انداخت.

#پست_نود_یک

#به_نام_زن

با ورودش به خانه با فضای دل‌بازی روبه‌رو شد. پنجره‌های قدی که پرده‌های حریر آن کناربود و ساختمان‌های روبه‌رو و چراغ‌های روشنش، نور زیادی را به فضای پذیرایی تزریق کرده بودند.

برای جلوگیری از سقوط احتمالی روسری از روی موهایش، دستش را بند پارچه کرد و با آرامشی-ساختگی سعی کرد دست کارن که روی گودی کمرش نشسته بود را پس‌نزند. کارن او را به نشستن دعوت و خود به سوی سالنی که انتهایش به چند در سفید ختم می‌شد، رفت.

ماه‌ور وقتی خاطرش از نبودِ کارن جمع شد، بزاق دهانش را مضطرب قورت داد و نگاهش در میانِ وسایلِ خانه چرخید. خانه با یک دست مبلِ چستر دکور شده بود. راحتی‌هایی که فضای صمیمی و دلپذیری به خانه داده بود و ترکیبِ رنگِ سبز به همراه کوسن‌های سرخابی کمی توانسته بود سرمای رنگ‌های دیگرِ خانه را کم کند.

کاناپه‌ی تکِ روبه‌روی تلویزیون و طرح‌راه‌راهِ عمودی سفید و مشکی‌اش نقطه‌ی جذاب خانه محسوب می‌شد! سعی کرد کمی از حالتِ عصا قورت‌دادگی رها شود و تکیه‌اش را به مبل دهد. خانه دیگر چیز به خصوصی که نظرش را جلب کند، نداشت. از خالی بودنِ دیوارها لبش را گاز گرفت و همچون کودکی کنجکاو دوباره با نگاه اطرافش را کاوید.

خلوتی خانه دلش را بهم می‌زد اما هرچه بود با خالی بودنِ خانه‌ی محقر او، اصلاً قابل مقایسه نبود!!

برای مقایسه‌ی احمقانه‌ای که به ذهنش خطور کرده بود بی‌اراده خندید و سری متاسف برای خودش تکان داد.

_به چی می خندی؟

نیازی نمی دید خنده را از روی لبانش پاک کند، سرش به سوی صدا و صاحب آن چرخید.

کارن با شمایی متفاوت از همیشه که او را دیده بود جلوی نمایان شد! دیگر خبری از قامتی کت و شلوار پوش با آن جلیقه های خاص و خوش دوخت، نبود.

تیشرت آستین کوتاهی که بازوهای حجیمش را به نمایش گذاشته و تخت سینه ی پهن، که ماهور سعی کرد با سرعت از آن قسمت رد شود و فقط به رنگ لیمویی تیشرت و تضاد قشنگش با پوست جوگندی اش فکر کند.

سر و صورت کارن کمی نمناک به نظر می رسید، انگار با آبی سرد حسابی از خجالت خود در آمده بود. با لبخندی که قصد کمرنگ شدن نداشت پسران به ماهور خیره بود.

_داشتم به خلوتی خونه خودم فکر می کردم و می خندیدم از این مقایسه!

کارن در حالی که نزدیکش می شد صداقت را هم در نگاهش رصد کرد. قبل از نشستن در کنار او به سوی کلیدهای برق رفت و به سرتاسر خانه روشنایی بیشتر بخشید.

میز مربعی شکلی پایه کوتاه را که مقابل ماهور بود را دور زد و در فاصله‌ای متعارف از او جای گرفت. دوست نداشت زن پیش رویش برای لحظه‌ای احساس نا امنی در وجودش جریان پیدا کند! خودش را نمی فهمید که چرا اینقدر همه چیز برایش مهم شده بود! تمام چهارچوب‌ها و اصول و...
_حالا این خنده‌اش کجاست؟

ماهور با به یاد آوردن اجاق کوچکش برای آشپزی و بخاری که در زمستان هرچند دقیقه یکبار با آوای "هوف" خواب را از سرش می پراند!! دوباره خندید.

خودش می دانست دیوانه شده است و امروز و خنده هایش که تمام شود و از هیروت بیرون بیاید، نیمه شب و تنهایی اش دوباره آواری از حقیقتی تلخ را بر سرش می ریزند.

به نام زن

مهدیس مصایبی

_ خیلی جاها.. خونه‌ی خانه دارِ هتل اونم تو شهرِ غریب
تصور کردنش سخت نیست...

سنگینی و حرارتِ نگاهِ کارن را دوست داشت. دوزِ
دیوانگی. اش را بالا می برد و زمان رسیدن به تلخی ها را برایش
به تعویق می انداخت...

_ ماهی...

کاغذ دیواری پشتِ سرِ کارن طرحی از گل های درشتِ
مخملی داشت. نگاهش به گل ها مانده بود و خودش و
ذهنش به همه جا سرک می کشید! به هلیا و شماتتی که در
چشمانش پیدا می شد اگر که او را در اینجا و نزدیکی مردی
به جذابی کارن می دید.

پلکی زد و انگار از جایی دور کسی - داشت نامش را آنهم نه
ماهور که ماهی صدا می کرد.

@Vip Roman

شانه‌اش تکانِ ظریفی خورد و به جایی که حضورش در آن جا بود برگشت. به کارن نگاه کرد با همان خماری دل آشوب کنش، مژه‌هایش بهم خورد وقتی که آرام بله می‌گفت.

_ نمی‌خواستم بهم بریزمت!

ماه‌ور نامحسوس شانه‌اش را کمی جمع کرد تا انگشتانِ گرمی که گرما به تنش بخشیده بود از روی شانه‌اش سر بخورد.

حرف زده می‌دانست صدایش به خش نشسته است! و کلامی که با بی‌برنامه از دهانش بیرون آمد.

_ تو چقدر از من می‌دونی کارن؟

کارن متفکرانه ابروی بالا انداخت و به او زل زد. انگار ماه‌ور با آمدنش به خانه‌ی او در حالِ کلنجار با خود بود...

در حرکتی آنی از جا برخاست و دست دراز کرده و ماه‌ور را ترغیب به برخاستن کرد. ماه‌ور انتظارِ این جواب را در مقابلِ سوالی که پرسیده بود، نداشت. دستانش را به او سپرد و مقابلِ او ایستاد.

قدش یک سر و گردن از او کوتاه تر به نظرمی رسید و برای خیره نگاه کردن به چشمان او باید کمی سرش را بالا می گرفت.

کارن با فاصله‌ی کمی از او دمی عمیق گرفت و همراه با چشمکی دوستانه دست او را کشید تا به آشپزخانه هدایتش کرد. دلش می خواست کمی حال و هوای او را عوض و از دو دو کردن نگاهش، اندکی کم کند و غمی که در گوشه‌ی چشمانش لانه داشت.

_آشپزخانه‌ی من همون کافی شاپ هتله با مقیاس کوچکتش! انواع دمنوش های دست ساز هومی توش پیدا میشه...چای و قهوه های مخصوص به همراه کیک گردویی و کروسان شکلاتی...خلاصه هرچی که دل آدم بخواد.

ماهور را نزدیک صندلی های پایه بلندی که به کانترا چسبیده بود رها کرد و قبل از آنکه سر وقت کابینت مخصوصش برود خیره به ماهور ادامه داد:

_البته الان دلم شیرینی توتی میخواد. دستپخت همون خانوم جسور نگار شرق!

ماهور با هیجانی که همچون سیل قلبش را غرق خود کرده
بود همان نگاه براق پرسید:
_طعمشو دوست داشتی؟

کارن با همان تبسمِ ممتد در حالی که جعبه‌ی چوبی را روی
کابینت می گذاشت جواب داد:

_معلومه. ماهی، تو انجام هر کاری که بخوای بی
نظیری...مثل گل آرایی که انجام دادی یا سفره هفت سینی
که چیدی!

ماهور برای کنترل احساساتِ خاک گرفته‌ی ای که سالها بود
نمی دانست در کجای قلب و روح خودشان را در تاریکی
پنهان کرده بودند! صندلی را عقب کشید و به آرامی رویش
نشست.

کارن بی آنکه از او نظر بخواهد، لیوان های دمنوش را از
کشوی کابینت در آورد و لحظه‌ای در سکوت مشغول
فراهم کردنِ وسایل پذیرایی شد.

ماهور این سکوت را دوست داشت، اینکه خودش را جمع و جور کند و شرایطی که در طی چند هفته، زندگی را کدش را دچار انقلاب کرده بود، مدیریت کند.

کارن با فکری درگیر به سوی یخچال رفت و ظرف کیک را از طبقه ی بالایش برداشت.

ماهور اما نگاه دقیقش را به نمای آشپزخانه داده بود. به مایکروویوی که در میان کابینت تعبیه شده بود و یا دستگاه قهوه ساز توکار...

حسِ مادرانه اش حتی در آن لحظاتی که تمام احساساتش در هم گره خورده بود سر برآورد و فوران شد!

چشم باریک کرد و در ذهنش ثبت شد که شهاب را برای فراهم کردنِ آشپزخانه ای به لوکسی. این فضا ترغیب کند و همان لحظه دلش برای چرخیدنِ هلیا، در آشپزخانه ی خانه اش غنج رفت!

کارن کیکِ هل را در پیش دستی با طرح گل های شقایق گذاشت و آن را روی کانتر قرار داد. ماهور متوجه اطرافش نبود!

دقایقی با همان سینی که درونش لیوان های دمنوش بود نگاهش بندِ چشمانِ باریک شده‌ی ماهور در نقطه‌ای نامعلوم شد.

تندیسی— از زیبایی بکر که حتی خستگی نگاهش هم نمی توانست او را از سکه بیندازد! اما این جاذبه‌ی بی نظیر که در وهله ی اول باعث شده بود قدم پیش بگذارد و با زنِ مجهولِ نگارِ شرق آشنا شود حالا کم کم داشت برای کارن کمرنگ و کمرنگ تر می شد و این ترسناک به نظر می رسید... او حالا دوست داشت در کنار همه ی این ها به داشتنِ ماهور فکر می کرد... به شناختنِ بیشترِ او...

@Vip Roman

سینی را جوری روی کانتر گذاشت که چند قطره از دمنوش از لبه‌ی لیوان به داخلِ سینی ریخت. این حرکاتِ عصبی که در لحظه به مغزش هجوم می آورد ناشی از حرف های

جدیدی بود که سعی داشتند برای خودشان، عرض اندام کنند!

— نریم تو سالن؟

ماهور یکه‌ای خورد و چشم از کابینتِ خالی گرفت. داشت در ذهنش چیدنِ گلدان‌های کوچک و بزرگ کاکتوس در آشپزخانه‌ی هلیا تجسم می‌کرد.

— نه همینجا خوبه! بشین

صمیمانه کارن را دعوت به نشستن کرده بود و این باعث شد فوراً لب بگذرد.

کارن وقتی روی صندلی جای گرفت. اول لیوانی که بوی خوشِ محتویاتِ درونش زیرِ بینی ماهور پیچیده بود را به سمتِ او هل داد. بعد دستانش را در آغوش گرفت و لب‌گشود:

— خب گفتمی چقدر ازت میدونم!؟

ماهور لیوان را با دو دست برداشت و کمی آن را زیرِ بینی نگه داشت. بوی دارچین به بوی هل و بهارنارنج غالب بود.

کارن از این شاخه به آن شاخه می پرید. دستی به ته ریش
کمرنگش کشید و نفسش را آرام بیرون فرستاد.

ماهور همچنان منتظرِ جوابش بود.

_چیزه زیادی ازت نمیدونم! در همون حد که شاید آدمای
دیگه‌ی هتل ازت بدونن! همینکه همسرت فوت شده و یک
دخترِ جوان داری و اینجا و تو این شهر داری تنها زندگی می
کنی!

حالا نگاهِ ماهور جدی بود و داشت لب زدنِ شمرده‌ی کارن
را رصد می کرد.

_یادمه تو راهرو هتل که بلند خندیدی و من صدای
خندیدنتو شنیدم. مطمئن بودم اخراجت میکنم یا حداقلش
یک تنبیه جدی در نظر می گیرم اما...

ماهور در اوجِ هیجانی که شاید به گونه هایش هم رنگ داده
بود به سر می برد. کمی از مایعِ معطر را راهی گلو کرد و
سراپایش گوش شد!

کارن بی پرده و در عین حال که لبخندی محو روی لب
هایش جا داشت ادامه داد:

_اما وقتی لبخندتو دیدم وا دادم!

این جمله را در اوج تمام صداقتی که هنوز در ته قلبش جان
داشت به زبان آورده بود. ماهر به آوای هوفی که او از
سینه بیرون می کشاند، خندید.

لیوان را روی کانترا گذاشت و نوبت او بود که از آن روز یاد
کند.

_اون روز یکی از بچه ها بهم گفت: دختر زود ازدواج کن که،
از بهارت داره می گذره!

لحن و نگاه سرزنش آمیز زیور چقدر به نظرش بامزه آمده
بود. خاطره ی آن روز به لبخندش غلظت بیشتری داد.

کارن اما کمی گیج به نظر می رسید و آشفتگی در چشمانش
عیان شده بود. انگار کنترل اوضاع داشت خارج می
شد... شاید هم خارج شده بود و او هنوز درگیر تلفظ کلماتی

به نام زن

مهدیس محای

بود که از دهانِ ماهور کشیده ادا می شد! حرف زدنی که
بوی آرامش می داد...

#پست_نود_دو

#به_نام_زن

نگاهِ ماهور بی خجالت روی صورتِ کارن لحظه‌ای
چرخید. سکوتش، او را برای از خودش گفتن بیشتر ترغیب
کرد.

_میدونی کارن من یکجورایی به تو غربت زندگی کردن از
همون بچگی عادت دارم، فقط الان به خاطره دوری از تنها
دخترم روزها برام سخت می گذرن! وگرنه که این غریب
بودنِ بین آدمای چیزِ طبیعی برام...
آثارِ آشفتگیِ آنی از صورتِ کارن پاک شد. لیوانِ دمنوش را
برداشت و نزدیکِ لبش برد.

_مادرم دریه، یک جنوبیِ غریب تو تهران بوده که تو اوجِ جوونیش دستِ منو گرفته و از دزفول بیرون زده! راستش هیچ وقت خدایامرز تمایل نداشت از گذشته‌اش چیزی بدونم. فقط در این حد میدونستم که خلافِ میلِ خانواده‌اش با یک جوونِ ترک ازدواج کرده و خب بعدش من به دنیا اومدم و بابام هم بعدِ یک مدت زده زیر همه چی و ترکش کرده!

بینی ماهور چین برداشت و احساس کرد چشمانش نم برداشت! همیشه همین بود. بارها این قصه را برای نازی و هلیا تعریف کرده بود. اما هربار با گفتنش احساسات تلخی در وجودش به غلیان در می آمد.

_ببخشید...نمیدونم چرا این بخشِ تلخِ زندگی‌مو برات گفتم!

کارن با لبخندی از دست رفته، آرام زمزمه کرد:

_غم انگیز بود! متاسفم...

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور تند تند سرتکان داد با تبسمی که تضادی غریب با غم
چشمانش داشت جواب داد:

ممنون...

یک طرف لبِ کارن کمی به بالا متمایل شد، خیره به ماهور
از روی صندلی بلند شد و آرام جوری که انگار کسی- در
بیرون از آشپزخانه داشت به حرف زدندشان گوش می کرد،
پچ زد:

_بیا بریم تو سالن!

ماهور لب بهم فشرد و تنها توانست کرخت شده پاهایش را
به کف زمین بچسباند و از صندلی بلند شود.

روسی از سرش سر خورده و آنقدر ثانیهای در گذشته سیر
کرده بود که هیچ متوجه اش نشده بود.

تا خواست آن را روی سرش بکشد کارن قبل بیرون رفتن از
آشپزخانه، سر چرخاند. فاصله اش خیلی کم بود. جوری که
نفسش به صورت ماهور خورد.

_همینجوری مگه چشمه!

و ماهور و دستی که همانطور به لبه‌ی روسری چسبیده بود.
به دنبال کارن مسخ شده راه افتاد و گذاشت روسری
همانطور، دورِ گردنش بماند!

اگر روزی می خواست از کارن برای نازی بگوید و یا سحر!
ساعت ها می توانست بی وقفه از نگاهش بگوید و
صدایش! صدایی که قدرتِ فکر کردن را از او سلب می کرد و
موجودی می شد که هیچ اختیاری از خود ندارد...

کوسنِ خوشرنگ را در آغوش گرفت و به تنقلاتی که کارن
در عرضِ دقایقی کوتاه آن ها را روی میز چیده بود نگاه
انداخت و با یادآوردن شرایطِ زندگی خودش دلش به شور
افتاد. خانه‌ی خالی از هرگونه وسایلِ تزیینی؛ خانه‌ای خالی و
زندگی موقتی که نمی دانست تا کی باید در آن سر کند...

کارن داشت در یکی از اتاق ها با تلفنش صحبت می کرد،
گاهی صدایش برای مخاطبِ آنسوی خط بالا می

به نام زن

مهدیس مصای

رفت...انگار او نقشِ مدیرِ هتل را بی نهایت جدی ایفا می کرد.

بادام هندی را در حالی که به ساعتِ موبایلش چشم دوخته بود، در دهان گذاشت.

ساعت از نه گذشته و جوابِ پیامِ سحر هم همانطور بی جواب مانده بود.

موبایل را روی مبل کنارِ کیفش رها کرد و به دقایقِ گذشته اندیشید.

این وجه از خودش تا به امروز ناشناخته باقی مانده بود! او که بعد از وحید به یاد نداشت کسی— غیر از هم جنسِ خودش را کنارِ سفره‌ی درد دلش بنشانند و از غربتش در کلان شهر ایران بگوید. حالا به طورِ تیتروار از آشنایی وحید که در همسایگی شان گفته بود و از مرگ دریه‌اش و بعد ازدواجش و به دنیا آمدنِ هلیا!

به نام زن

مهدیس مصای

نفهمید کی سروکله‌ی کارن در نزدیکی‌اش پیدا شد. زمان به سرعت داشت سپری می‌شد و تنهایی‌اش با این مرد مملو از جاذبه هیچ به نفعش نبود...

کمی خودش را جمع و جور کرد و روسری را روی سرش کشاند و با لبخندی متزلزل رو به او زمزمه کرد:

__ ببخشید. خیلی پر حرفی کردم! سابقه نداشت از من اینهمه حرفی!

کارن موبایلش را روی میز لای همان ظروف بامبورها کرد و در نگاه سبزی که پر از رمز و راز بود شناور شد. اخطارگونه لب زد:

__ ماهی!

ماهور خجولانه خندید و حرکاتش جوری بود که داشت برای رفتن آماده می‌شد.

__ خب سرتو به درد اوردم دیگه!

__ کجا؟

ماه‌ور موبایل را در مشتش فشرد و در حالی که کیفش را بر می داشت از جا برخاست.

—دیگه داره دیر میشه کارن! یک آژانس می گیری برام؟

کارن اصرار بیشتری نکرد. انگار نیاز داشت به خلوت شدن با خودش! به اینکه جای جای خانه‌اش را نگاه کند و به حضور زنی که دیگر آنقدرها مجهول نبود بیندیشد؛ به ماه‌ور... به ماهی و نگاه سبزش... به زنی که سرسختانه برای زنده بودن و زندگی کردن می جنگید!

—خودم می رسونمت؟

و هنوز نشسته بود و داشت به نقطه‌ای نگاه می کرد! ماه‌ور از کنار میز رد شد. کنار مبل تک نفره ایستاد و از بالا به کارن غرق در فکر نگاه کرد. موهایش بهم ریخته بود و شاید با دست کشیدن در میان تارهای مشکی می شد کمی از بی قراری شان کم کرد!

سربالا آوردنِ ناگهانی کارن و شیطنتِ چشمانش او را به عقب هل داد.

یواشکی پسرِ مردمو دید میزنی ماه خانوم!

ماهور اما اینبار به "ماه خانوم" و غلظتِ "ه" ماه نخندید. هول زده از کنارش رد شد و در دل به بی جنبگی اش لعنت فرستاد و مطمئن بود این آه و نفرین تا خودِ صبح سرازیرِ قلبش خواهد شد. اما کارن دست بردار نبود. از جایش بلند شد و تفریحِ کنانِ نزدیکِ ماهور که کنارِ در ایستاده بود، شد. سرِ پایینِ او را به قهر تعبیر کرد.

دیگر احتیاطِ برایش مفهومی نداشت و تمام واگویه‌های مغزش آن لحظه از زمان، معنایشان را برایش از دست داده بودند.

حالا ستیز با خودش را هم دوست نداشت... این جنگ دست و پایش را می گرفت.

فاصله را کم تر کرد. خیلی! ماهور سرش را بالا گرفت و گنگی نگاهش او را مصمم تر کرد.

به نرمی او را در آغوش گرفت، اما به خود نفشرید. چون حبس شدنِ نفسِ ماهور را پای ترسش گذاشت و دوست نداشت بعد از اینهمه گریز زن سر سختِ در آغوشش، حالا که پا به حریمِ زندگی او گذاشته بود، در نقش یک متجاوز فرورود. دستی دوستانه به شانهای او کشید و از معترض نشدنِ ماهور لبخندی وسیع عضلاتِ صورتش را منبسط کرد.

_ترس و نفس بکش!

همزمان با گفتنِ جمله‌اش دستانش را از دورِ کمرِ او باز کرد و عقب کشید. ماهور سر بالا آورد و سبکِ گلویش تکانی خورد که از دیدِ کارن دور نماند.

_بزن بریم!

و سویچ را در هوا تکان داد. اما ماهور در گیجی مطلق سیر می کرد! نمی دانست به آغوشِ ثانیه‌ای پیش بیندیشد و یا تیپِ اسپرتِ کارن که از بیرون آمدن با آن ها هیچ ابایی نداشت!

همه چیز داشت از دستش در می رفت... برای خودش سری آرام تکان داد و از درِ خانه بیرون رفت. انگار همه چیز از دست در رفته بود!

#پست_نود_سه

#به_نام_زن

میزِ سروِ غذا پر از فینگر فودهای رنگارنگی بود که؛ کارن نامِ اغلبِ آن ها را نمی دانست!

لیوان آب پرتقالش را نزدیکِ لبش برد و به رفت و آمدِ مستخدمِ خانه زادِ شاهنگ چشم دوخت.

به نظرش یک وعده‌ی شام آن هم برای یک دوره‌می فامیلی و خودمانی نیازی به این همه ریخت و پاشی که در نظرش خودنمایی می کرد، نبود.

کمی از آبمیوه را نوشید و با اکراه چشم از پرنده‌ی خشک شده‌ی عقاب که کنارِ میز روی پایه‌ای کنده کاری قرار

داشت گرفت. مثل همیشه دلش از دیدن حیوانات خشک شده‌ای که در گوشه و کنارِ خانه‌ی شاهنگ دیده می شد، بهم خورد.

از کنارِ میزِ گردویی رنگی که مختصِ شطرنجِ محبوبِ عمه‌اش ساخته شده بود گذشت و روی مبلی در نزدیکی آن نشست. کیمیا با جیغ‌های تیزش طبق معمولِ همیشه جوِ خانه را بهم می ریخت. عماد بی اهمیت به او بازی‌اش را ادامه می داد.

_ عماد قبول نیست! فوتبال سخته! بریم مبارزه؟

لیوان را روی میزِ عسلی کنارش گذاشت.

پدرش داشت از شغل جدیدش تعریف می کرد! از سود هنگفتش و افکارِ اقتصادی‌اش... همه‌ی جملاتِ تکراری که هرچند سال یکبار همچون نقل و نبات از دهانش بیرون می ریخت! عمویش هم مثل همیشه چشم به دهان برادرش دوخته بود و با رغبت به حرف‌هایش گوش می کرد. پدرِ عماد به جرأت می توان گفت نخاله‌ی کامفرها بود... کسی—

که لحظه‌ای به آینده‌اش فکر نمی‌کرد و تمام زندگی‌اش در زن خلاصه می‌شد و مهمانی‌های شبانه!

شاهنگ اهمیتی به بحثِ جفت برادرانش نمی‌داد. به نظرش حرف‌های آن دو به درد لای جری دیوار هم نمی‌خورد! کارن به دقت زیر نظرش داشت، با پوزخندی آلوده به تمسخر، نگاه از آنها گرفت و سرگرم صحبت با سیمین شد و کژال که معلوم نبود چرا در خود فرو رفته و به نقطه‌ای خیره بود...

_ کارن شاپورِ مستوفی رو یادته؟

کارن به مستخدم که نامش مینا بود اشاره‌ای کرد و همزمان جواب داد:

_ آره خب. صاحب هتلِ خیابون تهرونه!

شاهنگ با نگاهی معناداری که به سیمین داشت دوباره به کارن چشم دوخت.

_ تو شهدا کنارِ پاساژ حاجی کرمانی، یک هتل دیگه زده!

مینا نزدیک کارن ایستاد و منتظر دستور شد.

— موبایلمو از جیب کتم میدی؟

مینا مطیعانه سری تکان داد و زیر لب "چشمی" گفت.

از گوشه‌ی چشم عماد را دید که با این حرف شاهنگ کمی از جدیتش در بازی کاسته شد!

— سرمایه‌شو داشته! ده تا بزنه، به ما چه!

این جمله را عماد بی آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد خطاب به عمه‌اش گفت.

کارن در حالی که موبایلش را از مینا می گرفت و از او تشکر می کرد با لبخندی کمرنگ به شاهنگ نگاه انداخت. چهره‌ی خنثی او چیز جدیدی نبود. او همیشه احساساتش را در پس پوسته‌ی ظاهری اش پنهان می کرد.

سیمین اما به حرف آمد. پا روی پا انداخت و با انزجار به عمادی که انگار دو چشم هم از پشت سر داشت انداخت و لب گشود:

_ بحثِ سرمایه نیست! فکرِ اقتصادی که داشته... فهمیده
این شهر چی میخواد! مسافرای اینجا با چی جذب
میشن! بحثِ اینه...

کارن تمایلش را برای دید زدنِ صفحه‌ی اینستاگرام ماهور را
فعلا سرکوب کرد و متفکرانه و کاملاً جدی منتظر ادامه‌ی
بحثِ غرای خواهرش شد. حالا کژال هم حواسش پرت
دخترش شده بود. در نگاهش تاسف موج می زد... تاسفی که
کارن به خوبی می دانست سر منشاءِ آن به کجا ختم می
شود... مادرش از هم پیاله شدنِ فرزندانش با خواهرشوهرش
هیچ دلی خوشی نداشت... از احساساتی که داشت در
فرزندانش خشک می شد... به خصوص سیمینی که انگار جا
پای شاهنگ گذاشته بود.

_ لیدرای ما رو بین! یک مشتِ مردِ سیبیل کلفت... تک
وتوکِ زنم اگر توشون بوده بدون هیچ... هیچ...
ماند چطور جمله‌اش را به نقطه‌ی پایان برساند که کارن به
دادش رسید. خونسرد ادامه داد:

_ جاذبه‌ی جنسی؟

کژال چشمانش گرد شد و ترجیح داد لب بهم بفشارد و ببیند ته بحث به کجا ختم می شود. انگار بمب ساعتی در قلبش کار گذاشته بودند که هرچه قدر دلش مملو از اندوه می شد ثانیه هایش برای ترکیدن کم تر می شد.

عماد بی اهمیت به اعتراض کیمیا دسته ی ایکس باکس را روی میز انداخت و از جا برخاست. سیمین بشکنی به نشانه ی تایید حرف کارن زد و بالحنی که آب و تاب داشت، ادامه داد:

_آفرین... اصلِ مطلب همینه... مسافرای غیر ایرانی ما همینو میخوان... وقتی که به خاطر شرایط؛ نه استخر مختلطی داریم برای جاذبه ی توریستی؛ نه سرو انواع نوشیدنی الکی... چرا از این روش استفاده نکنیم!!

شاهنگ تنها کاری که انجام می داد سکوت اختیار کردن بود و ریز نگاه کردن جوان هایی که هتلش را اداره می کردند.

هوشنگ وقتی محتویاتِ پیش دستی‌اش خالی شد از جا برخاست و در حینی که از میانِ آنها رد می شد تا خودش را به خوراکی های موردِ علاقه‌اش برساند همه‌ی آنها را مخاطب قرار داد:

_خودتونو واسه یک هتلِ فکسنی دارید می کشید.

کارن به مبل تکیه داد و توجهی به حرف های پدرش نداشت. همیشه همین بود. با او هیچ وقت حرفی مشترک نداشت. انگار هوشنگِ کامفر در عوالمی دیگر به سر می برد...هیچ وقت از شکست خسته نمی شد و از نگاه های آلوده به سرزنش اطرافیانش...

سیمین پوفی کشید و با نیشخند چشم از پدرش که سرگرم انتخاب خوراکی در کنارِ میز بود، گرفت و تا خواست بحث موردعلاقه‌اش را ادامه دهد عماد میان حرفش پرید:

_چطوره یک مشت زن خوشگل و موشگل دورِ خودمون جمع کنیم، به مرتیکه های شکم گنده‌ی بی ریخت خارجی سرویس بدن! نظرت جنابِ کارن خان؟!

و با نگاهی که تا مغز استخوان کارن نفوذ می کرد خیره‌ی او شد. کارن اخمی کرد و فکش روی هم سفت شد.

کیمیا حالتِ نشستنش روی کاناپه را تغییر داد. کمی بعد از جایش بلند شد و بی میل در مورد، بحث به راه افتاده کنارِ عمویش نشست و خودش را در آغوشِ او جای داد.

عماد سیگاری آتش زد که با چشم غره‌ی زن عمویش روبه رو شد. چشمکی شیطنت آمیز را نثارش کرد و پک عمیقی به سیگار زد.

سیمین رو به عمه‌اش کرد و در جوابِ عماد گفت:

چرا که نه... باید لیدرامونو عوض کنیم. ترجیحمون، همه زن باشن... چشم رنگی و کلا بلوند که بیشتر پسندده!

و مستقیم به کارن چشم دوخت و با ابروی بالا انداخته در لفافه ادامه داد:

و اون مورد دیگه هم که چند ساله هتلا و زیرمجموعه شون دارن اینکارا رو می کنن. فکر کردین پیچوندن بالایی‌ها

کاره سختیه... به خدا اونا خودشون خبر دارن چه خبره!
وقتی همه چیزم شرعی باشه چه مشکلی پیش میاد! هوم؟

خسرو و کیمیا سر در موبایل فرو برده و حواسشان به حرف
های آنها نبود. هوشنگ هم از مینا طلب آب کرد و می ماند
کژال که نمی فهمید چرا این حرف های که بوی گند می داد
باید جلوی او زده می شد... چرا اینهمه لجن زندگی اش را پر
کرده بود و او هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.
عاقبت شاهنگ عنان سخن را به دست گرفت.

من و کارن مدت ها پیش در مورد این موضوع با هم
صحبت کردیم. از مسافرامونم همچین پیشنهادی دریافت
کردیم.

عماد خودش را روی دسته ی مبلی که کارن نشسته بود،
انداخت و دود سیگارش را به عمد در صورت کارن پخش
کرد.

کژال که طاقت فرو ریختن کارن فرزند ارشدش را در پیش
چشمش نداشت یک ضرب از جا برخاست.

به نام زن

مهدیس مصای

انگار بمب ساعتی وقتِ ترکیدنش بود!

_حالم از حرفاتون بهم میخوره.... زن مگه ابزاره دستتونه

انقدر راحت در موردش حرف می زنید!

منزجر سرچرخاند و به شاهنگ نگاه کرد. با کینه و خشمی

که دیگر مهار کردنی نبود.

_تو چکار با بچه های من کردی که عواطفشون رو با

دستای خودشون کشتن!

شاهنگ پر صلابت او را صدا کرد. هوشنگ حاج و واج

دست از خوردن آب کشید. کژال اهمیتی نداد به بهتِ جمعِ

کامفرها... مینا را صدا کرد و از او مانتو و کیفش را خواست.

کارن به صفحه‌ی موبایلش زل زد. به نامِ ماهی که مدام روی

صفحه‌اش روشن و خاموش می شد و صدای پوزخندِ عماد

که درست در کنارِ گوشش شنیده شد.

#پست_نود_چهار

#به_نام_زن

موبایل را روی میز انداخته و با تنی کوفته و چشمانی که هر لحظه ممکن بود خواب آنها را در بر بگیرد به صفحه‌ی خاموش آن خیره شد. کار تمیزکاری یکی از اتاق‌های طبقه بالا تمام شده و حالا ساعت نزدیک به دوازده را نشان می‌داد و تا صبح هنوز زمان زیادی باقی مانده بود.

دلش حرف زدن میخواست و کمی مهم بودن برای کسی... و امشب برای اولین بار قبل آنکه نام هلیا و یا نازی در مرکز ذهنش برای گپ زدن جا خوش کند! این نام کارن بود که قلدرانه خودش را به در و دیوار قلبش کوبیده و به مغز فرمان زنگ زدن صادر کرده بود. انگار این بار جای مغز و قلب برای صدور حکم عوض شده بود!!

اما همان قلبی که یاد کارن هم کوبشش را بیشتر می‌کرد با جواب ندادن به تماس از ماهور سنگ روی یخ شده بود! کسل و برای جنگ با چرتی که در جای نشسته رهايش نمی‌کرد! موبایل از روی میز به سمت خود کشید و رمزش را وارد و سرکی به کانال‌های مخصوص جهیزیه زد.

خیره به دیزاین اتاق خوابی که گل های صورتی رو تختی اش با کلاهکِ آباژور های روی پاتختی ها ست بود در ذهنش شروع به حساب و کتاب کرد.

مغزش لابه لای اعداد وارقامی که بیشتر اوقات از مبلغ فیش حقوقی اش بالاتر می زد سرکشانه به دو روز پیش و خدا حافظی متفاوتِ کارن با او فکر می کرد.

او را در آغوش گرفته بود... کوتاه اما پر از نوازش و گرما! هریم نفسش لحظه ای گوشش را داغ کرده بود.

به او گفته بود "ترس و نفس بکش"

و برای ماهور آن لحظه ترس مفهومش را از دست داده بود وقتی که بعد از سال ها دوباره مردی دستانِ حمایت گرش را حلقه ی تنِ او کرده بود... وقتی که احساس می کرد حالا میشد کمی بارِ سنگینی که زندگی روی دوشش انداخته بود را زمین بگذارد و برای مردی که همیشه ی خدا مشکی می پوشید و لبخند داشت، بخندد و حرف بزند از گذشته بگوید و بغض کند.

صدای خر و پفِ یکی از بچه ها که روی تختِ انتهای سالن از شدتِ خستگی دمر افتاده بود، بلند شد. لالایی شبانه‌ای که ماهور در شیفَتِ شب به این قِسم صداها عادت کرده بود. از فکر بیرون آمد و آهی کشید.

صندلی کنارش بی ملاحظه به عقب کشیده شد و صدای گوش خراشش روی ماهور را ترش کرد. حضورِ نجم آبادی در کنارش در آن وقتِ شب او را دستپاچه کرد. بی اختیار دستی به پیشانی‌اش کشید تا ببیند هدبندش هنوز سرجایش هست و یا نه!

_از موبایلت چه خبر؟ همونی که چند ماه پیش دزدیدن! به گمانش صدای فرو دادنِ آب دهانش از گورا، نجم آبادی زرنگ و زیرک شنید و به روی خودش نیاورد. سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد. خیره به چشمانِ بی نهایت بادامی او جواب داد:

_هیچی... هنوز خبری نشده!

نجم آبادی با آنتنِ بیسیمش که به نظر او، برای پز و ادا در آن لحظاتِ بیکاری هم از دستش نمی افتاد! گوشه‌ی ابرویش را خاراند و موزیانه "آهانی" گفت.

_کامفر همون موقع خیلی پیگیر بود تا راهنمایت کنم! بهت بگم کجا بری چیکاری کنی!

نفسِ ماهور برای صدم ثانیه‌ای رفت و دیگر برنگشت... فاصله‌ای با قالب تهی شدن نداشت اگر لایلا با عفت واردِ سلف نمی شدند. دیگر از سکوتِ خوف انگیز و تنهایی با نجم آبادی خبری نبود...

_دستشون درد نکنه... فعلا که از دزد خبری نیست.

نجم آبادی بعد از نگاهی دقیق به چشم‌های ماهور و لب‌هایی که روی هم فشرده شده بود از جا برخاست و به سمتِ لایلا رفت و برای بلند حرف زدن او، تذکری جدی داد.

ماهور به صندلی تکیه داد و نفس لرزانش تکه تکه از سینه بیرون آمد.

پوست لبش را جوید و مضطرب به نحوه‌ی پرسیدن سرپرست خانه داری فکر کرد. به نظرش عجیب بود که او بعد از چند ماه به یاد دزدی موبایل او افتاده باشد!

نجم آبادی که در میان گیر و دار تولد کارن کامفر راهنمایی‌های لازم را به او داده بود و ماهور ساده لوحانه دلسوزی‌هایش را پای محبتش گذاشته بود!

بی اهمیت به ثانیه‌ای پیش و آن ترس وحشتناکی که بند بند وجودش را لرزانده بود بی هوا لبش به لبخندی گرم کش آمد و برای دلسوزی پشت پرده‌ی کارن دلش ضعف رفت.

با همان لبخندی که هنوز کودکانه برای ماندن روی لبش پافشاری می کرد. سرش را روی میز گذاشت و موبایل خاموش را جلوی چشمانش گرفت و اهمیتی به میزگرد همکارانش و پچ پچ‌هایشان نداد.

صفحه‌ی موبایل روشن شد، ماهور لب گزید و صاف سرجایش نشست.

همچون دختر بچه های بازیگوش اطرافش را نظری انداخت و سرخوش تاریخ تولدِ هلیا را وارد کرد.

پیام از سوی دوست داشتنی بود. همان که حالا فرمانروای قلب و ذهنش شده و لحظه‌ای ماهور را به حالِ خودش نمی گذاشت... پیام در نیمه شبی کش آمده گونه هایش را آتش زد.

_ ماه، من هتل... میتونیم همو ببینیم؟

صفحه را بست و موبایل را روی میز برگرداند. آن لحظه حباب های لبریز از هیجان در جای جای تنش بی وقفه می ترکید! مخلوطِ ترس و هیجان ماهور را به لبه‌ی پرتگاه کشانده بود. دیدار با کارنِ کانفر آنهم در هتل و در نیمه شب می توانست پرتگاهی باشد که او را به ورطه‌ی تمام شدن کارش در نگارِ شرق بکشاند... اما ماهور پوسته‌ی جسارت به تن کرده بود و دلش کمی پرواز میخواست حتی اگر به سقوط ختم شود و چه سقوطِ شیرینی...

#پست_نود_پنجم

#به_نام_زن

وقتی نیستی...

من پیغمبر باختنم!

انگار تارو پود صدای ماهور با خستگی عجین شده بود!
خسته و بریده تنها زمزمه کرد:

_میدونم!

شوک زده و تنها با لحنی ناباورانه زمزمه کردم:

_میدونی؟

کارن کامفر قدمی پیش آمد. کاملاً غیر ارادی دست آزادم را
به طرفش گرفتم تا بیشتر از این جلو نیاید. حالا انگار فشارِ

روانی‌ام کمتر و توان به پاهایم برگشته بود و دیگر از بهت لحظاتی قبل خبری نبود!

در انتظارِ جوابی دیگر از مادرم به کامفر چشم دوختم. به او و تمام استانداردهای جذابتی که همه را باهم داشت! همه را...

ماهور جوابم را نمی‌داد. خش خش از سوی او بیشتر شد و صدای نفس‌های بلند هم از سوی من بالا رفت. تا خواستم بتوپم و بابغض همه‌ی نگرانی‌هایم را بالا بیاورم ماهر حرفی زد که دلتنگی‌ام به مرز جنون رساند!

_قربون نفسات بشم!

لب‌هایم از شدت بغض به لرزش در آمد. تنها لب زدم "مامان"

جوابی نگرفتم. خسته از سنگینی نگاهِ روبه‌رویم پشت به او چرخیدم و چند قدم راه رفتم و روی کپهی برگ‌های جمع شده‌ی زیر درخت، ایستادم.

گلایه‌ها همه ردیف شد و من مجالی به ماهور ندادم. به یکباره تمام چند روز گذشته! تنش‌ها... نگاه‌های پدر شهاب... نگرانی بی بی و ترسِ خودم همه و همه بر سرش آوار کردم.

_ تو میدونستی من مشهدم و هیچ خبری بهم ندادی؟ آره مامان؟ میدونستی من داشتم از نگرانی می مردم؟

و دلم برای استیصالی که در صدایم جاری بود سوخت! کسی از پشت سر صدایم کرد؛ بی هیچ پسوند و پیشوندی! صمیمی و جوری که انگار سالهاست مرا می شناسد! رویم جمع شد و تمام آه‌ها را در گلو خفه کرده و اشک‌هایم را پشت پلک‌ها زندانی کردم.

_ همه جا رو گشتم... او مدم نگار شرق، گفتن نیستی! رفتم... رفتم خونه دوستت! دخترش...

عاقبت سکوت کش آمده‌ی ماهور شکسته شد. نالید. آری
انگار تنها چیزی که آن لحظه از ماهور مانده بود. ناله و
استیصال بود. با خستگی صدایی که مرا دلتنگ تر می کرد!

_تمومش کن و برگرد تهران..من...من حالم خوبه!

صدا حالا تقریبا از نزدیکی گوشم شنیده شد. پلک هایم
دردمندانه از هم فاصله گرفت. اگر قدمی دیگر به جلو می
رفتم صاف به تنه‌ی پهن درخت می خوردم. به ناچار و بی
حواس چرخیدم و از گوشه‌ی چشم شهاب را دیدم که با
دیدن فاصله‌ی نزدیک کامفر بهم در سرازیری پله ها
سرعتش را بیشتر کرد.

_موبایلو بده به من!

چشمانم دیگر جایی برای گشاد شدن نداشت و تا خواستم
لب باز کنم. ماهور این بار با کمی پرخاش ادامه داد:

_ولم کنید...تو هم، همین امروز برمی گردی.

شهاب نزدیک آمد و آرام دستش را روی شانهای کامفر
گذاشت تا حواس او را به خود جلب کند.

به نام زن

مهدیس مصای

مامان تو کجا...

حرف در دهانم ماند و موبایلم از کنار گوشم کشیده شد..._

هی یارو چیکار می کنی؟

براق شدنِ شهاب را حقیقتاً آن لحظات نمی خواستم! برای
جلوگیری از تنشِ احتمالی پشتِ سرِ شهاب دویدم.

کامفر بی اهمیت به شانهای که گرفتارِ پنجه‌های شهاب بود
تنها صدا می کرد:

ماه، قطع نکن... ماه!

کلمه‌ی "ماه" در سرم اکو وار می چرخید... شهاب بگو و مگو
می کرد و من به ماه بودنِ ماهور می اندیشیدم... حتماً به ماهِ
آسمان تشبیهش کرده بود! دلم میخواست حالِ نگاهِ مادرم
را وقتی با این نام صدا می شد را می دیدم... به تلفظِ
زیبای "ماه" به آن حرف «ه» که از ته حلقِ کامفر بیرون می
آمد...

به نام زن

مهدیس عطایی

موبایلم دستِ شهاب بود و داشت کُری می خواند و کامفر بی اهمیت به او و با حواسی که دیگر سرجایش نبود به سوی ماشینش رفت.

قدم های سنگینم را به سوی شهاب برداشتم. ماشین کامفر روشن شد...

_ هوی مگه با تو نیستم؟

بی اختیار دست شهاب را کشیدم و او را از مسیر کامفر کنار دادم.

_ شهاب!

شهاب داشت غرمی زد و پر غضب به خیابان و ماشینی داشت با سرعتِ هرچه تمام تر، دور می شد نگاه می کرد!

فکم روی هم فشرده شد و موبایلم را از دستش قاپیدم و با سرانگشتانی که سرما بی حسشان کرده بود. شماره‌ی ماهور را گرفتم و صدای منحوس اپراتور که در گوشم پیچید. آه از نهادم برخاست.

مهدیس مصای

به نام زن

تقریباً به گریه افتادم و بی فاصله از شهاب مشتت آرام به
قفسه‌ی سینه‌اش کوبیدم و ناله کردم:

_شهاب، خاموشه

به نام زن:

#پست_نود_شش

#به_نام_زن

شهاب دستش را روی مشتم گذاشت و با لحنی ملایم زمزمه
کرد:

_حالا حالش خوب بود؟

با لبی جمع شده و چشمانی نم زده تنها سر تکان داده و بعد
از اندک ثانیه‌ای به حرف آمدم:

_خودش که می گفت خوبه! ولی من باور نکردم. حالام که
موبایلشو خاموش کرد!

و دستم را از زیر دستِ گرمش بیرون کشیده و روی پیشانی‌ام
فشردم. انگار اوج کلافگی‌ام، با این حرکت نشان داده می شد.
شهاب هوفی غلیظ از سینه بیرون داد و چیزی نگفت و من
برای خودم زمزمه کردم:

_میگه حالم خوبه! ولی من میدونم نیست... به من میگه
برگرد! کجا برگردم آخه؟ میگه ولم کن... نمیفهمم. به خدا
نمیفهمم چه خبره دورم!

_هلیا...

با ذهنی مشغول و تنی که سرما تا مرز استخوانش نفوذ کرده
"هانی" بی حواس را حواله‌ی شهاب دادم.
_برای امروز بسه دیگه... از پا در اومدی!

و نگران به چشمانم نگاه دوخت. وقتی سکوت‌م را دید و
نگاهی که حالا به اشک آلوده شده بود ادامه داد:

_قربونت بشم... به حرفِ شهابت یکبار محض رضای خدا
گوش کن...

لبی که بهم چسبیده بود با لحنِ بامزه‌ی شهاب به خنده
کش آمد... خنده‌ای احمقانه که هیچ موقعیت زمان و
مکانش را درک نمی کرد!

شهاب دستش را از پشت حایل کرد و به سوی خیابان
هدایت کرد.

_قربونِ خندت!

با اینکه صدای مادرم را شنیده و فهمیده بودم که زنده
است! فکری که در پستوهای ذهنم در این چند روز سعی
در دفن کردنش داشتم... اما باز هم دلم آشوبش را
داشت... ماهور گفته بود: خوب است، اما مگر به چه
درجه‌ای از ابله بودن رسیده بودم که می توانستم واژه واژه
از حرف هایش را باور کنم! کامفر هم که به او ماه گفته بود!
به ماهورِ وحدتی که اگر نگاهِ چپ و رفتارِ خارج از عرفِ مرد
صاحبخانه و یا هر مردی را می دید، طاقت از کف می داد و
حالِ طرف را جا می آورد حالا جلوی دیدگانم "ماه" خطاب
شده بود!

به نام زن

مهدیس مصای

به ماشین رسیدیم. دستم بندِ دستگیره‌ی در شد اما نگاهم برگشته و به نامِ هتل خیره بود.

_اگه تا فردا مامانت زنگ نزنه دوباره برمی گردیم هتل...خاطرت جمع عزیزم.

با تعلق سرچرخاندم و با لبخندی خسته سر جنباندم و دستگیره را کشیدم.

_خب کجا بریم؟ خرید یا مشهد گردی؟ حریم دوست داری که بیرمت...

سرم را که به پشتی صندلی تکیه داده بودم کمی چرخانده و از میانِ پلک های نیمه بازم شهاب را رصد کردم.

به تلاشش برای در آوردنِ پالتوی پاییزی خردلی رنگش...

_خونه

بعد از کلی جابه جا کردن خودش روی صندلی عاقبت موفق شد. تنه‌اش کاملاً به سمتِ عقب چرخید تا پالتورا روی صندلی عقب بیندازد.

فاصله‌ی صورتش با صورتم کم بود. وقتی خیرگی نگاهم را دید. در همان فاصله‌ی نزدیک با شیطنت "جون" گفت.

دردِ معده‌ام باعث شد جوابی به شیطنتش ندهم. سرجایش نشست و استارت زد و من با همان دردی که گرسنگی و فشارِ عصبی تشدیدش کرده بود همانطور به او زل زدم.

تیشرتِ شیری رنگی که اولین هدیه‌ام برایش بود را به تن داشت. هدیه‌ای که بابتش چند ماه دست به پول تو جیبی‌ام نزدم تا بتوانم در خورِ او و استایلش لباسی بخرم!

برای فرار از تمام حس‌های منفی و فکر کردن به روزگاری که همیشه برای ماهور و من سخت گرفته بود با لبخند زمزمه کردم:

_تو رفتی که برای من صبونه بیاری شهاب خان!

شهاب وارد خیابان شد و در هرحالی که نگاهش به آینه‌ی کناری بود جواب داد: @Vip Roman

_انقدر لفت دادن که بحثم شد زدم بیرون!

و بعد از خنده‌ای کوتاه ادامه داد:

_ که دیدم اصلِ جنس بیرونه!

حواسش به اطراف بود و زمزمه کنان دوباره مخاطبم قرار داد:

_ سوپری رو رد کردیم!

صدایم انگار به زورِ طنابی قطور که از جنسِ درد و رنج بود از ته حلقم بیرون کشیده شد:

_ به مامانم میگفت ماه!

و همین جمله تمام پرده‌هایی را که تا به امروز و این لحظه سعی کرده بودم میان خانواده‌ام با شهاب باشد از هم دراندا! من هیچ وقت از نداری هایم برای شهاب نگفته بودم... او می دید که جیبم همیشه‌ی خدا درگیر دو دوتا چهارتا کردن است اما باز هم من زیر بار فقری که درگیرش بودیم نمی رفتم!

هیچ وقت از قسط و قرض‌هایی که حتی برای فراهم کردنِ جزئی‌ترین مایحتاجمان داشتیم نگفته بودم و حالا... چرا

به نام زن

مهدیس مصای

همیشه به زحمت کش بودن مادرم افتخار می کردم! و از پولِ حلالی که سر سفره می آورد می گفتم...

اما حالا...حالا داشتم از ماه بودن ماهور، برای مردی غریبه می گفتم! مرد غریبه‌ای که جذاب بود و پولدار و مدیر هتلی بود که مادرم در آنجا کار می کرد و این ارتباطِ نزدیک هزاران معنی برای زنی بیوه به همراه داشت و این حقیقتِ تلخ جایی برای کتمان نداشت!

شهاب ساکت بود و من نمی دانستم حرف نزدنش در این لحظه را به چه تعبیر کنم!

#پست_نود_هفت

#به_نام_زن

شهاب همچنان منتظرِ شکستن سکوت از سوی من بود و من خیره به خیابان شیرکائویی که تلخی اش دلم را بهم می

زد را می خوردم و برای چندمین بار واو به واو جملاتِ ماهور
را در ذهنم مرور می کردم.

حقیقتا در آن لحظات هیچ فرضیه ای برای غیبت مادرم،
به مغزم خطور نمی کرد. برای اصرار غریبانه ای که داشت و
برای لحنِ صحبت کردنش با من که آلوده به التماس بود و
بوی تضرع می داد!

نفهمیدم کی ماشین متوقف شد. شهاب آرام صدایم کرد. بی
حرف باقی مانده ی خوراکی هایی که برای خفه کردنِ قار
وقور شکم خورده بودم را به درون نایلون بازگرداندم و با
خدا حافظی زمزمه واری، دستگیره در را کشیدم.

دستم را بالا آورده و به شهاب اشاره کردم منتظرم نباشد و
برود به کارهایش برسد.

اما او مصرانه در حالی که ماشینش روشن بود نگاهش به
من بود تا کوچه را طی کنم و به خانه برسم. شانه ای بالا
انداخته و به قدم هایم سرعت بخشیدم و هرچند ثانیه به
پشتِ سر نگاه می کردم و به او که با لبخند بهم چشم دوخته
بود نگاهی می انداختم.

پشتِ درِ خانه ی ماهور که رسیدم صدای حرکت کردنِ ماشین باعث شد نفسی- راحت بکشم و کلید را در قفل بیندازم.

خوشحال از تماسِ به موقعِ پدرِ شهاب و فراخواندنِ پسرش، واردِ خانه شدم.

نیاز به این تنهایی داشتم! به کمی جستجو در این خانه ی نقلی که بدونِ ماهور صفایی نداشت... به اندیشیدنِ صدای پر از حزنِ ماهور و اصرارش برای رفتنم به تهران!

لباس هایم را همان دم در همچون کوه روی هم تلبار کردم و نگاهی عمیق به خانه انداختم.

باید به تمامِ اشیا جلا می دادم! باید تمام خانه برق می زد تا آرام می گرفتم و فکرم بهتر کار می کرد و بعد مرور می کردم اتفاقاتی که در پیرامونم جریان داشت و بعدش کمی استراحت می کردم تا کم نیاورم و به خواسته ی ماهور که رفتنم از این شهر بود، تن ندهم!

اول از همه چرخیدم و لباس هایم را از روی زمین برداشتم و به سوی اتاق راه افتادم.

وقتی فارغ از جارو کشیدن و گردگیری شدم، در و پنجره ها را باز کردم تا کمی حال و هوای خفه ی خانه عوض شود.

شال سفید ماهور که به چوب لباسی پشت در آویزان بود را بر سر کرده و دو طرف شال را پیچانده و بالای سرم گره تزئینی داده بودم.

هوای خانه سرد شده بود، اهمیتی ندادم. تازه چشمم به گلدان شیشه های کوچکی که طرح بطری داشتند و رنگی رنگی، افتاده بود.

همه به ردیف پشت پنجره قطار شده و در هر کدام شاخه ای پتوس با طرح های مختلف، ابلق و مرمری قرار داشت.

روزهای از سر گذرانده آنقدر اضطراب در جانم ریشه دوانده بود که این گل ها و طراوتشان و ریشه های درون آبشان را ندیده بودم.

و حالا صدای تیز مردی که از کنار پنجره گاری اش را هل می داد و با فریاد^۸ نمکی^۸ می گفت حواسم را از گل ها پرت نمی کرد.

باید چند تایی از آن ها را در گلدان سفالی پشت در که تنها خاک برایش باقی مانده بود، می کاشتم!

قبل از جابه جایی آنها موبایلم را برداشته و با لبخندی که سعی داشتم تک چال گونه ام در آن نمایان باشد و بطری های که همه پشت سرم قرار داشت و نور آفتابی که نیمی از صورتم را پوشانده بود! از خودم عکس گرفتم.

سوز سرد پاییزی از جایی که پنجره باز بود پشتم را نشانه گرفت. اهمیتی نداده و همانطور ایستاده عکس را پست کرده و در زیر آن کوتاه نوشتم.

بماند یادگاری از روزهایی که حالم، حال نامعلومیست...

در گیر و دار جابه جایی گل ها و سر و سامان بخشیدن به گلدان سفالی بلا تکلیف بی بی به من فراموشکار زنگ زد و

گلایه هایی که به حق بود، پشتِ هم ردیف کرد و به مغزم خوراند.

موبایل روی اسپیکر بود و من همانطور که در خانه می چرخیدم و به جای جای آن حیات می بخشیدم با او حرف می زدم. برای نجات از دست خشم و عتابش از ماهور و تماسش گفتم و رها شدن نفسِ آسوده اش را از همان راه دور به وضوح شنیدم.

در حالی که گلدان سفالی در آغوشم بود احوالِ عمه امینه را پرسیده و رفع تکلیف کردم. بعد از خداحافظی طولانی که مدام میانش با حرفی جدید وقفه می افتاد. موبایل را روی اوپن رها کرده و دوباره به خلوتی خانه چشم دوختم. گلدان با پتوس هایی که کمی زوار درفته بودنِ بدنه اش را پنهان می کرد، در آغوشم بود.

صدای موبایل لب هایم را عصبانی روی هم فشرد. گلدان نگون بخت را روی اوپن تقریباً کوباندم و موبایل را چنگ زدم و با خودم بلند گفتم:

_ حالا اگه گذاشتن به کارم برسم!

نامِ شهاب به آنی آبِ روی آتشی خشمِ لحظه ایم شد.
هنوز سلام نگفته با لحنی که تنها قصدش دل بردن از من
بود، زمزمه کرد.

_ فکر نمی کردم یک روزی به خورشیدم حسادت کنم!
خندیدم و سرخوشانه در خانه قدم زدم. می دانستم قرار
است دوباره عاشقانه های نابِ خرجِ قلبم کند. غرقِ در لذت
تنها گوش سپردم! اصلاً حیف بود با چیدمانِ احمقانه ی
مشتی کلمه وقفه در شنیدنِ زمزمه های شیرینی که نصیبم
می شد بیندازم!

_ نورِ آفتاب با چالِ گونه و اون لبخند چه ترکیبِ محشریه
من نمی دونستم! فکره قلبِ ما رو نکردی!
بی هدف درِ اتاق که تا نیمه باز بود کامل باز کردم و قدم
داخلش گذاشتم.

_ زبون بازِ جذابِ من...
و ریز خندیدم. این بار از دیدن سبِ کامواها دلم نگرفت. حالا
که مطمئن بودم مادرم هست شاید در همین حوالی و

صدایی که هنوز در گوشم می پیچید ولو اگر خستگی از آن می بارید... او بود و این بودن مرا سرپا نگه می داشت...

کنار سبد کامواها نشستم و آن را روی پایم گذاشتم و در حالی که با گلوله های رنگی بامزه بازی می کردم. حواسم به حرف های شهاب بود. با پدرش صحبت کرده و گفته بود تا آخر هفته به تهران باز می گردیم و برای فاکتور گرفتن از دیگر حرف های پدرش که مطمئنا درباره ی ماهور بود از وعده ی شامی که مادرش برای امشب گرفته بود، با ذوق حرف زد.

او می گفت و من هرازگاهی با لحنی گرم جوابش را می دادم. بهر حال باید تلافی این چند روز بدخلقی هایم که بیشترین سهمش برای شهاب بود را جوری جبران می کردم!

صحبتمان به درازا کشیده بود و من راضی از این وضعیت به دیوار سرد پشت سرم تکیه داده و پاهای دراز شده ام را روی هم انداختم.

عطسه ی بی موقع سیگنال میان مکالمه مان انداخت.
_ آخه تو این هوا باید در و پنجره باز کنی! معلومه سرما خوردی.

_ نه بابا، چه سرمای!

کاملا جدی با لحنی دستوری جوابم را داد.
_ حالا شما بگرد یک قرص سرماخوردگی پیدا کن بخور تا من بیام.

لابه لای سرزنش های شهاب تا خواستم سبد کامواها را سرجایش بگذارم چشمم به کلیدی که انگار جایی در زیر سبد قرار داشت، افتاد.

ابرو در هم کشانده و کمی مکث میان کلماتم افتاد. سبد را کناری رها کرده و کلید را در مشتم فشردم.

قبل از اینکه بهانه ای برای قطع ارتباط پیدا کنم، مخاطب شدن به موقع شهاب از سوی پدرش نجاتم داد و من با خوشحالی کاذب خداحافظی سرسری را روانه ی خطوط کرده و تماس را قطع کردم.

نفهمیدم چطور به سوی کمد خیز برداشتم و کلید را درون قفلش بردم. لبخندی متزلزل لب هایم را کش داد.

در کمد باز شد و نمای داخلی کمد این بار کاملاً پر جلوی چشمانم پدیدار شد.

زیر رگالِ مانتوها و لباس های رنگارنگ ردیف کفش های پاشنه دار و صندل باعث شد بزاقِ فراوانی در دهانم ترشح شود.

دست دراز کرده و با پشتِ دستم لطافت چند شومیز با رنگ های ملایم را لمس کردم. نگاهم با تعلق میانِ لباس ها چرخید و بوی عطری ملایم و شیرین زیر مشام پیچید.

جلوی کمد زانو زدم و کفش پاشنه دار که بندی ظریف برای دور مچ پا داشت را برداشتم. رنگ جیغش حالم را منقلب کرد و معده ام را سوزاند.

اینجا چه خبر بود! و به ثانیه ای افکارِ پلشتِ لعنتی تمام خوشی چند ساعت را زایل کرد. کاش کلید را نمی یافتم...

#پست_نود_هشت

#به_نام_زن

ماهور

هنوز داشت دل دل می کرد... کمی نیم خیز شد تا از جایش بلند شود، اما نگاه لایلا دوباره میخِ صندلی اش کرد.

شاید هم دچارِ اوهام شده بود و از هر نگاهی هزار قصه می بافت. نگاه لایلا عادی به نظر می رسید. داشت از گرانی بی سابقه ی تخمِ مرغ برای عفت می گفت و انگار بی اراده نگاهش روی ماهور زوم بود!

احساس کرد لحظه ای تمام بادِ کولر که به قرچ قرچ هم افتاده بود! تنِ او را نشانه گرفت. سردش شد، کمی در خود جمع شد و صفحه ی چتش با کارن را باز کرد.

دوباره واژه به واژه ی پیام را خواند و دیگر تعلل نکرد و صندلی را عقب کشاند و قامت راست کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

به طرف بیرونِ سلف قدم های بلندی برداشت و برای کارن نوشت.

^ببینیم^

و موبایل را قفل و در جیبش انداخت. عفت حرفِ لیلا را قطع کرد و او را مخاطب قرار داد.

_ ماهی خانوووم..._

لبِ پایش را میانِ دندان هایش محکم فشار داد و با تعلق پاشنه ی پایش را چرخاند. عفت اشمش را با کشیدگی خاصی ادا می کرد. لیلا می گفت بخاطر لهجه ی روستایش گمکان اینگونه صدایش می کند...

_جانم.

عفت با آخی که ناشی از دردِ آرتروزِ زانویش بود از جا برخاست و کمی نزدیکش شد.

جهاز کیشونِ دختروم همی آخر هفته اس! متنی همی مرغ و ماهیشه تزین کنی؟

لرزشِ موبایل در جیبش ریتمِ قلبِ ماهور را تند کرد. سعی کرد حواسش را جمع کند تا هیجان حداقل در صورتش نمود پیدا نکند...

داشت فکر میکرد در این روزهایی که خودش هزار درگیری داشت باید ساعتی هم به همکاریش اختصاص می داد. تا کلمه ی ^انه ^اپشت لب هایش آمد، عفت پیش دستی کرد و ادامه داد.

_راضیت مokonوم خواهرجان! فقط موخام یک جوری تزیین کنی که همه فامیلای داماد انگشت به دهن بُمانن!
هنوز مردد بود اما اشاره ی چشم و ابرو لایلا از پشت سر عفت توجهش را جلب کرد!
نگاهش از صورت لایلا رد شد و به عفت رسید. لبخند الکی زد و سری تکان داد.

_باشه. فقط زمانشو بهم بگید.
زن به پهنای صورتش لبخند زد و چروک های بی شمار صورتش با اینکه سن زیادی نداشت دلِ ماهور را سوزاند.

_دستت درد نوکونه خواهرجان.

^خواهرجانی ^که خرجش می کرد بی نهایت به نظرِ ماهور
بوی محبتی خالصانه می داد. اینبار کاملاً دوستانه دستی به
شانه ی او کشید و قدمی به عقب برداشت.

حالا تمام ذهنش معطوفِ پیامِ نخوانده ی درونِ موبایلش
بود.

با گام هایی سریع به سوی سرویس بهداشتی حرکت
کرد. نرسیده به درِ آن ^خسته نباشیدی^ را حواله ی یکی از
همکارانش داد و واردِ راهروی سرویس بهداشتی شد.

با سری پایین داشت پیامِ رسیده از سوی کارن را با دقت می
خواند. پیامی که داشت او را برای رسیدن به سویت طبقه
ی آخرِ هتل راهنمایی می کرد!

قلبش تند می زد و عضلات صورتش به طرزِ احمقانه ای
شل شده بود. حواسش به شخصی_ که داشت مقابل
روشویی دستانش را می شست نبود.

_ کبکت خروس میخونه خوشگله!

ماهور هول زده انگار که زیور همین الان داشت کلماتِ آغشته به صمیمیتِ کارن را زیر و رو می کرد، سر بالا آورد. بزاقي دهانش به گلویش پرید و به سرفه اش انداخت.

زیور با طمانینه نزدیکش شد و درحالی که به پشتش ضربه می زد، خیره نگاهش می کرد. ماهور آرام موبایل را در جیبِ لباس فرمش سر داد.

نفسش بالاخره سرجایش آمد. احساس می کرد با این قسم حرکاتِ ناشیانه و بچگانه ای که از خودش بروز می داد، بی شک به زودی واردِ فازِ جدیدی در نگارِ شرق می شود! فازی که به نظر وحشتناک به نظر می رسید!

_ لابه لای حرفای لیلا شنیدم یک دختر قدِ خودت داری!

هاج و واج از بی ربطی جمله ی زیور به سویش چرخید. باید خودش را جمع و جور می کرد تا جوابی دندان شکن به زنی که نگاهش را کینه توزانه به او دوخته بود، بدهد.

هنوز لب باز نکرده بود که موبایلش زنگ خورد. زیور ابروی بالا انداخت و نیشخندش بدجور اعصابِ ماهور را تحریک کرد.

_ الان دخترم قدِ خودمه اشکالی داره؟

دست به سینه مصمم ایستاد و یک لنگه ی ابرویش را بالا داد. وقتی ثانیه ای جوابی نشنید تصمیم گرفت از کنار زیور رد شود اما بازویش بندِ پنجه های خیس از آبِ او شد.

_ با این ناز و عشوه ای که تو خرجِ مردای اینجا می کنی، اشکال نداره؟ تازه شنیدم بیوه هم هستی!

روی ماهور از حرص جمع شد. دیگر اهمیتی به سن و سالِ بزرگ ترِ او نداد. عصبی از حرف های تکراری که سالها از در و همسایه کنار گوشش وز وز شده بود! خشن او را کنار زد و غرید.

_ دهن تو ببند.

زیور بی تعادل گامی به عقب برداشت و پشتش به دیوار خورد. ماهور رو به روی روشویی ایستاد و با دستانی که از

شدتِ عصبانیت می لرزید، بی هدف مقنعه اش را جلوی
آئینه درست کرد.

زنیکه ی وحشی! افک کردی خیر ندروم چی دلی از هومی
کافه چی مبری! هی شیتان فیتان مُگنی با او لهجه ی پر ادا
واصولت به هوای شیرینی میری جاش لاس میزنی!

ماهور از آئینه شوک زده به زیور که حرصِ عجیبش لهجه
اش را هم تغییر داده بود، خیره شد.

انگار پاهایش به کفِ زمین چسبیده بود و لحظه ای مغز به
هیچ عضوی از بدنش دستوری صادر نمی کرد! تلخ اندیشید
مگر می شد آدمی ایستاده هم دچارِ مرگِ مغزی شود!

ها حرفِ حق تلخ! نه؟

انگار زیور تمایلی به ختمِ بحث نداشت و این برای ماهور
که داشت یک به یک علایمِ حیاتی اش بر می گشت، خوب
نبود.

می خواست دستانش را بندِ روشویی کند. می خواست تمامِ غضبش را از سرانگشتان بیرون بریزد! اما از پشش بر نمی آمد...

به سوی او چرخید. به نگاهِ درنده ای که همت کرده بود تا فاتحه ی کار کردنش را در همین نقطه از هتل بخواند! زل زد. در صدمی از ثانیه به سوی او یورش برد.

دستش را دورِ گردنِ زن حلقه و از نیروی جوانی اش استفاده کرد و تقریباً روی او سایه انداخت. از لای دندان های بهم قفل شده تنها توانست زمزمه کند.

_تو یک آشغالِ احمقی زیور!

و عقب کشید. رعشه به هیكلش افتاده بود و توانی برای اینکه بر اوضاع مسلط شود در خود نمی دید!

زیور میانِ سرفه های بیش از اندازه اغراق شده اش تا خواست به طرفِ ماهور حمله ور شود، کسی. از چهارچوب در با صدایی محکم که کمی تعجب هم چاشنی اش شده بود، پرسید

_ اینجا چه خبره؟

ماهور تند سر چرخاند و با دیدنِ نجم آبادی و اخیم
وحشتناکی که بر پیشانی داشت! آهی از سینه بیرون داد و
دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید.

زیور بازی را به دست گرفت و با ناله و نفرین شروع کرد.

_ خانم نجم آبادی به قران داشت خفم می کرد! من کاری به
کارش نداشتم... معلوم نیست از کجا دلش پره که به من
بیچاره پریده!

ماهور تنها سرش را پایین انداخت و پوزخند زد. حرف های
تلخ زیور تمام انرژی اش را بر باد داده بود. حرف هایی که
سالها به جرم بیوه بودنش در این جامعه! بارِ شانه هایش
شده و کمرش را خم کرده بود!

_ همین امشب تکلیفِ جفتون رو معلوم می کنم! خدا روشکر
از شانس شما دو تا هم من شیفته... هم اینکه کامفر الان
هتله! ببینم جلوی اون جوابی برای این وحشی- بازی دارین یا
نه!

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور لب گزید و به قدرتِ دستانش فکر کرد! به خشمی که
به سرانگشتانش ریخته و گلوی زیور را فشار داده بود!

#پست_نود_نه

#به_نام_زن

رنگِ پریده ی زیور را با لذتی خبیثانه رصد می کرد! هنوز هم
وقتی یاد حرف های دقایق پیش او می افتاد دستانش را
لرزشی فرا می گرفت و شقیقه هایش از درد تیر می کشید.

سیخ روی صندلی اتاقِ مدیریت نشسته بودند و در روشنایی
اندکی که فضا داشت، زیور داشت زیر لب برای ماهور خط
ونشان می کشید!

اما ماهور چشم به ال سی دی روی دیوار داشت به رفت و
آمد نقطه به نقطه ی نگارِ شرق نگاه می کرد.

پچ پچ نجم آبادی بالاخره پس از لختی سکوت به گوش دو
نفرشان رسید! ماهور به سختی چشم از مانیتور گرفت و

همان دم مغزِ فعالش انعام گرفتنش از مسافرِ خارجی را به یادش آورد. نفسش با تزلزل همراه شد. مضطرب دستانش را در هم چلاند و دعا کرد که کارن آن تصویر را در ذهنش ثبت نکرده باشد!

و حالا فکرِ اینکه کارن در موردِ او و حمله ور شدنش چه قضاوتی خواهد کرد، باعث شد عصبی به سمتِ زیوری که دقایقی می شد او را نادیده گرفته بود، چرخید و آرام لب زد:
_ببین چه ماجرای درست کردی!

تا زیور خواست براق شود و به رویش بتوپد، دستگیره ی در به نرمی پایین رفت.

با همان دستانِ بهم گره خورده، از جا برخاست و کارن با پیراهنِ نخودی رنگی که حسابی در تنش نشسته و سینه ستبر و شانه های پهنِ متناسب با قدِ بلندش را به نمایش گذاشته بود، مقابلش ظاهر شد.

زیور زودتر به خودش آمد و سلامی مظلومانه را تحویل مدیرش داد. اما ماهور بعد از مکث نامحسوسی که نگاه کارن بر رویش داشت، سر به زیر انداخت و حتی توان سلام گفتن را در خود ندید.

نجم آبادی با همان اقتدار همیشگی و بیسیمی که مدام در دستانش جابه جا می شد! به حرف آمد.

_خب توضیح بدین که چجوری مثل بچه ها بهم پریدین!

کارن دستانش را در جیب فرو برده و بی آنکه پشت میزش برود و روی صندلی اش بنشیند، به همان لبه میزش تکیه داد.

زیور پیش دستی کرد و با عجز و لابه شروع کرد:

_به خدا آقای کامفر من کاریش نداشتم! فقط بهش گفتم...

ماهور سر بالا آورد و دمی عمیق را وارد سینه کرد تا با این کار ذره‌ای از خشمی که به این زن داشت کم کند، اما تنها حجم غلیظی از روی عطری که مخلوطی از رایحه‌ی چوب و صابون را داشت! عایدش شد.

کارن موبایلش را روی میز انداخت و نگاهش مستقیم معطوفِ ماهور شد. نگاهی خیره که او را دستپاچه می کرد.

_خب خانم وحدت تعریف کنید؟

زیور لب فرو بست و ماهور مستاصل از وضع پیش آمده دستی به صورتِ بی آرایشش کشید و به کارن چشم دوخت و کوتاه زمزمه کرد:

_ایشون به مسائل شخصی- من که بهشون هیچ مربوط نبود، ورود کردن!

سعی کرده بود لرزش را از صدایش حذف کند و ضعفش نمود بیرونی پیدا نکند. آن هم جلوی کارن که اغلب اوقات او را محکم و عاری از بیچارگی دیده بود!

زیور به همراهِ نجم آبادی تحت تاثیرِ سخنانی او چپ چپ نگاهش کردند. اما کارن بی اعتنا به کلام او همچنان جدی ادامه داد:

_و این تجاوز به شما اجازه‌ی حمله ور شدن رو داد؟

صدای پوزخندِ زیور انگار درست زیر گوشش پیچید. ترجیح داد تنها به کارن چشم بدوزد و زودتر به نتیجه‌ی سیرک مسخره‌ای که به راه افتاده بود، برسد.

نجم آبادی قدمی پیش آمد و برای خوش خدمتی جلوی مدیری که رفتار تک تکشان را زیر ذره بین داشت، با خشمی محسوس مهور را مخاطب قرار داد:

_چرا جواب نمیدی وحدت؟!

نفس مهور از فضای بسته‌ای که در آن گیر افتاده بود، تنگ شد و دوست داشت همان لحظه از جایی که کارن با آن عطرش بود و تپیی که رنگ روشنش هیجان را در قلبش به اوج می رساند فرار کند.

داشت شانه هایش به حالت قوز در می آمد. سر چرخاند و خیره به چشمانِ ریز سرپرست بخش خانه داری، زمزمه کرد:

_منتظر نتیجه‌ام!

زیور متحیر «وایی» گفت و رو به کارن لب گشود:

می بینید آقا... از غرورش کم میشه اگه جواب بده! چرا
نمیگی داشتی خفه ام می کردی!

کارن کلافه موبایلش را از روی میز چنگ زد و بی آنکه نگاهی
دوباره خرج ماهور کند، رو به نجم آبادی با جدیت هرچه
تمام تر دستور داد:

جفتشون سه روز اخراج میشن و در سابقه کاریشون درج
میشه تا فراموش نکنن اینجا جای این رفتار نیست!
زیور بلند نالید و به التماس کردن افتاد اما ماهور هنوز خیره
به نقطه‌ی نامعلومی از زمین بود.

در که محکم بهم کوبیده شد، ماهور بی اراده با تنی که دیگه
انرژی نداشت روی صندلی دوباره فرود آمد.
حتی لحظه‌ای از نگاه کارن حرفی نخوانده بود!

#پست_صد

#به_نام_زن

من زخمی هستم که هرگز...
سلطه ی خنجر را نپذیرفت...

لیلا به شانهاش چنگی زد و ماهور را که، با حالی داغان
داشت کیفش را از کمد برمی داشت، به سوی خودش
چرخاند.

_یعنی چی سه روز اخراج!

بغضی- سمج دست بردارِ گلویش نبود، سفت و سخت به
آن چسبیده بود و نمی گذاشت ماهور نفسی بی درد بکشد!
زیور اما به جای ماهور حرف زد و گریست:

_وحدت خدا لعنت کنه! دیدی چکار کردی!

لیلا با توجه به سابقه کاری بالایی که داشت و انگار میان همکارانش از ابهتِ زیادی برخوردار بود، به روی او توپید:

— زبون به دهن بیگیر زن! ماهی بیخود بهت نپریده!

زیور در کمدش را محکم بهم کوباند و بعد از سکوتی چند ثانیه اینبار آرام تر از قبل ادامه داد:

— بایدم ازش دفاع کنی لیلا خانوم... از آشناها تانه خب!

لیلا سری تکان داد و آرام "لا اله الا الله" گویان جواب داد:

— شیطونه مگه هرچی لایقشه بارش کونوم!

ماهور بندِ کیفش را روی شانهاش انداخت و قبل از ترکِ سلف زیر گوشِ لیلا آرام زمزمه کرد:

— باهاش یکی به دو نکن. همش سه روزه...

و برای آرام کردن لیلائی که نگران نگاهش می کرد، لبخندی عاریه‌ای به لب هایش سنجاق کرد و ادامه داد:

— توفیق اجباری! خسته بودم حسابی... میرم استراحت.

حتی به کلمه‌ای از آن، حرفی که می‌زد، اعتقاد نداشت.... در این وانفسا و لابه لای دغدغه های زندگی اش که مهم ترینشان آشنایی اش با کارن بود همین بیکار شدنِ موقتی را کم داشت و سابقه‌ای که با درج شدن این اخراج دیگر درخشان نبود!

از پله ها با شانیه‌هایی افتاده سرازیر شد. دیگر کارن در مقابلش حضور نداشت تا خودش را محکم نشان دهد! کوچه تاریک بود و خلوتی اش کمی خوف در دلِ ماهور انداخت. دستش را بیشتر به بندِ کیف فشرد و نگران موبایلِ درونِ جیبش شد. فشار اقتصادی که همه طرف محاصره اش کرده بود او را بیشتر نگرانِ مالش می کرد تا جانش!

به ابتدای کوچه رسید و نگاهی به خیابان انداخت. تردد ماشین با توجه به نزدیکی هتل به حرم نسبت به نیمه شب کم نبود.

نفسی. کشید و قدم در پیاده رو گذاشت. سر به زیر در حالی که به لحظات گذشته می اندیشید قدم های کوتاه بر می داشت.

قرار بود آخر این قصه چه شود! با کارن، جوانی موفق در اجتماع و مهم تر از همه مجرد! قرار بود تا کجا پیش رود... به خصوص با رفتار جدی و کمی هم بی رحمانه‌ی کارن که امشب در پیش گرفته بود، دوباره همان افکار تکراری و ترس های ناتمام، با شدتی بیشتر در سرش قد علم کرده بود!

زنگ موبایل در آن خود درگیری که با خلوتی پیاده رو و تاریکی شب مخلوط شده بود، باعث شد ماهور توهم بردارد و بی فکر به اطرافش نگاه بیندازد!

موبایل را از جیبش در آورد و اطراف را دوباره پایید. وقتی تک حرف لاتین نگاهش را در بر گرفت، تازه یادش آمد که قبل از مشاجره با زیور قرار بود پیام او را بخواند. با تردید تماس را وصل کرد، اما سکوتش در مقابل کارن دست خودش نبود.

کارن خیره به ماهور همزمان که نور بالا می زد، با تن صدایی
پایین انگار که هزاران نفر در اطرافش فالگوش ایستاده
بودند، زمزمه کرد:

_سرتو بالا بگیر، منو می بینی.

دید در شبش کمی ضعیف بود و به اجبار باید از عینک
طبی اش استفاده می کرد.

عینکی که هیچ فریمی نداشت. ساده و معمولی!

عماد شمایلش را با این عینک می دید او را روانپزشکی می
نامید که مخِ نیمی از بیمارانِ خانمش را زده است!

لب هایش از چرت و پرت هایی که عماد همیشه ی خدا
برایش نشخوار می کرد، کش آمد. اما حواسش از ماهور و
ری اکشنش غافل نشد!

_خب چیکار کنم!

لحن ماهور کاملاً منجمد شده بود و و کارن توقع اینهمه
سردی کلام از جانب او را نداشت! بهت تنها حسی بود که

می توانست به آنی راهی خطوط کند! اما به خودش مسلط شد و دلش همان دم برای به آغوش کشیدن زنی که تنها یکبار او را ساده بغل گرفته بود! تنگ شد.

_نیازی به انجام کاری نیست! فقط دلم میخواه الان به سمت ماشین بیای و من درو باز کنم و تو سوار بشی.

به نظرش احتمال مخالفت از سوی ماهور سرسخت بسیار بود. برای همین مکالمه را تمام و در حالی که با سرانگشتانش روی فرمان ریتم ریزی ایجاد می کرد، به او چشم دوخت.

exchange group

.....
نزدیک ماشین که رسید لحظه ای ایستاد و بازدمی محکم را از سینه بیرون داد.

شاید به خاطر آرامشی_ کاذبی که باید مقابل کارن کامفر حفظ می کرد!

جواب مودبانه و در خور سنش را تحویل مرد جذابی که داشت با اخمی شیرین که به هیچ عنوان رنگی از جدیت نداشت! از ماشین پیاده میشد را نداده بود.

به نام زن

مهدیس مصای

اما فشار عصبی که ساعتی قبل به یکباره و بدون هیچ پیش بینی زیور لعنتی بر مغزش آوار کرده بود او را روی دنده‌ی بداخلاقی انداخته بود!

کارن همانطور که ماشین را دور می زد تا در ماشین را برایش باز کند زمزمه کرد:

__بداخلاق!

ماه‌ور تا خواست به سوی هتل بچرخد و خودش را بابت این جسارتی که در نزدیکی هتل داشت سوار ماشین مدیرش می شد، مواخذه کند. قطره‌ی بارانی بی هوا به صورتش خورد.

سرش را بالا گرفت و لحظه‌ای به آسمان خیره ماند! نم باران بیشتر شد و چند قطره‌ی دیگر پوست صورتش را لمس کرد.

بی تعلل به سوی ماشین رفت، کارن کنار رفته و منتظر سوار شدنش بود. با نگاه کردن کوتاه به شانه‌های پهنش که برای

به نام زن

مهدیس مصای

تکیه دادن بدون ترس و نگرانی فردا و فرداها جان می داد! بی
هوا از دهانش پرید:

__ببخشید.

دست کارن همانطور بند در باز شده بود و ماهور که هنوز
میلی برای سوار شدن نداشت . فضایی تنگ و نفس های
گرمی که بهم آمیخته شده و بارانی که انگار به همان نم نم
باریدن اکتفا کرده بود.

_ همین لجاجتی که در لحظه نمایان میشه، یعنی خود
ماهورا! بشین ماه خانم...

ماهور در قلبش احساس بیچارگی در مقابل کلام سحرانگیز
او احساس میکرد. کیفش را در آغوش کشید و بی حرف
سوار شد.

#پست_صد_یک

#به_نام_زن

کارن بعد از چند ثانیه‌ای که نگاهش به ماهور، ممتد بود. ماشین را به حرکت در آورد و پر گاز به راه افتاد.

_من یک توضیحی باید در مورد اتفاقی که تو هتل افتاد، بدم!

کارن مسیر زیر گذر حرم را با سرعتی که او را کمی می ترساند، طی می کرد.

ماهور قصدِ شرح ماجرا را داشت. نه که حالا و در کنارِ کارن ترسی در وجودش باشد! امدلش نمی خواست تصویر زنی وحشی و افسار گسیخته را در ذهنِ او تداعی کند!

_سرِ این زن مدام تو مسائل شخصی- منه! دیگه نتونستم تحمل کنم.

با بیرون آمدن از تونل نسبتاً تاریک، هوهوی صدایی که در آن می پیچید هم تمام شد و ماهور توانست نفسی- راحت بکشد و راحت تر به صندلی تکیه داد.

به نام زن

مهدیس مصای

کارن سر چرخاند و با نگاهی عاقل اندر سفیه به ماهور لب
گشود:

_ ماهور این دلیل همیشه بخوای به اون زن بیچاره حمله
کنی!

ماهور بند کیفیتش را رها کرد و در حالی که دندان روی هم
می سایید کامل به سوی کارن چرخید و به تندی جواب داد:

_ چرا دلیل همیشه کارن! هرکی دیگه هم بخواد بگه چون
بیوه‌ام قراره با همه تیک بزنم! همینه جوابش!

کارن بی آنکه صدای تیک تاک راهنما را در آورد، اتومبیل را
بی ملاحظه به کنار خیابان کشاند و اهمیتی به بوق کش دار
موتورسوار نداد.

با ابروهایی تنیده در هم خیره به خیابانِ غرید:

_ اینا رو همین...چی بود فامیلیش...

در حالِ کلنجار با خودش برای یادآوری فامیلی پرسنلش بود
که ماهور به دادش رسید و ادامه داد:

_تا اینجا هم توضیح دادم که تو فکر نکنی من یک زن دیوونه‌ام که بی دلیل می‌پریم تا گردنِ یکی رو بشکنم!

کارن با مکثی کوتاه سر چرخاند و اخم جایش را به لبخندی محو و نگاهی مات داد.

حواسِ ماهور به ری اکشن‌هایی که از خود نشان می‌داد نبود! هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌پرید آلوده به انزجار و خشم بود و در لابه‌لای این فورانِ عصبانیتش با دست هم خودش را باد می‌زد!

خنده‌ی بی‌هوای کارن باعث شد ماهور خجالت زده در خود جمع شود و سکوت اختیار کند.

کارن به جرقه‌ای که در سرش زده شده بود میدان داد تا آتش به پا کند.

_حالا اگه من تو رو به یک چای و یا قهوه دعوت کنم! گردنمو نمی‌شکنی؟

معترضانه به تمسخرِ کلام او صدا کرد:

_کارن!

و خودش لحظه‌ای شوک زده لب بهم فشرد... این همه نازِ ریخته شده در صدایش در اراده‌اش نبود.

و ^جانمی^ که کارن خرجش کرد باعث شد لبِ پایش را محکم میانِ دندان هایش بفشارد!

تنها جمله‌ای که به ذهنش رسید را به زبان راند:

_هم تو خسته‌ای... هم من. بهتره منو برسونی خونه!

اتومبیل را دوباره به حرکت در آورد و طوری رفتار کرد که انگار خواسته‌ی ماهور را نشنیده است!

_اینجا من ریست نیستم عزیزم! اما تو محیطِ کار همیشه سعی کن به خشمی که داری غلبه کنی، تا برات دردسر درست نشه! من نگرانِ حرف و حدیثی هستم که بعد از این درگیری باهاش مواجه شی!

پوزخندِ ماهور زیادی واضح به گوشِ کارن رسید. کلافه از خارش پیشانی که اسیرِ هدبند شده بود. دست انداخت و

هدبند را از روی پیشانی اش بالا داد و کمی بعد آن را از سر
بیرون کشاند!

_من عادت دارم...

حالا مقنعه آزادانه روی موهایش بود و چند تار موی سمج
روی پیشانی اش ریخت.

_عادت به چی؟

ماهور انگار در آن بی وقتی شب و سکونش! دچارِ طلسم
شده بود. شیشه‌ی ماشین را پایین داد و دستش را بیرون برد.
نسیم بهاری سر و صورتش را نشانه گرفته بود. پلک بست و
سکوت کرد. دلش آرامش آن ثانیه ها را می خواست.

دوست داشت به هیچ چیز فکر نکند... یکبار بعد از چهارده
سالگی تنها به خودش فکر کند و به حالی که خوشایند
قلبش بود...

دستی نوازش گونه روی پایش نشست... پلک هایش را باز
کرد اما نگاهش هنوز به سیاهی شب بود... ته قلبش گرم این

نوازش ها بود و انگار زن بودن در سی و چهارسالگی بیشتر از
چهارده سالگی زیر زبانش مزه می داد!

زنانگی کردن برای مردی که خیال او را از خلاصی همه ی
بدو بدو کردن ها راحت می کرد!

خسته به نظر می رسی...

دستش را به داخل ماشین آورد و سری تکان داد. دلش غرغر
کردن خواست! دلش میخواست همانند دیگر زنان معمولی
که هرچه قدر هم داد استقلال سر می دادند اما باز هم به
وقتش دلشان آغوشی گرم و امن می خواست... برای این
مرد حرف بزند و غرزدنی که سرانجام با بوسه های گرم بر
پیشانی در نطفه خفه شود و خستگی به یکباره از جانش
رخت ببندد!

دستانش را به بغل زد و تقریباً نالید:

_خیلی خستم... هزارتا فکر دارم که هنوز نصفی از اونا عملی
نشده و حالا هم این اخراج سه روزه!

کارن آرام رانندگی می کرد. انگار عجله‌ای برای به مقصد رسیدن نداشت. انگار او هم همچون ماهور گرفتارِ خلسه‌ی آرامش بخشِ شب و خلوتی‌اش شده بود!
_این اخراج فرمالیته بود! فکرشو نکن....

ماهور با چشمانی که خستگی و بیخوابی سرخس کرده کرده بود او را نگاه کرد و خواب آلود پرسید:
_واقعا؟ چه قدر خوب...

کارن به زدنِ تبسمی محو بسنده کرد و سعی کرد کمتر در نگاهِ خماری که انگار جادویش در شب بیشتر از همیشه می شد، غرق شود.

_اون هزارتا فکر دیگه چیه ماه خانم!

ماهور سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و آرام زمزمه کرد:
_هنوز استارتِ خریدِ جهاز هلیا رو نزدم... چشم روی هم بذارم دانشگاهش تموم میشه و باید بره سرخونه زندگیش...
کارن با توجه به خلوت بودنِ کوچه‌های عریضی که رسیدن به خانه‌اش را خبر می دادند، نیم نگاهش طولانی تر بر روی

ماه‌هور بود. انگار او را تازه می دید... تازه داشت با خودِ ماه‌هور روبه رو می شد. با زنی که ترسی برای حرف زدن نداشت... دیگر از پوسته‌ی خشنی که در جامعه بر چهره می زد خبری نبود... انگار داشت برای پدرِ دخترش درد و دل می کرد و از برنامه‌هایی که برای آینده داشت می گفت... دوست نداشت با پریدن میان حرف‌هایش او را از این حالتِ صمیمی و بی‌شیل و بیله بیرون آورد.

ماه‌هور حواسش نبود و همان‌طور با همان لحن دلنشینی که هرازگاهی میانش خمیازه می کشید ادامه داد:

_باید اول از همه یخچال و گاز و... کلا تیکه‌های بزرگ جهیزیه رو بخرم! قیمتام که روز به روز سیر صعودی دارن! ولی باید هرچه زودتر بخرم.

و کلافه موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار داد و بعد گوشه‌ی چشمانش را فشرد. حالا ماشین جلوی برجی متوقف شده بود و دربِ پارکینگ که داشت باز می شد!

سرچرخاند و به یکباره از آن حالتِ خودمانی بیرون آمد و به کارن نگاه کرد.

در آسانسور و سکوتِ کش آمده ترجیح داد به پر حرفی
داخلِ ماشین فکر نکند! از حوصله‌اش خارج بود. به نظرش
حرفِ بدی در همان گنجی نزده بود. به هرحال کارن با توجه
به او که پرسنلِ خانه داری بود کاملاً بر بی پولی او واقف
و چیزی از او پوشیده نبود!

با همین دلداری‌ها خودش را آرام کرد و منتظر شد کارن در
را باز کند.

این بار در بدو ورودش، نگاهی کنجکاو به اطرافش نینداخت.
فقط دلش نشستن روی مبلی راحت و پلک بستن و بعد
فکر نکردن به هیچ چیز را می خواست!

نفسی گرم از پشتِ سر دقیقاً جایی در کنار گوشش را قلقلک
داد.

یک کوچولو صبر کنی با یک نوشیدنی خنک بر میگردم.

ماهور سرش را به سمتِ او چرخاند و ساده زمزمه کرد:

_ممنونم.

نگاهِ کارن دوخته شده به چشمانِ ماهور بود. این لحظه از زمان هیچ فکر و نیتی پشتِ حرف هایش! افکارش برای این زن نبود و هیچ هوسی...

این هم صحبتی زمزمه وار و صادقانه را دوست داشت. ماهور او را دچارِ چالشی- عجیب می کرد. روبه رو شدن با کارنی که خودش هم نمی شناخت!

ماهور چند بار پلک زد و انگار او هم دل کندن از نگاهِ مرد پیش رو را نمی خواست.

کارن دستش را بی معطلی بالا آورد و اینبار خودش موهای او را از روی پیشانی کنار زد و بعد به نرمی شانه هایش را گرفت و به سوی تک مبلِ روبه روی تلویزیون هدایت و بعد او را نشانده.

ماهور دیگر از لمس های گاه و بیگاه او نمی ترسید... انگار او هم داشت به گرمی دستان مردی بعد از وحید عادت می کرد.

پاهایش را در آغوش گرفت و بر روی مبل مچاله شد. ثانیه‌ای نگذشت نسیمی ملایم فضای خانه را مطبوع تر کرد.

صدای تق و توق از انتهای سالن می آمد و کمی بعد کارن با تیشرت سفید و شلوار ورزشی مشکی رنگی که استایل شیکش را حتی در محیط خانه حفظ می کرد از اتاقش بیرون آمد. به ماهور از همان دور لبخند زد و راهی آشپزخانه شد. ماهور کمی از آن رخوت و خواب آلودگی رها شده و دیگر به یاد نمی آورد ساعتی قبل چگونه در حال دریدن گوی زیور لعنتی بوده است!

حالا داشت به قیافه‌ی داغان و بی رنگ و رویش می اندیشید!

به دستانش نگاه انداخت و خشکی پوستی که توی ذوق میزد.

لب گزید و مشتی آرام برای کرم نزدن دست هایش! به زانویش کوباند.

#پست_صد_دو

#به_نام_زن

ملامت فایده‌ای نداشت! کوسنی را در آغوش گرفت و سرش را روی آن گذاشت.

با همان پلک‌های روی هم به احمق بودنِ خودش لبخند زد. او خانه دارِ هتل این مرد بود و داشت خودش را برای کرم نزدنِ دست هایش سرزنش می کرد.

مگر کارن نمی دانست او در نگارِ شرق روزانه چه کارها که نمی کند! از سابیدنِ سرویس بهداشتی ها تا جارو کشیدن و جمع و جور کردنِ نقطه به نقطه‌ی اتاق ها!

انگار خوشی و فارغ از هر خیالی بودن، برای او حرام بود! همان لحظه باید از دماغش در می آمد و حالِ خوبش به ثانیه‌ای دود هوا می شد.

خوابش می آمد و دلش نمیخواست از هم صحبتی با کارن محروم شود. چند بار پلک گشود و کارن را دور می دید.

مردی که قامتش همیشه راست بود، بدون هیچ خمیدگی در شانه ها! با پوششی رسمی و سلیقه‌ای بی نظیر در مچ کردن رنگ ها با هم... شمرده حرف می زد. به وقتش به سکوت اختیار جولان می داد و در لحظه‌ای که نیاز بود به زبانش!

و حالا او و خودش در نقطه‌ای مشترک! زیر یک سقف و با حرف هایی که انگار بوی درد دل می داد! کنار هم قرار گرفته بودند.

دوباره پلک هایش روی هم افتاد. صدای کارن که آمیخته به خنده بود او را هوشیار کرد.

_تو هتلم همینجور خمار میزنی وحدت!

به لحن کارن ناخودآگاه خندید. صاف نشست و کوسن را کنارش انداخت. چشمانش را با پشت دست کمی مالید و با خنده گفت:

_اینقدر دیگه نه!

کارن خم شد و از سینی روی میز لیوانی قد کوتاه که تنه‌ای ضخیمی داشت را برداشت.

ماهور با نگاه حرکات او را دنبال کرد. اصلاً متوجه نشده بود که کی او اینهمه نزدیکش شده و بساط پذیرایی را هم روی میز چیده است!

_بخور خنک شی و یکم هم هوشیار!

ماهور با همان ته مانده خنده‌ای که صورتش را بازتر کرده بود لیوان را به دست گرفت و آن را کمی بالا آورد. به نظرش نوشیدنی معمولی به نظر نمی رسید. ابایی هم نداشت از اینکه در چشیدن طعمش تردید داشته باشد.

قبل از هر پرسشی، کارن لب گشود:

_اسموتی بلوبری...

ابروهای ماهور به آرامی بالا رفت و لب هایش کمی جمع شد لیوان را زیر بینی اش برد و آن را بوید.

قلیون با این طعم را بارها نازی کشیده بود! اما نوشیدنی اش برای ماهور تازگی داشت.

_نوشیدنش ضرر نداره، البته اگر به سلیقه ی من شک نداری!

و خودش لیوانش را نزدیک لبش برد و در فاصله ای نزدیک به ماهور نشست. اینکه ماهور دیگر از کم شدن فاصله ها مضطرب نمیشد و خودش را جمع و جور نمی کرد. باعث شد کارن با حالی خوب نوشیدنی اش را سر بکشد. این حس اعتمادی که داشت کم کم در وجود ماهور شکل می گرفت را دوست داشت! به او جرات کشف بیشتر را میداد... شناخت تمام ماهور ها برای او که در زندگی همیشه با زنانی خوش گذران و بی دغدغه طرف بود! هیجان فراوانی به همراه داشت.

ماهور با تردید در ابتدا نوشیدنی را مزه کرد و وقتی چشمانش را برقی واضح پوشاند. کارن پر مهر به او لبخند زد و زمزمه کرد.

_ این نوشیدنی ها و دمنوشایی که تو خونه من پیدا
میشه، همه دست رنج هومیه! انواع میوه های یخ زده تو
فریزر یخچالم جاساز کرده... یک چرخ تو آشپزخونه بزنی
هزار و یک گیاه و گل و چوب نعنا و دارچین تو سوراخ سمبه
های کابینتا پیدا میشه. قشنگ یک شعبه ی دیگه از کافی
شاپ رو من دارم!

ماهوز ذره ای دیگه از اسموتی اش را نوشید و همزمان که
به کارن نگاه می کرد، لب زد.

_ مزه و طعم خاصی داره! رنگشم خیلی خوشگله... خوشم
اومد.

نگاه کارن نرمی خاصی داشت وقتی داشت به زنی نگاه می
کرد که حرکاتش که خود واقعی اش را نشان می داد هیچ به
مادر یک دختر جوان بودن نمی خورد!

او را هیچ وقت اینگونه ندیده بود. همیشه ماهوز وحدت
در قالب یک زن سخت کوش و پر از ایده و به دور از
رفتارهای بچگانه و یا سبکسرانه در هتل بود.

نیشخندِ ماهور حواسش را جمعِ او کرد. لیوانِ به نصفه رسیده را روی میز قرار داد و حالتِ نشستنش را به چهار زانو روی مبل تغییر داد و کوسن را دوباره در آغوش گرفت.

چی یادت افتاده که حتی چشمای قشنگتم میخنده؟

ته دلِ ماهور برای صدمین بار بعد از آشنایی اش با کارن لرزید و مطمئن شد که گونه هایش گلگون شده و خجالتش را به رخ کارن می کشد.

نگاه کردنشون بهم به درازا کشید و پلک زدنِ آرامِ کارن، ماهور را دستپاچه کرد و حرفی که قرار بود به زبان براند را از یاد برد.

اگر لباس های زیرِ مانتوت مناسب نیست، میتونم برات لباس بیارم.

ماهور کاملاً واضح اب دهانش را قورت داد. احساس می کرد اکسیژنی برای نفس کشیدن برایش باقی نمانده است و مغناطیسِ نگاهی که داشت از پا درش می آورد.

درد چشم ها از بی خوابی که هیچ وقت عادتش نمی شد و کوفتگی تن باعث شد بی ربط ترین جمله ای که در فکرش بود را به زبان آورد:

چرا امشب هتل بودی؟

کارن فرارِ ناشیانه ی او را به روی خودش نیاورد. همانطور یکوری در حالی که آرنجش را به لبه ی مبل تکیه داده و روبه ماهور بود، جواب داد:

از یک مهمونی پر از ماجرا و البته تنش برمیگشتم... حوصله ی فضای خونه رو نداشتم و خب تصمیم گرفتم هتل باشم. محیطی که منو از دغدغه های شخصیم دور میکنه! سنگین پلک زدنِ ماهور کارن را به خنده انداخت. انگار زن زیبارویی که در نزدیک ترین فاصله روبه رویش نشسته بود بیش از اندازه بی خوابی می کشید.

هرچند حضورت تو نگارِ شرق کلا تمام دغدغه های منو با هم ترکیب کرده!

ماهور هم به مدل او نشست و با لحنی ملایم پرسید:

_دوست داشتی نباشم؟

لبخند از روی لب های کارن پر کشید. چقدر دوست داشت همین حالا او را در آغوش بگیرد و به اتاق خوابش برود و آنقدر کنارش باشد تا او به راحتی و بدون هیچ فکری که به کار و هتل ختم شود بگذارد او بخوابد.

چشم های سرخ او و نگاه خسته اش دلش را هم می برد و هم به درد می آورد. پاردوکسی- عجیب که هیچ از آن سر در نمی آورد!

_نیمه شباً دچار جادو میشی ماه! میدونستی؟

دوباره همانند درون اتاق ماشین خواب آلودگی به سراغش آمده بود. سعی کرد چند بار پشت هم پلک بزند تا خواب از سرش بپرد.

_چه جادویی؟

بازدمی که کارن از سینه بیرون داد بیش از حد معمول صدایش بلند بود. از جایش برخاست و خطاب به ماهور زمزمه کرد:

_میرم برات لباس بیارم.

ماه‌ور خودش را جمع و جور کرد و کوسن رها شده روی زمین را برداشت و با صدایی خش دار جواب داد:

_نه، من باید برم.

و بعد با کمی شوخی نگاهش را بالا داد و به کارن که همانطور بالای سرش ایستاده بود گفت:

_این اسموتی بیشتر خواب آور بود!

کارن دلسوزانه زمزمه کرد:

_تو خیلی خسته‌ای...

ماه‌ور از جایش بلند شد و همانطور که مقنعه اش را مرتب می کرد، اهو می گفت و جواب داد.

_همیشه هفته هایی که شب کارم، این تایم از شب خواب چشم‌امو پر می کنه! یعنی فقط دوست دارم یک گوشه گیر بیارم بخوابم.

به نام زن

مهدیس مصای

کارن بیش از این تاب نیاورد. خودش را جلو کشید و مقنعه
ی مرتب شده ی او را بهم ریخت و با محبت لب زد:

_ ماه هپلیشم قشنگه!

ماهور با خجالت خندید و در حالی که مقنعه اش را دوباره
روی موهایش می کشید، خواهش کرد.

_ هنوز روی این گوشیم اسنپ نصب نکردم. میشه برام
اسنپ بگیری؟

کارن اخمی کرد و کاملاً روبه روی ماهور ایستاد. دستش را
بالا آورد و گونه ی او را نوازش کرد.

_ یعنی نمی مونی؟

ماهور با این حرکت ثانیه ای پلک هایش روی هم افتاد اما
بعد از نفس کشیدنی عمیق پلک گشود و معذب زمزمه
کرد:

_ درست نیست...

کارن نوازشش را دوباره تکرار کرد و سری تکان داد.

_اوکی.خودم می رسونمت

-هیچ انتخابی ندارم،

چارہای نیست..

تو آفتابی، آفتابی، آفتاب..

و قلبم

آہ قلبم!

گل آفتابگردانی دیوانہ..!

#عدنان_الصائغ

@junonekalamat



#پست_صد_سه

#به_نام_زن

دوشادوش کارن و در این نیمه شبی که نسیمی دلنشین به همراه داشت، ماهور بی آنکه نگرانی های این چند وقت در سلول به سلول تنش عرض اندام کند! گام های آرامی به سوی خانه اش بر می داشت.

تاریکی کوچهی تنگ و همیشه پر رفت و آمد نشان می داد همسایه ها در خوابی عمیق فرو رفته اند و این سبکبالی که در گام هایش احساس می کرد را بی شک به زمان، مدیون بود.

نگاهی دزدکی به کارن انداخت؛ او که نه نگاهی تمسخرآمیز به دیوارهای گاه گلی خانه ها داشت و نه باریکی کوچه و بافتِ فرسوده ای که سرتاسر محله را پوشانده بود.

انگار خواب از سرت پریده؟!

ماهور از خنده‌ای ریز، بینی‌اش چین خورد. با نگاهی آغشته
به خجالت زمزمه کرد:

__ببخشید واقعا! من امشب کلا تو هپروت بودم...__

لبخند ملایم کارن همچون حریری نرم قلبِ ماهور را نوازش
کرد. حسی لطیف که در رگ‌هایش جریان داشت و او را به
این باور می‌رساند که کارن را نه برای یک روز که برای یک
عمر می‌خواهد! و این چه رویای دوری به نظر می‌رسید...

آهی کشید و پرسید:

__یک چیزی بگم؟__

کارن ابروی بالا انداخت و با شیطنتی که انگار در انگار در
بیرون از هتل و در نیمه شب بیشتر رخ می‌نمود، جواب داد:

__اگه وسطاش خمیازه نمی‌کشی، بگو!__

ماهور خجول خندید و از او روی گرفت و به انتهای کوچه
و خانه‌اش چشم دوخت و ادامه داد:

__تو این مدت همش...همش من از خودم گفتم و تو...__

جمله‌اش را نتوانست تمام کند. انگار جمله‌ای برای ادامه‌اش در سر پیدا نمی‌کرد. سکوت کارن معذب کرد و پشیمان!! لبش را به دندان کشید و سعی کرد قدم هایش به طرف خانه تند باشد.

به حوالی خانه که رسیدند، ایستاد. کارن نگاهی دقیق به نمای ساختمان دو طبقه‌ی نقلی انداخت.

اگر به داخلِ خون‌ها دعوت می‌کنی قول میدم سیر تا پیازه زندگی‌مو برات بگم! حالا نظرت چیه؟

ماهور چشمانش را گرد کرد و هراسان در حالی که ناخواسته چشم به اطرافش می‌دوخت! لب زد:

شوخی میکنی دیگه!

کارن به ترس بچگانه‌ی ماهور خندید. دست دراز کرد و بینی کوچک او را میان انگشتش گرفت و کمی آن را کشید.

عزیزدلم!

ماهور کمی خودش را عقب کشید و بینی دردناکش را کمی مالید و نگاهی به تک پنجره‌ی خانه که چفت بود، انداخت.

به نام زن

مهدیس مصای

_ تظاهر کارای هتل رو راست وریس میکنم، بعد می بینیم
همو؟

و گامی به عقب برداشت. ماهور با بهت به او زل زد. جمله‌ی
او نیاز به تجزیه و تحلیل نداشت.

_ اینجا؟

به نظر کارن، ماهور امشب در اوج گیجی و خواب آلودی
که در حرکاتش نمایان بود، آرامشی- ژرف را می شد در
چشمانش یافت! زنی که در محیط کار شمایل کسی- را به
خود می گرفت که منفعت مالی برایش بیشتر از هر چیزی
اهمیت داشت! و در بیرون این چرخه‌ی خسته کننده، روی
دیگری از خود را نشان می داد.

دوباره مخاطب سوال کوتاه او قرار گرفت. کلافه به نظر می
رسید و مشخص بود حضورش را دیگر در این نقطه از
زندگی اش دوست نداشت.

_ نه عزیزم... فردا آماده‌ی طبیعت گردی باش. بهت زنگ می
زنم.

بی معطلی سرِ ماهور را پیش کشید و بوسه‌ای به کفِ سرِ او
زد. ماهور دستپاچه با دستش به قفسه‌ی سینه‌ی او فشار
آورد و مستاصل زمزمه کرد:

_ همیشه دیگه بری.

کارن متعجب نگاهی به اطراف انداخت و با صدایی آرام‌تر
زمزمه کرد:

_ کسی نیست، از چی تو میترسی ماه!

ماهور کلید را در مشتش فشرد و لب زد:

_ لطفا.

لبخندِ مهربانی روی لب‌های کارن آمد. سری مطمئن تکان
داد و با گفتن "تا فردا" کوچه را با قدم‌هایی بلند طی کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

وقتی در را باز کرد، با هجوم سروصدای پنکه‌ای که سحر از خانه شان آورده بود، روبه رو شد. آوایی کلافه کننده که ماهور ترجیح میداد گرما را به جان بخرد اما مغزش را صدا بر ندارد!

_بالاخره اومدی؟

حالا دیگر با حضور او مشکلی نداشت. با بودنِ سحر کمتر در تنهایی غرقِ فکر و خیال می شد و هرازگاهی هم با یکدیگر مکالماتِ عربی را تمرین می کردند و کلا بودنش در این روزها به نسبت اوایلِ آشنایی شان نه برای لیلا و نه برای او اذیت کننده نبود!

_نمی پرسی چرا برگشتم!

سحر روی پتویی که پهن زمین کرده بود، از حالتِ درازکش در آمد و با نیشخندی معنادار در حالی که موبایلش را گوشه‌ای می انداخت جواب داد:

_مامانم بهم زنگ زد.

ماهور مقنعه را از سرش در آورد و همزمان که موبایلش را روی اوپن می گذاشت نگاهی منتظر به سحر انداخت.

_هم میخواست آماره منو بگیره که اینجام یا نه! هم پرسید که ماهی رسید خورش یا نه؟

نفهمید مقنعه را کجا پرت کرد. با استرس مقابل سحر نشست و سری تکان داد و لب زد:

_خب؟

سحر شانه‌ای بالا انداخت و با تفریح جواب داد:

_هیچی انقدر پیچوندمش و حرف تو حرف آوردم که آماره اخراج سه روزت رو داد. این یکی دوساعت با کارن بودی؟

ماهور نگاه دزدید و دکمه‌های مانتویش را باز کرد و همانطور که آن را از تنش در می آورد با حرصی که از لحنش می بارید پرسید:

_حالا از کجا در آوردی که من با کارن بودم؟

سحر اهمیتی به سوالِ او نداد. با همان نگاهِ براق و هیجانی که در اوجِ خودش بود، دستانِ ماهور را گرفت.

هنوز کنارِ هم ندیدمتون. ولی فکر کنم خیلی دلبر بشین کنارِ هم!

ذوقِ سحر، ماهور را به خنده انداخت و باعث شد بالاخره کوتاه بیاید و دل به دلِ او دهد.

قراره فردا بریم طبیعت گردی!

سحر جیغی از خوشی سر داد. دستش را جلوی دهانش گرفت و دوباره جیغی آرام کشید.

وای... دمت گرم. حال کردم...

ماهور به روی او خندید. بی آنکه کلامی خرج کند! قبل از جا برخاستن دست دراز کرد دکمه‌ی خاموشِ پنکه را زد.

نیاز به سکوت و فکر کردن داشت و این صدای شبیه قِر قِر، مخلِ همه‌ی چیزهایی بود که تا الان آنها را داشت و حالا ... ته دلش دوباره آشوب به پا شده بود و دلهره‌ای که انگار نقطه‌ای برای تمام شدنش نبود!

#پست_صد_چهار

#به_نام_زن

همهمه‌ی تحویل شیفت سر درد کارن را تشدید کرد! با روی جمع شده و اخمی غلیظ نگاهی به ته سالن انداخت و توقع داشت حضور او، باعث کم شدن صدا باشد.

مروی، دیگر سرپرستِ خانه داری متوجه حضورش شد و در حالی که سری برایش تکان داد به ثانیه‌ای، با تذکر جدی‌اش بخشِ زیادی از پچ پچ‌ها را خواباند.

کلافه دستگیره را پایین داد. عماد از پشتِ سر صدایش کرد.
_جلسه داریم. بیا اتاقم.

اهمیتی به او نداد. کت را از تنش در آورد و بی معطلی کنترل اسپیت را برداشت و بعد هم نگاهی به رفت و آمد کلی هتل انداخت.

عماد لیوان لبریز از چایش را روی میز گذاشت و بعد صاف ایستاد.

_قضیه‌ی دیشب چیه؟ تو چرا هتل بودی؟

صندلی‌اش را عقب داد و روی آن نشست. حواسش را به برگه‌های پیش رویش داد. باید کمی به کارهایش نظم می‌داد تا برای دیدار با ماهور، دیگر ذهنش درگیر نگارِ شرق نباشد!

_ چه خبره؟ جلسه واسه چی؟

عماد آستین تیشرت‌ش را که انگار چند سایز بزرگتر از هیکلش بود را تا آرنج بالا داد و نیشخندش مستقیم اعصابِ کارن را نشانه گرفت.

_داری داستان درست میکنی با وحدت به قرآن!

بی خوابی شبِ گذشته و سر درد امروز حقیقتاً برایش نای کل کل نگذاشته بود!

وقتی اسمِ ماهور به میان می آمد در خلوتش یک جور احساساتش در هم پیچید و در جمعِ دوستانش که عماد بود و هومی! جوری دیگر سردرگم می شد...

عماد وقتی جوابی دریافت نکرد، شانهای بالا انداخت و خم شد لیوانش را برداشت.

کمی از چای بیش از اندازه پررنگ را سر کشید و ادامه داد:
_ دهن گشادتو که بالاخره باز می کنی... حالام پاشو بیا که سیمین جانت داره برای پیشرفتِ این خراب شده یقه جر میده...

ری اکشن خاصی به بی ادبی عماد نشان نداد. تنها خیره‌ی نیشخندِ ممتدِ او ماند.

کوبش آرام در اتاق، نگاهش را به پشتِ سر عماد داد. عماد قدمی به عقب برداشت و بی آنکه ارتباط چشمی‌اش را با کارن قطع کند در را باز کرد.

قامتِ لیلا که درون اتاق ظاهر شد باعث شد کارن عصبی از وضع موجود که انگار کنترلی برایش نمی یافت خودکار را روی اوراق بیندازد.

_ عماد جان می تونی بری. من چند دقیقه دیگه میام.

عماد تخس ابروی بالا انداخت و مرموزانه جواب داد:

_ حالا با هم می ریم.

_ آقای کامفر...

لحنِ مملو از تضرع لیلا، کارن را بی حوصله تر کرد.

_ بله.

لیلا بی مقدمه در حالی که نزدیک میزش می شد، شروع کرد:

_ بخدا وحدت، از سرِ بدبختی شهرشو ول کرده اومده اینجا

واسه کار!

دستانش را به وسیله میز کارن تکیه گاهش کرد. انگار به

واسطه‌ی سالهای طولانی که در نگار شرق کار کرده بود کمی

با مدیرش احساس راحتی می کرد.

به نام زن

محمدیس محمادی

_ زیور از همون اول با این دختر چپ افتاده... نه که وحدت خوش خنده‌اس و مهربون. همه دوشش دارن این حسودیش میشه.

عماد سری تکان داد که برای کارن معنایی گنگ به همراه داشت. چایش را سر کشید و پشت به کارن چرخید و از در بیرون رفت.

_ حرف اصیلتو بزن خانم محمدی

لیلا از کلام محکم و بی انعطافِ کارن لب گزید و کمی به عقب رفت.

_ این سه روز اخراجِ وحدتو همیشه یکجورایی ببخ...

صدای موبایل و نقش بستنِ نامِ شاهنگ بر صفحه‌اش باعث شد کارن میانِ حرفِ لیلا پپرد و با جدیت جواب بدهد:

_ لطفا وقتمو نگیر محمدی. الان خیلی کار دارم.

از روی صندلی بلند شد و بی نگاه از کنارِ لیلا گذشت و قبل از پایین کشیدنِ دستگیره‌ی در او را مخاطب قرار داد:

به نام زن

مهدیس مصای

_اگر این اخراج های موقت نباشه. هر روز باید شاهد زد
و خورد پرسنل باشم.

به نام زن:

#پست_صد_پنج

#به_نام_زن

بعد از اتمام جلسه ای که شاهنگ در راس آن در حال
بررسی عملکرد مدیران و زیر دست آنها بود، اتاق از اعضایی
غیر از برادرزاده هایش خالی شد. استارت سخنانی خودمانی
میان خودشان را زد.

کارن کمتر از هر وقت دیگری حرف می زد و چشم و ابرو بالا
انداختن عماد و نگاه ذره بینی سیمین هم او را از لابه لای
افکاری همچون کلاف پیچیده در هم نجات نمی داد!

_عماد فعلا تایم اضافی کاری فروردین ماه بچه ها رو
حساب کن. بقیه اش بمونه برای ماه های بعد...

به نام زن

مهدیس عطایی

عماد کاملاً جدی و فرورفته در قالبِ حسابداری کار بلد لب
گشود.

_اما بچه ها روی پول اضافه کاریاشون حساب باز کردن...
شاهنگ عینکش را از روی چشمانش برداشت و میان حرفِ
او گفت:

_همین که من میگم عمادجان!

عماد عصبی دستی میانِ موهایش کشید و زیر لب به زور
زمزمه ی ^اوکی^ سر داد.

_عمه جان قبل از جلسه در مورد استخدامِ چندتا لیدرِ
خانم با عماد صحبت کردم...

حالا کارن با چشمانی تنگ شده شش دانگِ حواسش جمعِ
کلامِ سیمین شد.

_که البته من مخالفت کردم. مگه لیدرای مردمون
چشونه. بهترین روابط عمومی و تحصیلات رو دارن. مسلط
به چند زبان، چی میخوایم دیگه؟

سیمین به کارن نگاهی معنادار انداخت و بعد رو به شاهنگ ادامه داد.

پرته این برادرزاده ات...

گلویی صاف کرد و برگه ای را از لای پوشه ای در آورد و رشته ی سخن را به دست گرفت.

بهرحال من با سه نفر صحبت داشتم. هر سه جوونن و دو نفرشونم مطلقه هستن عمه! زیون عربیشون بیسته. زیبا و از هم مهم تر استایلِ معرکه ای هم دارن.

عماد با چشمانی بیش از اندازه درشت شده و دهانی که از شدتِ تعجب قابل چفت شدن نبود روبه کارن زمزمه کرد.

تو نمیخوای زر بزنی؟ رسما داره روسپی گزینش میکنه!

شاهنگ ابرو توی هم کشید و زیر لب غرید.

مودب باش عماد! حالیه چی داری میگی؟

عماد از جایش برخاست و در حالی که بسته ی سیگارش را از روی میزش چنگ می زد با پرخاش خطاب به همگی شان توپید.

_هم شما اتوکشیده ها که حالتونه بسه بابا...

کارن در سکوت رفتنِ عماد را نگاه کرد و سیمین بی اهمیت
به او ادامه داد.

_ما راضی... طرفا راضی! جفتکشو این میندازه...

_خب؟

این سوالی کوتاه و محکمِ کارن سیمین را ترغیب کرد بحث
راه به انداخته را ادامه دهد.

_از بچه های هتلیم یکی دو نفر خوب سراغ دارم عمه! کارنم
میشناسه...

کارن احساس کرد پوشیدنِ جلیقه ی تنش واقعا در این هوا
زیادست! اینهمه اتوکشیده بودن داشت در لحظه خفه
اش می کرد.

ماهور شبِ گذشته... خنده هایش... اخمش و حتی خمیازه
هایش! و خستگی پلک های که توان باز ماندن
نداشت... همه جلوی چشمانش رژه می رفت!

چقدر در تفکیک احساساتش عاجز بود و چقدر بی جسارت که نمی توانست همان دم صندلی را عقب بکشد و دیگر پا روی پا نیندازد... همانند عماد بزند زیر کاسه و کوزه ی هر تفکری که باعث میشد حالش از خودش بهم بخورد...

_ تو آشپزخونه ور دست خواهر بزرگش کار می کنه، عارفه محمدزاده دیپلمه اس. اما به زبان عربی مسلطه... یکیشم ماهور وحدته... خانه داره و دیپلمه... ولی خب اونم مثل محمدزاده تقریبا به عربی مسلطه... البته اینجور که از نجم آبادی شنیدم.

پوزخند صدا دار کارن حرف سیمین را قطع کرد. سیمین نگاهش معطوف او و پوزخندش شد.

_ تو و عماد چرا این برخورد رو با من دارید؟
و با صورتی آویزان و ناراحتی که کتماناش نمیکرد رو به عمه اش ادامه داد.

_ فکر میکنم من برای خودم دارم دست و پا میزنم... بابا بخدا هدف پیشرفته هتله... وقتی هر خرابه ی داغونی تو این شهر داره از این راه پول در میاره! چرا ما نه؟ بابا به زور که نمیفرستمشون تو گود! با رضایت... قانونا و شرعا اوکی میشه...

صدای موبایل شاهنگ باعث شد او با لبخند خیره به اسکرین موبایلش صندلی را عقب بکشد و سیمین را مخاطب قرار دهد.

_ تماس تصویری با نگار دارم. عزیزم بعد با هم تو اتاقم حرف می زنیم..

کارن و مهر سکوتش و پوزخندی که تنها نثار خودش کرده بود در سکوت نظاره گر این معرکه بود.

_ کارن جان تو هم یک مصاحبه ای با خانومای این لیست انجام بده. همچنین با وحدت و محمدزاده در مورد ارتقای

شغلشون یک گفتگویی داشته باش! البته غیر امروزی که اصلا حواست سرجاش نیست!

و دیگر منتظر نماند تا جوابی از سوی کارن دریافت کند. در که بهم کوبیده شد. سیمین کنار کارن جا خوش کرد و با صمیمیتی خواهرانه دست روی شانه اش گذاشت و زمزمه وار ادامه داد.

_خوب شد وحدت رو اخراج دائم نکردی... کیس خوبیه. آمارشو دارم. معلومه زن با جنم و زرنگیه! خوشگلم که هست، چی میخوایم مگه!

کارن دستی به سر و صورتش کشید و جوری از جایش بلند شد که دست سیمین در هوا ماند.

_من امروز نیستم. خودت هوای اینجا رو داشته باش. سیمین تا خواست لب باز کند، کارن با نگاهی که تلخی از آن می بارید لب زد.

_تو که مدیریت دوست داری...

به نام زن

مهدیس مصای

و وقتی در را پشت سرش می بست. دلش فقط زیر آب سرد
رفتن را میخواست و یخ زدن تمام حرف های که امروز در
مغزش نشسته بود.

#پست_صد_شش

#به_نام_زن

خوابم پرید و خاطره ها در گلو شکست...

موبایل را با عذاب وجدانی تمام نشدنی از گوشش فاصله
داد و به سینه چسباند.

سحر همانطور که مقنعه اش را که نواری طلایی از کنار
گوشش تا نزدیکی چانه امتداد داشت را روی سرش مرتب
کرد و خیره به آینه پرسید.

_از بچه های هتل بود؟

ماه‌ور پشت به او دست دراز کرد و پنجره را گشود تا کمی از خفگی خانه کم کند. زیر لب نجوا گونه^۸ اهوم^۸ گفت.

سحر کیفِ طلاپی که بندش به زنجیرِ کلفتی مزین بود را برداشت و با دقت جین زغال سنگی اش را تا و درون کیف گذاشت.

— بدم میاد بچه های خانه داری دماغشون تو زندگی همه! حالا چی می گفت؟

دیگر خبری از هیجان نبود و حتی دلشوره! حالا هم دلش برای نگرانی لایلا و سودابه می سوخت و هم خجالت زده اش می کرد. حالا که دیگر خواب آلودی شب گذشته را دیگر نداشت و مغزش از آن رخوت در آمده بود به تبعات این سه روز اخراجی اندیشید و کلافه پنجره را محکم بست. ماهور این روزا برایش ناشناخته بود... بی تکلیف و همچون برگی خزان زده که روی آب شناور بود.

— طفلک میگفت میخوام برم رو بندازم به کامفر! سه روز اخراجتو تو پرونده درج نکنه... مامانتم انگار امروز رفته و با کارن صحبت کرده...

سحر بعد از قرار دادنِ مانتو و صندل های آبی کاربنی اش درونِ ساکی کاغذی سر بالا آورد و به ماهور نگاه دوخت.

_خب؟

ماهور از پنجره فاصله گرفت و آشفتگی خانه اش را رصد کرد. سحر رسماً با بار و بندیلی که کم کم به اینجا منتقل کرده بود خود را همخانه ی او می دانست...

_خب نداره. اونا نگرانِ من. بعد من اینجا دارم ساک میبندم برم تفریح!

عصبی موهای باز و نمناکش را از دو طرف کشید و مستاصل نالید.

_من دارم چیکار میکنم!

سحر نوچی گفت و از جایش برخاست. به سمت پرز برق رفت و شارژر را از موبایلش جدا کرد و با غرولند جواب داد.

_چیکار میکنی؟ چرا زندگی رو به خودت سخت می گیری؟ برو با امروزت حال کن. هر دقیقه به فکر یکی میفتی...بابا

خودتم آدمی بخدا... مامانم و اون یکی دیگه هم میخواستن
رفاقت کنن وگرنه اونا نمیدونن کامفر چقدر تو کار جدیه!
ماهوَر لبِ پایینش را محکم فشرد و ثانیه ای در سکوت به
سحر نگاه کرد. برای فرار از احوالاتِ آن لحظه اش به ساکِ
دستِ او اشاره کرد و پرسید:

_ مگه نمیری سرکار؟

سحر همانطور که به سوی در قدم برمی داشت کاملاً قبراق
جواب داد؛

_ بعد از کار با بچه ها قراره بریم مهمونی... تو باغای طرفِ
جاغرق!

ماهوَر گیج و منگ خم شد و کیف لوازم آرایش را از روی
زمین برداشت.

_ مال توئه. جاغرق کجاست؟ مامانت میدونه سحر؟ تو
روخدا دیگه رو من حساب نکن...

سحر راه رفته را برگشت و کیف را از دستِ ماهوَر گرفت.

_ خوب شد یادم انداختی. جاغرق همین نزدیکیاست... بعدم تو مامانمو نمیشناسی؟ معلومه نگفتم!

ماهور تا خواست لب باز کند و به این پنهان کاری واکنش نشان دهد سحر بوسه ای سرسری روی گونه اش کاشت و کیف را دوباره به دستش سپرد.

_ من از دوستانم لوازم آرایشی- میگیرم. پیش تو باشه لازمت میشه.

ماهور جمله ی[^] من لازم ندارم[^] را فاکتور گرفت و با لحنی آمیخته به اعتراض و تهدید لب گشود.

_ سحر داری از من مایه میذاری واسه هر کارت! به مامانت بگو وگرنه خودم بهش میگم.

سحر اخمی مصنوعی چهره هاش را پوشاند. همانطور که به عقب گام برمی داشت، دوباره بوسه ای در هوا برایش فرستاد.

_ فقط بگو رفته سرکار. اون دیگه چیزی نمی پرسه! راستی به کارن جونتم سلام برسون.

به نام زن

مهدیس محرابی

و چشمکی شیطنت بار نثارِ او کرد و از در بیرون رفت و
ماه‌ور ماند و کیفِ لوازم آرایشی- که بلا تکلیف تر از خودش
میان دستانش مانده و اندیشیدنی تلخ! به جمله‌ی سحر که
چقدر زیرکانه او را وادار به سکوتی اجباری می‌کرد!

#به_نام_زن

#پست_صد_هفت

کارن داشت برایش از کودکی و نوجوانی اش می‌گفت! از
تابستان و شیطنت هایش با عماد در ویلایی که ساعتی
دیگر ماه‌ور هم آنجا را می‌دید.

از عمه شاهنگی که دو دخترش را همان سالها به آنسوی کره
ی زمین فرستاده است و حالا خود یکه و تنها در حال گذران
زندگیست!

ماهور همه را می شنید و چشم به جاده داشت... جاده ای
سرسبز که او را یادِ جاده های شمال می انداخت! همانقدر
خوش آب و هوا و زنده!

پلکی زد و به جاده های شمالی که هرگز او و هلیایش ندیده
بودند اندیشید. بدترین لحظات را برای مرورِ خاطراتی که
اغلب رنج بود و تنگدستی و نگاهِ تلخ به او و جوانی
اش... انتخاب کرده بود.

کسی - انگار سربِ داغ در گلویش ریخت! سوخت برای
خودش و همه ی جوانی رفته! همه دوپیدن ها و تلاش برای
زندگی بهتر... در تمام سال ها واژه ی مقدسِ مادر همیشه
یدکِ پس و پیش اسمش شده و او را به ادامه دادن سوق
داده بود. اما گاهی که به عقب نگاه می انداخت، چاله و چوله
های پر نشده ی زیادی در زندگی اش می دید!

و حالا در این رابطه ای که عرفِ جامعه آن را پسندیده نمی
دانست! افتاده بود که نه گریزی بود و نه پایی و نه دلی...

گاهی در لایه های تو در توی ذهنش اسم این رابطه را دیگر جسارت نمی نامید. دنبال نامی دیگر بود! این اقدام جسارت اگر بود که انقدر ترس و دلشوره در آن رخ نمایان نمی کرد!

صدای کارن او را از قعر تمام ترس ها و تلخی ها بیرون کشاند.

_اصلا اینجا نیستی ماهورا!

نفسی_ عمیق اما لبریز از تزلزل را از سینه اش بیرون داد. سرچرخاند و هرچه تلاش کرد که لبخند بزند و در لحظه زندگی کند اما نمی توانست! تمام ظرفیتش برای فراموشی مقطعی زندگی و رنج هایش! ته کشیده بود.

شکل و شمایل کارن که با همیشه اش فرق داشت و برایش تازگی داشت را دوباره رصد کرد. ست ورزشی سورمه ای، آبی با کلاهی کپ که او را جوان تر از همیشه نشان می داد.

_دارم فکر می کنم من چقدر از تو پیرترم!

کارن حین جواب دادن لبخندی گذرا از صورت گذشت.

چي شد به اين فكر رسيدی؟ به سن هم كه باشه من از تو
بزرگترم...

ماهور قبل از جواب دادن شيشه را تا انتها پايين داد..خنكاي
نسيمي ملايم صورتش را نوازش و موهاي روي پيشاني را
بازي داد.

_سن معنای نداره! حداقل برای من...

حالا كه تا اينجاي قصه آمده و همه ي شايد ها و امر و نهي
ها و نگاه ها را به جان خريده بود و تمامِ دلسوزي هاي
خالص ليلا و سودابه را شده حتي براي ساعتی پشتِ سر
گذاشته بود، بايد حقيقتی محض را در كلامش جاري می
کرد.

_من احساس میکنم در کنار تو يك پيرزن مفلوکم...کسی-
كه ديگه جايي براي روي پردازي نداره! و تو يك پسره جوونی
هستی كه كه ات داغه و پر از فکرای نو...

شاید توقع خندیدنی بلند را از کارن داشت و کمی هم شوخی برای تلطیفِ فضا... اما کارن هم همانندِ او دیگر از قالبِ شبِ گذشته ای که انگار بی خیالی و فراموشی بارزه ی اصلی شخصیتشان شده بود! فاصله گرفته بود.

_فکرای نوی این روزام به سودِ هیچکس نیست ماهورا!
یادآوری حضور منفعلش در جلسه ی امروز باعث شد حتی با هوای آزادی که قرار بود روحی تازه به وجودش بدمد! احساس گرگرفتگی کند. ماهور که از عمقِ این جمله با خبر نبود! خودش که می فهمید...

کلاش را از سر در آورد و روی پای ماهور انداخت و دستی لای موهایش برد. برای رهایی از تمام احساساتِ ضد و نقیض نیم نگاهی به ماهور داد و گفت:

_من همیشه فکر میکنم تو چجوری از آینه دل می کنی! حالا میگی مفلوک! این چه حرفیه آخه!
لطافتِ خرج شده در کلامِ کارن دلِ ماهور را به بازی گرفت! به در تکیه داد و کاملاً به سوی او چرخید.

به این سفر کوتاه یک روزه و جایی که دیگر نگرانی برای دیده شدن و هر غل و زنجیری که به دست و پایش بسته بود نیازش داشت...

حداقل برای روشن شدن این رابطه ی نوپایی که معلوم نبود فردا و فرداها چه به سرش می آید!

_ داشتیم از فکرای نو و جوونی تو می گفتیم!

لحن صحبت کردن ماهور را دوست داشت... جملات را به دور از عشوه و نازِ الکی کشیده ادا می کرد و تارهای شنوایی مخاطب را نوازش می داد.

کارن بی مقدمه قصه ی زندگی اش را از جایی شکافت که توقع نداشت در تمام عمر دیگر مجالی برای مرورش بدهد!

_ میدونی زمانی که من وارد هتل شدم یک دانشجوی انصرافی بودم... ترم پنج با رتبه ی سه رقمی دانشگاه فردوسی!

دهان ماهور از شدتِ بهت باز مانده بود! یک لحظه به هلیا اندیشید و آرزوهای بی شماری که برای او داشت و اگر

به نام زن

مهدیس محرابی

روزی شبیه این جملات را از او می شنید چه بر سرش می آمد!

ناخودآگاه در قالب مادرگونه اش فرو رفت و چنگی آرام به گونه اش کشید و زمزمه کرد.

بیچاره مامانت! چه رشته ای؟

-عمران.

و با خنده ای که انگار قلبِ ماهور را در مشت می فشرد! ادامه داد.

_فردوسی یک دانشجوی باهوش و جذابو از دست داد!

ماشین به سمتِ جاده ی فرعی که خاکی هم بود متمایل شد. کارن با شنیدنِ سرفه ی ماهور سراسیمه شیشه ها را بالا داد.

_یکم دیگه ماشینو پارک می کنیم. بعدم یک مسیرِ کوتاهی رو پیاده راه می ریم تا به ویلا برسیم.

ماهور سری تکان داد و به سمت عقب چرخید تا کیفش را بردارد که زمزمه ی واضح کارن خشکش کرد.

همیشه همین بوی خوبو میدی!

دستش روی کیف ماند و سرش بی اراده به سوی کارن چرخیده شد. اغوایی در کار نبود! کارن تنها حرفی که مدت ها در دلش مانده بود را به زبان آورد.

ماشین در جاده ی ناهموار کمی بالا و پایین می شد و این فاصله ی دو صورت را زیاد می کرد و گاهی هم کم.

ماه خطرناک!

زمزمه ی بی نهایت آرام کارن که پر از ایهام بود، ماهور را به صدم ثانیه ای به خود آورد. کیفش را برداشت و با غیظی که در وجودش به جریان افتاده بود سرجایش نشست.

کارن بعد از چند دقیقه بالاخره جای پارک همیشه اش را یافت و متوقف شد. کلاه را از دست ماهور گرفت و لب زد.

پیاده شو عزیزم!

به نام زن

مهدیس عطایی

همپای هم به راه افتادند. آفتاب کاملاً وسطِ آسمان بود و
تابشش مستقیم!

_این مسیر پشتِ ویلا رو همیشه منو و عماد پیاده می ریم. با
اینکه از یک مسیر دیگه ماشین قشنگ تا دم درش راه داره!

ماهور با لحنی طبیعی، همانندِ خودِ کارن با خنده لب گشود.
_فکر کنم باید یادآوری کنم که چقدر کنجاوم ادامه ی این
حرکت جسورانه تو رو بدونم. میشه اونو تعریف کنی؟
کارن با شنیدن واژه ی ^۸جسارت ^۸طرحی از پوزخند روی
لب هایش نقش بست! از لای درختان رد می شدند و ماهور
مدام نفسی- عمیق می کشید و انگار میخواست تمام هوای
بی نظیر فضا را ببلعد.

#پست_صد_هشت

#به_نام_زن

کارن جلوتر از ماهور مسیری که سربالایی داشت را متفکرانه طی می کرد.

صدای موبایلِ ماهور رشته‌ی افکارش را پاره کرد! ایستاد و سرچرخاند.

ماهور چشم به صفحه‌ی موبایل دوخت و اخمی کمرنگ روی پیشانی‌اش سایه انداخت.

لب گزید و با تردید تماس را برقرار کرد.

_دختر چرا درو باز نمی کنی؟

ماهور برای لحظه‌ای احساس کرد قلبش در سینه نمی تپد و پاهایش دیگر قوت ایستادن ندارد! لایلا پشتِ در خانه‌اش بود و او....

چشم در چشم کارن ثانیه‌ای سکوت کرد. کارن با دیدن چشم‌های ترسیده‌ی ماهور اندک راهِ رفته را برگشت و دقیقاً مقابل او ایستاد و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

ماهور بزاق دهانش را قورت داد و خیره به مارکِ کوچک
روی گرمکنِ کارن فقط تنها توانست بگوید:

_من... اومدم... اومدم یک دوری تو پاساژا بزنم واسه... واسه
جهیزیه‌ی هلیا...

لیلا میانِ جملات منقطعِ او پرید با سرزنشی. که بوی محبتی
خالص می داد گفت:

_آخه ماهی جان تو این شهره غریب یکه و تنها کجا راه
افتدی رفتی؟ مگفتی مو هم باهات بیام.

ماهور عصبی از دروغ‌هایی که نقلِ روی زبانش بود دستی
به پیشانی‌اش کشید و موهایش را با حرص زیر شال سراند.

لب زدنِ کارن که ^۸آروم باش ^۸ را هجی می کرد هم نتوانست
از بارِ سنگینِ عذاب وجدان روی شانه‌هایش، کم کند.

_ببخشید قربونت بشم این همه راه اومدی خسته و بی
خواب...

صدای لیلا کمی قطع و وصل می شد! تا خواست این
مکالمه‌ی عذاب آور را کوتاه کند لیلا سوال دیگری پرسید:

_سحرم رفت سرکار؟

بی اختیار پشتش را به کارن کرد و چشم هایش را محکم روی هم فشار داد.

_آره. با من بیرون زد.

_باشه... حالا بهش زنگ مزنوم که دیگه وخزه بیه خانه!

ماه‌ور در سکوت انگار که لیلا مقابلش باشد سری تکان داد و کلمه‌ی [^]وخزه[^] را در آن شلوغی افکارش چندین بار در ذهن تکرار کرد.

موبایل را پایین آورد و نگاهی بی حال به اطراف انداخت. خوشی اش در عرض چند دقیقه زایل شده بود و دیگر خبری از دم و بازدم، پر لذتش از این هوا نبود.

_ماه

به سوی کسی. که [^]ماهش[^] خطاب می کرد برگشت. براقی نگاه او را در چشمان کسی دیگری ندیده بود. لبخند بی جانی لب هایش را کش داد و [^]جانمی[^] که جان دار تر از لبخندش بود.

_خوبی؟ مشکلی که پیش نیومده؟

سری به چپ و راست تکان داد و آرام به سوی جلو قدم برداشت.

کارن نگاهِ غمگینِ او را دوست نداشت و سکوتش را...
باید به ماهور می گفت که چقدر خنده دلنشین ترش می کند... باید به او از جادوی نگاهش می گفت و درگیری خودش برای این نگاه! درگیری که حالا تمامِ سهمش به زیبایی او نمی رسید.

در سکوت به او که جلوتر از او بی حواسانه قدم برمی داشت چشم دوخت.

جسارت اگر داشت باید از حسش می گفت... از اینکه اولین زنیست که کشفِ لایه های پنهان روحش برای او مهم است... ناتوان از پیدا نکردنِ اسم برای حسی که داشت بی مقدمه و بی فرمان از مغز لب گشود:

_وقتی کژال... مامانمو میگم خبر انصر-افو شنید مستقیم رفت زیر سرم!

ماهور بی معطلی ایستاد و به کارن که انگار به گذشته‌اش پرت شده بود نگاه کرد. دلسوزانه لب زد:

_به خدا حق داشته!

کارن دستِ او را گرفت و این بار دوشادوشِ هم دوباره به راه افتادند.

_خیلی کله شق بودم ماه! خیلی... تصمیم یهویی بود. انگار دیگه محیط دانشگاه ارضام نمی کرد! یک روز پاشدم و با خودم گفتم دیگه نه...

میخندید و انگار داشت برای خودش و ماهور جوک تعریف می کرد. اما ماهور جدی و در مقامِ مادر و نقشی- که سالها برای هلیا داشت نمی توانست این حجم از بی خیالی رو تحمل کند.

تا خواست معترضانه لب باز کند، کارن دستِ آزادش را بالا آورد و ادامه داد:

_ اجازه بده. تصمیم من از روی خوش خیالی و بی مسوولیتی نبود... من اون دوران احساس کردم آدم این رشته نیستم! اشتباهم فکر نکردم... بعد از انصراف به سرعت وارد بازار کار شدم... بازار رقابت!

ماهور آخر نتوانست تاب بیاورد. با عصبانیتی نهان زمزمه کرد:

_ اصلا توجیه خوبی نیست کارن...

نیشخند کارن او را تبدیل به پسر بچه های تخس کرده بود که از حرص دادن اطرافیانشان کیفور می شوند!

_ جو خانواده کلا علیه من بود... تنها عضو منفعل پدرم بود... اهمیتی نداشت برایش که من از رشته و دانشگاه به اون خوبی دست کشیدم. کلا فکر نکنم حتی ذره ای کارای بچه هاش برایش مهم باشه... فقط انگار اسم پدر رو سالهاست داره یدک میکشه...

ماهور نگاهش کرد و بی اختیار با لحنی که دلسوزی اش را کارن دوست نداشت زمزمه کرد:

_ عزیزم..._

حالا نه نیشخندی روی لب های کارن بود و نه آثارِ شیطنت در نگاهش پیدا می شد... کم کم ماهور داشت به ماهیت وجودِ کارن می رسید. دیگر از دیالوگ های کوتاه خبری نبود و تک جمله هایی که ماهور را گاهی گیج می کرد.

_ شاهنگ، عمه ام. صاحبِ نگار شرق..._

ماهور با یادآوری زنِ جدی و کمی هم از لحاظ رفتاری، ترسناک! آرام سری تکان داد و برای خودش زمزمه کرد:
_ دیدمشون!

کارن سر بالا آورد و شیروانی ویلایشان را از لابه لای درختان دید.

_ بهم پیشنهاد مدیریت داد. رو هوا زدم. موقعیت عالی که همیشه دوست داشتم بهش برسم. انگار عمه ام بیشتر از هرکسی میدونست چقدر عاشق مدیریت و رهبری ام.

به نام زن

مهدیس عطایی

ماهور عرق روی پیشانی اش را پاک و سعی کرد به قطره عرقی که غلتان خودش را به گودی کمر می رساند اهمیتی ندهد.

موفق هم بودی تو این زمینه...

کارن آهی کشید و ادامه داد:

_اوایل کارم، نگار هنوز نوپا بود و انقدرم همه چی سرجاش نبود! سیستم حسابداری دستی و شرایطی که چند سال زمان برد تا به تعادل برسه.

ماهور به نفس نفس افتاد و لحظه‌ای ایستاد و غر زد:

کی می رسیدیم؟ چقدر راه بود...

کارن دست انداخت دورِ شانه‌ی او و با لحنی رییس مآبانه او را مخاطب قرار داد:

_غر نزن پیرزن. رسیدیم

ماهور بی رمق خندید و قدم هایش را بلندتر برداشت تا زودتر به جایی که نور آفتاب انقدر مستقیم کاسه‌ی سرش را نشانه گرفته باشد، برسد.

#پست_صد_نه

#به_نام_زن

کارن در حالِ کلنچار با قفلِ دری که انگار قدمتش زیاد به نظر می رسید، بود. همزمان ماهور در پشتِ سر او نگاهی به حیاطِ ویلا انداخت. دار و درخت زیادی که اطرافِ استخر را احاطه کرده بودند و آب نمایی که درست در مرکزِ استخر قرار داشت. به نظر او دیوارهای بلندِ دورِ باغ و هرس نشدنِ درختان فضایی خوفناکی را در پاییز و زمستان به وجود می آورد.

صدای کارن حواسش را از فضای پیرامونش دور کرد. خودش را کنار کشید و ماهور را به داخل دعوت کرد.
_بیا تو عزیزم.

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور با لبخندی کمرنگ از کنارش رد شد و با فضای تیره
وتاریکی روبه رو شد.

دکوراسیونِ داخلِ ویلا چیزی برای خوب کردن احوالِ آدمی
مثل او نداشت. همه چیز قدیمی به نظر می رسید و گرد و
خاک گرفته!

تنها در کنارِ راحتی های قهوه ای و میز غذاخوری گردویی
رنگ، گرامافونی در گوشه‌ی خانه و در نزدیکی شومینه دیده
می شد.

ماهور روی اولین راحتی نشست و ساکش را کنارِ پایش
روی پارکت های تیره رها کرد.
_ببخشید اینجا بهم ریخته‌اس.

ماهور با صدایی ضعیف در حالی که هنوز دست از رصد
کردن برنداشته بود، لب زد:
_اشکال نداره.

حرفِ رویِ زبانش این بود، اما در دلش این حجم از بی
اهمیتی به داشته‌ها، که مختصِ همین قشر از جامعه بود را،
سرزنش کرد!

تمامِ خانه‌ی او چه در این شهر و چه در تهران اندازه‌ی هال
و پذیرایی اینجا نبود. اما با اینحال مدام همه جاییش را می
شست و می سابید تا لااقل تمیزی فضا حالِ دلش را خوب
کند!

آهی کشید و به کارن که با پرده‌ها درگیر بود چشم دوخت.
به او و همه‌ی خانواده‌ی کامفرها حق می داد که برای این ویلا
که تنها گوشه‌ای از دارایی‌شان بود اهمیتی قائل نشوند.

روی کاناپه هنوز نتوانسته بود راحت جای بگیرد! تاریکی
فضا و دیوارهای سنگی‌اش که تنها مختص به یک قسمت
نبود و همه جا را پوشانده بود دلشوره‌ای ضعیف را در
جانش تزریق کرد.

عاقبت کارن به دادش رسید و بالاخره پرده های حریر شکلاتی را کنار داد. وقتی نور آفتاب وسطِ هال پهن شد و روشنایی محیط را در بر گرفت ماهور هم نامحسوس نفسی تقریبا راحت کشید.

_این ویلا تنها یادگاری از پدربزرگم که واسه ما نوه ها مونده.

_برای همین اینقدر بهش می رسید؟

کارن زیپ گرمکنش را پایین داد و آن را از تن بیرون کشید و روی صندلی انداخت. ماهور برای فرار از احساسات خاک گرفته ای که انگار دیگر برایش ناشناخته به نظر می رسید، از جا برخاست و دوباره نگاهش را به اطراف داد. به دریم کچرهای کوچک و بزرگ که به دیوارها آویزان بود.

کارن داشت به کنایه ی او می خندید. نزدیک شدنش را ماهور از روبه رو احساس کرد. اما در لجبازی با خودش حواسش را به تصویر استخرِ خالی از آب پشتِ سر کارن داد.

به نام زن

مهدیس محای

_قبل تر ها منو عماد اینجا زیاد میومدیم...اما الان هیچ
کدوممون وقتشو نداریم. همش کار و خونه! نهایتش یک
سفره چند روزه...

و دستان بهم گره خورده ماهور را گرفت. یخِ دستانِ او
چشمان کارن را گرد کرد.

_چرا انقدر یخی؟ سابقه افت فشار داری؟

#پست_صد_ده

#به_نام_زن

تند سرش را به چپ و راست تکان داد و لب گشود:

_حالم خوبه. فقط... @Vip Roman

هجوم هزاربارهی افکارِ ضد و نقیض و نگاهِ جامعه به این
رابطه ترساندش! ترسِ لعنتی که همچون هیولایی سمج

دست از سرش بر نمی داشت و تا لحظه‌ای از جسارت
همیشگی‌اش خالی میشد، با تمام توان قصدِ بلعیدن او را می
کرد.

لجاجت را کنار گذاشت و همه‌ی نگاهش را در چشم‌های
کارن ریخت! رویش نمیشد بیش از این ترس‌هایش را بالا
بیاورد. خودش هم حالش از این تکرار ترسیدنش بهم
میخورد! اما دلش قرص شدن می خواست... نمی خواست
پشتش از حمایتِ اولین مردی که بعد از همسرِ -مرحومش
واردِ حریمش شده بود! خالی شود...

بس بود موش و گربه بازی با خودش... بس بود این حجم از
تردید و هر دم روی شاخه‌ای بودن و خوش خیالی همچون
دخترهای جوانی که دغدغه‌ای غیر از عشق و عاشقی
ندارند...

کارن نزدیک تر شد. خیلی نزدیک‌تر... نفس‌های لرزان
ماه‌ور، صورتش را نوازش می کرد. همچنان دستان یخ زده‌ی
او، درون دستان مشت شده‌اش بود.

_ ماه خوبی؟ بهم ریختگی اینجا منقلب کرد؟

ماه‌ور پلکی زد و داغی اشکِ نافرمانش را روی گونه‌اش احساس کرد. در اصل بهم ریختگی در روحش بود. از همان وقتی که کارن برای خشکی پوست دستانِ او دل سوزانده بود و او را ماه خوانده بود! و نگاه‌های خیره‌ای که حالش را بد نمی‌کرد و توجهاتِ زیرپوستی که دلش را می‌لرزاند!

مستاصل دستش را از دستِ او بیرون کشید و خشن خیزی روی گونه‌اش را پاک کرد.

_از خودم می‌ترسم... از پیشروی احساسم. از موقعیت تو، از موقعیت خودم... از دخترم! هی با خودم کلنجار می‌رم تا لحظه‌ای آرام باشم... اما...

کارن تلاش کرد دستانِ او را دوباره بگیرد... انگار منتظر این انفجار بود! تغییرات گاه به گاهِ ماه‌ور او را برای این لحظه آماده کرده بود! اما با همه‌ی این آگاهی، جوابی نداشت... در تنگنای عجیبی گیر افتاده بود. برای اولین بار بود که نمی‌توانست یک دله شود و حرفش را بزند!

_یک حرفی بزن کارن! من میترسم! از زن بودنم... همه نگاه
ها با من... همه ترس ها و آینده‌ای که نمیدونم قراره چی
سرش بیاد!

به نظرش کارن در بدترین زمانِ ممکن سکوت اختیار کرده
بود. با دلی مچاله شده! و صدایی که داشت رو به خاموشی
می رفت لب زد:

_ساکت نباش...

کارن بی قرار جای دستانش را تغییر داد. کفِ دستانش را به
دو طرفِ صورتِ ماهور چسباند. بی قرار و مضطرب و با
پریشانی که تا به حال در رابطه‌هایش نقشی نداشت! زمزمه
کرد؛ زمزمه‌ای آرام که ماهور را لبریز از بغض کرد.

_چی دوست داری بگم؟ من نمیدونم چجوری باید از این
حالِ آشفته بیارمت بیرون!

جان در پاهای ماهور نبود تا عقب بکشد. اصلاً نفهمیده
بود از حرف زدنی معمولی! چرا به این نقطه رسیده بود. با
اینحال نگرانی چشمانِ کارن برایش بی نهایت دلنشین بود!

شمارِ روزهایی که کسی- اینطور نگاهش نکرده بود از دستش در رفته بود و حالا...

جلو آمدنِ صورت او چیزی نبود که دلش میخواست! اما اعتراضی هم نداشت. از کجا داشت به کجا می رسید! فقط داشتند حرف می زدند! اما حالا نیروی غریب ماهور را در همان نقطه نگه داشته بود.

لب هایش، تر شد و در آغوش مردی که وحید نبود! داشت بوسیده می شد! پلک هایش روی هم افتاد و قطره اشکی که چند ثانیه‌ای در حلقه‌ی چشم برای فرو ریختن تردید داشت، بالاخره روی گونه‌اش غلتید.

«منو حالا نوازش کن... همین حالا که تب کردم...»

همان دستی که صورتش را نوازش می کرد، حمایت گرانه اشکش را پاک کرد.

دست هایش را که از دو طرفش اویزان بود، را بالا آورد و روی قفسه‌ی سینه‌ی کارن گذاشت. کمی هلش داد تا عقب رود.

دلش اینهمه حسِ خوبِ سرریز شده در دلش را نمی‌خواست.

هیچ چیزِ این احوالی که میانشان بود درست نبود! وقتی پیشانی کارن پیشانی‌اش را سایید. نفسش حبس شد. دست و پایش به طرزِ گریه آوری خالی از رمق بود. _فکر کنم باید اینجوری آرام می‌شدی..._

نگاهش آرام بالا آمد و به التهایی که از چشمانِ کارن می‌بارید خیره شد.

ماهور نه بهت داشت و نه شوک زده! فقط باز هم ترسیده بود، اما جنس ترسش اینبار فرق کرده بود...انگار او بعد از سال‌ها تنهایی دلش همین آرام شدن را خواسته بود.

«تو از چشمام خوندی...
که از این زندگی خستم...
کنارت اونقدر آرومم...
که از مرگ هم نمیتروسم...»

#پست_صد_یازده

#به_نام_زن

سرکی به کیسه‌های خریدِ روی کابینت انداخت. صدای صحبتِ کارن با مردی به سن و سالِ خودش، همچون پچ پچ به گوشش می‌رسید... دلش همانطور بالا و پایین می‌رفت و کوبشِ تندِ قلبش گوش آسمان را هم کر کرده بود!
دورِ خودش در آشپزخانه‌ای که خوشبختانه اوپن نداشت چرخی زد. دلش نوشیدنِ آبی خنک می‌خواست... تگرگی!
یخ...

به سوی یخچال قدمی تند برداشت! کارن بوسیده بودش و او که جوابش را داده بود!

میانِ درِ باز مانده‌ی یخچال ایستاد. چشمش به بطری آب نمی افتاد...

بهم نگاه کرده بودند، طولانی و انگار در نگاهِ کارن حرفِ ناگفته زیاد بود! لب هایش بهم خورده بود و خواسته بود نامِ او را صدا کند... او را بازخواست کند و خودش را...

که زنگِ ویلا به صدا در آمده و کارن قدمی به عقب برداشته بود و ماهور همانطور خالی از انرژی فقط نگاهش کرده بود. لبش را گزید و از اینکه احساس خجالت و شرم در هیچ یک از لحظات سپری شده در وجودش احساس نکرده بود! کلافه بود و سردرگم!

_مراد سرایدار ویلا بغلیه! صبح خبرش کردم یکم به آشپزخانه سروسامون بده...
گویی ماهور آنقدر خشک شده بود که حتی نمی توانست آب دهانش را قورت دهد.

کارن طبیعی رفتار می کرد، شاید هم ظاهرش اینگونه نشانش می داد... پشت سر ماهور ایستاد و در فاصله ای نزدیک جمله ی قبلی اش را ناتمام گذاشت و خطاب به ماهور لب زد:

_ یخچال خالیه، چی میخوای عزیزم؟

عزیزم... عزیزم... این واژه ی دلچسبی که قلب زنی مثل او را گرم می کرد.

کوتاه زمزمه کرد:

_ آب.

کارن دستش را روی شانهاش نشانده. بی زحمت او را به سوی خودش چرخاند و میان، همان یخچال باز که سرمایه اش را ماهور دوست داشت و باعث میشد کمی از گر گرفتگی اش بکاهد! نزدیکش شد.

_ از اتفاقی که بینمون افتاد، ناراحتی؟

به نام زن

مهدیس مصای

گریه تا پشتِ پلک هایش آمده بود! اگر می گفت ^نه^ کارن
چه فکری با خودش می کرد. مردی که صدای آشوبگرش
تنها کافی بود که دیگر به مغزش مجال ندهد.
نه.

سینه‌اش سوخت...وا داده بود. به غم انگیزترین شکل
ممکن!

لبخندِ کارن چه غمگین به نظر می رسید وقتی او را در حصارِ
آغوشش دعوت می کرد.
خوبه.

چانه‌اش روی شانهِ او نشست. هنوز جان در پاهایش
نبود. اما دیگر ترس از افتادن نداشت! دستی بود که او را
نگذارد به زمین بیفتد.

چشم هایش را انگار مشتی خاک درونش ریخته بودند. می
سوخت و این سوزش باعث شد که تند تند پلک بزند.

_من زنِ بدی نیستم!

کارن متعجب او را عقب کشید و به چشمان او خیره شد.

چرا همچین حرفی رو میزنی؟

نور پنجره‌ی آشپزخانه همچون نواری پهن روی صورت ماهور افتاده بود. مژه هایش برهم خورد و بعد از لختی سکوت جواب داد:

همیشه از قضاوت آدمای اطرافم ترسیدم. الانم میترسم که تو فکر کنی من یک زن دم دستی...

دو انگشت کارن روی لب هایش چسبید و با اخمی درهم کلام او را قطع کرد.

ادامه نده.

و باهمان ابروهای توی هم رفته دست دراز کرد و از کنار شانه‌ی ماهور در یخچال را محکم بست.

به ماهور نگاه نینداخت و به سمت کیسه های خریدی که زحمتش را مراد کشیده بود رفت.

ماهور حق داشت! این ترس ریشه دوانده در جان او، حاصل افکار او و هم جنسانش بود...وقتی که اولین جرقه

در سرش زمانی خورده بود که نگاه خیره‌ی مسافرِ خارجی را
بر روی خنده‌ی ماهور شکار کرده بود!

برای کنترلِ اعصابش و نبضی- که در شقیقه‌هایش زده می
شد خودش را با سرک کشیدن خریدها سرگرم کرد.
ماهور کنارش ایستاد و بی حرف شیر آب را باز کرد. خم شد
و یک نفس از آبی که در مشتش جمع میشد، نوشید.
چای ساز را به برق زد و برای پر کردنِ کتری‌اش کنار ماهور
ایستاد.

حینِ پر شدنش زمزمه کرد:

_هیچ وقت در مورد خودت اینجوری حرف نزن! به هیچ
مردی هم اجازه‌ی اینونده که درموردت اینجوری فکر کنن!
آب از از کتری سر ریز شد، ماهور با قلبی که دیوانه‌وار به
سینه‌اش کوبیده می شد، شیر آب را بست.

کارن با فکی منقبض و صورتی که عصبانیت از خودش، ان
را به رنگِ قرمز در آورده بود. کتری را سرجایش گذاشت.

ماهور گوجه و خیارها را درون سینک ریخت. پر شتاب و کمی هم کلافه!

از این رابطه هیچ سر در نمی آورد. هر دقیقه و ساعتش به یک شکل بود و او توانایی به ثبات رساندنش را نداشت.

کارن ظرف درب داری که درونش گوشتِ طعم دار بود را برداشت و جدا از وسایل دیگر قرار داد.

حالا که هر کدام مشغول به کاری بودند، و ماهور نمی توانست با خیره نگاه کردن به چشمانش تمرکزش را برهم زند! وقتِ حرف زدن بود:

_من هیچ وقت در رابطه با تو احساس نکردم قصد اغوا کردنمو داری! همیشه یک زنِ جسوری به چشمم اومدی که هر کاری میکنی نمی تونی لطافت زنانهات رو لابه لای جدیتِ کلامت قایم کنی! وقتی می خندی، یک لحظه آدم از تمام بدبختیایی که داره دور میشه! همه چی محو میشه...دیگه خبری از تشویش نیست!

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور گوجه و خیار شسته شده را کنار سینک رها کرد و به کارن نگاه کرد. حرف های منحصر-به-فرد، انگار کلماتی که او در این وقت ها به کار می برد تنها در انحصار خودش بود و بس... اما ماهور حالا کلنجار با کلمات را نمی خواست. توقع ساده حرف زدن را از مردی که مرموزانه ابراز علاقه می کرد! داشت.

با لبخندی که تلخی هم چاشنی اش بود! بی هوا پرسید:
_ مگه تو بدبختی هم داری کارن؟

کارن میوه های رنگارنگ را درون سینک ریخت. فاصله ای میانشان نبود. ماهور سخاوتمندانه باز به رویش لبخند زده بود.

_ بهم میاد خیلی مرفه بی درد باشم؟
ماهور مشتی گوجه سبز را زیر شیر آب گرفت. شانهای بالا انداخت و سکوت کرد.

کارن دستانش را درون سینک برد، زیر آب سرد! توت فرنگی را برداشت. ماهر دست از شستن میوه ها برداشته و خیره به آب روان بود.

توت فرنگی نزدیک لبش آمد. این قسم لوندی ها را بلد نبود. دست بالا آورد و توت فرنگی را از دست کارن گرفت و در دهانش گذاشت.

از طعم توت فرنگی خوش آب و لعاب نفهمید وقتی که کارن جمله ای کاری تر از قبلی را حواله اش کرد.

مهم ترین بدبختی که الان دارم اینه که وقتی تو هستی! کلا موتور منطقم خاموش میشه...همه ی حرف های مهمی که باید بزنم تو لحظه بمب! میترکه تو سرم...

دستانش لبه ی سینک بند و توت فرنگی نیمه خورده از دستش ول شد.

قل قلِ آبی که به جوش رسیده بود، کارن را ازش دور کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

بهم خوردن در کابینت ها و مشغول شدنِ کارن به چای
ریختن و در آخر مخاطب قرار دادنش باعث شد ماهور
دست از شستنِ بی حواس میوه ها بردارد.
_تو حیات منتظرتم.

#پست_صد_دوازده

#به_نام_زن

کنارِ هم روی صندلی های حصیری نزدیک استخر، که دور
میزی گرد چیده شده بود، در سکوت و آرامش چایشان را
نوشیدند.

_ما ایرانیا تو گرم ترین روزِ سال دست از خوردن چای بر
نمی داریم! مسخرس به خدا...

ماهور لیوانِ خالی شده از چای را روی میز گذاشت. میزی
که قبل از قرار دادن ظرف میوه آن را با دستمالی خیس
تمیز کرده بود.

_من عاشقِ چایی ام. عکسِ هلیا که در هر شرایطی نوشابه رو به تمام نوشیدنی های خوشمزه دنیا ترجیح میده. اونقدر دیوونه‌ی نوشابه‌اس که تو سردترین روز سال میتونه در عرض پنج ثانیه یک شیشه نوشابه تگرگی رو سر بکشه.

کارن به خاطر گرمایی که با خوردنِ چای به جانش هجوم آورده بود، لیوان را نصفه روی میز رها و گیلای خنک، درون دهانش انداخت.

_چرا انقدر زود شوهرش دادی؟

ماهور به لحن و نحوه‌ی اعتراضش خندید. او هم هوسِ خوردن گیلای به سرش زد.

_خب عاشقِ هم شده بودن!

_همین ماهور؟

ماهور مطمئن لب زد:

_همین برای من مهم بود. با علاقه و عشق میشه ناهموارترین مسیرها رو هموار کنن.

به نام زن

مهدیس مصای

کارن انگار با این توضیح که به نظرش بوی شعار می داد،
روی جمع کرد و زیر لب غرید:

_مامان کوچولو... خوب نیست اینهمه احساساتی بودن
ماه!

ماهور نگاهش به درختان بود و در حالی که هوای آزاد را به
ریه هایش دعوت میکرد، جواب داد:

_به نظرت اگر احساساتی نبودم، الان اینجا کنار تو نشسته
بودم؟

کارن هسته‌ی گیلان را روی پیش دستی انداخت و
موشکافانه به ماهور خیره شد.

_از اینکه اینجا بی ناراحتی؟ از اینکه دیگه تنها نیستی!

ماهور لحظه‌ای حواسش از حرف های کارن پرت شد و تنها
لب زدن او دیدگانش را پر کرد. مرد مقابلش با بوسه‌اش
حس زنانگی اش را بیدار کرده بود. حس - که سال ها تنها
پوشش غبار تنهایی بود و بس!

کف دستان عرق کرده‌اش را روی شلوارش کشید. گیللاس نیمه خورده کنج دهانش مزه‌ای تلخ گرفته بود!

... باز رفتی تو فکر!

گیلاس را با همان هسته قورت داد و کمی روی صندلی جابه جا شد.

... من احساساتی‌ام و اینجام! تویی که رئیسی ... مدیر جذابِ نگار شرق! چرا اینجا پی؟

سر تکان داد و خندید. طوری که چشمانش قدِ نخود ریز شد! از آن خنده‌هایی که طرفِ مقابلش را به چالش می کشید... از آن خنده‌ها که جدیتِ سوال در لابه لایش گم می شد.

خنده‌اش مسری شد و به لب‌های کارن رسید. نسیم خنک و خنده‌ی ماهور و تکانِ برگ‌های درختان! به نظرش از این ترکیب بی نظیرتر نمی توانست پیدا کند.

حضور این زن را در کنارش! شانه به شانه اش می خواست...

چون برات نقشه داشتم!

ماهور مرزی بین شوخی و جدی کلام کارن را نمی فهمید!
بلا تکلیف از نفهمیدن سری تکان داد و پرسید:

یعنی چی؟

کارن به یاد همان روزهایی که ماهور را دیده بود، افتاد! به یاد حرف های همایون، تاسف عماد برای انتخابش، حرف های سیمین و شاهنگ! و سکوت خودش...

آن لحظه زیر نگاه ماهور شده بود همان کارنی که یک روز تصمیم گرفت از دانشگاه انصراف دهد! بی آنکه به حرف های بعدش بیندیشد! به موقعیت اجتماعی بعدش و...

من دوستت دارم ماه! دیگه لازم نیست تو هر موقعیتی ازم پرسی چرا؟

ماهور مات زده از اقرار ناگهانی و کاملاً جدی کارن به صندلی تکیه داد. شالش عقب رفته بود، خیلی...

اما دستپاچه هم نشد که دستی به آن بکشد. فقط نمی دانست چه عکس العملی در آن لحظه درست است! اولین بار که وحید به او این جمله را گفته بود، درست بعد از خواندن خطبه‌ی عقدشان بود، وقتی که دیگر همسرِ قانونی و شرعی جوانک چشم عسلی شده بود! در همان تک اتاقِ بالای پشت بام خانه‌ی بی‌بی که امینه آن را تزئین کرده بود.

کارن دستانِ گره خورده‌ی او را گرفت و از هم بازشان کرد. شال کاملاً از روی سرش سر خورده و موهای لختش بر اثرِ وزش نسیم کمی بهم ریخته، صورتش را قاب گرفته بودند. _تو زنِ زیبایی هستی ماه! زیبا و جسور... نتونستم بی خیال از کنارت رد بشم! دوستام خواستن جلومو بگیرن! حرفاشون منطقی بود. تو مادرِ یک دختره جوون بودی و من! اما... اما ماه اینا برام مهم نبود. اینکه من ریسم و تو پرسنلِ هتل! با اینکه هیچ وقت حاشیه توی محیط کاریم جایی نداشت. اما

اینبار دوست داشتم بشناسمت... یک حسِ موزی! حسِ-
که بخوام پوسته ی سختو کنار بزنم.

ماهور بی آنکه بتواند حتی پلک بزند، به چشمانِ کارن نگاه
میکرد. میخواست لحظه‌ای این نگاه را از دست ندهد!
مسجل شدن صداقتِ چشمانِ او برایش مهم بود.

_ فقط زیبایی؟

بی هوا این سوال را پرسیده بود، دستش را از میان دستان
کارن بیرون کشید و روی لبش گذاشت. نباید میانِ حرفِ او
می پرید. باید اجازه می داد حالا که او قفل دهانش را شکسته
است تا آخرش را بگوید.

کارن موهای او را که مدام روی چشمانش را می گرفت
وماهور کلافه کنار می زد! پشت گوشش داد و دستش
همانجا ماند.

_ متاسفم که اول جذبِ چشمت شدم! و بعد هم اسمت!

به نام زن

مهدیس محایمی

ماهور در برابر اعجاز کلماتی که کارن به زبانش می آورد، بی اراده و کاملاً مسخ شده سرش به همان سمتی که دستِ کارن روی گونه‌اش بود متمایل شد.

_ الان چی؟

کارن با سرانگشتانش گونه‌ی ماهور را قلقلک وار نوازشی کرد. از رنگِ چشمان او به سادگی گذشت... اینبار دوست داشت عمق نگاهِ او را دریابد. عمق خستگی و تنهایی‌اش را...

_ فقط خودت... خودِ ماهور!

#به نام زن

#پست صد سیزده

@Vip Roman

«چشم هایش...»

چشم هایش...

چشم هایش...

باور کن من هم ندیدمش!

چشم هایش نگذاشتند...»

بعد از عریان شدن احساساتی که خودش هم سعی در انکارشان داشت! حالا دلش برای اولین بار دود کردن یک نخ سیگاری که عماد همیشه‌ی خدا کنج لبش داشت را، می‌خواست...

گوشت‌های به سیخ کشیده روی منقل را کمی جابه‌جا کرد و خیره به ماهور آن‌ها را باد زد.

ماهور بعد از اعتراف او، در آرام‌ترین حالتی بود که می‌شد دیدش. ابتدا با کمی اضطراب خندیده بود اما بعد با چشمانی براق از روزمرگی‌ها گفته و سعی کرده بود کمی از حال و هوای خاصی که میانشان در حال اوج گرفتن بود دور شوند.

با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. نگاهی به گوشت‌ها انداخت. عادت به این کارها نداشت. اکثر اوقات عماد بود که داوطلبانه پای منقل می ایستاد و لابه‌لای دود و بوی کباب انواع واقسام سیگارها را دود می کرد!

بادبزن را بالا آورد و خودش را باد زد.

ماهور داشت با موبایلش حرف میزد و

از حالات چهره اش کارن چیزی دریافت نمی کرد.

حالا که دیگر سردرگم نبود و تکلیفش با خودش مشخص شده بود! باید او را از افکاری که در نگار شرق جریان داشت مطلع می کرد و بعد به سراغ سیمین می رفت و تلاش میکرد که این قصه‌ی زشت را در همان نطفه خفه کند و اجازه‌ی رشد بیشتر ندهد.

صدای موبایلش که روی میز افتاده بود را شنید. بادبزن را کنار منقل انداخت.

نگاهی به اسکرین موبایلش انداخت.

حینی که نوار سبز را می کشید لیوان دلستر را برداشت و کمی آن را مزه کرد.

_ احوال جناب کامفر؟

ماهور موبایلش را میانِ مشتش فشرد و وقتی که از کنارش رد می شد لبخندی کوچک را روی لبش سنجاق کرد و به سمت منقلی که گوشه‌ی آلاچیق تعبیه شده بود، رفت.

_ جانم هومی؟ سلام...

صدای او بی نهایت خشک و جدی بود.

_ این یارو چی میگه؟

صدای خش دارِ عماد راشنید که غر می زد:

_ یارو عمته پفیوز!

لیوان دلستر هنوز دستش بود. حدس می زد عماد بی کم وکاست تمام صحبت‌های رد و بدل شده‌شان با شاهنگ را کف دستِ همایون گذاشته است!

_ حالا پیام برات می‌گم...

و جرعه‌ای از دلسترِ یخ را راهی گلویش کرد و به سوی ماهور
چرخید.

سیخ‌ها را با احتیاط می‌چرخاند و متفکرانه آنها را باد می
زد.

_ همین الان بگو کارن؟ واقعا می‌خواین اینجا روسپی خونه
راه بندازین؟

زمزمه ^جون^ عماد با تمسخر از آنسوی خط شنیده می
شد.

تن صدایش را پایین برد، آنقدر که فقط همایون در حد پچ
پچ بشنود:

_ چی میگی هومی؟ روسپی خونه چیه؟ حالا یه حرفی اون
سیمین زد... عماد زر مفت میزنه!

همایون هنوز جدی بود و هیچ نرمشی در کلامش یافت نمی
شد!

عصبی لیوان را روی میز تقریباً کوباند و دست لای موهایش برد.

این فکر تو بود کارن! فکر نکن یادم رفته... فقط بهت بگم. بخواین استارت کثافت کاری تو نگار بزنین. جل و پلاسمو جمع میکنم میرم یه گوشه.

به لبخندِ ماهور جوابی نداد. پشت به او سعی کرد نهایت ملایمت را در حرف زدن خرج کند. همایون برای او عزیز بود! خیلی...

هومی داداش باهم حرف میزنیم. اوکی؟

نفس خسته‌ی همایون راهی خطوط شد. زمزمه اش هم نا داشت:

اوکی.

و تق...تلفن را به رویش قطع کرد. کارن گیج نگاهی به موبایلش انداخت و خنده‌ای ناباور صورتش را پر کرد.

به نام زن

مهدیس محرابی

موبایل را روی میز انداخت و به جایش لیوان را دوباره برداشت و مایعی که کمی به تلخی می زد را یک نفس سر کشید.

کنارِ ماهور ایستاد و با زمزمه‌ای آرام او را مخاطب قرار داد:

— عزیزم بدش به من... خسته شدی!

بادبزن به دستش سپرده شد. در سکوت و نگاهی که خیره‌ی

نیم‌رخش بود!

— اتفاقی افتاده کارن؟

سعی کرد عضلاتِ صورتش را به اجبار هم که شده کمی از حالتِ انقباض در آورد.

— نه.

ماهور کنجکاو‌ی نکرد و دست به سینه کنارِ کارن به زغال‌های گداخته چشم دوخت.

— فکر کنم کم وقتِ خوردنش رسیده!

سیخی را برداشت و تکه‌ای گوشت را در حالی که داغی‌اش سرانگشتانش را می‌سوزاند، از سیخ بیرون کشید و رو به ماهور چرخید.

قبل آنکه کارن گوشت را نزدیک دهانش بیاورد، از دستش گرفت و قبل از خوردن آن را فوت کرد.

—هنوزم کلاس زبان تو میری؟

تکه گوشت را به دندان کشید و قبل از جواب دادن به سوال بی ربط او با لذت آن را جوید و لب گشود:

—طعمش عالی شده، هوم! چی پرسیدی؟ آهان آره عزیزم کلاس عربی رو هنوزم میرم.

سیخ‌ها را از روی منقل برداشت و لای نان گذاشت. به سوی میز رفت و ماهور را دعوت به نشستن کرد.

ماهور صندلی را عقب کشید و همزمان ادامه داد:

—هنوز اولشه... خیلی مونده تا به مکالمه مسلط شم!

در سکوت لقمه‌ای کوچک برای ماهور گرفت.

_خودت بخور.

متبسم سری تکان داد و خیره به خوردنِ آرامِ ماهور لب زد:

_میخورم.

و در حالی که لقمه‌ای برای خودش درست میکرد، ادامه داد:

_پس هنوز اول راهی؟ از روی علاقه رفتی یا...

نگاهی به ساعتِ موبایلش انداخت و بعد به کارن نگاه دوخت. دست از خوردن کشیده بود.

_دست و پا شکسته بدم حرف بزنم و اینکه هم به این زبون علاقه داشتیم، هم گفتن برای کار توی هتل و پیشرفتم یادگیریش خوبه. ضرر نداره!

کارن بی آنکه تلاش کند ظاهرش را حفظ کند و تاثیرِ مکالمه‌ی دقیقِ پیشش را در رفتارش نشان ندهد! با سوظن پرسید:

_ کی این پیشنهاد رو داد؟

ماهور متوجه رفتارِ غیر عادی کارن شد.

هرچه قدر هم که او آرام نشان می داد و محترمانه برخورد می کرد. اما احساس میکرد جو میانشان کمی التهاب دارد!

_ سحر دختره لیلا... فکر کنم می شناسیش! با هم میریم. البته با اینکه من خیلی بعدتر از اون رفتم ولی پیشرفتم عالی بوده.

کارن ابروی بالا داد و ^ آهانی ^ گفت و دوباره لقمه‌ای برای ماهور درست کرد و سعی کرد لحنش را از حالت بازجویانه به دور کند و صمیمیت را جایگزینش کند.

ماهور زنی سخت بود و همچون اسمش ^ ماهی ^ می توانست به راحتی از میان دستش سر بخورد و او این را نمی خواست. این آرامشی خاصی که در مواجهه با او نصیبش می شد...

_ دیدمش... حالا اون برای چی میره کلاس؟ اونم از سره علاقه‌اس؟

ماه‌ور بعد از گرفتن لقمه تشکر کرد و به یاد سحر دخترکِ
چموش و سرزنده! چهره‌اش از محبتی عیان لبریز شد.

_اونم تو یک هتلی نزدیک خیابون امام رضا مشغوله...میگه
برای کار تو هتل یاد داشتنِ زبان به‌خصوص عربی خیلی
مهمه...منم راستش طبق معمول همیشه عاشق یادگرفتم!
حالا میخواد زبان باشه یا کارای هنری.

لحظه‌ای در سکوت مشغول خوردنِ ناهار شدند...هرچند
که دیگر به عصر، چیزی نمانده بود.

_سفره هفت سینی که درست کردم، دوست داشتی؟

ذوقِ ماه‌ور و انتظاری که در نگاهش بود، چقدر برای کارن
بکر و دلچسب به نظر می‌رسید. گاهی فراموش میکرد که
او؛ زنی جاافتاده و بالغ در دهه‌ی سوم زندگی‌اش است...

بیش از این منتظر گذاشتنش روا نبود! کم کم داشت برق
چشمانش خاموش می‌شد.

_محشر-بود...هر شاخه گل ارکیده تو اون گلدونا منو یاد تو
مینداخت!

گونه‌های ماهور گل انداخت... اما لبخندش دندان نما بود و کمی هم بچگانه! خودش را پیش کشید و با ذوق دوباره تعریف خواست:

_واقعا کارن؟

برای ثانیه‌ای مکث کرد... اما این صورت و لبخند! و این پرسش کودگانه. باعث شد طاقت از کف دهد. از روی صندلی نیمخیز شد و دست‌هایش را محکم دو طرف گونه‌های ماهور چسباند و بر لب‌هایش بوسه‌ای کوتاه کاشت.

قبل از عقب کشیدن ماهور و دیدن ری اکشنی تند از سویش، قامت راست کرد و با خنده‌ای شیطنت آمیز حرف زد:

_خیلی خوشگل پرسیدی...دیگه نمی شد نبوسید.

چیزی در دل ماهور ریز ریز فرو می ریخت. هنوز این رفتار برایش عادی نشده بود! انگار قرار هم نبود طبیعی شود...

به نام زن

مهدیس مصای

انگار قرار بود هر دفعه با لمس و یا حرفی از سوی مرد پیش
رویش دلش بلرزد! قلبش محکم بکوبد و زبانش قفل شود و
تنش گر بگیرد...

چه بر سرش آمده بود! وقتی که می دانست ساعتی دیگر
سودابه مهمانِ خانه‌اش است و او دلش نمی خواست از این
فضا و دیوارهای بلندش و آغوش مردِ این باغ، رها شود...

#پست_صد_چهارده

#به_نام_زن

از ماشین کارن در خیابانی پایین‌تر پیاده شده و بعد از
خداحافظی صمیمانه تصمیم گرفته بود تا خانه پیاده راه
برود.

یک روز از اخراج سه روزه گذشته بود! و او نمی دانست
حالا و در غیاب او، بچه‌های خانه داری چه قضاوتی در
موردش می کنند! انقدر در هپروتِ فازِ جدید رابطه‌شان فرو

رفته بود که حتی برای دو روز باقی مانده از اخراج نپرسیده بود؛ از تبعات آن و درج ناخوشایندش در پرونده‌ی کاری! پوفی کشید و لبه‌ی شال را پشت گوشش داد. سعی کرد فکرش را فعلا از اخراجش و زیور دور کند! حتی امروز نبود که با به یادآوردن وحشی-گری خودش و وراجی زیور خراب شود.

سودابه برای اولین بار خانه‌اش مهمون بود و او الان، در خلوتی خیابان به خلوتی یخچالش فکر می کرد.

لحظه‌ای میان پیاده رو ایستاده و چپ و راستش را نگاه کرد. باید برای وعده‌ی عصرانه و حتی شام چاره‌ای می اندیشید.

هیچ وقت از پودر کیک خوشش نمی آمد! مزه اش به دلش نمی چسبید... اما در این وقت کم ناچار به پخت کیک این مدلی بود.

جعبه را بالا آورد و قسمت دستورالعمل پختش را با دقت خواند.

موبایلش زنگ خورد. همانطور خیره به نوشته ها نوار سبز را کشید و صدای هلیا در آشپزخانه پخش شد:

_خوبی خوشگلم؟

صدایی بلند، همان ابتدای مکالمه ابروهای ماهور را در هم کرد.

_صدای چی بود؟

هلیا بعد از مکثی انگار که نفسی تازه کرده باشد، جواب داد:

_اوف...از اتوبوس پیاده شدم. چقدر شلوغ بود! چه خبر ماهی خانم؟ در شهر یاره ما چکارا میکنی؟

ماهور با انرژی مضاعف که هم ناشی از صدای سرحالِ هلیا بود و هم هوای تازه‌ای که امروز به سرش خورده بود! همزمان که پودر را درون کاسه‌ای بزرگ می ریخت، با شیطنت گفت:

_فعلا که شهرش دست منه و یارش دست تو!

سوتِ هلیا به خنده‌اش انداخت، تخم مرغ ها را با دقت در ظرف دیگری شکاند.

_جون بابا... ماهور ما هم بله!

سرخوش بود و دلشوره آن لحظه در هیچ جای قلبش راه
نداشت! روی جمع کرد و تخم مرغ ها را هم زد.

_مثل نازی حرف نزن... خب بگو. بی بی خوبه؟ شهاب؟
خودت چی؟ امتحانات اوکیه؟

هلیا بی حوصله جوابی سرسری و تکراری داد و سپس
باهیجان ادامه داد:

_اینارو بی خیال. استوری جشنِ تعیین جنسیت بچه عمه
رو تو اینستا دیدی؟

ماهور دست از کار کشید و به آپن تکیه داد. چانه بالا داد و
به موبایل خیره شد.

_یادت رفته؟ هاید استو...

تا خواست ادامه دهد: دوباره از اینکه امینه، او را میانِ
دوستانِ صمیمی اش راه نداده! گلایه کند، هلیا میان حرفش
پرید و با حرص زمزمه کرد:

راست میگی... یادم نبود تو نمیتونی بعضی- از استوریاشو ببینی.

و بعد برای دلداری دادن به مادرش ادامه داد:

ولش... حالا همچین چیز مالی هم نبود! تازه با از ما بهترن لب دریا جشن گرفته...

ماه‌ور دوباره مشغول به کار شد. این بار با طرحی از پوزخند که کنج لبش جا خوش کرده بود.

حرصِ آمیخته به بغض و حسرت هلیا را درک می کرد. تنها کس و کاری که داشت همین یک عمه بود که او هم خودش را دریغ می کرد.

ولی مامان من عاشق لباسش شدم! اصلاً انگار اون امینه‌ای که باهامون کارت بازی می کرد و بعد نوشابه خوردن عاروق مشتی میزد! مرده. یک عشوه‌هایی...

دور از جونس^۸ ماهور لای خنده‌ی ریز هلیا گم شد. هنوز دلگیر این کناره‌گیری امینه بود. کمرنگ کردن حضورش در

خانه‌ی بی‌بی و خط کشیدن واضحی که روی او کشیده بود...

درکش می‌کرد و یا نه را نمی‌دانست! به قول مادرش شاید باید با کفش‌های او راه می‌رفت تا می‌فهمید که او به چه فکر و تصمیماتش را بر طبق چه اصولی عملی می‌کند! نازی می‌گفت امینه از بیوه بودن او می‌ترسد! از غرزدن همسر کلاس بالایش توسط ماهور...

بی‌بی از ازدواج و گرفتاری‌های دخترش می‌گفت! گرچه که ته چشمان او هم دلگیری بود و کمی شرمندگی از ماهور... بی نتیجه ماندنِ پچ پچ‌های ذهنش باعث شد آهی بکشد و نگاهی به آشپزخانه بهم ریخته‌اش بیندازد. باید بعد از پخت کیک، فکر نوشیدنی خوش طعم و خنک را می‌کرد! جیغ جیغِ هلیا که داشت باهیجان از کافی‌شاپی که با دوستانش رفته بود، حواسش را دوباره سرجایش برگرداند.

#پست_صد_پانزده

#به_نام_زن

به یاد نداشت با تپی غیر رسمی در فضای نگار شرق دیده شده باشد. اما حالا با پوششی کاملا اسپورت بعد از سر زدن و امر ونهی کردنِ فراوان در بخشِ انبار، هوس سرکشی— به بخشِ آشپزخانه هم به سرش زده بود!

کلاه را از سرش برداشت و میان درِ ورودی آشپزخانه ایستاد و با دقت همه را زیر نظر گرفت. ابتدا متوجه حضورش نشدند.

همه لحظه‌ای کم نمی شد. چشم چرخاند و کیسه‌ی بزرگ و دست و پاگیری را کنارِ در دید.

تا خواست خم شود و سرکی به داخل آن بکشد، کسی— مخاطب قرارش داد:

_آقای کامفر؟

مرد با شک و تردید پرسیده بود، انگار حضورِ بی موقعِ مدیرش در محیط آشپزخانه را باور نداشت!

کارن سر بلند کرد و دستپاچگی مرد جوان را به وضوح رصد کرد.

_ اینا چیه سجادی؟

تک و توکی که نزدیک در بودند حضور کارن را احساس کرده و کمی از سروصدایشان کم شد.

_هی...هیچی...دبه های ترشی و...

با پاهایی که به عرضِ شانه باز شده بود، یک لنگِ ابرویش را بالا انداخت و محکم گفت:

_خب؟ چرا اینجاست؟ چرا روپوشت انقدر چرکه؟

مرد دیگری که سن و سالی از او گذشته بود، برای نجات همکارش از مهلکه‌ی کامفرها وارد میدان شد.

_سلام آقا... این دبه ها رو گذاشتیم عباس ورداره بیره بفروشه. خوب میخرن؟

لحظه ای لب هایش را روی هم فشار داد تا به روی کارگری که سن پدرش را داشت نتوپد! نفسی گرفت و با حرص زمزمه کرد:

_ جای اینا تو انباره نه آشپزخونه! دفعه ی بعد برگشتم این بی نظمیا رو نبینم. روپوش بچه هاتو چک کن هر روز. و با روی جمع شده قدمی به عقب برداشت و خیره به سجادی ادامه داد:

_ دل و روده آدم بهم می پیچه با این چرکی!
و نگاه آخرش را به تمام آشپزخانه انداخت و از آنجا بیرون زد.

موبایلش را در آورد و همانطور که وارد آسانسور میشد با عماد تماس گرفت.

همانطور که سیگار کنج دهانِ عماد بود و دودش را از راه بینی بیرون می داد سرش را برای دیدنِ شخصی_ که واردِ اتاقش شده بود بالا نیاورد! قطعا تنها یک نفر جرات این کار را داشت و او کارن بود...

یکی دیگر از حسابدارهای هتل کنارِ صندلی عماد سر بالا آورده و سلامی محترمانه را نثار کارن کرد و نگاهی گذرا و کمی متعجب به لباس های غیر رسمی او انداخت.

عماد توجهی نشان نداد و در حالی که چند ورقه را از زونکن جدا می کرد، به آرامی زمزمه کرد.

_ اینا رو چک کن، برام آمارشو درآر. برای اظهارنامه لازم دارم.

بی تعارف خودش را به پشتِ عماد رساند و پنجره را گشود. همزمان عماد از همکاریش تشکر کرد و محترمانه از او خواست تا تنهایشان بگذارد. زن با بغلی کاغذی سروصدا از اتاق بیرون رفت.

کارن بعد از رفتنِ او دمی از هوای آزاد گرفت و سپس غرزد.

_ اتاقت بوی گه میده! کمش کن این لامصبو. وارد که میشی- همه جا رو دود گرفته!

عماد نیم نگاهی به ریخت و قیافه ی او انداخت و دوباره به اوراق پیش رویش چشم دوخت.

کارن عصبی از نادیده گرفتنش با حرص سیگار را از میان لب
هایش بیرون کشید و درون جاسیگاری له کرد.

_ هومی چی میگفت پشتِ تلفن؟

بی مقدمه سراغ مطلبِ اصلی رفته بود. هنوز دلش از کلام
جدی و غیر دوستانه ی همایون عزیزش! گرفته بود.

عماد بالاخره دل از انبوه کاری که بر سرش ریخته شده
بود، کند و دستانش را پشتِ گردنش گره داد و با تفریح
خیره ی کارن شد.

_ زنگ بزن قهوه بیارن برام. سرم داره میترکه !

نیشخندِ دندان نمای عماد روی اعصابش بد جوری رژه می
رفت! نفسی بلند کشید و سکوتش را ادامه داد.

_ تپای جدید میزنی! اونم تو محیط کار!! خوشگلای نگار
شرق نخورنت مدیرِ جذاب...

خودش را روی صندلی انداخت و به آن تکیه داد و واداده
از لحنِ پر تمسخر عماد خندید و لب زد.

_ مرگ! سیمین کجاست؟

به نام زن

مهدیس مصایبی

عماد تلفن را برداشت و قهوه سفارش داد. بی اهمیت به سوال کارن و نگاه خیره اش سیگاری آتش زد و بعد از پکی عمیق به سیگارش لب گشود.

_ کجا بودی امروز؟ دَدَر؟ با وحدت خوشگله؟

کارن تند تند پلک زد. سعی می کرد نقطه ضعف دستِ پسرِ عموی دیوانه اش ندهد! که اگر می داد دیگر محال بود از دست نیشِ زبان او در امان بماند.

_ خوست نمیاد اینجوری صداش کنم؟

دودِ سیگارش را چند ثانیه در دهانش نگه داشت و بعد با خنده آن را بیرون داد.

_ روتو زیاد کردی عماد! حالتو نگیرم

عماد دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و با لودگی جواب داد.

_ ترسیدم!

دقایقی بعد فنجان قهوه ای که مقابلش گذاشته شد! فرصت مناسبی بود تا کارن بتواند در مقابل حریفِ قدرش در تیکه اندازی مسلط شود.

عماد که انگار دیگر حوصله ی ادا در آوردن نداشت، با همان سیگاری که لای انگشتانش بود و سر دردی که لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد نگاهی دوباره به کاغذهای پیش رویش انداخت.

اما طاقت نیاورد. سر بلند کرد و کارن را در حال مزه کردن قهوه دید.

_دیشب اخراجش میکنی، امروز میری باهاش صفا وسیتی! چه مرگته کارن؟ بابا من عمادم خره، حالите چیکار داری میکنی؟

کارن فنجان را روی نعلبکی کوباند و رو به عمادی که حالا تمام توجه اش به او معطوف شده بود اعتراف کرد.

_خوشم اومده ازش! انگار دوسش دارم...حالم خوبه باهاش
عماد...اما...

عماد ناباور انگار که هنوز مطلب برایش جا نیفتاده باشد، از
جا برخاست. سیگار را خاموش نکرده درون جاسیگاری
انداخت و دقیقاً آمد و روبه روی کارن نشست.

تک خنده ای کرد و لب زد.

_خل شدی؟ چند چندی تو با خودت؟

کارن عصبی غرید.

_هی هیچی نمیگم لیچار بار میکنی! حواست باشه به
خودت...

عماد انگار غرش او برایش مهم نبود، برای خودش حرف زد.

_یکبار جلسه میگیره با دوتا عنِ مرغ که بیایم هتل رو رونق
بدیم و چهار تا ج... لا اله الله...

پوفی بکشید و به زور ادامه داد.

_ چهارتا زن بریزیم توش! یه روز زن بدبختو که از اول تو
نخش بوده رو اخراج میکنه و امروز میره باهاش عشق
و حال!

باغضب و چشم غره ای که ترسناکش کرده بود، پیش کشید
و کلمات را به روی کارن و نگاه مستاصلش پرتاب کرد.

_ حالام اومده از عشق و عاشقی میگه! میدونی که بهم اصلا
نمیخورید؟ میدونی ننه ی یک دختر قده منه؟ بخدا خودتو
زدی به اون راه!

لبخند بی جانی لب های کارن را کش داد. همه ی حرف های
عماد حتی با همان لحنِ چاله میدانی به حق بود! اما این
هیجان و گرمایی که در قلبش حس می کرد را تا بحال برای
هیچ زنی خرج نکرده بود... این اجازه برای پیشروی احساس
را هم...

باید از عصبانیت عماد کم می کرد، باید خودش را مبرا می کرد
از هرچه فکر کثیفی که در موردش می کردند!

_ من دیگه کاری ندارم سیمین و شاهنگ میخوان با این هتل
چیکار کنن، من این آرامشه برام مهمه!

عماد هنوز هم باورش نمی شد! اما دیگه تک وتای ثانیه
های قبل را نداشت. به صندلی تکیه داد و دست به سینه
شد و پرسید.

_ تا کجا باهاش پیش رفتی؟

کارن اخم کرد و فنجان را به دست گرفت و قبل از نوشیدن
مابقی قهوه جواب داد.

_ تا هرجا... به تو چه؟

عماد ابروی بالا انداخت و از جایش برخاست و به پشت
میزش بازگشت. سیگارش هنوز روشن بود و دودش اتاق را پر
کرده بود.

آن را برداشت و لای لب هایش گذاشت و نامفهوم لب زد.
_ آره خب، به من چه!

#پست_صد_شانزده

#به_نام_زن

ضیافتِ کوچکش با سودابه حالِ خوبِ امروزش را تکمیل کرده بود!

پیش دستی ها و ظرف کیک نیمه خورده را از روی اوپن برداشت. بعد از ساعاتی صحبت از هر دری حالا و سکوتِ خانه برایش آزاردهنده بود! سودابه همیشه او را به یادِ مادرش می انداخت! غربتِ نگاهش و غلظتی که در ادای کلمات خرج می کرد!

روی کیکی که مزه ی توت فرنگی اش به دلش ننشسته بود را پلاستیک کشید و داخل یخچال گذاشت. تمام ظروف کثیف را درون سینک ریخت و دست به کار شد.

به نام زن

مهدیس مصای

سودابه از پچ پچ ها زیاد حرف نزده و بیشتر سعی کرده بود
او را به روزهای بعد نگار شرق امیدوار کند!

اما دل خودش آشوب بود! این فرارِ سودابه در مورد اتفاقاتِ
هتل می ترسانندش! به یادِ کارن و پیشروی اش در رابطه با او
افتاد... به یادِ حساب بانکی اش و بعد به یاد هلیا و جهیزیه
ای که هنوز تکه ای از آن را نخریده بود!

دست از اسکاج کشیدن استکان ها برداشت و شیر آب را
باز کرد.

دستاتش را سرسری شست و بعد به سوی موبایلش خیز
برداشت.

شماره لیلا را گرفت و به انتظار برقراری مکالمه نگاهی به
ساعت انداخت. هنوز زمان زیادی تا رفتن لیلا به هتل مانده
بود.

جانم ماهورجون؟

به سوی اتاق رفت و خوش و بشی با سمیه کرد.

عزیزم خونه اید؟

سمیه جوابی به سوالش نداد و تنها زمزمه کرد.

_گوشی...گوشی....

لیلا با هن هن سلامی گفت و بعد تشری به سمیه زد.

_خوبی ماهی جان؟چی خبر؟

کمدش را باز کرد و مانتو را از چوب لباسی بیرون آورد.دوباره

سوالش را تکرار کرد.

کتابش را لوله شده در کیفش چپاند.با سری کج شده

موبایل را زیر گوشش نگه داشته بود و داشت دستور

درست کردنِ دارویی گیاهی را به هلیا میداد.

_خوب همیشه مامان یا بریم دکتر؟

ناله ی هلیا به خنده اش انداخت،در خانه را قفل کرد و کنار

گلدان سفالی نشست.

_مامان جان زخم شمشیر که نخورده.همش یک اسهالی

ساده اس!حالا اگه به منم شک داری دستورشو از بی بی

بگیر.

لحنِ هلیا با حرص آمیخته شد.

_ آره دیگه! تا بفهمه شهاب خونه با من تنهاست از اون کله
ی شهر بکوبه بیاد! اونوقته که امینه جونش آب تو دلش
تکون میخوره...

دو دل به کلیدِ کف دستش نگاه کرد و توبیخ گرانه هلیا را
مخاطب قرار داد.

_ هلیا مادر!

صدای بگو و مگو در کوچه و دقیقا پشت در خانه باعث
شد همانطور نشسته در کنار گلدان به پشت سرش نگاه
ببندازد.

_ شهاب از توالت بالاخره بیرون اومد!

خنده ی هلیا به ماهور هم سرایت کرد. با لبخند دوباره به
سوی گلدان چرخید و کلید را زیر گلدان قرار داد.

_ از حال شهاب بی خبرم نذار ماما جان!

به نام زن

مهدیس مصای

قامت راست کرد و موبایل را درون کیفش انداخت. دستش به گره روسری اش بند شد وقتی صدای سحر را به وضوح انگار که کنار گوشش باشد را شنید.

دیگر نفهمید خودش را چطور به در رساند. هول زده در را باز کرد.

_ اصلا به تو چه من بعد از کار کوفتیم کجا میرم!

ماهور با دیدن سحر که به در تکیه زده بود و پسر- جوانی که قبلا هم او را دیده بود! آسوده نفسی گرفت و فقط نگاهی به پنجره ی طبقه ی بالا انداخت.

_ سحر جان، چه خبره؟

سحر کیف و تمام وسایلش را در بغل گرفته بود، سلامی زیر لب به ماهور داد و وقتی پشتِ او سنگر گرفت با حرص لب گشود.

_ از این آقا پرس! چرا دنبالم افتادی؟ متوجهی اینجا خونه دوستمه و آبرو داره؟

میثم مستاصل با صدایی آرام بی اهمیت به حضور ماهور در میانشان جواب داد.

_من عامل بی آبرویی تو ام سحر؟ چرا انقدر اذیتم می کنی تو؟

ماهور سرش را چرخاند و پرسان به سحر چشم دوخت. سحر با زیر چشمانی سیاه که ناشی از گریستن بود و نگاهی که دو دو می زد. قدمی به عقب برداشت.

_میثم چرا دست از کنکاش بر نمیداری؟ چرا مدام سرت تو کارای منه؟

میثم روی جمع کرد و چند قدم به عقب برداشت. با بیچارگی و چشمانی برق افتاده از اشک زمزمه کرد.

_چقدر احمقم که تو رو میخوام! چقدر احمقم!

ماهور تحت تاثیر احساساتی که پسرک خرج کرده بود، در دل برایش مادرانه خرج کرد و ^۸ عزیزمی ^۸ گفت.

وقتی پسرک سرخورده در کوچه ناپدید شد، ماهور بی توجه به زمانی که داشت به سرعت سپری می شد کامل به سوی سحر که داشت کلید را از زیر گلدان برمی داشت چرخید.

— چکارش کردی بچه مردمو؟ دلم براش کباب شد!

سحر با بینی چین خورده از بغض او را نگاه کرد. کلید در مشتش را فشاری داد و با حرص از لای دندان های قفل شده روی هم لب زد.

— الان وقت عشق و عاشقی نیست! میثم اینو نمیفهمه ماهور...

ماهور ابرو در هم کشاند و نزدیکش شد و به طرفداری پسر جوان جواب داد.

— چرا وقتش نیست! خب اگه پسر خوبیه و دوستت داره چرا نه دختر خوب؟ تو هم که معلومه دوستش داری...

سحر کلید را در قفل انداخت و خسته با شانه های افتاده در حالی که مقنعه را بالای داد، با بغضی— فرو خورده لب زد.

به نام زن

مهدیس مصای

_ الان فقط وقت پول در آوردنه! تا جوونم باید پیشرفت کنم. از این شرایط گند زده خودمو بیرون بکشم! میثم نمیفهمه... هرچی میگم برو تا بیشتر بهم وصل نشدیم نمیفهمه!

خودش را داخل خانه انداخته و در نزدیکی در وسایلش را رها کرد و به ماهور نگاه انداخت.

_ با کارن خوش گذشت؟

ماهور تکیه داده به چهارچوب انگار که سوالِ سحر را نشنیده باشد اشاره ای به آشپزخانه کرد و بی تعارف گفت:

_ خستگیتو که گرفتی یک دستی به آشپزخونه بکش. من باید برم مامانتو ببینم!

سحر دستش روی دکمه های مانتو خشک شد، با سوظن پرسید

_ چرا ببینیش؟

ماهور شانه ای بالا انداخت و کوتاه جواب داد.

_ کارش دارم. در مورد خودمه.

به نام زن

مهدیس مصایبی

بی هدف کیفش را دوباره واری کرد و برای رفتن آماده شد.
_منم یکم دیگه میخوام برم سرکارم. فقط به مامانم نگو
یکسر او مدم خونت!

ماهور بی آنکه پرسش و یا کنجکاوی در مورد تایم کاری
سحر بکند، بی نگاه سری تکان داد و قدمی به عقب گذاشت
و زیر لب [^]خدا حافظ [^]گفت.

#پست_صد_هفته

#به_نام_زن

کتابِ مکالمه ی عربی پیش رویش باز بود، نگاهش به نوشته
ها بود و حتی زیر لب زمزمه شان می کرد... اما حواسش برای
خودش به همه جا می چرخید.

هر ثانیه بر سر شاخه ای از خیالاتش می نشست و فقط اضطراب را در جان مهور تزریق می کرد!

سر بلند کرد و به شلوغی خیابان های مشهد چشم دوخت. نسیمی خنک که از پنجره ی اتوبوس صورتش را نوازش می کرد و همه ی داخل اتوبوس انگار حالش را منقلب کرده بود! دلتنگی برای هلیا و پیاده روی ها و اتوبوس سواری طولانی که باهم داشتند! خنده هایشان و حساب و کتاب های بی انتهایی که در خلوتشان همیشه بحث اصلی بود.

بغض گره خورده در گلویش را با قورت دادن بزاق دهانش مهار کرد.

دوباره چشمانش میان کلمات عربی چرخ خورد. باید برای پولی که در این مدت جمع کرده بود! فکری می کرد. امشب باید با لیلیا مشورتی می کرد و زمان خرید جهاز را به تعویق نمی انداخت. این اخراج و بیکار بودنش بهترین وقت برای استارت خرید جهیزیه بود!

صدای موبایلش را از جیبِ پشتی کیفش شنید. این روزها با شنیدن زنگِ موبایلش تپش قلب می گرفت و هیجانی خاص زیر پوستش به جریان می افتاد.

چشمانش از کم خوابی شبِ گذشته پف کرده بود و موهایش حالت همیشگی شان را نداشت.

بعد از مصاحبه ی طولانی که با مدیر جدید رستورانِ هتل داشت و بعدش بحث با سیمین و عماد در مورد مسائل اداری راجع به مالیات و دارایی هتل حالا نیاز به یک نوشیدنی خنک و شیرین داشت تا کمی حالش را جا بیاورد.

صندلی اش را عقب داد و عینکش را بی حوصله روی میز انداخت. نگاهی به موبایلش انداخت.

از ماهور خبری نبود! زنی که کم کم داشت سرک به خلوتش میزد! بیشتر از قبل باهم صحبت می کردند! حالا ماهور هم هرازگاهی خود پا پیش می گذاشت و به او زنگ می زد! انگار

این سه روز اخراجی که امروز به پایان می رسید، یخ وجود او را به طور کامل آب کرده بود.

راحت حرف می زد! می خندید... از روزمرگی هایش می گفت. از یخچال و اجاق گازی که برای دخترش خریده بود و امروز قرار بود با وانتی آن ها را به خانه ی دامادش منتقل کند! برای خودش هم جالب بود که او هم گوشش را به حرف های ماهور می سپرد! آرام و بی تپق حرف زدنش را دوست داشت و کلافگی که لابه لای کلماتش می خزید وقتی که از گرانی ها و بالا بردن سود اقساط برای کارن می گفت. دلش کمک کردن به او می خواست. در این چند روز بارها خواسته بود قول مساعدی را به او بدهد اما از عزت نفس زن و غرورش می ترسید!

خنده دار بود و کمی هم پیچیده! در این رابطه ی نوپا زیاد از حد داشت همه چیز برایش جدی می شد! مراعاتی که با او غریبه بود. آنقدر که دلش رنجیدن ماهور را نمی خواست و شاید دل کندنش را...

دکمه‌های جلیقه‌اش را بست و بعد از نگاهی کلی به تک تک قسمت های هتل، چشم از ال سی دی گرفت و از اتاق بیرون زد.

وانت دست انداز خیابان را که رد کرد، ماهور تعادلش کمی برای فیلم گرفتن از باری که روی وانت بود، برهم خورد. حرف زدنش با خنده مخلوط شد. دوربین را به سوی وسایل چرخاند:

خب اینم اولین خرید جهیزیه برای نقل خانوم^۸

ماشین که وارد کوچه‌ی شهاب شد، با همان خنده‌ی سرخوش دوربین را به طرف خودش گرفت و خطاب به هلیا گفت:

فسقلی خوشبخت بشی الهی.

توقف ماشین دقیقا جلوی در پارکینگ خانه‌ی مولایی‌ها باعث شد دست از فیلمبرداری و شیطنت هایش بردارد.

به نام زن

مهدیس محاسبی

موبایل را درون کیفش انداخت و استوری کردنِ فیلم را به ساعتی دیگر موکول کرد.

همزمان که راننده و شاگردش پیاده شدند، او هم از بارِ وانت پایین پرید.

قبلا شهاب با اهالی خانه هماهنگ کرده بود تا فعلا اقلام بزرگِ جهیزیه را به زیرزمینِ خانه آنها منتقل کنند.

پشتِ درِ نفسی گرفت و دکمه‌ی آیفون را فشرد.

شایان در را به رویش باز کرد و با روی گشاده او را به داخل دعوت کرد.

تشکری کرد و کنارِ در منتظر ماند.

وقتی بوی اسپند زودتر از خودِ مادرِ شهاب به استقبالش آمد، بی اختیار شال نخ‌اش را تا رستنگاه موهایش جلو کشاند.

دلش از مهر و محبت خانواده‌ی مولایی ها گرم شد، هرچند که باید نگاهِ همیشه سردِ جلال مولایی را فاکتور می گرفت.

شایان به سوی راننده‌ی منتظر رفت و مادرش را با ماهور تنها گذاشت. جواب سلام و احوالپرسی گرم صدیقه را میان دودهای زیاد اسپند داد.

لبخندش همانطور سفت و پابرجا روی لبش بود، وقتی که صدیقه پشت هم دعای خوشبختی را نثار هلیا و شهاب می کرد.

وقتی که مردها مشغول پایین آوردن وسایل و حملشان شدند، صدیقه دست پشت او کشید و برای پذیرایی و صرف شربتی خنک او را به سوی حیاط هدایت کرد.

ماهور دلش میخواست حواسش را به وسایل بدهد! به اینکه نظارت داشته باشد تا مبادا در حین حمل آسیبی به آنها وارد نشود. اما روی رد کردن دعوت صدیقه را در خود نمی دید.

با همان لبخند سنجاق شده روی لبش به اجبار وارد حیاط باصفایشان شد.

#پست_صد_هجده

#به_نام_زن

با شب قمار می کنم...

و هرچه می برم...

تاریک تر می شوم!

رختکن همانند همیشه شلوغ بود و پر رفت و آمد! با پچ پچ های که در زمان تحویل شیفت به اوج خودش می رسید. ماهور مقابل کمده باز شده اش بی هدف ایستاده و خودش را مشغول نشان می داد.

یکی از بچه ها زیور را مخاطب قرار داد و سوالش باعث شد که ماهور عصبی پلک روی هم فشار دهد!
_زیوری خوش گذشت تعطیلات؟

به نام زن

مهدیس محای

بیشتر ایستادنش جایز نبود، سعی کرد آرامشش را حفظ کند. در را بست و در حال چرخاندن کلید در قفل کمدش بود که جواب زیور را با کنایه ای سنگین شنید.

_والله بره ما بدبخت و بیچاره ها ای تعطیلیا به درد نوموخوره! برو از ما بهترونا پُرس چکار کردن که آب زیر پوستشان رفته!

لیلا قبل از ماهور واکنش نشان داد. در کمدش را محکم بهم زد و بلند جوری که ثانیه ای سروصداها خاموش شود، غرید.
_الله اکبر!

ورود نجم آبادی به رختکن دست و پای همه را جمع کرد. لیلا هم با اشاره ی ماهور لب فرو بست و سرش به کارش گرم شد.

نجم آبادی مطابق همیشه دستورات لازم و توضیحاتی پیرامون وظایف امروز را برای پرسنلش شرح داد.

ماهور کلید را درون جیبش انداخت و منتظر ایستاد تا ببیند باید به کدام طبقه و اتاق رود که جمله ی نجم آبادی چشمانش را گرد کرد.

_وحدت تو برو اتاق انتهای راهرو. سیمین کامفر کارت داره!

نگاه لایلا با نگرانی روی صورت ماهوری که دست کمی از او نداشت! نشست.

زیر نیشخند زیور اما نباید کم می آورد.

سری تکان داد و از کنار نجم آبادی که داشت اتاق را نشان می داد، با تکان دادن سر به نشانه ی فهمیدن گذشت.

در راهرو و هنگامی که از کنار اتاق مدیریت می گذشت، نیم نگاهی به در بسته اش انداخت. دلش موبایل می خواست و صحبت کردن با کارن را!

برای امروز هر اتفاقی را پیش بینی کرده بود الا رویارویی با سیمین کامفری که لایلا تعریف درستی از او نداشت! لایلا او را

به نام زن

مهدیس مصای

حریص مالِ دنیا می نامید و خرفت تر از شاهنگِ نگار شرق
می شناخت!

پشتِ در اتاقِ دمی گرفت و تلاش کرد تمامِ حس بد را از
خود دور کند!

به آرامی در زد و بعد از چند ثانیه ای به داخل دعوت شد.
اتاقی روشن با رنگ های به شدت سرد که صاحبش با
پوششی - خاکستری پشت میزش نشسته و با موبایلش
مشغول حرف زدن بود. ماهور بلا تکلیف ایستاد و منتظر
ماند تا مکالمه ی کامفرِ مونث تمام شود.

بی اختیار سرچرخاند و به کتابخانه ی گوشه ی اتاق نگاه
انداخت. تصویر ناواضحی از خودش روی شیشه ی
کتابخانه افتاده بود.

هدِ گلدارِ جدیدی که به انتخاب سمیه خریده بود و به گفته
ی دخترِ دوست داشتنی لیلانگ های ریز سبزش به رنگ
چشمانش زیادی می آمد.

به نام زن

مهدیس مصای

خداحافظی دختر جوان که شاید به سن وسال خودش بود! ماهور را به خود آورد.

قامت راست کرد و با دستانی گره خورده بهم چشم به سیمین دوخت.

از آنالیز او چیزی سر در نیاورد! نگاهی از بالا به پایین و بالعکس! نگاهش باعث میشد چیزی شبیه حقارت! در دل ماهور ریشه بدواند... از آن نگاه ها که بدش می آمد! از آنها که انرژی منفی اش تا مدت ها دور آدم را می گرفت.

_ ماهور وحدت! میتونی بشینی.

ماهور قدمی به سوی صندلی نزدیک میز برداشت و به نرمی روی آن نشست.

_ در خدمتم.

سیمین با خودکارش بازی می کرد و به نظر ماهور، انگار کاری جز رصد چهره ی او نداشت.

فضا جوری بود که انگار دخترک در مراسم خواستگاری کاملا سنتی قرار بود برای برادرش آستین بالا بزند! این فکری که

بی مقدمه در مرکز مغزش قرار گرفت باعث شد، ماهور
هراسان چشم به زمین بدوزد و ساده لوحانه بیندیشد که
نکند سیمین در جریان رابطه ی او و کارن است!

در دریای سردرگمی و ترسی که مفهوم های مختلفی برایش
داشت! دست و پا می زد که سوال سیمین لحظه ای او را از
غرق شدن نجات داد.

_تحصیلات دانشگاهی داری؟

سر بلند کرد و زبان بیچاره را به زحمت در دهانش جنباند.
_خیر. دیپلمه هستم.

_فقط برای کار اومدی مشهد؟

ماهور خیره به او لب زد.

_بله.

رزومه ی ماهور روی میزش بود، اما دلش هم صحبتی با
زن زیباروی پیش رویش را می خواست.

_از بچه ها شنیدم بیوه هستی و یک دختر داری!

واژه ی منحوس^۸ بیوه^۸! چقدر بدش می آمد از این کلمه و از نحوه ی اداکردنش توسط آدم های که می خواستند او را به ضعف بکشانند.

دیگر از هیچ چیز نترسید و آن ماهورِ لجوج از لایه های درونی اش بیرون آمد.

_همسرم فوت شدن!

سیمین ابروی بالا انداخت و از اینکه جمله اش را وحدت تایید نکرد، نیشخند روی لب هایش جا خوش کرد.

_و شنیدم به زبانِ عربی مسلطی!

ماهور کمی از آن حالت سیخ نشستن در آمد. معمولی سعی کرد جواب دخترک را بدهد.

_ مسلط نیستم. اما میتونم تا حدودی متوجه زبانشون بشم. هنوز زمانِ زیادی نیست که کلاس میرم و در حالِ تمرینم!

سیمین راضی از لحن و لهجه ی او و لطافتی که در ادای کلمات خرج می کرد،^۸ آهانی^۸ گفت.

_ میتونی بری.

ماهور نامفهوم سری تکان داد و با مکث از جایش برخاست. هم دلش میخواست علت فراخواندش به اتاق را پرسد و هم اینکه هرچه زودتر از اتاقی که بیشتر به اتاق بازجویی شباهت داشت بگریزد.

ثانیه ای بعد در را که پشت سرش می بست، بی اختیار نفسش را پر صدا از سینه اش بیرون داد. چقدر هوا در بیرون از اتاق در جریان بود!

هنوز گامی برنداشته بود که کارن از اتاقش بیرون زد و به سرعت نگاهش ماهور را نشانه گرفت.

بعد از اینکه کمی در رابطه شان جلو رفته بودند، اولین بار بود که در هتل روبه روی هم قرار می گرفتند! ماهور دستپاچه نمی دانست چکار کند! سلام بدهد و گرم به روی او لبخند بزند و یا سر پایین اندازد و او را نادیده بگیرد!

به نام زن

مهدیس مصای

کارن اما زودتر از ماهور به خودش آمد. با اخمی وحشتناک
به سوی او که پشتِ درِ اتاق سیمین خشک شده بود، قدم
برداشت.

صدای باز شدنِ آسانسور و حضورِ هاشم مسوول انبار در
سالنِ خلوت و مخاطب قرار دادنش باعث شد کارن کلافه
به موهایش چنگ بزند و بایستد.

ماهور سر به زیر و با احتیاط از کنار آنها گذشت و با گام
هایی بلند خودش را به رختکن رساند!
به نام زن:

#پست_صد_نوزده

#به_نام_زن

کارن جوابِ هاشم را سرسری داد و بحث در مورد مسائل
انبارگردانی را به فردا و اول وقت موکول کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

وقتی هاشم عقب گرد کرد و دوباره وارد آسانسور شد، کارن نگاهش را به رختکن داد و سکوت جاری فضا باعث شد قدمی به سوی آنجا بردارد.

اما پشیمان شد، اینجا و زیر ذره بین نگاه آدم های کنجکاو نمی توانست با ماهور راحت حرف بزند.

گامی به عقب برداشت و نگاهش به در بسته ای اتاق سیمین چرخید.

دقایقی بلا تکلیف روی صندلی نشسته و به سیمین و ادا و اطوارش حین صحبت با کیمیا نگاه میکرد. هر وقت دیگری بود، انگشتش را به صفحه ای ساعتش می زد و اشاره به وقتی که داشت هدر می رفت، می کرد.

اما حالا نمی خواست عجول بودنش خیلی نمایان باشد!

_خب جناب کامفر! این وقت روز اینجا؟

به نام زن

مهدیس مصای

به صندلی تکیه زد و در حالی که با موبایل میان دستش بازی میکرد، پرسید:

_کیمیا حالش خوب بود؟

سیمین سری تکان داد و بعدش خمیازه ای کشید و نامفهوم لب زد:

_چقدر این روزا دلم خواب میخواد!

کارن حوصله اش سر رفت، بی مقدمه سوالش را عنوان کرد:

_داشتم میومدم اتاقت وحدتو دیدم. چه خبره؟

سیمین ابروی بالا انداخت. نگاه پر حرفش را کارن دوست نداشت. اینطور زیر و روکش و معنادار!

_من آخر نفهمیدم تو فازت چیه کارن؟

چیزی در دل کارن فرو ریخت وقتی سوال تهوع آورش را مزه مزه کرد:

_باهاش اوکی کردی؟ راضیه؟

سیمین برگه های پیش رویش دسته بندی کرد و جواب داد:

به نام زن

مهدیس مصای

_ نه بابا. فعلا ازش یکسری سوال پرسیدم. از زبان عربی که میره و وضعیت زندگیش! فکر نکنم در ادامه مشکلی داشته باشه!

کارن کلافه دستی به صورتش کشید و حواسش نبود، سیمینی که خودش را مشغول نشان می داد چگونه تحت نظرش دارد.

_ الان تو چند دقیقه فهمیدی که طرف پایه‌اس؟

سیمین لحن آلوده به تمسخر کارن را تاب نیاورد. با حرص غرید:

_ تو چته؟ چرا فراموشت میشه این پیشنهاد خودت بوده؟ کارن عصبی انگشت سبابه‌اش را به سینه‌اش چسباند و با صورتی برافروخته جواب داد:

_ خودت میدونی پیشنهاد مستقیم من نبوده!

سیمین دستی در هوا تکان داد و بحث را کش داد:

_ فکر تو که بوده! بعدم مشککش چیه؟ ما که نمیخوایم کسی. روزور کنیم! من با محمدزاده حرف زدم. قشنگ تا ته

حرفمو گرفت. بدشم نیومد. حالا وحدت یا هرکس دیگه! تو این شهر کم نریخته برا اینکار! کاملا حلال و قانونی.

.....
ترالی را سرجایش گذاشتند. ماهور دستی به شانهای دردناکش کشید و با فکری که حتی لحظه‌ای به آرامش نمی رسید، گوش هایش را در اختیار همکارش گذاشته بود.

زن بیچاره داشت از عمل پای پسرش می گفت و هزینه های هنگفتی که باعث شده بود کمر خودش و شوهرش زیر فشارش خم شود.

ماهور با قیافه‌ای محزون به اشک های جمع شده ی سعیده زنی که شاید هفت و یا هشت سال از او بزرگ تر نشان می داد، نگاه کرد.

کلامی برای تسکینش نمی یافت و از طرفی خودش آنقدر ذهنش درگیر بود که دوست داشت هرچه زودتر خودش را به رختکن و موبایلش برساند!

دست پشتِ او کشید و برای اینکه زن کمتر احساس بدبختی کند، همانطور که دوشادوش هم گام برمیداشتند، لب گشود:

باز خداتو شکر کن مردی هست بالا سر خودتو بچه هات! من چی بگم که دخترمو بی بابا بزرگ کردم و الانم به بدبختی دارم زندگیمو می چرخونم!

زن اشک هایش را از روی گونه هایش پاک کرد. انگار با شنیدن حرف های ماهور جوان دلش کمی آرام گرفته بود که یکی دیگر از هم جنس هایش گوی بدبختی را از دستِ او ربوده است.

حالا به نظر کمی احساس خوشبختی می کرد. ماهور با دیدن نگاه سعیده که کمی قرار گرفته بود، ناخودآگاه خنده اش گرفت. اما لب فشرد تا آثار خنده در چهره اش مشهود نباشد.

جماعتی مثل سعیده همین بودند! تا بدبخت تر از خودشان را نمی دیدند، دلشان آرام نمی گرفت!

برای چشم‌های سرخ
برای گونه‌های زرد
برای آتش سردِ دلخوشی
برای انفجارِ هر لحظه‌ی مین‌های دلتنگی
برای سورِ بی‌وقفه‌ی رنج
کاش خدا آرزویی کند!
کاش خدا بالن آرزویش را روانه‌ی زمین کند
روانه‌ی این سرزمینِ ناآرام
روانه‌ی خانه‌ی تو
روانه‌ی دل‌هامان...

@Vip Roman

#علی_سلطانی

junonekalamat@



#پست_صد_بیست

#به_نام_زن

بندِ کیفش را روی شانه اش انداخت و سرسری از لیلا و سودابه خداحافظی کرد و از رختکن خارج شد. هدِ سرش را همانطور که از پله ها پایین می رفت به زیر مقنعه سر داد.

موبایلش را در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. نه پیام داشت و نه میسکالی! .

از کوچه که بیرون آمد، نسیم گرمی در بعدازظهر تیرماه صورتش را نشانه گرفت. @Vip Roman

بی خبر از کارن که پشتِ پنجره ایستاده و به او زل زده بود.

لبه ی پایینی مقنعه اش را گرفت تا وزش نسیم با پارچه بازی نکند. با دستِ دیگرش مشغولِ کلنچار با موبایلش شد.

کارن پیش دستی کرد. موبایل را کنار گوشش گرفت و زودتر از ماهور تماس را برقرار کرد.

ماهور عرض خیابان را طی کرده و وقتی نوار سبز موبایلش را می کشید، چشمش به پنجره ی اتاق او بود.

کرکره را کامل بالا داد تا بیشتر از قبل تصویر او را داشته باشد. تصویر زنده ای که تنها با آن به اندازه خیابانی دو طرفه فاصله داشت.

خسته نباشی بانو بی سر و صدا میای، میری! خبرم نمی گیری...

ماهور در معرض نور مستقیم خورشید دستش را به عنوان سایه بان روی پیشانی اش گذاشت و لبخند زنان بی اهمیت به خستگی که در ساق های پاهایش احساس می کرد! جواب داد.

_سلام خوبی؟

سودابه سالانه وار از پیچ کوچه بیرون آمد و در لحظه ی اول ماهور را آنسوی خیابان تشخیص داد. اما ماهور خیره به روبه رو و ساختمانِ نگار شرق مشغول صحبت کردن با موبایل بود.

_کارن...

نفسِ بلندِ کارن با واژه ی ^اجانم ^ا ترکیب شد.

تا خواست در موردِ صحبت های رد و بدل شده اش با سیمین بگوید، چشمش به سودابه افتاد که متبسم دستی برایش تکان داد و از خیابان رد شد.

لبخند متزلزلی لب هایش را کش داد و بی اختیار پشت به ساختمان کرد و پشتِ هم گفت:

_میخواستم در موردِ خواهرت صحبت کنم! یکسری سوالی عجیب غریب ازم پرسید. بعدم...

قدم های سودابه که داشت نزدیکش می شد، باعث قطع شدنِ حرفش شد.

به نام زن

همدیس محاسبی

کارن زیر نظرش داشت، از سکوت او استفاده کرد و به دادِ آنهمه شتاب زدگی اش در صحبت رسید.

_امشب همدیگه رو می بینیم و در موردش صحبت می کنیم. باشه ماه؟

ماهور کلافه از حضور بی موقع سودابه و ارضا نشدنِ کنجکاوای که خوره ی جانش شده بود، به زور زمزمه ی ^۸باشه^۸ را سر داد.

موبایل را میانِ مشتش فشرد و وقتی به سوی سودابه چرخید، بی اراده نگاهش تا پنجره ی محبوبش، کش آمد و بعد از ثانیه ای لبخندش را سرسختانه روی لبش نگه داشت.

_من یکم عجله داشتم سودابه جون. ببخشید تنهاتون گذاشتم.

سودابه دستی روی شانهاش گذاشت و در حالی که او را به سوی پیاده رو هدایت می کرد، لب گشود:

_ عیب نداره دختر. ما که با هم تعارف نداریم.

ماهور که از جوی رد شد، سودابه نگاهی غریب به ساختمان پشت سرش انداخت و آهش را در سینه نگه داشت و ظنی که لحظه‌ای به جانش افتاده بود را در نطفه خفه کرد.

.....
عرق ریزان از پله های اتوبوس پایین آمد و به زنی که پشت سرش برای زودتر پیاده شدن به او غرمی زد! اهمیت نداد.

هنوز نفسش جا نیامده بود، سحر را در کنار مردی تقریباً جوان در گوشه ای از پیاده رو دید.

ابروهایش بهم نزدیک شد و همان لحظه خودش را برای گوشمالی حسابی سحر آماده کرد.

مردی که روبه روی سحر ایستاده بود، قد کوتاهی داشت و شمایی که روی ماهور را جمع می کرد. شلوار لجنی رنگ با تیشرتی همان رنگی که درون شلوارش داده بود و کتانی های سفیدی که چرک گرفته بود!

قدم هایش را بلند بر می داشت، نمیخواست لحظه ای تشر-
زدن به دخترک سربه هوا به تاخیر بیفتد!

سحر متوجه ماهور شد که با چهره‌ای برزخی داشت از روبه
رو سمتش می آمد.

تا خواست مرد را متوجه حضور او کند! ماهور با صدایی که
عصبانیت خش دارش کرده بود، غرید:

_چه خبره اینجا؟

سحر با نیشی باز [^]سلام [^]گرمی را تحویل او داد.

ترسی در نگاهش نبود و همین کمی ماهور را وادار به عقب
نشینی کرد.

دخترک انگار کار خطایی نکرده بود که بابتش از براق شدن
ماهور بترسد.

_آقا بهرام، ایشون همین ماهور خانم ما هستن. تعریفشو
زیاد شنیدین.

مرد که با شنیدن صدای ماهور ثانیه‌ای پیش به سوی او
چرخیده بود. با نگاهی که سعی میکرد مستقیم نباشد. به
نرمی احوالپرسی کرد.

_احوال شما خانم؟

به نام زن

مهدیس مصای

ملایمتِ صدایش هیچ رقمه به زمختی چهره اش نمی آمد؛
انبوه ریشی که روی صورتش بود و موهایی که تا بالای گوش
هایش تیغ خورده بود!

_من میشناسمشون سحر خانم؟

سحر ابروهایش بالا پرید و اینبار پقی زیر خنده زد. به نظرش
ماهور حسابی در نقش ناظم های اخموی دوران دیرستانش
فرو رفته بود.

_ماهور جون ایشون بابای متلمونن! از همکاران. آقا بهرام.

ماهور که هم تابش نور خورشید بر سرش و هم تن غرق در
عرقش کلافه اش کرده بود، پوفی کشید و خیره به مردی که
بهرام معرفی شده بود، بی حوصله دستِ سحر را گرفت و
کمی او را از بهرام دور کرد.

با حرص و بی آنکه حواسش به فشاری که به دورِ مچ
دستِ سحر می آورد باشد، از لای دندان های روی همش
غرید:

_چیکار داری می کنی سحر؟ چه خبره دورت؟

صورتِ سحر از درد جمع شد، ماهور اما ادامه داد:

_به خدا باید با لایلا من یه صحبت مفصل داشته باشم!

یک روز میثم معرفی می کنی! اونم جلوی در خونه ی

من! الانم این یارو!

سحر تاب نیاورد وبا ناله گفت:

_آی دستم...بخدا این بنده خدا سرایداره متله! زن وبچه

داره.دستم ماهورجون...

ماهور نگاهی دوباره به بهرام انداخت و سری که به زیر

انداخته بود! دستِ سحر را با ضرب رها کرد و عصبی عرق

پیشانی اش را پاک کرد.

_اینجا چیکار میکنه؟

سحر با لب ولوچه‌ای آویزان، با قهر نگاه گرفت و جواب

داد:

_اومده پول قرض بگیره ازم. همین ماهور.

به نام زن

مهدیس محاسبی

ماهور پشیمان از برخورد تندش لبش را گزید! برای اینکه از
دلِ سحر در بیاورد، زمزمه کرد:

_من میرم خونه، تو هم بیا منتظرتم.

و دیگر منتظر نماند تا سحر حرف دیگری بزند. سری برای
بهرام تکان داد و به سوی کوچه‌ی پهنی که انتهای کوچه
پس کوچه‌های باریکش به خانه‌ی او منتهی می شد، چرخید
و نگاهِ دقیقِ لحظه آخری بهرام به رویش را ندید.

#پست_صد_بیست_یک

#به_نام_زن

شیر آب را باز کرد و زیر دوش ایستاد. اجازه داد سرمای آب
تمام تنش را در بر گیرد!

سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. تصویر هلیا، تصویر
زنده‌ای که همه‌ی عمر رفته پشتِ پلک هایش نقش

داشت... خنده هایی که حالا نیمی از آن سهم شهاب شده بود!

پوستش از یخ بودن آب دون دون شده بود، خودش را در آغوش گرفت و این بار با چشم باز به روبه رو خیره شد. تصویر کارن نیازی به بستن چشم ها نداشت. امشب قرار بود او را ببیند و هیچ اتفاقی برایش قابل پیش بینی نبود و قسمت ترسناکش این بود که دلهره ای دیگر نداشت و اضطرابی...

صدای کوبیدن در ماهور را وادار به بستن شیر آب کرد. حوله را دور خودش پیچاند و در حالی که موهای خیسش را پشت گوش می داد از اتاق بیرون زد.

سحر را پشت در دید با همان لبخند پهنی که دقایقی قبل هم روی لب هایش نقش داشت.

خودش را کنار کشید و به سوی آشپزخانه قدم برداشت. همسایه بالایی دم در بود، دیگه او مدم تو... این دخترش خیلی رو مخه!

ماهور بعد از نگاه کردن سرسری به ساعت موبایلش، با فندک گاز را روشن و کتری پر آب را رویش گذاشت.

چرا تو همون محل کارت به همکارت پول قرض ندادی؟ حتما باید میاوردیش اینجا! نمیگی شاید همسایه بیبینه دردرس شه!

دست خودش نبود این کلام پر از کنایه و تیز وتندا! سحر کیفش را روی اوپن انداخت و از پشت سر نزدیک ماهور شد و او را در آغوش گرفت. خودش را لوس کرد و در حالی که شانهِ ی لختِ او را می بوسید، گفت:

اتفاقی شد ماهور جون، باور کن! ماهور به بهانه برداشتنِ موبایلش خودش را از آغوش او جدا کرد.

از کنارش که رد شد، با اخم و لحنی مادرانه خطاب به او گفت:

دیگه تکرار نشه سحر!

و دوباره به سوی اتاق قدم برداشت، لحظه ای ایستاد و دوباره سحر را صدا کرد و ادامه داد.

چای رو دم کن. یک چرت کوتاه که زدم، لطفا صدام کن.

سحر با لحنی پر تملق [^]چشم [^]کشیده و آلوده به شیطنتی گفت و باعث شد لبخندی کمرنگ روی لب های ماهور بیاید.

سرش را روی بالشش گذاشت. پلک هایش مدام روی هم می افتاد و او میخواست صبر کند تا ویدیویی که شهاب در اینستاگرام به اشتراک گذاشته بود را ببیند!

پلک های نیمه بازش با دیدن هلیا و طبیعت بی نظیر پشت سرش! باز شد و لبخند سر و کله اش در نقطه نقطه ی صورتش پیدا شد و انگار خواب و خستگی به یغما رفته باشد! نشست و بالش را در آغوش گرفت.

کپشن زیر فیلم مختصر بود و مفید!

[^]مزرعه گل و لاله لزور، با نقل جانم [^]

به نام زن

مهدیس عطایی

خوشبختی همین بود! همین که خوشبختی هلیا در این قاب
به زیبایی نمایان بود و او می توانست آن را ببیند و این واژه
خوشبختی که همیشه برای او دور از دسترس بود! حالا
چقدر در دستان دخترکش لمس می شد و او چقدر مادرانه
لذتش را می برد!

شالی کاملاً سرخ! روی موهای آزاد و لبخند عمیقی که چال
گونه اش را به رخ می کشید و شهابی که برای او شعر
خواننده را زمزمه می کرد و دست دور شانهِ ی او می
انداخت.

ماهور با ولع خیره ی فیلم بود که برای چندمین بار از اول تا
آخرش را دیده بود و باز دوباره...
سرجای نشسته اش خودش را تکان می داد و می خواند...

همینجوری بمون...
@Vip Roman

نذار تغییرت بدن این آدمای بد!

تو چشم نباش اصلاً...

این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم...

...

.....
کمر بندِ شلوار دامنی که از سحر قرض گرفته بود، کمی کمرش را می زد. اما برای اینکه به مانتو و صندل های بی پاشنه سفیدش بیاید! ناچار پوشیده بود. این تیپِ تابستانه ای که بیشترش را مدیون خریدهای رنگارنگِ سحر بود و هم سایز بودنش با او! بیشتر از قبل جوانش کرده بود و سر زنده!

از راهروی باریکی که دو طرفش گلدان های بزرگ پر آب قرار داشت و انبوهی از شاخه گل های طبیعی درونش! رد شد و به فروشندگی جوانی که پشتِ میزش با موبایل مشغول بود، رسید.

هنوز حواسِ فروشنده جمعش نشده بود، با تردید دوباره به ردیفِ گل های رز نگاه کرد، لب پایش را به دندان گرفت و مستاصل خیره ی رزهای قرمز ماند.

به نام زن

مهدیس مصای

_بفرمایید خانم؟

افکارِ مزاحم بالاخره کار دستش داد. تنه اش را به سوی
پسرک چرخاند و انگشت اشاره اش را بالا آورد و لب زد.

_یک دقیقه!

موبایلش را در آورد و از اینکه سحر را برای مشورت انتخاب
می کرد! ته دلش آشوب شد!

_جونم ماهور؟

ماهور کمی از میز پهنِ ارغوانی رنگ فاصله گرفت و با مکثی
چند ثانیه ای زمزمه کرد.

_میگم سحر!

_جان؟

بی اختیار نگاهش دوباره روی رزهای قرمز چرخید. در حالی
که لبه ی مانتو کنفی جلو بازش را بهم نزدیک می کرد، پرسید.

_به نظرت گل بخرم؟

جیغِ خفیفِ سحر دل آشوبش را بیشتر کرد و نسیمِ خنکی
که دقیقا از کولر گازی بالای سرش می دمید باعث شد قدم
تند کند و خودش را به درِ گلفروشی لوکس و بزرگ برساند.

_نخریا... گل بدی دستش تمومه! بذار اون دنبالت بدوئه!

بزاق دهانش گلوله شده در راه گلویش گیر کرد! از میانِ در
الکترونیکی رد شد و کلافه نگاهی به خیابانِ شلوغ انداخت و
چراغ های مغازه ها که حالا همگی روشن شده بود.

سحر داشت به او راه و رسم رابطه ای را نشان می داد، که به
قواره ی او نمی آمد!

در دل خودش را به فحش و ناسزا بست! دخترکِ دیوانه
گمان کرده بود ماهور همسن و سال خودش هست با همان
ادا اطوارهای دخترانه...

پوفی کشید و در قالبِ ماهوری رفت که بیشترِ آدم ها او را
با همین شکل پذیرفته بودند.

_قطع کنم سحر؟

به نام زن

مهدیس مصای

سحر که احساس می کرد زیاده روی کرده است، با صدایی آرام گرفته کوتاه خداحافظی کرد.

موبایل را درون کیفش انداخت و عصبی از دست خودش به سمت سمندی که منتظرش بود، قدم برداشت.

#پست_صد_بیست_دو

#به_نام_زن

تردید همچنان در وجودش جریان داشت. پول تاکسی را حساب کرده و تا خواست از عرض کوچه رد شود، چند بوق پشت هم حواسش را جمع کرد. ماشین کارن مقابل در پارکینگ و سرازیری اش توقف کرده بود. بی آنکه دست خودش باشد، لبخند به پهنای صورت لب هایش را کش داد.

به نام زن

مهدیس مصای

اعصاب خوردی دقایق قبل و مکالمه اش با سحر به دست فراموشی سپرده شد و حالش دقیقا همان حالی شد که دخترکش را در دشت گل دیده بود.

سلام...

سلام رسای کارن را با همان لبخند جواب داد. از ماشین پیاده شده بود و قدمی نزدیکش آمد.

چرا نخواستی پیام دنبالت؟

صدای بهم خوردن در خانه ای از پشت سر ماهور را تکانی داد. شانه ای بالا انداخت و لب زد.

دیگه خودم اومدم.

کارن متفکرانه نگاهش کرد و ماهور همان لحظه از اینکه دست خالی به خانه ی او آمده بود پشیمان شد!

پشت سر او که مشغول باز کردن قفل در بود، کمی این پا و آن پا کرد.

نگاه جستجوگر کارن هیچ شباهتی به نگاه آرام بخشی. که در آن ویلای دنج خوش منظره انداشت.

خودش را کنار کشید و با خوشرویی ماهور را به داخل دعوت کرد.

جمله اش حس کنجکاو ی ماهور را قلقلک داد.

یکم خونه بهم ریخته اس!

نگاهی به دورش چرخاند و فقط تیشرت سفیدی بر روی صندلی ماساژور به چشمش خورد و ماگی نیمه خالی بر روی میز وسطِ هال!

زبان در دهانش چرخاند تا حرفی بزند و سکوت کش آمده اش از پارکینگ و تا آسانسور را بشکند، اما بی اختیار لب فرو بست.

کیفش را روی همان صندلی راه راه سفید مشکی که بی نهایت چشمش را گرفته بود، انداخت. سرش را چرخاند و کارن را در حالی که داشت دکمه ی قهوه جوش را می زد، رصد کرد.

در حالی که گره کمر بندِ مانتویش را باز می کرد، بالاخره لب گشود.

_ تو نمیدونی چرا منو خواست ببینه؟

کارن نیم نگاهی به سُویش روانه کرد و با چهره ای که هیچ حسی نشان نمی داد، چانه بالا انداخت و پرسید.

_ نه! خودش نگفت بهت؟

و دکمه های جلیقه اش را باز کرده و از آشپزخانه خارج شد. ماهور مانتو را همانجا و روی همان مبل رها کرد. مناسب بودنِ شومیز سفید با طرحی از زنجیرهای طلایی رویش باعث شد بی آنکه معذب باشد، تا نزدیکی اتاق کارن قدم بردارد.

به چهارچوب در تکیه کرد و از کنارِ اتاقِ خلوتِ کارن گذشت و چشم به پنجره‌ی قدی آن دوخت و نورهای ریز و درشتی که از پسِ پرده‌ی حریر نمایان بود.

_ سراسر حرف نزد، از... از کلاس زبانم پرسید. تحصیلاتم...

کارن پیراهن و جلیقه‌اش را با کلافگی روی تخت انداخت و وقتی دستش بر روی کمر بندش نشست. نگاه دزدید و تکیه از چهارچوب برداشت.

_میرم سراغ قهوه!

کارن جوابش را نداد. انگار او بیشتر از هر وقت دیگری فکرش مشغول بود.

با لب‌هایی آویزان نگاهی به دستگاہ قهوه جوش انداخت.

هرازگاهی با نازی قهوه می نوشید و بدش هم نمی آمد. اما آن لحظه دلش نوشیدن چای با طعمِ هل را ترجیح می داد.

هوسِ چای هل دار او را به یادِ مادرش انداخت و علاقه ای که او به بوی هل نشان می داد. آهی کشید و بی خیال چای شد. همان تلخی قهوه را ترجیح داد.

خنکی یکباره هوا خبرِ حضورِ کارن را می داد. کنترل اسپیلت را روی کانتر انداخت و با نگاهی گرم وارد آشپزخانه شد.

کنارش ایستاد و لبخندِ مهربان اما خسته اش را به روی ماهور پاشید.

_ اجازه میدی؟

ماهور سری تکان داده و با کمی عقب کشی زمزمه کرد:

_ البته!

کارن مشغول درست کردن قهوه شد و ماهور همانطور بی حرکت خیره اش شد. به صورتش و شکستگی انتهای ابروی او و خطِ بینی که در نیمرخ چقدر خوب به نظر می رسید و جذابیت چهره‌ای که بیشترش را مدیون فکِ زاویه دارش بود.

حس های ممنوعه‌ای در وجودش به غلیان در آمد. از خودش و احساساتش خجالت می کشید و از واگویی های مغزش!

بی اختیار در حرکتی که چقدر برایش غریب به نظر می رسید پشتِ دستش نوازش گونه روی گونه‌ی کارن نشست.

حرکتی که کارن را متحیر کرد. قوری را سرجایش گذاشت و با همان لبخندِ ممتد به سوی ماهور چرخید و نزدیکش شد. او را میان آغوش خودش و کابینت محصور کرد.

دستِ ماهور مشت شده کنار تنش افتاد و گونه های که احساس میکرد هر آن ممکن است از آنها آتش بیرون زند! _امروز یکی از روزای شلوغ هتل بود، خستگی از چهرهات میباره! چکار کنم برات تا اوکی شی؟

این نگاهِ نگران و این مهربانی لحن بغض را به گلویش چسبانده. هلیا برای زحمتی که می کشید همیشه قدردانش بود و بی بی دلسوزی اش را داشت.

اما... اما این جنس از محبت چقدر به دلش می نشست. انگار کمی از خستگی و درد شانه هایش کم می شد!

وقتی کارن صورتش را نزدیک کرده و بوسه ای کوتاه را روی لب هایش می نشاند! بغض تبدیل به لبخند تبدیل شد و حالش درست شبیه نوشیدنِ شربتِ بهارنارنجی خنک در دلِ تیرماهی گرم شد! همانقدر خوشایند و گوارا...

کارن فاصله را کم نکرد و ماهور هم هیچ اعتراضی به وضعیت موجود نداشت!

نباید از خودت اینهمه کار بکشی ماه! میتونم بخش دیگه‌ای بفرستم. خانه داری سخت ترین قسمت هتله.

ماهور خندید و حرفی نزد. دلش پیش کشیدن این بحث را نمی خواست. با اینکه کارن مدیرش بود و از چند و چون آن با خبر بود، اما حس خوبی نمی گرفت که او را در حین شستن کاسه‌ی توالت فرنگی، تصور کند.

_داریم از ارتقای شغلی حرف می زنیم؟

کارن کمی چشمانش را جمع کرد و با لحنی کشیده جواب داد:

_هی بگی، نگی!

قدمی به عقب برداشت و نزدیک قهوه جوش ایستاد. فنجان را که از قهوه پر می کرد هنوز لبخند داشت تا اینکه ماهور با خنده‌ی سرخوشی ادامه داد:

_البته فکر کنم خواهرت قراره اینکارو برام انجام بده!

دیگر آثاری از خنده روی لب های کارن نبود و این تغییر را ماهور متوجه نشد. برای همین با آب و تاب تعریف کرد:

_البته صحبتای امروز مثل بازجویی بود! همش از این شاخه به اون شاخه می پرید. بیشتر حالت مچ گیری داشت؟

سینی قهوه ها را برداشت و جلوتر از ماهور به راه افتاد. تصور ارتقای شغلی سیمین با تصورات ماهور زمین تا آسمان فرق می کرد و اصلا نمی توانست فکر کند ماهور در مواجهه با اصل ماجرا چه واکنشی از خودش نشان می دهد!

روی راحتی ترین مبل خانه نشست و آغوشش را برای ماهور باز کرد. با همه ی خستگی که در او می دید اما تمایل و شور زندگی که در نگاه او در جریان بود را دوست داشت.

_حالا حرفای سیمین تو رو گرفت؟

ماهور کنارش جا خوش کرد و خم شد فنجان را برداشت و با لذت در حالی که چشمانش روی هم بود عطر قهوه را به مشام کشاند.

کارن دستِ دراز شده‌اش را از لبه‌ی مبل جمع کرد و به چانه‌اش تکیه داد.

این نیمرخ و این تصویر بی شک چه تابلوی زیبایی از کار در می آمد و حیف که در نقاشی هیچ حرفی برای گفتن نداشت! ماهور دستی جلوی نگاه خیره و خشک شده‌ی او تکان داد و با خنده لب زد:

— کجایی مستر؟

او را به آغوش کشید و شانهاش را با مهربانی فشرد.

— ناراحت نشی، اما چه خواهر یخ و عجیبی داری؟

تک خنده‌ی بلند کارن باعث شد ماهور لب بگذرد.

— تو هم فهمیدی؟ عماد همیشه باهاش سرجنگ داره!

قهوه را مزه‌ای کرد و جدی ادامه داد:

— حرفی از کار نشد! من اینجوری برداشت کردم. آخه دلیلی

نداره بعد این مدت، از من تحصیلات دانشگاهی دارم یا نه

رو، پرسه یا اینکه در مورد بیوه بودنم کنجکاو بشه!

به نام زن

مهدیس مصای

کارن خوب می فهمید وقتی ماهور به کلمه‌ی "بیوه" رسید
چقدر صورتش به طرز غم‌انگیزی جمع شد.

قهوه‌ی بی شکرش را یکجا سر کشید و فکر کرد چطور دلش
آمده بود ماهور را برای فکر لجنی که در سرش داشت!
شریک کند... چرا هر زن دیگری نه و ماهور!!

_بهرحال خوشحال می‌شم پیشنهادشو بشنوم... فکر کنم
زبان عربی، داره به دردم می‌خوره!

#پست_صد_بیست_سه

#به_نام_زن

و لبخندِ دندان‌نمایی کودکانه روی لب‌هایش نقش بست
که کلامِ کارن باعث شد لبخندش آنی جمع شود!
_پیشنهادی هم داد، قبول نکن. هر پیشنهادی!
خودش را پیش کشید و کوتاه پرسید.

_آخه چرا؟

کارن از جایش برخاست و به سوی میز تلویزیون رفت و
کاملاً جدی و مستبدانه جواب داد.

_چون من میگم!

و عصبی تلویزیون را روشن کرد. وقتی نگاهش سمتِ ماهر
چرخید. چهره ی گرفته ی او باعث شد کمی ملایم تر ادامه
دهد.

_سیمین به فکر منافع هتله تا تو! پیشنهادی هم بده به
دردت نمیخوره. من خواهرمو میشناسم!

سکوتِ ماهر همچنان ادامه داشت و فقط متفکرانه به
رفتارهای گاه کلافه و عصبی کارن زل زده بود.

پای سیستم صوتی و تصویری نشست و در حالی که داشت
به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد، بی ربط ادامه داد.

_میدونی غیر از اون علاقه ای که به مدیریتِ تو هتل
دارم، دیدن فیلم هم میتونه حالمو خوب کنه! البته بیشتر

به نام زن

مهدیس مصای

سینمای کلاسیکو دنبال میکنم و عاشق زوج هنری آلن
دلون و رومی اشنایدرم!

ماهور بالاخره سکوت را شکست! هرچند هنوز هم ذهنش
مشغول خصومتی بود که در لابه لای کلماتِ کارن جا داشت
وقتی که از خواهرش می گفت!

_نمیشناسمشون!

ناخواسته پوزخندی تلخ گوشه ی لبش جا خوش کرد و آرام
تر زمزمه کرد.

_ زمانی برای فیلم دیدن ندارم!

کارن قامت راست کرد و قدمی به سویش برداشت.

_ حوصله نداری پس نمی بینیم عزیزم!

ماهور تندی سر تکان داد و معذب جواب داد.

_ برای این نگفتم... الان که وقتش هست. دوست داری
!پس ببینیم.

به نام زن

مهدیس مصای

دستانِ کارن به سویش دراز شد و اشاره زد که از جایش
برخیزد.

ماهور با لبخندی محو دستانش را به او سپرد و وقتی مقابل
کارن ایستاد خیرگی نگاهش باعث شد موهای ریخته در کنار
صورتش را پشت گوش بدهد.

موسیقی دلنشینی که تیتراژ ابتدایی فیلم بود، فضای بینشان
را پر کرد.

ماهور همچنان در حرف زدن خساست به خرج می داد و
کارن این را نمی خواست!

دستِ او را گرفت و به سوی آشپزخانه حرکت کردند.

باید در ابتدا فکری به حالِ گرسنگی شان می کرد و بعد هم
دوست داشت ماهور را دوباره به حال و هوای قبلی باز
گرداند.

بهت نگفتم همایون و سیمین یک دوره ای با هم بودند؟

چشمانِ ماهور گرد شد و میانِ سالن ایستاد. واکنشش با مزه تر از چیزی بود که کارن انتظارش را داشت.

دوباره همان ماهور دقایق پیش شد و انگار بحثِ پیش کشیده برایش هیجان انگیز بود!

_ نه؟ خب؟ جدا شدن؟ یا... یا هنوزم با هم هستن؟ هان کارن؟

کارن سرخوشانه خندید و دستش را لای موهایش برد و آنها را به سوی بالا هدایت کرد.

برای اذیت کردنِ ماهور عجله ای در جواب دادن به خرج نداد. در یخچال را باز کرد و نگاهی کلی به طبقات انداخت. بازویش کشیده شد و ماهور با سمجی دوباره پرسید.

_ بگو دیگه؟

کارن با بدجنسی، مختصر جواب داد.

_ هیچی دیگه کات کردن. نظرت با اسنک مرغ و قارچ چیه؟ موادش آمادس... فقط زحمت درست کردنش...

ماهور نزدیکش شد و در یخچال را بست و میان حرفش پدید.

بعدا خودم درست میکنم. دوست دارم الان برام تعریف کنی کارن. توروخدا...

چهره ی آویزان زن پیش رویش و نگاه ملتمسانه اش کارن را لحظه ای مات کرد. اینهمه اعتماد ریخته در دشتِ سرسبزی که نظیرش را در چشمِ کسی دیگری ندیده بود می ترساندش! و این راهی که پا در آن گذاشته بود.

_از لحاظ تیپ و قیافه که خیلی بهم نمیومدن!

کارن صندلی میز غذاخوری را عقب کشید . از شانه های ماهور گرفت و او را وادار به نشستن کرد و خودش هم مشغول بیرون کشاندنِ وسایل مورد نظر شد.

_این موضوع مالِ چند سال پیشه! سیمین دانشجوی تبریز بود. همو دوست داشتن البته از بیرون اینجور به نظر می رسید. رابطه شون ادامه داشت تا اینکه سیمین تو نگار

به نام زن

مهدیس محرابی

مشغول شد و بعدم چند ماه بعد بمب! همه چی ترکید و تمام!

ماهور غمگین با ابروهایی که رو به پایین مایل شده بودند پرسید.

_ چرا خب؟ حیف شد که!

کارن هم بعد از پر کردنِ میز صندلی کنار ماهور را عقب کشاند و نشست.

_ هیچ وقت حرفی نزدن! کاملاً دوستانه از هم جدا شدن. ولی هرچی بود سیمین هنوز کینه ی عجیبی نسبت به هومی داره!

ماهور خیره به فیله های برش داده در ظرف سلفون کشیده لب زد.

_ عجب! چطور میشه!

کارن دست به کار شد اما ماهور همچنان متفکر به نظر می رسید. نگاهش را میخ نیمرخِ کارن کرد و تنها سوال ذهنش را به زبان آورد.

_ چرا این داستان تموم شده رو برام تعریف کردی؟

کارن سلفون ظرف را روی میز انداخت و با صادقانه ترین کلامی که سراغ داشت جواب داد

_ نمیدونم! شاید میخواستم از اون لاکِی که فرو رفته بودی بیرون بیارمت و خب موفقم شدم و اینکه بعد از عماد تو دومین نفری باشی که بهت بگم چقدر خوشحالم این رابطه تداوم نداشت!

صدای موبایل سوال های بیشماری که در ذهن ماهور به وجود آمده بود را لحظه ای محو کرد .

بی آنکه بداند دلشوره به دلش سرازیر شد. پر سرو صدا صندلی را عقب داد.

کارن متحیرانه مخاطبش قرار داد.

_ آروم عزیزم.

ماهور اهمیت نداد و با گام هایی که شبیه دویدن بود به سوی موبایلش پرواز کرد.

به نام زن

صدای حمایتی

تماس از سوی هلیا بود. تماس را که وصل کرد، گریه‌ی
ضعیفِ هلیا باعث ضعفش شد. بی حال دستش را بند
دسته‌ی مبل کرد.

چی شده مامانم؟

#پست_صد_بیست_چهار

#به_نام_زن

بی رمقی صدایش هلیا را هول زده کرد. تند جواب داد.

هیچی... فقط صاحبخونه...

دیگر صدایش را نشنید، به جایش نفس زدن های بی بی
خطوط ارتباطی را پر کرد و اعتراضِ هلیا به اینکه موبایل را
او از دستش کشیده است!

چرا بچه رو تو شهر غریب بیخود نگران میکنی! الو
ماهور...

حالا کمی گردش دم و باز دم در سینه آسان تر شده بود.
خودش را روی مبل انداخت و موبایل را بیشتر به گوشش
چسباند.

_سلام بی بی چی شده هلیا؟ چرا گریه میکنه؟

کارن مقابلش در فاصله ای کم ایستاده و چشم به لب های
او دوخته بود. انگار نگرانی اش به مرد پیش رویش هم سرایت
کرده بود.

_خودشو لوس کرده مادر! به گمونم لوله آب ترکیده! از
اینورم سقف خونه بالایی نم زده! مرتیکه طلبشو از ما
میخواد! چند لحظه پیش اومده بود عربده کشی...
exchange group

ماهور پیشانی اش را خاراند و با اخمی وحشتناک و شمایی
که دیگر هیچ به ماهور دقایق قبل شباهت نداشت، لب
گشود.

_چی؟ اومده دعوا؟ خودش بود یا پسره لندهورش
کامبیز؟ قشنگ واسه من توضیح بدین.

به نام زن

مهدیس مصای

ناخواسته صدایش بالا رفت. کارن قدمی به عقب گذاشت، به نظرش ایستادن و گوش سپردنش به حرف های ماهور بیش از این جایز نبود! قدمی به عقب برداشت و لب زد.

_ تو آشپزخونه ام.

ماهور در لابه لای توضیحات بی بی سپاسگزارانه به روی کارن لبخند پاشید و با نگاه رفتن او را تماشا کرد.
_ بی بی به من گوش کن.

از جایش برخاست. پشت هم حرف زدن بی بی باعث شد کلافه گوشه ی چشمانش را بفشارد.

_ من خودم الان بهش زنگ میزنم... گوش کن شما...

خیره به عقربه های ساعت که عدد ده را نشان می داد، ادامه داد.

_ نه خب، اگه من زنگ نزنم دوباره سروکله اش پیدا میشه! ماه به ماه اجاره نمیدم که بیاد صداشو برا شما و

به نام زن

مهدیس مصای

دخترم بلند کنه. مرتیکه الاغ! خونه او زپرتیه، به شما چه ربطی داره!

نصیحت های بی بی برای آرام کردنش تکراری بود و ماهور چندان دقتی برایش به خرج نمی داد.

عصبانی بود و شنیدن گریه ی هلیا این عصبانیت را به نقطه ی اوجش می رساند.

_من قطع میکنم. هلیا رو هم آرام کن. گریه اش عصبیم میکنه!

و دیگر اجازه ی صحبت به مادر بزرگ نگران دخترکش را نداد.

موبایل را از گوشش فاصله داد و چشم میان مخاطبینش گرداند.

روی اسم صاحبخانه را که [^]شوری [^]سیو شده بود، لمس و زیر لب زمزمه کرد.

_عوضی!

صدای کارن را از پشت سر شنید.

بیا آب بخور. سرخ شدی از عصبانیت!

موبایل را دوباره نزدیک گوشش برد و با سبابه اش یک دقیقه وقت خواست تا اول تکلیفش را با صاحبخانه روشن کند.

بوق های آزاد! و کلافگی ماهور از انتظاری که داشت می کشید.

موبایل را روی صندلی ماساژ انداخت و لیوان را از دست کارن گرفت و یک نفس سر کشید.

وقتی لیوان خالی را پایین آورد، نزدیک به کارن شد و پرسید.

آب رو طعم دار کرده بودی؟ خیلی گوارا بود.

کارن با دیدن رنگ و روی او که به حالت طبیعی برگشته بود، لبخندی زد. هرچند که نگرانی هنوز در چشمانش به وضوح دیده می شد!

بینی ماهور را به آرامی کشید و زمزمه کرد.

_ برای عصبانیت لازم بود!

ماهور موهایش را پشتِ گوش داد و غرید.

_ آخه بین اشکِ دخترمو در آورده! حیف که راهم دوره
وگرنه حالیش میکردم جوابِ صدا بلند کردنش واسه هلیا
چیة! الانم منتظرم جوابم بده مردک!

رنگِ نگاهِ کارن تغییر کرد و گرمای عجیبِ آن روی صورتِ
ماهور نشست.

زنِ پیش رویش ماده شیری می مانست که غریبه ای به
قلمروش تجاوز کرده است و او با غرشی عظیم که زمین
و آسمان را می لرزاند! قصدِ حمله کردن دارد.

این مدل زن را کمتر دور و برش دیده بود! همه ی زنانِ اطرافِ
او که از استقلال و برابری زن و مرد دم میزدند! در شرایطی
مرفه به سر می بردند و بین شعار تا عملشان زمین تا آسمان
فاصله بود! اما ماهور اینگونه نبود.

زنی که در کنارِ تمامِ لطافتی که در چهره و رفتارش بیداد می
کرد در لحظه می توانست در قالبی زنی سفت و سخت فرو

رود و از حش دفاع کند بی آنکه خدشه ای به زنانگی اش
وارد شود!

ماهور همچنان داشت خط و نشان می کشید. دوباره موبایل
را برداشته و شماره ی صاحبخانه اش را پشت سر هم می
گرفت.

کارن لحظه ای خیره ی او ماند! به او حق میداد تا
عصبانیتش را بالاخره بر سر صاحبخانه اش خالی کند اما
دلش هم کمی گپ زدن با چاشنی آرامش میخواست! نه او
به حرف ها و پچ پچ های رد و بدل شده در نگارشرق فکر
کند و نه ماهور به فکر تسویه حساب با صاحبخانه اش
باشد!

موبایل را به نرمی از کنار گوش ماهور کشید و در مقابل نگاه
متعجبش صبورانه تلاش کرد تا آرامش را در فضای
دو نفرشان تزریق کند!

_ عزیزم اگه میخواست جوابتو بده تا الان داده بود!

ماهور تلاش کرد موبایل را از دست او بگیرد.

_ کارن لطفا موبایلو بده! اون حق نداره...

کارن موبایل را به جای قبلی پرت کرد و او را به آغوشش کشید. حرف در دهانِ ماهور ماسید.

این نزدیکی و صفر شدنِ فاصله نیازِ هر دونفرشان بود! چانه ی ماهور روی شانه اش نشست.

_ قرار بود امشب برای خودمون باشیم!

دستانِ ماهور به آرامی بالا آمد و روی کمرِ کارن نشست.

_ آخه هلیا...

کارن دست از نوازش موهای او برداشت و کمی سرش را عقب داد تا بتواند چشم غره ی مصنوعی اش را نشانِ ماهور دهد.

_ اتفاقی نیوفتاده عزیزم! بعدم هلیا خانم شما مگه شهاب نداره! هی خودشو برای ماهِ من لوس میکنه...

ذهنش برای چینش واژه ها در کنار هم برای تبدیل شدن به جمله! یاری اش نمی کرد.

کارن با محبتی خالص بی آنکه ذره ای در آن اغراق باشد، به او گفته بود ^اماه ^امن ^ا...

لبانش را بهم فشرد و خواست از آغوش او فاصله بگیرد! از حرارت خودش می ترسید و از فوران احساساتی که حسابی گرد و غبار رویش نشسته بود!

کارن این اجازه را نداد و او عاجزانه تنها به او نگاه کرد! به چشمانی که هر لحظه نزدیک تر می شد و هرم نفس هایی که داشت از پا درش می آورد!

سکوتی که فرانسوی حرف زدنِ بازیگران فیلم پخش شده از تلویزیون آن را می شکست!

یکم ماهور تنها باش، نه فقط مامانِ هلیا!

در سرِ ماهور بغض بود و در چشم هایش و در گلویش... این غلیانِ احساسات تمامش را مملو از بغض کرده بود و او با

به نام زن

مهدیس مصای

تمام این احوالات این حال را می خواست! این بی قراری و جدا شدن از زمان و مکانی که در آن بود.

بوسه ای که به لاله ی گوشش مهر شد تمام مقاومتش را از بین برد. روی پنجه ی پایستاد و دستانش را لای موهای کارن فرو برد. دیگر خودداری معنای خودش را از دست داده بود!

هیاهوی مغز خاموش شد و نوری سوسوکنان درون قلبش تابیده شد.

#پست_صد_بیست_چهار

#به_نام_زن

@Vip Roman

ماهی! نمیر...

باش که دریا بیاورم...

دریا کجاست!

تنگ بیاور که دیر شد...

خانه ی زیرزمینی شان همان که در محله ی شاپور بود، در همان کوچه پسر جوانی سنت شکنی کرده و عروسی به خانه اش آورده بود که یک دختر بچه ی کوچک داشت.

همان روزها و در رفت و آمدی که در گذرهای طاق دار داشت پچ پچ ها به گوشش می رسید! از بیوه بودن زن می گفتند و از فرصت طلبی اش... از اینکه چقدر مکارانه قاپ پیری مجرد را زده و خودش را به او انداخته است!

آه... آه که چقدر آن روزها برای این نوع نگاه ماهور رنج کشیده بود!

رنج زن بیوه ای که او را همچون جنسی بنجل در انتظار یک مشتری آماده ی انداختن و قالب کردن! می دانستند!

بی بی اما چیزی نمی گفت! اما ماهور از نگاه او می فهمید که در دلش چه می گذرد! او هم بر حرف خاله خانجی های آن محله صحنه می گذاشت و عمل زن را قبح شکنی می دانست...

بالش پنبه ای را در آغوش گرفته و در تاریکی اتاق به نور ماه که از پس پرده ی حریر روی تخت افتاده بود، نگاه می کرد. حالا و در این لحظه وقتی که پرشور در آغوش مردی جوان کام گرفته و او را به اوج رسانده بود! به این فکر می کرد که اگر خودش در این موقعیت قرار نداشت و زنی نبود که جامعه برجسب بیوه گی روی پیشانی اش زده باشد! باز هم می توانست تفکرات سنتی را کنار بگذارد و بی قضاوت نظاره گر خوشبختی زنی مثل خودش با مدیر نگار شرق باشد!

کمرش توسط دستانی گرم و حمایت گر نوازش شد. چانه اش را روی بالش فشرد و تازه رایحه ی تلخی از آن به مشامش رسید! بوی کارن را می داد... حالا و بعد از هم

به نام زن

مهدیس مصایبی

آغوشی پر تب و تابِ ساعتی قبل دیگر تشخیصِ بوی تنِ او
و عطرِ او سخت نبود!

_ماه...

نوازش شده بود و صدها بار ماه خطاب شده بود! آن لحظه
انگار در عوالمی دیگر به سر برده بود! مستِ مست... فاصله
ی حال تا این اتاقِ خالی از وسایلِ اضافه را انگار روی هوا
پرواز کرده بود.

حتی یادش نمی آمد چگونه روی تخت فرود آمده و کی
علاوه بر روحش! تنش هم عریان شده بود!

شقیقه هایش را فشرد تا دردشان را آرام کند! بالش را به
پشت سرش پرت کرد و ^ماه^ گفتنِ کارن را بی جواب
گذاشت.

خواست از جایش برخیزد و از این اتاق و لذتی که برده بود
فرار کند.

ملافه از بالا تنه ای کنار رفت. نالان آن را بالا کشید و تا خواست کف پاهایش را روی پارکت های سرد بگذارد، کارن از پشت سر در آغوشش کشید.

به تن او چسبید. تن برهنه ی مردی که محترمانه برای هر کاری از او اجازه خواسته بود! برای بوسیدن... برای لمس شدن و برای برهنگی و به اوج رسیدن!

پشیمونی از این اتفاقی که بینمون افتاد!

ماهور بی رمق به او تکیه زد و سرش را به سر او چسباند.
نه.

لبخند هرچند متزلزل! لب های کارن را کش داد. موهای ماهور را پشت گوش سراند و با حوصله او را به سوی خود چرخاند.

پیشانی به پیشانی عرق کرده ی ماهور چسباند و پلک بست و زمزمه وار ادامه داد.

پس حرف بزن! از چی پریشونی؟ از اینکه تا تهش رفتیم؟

به نام زن

مهدیس محرابی

این جمله ته دل جفتشان را لرزاند! جمله ای که بار معنایی بالایی داشت. باری که روی شانه هایشان نشسته بود!

دستِ ماهور روی ملافه ی سفید نشست! حالا دیگری همچون دقایقی پیش نبود! هوشیار بود و کلمه ی خجالت در مغزش معنایش را یافته بود.

با دست دیگری گونه ی کارن را نوازش کرد و انگار که پشتِ در اتاق کسی فالگوش ایستاده باشد! پچ پچ کرد.

پشیمون نیستم. اما انگار یک وزنه ای رو قلبم افتاده! از چیزی که نمیدونم چیه میترسم!

#پست_صد_بیست_پنج

#به_نام_زن

@Vip Roman

با هدایتِ کارن دوباره روی تخت و تشکِ نرمش فرو رفت. چشم هایشان مقابلِ هم بود و و تن های خسته ای که از نبردی هیجان انگیز! برگشته بودند...

کارن دوباره و دوباره با موهای ریخته روی پیشانی ماهور بازی کرد! انگار با انجامِ این حرکت کمی ذهن شلوغش آرام می شد. نوعی مدیتیشن که تازه به کشفِ آن رسیده بود.

صادقانه حرفِ دلش را زد همچون ماهوری که نگرانی هایش را بی سانسور برای او عرضه کرده بود.

_منم ترس دارم ماهور! برای تو... برای خودم! برای اتفاقات پیش بینی نشده! اما...

ماهور بی قرار نزدیک تر شد و ملتمسانه خیره اش شد. دنبال یک جمله از سوی کارن بود!

جمله ای که آرامش کند و او را از همه بندهای باید ها ونبایدها رها کند... فقط یک جمله!

_اما چی کارن؟

به نام زن

مهدیس عطایی

دلِ کارن لحظه ای سوخت! این نگاه ملتمسانه و بغضی- که
در کلامِ ماهور موج برداشته بود را نمیخواست.

این روی ضعیفی که او را از ماهور دوست داشتنی و جسور
دور می کرد.

_ ما هیچ کار اشتباهی تو اون لحظات انجام ندادیم
ماه! متوجهی؟ منو تو دو تا آدم بالغ با میل خودمون پیش
رفتیم. چرا باید پشیمون باشیم وقتی حالمون خوب بود با
هم!

ماهور به زحمت آب دهانش را همراه با بغض سمج قورت
داد و سری تکان داد.

جمله آرامبخش به نظر می رسید اما خب احساس می کرد
آرامشش برای ساعاتی بیش نیست و بعد اثرش از روح
وتنش بیرون می رود!

_ میخوام آب بخورم...
@Vip Roman
کارن رهایش کرد و او با همان ملافه ی پیچیده به دور
خودش از تخت پایین آمد!

به نام زن

مهدیس مصای

روشنایی هال و پذیرایی کمی از دلشوره هایش را کم کرد. قبل از رفتن به آشپزخانه نگاهی به موبایلش روی صندلی ماساژ انداخت.

بی آنکه اهمیتی به خشکی دهانش دهد، قدم های بی حالش را به سوی صندلی برداشت.

تنها یک پیام از سوی سحر دریافت کرده بود!

امشب در هم نفسی یار هستی؟^۸ و چند ایموجی چشمک داری که ضمیمه ی جمله ی لوسش گذاشته بود. موبایل را به پیشانی چسباند و پلک روی هم فشرد.

#پست_صد_بیست_شش

#به_نام_زن

@Vip Roman

به نام زن

مهدیس مصای

نشانه گرفتنِ مستقیمِ نسیمِ خنک بر تیره ی پشتش! تنش را
به لرزه در آورده بود.

موهای نم دارش را زیر شال هل داد و دستِ یخ زده اش را
به سوی خرما ی درون پیش دستی دراز کرد.

احساس می کرد افِت فشار هر لحظه ممکن است او را
نقش بر زمین کند!

صدای تلق و تلوَق از اتاقِ کارن به گوش می رسید، اهمیتی
نداد.

نیازی به تنهایی داشت و کلنجار رفتن با تمام احساساتش!
شیرینی خرما دهانش را پر کرد. دستش را بندِ کانتر کرد و
هول زده خرما ی دیگری درون دهانش انداخت و کمی از
شیر عسل داخل لیوان را سر کشید.

عقربه های ساعت هنوز از شش عبور نکرده بودند! و او
باید ۷ ونیم در هتل اثرِ انگشتش ثبت می شد!

چرا روی صندلی نمی شینی عزیزم؟

آهش را در نطفه خفه کرد و سری تکان داد.

به نام زن

مهدیس مصایبی

_راحتم!

کارن آنسوی کانتر در مقابلش ایستاد و لیوان شیرش را برداشت و قبل از نوشیدنش با همان نگاه ممتدی که به نظر ماهور از دیشب بیشتر شده بود! زمزمه کرد:

_نگران دیر رسیدنت هستی؟

ماهور هسته ی خرما را هم بی حواس قورت داد و لبخندی سرسری زد. صدایش انگار از ته چاه بیرون می آمد!

_میشه بریم!

قصه نداشت نگرانی هایش و ترس این مخفی کاری بزرگ را همینجا بالا بیاورد. اما لرزش صدایش چیزی نبود که از گوش های کارن مخفی بماند!

کارن وقت را هدر نداد! از آشپزخانه بیرون زد و او را که مظلومانه به کانتر تکیه زده بود به سوی مبل خردلی هدایت کرد.

کنارش نشست و دستان او را سفت در دستانش گرفت!

ماهور با همان برقِ اشک به کارن نگاه کرد! به چشمانی که خسته بودند و سرخ و پر از معنا!

برخلاف شبِ گذشته حالا قلب آرام تر میزد و از بی قراری خبری نبود! انگار تمامِ حال و هوای مملو از حس و هیجانشان! به ساحلی امن رسیده و لنگر انداخته بود!

_ از دیشب که تو بغلمی، استرستو حس میکنم. چیزی که سعی میکنی پنهانش کنی ماه! چرا رها نمی کنی؟ چی بگم که حالتو خوب کنه!

ماهور لب بالایش را به دندان کشید و نگاهش را لحظه ایبه سقف داد.

_ دوست داری بگم پای کاری که کردم، هستم؟ یا... یا چی؟ ماه باور کن من نمیتونم از چشمات بفهمم چی میخوای؟

نگاهش بی تعلل روی کارن نشست! از ته ریشِ دو سه روزه اش گذشت! از نگاهِ براق و مشتاقش و از تیپِ نفس گیری که الحق به مدیریت هتلی به بزرگی نگار می آمد!

به نام زن

مهدیس محرابی

لب باز کرد و همه ی مکنوناتِ قلبی اش را به بیرون ریخت! این حق دو نفرشان بود.

_اصلا نیازی به گفتنش نیست کارن و بهشم نیازی ندارم! من میفهمم فاصله ی بین خودمونو...من...من پای اتفاقی که افتاد جلوی قلب و عقلم ایستادم! کارن...

کارن حالا بی تاب به نظرمی رسید! این سبزهای دوست داشتنی حقشان اینهمه تشویش نبود!

_جان ماهور...

ماهور کمی فاصله بین خودشان انداخت. دستانش دیگر گرمی دستانِ کارن را نداشت.

کلافه هوفی کشید و به صورتِ گرگرفته اش دستی کشید. سعی کرد یادش بیاید کلماتی که قرار بود منظم کنار هم بچینند!

_من سالهاست زن بودنمو فراموش کردم! همیشه مادر بودم. اما هیچ وقتم منت نداشتم، نه تو خلوتتم و پیش خودم ونه برای هلیا! چون همین حالا هم عاشق مادر بودنِ هلیام

تا زن بودنِ خودم! اینکه تا اینجا با تو او مدم جلو! از... سره
یک احساس و غریزه ی لحظه ای نبوده! اینو دوست دارم
بدونی...

نگاهِ کارن چقدر صبور به نظر می رسید. پچ پچ کرد.

_ همین؟

ماهور به شال سر خورده از سرش اهمیت نداد! حالا که
شروع کرده بود باید تا تهش می رفت! ته همه حرف های
تلمبار شده روی هم! همه ی حرف های که در این مدت
آشنایی با کارن دوست داشت بگوید.

_ من فاصله ها رو میفهمم... موقعیت دو نفرمونو! احمق
نیستم کارن! فقط یکبار خواستم با دلم جلو
برم... خب... نتیجه شم اتفاق دیشب...

کمی مکث کرد، روبه کارن چرخید و لبخند زد! کلام آخر را
همچون تیری آغشته به زهر از دهانش به بیرون راند!

_ همه ی این حرفا و ترس ها رو میتونم بپذیرم! با همشون
میتونم مقابله کنم... اما... اما کارن نیاد روزی که بفهمم چون

به نام زن

مهدیس عطایی

تو یک مدیره موفق بودی و من یک پرسنل درجه پایین
خانه دار و تنها اومدی سمتم! اومدی یک گریزی بهم بزنی
و...

دیگر نه صبر در چشمان کارن می دید و نه ملایمتی که در
چهره اش موج می زد!

با خشم صدایش کرد. ماهور اما اهمیت نداد.

_دلم میخواد به این حسِ بینمون احترام بذاری. حالا برای
هر مدتی که هست! این برام مهمه. اینکه اگر من هم سطح
مالی تو بودم باز هم این اتفاق میفتاد!

و بعد از نقطه گذاشتن آخرِ جمله اش چشم هایش را محکم
روی هم فشار داد و نفسش را بی آنکه دیگر با زجر همراه
باشد از سینه بیرون داد.

حرفش را زده بود و کمی حالا سبک تر می توانست با ساعت
ها و روزهای آینده روبه رو شود.

می دانست باز هم نگرانی ها رفیقِ لحظاتش هستند و ترس از انگشت های اتهامی که قطعا به سوی او دراز می شد! اما از اینکه حرفش را بالاخره به کارن زده بود و به تعبیری سنگ هایش را با او واکنده بود! احساس می کرد وزنه ها از روی قلبش برداشته شده است!

_حرفات آچمزم کرد! و... و الان نمیدونم چی بگم! فقط اینکه امیدوارم زمان حقیقتِ منو نشون بده! اینکه لحظه ای تو رابطه ی دیشب به این فکر کثیف نرسیدم!

ماهور خندید و با تمام نیرویی که از خود سراغ داشت از جایش برخاست.

به کارن که همچنان بهش زل زده بود، انگار که او را بعد از مدتی طولانی دیده باشد! اشاره زد.

_پاشو جناب کامفر که وقت کاره!

کارن بالاخره به خودش آمد! کرخت شده بود اما سعی کرد محکم سرجایش بایستد.

به نام زن

مهدیس مصای

دستِ دراز شده به سمتش را گرم فشرد و در دل به تسلطی
که ماهور حینِ حرف زدن از خود نشان داده بود! آفرین
گفت.

از در بیرون رفتند و وقتی دکمه ی آسانسور را می فشرد، سعی
کرد ذهنش را که درگیر مغزِ کلامِ ماهور شده بود، برای
دقایقی پاک کند!

نیاز داشت همایون را ببیند و قهوه ای تلخ بنوشد!

#پست_صد_بیست_هفت

#به_نام_زن

در را که باز کرد با هجومِ بویی ناآشنا مواجه شد. با اخم
قدم داخلِ خانه اش گذاشت. دستش با تردید روی شال
ماند و آن را از سرش در نیاورد.

بیشتر بو کشید و چشم دورِ خانه چرخاند. نگاهش به روی
درِ بسته ی اتاق قفل شد.

به نام زن

مهدیس محای

مشکوکانه قدم های بلندش را به سوی در برداشت و آن را بی مهابا باز کرد.

خبری نبود! همه چیز سر جای خودش قرار داشت. باز هم قانع نشد! بی اهمیت به عقربه هایی که انگار برای رسیدن به ساعت هفت ونیم گوی سبقت ربوده بودند! شماره ی سحر را گرفت.

موبایل را روی اسپیکر گذاشت و مشغول در آوردن لباس هایش شد.

چوب لباسی فرم کارش را به دست گرفت که بالاخره سحر جواب داد.

دکمه های مانتو را باز کرد و در همان حال موبایل را از حالت اسپیکر خارج کرد.

_ الو سحر...

_ ماهور جون زود کارتو بگو، مسافر داریم.

مانتو را به سختی به تن کرد تا موبایل از میان گوش و گردنش سر نخورد.

_ تو دیشب اینجا موندی؟

سحر در میان هیاهوی آشنای محیط کارش کوتاه زمزمه کرد:

_ آره چطور؟

هر کدام از دکمه ها را با یک دست به زحمت می بست. اما باید جواب سوالاتش را می گرفت و این شکی که خوره وار به جانش افتاده بود را بر طرف می ساخت!

_ تنها؟

مکث سحر، ماهور را هوشیار کرد. عصبی از خیر بستن آخرین دکمه ی مانتو گذشت و موبایل را به دست گرفت.

_ سحر بوی ادکلن مردانه تمام خونه رو گرفته! همیشه توضیح بدی اینجا چه خبر بوده!

صدای آلوده به التماس سحر اصلا حس دلسوزی اش را تحریک نکرد. مصمم بود جوابی درست و قانع کننده از او بگیرد.

_سحرجان دیشب تنها بودی یا نه؟

سحر در آنسوی خط با کسی در حال جر و بحث شد.

_من الان میام. جوابشو تو بده. می میری!

ماهور منتظر به دیوار تکیه داد تا اینکه بالاخره صدای سحر را شنید که انگار مکانی خلوت برای حرف زدن پیدا کرده بود.

_ماهور جون اونجور که فکر میکنی نیست! من دیشب تنها بودم بخدا.

ماهور سری از زور حرص تکان داد و موهای روی پیشانی اش را بی رحمانه کشید.

_به نظرت من احمقم سحر؟ اینکه میای اینجا و منم از تنهایی در میام، این اجازه رو بهت میده که کسی رو...

هوفی کشید و تا خواست ادامه‌ی جمله اش را بگوید سحر هول زده سعی کرد او را آرام کند.

_ باور کن وقتی پیام دادم بهت و مطمئن شدم شب پیش
کامفر می مونی! تنهایی اومدم خونتو و یکم با میثم چت کردم
و بعدم خوابیدم!

ماهور موبایل را ثانیه ای از گوشش فاصله داد و به پیشانی
اش تکیه داد.

مغزش روی جمله ی اولِ سحر گیر کرده بود!
دوباره موبایل کنار گوشش گرفت سعی کرد جمله ی او را
ساده و بدون معنای خاصی! برداشت کند.
او دخترِ لیلا صمیمی ترین دوستش در این غربت بود! پس
آرام تر ادامه داد:

_ مگه هنوز با این پسر- در ارتباطی؟ اینجا بوده سحر؟ به من
راستشو بگو.

سکوتِ سحر حدسِ ماهور را به یقین تبدیل کرد.
_ دوباره سمتم اومده! میخواستم بهت بگم بخدا وقت
مناسب گیر نمیآوردم! دیشب... دیشبم بخدا فقط اومدم
در خونه. باهم حرف زدیم. همین بخدا!

به نام زن

مهدیس مصایی

ماهور خسته از قسم های پشتِ هم او فقط زمزمه کرد:

_باشه. رو در رو صحبت می کنیم!

وقتی با چهره ای بی آرایش و رنگ پریده انگشت روی دستگاه گذاشت! تصمیم گرفت امروز صحبتی مفصل با لایلا داشته باشد... از عاقبتِ همخانگی با سحر دخترک سر به هوا می ترسید! دل آشوب از پله ها بالا رفت در حالی که که هنوز مشامش از بوی ادکلن تندِ مردانه پر بود.

#پست_صد_بیست_هشت

#به_نام_زن

دست هایش...

شبه ماهی می لغزد...

لیز می خورد...

آه...

من ماهیگیر چابکی نیستم!

عماد زنگ زده بود و طبق معمول از زمین و زمان گلایه داشت! از حسابداری تا انبارگردانی و هرچیزی ربط و با ربطی...

به او راستش را نگفته بود که گوشه ی دنج کافه را گرفته و در تنهایی در حال نوشیدن قهوه است!

دلش کمی تنهایی و بعد هم صحبت با همایون می خواست! آی پدی را که برای راست وریس کردن کارهایش همراهش آورده بود، کنار زد. فنجان را به آرامی روی نعلبکی گذاشت و برای متمرکز شدن ذهنش شمع تزئینی روی میز را پیش کشید و با آن مشغول بازی شد.

به شب گذشته فکر کرد و شوری که چقدر به نظرش بکر بود و البته عجیب! انگار هر دو بلد هم بودند انقدر که بدانند در لحظه چه واکنشی. از خود نشان دهند تا بتوانند

به نام زن

مهدیس مصایبی

دیگری را به اوج آرامش برسانند! اوجی که حتی تا خوابیدن در آغوش هم ادامه داشت.

ابایی نداشت از انجام شیطنت های کوتاه و گذرایش در سفرهای خارجی و البته هیچ وقت هم با افتخار از آنها یاد نمی کرد!

اما تجربه ی بودن با زنی جوان! تجربه ای بود که به اواخر دهه بیست سالگی اش بر می گشت! رابطه ای جدی که از جانب او تمام شده بود و بعد هم کار و کار...

با اینکه هیچ وقت رابطه با جنس مخالف اولویت اول زندگی به حساب نمی آمد!

اما حالا احساس می کرد تکرار شبی مثل شب گذشته را می خواهد!

حالا که دیگر تجربه های کوتاه و بی هدف را پشت سر گذاشته و همانند سال ها پیش هم تشنه ی ریاست و رهبری نیست! زنی که هیچ ربطی به موقعیتش و به جایگاه

خانوادگی اش نداشت را می خواست... ماهور را می خواست
و این ساده ترین اعترافی بود که قلبش بلد بود!

همایون از پشتِ کانترا با پیشبند سورمه ای که راه های
سفید داشت، بیرون آمد.

قبل از نزدیک شدن به میز کارن چیدمان سه پایه های
چوبی مقابلِ کانترا را درست کرد. سپس نگاهی به اطراف
انداخت و وقتی خاطرش از نظمِ کافه جمع شد مقابلِ کارن
ایستاد. در حالی که صندلی را عقب می داد با نیشخندی که
اعصابِ کارن را بدجوری تحریک می کرد! احوال او را پرسید.
_ حالِ کامفرِ کوچکِ چطوره؟

و با خونسردی روی صندلی لم داد و دستانش را روی سینه
اش جمع کرد.

چند لحظه سکوت برای کارن کافی بود تا واژه هایی که
سردرگم در هم لولیده بودند را نظم دهد!
_ چند وقته فقط نیشِ زبونت سهمم شده!

همایون نفسی- پر حرص کشید و سعی کرد موسیقی فلوت همچنان تاثیر مثبتش را بر روح و روانش داشته باشد.

کارن پیش رویش خاطره ای مبهم از روزهایی که در رفت و آمد تبریز بود را تداعی می کرد!

هیچ وقت از آن روزهای تلخ و مشاجراتش با سیمین حرفی نزده بود و کارن هم کاملاً متمدنانه برخورد کرده و هیچ گاه پا به حریم خصوصی او نگذاشته و به تصمیم هر جفتشان احترام گذاشته بود.

اما حالا که کارن با نگاهی آشفته مقابلش نشسته بود، پس باید می گفت، هرچه را که به آن باور داشت!

_میدونی چرا از سیمین جدا شدم! با اینکه خیلی دوستش داشتم؟

نگاه خیره کارن از روی صورت همایون برداشته نشد و در آن لحظه خدا خدا کرد هتل و کافه اش در خلوت ترین حالت ممکن باشد!

مدت ها بود که دلش حرف زدنی بی واسطه و بی سانسور
باهمایون را می خواست. بدون دعوا! بدون نیش و کنایه!

_از نگاه ابزاریش خوشم نمیومد! همه به چشمش وسیله
بودند! از نامزدش بگیر تا پدر و مادر... تا برادر و
دوست! همه... من بدم میومد! من آدمای رو صرف نظر از
موقعیتشون، انسان می دیدم! اما سیمین مثل من فکر نمی
کرد! آدمای رو براساسِ شغل و وضع مالیشون می
سنجید! بزرگشون می کرد... کوچیکشون می کرد! اون حتی
پیش دوستاش نمی گفت بابای نامزدم عطاری داره! چون
عارش میومد! افت کلاس داشت! ولی پسره همون عطار رو
دوست داشت. میدونی چرا؟

کارن کلافه از پراکنده گویی او گلویی صاف کرد و با صدایی
که کمی گرفته به نظر میرسید، زیر لب غرید
_به چی میخوای بررسی هومی؟

به نام زن

مهدیس مصای

نگاه آدم ها اگر طعم داشت به طور حتم طعم نگاه همایون
تلخ بود...خیلی تلخ!

_من یک وسیله بودم که بکشونه اینور و اونور! که بگه ایها
الناس یکی منو بدجور میخواد!هی خودمو گول زدم کارن
!هی خودم گول زدم و ادامه دادم.ولی از یک جایی به بعد
نشد!نتونستم...من آدم این بازی نبودم...این دو دوتا چهارتا
کردنا!

اخیم کمرنگی میان ابروهای کارن نشست.حضور یکی دو
مسافر به کافی شاپ باعث شد خودش را پیش بکشد و
کوتاه بگوید.

_بقیشو میدونم،دیدم که چطور میونتون بهم خورد.حالا
میخوام حرف اصلیتو بزنی.

همایون هم همانند کارن خودش را جلو کشید و روی میز
خم شد. کاملاً رک ادامه ی جمله اش را به صورت کارن
پرتاب کرد.

_ الان بیشتر از هر موقعی همخون بودنت با سیمین به چشم میاد! همون نگاه! همون رویکرد... کارن از نگاه ابزاری بدم میاد! از نگاهت به زنا! از نگاهت به وحدت! تو دوستش داری! اما با همون نگاه های مخصوص به کامفرا... وحدتم یک همایونِ دیگه! یکی که کارن کامفر رو دریا می بینه... زده به دلش... اما نمی دونه خاصیت دریا چیه! که هرچی بیشتر به موجای دریا اعتماد کنی و بری جلو! بیشتر غرقش میشی...

کارن با حوصله ای ته کشیده تنها گفت:

_ داری اشتباه میکنی؟ من امروز اینجا اومدم تا در مورد ماهور باهات صحبت کنم! همایون من دوستش دارم. اصلا... اصلا از اون فکرای کثیف کشیدم بیرون! حالمو بد میکنه! اینقدر بی رحمانه قضاوتم نکن نامرد!

همایون نگاهِ کارن را می شناخت! رفیق چند ساله اش بود... هرچقدر هم که حرف های نیش دار می زد تا او را به خود آورد و هوشیارش کند! اما این نگاه دروغ نمی

گفت! انگار ماهور وحدت قلب همیشه سکون رفیقش را به جوش و خروش انداخته بود!

اما او لبریز از استیصال بود وقتی به عمق فاجعه ای که در این هتل در حال وقوع بود! فکر می کرد...

نتوانست طاقت بیاورد. دیگر خبری از زخم زدن نبود! تقریباً نالید.

دِ آخه لامصب ماهورتو سوا کردی و تمام! حالا بذار شاهنگ و مریدش، هرکاری خواستن بکنن! آره کارن؟ چشم رو هم بذاری درخواست بالش اضافه بیشتر از رزروی یک اتاق تو این هتل بشه! آره کارن؟

سکوت کارن را دوست داشت! همین که اصل ماجرا را توجیه نمی کرد، برای این لحظه ی بینشان کافی بود.

صندلی را عقب کشید. هرچند که کارن برای حرف زدن پیشش آمده بود، اما باید او را با تمام حرف هایی که بوی هشدار می داد! تنها می گذاشت. این تنهایی نیاز رفیقش بود.

#پست_صد_بیست_نه

#به_نام_زن

در رختکن وقت نکرده بود که لحظه ای با لیلا تنها بماند. تا رسیده بود به همراه شهره برای ارائه سرویس یکی از اتاق های طبقه ی آخر هتل رفته بود.

هتل در روزهای شلوغ خودش به سر میبرد! انگار که این شهر دروازه داشته باشد و حالا با شروع تابستان به یکباره دروازه ها باز شده و زوار به سویش هجوم آورده باشد!

بر روی صندلی زوار در رفته نشست. یکی از پایه ها لق میزد! با به یاد آوردنِ اتاقی که دقایقی پیش آن را برق انداخته بود! پوزخندی روی لب هایش نقش بست! چه ظاهرِ دلفریبی این هتل داشت و چه باطنِ تاریکی!

با همان طرحِ پوزخند کتاب مکالمه اش را باز کرد. مطالعه حتی برای دقیقه ای هرچه قدر کوتاه به نظرش غنیمت بود. چشم روی نوشته ها چرخاند و جملاتِ عربی را که

حالا تلفظش برایش خیلی راحت شده بود، برای خودش زمزمه کرد.

شهره زیر نظرش داشت. سعی کرد تمرکزش روی معنی جمله ی مورد نظرش باشد!

این زیرنظر گرفتن ها را دوست نداشت! در تمام دوران کاری اش اتفاق جالبی پس از شروع این نگاه های نسق کش برایش نیفتاده بود.

عمر مفید خواندن کتاب! به دو دقیقه هم نرسید. آن را بست و لیوان چایش را پیش کشید و بی آنکه داغی اش را بسنجد آن را سر کشید.

_میدونی سیمین کامفر اون دختره محمدزاده رو هم اتاقش خواسته؟! تو رو هم که گفته؟ میگی فکر و خیالش چیه؟ گفتم فقط ازت تحصیلاتتو پرسیده؟

ابرویی بالا انداخت و همان دم درگیر مجهولاتِ ذهنی اش شد. اما به رویش نیاورد تا مبادا سوژه ای دستِ زنِ کنجکاو مقابلش دهد!

ناله ی لیلا در ورودی رختکن در حالی که دستِ نجم آبادی را گرفته بود باعث شد ماهور هراسان از جای برخیزد و پرسشِ شهره را بی جواب بگذارد.

.....
به کمکِ لیلا ی هول زده شتافت. درِ کمدِ او را بست و چادرش را به دستش داد.

_قربونت بشم لیلا جان. انشالله که یک کوفتگی ساده باشه.

لیلا کیفش را واری کرد و در همان حال نالید.

_نه... من میدونم پای بچم شکسته!

صدای نجم آبادی که او را فرامی خواند باعث شد ماهور کلافه پوفی بکشد. قبل از جواب دادن به نجم آبادی، دستِ لیلا را گرفت و با کلامی صادقانه زمزمه کرد.

_پول همراهت هست؟

لیلا وقتِ اینکه قدر شناسانه به او نگاه کند را نداشت.

_دارم خواهر. من میرم دیگه.

به نام زن

مهدیس مصای

و دیگر معطل نماند و او را کنار زد. ماهور نگران او را تا نزدیکی سالن بدرقه کرد و با گفتن جمله ی [^] بی خبرم نداری! [^] ایستاد و رفتن او را نگاه کرد.

#پست_صد_سی

#به_نام_زن

بالش را درست روبه روی پنکه ی روشن تنظیم کرد. نیاز به استراحتی هرچند کوتاه! داشت. بی خوابی و درگیری ذهنی و کار سنگین هتل رمق را از جانش برده بود.

خیالش را لایلا از طریق تلفن در مورد سمیه دخترکی که دقیقا قطب مخالف خواهرش سحر بود! راحت کرده بود.

ماهور با شنیدن جمله ی دکتر [^] تنها یک کوفتگی ساده است [^] که لایلا برایش نقل کرده بود، حالا تصمیم داشت بعد از چرت کوتاه عصرانه به ملاقات سمیه برود و کمی گوشش را برای بی احتیاطی اش بکشد!

هنوز چشمانش گرم خواب نشده بود که صدای پیام
واتساپ بلند شد، ناله ای زد و با چشمانی نیمه باز روی
زمین دنبال موبایلش گشت.

چندبار رمز را با منگی اشتباه وارد کرد.

پیام از سوی هلیا بود که ابتدایش با یک عالم ایموچی های
محبت آمیز شروع شده بود.

«قربون مامان خوشگلم... خوب حال صابخونه رو
گرفتی... امروز همچین سربه زیر از کنارم رد شد»^۸

و در آخر هم چند استیکر دخترکی رقصان را ضمیمه ی
جمله اش کرده بود.

در حالی که دمر خوابیده بود، لبخندی زد و با آوایی
نامفهوم زمزمه کرد.

_نفسم...

پلک هایش روی هم افتاد و نفهمید حین جواب دادن به
پیام دخترش چه زمانی! موبایل از دستش ول شده بود.

به نام زن

مهدیس مصای

صدای آرمیوه گیری آنقدر بلند بود که در همان فضای
کوچکِ آشپزخانه صدا به صدا نمی رسید!

ماهور محتویاتِ قابلمه که خورشتِ کرفس بود را هم زد و
بعد در آن را بست.

تمام شدنِ کارِ آب گیری هویچ ها! سکوتی دل انگیز را در
خانه تزریق کرد.

سمیه تحت تاثیر سروصدای ثانیه ای قبل داد زد.

_ در میزن!

ماهور چشم درشت کرد و قاشق خورشتی را درون بشقاب
گذاشت.

_ ماهی جان بی زحمت برو درو باز کن. به گمونم سحر گور
به گوریه.

ماهور سری تکان داد و لحظه ای آشپزخانه دور سرش
چرخید. حال وهوای غربی که هیچ از آن سر در نمی آورد!

احساس می کرد این صحنه های پیش رویش را در جایی
دیگر دیده است!

سری تکان داده و در حالی که لبخندی متزلزل را به روی سمیه می پاشید! به سوی در قدم تند کرد.

قامت سحر با آن آرایش زنده اش در تاریکی ظاهر شد. ابروهای ماهور به ثانیه ای توی هم رفت! دلش برای لیلا سوخت، او مادر بود و نگرانی های دوستش را با گوشت و پوست تنش! احساس می کرد.

طاقت از کف داد و در جواب ^{سلام} ^{سرحال} سحر به تندی جواب داد.

این چه آرایشیه دختر! نمیگی مامانت ببینه سخته میکنه!
سحر چشم هایش را در حدقه چرخاند و با غرزد به در بسته تکیه داد.

ماهور تو دیگه چرا! همش یک رژه قرمزه!

ماهور به زحمت بزاق دهانش را قورت داد. جمله ی سحر بخصوص قسمت اولش باید شکافته می شد.

به نام زن

مهدیس مصای

یعنی چی ماهور تو دیگه چرا!! دارم میگم یکم مراعاتِ حالِ
مادرتو بکن. نمیدونی چه قدر حساسه به تیپ و قیافه
دختراش!

صدای لایلا سیگنال میان مکالمه ی تنش آلودشان انداخت.

_ ماهی سحر اومده؟

ماهور سر چرخاند و متعاقبا جواب داد.

_ آره

سحر در حالی که دستمال کاغذی را از جیب کیف دوشی
اش بیرون می کشید و با غیظ لب هایش را پاک می
کرد، زمزمه کرد.

_ من منظوری نداشتم اما تو هم شدی مامانم! هی گیر پشتِ
گیر...

گره ابروهای ماهور ذره ای باز نشد! با نگاهی معنادار قدمی
به عقب برداشت و قبل از ورودش به خانه به چشمان
دخترک اشاره کرد.

_ چشماتم پاک کن.

.....
 خوردنِ شام با غرغر های سمیه بخاطرِ کرفس های درون
 بشقابش رو به اتمام بود! لایلا سربه سر بد خلقی سمیه می
 گذاشت و ماهور هم پا به پای او می گفت و می خندید!
 این وسط سحر ساکت و تقریبا به چیزی از بشقابش دست
 نزده بود.

_ مادر بره چی بازی موکونی با غذات؟

ماهور مثل همان اوایلی که با لایلا آشنا شده بود و او با
 لهجه ی مشهدی برایش حرف می زد، لبخند روی صورتش
 آمد.

به نظرش بین آدم هایی که در این مدت با آنها آشنا شده
 بود، ادای کلماتِ لایلا با شیرینی خاصی همراه بود.

_ سحر...

سحر متفکرانه سر بالا آورد و جواب داد.

_ جونم؟

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور بی اهمیت به مکالمات قبلی شان و موش و گربه بازی
سحر! با لحنی مهربان و صمیمی پرسید:

_ تو چرا لهجه نداری؟ خیلی شیرین صحبت می کنی که!

سمیه پقی زیر خنده زد و قاشق پرش را نزدیک دهانش برد و
با لودگی لب زد.

_ خیلی!!

لیلا اما پشت چشمی نازک کرده و بجای سحر گفت:

_ چمدنوم والله! هی تو خانه میچرخه منم! منم موکونه!

ماهور و سمیه بی آنکه قصد تمسخر داشته باشند به حرص
زدن لیلا خندیدند! اما سحر که معلوم نبود دلش از کجا و از
چه کسی_ گرفته بود! قاشق و چنگالش را درون بشقاب
انداخت و با نگاهی کینه توزانه به مادرش تند و تیز جواب
داد.

_ این الان گیره جدیدته؟ باشه از این به بعد به جای من ،مو
بوگوم حله؟

سمیه ریز خندید. اما ماهور دیگر همراهی اش نکرد. دلش برای بغض سحر سوخت! به نظرش واکنش او بیش از اندازه غیر طبیعی بود.

قبل از اینکه لیلا دوباره حرفِ کنایه داری را حواله ی دخترک کند. مودبانه به حرف آمد.

_ سحر جان باور کن من قصد مسخره کردن نداشتم! فقط برام سوال بود.

سحر با سبک گویی که بخاطرِ قورت دادن بغضش تکان می خورد، تنها سری تکان داد و از جا برخاست.

_ خاب حالا تو هم... چی گفتم مگه!

ماهور لب گزیده! به رفتنِ او خیره شد و بعد سرش را به سوی لیلا چرخاند و لب زد.

_ ناراحت شد. لیلاجون تو هم مدام منتظره بهانه ای یک تیکه ای به این دختر بندازی. خب جوونه! گناه داره طفلی...

تا خواست لیلا دهان باز کند، صدای موبایل ماهور باعث شد لب روی هم فشار دهد.

به نام زن

مهدیس محافی

از جایش برخاست و از درون کیفش که روی میز تلفن بود، موبایلش را برداشت.

چشم چرخاند و به سحر که با لیوان آب در آشپزخانه خیره به نقطه ای بود! رسید.

لبخندی سرسری لب هایش را پوشاند. بی آنکه عکس العملی خاص از سمیه و یا لیلیا ببیند! ترسان راه حیاط را پیش گرفت و تماس را وصل کرد.

#پست_صد_سی_یک

#به_نام_زن

من ماهی خسته از آبم...

تن می دهم به تو

تور عروسی غمگین!

تن می دهم

به علامت سوال بزرگی

که در دهانم گیر کرده است...

_جانم؟

بازدم کارن در میان خطوطِ ارتباطی رها شد! ماهور میانِ
حیاتِ کوچکِ لیلا و در شبی که نسیمی خنک نداشت و
هرچه بود گرمای تیرماه! به آسمان چشم دوخت.

_نمیدونم باید ماهِ آسمون صدات کرد یا ماهی کوچولوی
قرمز که مدام از دستم سر میخوره!

ماهور خندید...رها و آزاد! انگار به ماهور چهارده سالگی
برگشته بود! جسور و با حرارتی ذوب کننده!

_اسمِ خودم چشه مگه! بگو ماهور...

به نام زن

مهدیس مصای

زمزمه ی آرام کارن باعث شد پلک روی هم بیندازد و بی
خیالِ آدم های درون خانه گوش ها را به صدای کارن بسپرد.
_ماهور...ماهور...

زمزمه های پر حسِ کارن که تنها اسمش را می گفت و دیگر
هیچ! باعث شد با تنی گر گرفته روی چهارپایه کوچکی که
کنار شیرآب بود، بنشیند.

باید حرفی می زد! شوخی می کرد و از کار می گفت و از هتل!

_چه خبرا؟ هنوز نگاری؟

صدای راهنما زدنِ ماشین تنها چیزی بود که سکوتِ چند
ثانیه ای را می شکست.

_کارن!

_میشه همو ببینیم؟ انگار داری بد عادت می کنی. حوصله ی
خونه مو ندارم!

ماهور سرکی به داخلِ خانه انداخت و لیل را مشغولِ سفره
پاک کردن دید.

_الان؟

کارن بعد از لختی مکث! جواب داد.

_بی خیال. تحت فشارت قرار نمیدم. راحت باش عزیزدلم!
نگاهی به دور و اطراف حیاط انداخت. دلش دیگر اینجا
بودن را نمی خواست! حالا که صدای کارن را شنیده و بی
تابی اش را حس کرده بود.

_میام. فقط...

موبایل را بیشتر به گوشش چسباند و متوجه حرکت دوباره
ماشین کارن شد.

_فقط چی؟

از جایش برخاست. نگاه سحر هرازگاهی از درون خانه به او
می افتاد. پشت به او چرخید و به آرامی زمزمه کرد.

_من خونه لیلانم. میخوامم برم خونه. یکم... یکم باید منتظر
بشی.

وقتی که دمپایی های بزرگ تر از سایز پایش را در می آورد و در شیشه ی خانه ی لیلا را بازی کرد. بهانه ی رفتنش در این وقت شب را جور کرده بود.

نگاهِ سحر را شکار کرد و در جوابِ نگاهِ شیطنت آمیز او دیگر هول نشد و ابرو بهم گره نداد.

#پست_صد_سی_دو

#به_نام_زن

با لبخند و آرامشی که در صبح تابستان وجودش را لبریز کرده بود، در ماشین را بست و گامی به عقب برداشت. کارن با تک بوقی کوتاه ماشین را به حرکت در آورد.

ماهور نگاهی به ساعتش انداخت. با خیالی آسوده برای زمان کافی که برای تعویض لباس و رفتن به هتل داشت! از جوی رد شد و مسیر خانه را در پیش گرفت.

دقایقی بعد با نایلونی که محتویات درونش مایع ظرفشویی و پودر لباسشویی بود، پیچ کوچکی را رد کرد.

دیدن سحر در حالی که به دیوار کنار خانه تکیه داده و داشت با موبایلش ور می رفت، ابروهایش را در هم کشاندا!

شب گذشته خیلی ماهرانه برای رفتنش! سحر بهانه های مختلف تراشیده و کاری کرده بود که لایلا از خیر ماندن ماهور در خانه اش بگذرد! و حالا انگار آمده بود جایزه اش را بستاند!

سحر را دوست داشت! دختری پر شور و پر تلاشی بود و اگر از یاغی بودنش چشم پوشی می کرد! هوش فوق العاده ای در یادگیری داشت.

هم چنین دوستِ خوب و همراهی بود! اما اخلاقی که ماهور را اذیت می کرد! دخالتش بود که در حریم خصوصی او هر روز بیش از پیش رخ می نمایاند!

کلافه نایلون را در دستش جابه جا کرد و ناراضی به او نزدیک شد.

صدای قدم هایش نگاهِ سحر را از صفحه موبایلش جدا کرد. حتی لبخندِ دوستانه او هم صورتِ گرفته ی ماهور را از هم باز نکرد.

کلافه فکر کرد، شاید خودش با رفتارش این اجازه و پیشروی را به سحر داده بود! تا او را در موقعیت های سخت قرار دهد و هر فرصتی را به نفع منافع خودش پیش ببرد! سرش از واگویه های مغزی در لحظه به درد آمد! دیگر از آن حال خوب خبری نبود.

حالی که با کارن از دیشب تا خودِ صبح در کنارِ هم تجربه کرده بودند.

با هم در خیابان ها چرخیده و بستنی برجی خورده بودند! بستنی وسوسه انگیزی که ماهور از پس تمام شدنش برنیامده بود و با لب های آویزان آن را به سطل آشغال انداخته بود. کارن اما از سر کل کل با او تهِ بستنی را هم در آورده و به ماهور خندیده بود.

انگار نه دیگر خبری از مدیر مبادی آداب نگارش بود و نه مادری جوان و زحمتکش!

موقعیت هایشان را به دست فراموشی سپرده و با هم دیوانگی کرده و سنشان را از یاد برده بودند.

کمی بعد به خانه رفته و به پیشنهاد ماهور با هم چای هل دار نوشیده بودند! چایی ساده که در کنارش تنها قندانی از قند بود، بی هیچ تنقلات اضافه ای...

با هم فیلم دیده بودند. یکی از همان فیلم های که محصول فرانسه بود و به گفته ی کارن جزو سینمای کلاسیک محسوب می شد!

به نام زن

مهدیس مصای

فیلم تاثیر گذاری که ماهور فکرش را نمی کرد از آن خوشش بیاید! و بعد در حالی که کارن زیر گوشش از خاطرات دانشکده اش می گفت! خوابش برده بود. خوابی آسوده که دیگر خبری از قسط و قرض و هزار و یک مشکل نبود!

همینقدر ساده لحظات را سپری کرده بود! و همین چند ساعت لذتی به اندازه ی سال های تنهایی! برده بود.

_سلام

جواب سلام را با کمی مکث و آرام پاسخ داد. سحر اهمیتی نداد و در حالی که از پهلو نزدیک ماهور می شد و منتظر بود تا در را باز کند، با شعف پرسید:

_با کارن بودی ماهور جون؟

ماهور در را با هلی محکم در حالی که نگاهش به سحر بود! باز کرد.

سحر دستانش را نمایش بهم کوبید و پشت ماهور به راه افتاد و ادامه داد:

_به جونِ مامانم انقدر برات خوشحالم.

ماهور دندان روی هم سایید و درِ ورودی را در سکوت باز کرد.

سعی کرد همان دم توی ذوق دخترک نزند و آرامشِ رفته را دوباره سرجایش برگرداند.

اما کیسه‌ی خریدی که سحر روی اوپن گذاشت و بعد هم با لبخندی موزیانه محتویاتش را در آورد باعث شد همچون بمب منفجر شود و طاقت از کف دهد.

کیف و نایلون دستش را روی زمین انداخت و بی ملاحظه لب گشود:

_هرچی از کنار خنده‌ها و نگاه‌های مسخرت رد میشم، فکر کنم پررو تر میشی سحر؟

سحر که هیچ توقعِ پرخاش و کلامِ کوبنده‌ی، ماهور را نداشت هاج و واج با نگاهی که نیم اشک برداشته بود!خواست از خود دفاع کند، اما ماهور اجازه نداد و شامپو مردانه و قوطی افتر شیو را بالا آورد و نشانِ سحر

داد. انگار میخواست مطمئن شود این خریده‌ها رو خودِ دخترِ دیوانه، انجام داده است.

_اینا چیه؟ من تو رو به واسطه اینکه تو این شهر کسی-رو ندارم! وارد زندگیم کردم. گفتم باهم خوش باشیم... ندار شیم! بریم کلاس... اینور اونور! اما... اما واقعا داری پشیمونم می کنی... یعنی پشیمونم کردی!

سحر قدمی پیش گذاشت و با نگاهی شرمنده دستانش را در هم چلاند و زمزمه کرد:

_من... فکر کردم خب... اگر اینجا اومد... این لوازم...

ماهور قوطی‌ها را با غیظ به اوپن کوباند و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود. سحر را از جان کندن نجات داد:

_اولا تو بیجا کردی به جای من فکر کردی بعدم اینکه یک جاهایی اجازه دادم وارد حریم شخصیم بشی، دلیلی نداره بخوای منو کنترل کنی سحر!

عصبانی به سوی اتاق گام برداشت. سحر پشت سرش راه افتاد و ملتسانه به حرف آمد:

_بخدا قصدی پشتِ این کارم نبود. اون شب که نبودی دیدم صابون نداری. امروز که داشتم میومدم گفتم همیشه که همش مفت مفت تو خونت بچرخم! گفتم یکم خرت وپرت بخرم. چشمم به اینا افتاد خریدم! وگرنه که دیدی شامپو بدن و صابونم گرفتم. تو رو خدا ببخشید ماهور جون. به جون مامانم اگر نیت خاصی می داشتم!

ماهور مقنعه را به سر کرد و پشت به سحر پلک روی هم فشرد. دلش برای التماسی که در لحنِ سحرنشسته بود، سوخت.

کمی زیاده روی کرده بود! اما در نقطه‌ای باید ترمزِ دخالت‌های سحر را می کشید.

مانتو را از چوب لباسی برداشت. سعی کرد صلابتِ کلامش حفظ شود! اما تنِ صدایش را به پایین تر از قبل رساند:

_یکی دوبار خواستم با مادرت صحبت کنم. از رفت و آمدت و کلا از همه چیزت بگم چون؛ مسوولیتِ تو که هفته‌ای دو سه روز خونه من هستی! بر عهده‌ی من نیست. فقط مثلِ یک خواهر بزرگتر دلم پیشته! نگرانتم... اما گفتم حالا یک

فرصته دیگه بدم بهش. جوونه و کله‌اش باد داره! اما چند
وقته، درست... درست از موقعی که فهمیدی کارن کامفر تو
زندگیمه میبینم انگار اشتباه کردم!

سحر ملتمسانه صدایش کرد. ماهور کیفش را برداشت و از
کنارِ سحر گذشت. هنوز زمان برای رفتن داشت، وسط
خانه ایستاد و به سوی دخترک چرخید.

_تو داری از این صمیمیت سو استفاده میکنی سحر! فکر
میکنی حالا که از این جریان مطلع شدی میتونی هر کاری
که خواستی رو انجام بدی و منم خفه خون
بگیرم... انگار... انگار که بترسم ازت!

سحر آرام زمزمه کرد:

_بخدا اینجوری نیست!

موبایلش را درون جیب پشتِ کیفش سر داد. سر بالا آورد و
کلمات را شمرده شمرده ادا کرد:

_همینجوریه دخترِ خوب. ولی اگه میخوای این صمیمیت و دوستی ادامه دار باشه سعی کن دیگه از این دونستنت به نفعِ کارای خودت استفاده نکنی؛ چون بقیه هم ماجرای کامفرو بدونن هیچ اتفاقی نمی افته برام!

دستگیره را که پایین داد. نیم نگاهی به سحر انداخت. اشاره‌ای به او که نگاهش مظلوم شده بود! کرد و پرسید:

_مگه نمیری سرکار؟

سحر آب دهانش را قورت داد و نیم چشمانش را پاک کرد و تقریباً به سوی ماهور پرواز کرد.

وقتی مسیرِ کوچه را در آن صبح که به نسبت خنک تر از روزهای دیگر بود طی می کردند، ماهور به بلوفی که در خانه زده بود! فکر کرد.

دانستنِ بقیه مهم بود و ترسناک!

آگاه شدنِ عزیزانش از این رابطه‌ی نوپا و قرار گرفتنشان در بطنِ این ماجرا چقدر دور به نظر می رسید و البته غم

به نام زن

مهدیس مصای

انگیز! چون بی شک او بود که در این رابطه به جرم زن بودن
قضاوت می شد!

#پست_صد_سی_سه

#به_نام_زن

بالاخره دستش به میله اتوبوس بند شد. خودش را به زحمت
بالا کشید. تعداد مسافر سوار زیاد بود و او تنها توانست
خودش را روی همان پلهی اتوبوس جا دهد.

بعد از دقایقی کوتاه، صدای جیغ تیز زنی از انتهای اتوبوس
حواسش را از قیمت های درون لیستی که در دستش
داشت! پرت کرد.

_دزد.... موبایلمو زدن!

همه در اتوبوس به اوج رسید. هرکس اظهار نظری می
کرد و راننده بی اهمیت به زنی که ملتمسانه می خواست
اتوبوس را متوقف کند تا او پیاده شود، می راند.

ماهور کاغذ را درون کیف فرو کرد و از ترس سرقتِ موبایلش، کیفش را در آغوش گرفت.

امروز برای اطلاعِ قیمتِ دیگر لوازم برقی های جهیزیه پاساژِ امیر رفته بود. شلوغی خیابان ها و تعدد بازار در آن قسمتِ شهرِ مشهد، کلافه اش کرده بود! البته دیدنِ افزایشِ قیمتِ اقلام از زمانی که یخچال خریده بود، در بیشتر کلافه شدنش بی تاثیر نبود!

اتوبوس با ترمزِ وحشتناکی در ایستگاه متوقف شد.

باید همینجا پیاده و با اتوبوسِ دیگری راهی هتل می شد.

سرِ تایم به هتل رسیده و مقابل اسکنر اثرِ انگشت ایستاده بود! در همان لحظات تشخیصِ اثر انگشت، مدام سرجایش وول می خورد. پیاده روی طولانی که امروز داشت، باعث دردِ وحشتناکِ ساق پاهایش شده بود.

به نام زن

مهدیس محرابی

سودابه از پشتِ سر صدایش کرد. ماهور تمام تلاشش را به کار برد تا با لبخند زدن آثار خستگی و درد را از چهره‌اش پاک کند و با انرژیِ مقابلِ دوستِ عزیزش روبه‌رو شود.

مشغول سلام و احوال‌پرسی با هم بودند که حضورِ سیمین کامفر روی پله‌ها باعث شد هر دو هول زده از هم فاصله بگیرند و سر به زیر از کنارِ او رد شوند.

سیمین در جواب سلام آنها، تنها سری تکان داد و در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت از پشتِ تلفن، بر سرِ مخاطبش دادی زد.

_اینم همیشه‌ی خدا با خودش درگیره!

ماهور که هنوز نفسش از سنگینی نگاهِ سیمین بالا نیامده بود! به نشانه‌ی تایید حرفِ سودابه ^هوم^ خفهای از ته گلویش بیرون پرید.

@Vip Roman

راهروی طبقه‌ی مسافران خارجی و البته خاص تر، نسبت به دیگر طبقاتِ هتل خلوت به نظر می‌رسید. ماهور ترالی را به آرامی وارد اتاق کرد.

تمیزکاری این اتاق را یکبارِ دیگر با شهره انجام داده بود، اما حرافی شهره و کثیفی بیش از اندازه‌ی اتاق فرصتِ کنکاش و دید زدن را از او گرفته بود.

ترالی را وسط اتاق هل داد و در را پشت سرش بست.

تا قبل از اینکه لیلا با شوینده‌های جدید بهش ملحق شود، وقت داشت پشتِ پنجره اتاقی که مترازش اندازه‌ی خانه‌ی او بود! بایستد و به شهر و چراغ‌های روشنش نگاه کند!

دستانش را در بغل گرفت و به دردِ پاها و شانهِ هایش اهمیت نداد. دیگر با این قسم دردها باید خومی گرفت! که البته عادت به این دردها در سی و چهارسالگی، زیادی تلخ به نظر می‌رسید.

غربتِ شهر به آنی دلتنگش کرد و باعث شد بغض همچون گوله‌ای سفت راهِ گلویش را ببندد.

آهی کشید و از پنجره فاصله گرفت.

نگاهی به تخت و آباژورهای روی پاتختی‌هایش انداخت.
لبه‌ی تخت نشست و به اشک‌های آویزان دورِ کلاهک
خیره شد.

تصور خرید این مدل آباژور برای اتاق خوابِ هلیا لبخندِ
گرمی را به روی لب‌هایش آورد. لبخندی که تضادی غریب
با بغض‌گلویش داشت!

دردِ شانه‌ها لبخند را از صورتش پاک کرد، رویش از درد
جمع شد. بی‌اختیار با همان پاهای آویزان روی تخت دراز
کشید و به لوسترِ لوکسِ سقف خیره شد.

یک هفته‌ی دیگر از رابطه‌اش با مدیرِ این دم‌ودستگاه،
گذشته بود... با کارن کامفری که مهربان بود و با رفتار و
گفتارش غرورش را خدشه دار نمی‌کرد!

وقتی از خرید جهیزیه برایش می‌گفت و از گرانی و تورم، او
فقط گوش می‌داد و هرازگاهی مراکز خریدی که قیمت‌های
مناسب‌تری داشت را معرفی می‌کرد. همین! وماهور از این

بابت خوشحال بود که با ارائه پیشنهادِ کمِ مالی غرورِ او را نشانه نمی‌گرفت.

اما همچنان از این آرامش می‌ترسید! از اینکه ساعاتی مداوم کنارِ کارن زندگی کرده بود... خندیده بود و نوازش هم! صدای صحبت از راهرو بر تارهای شنوایی‌اش نشست. به سستی از حالتِ دراز کش در آمد و کف پاهایش را به زمین چسباند.

سحر را در سه روز گذشته ندیده و خبری هم بابتِ غیبتش از لیلا نگرفته بود!

از جا برخاست. قدمی خسته به سوی تراس برداشت تا استارت نظافت را بزند.

امشب و بعد از اتمامِ شیفِت باید سری به خانه‌اش می‌زد! دلش نمیخواست شامه‌ی زنِ صاحبخانه‌اش را برای غیبتِ یکی دو روزه‌اش، تیز کند.

جارو برقی را که به برق زد صدای درِ خیرِ آمدنِ لیلا را داد.

مهدیس مصای

به نام زن

به سوی در که رفت برای ثبت نام ترم جدید کلاس زبانش
هم، در سر برنامه ریخت.

به نام زن:

#پست_صد_سی_چهار

#به_نام_زن

ماهی درون تنگ...
دریا فقط زندان بزرگ تری است!!

شوینده ها را در بغل گرفت و در حالی که ماسکش را بالای
داد، در را باز کرد.

لیلا قبل از آنکه صدای جارو برقی را در آورد خطاب به
ماهور گفت:

ولی خریده ماشین ظرف شویی بُخدا اشتباست ماهی
جان! مدنی چقدر پولش مره!!

ماهور بعد از خالی کردن تیرک در کاسه ی توالت فرنگی
دوباره نزدیک چهارچوب در برگشت و به آن تکیه داده و
ماسک را زیر چانه داد.

لیلاجون خونه مادرشوهره این دختر بهترین مارک ماشین
رو داره! بعد من می تونم نخرم؟! همیشه به خدا... هلیا غصه
اش میشه!

لیلا چینی به پیشانی اش انداخت و در حالی که برس
جاروبرقی را سر لوله جا می انداخت ادامه داد.

چی سخت میگیری دخترجان! اونا آمدن سر و زندگی توره
دیدن! مدین که تو یک زن تنهایی... نیمی خلی آنچنانی
جهاز بیدی!

ماهور بازدمش را پر صدا بیرون داده و تکیه از چهارچوب
برداشت. لیلا جاروبرقی را روشن کرد و مشغول شد. اما او

به نام زن

مهدیس مصای

متفکرانه به سوی سرویس چرخید و بی اهمیت به طرز فکر
لیلا به خرید لوازم برقی با بهترین مارک ها اندیشید.

قوطی وایتکس را که لبه ی وان گذاشته بود، برداشت. خیره
به نقطه ای نامعلوم مشغول دو دوتا چهارتا کردنِ همیشگی
شد.

در قوطی را پیچاند و آن را درون کاسه توالت فرنگی ریخت
و پای آن نشست.

به آنی چشمانش به سوزش افتاد. برای حواسِ پرتش نوچی
گفت و ماسک را بالا کشید و با خودش زمزمه کرد.

_آخه چرا وایتکس ریختم!

سرسختانه مشغول تمیزکاری شد. اما کمتر از یک دقیقه نفس
کشیدن برایش سخت شد.

تا به حال دچار چنین حالاتی حینِ نظافت سرویس ها شده
بود! اما احساس می کرد این بار فرق زیادی با دیگر وقت ها
دارد.

به نام زن

مهدیس محاپی

به زحمت سر پا شد و شیر آب را باز کرد. ماسک را پایین کشاند و صورتش را زیر شیر آب گرفت.

به هوای اینکه سردی آب نفسش را سرجایش می آورد! شیر آب را بست.

در حالی که از سر و صورتش قطرات آب می ریخت به بخار اطرافش خیره شد.

به سرفه افتاد و دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. حالا ترسیده بود و احساس می کرد گازه‌های آزاد شده ی حاصل از ترکیب شوینده ها داشت ریه هایش را به نابودی می کشاند!

خودش را به در رسانده و آن را باز کرد.

لیلا نشسته در حال جارو کشیدن زیر مبل روبه روی پنجره بود.

_لیلا...

صدایش ضعیف بود و لیلا باید سر می چرخاند و او را افتاده در میان چهارچوب سرویس می دید.

به نام زن

مهدیس مصای

ماسک را با سرفه های پشتِ همش از زیر چانه اش کشید و
لیلا را بلندتر صدا کرد.

لیلا لحظه ای انگار که صدایی شنیده باشد! سرچرخاند و با
دیدن ماهورِ ولو شده جیغی کشید و جارو برقی را همانطور
روشن رها کرد و به سوی او خیز برداشت.

یا فاطمه زهرا

ماهور بی رمق دستش را بالا آورد و مثلاً داشت به زین هول
زده می فهماند تا نترسد و حالش را خیلی هم وخیم جلوه
ندهد!

اما نفسی که بالا نمی آمد حقیقتاً خودش را هم می ترساند!

وایسا برم نجم آبادیو صدا بزنم!

ماهور پلک روی هم بست و بی جان مشتی به قفسه ی
سینه اش زد و تلاش کرد تا نفس کشیدنش را منظم کند.

به نام زن

محمدیسی مصایبی

لیلا نفس کنان از آسانسور بیرون زد. در سالن چشم چرخاند. موهای عرق کرده ی کنار صورتش را زیر مقنعه سراند و به سوی رختکن قدم برداشت.

سودابه با دیدن پریشان حالی لیلا با ابروهایی توی هم رفته از روی تخت گوشه ی رختکن برخاست. چند نفر دیگر هم که گوشه و کنار مشغول بودند! حواسشان جمع شد.

چی شده لیلا؟

لیلا در حالی که نگاهش را در اطراف می چرخاند، پرسید؛

ماهور حالش بد رفته!

تا سودابه خواست به خود بجنبد از پشت سر نجم آبادی لیلا را متوجه خودش کرد.

چی شده محمدی؟

لیلا به سوی او چرخید و بی فوت وقت جواب داد.

انگار چند تا شوینده ره باهم قاطی کرده! حالش بهم خورده...

به نام زن

مهدیس مصای

نجم آبادی که انگار این قسم اتفاقات برایش تکراری و
روتین شده باشد! قدمی به عقب برداشت و دستور داد:

— برو از کافه، شیر بگیر بیار بالا.

و خودش به سوی آسانسور رفت تا جویای احوالِ ماهور
شود.

کارن در حالی که چشم به لب تاپِ روشن داشت، مردی را
که روی نزدیک ترین صندلی به میزش نشسته بود،
مخاطب قرار داد:

— طراحی لباسِ پرسنلِ بخشِ لابی و رستوران اصلاً دلچسب
نبود نوروزی! خودتم می دونی! با اون رنگ های مسخره!

نوروزی خودش را جلو کشید و با تملق لب گشود:

— یک طرحِ عالی برای پاییز دارم آقا...

کارن لب تاپ را بست و با نگاهی متاسف زمزمه کرد:

_ نروزی تابستون برای ما مهمه! هتل رونقش این
فصله! هنوز نفهمیدی؟

دزدیدن نگاهِ نروزی به کارش نمی آمد. از جایش
برخاست. قصد رفتن به کارگاهِ گوشت را داشت.

_ طرح داری بیار من ببینم! نیازی نیست اول از سیمین
کسب تکلیف کنی!

نروزی برای تبرئه خود ادامه داد:

_ بخدا اگه من تقصیری داشته باشم! اون رنگ پارچه و
جنسشم حتی انتخابش دستِ من نبود! خانم...

اخم وحشتناکِ کارن ساکتش کرد. نگاهی به ال سی دی روی
دیوار انداخت. بی آنکه نگاهی خرجِ مردِ جوان کند، غرید.

_ یکباره بگو مترسک هستی دیگه!

تند تند حرف زدن مرد، داشت سرس را به درد می آورد.

_ حالا آقای کامفر یکسری طرح جدید براتون میارم. نمونه
پارچه هم دارم.

به نام زن

مهدیس مصای

روی یک تصویر متمرکز شد. پرسنل خانه داری دو طرفِ زنی به شمایلِ ماهور را گرفته بودند و در راهروی طبقه‌ی آخرِ هتل به سوی آسانسور می رفتند!

پرحرفی نوروبی اجازه نمی داد دقتش را بیشتر کند. به ال سی دی ها نزدیک تر شد.

_اون دفعه هم که رنگ لباسا خاکستری شد، من به سیمین خانم گفتم رنگِ سردیه!

تصویرِ آسانسور ماهور را نشان می داد که بی رمق در حال سرفه زدن بود. قلبش بنای ناسازگاری برداشت! تند تر تپید و حالِ کارن را دگرگون کرد.

_ولی ایشون مصر بودن که همین رنگ...

کارن عصبی دستی به سر و صورتش کشید. نفسش را محکم بیرون داد. تاب نیاورد و با صدایی که تلاش می کرد به فریاد تبدیل نشود میان حرف او پرید:

_فقط برو بیرون نوروبی.

_آقا...

به نام زن

مهدیس مصایبی

کارن با خشمی که پرسنل هتل با دیدنش قالب تهی می کردند! سرچرخاند.

نگرانی اش برای ماهور به اوج خودش رسیده بود و او تمرکزی برای انجام واکنشی— درست و منطقی را حقیقتاً نداشت.

_خب پس تو باش، من برم!

و همچون باد از کنار نوروزی که هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود، رد شد و درِ اتاق را پر شتاب باز کرد.

همزمان درهای آسانسور باز شد و ماهور با رنگی پریده از آن بیرون آمد.

#پست_صد_سی_پنج

#به_نام_زن

@Vip Roman

حالا دیگر همان اندک بچه های خانه داری که مشغول استراحت بودند، از رختکن سرکی کشیدند!

لیوان شیری که در دستش بود را بالا آورد و تا خواست ته مانده اش را سر بکشد، چشمش به کارن افتاد.

در دلش فقط به او التماس کرد که جلو نیاید! هیچ واکنشی - نشان ندهد! جلوی این همه چشم!

اما به ثانیه نرسید که تمام تضرعش در درگاه خدا بی نتیجه ماند!

چی شده ماهور؟ وحدت...

سینه اش کم می سوخت از گازهای شیمیایی لعنتی! که حالا این نگاه نگران و این دستپاچگی مشهود و تیر خلاص هم با گفتن [^] ماهور [^] قلب آبرویش را نشانه گرفت.

اولین واکنش از سوی نجم آبادی نشان داده شد! کارن خودش را جمع و جورش کرده بود. اما تحیر در چهره ی سرپرست خانه داری به او فهماند بند را آب داده است! و

به نام زن

مهدیس مصای

^وحدتی^ که بعد از ماهور گفتن به کار برده! انگار فایده ای
در بر نداشته است!

صدای آلوده به خشِ ماهور سکوت چند ثانیه ای را
شکست!

_اتفاقی نیفتاده جناب کامفر! خوبم...

کارن با لبخندی نیم بند قدمی به عقب برداشت و سعی کرد
لحنش محکم و کاملاً رییس مآبانه باشد.

_خوبه!

اما سرفه های پشتِ همِ ماهور و رنگِ پریده اش این اجازه
را نمی داد که بچرخد و دوباره به اتاقش بازگردد!

ماهور با نگاهی نم دار تکیه اش را از لیلا برداشت و سعی
کرد زیر نگاهِ سنگینِ نجم آبادی و لیلا که در اوج خویشتن
داری اش به سر می برد، به سوی رختکن قدم بردارد.

لیلا نیم نگاهِ معناداری به کارن انداخت!

با اجازه آقا

و پشتِ ماهور به راه افتاد. حالا همه در سکوتی آزار
دهنده! متفرق شدند.

به سوی اتاقش نامطمئن برداشت! اگر ترسِ ماهور از برملا
شدنِ رابطه شان نبود، همین حالا خودش را به رختکن می
رساند و نهایت تلاشش را می کرد تا حالِ بد او را خوب و
سرفه های لعنتی را قطع کند!

دستش روی دستگیره ماند! در بلا تکلیف ترین حالتِ ممکن
قرار داشت و انگار که قوه ی ادراکش برای شرایطِ به وجود
آمده! به کل از کار افتاده بود و کسی - هم در سرش زمزمه می
کرد! ^۸تنها برای ترسِ ماهور!!

با دست دیگرش پیشانی اش را ماساژی داد و تلاش کرد تا
ذهن شلوغش را مدیریت کند.

آنقدر در پیچ و تابِ این رابطه و آرامشی - که در این روزها و
شب ها در کنارِ ماهور به دست آورده بود! که دیگر جایی

برای پیش بینی و هشدارهای عماد برای این اتفاقات در
ذهنش نمانده بود! یک غرق شدگی خودخواسته!!
با دست دیگرش پیشانی اش را ماساژی داد و مستاصل تا
خواست دستگیره را پایین دهد، صدای نجم آبادی او را از
قعر افکار در هم تنیده نجات داد.

_ آقا چیزیتون شده؟ میخواین خانم کامفرو صدا بزنم؟
از این قسم چاپلوسی ها در اطرافش صرفا برای بیشتر دیده
شدن و ارتقای شغلی کم ندیده بود و تا حدودی هم به آن
عادت کرده بود.

اما آن لحظه انگار بیشتر تحریک شد تا خشم از استیصالی
که در این لحظه گرفتارش شده بود! را بر سر نجم آبادی
خالی کند.

_ الان کسی از شما نظر خواست؟
نجم آبادی مضطرب سری تکان داده و لب زد.

_ ببخشید!

به نام زن

مهدیس مصای

دیگر کنترل رفتارش دستِ خودش نبود. بی حوصله به رختکن اشاره ای زد و با همان لحن خشک و جدی! ادامه داد.

_و حدتم امروز مرخص کن بره!

و دیگر نماند تا حرف دیگری میان او و نجم آبادی که به قولِ عماد آنتنِ ماده کامفرها بود! رد و بدل شود.

روی صندلی بی رمق نشسته و داشت قفسه ی سینه اش را ماساژ می داد.

سرفه ها به نسبتِ دقایق پیش کم تر شده و حالِ عمومی اش با نوشیدنِ شیرِ سرد کمی بهتر به نظر می رسید!

_من میرم سر وقت تمیزکاری، نصفه موند.

ماهور با صدای ضعیف که حتی خودش هم به زور می شنید، زمزمه کرد.

_منم چند دقیقه دیگه میام!

نگاه خیره ی لیلا انگار مغزش را سوراخ می کرد و درست در مرکزی ترین نقطه اش می نشست!

به نام زن

مهدیس محرابی

ذهنش زمان می خواست تا اتفاقات این دقایق را پردازش کند!

لیلا تنهایش گذاشته و حالا او بود و دو پرسنلِ دیگری که آنها را نمی شناخت!

به رویش لبخند می زدند و ماهور نمی توانست میزان طبیعی بودن لبخندشان را تشخیص بدهد.

بر ضعیفی که بر جانش نشسته بود، فائق آمد و در حالی که کف دستش را به میز چسباند تا از جایش بلند شود، اما جمله ی نجم آبادی همان ذره توان را هم از او گرفت.

_آقای کامفر گفتن ماهور میتونه این چند ساعتو بره!

سرش را بالا آورد و نگاهش را به نگاهِ نجم آبادی که خباثت و کنایه از کلامش می بارید! دوخت.

^ماهور^

نجم آبادی به عمد فامیلی اش را نگفت و این زنگِ خطری بود که رعشه به جان ماهور انداخت.

به نام زن

مهدیس مصای

حرفی برای گفتن نداشت! تنها سری تکان داد و به بدبختی! زیر نگاه ها از جا برخاست.

احساس میکرد برای رسیدن به کمدش باید فرسخ ها راه طی کند!

روبه روی کمدش ایستاد و پیشانی اش را به در بسته ی کمد چسباندا!

حالا هیبت ترس از حرف و حدیث ها و بر ملا شدن رابطه ای که به نظر عموم غیر متعارف به نظر می رسید! جلویش قد علم کرده بود.

ترسی که انگار چند وقتی در پستوهای ذهن به زور قایم شده بود.

#پست_صد_سی_شش

@Vip Roman

#به_نام_زن

پله های پیش رویش را تار می دید. دستش را بند نرده ها کرد تا از سقوط احتمالی اش جلوگیری کند!

EXCHANGE GROUP | 1153

به نام زن

مهدیس مصای

موبایل مدام در مشتش می لرزید. حالا وقتش نبود... حالا که
گلویش ترکیبی از بغض و فریاد را در خودش جا داده
بود! حالا نه...

اول باید از این فضایی که به نظرش تنگ و تاریک همچون
قوطی کبریت! شده بود می گریخت و بعد به خودش فکر می
کرد و به سکوتش و احساسش... به آبرو و به همه ی
احساساتِ در هم پیچیده ی لعنتی اش!

از درِ پستی هتل که بیرون زد هوای تازه روحی تازه به جانش
بخشید. دوست داشت تمام اکسیژن هوا را یکجا ببلعد و به
ریه هایش حالی بدهد.

به سرِ کوچه که رسید تمام همتش را به کار بست تا سر بالا
نیاورد و پنجره اتاق مدیریت را رصد نکند!

نیاز داشت به خودش و تمام واگویه های مغز مسلط
شود!! باید به مغزش می فهماند که دوست داشتن و سریدن
دلش مگر گناهی نابخشودنیست!

به نام زن

مهدیس مصایبی

دستی برای سمندِ زرد تکان داد و با گفتنِ ^ادر بست ^اماشین را مجاب به توقف کرد.

بی درنگ سوار شد و سرش را به شیشه ماشین تکیه داد! راننده آدرس پرسید و او حتی حال نداشت جوابش را بدهد.

نگاهِ لیلا اولین تصویری بود که بعد از نگرانی کارن! پشتِ پلک هایش نقش بست.

نگاهش التماس داشت و ناباوری!

این نگاه را از تنها حامی که از جنسِ خودش بود و سختی روزگارِ او را دیده بود! نمی خواست... این حسِ فروپاشی اعتمادش را...

پلک روی هم فشرد. حالش داشت از این ترسِ غالب شده در وجودش بهم میخورد.

خودش را اینگونه نمی شناخت! همیشه جسور بود و سرش بالا... حالا و در این لحظه چه شده بود که اینهمه مچاله شده با مغزش می جنگید!

به نام زن

مهدیس مصای

موبایل را از میانِ مشتِ عرق کرده اش بالا آورده و به صفحه ی روشنش نگاه کرد.

تماس را وصل و بی مقدمه نام^ کارن^ را به زبان آورد.

جانم^ حالا دردش را دوا نمی کرد. باید برای فردا و فرداها کارن آرامش می کرد.

باید به قلبش قوت می بخشید که هیچ حرفی قرار نیست، زنانگی اش را زیر سوال ببرد و او را به جرم بیوه بودن متهم کند!

_فردا همه حرفمو میزنن! همه ی بچه های خانه داری... دهن به دهن می پیچه تو نگار!

#پست_صد_سی_هفت

#به_نام_زن

@Vip Roman

ماهی را رها کن...

این نوازش بی آب...

یعنی مرگ!

آرامش در همین نقطه از شهر معنای گرفت... خانه ای که
نه حیاطی داشت و نه حوضی دایره شکل با ماهی های قرمز
و گلدان های شمعدانی و نه تختی در گوشه ی
حیاطش! هیچ...

اما تراسی داشت که فقدان همه ی داشته های کلیشه ای
سریال های صدا و سیمایی را پرمی کرد.

نقطه ی عطف خانه ی آپارتمانی همایون و پدرش! همین
تراسِ مستطیلی نسبتاً بزرگ و نیمکتِ چوبی که داشت...

و نور پردازی بی نظیرِ سقفش! به قولِ عماد نیمه شب وقتی
لابه لای بالشتک های روی نیمکت ولو شوی، دیگر نه

هوسِ سیگار به سرت می زند و نه هوسِ مشتقاتش!

روشن شدن ریشه های بالاسرش باعث شد نیم نگاهی به پشت سرش اندازد.

تمام خانه در تاریکی محض فرو رفته و شبی از همایون داشت به تراس نزدیک می شد.

سردش بود، اما اهمیتی نداشت و سر درد هم دیگر جزو جدا نشدنی این روزهای زندگی اش شده بود!

در خود مچاله شده به قفسه ی چسبیده به دیوار که انواع کاکتوس ها را در خود جا داده بود، خیره ماند.

همایون سینی چای را روی میز مقابلش گذاشت و رومیزی قلاب بافی که یادگار مادرش بود را با احتیاط درست کرد.

_بابا نگرانِ احوالت بود. به زحمت تونستم متقاعدش کنم که حالِ این رفیقِ ما خوبه! شما بخواب.

کارن واکنشی به جمله ی او نشان نداد. غرق فکر بود و خیره به نقطه ای دور...

امروز هلیا را دیده بود. برای اولین بار! طغیان زده و آشفته...

به نام زن

مهدیس مصایی

در نگاهش ماهور را می دید با همه ی نگرانی ها و مادرانگی
هایش!

دوست داشت او را و تمام دلهره ای که برای مادرش داشت
را به آغوش بکشد تا این حسِ ترسِ نبودنِ ماهور را باهم
تقسیم کنند.

پلک هایش روی هم افتاد. پاها را روی هم انداخت و به
جلو کشاند تا سرش را به لبه ی نیمکت بگذارد.

همایون حرف نمی زد و صبوری می کرد برای شنیدن! شاید
همین یک خصالت عمرِ رفاقتشان را اینقدر طولانی کرده
بود و کارن را هم مریدش!

قلبش داشت می ترکید و تنها حرف زدن از سلسله ی
اشتباهاتِ پشتِ همش می توانست کمی آرامش کند.

وقتی بهش پیشنهاد آشنایی دادم... وقتی تو آرامشی. که
کنارش غرق شدم، هیچ وقت به بعدش فکر نکردم! به تو می
گفتم فکر همه جاشو کردم! اما ته ته ذهنم نه! فقط لحظه
مهم بود، که حالم با یک زنِ خاص... یک زنِ مجهول و

متفاوت با بقیه ی زن هایی که دیدم خوب باشه. اما امروز... امروز که دخترشو دیدم...

داشت حرف می زد اما چرا آرام نمی شد! پلک ها را از هم گشود و بی مقدمه سیخ سرجاش نشست. گوشه ی پلک هایش را فشرده! دنبال کلماتِ چموش برای ادامه ی جمله اش می گشت.

همایون با ملایمت زمزمه کرد:

_منم دیدم! نشونی مادرشو می گرفت!

نگاه لرزانِ کارن زیاد طول کشید تا به چشمانِ همایون برسد. بغض جایی در گلویش برای نترکیدن بدقلقی می کرد! دلش میخواست این دردِ نبودِ ماهور را، با همایون هم قسمت کند! همایون رفیقش بود؛ کسی_ که خیلی زودتر، این روزها را دیده بود.

_اگه... هومی اگه اونشبی که گفت فردا همه حرفممو میزنن! اگه... سکوت نمی کردم؛ میگفتم همه غلط کردن. میزنم تو

به نام زن

مهدیس مصای

دهنشون یکی چپ نگات کنه! فکر کنم الان... الان دخترش
انقدر پریشون نشونی از مادرش نمی گرفت.

همایون استکان کمر باریک چای را به دستِ کارن سپرد و
سعی کرد مستقیم به رطوبت چشمانِ کارن نگاه نیندازد!

_بعدش که گفתי! بعدش که همه رو ترکوندی...

شانه‌های کارن از پوزخندی تلخ تکان خورد و آوایی
مثلِ هه^ه از گلویش بیرون جهید.

_آره... بعدش... بعدش که اون جنجالِ احمقانه رو سیمین
راه انداخت و نگاهِ ماهور، یخِ یخ شد. بعدی که رفت و به
هیچ صراطی مستقیم نشد!

#پست_صد_سی_هشت

#به_نام_زن

@Vip Roman

دستانم را بالا آورده و جلوی دهانم گرفته و برای گرم کردن انگشتانم بازدم نفسم را محکم از سینه بیرون دادم.

مهرِ سردِ مشهد به خوبی داشت همه جورهِ برای تِنِ خسته‌ام جولان می داد!

آستین‌های بلوزِ گپم را تا جایی که امکان داشت روی دستانم کشیدم و به ندایِ پر سوزِ ذکرِ^۸ اشهد ان علی ولی الله^۸ گوش سپردم. پاییز و غروبش و این صدای اذان عجب ترکیبِ غریبی برای دلِ تنگِ یک آدم بود.

ساکت و تلخ به راه رفتنِ از دیوارِ راستِ شایان خیره بودم و فکرم به هزارجا پر می کشید.

کسی- از پشتِ سر شنلم را روی دوشم انداخت. قبل از اینکه به پشتِ سر بچرخم و به شهاب نگاه کنم، شایان مخاطبش قرار داد:

_کجا شال و کلاه کردی برادر؟

شهاب دست انداخت دورِ شانه‌هایم و صدایش را کمی بالا برد:

یک دوری بزنیم.

شایان ابروی بالا انداخت و از روی پشتِ بام انباری گوشه‌ی حیاط با حرکتی نمایشی— پرید و در مقابل نگاهِ حیرانم رو به شهاب در حالی که نفس نفس می زد! گفت:

به قول بابا طفلی هنوز به میمون بازی من عادت نکرده!
دو برادر خندیدند اما من تنها توانستم به زدنِ لبخندی ساده اکتفا کنم!

شایان دوباره مشغولِ تمرین شد. سرچرخاندم تا بگویم برنامه‌ای برای شبِ پیش رو نچیند، سایه‌ی صدیقه خانم را پشتِ پرده‌ی پنجره دیدم.

متوجهم شد و ناچار لبخندی دندان نما تحویلیم داد و بعد گوشه‌ی پرده را انداخت.

شهاب خیره به صورتم که مطمئناً اضطراب از آن می جوشید! [^]جانمی [^]زمزمه کرد.

لب هایم را خیس کرده و همین کارم باعث شد شهاب سریع یادآورم شود.

_اینکارو نکن. دوباره پوست لبات خشک میشه.

ذهنِ چموشم لحظه ای داخلِ کمد ماهور و لباس های رنگارنگش را فراموش نمی کرد!

همان موقع درِ کمد را قفل کرده و کلیدش را در هفت سوراخ قایم کرده بودم که لحظه ای دستِ شهاب به آن نرسد. با اینحال باز هم نگران بودم و از قضاوتِ او در موردِ مادرم می ترسیدم.

شهاب دوباره صدایم کرد. بی حواس [^]بله [^] گفتم. کلافگی در چهره اش نمود پیدا کرد. انگار او هم واقعا از این حالات و ضعفم خسته شده بود!

سال های نوجوانی اینقدر همیشه ماهور در همه حال هوایم را داشت و اعتماد به نفس در وجودم تزریق کرده بود که حالا نمی توانستم بی او خودم را جمع و جور کنم و

اینهمه شل و وارفته نباشم و وای که چقدر بی او فقیر
بودم.

.....
ساعتی را با شهاب گذرانده و بغض را به زورِ نسکافه ای که
مزه کرده بودم! قورت داده و تلاش کرده بودم تا بخندم.

پاساژ گردی و کیسه های خریدِ دستانم نشان می داد که تا
حدی توانسته بودم خودم را درگیرِ کارهایی غیرِ یافتنِ ماهور
کنم!

از خانه ی مشترکمان گفته بودم و از انتخاب رنگِ
دیوارهایش... از تاب ریلکسی- که باید گوشه ی خانمان جا
می دادیم و گلدان های سانسوریایی که بی شمار اطرافِ تاب
پخش می شدند.

انگار شهاب این هلیای در نقش فرو رفته را باور کرده
بود! حتی خودم هم اینقدر در قالب جدیدِ دخترکِ بی خیال
فرو رفته بودم که کم کم در ذهنم داشتم خودم را بابت
فراموش کردنِ ماهور سرزنش می کردم!

به نام زن

مهدیس مصای

وقتی شهاب تمام کیسه ها را روی صندلی عقب قرار می داد، در سوار شدن کمی تعلل کردم.

دستم را بندِ درِ باز مانده کرده و زمزمه وار پرسیدم.

_ همیشه قبلِ اینکه بریم خونه، به هتل سر بزنیم؟

شهاب نگاهم نکرد و در را محکم بست. سپس دو دستش را روی سقف ماشین گذاشت و از همانجا بهم خیره شد و لبخندی مهربان به رویم پاشید.

هول زده نگاه دزدیدم تا خجالتم را پنهان کنم. این نگاه مرا به این باور رساند که شهاب حواسش به من و نقابِ دروغین روی صورتش بوده است!

سعی کردم با خودِ واقعی بودنم فریبکاری این چند ساعت را از دلش در آورم.

_ فقط یک سر و گوش آب بدیم!

شهاب به ماشین اشاره کرد و با لحنی آلوده به سرزنش زمزمه کرد:

_ سوار شو خانوم.

#پست_صد_سی_نه

#به_نام_زن

سپیده با دیدن چند باره ام نوچی گفت و پیشانی اش را
ماساژی داد.

_دیگه چیه عزیزه من؟

تا شهاب خواست حرفی بزند، دستم را بالا آورده و اجازه
خواستم تا خودم سوالم را پرسم.

_ببخشید دوباره اینجا اومدم. فقط میخوام بدونم
مامانم... یعنی خانم وحدت دوست صمیمی داشتن اینجا؟

نمیدانم سپیده در نگاهم چه دید که پلک روی هم فشرد و
وقتی لای آنها را گشود، با صدایی آرام لب زد.

_چند دقیقه صبر کن. کارتو راه میدازم. فقط محض رضای خودم بعدش دیگه اینجاها پیدات نشه. بخدا غرشو سر من میزنه مدیریت!

لبخندی متزلزل لب هایم را کش داد. باید مدارا می کردم و فعلا دل به دل تمام آدم های این هتل می دادم!

سر چرخانده و به شهاب نگاه کردم. کاملا پشتم ایستاده و با نگاهش حمایت را در بند بند وجودم تزریق می کرد. در لحظه چقدر خوشحال بودم که تفاوت قدم با او اینهمه فاحش است! او برایم همانند چتری بود از جنس حمایت... امنیت و هرچیزی که یک زن به آن نیاز داشت...
_الان خانم نجم آبادی میاد پایین. مسوول خانه داریه. از اون هر سوالی دارین، پرسید.

به تکان سر بسنده کردم. شهاب بی حرف به سوی مبل های راحتی وسط لابی هدایت کرد.
لبه ی شنل خردلی ام را بهم نزدیک کرده تا کوتاهی بلوز سرخابی زیرش کمتر در دید باشد.

روی مبل سیخ نشستم و به شهاب که روبه رویم پا روی پا می انداخت، نگاه کردم.

دستانم را در هم چلانده و بی آنکه نگاهم مستقیم به شهاب باشد، زمزمه کردم.

_مامانم چرا بهم نگفت خانه داره هتله!

شهاب دست از بازی کردن با موبایل بر روی زانوش برداشت و سر بلند کرد. منتظر جوابی از سویش نبودم. دوباره برای خودم زمزمه کردم.

_مگه چقدر برایش غریبه بودم! چقدر دور که نتونه حرف دلشو بهم بگه. خاک بر سر من که سنگ صبور مشکلاتش نبودم.

شهاب عصبی موبایلش را روی میز انداخت و در حالی که خودش را جلو کشیده بود، مخاطبم قرار داد.

_چی میگی هلیا... چه ربطی به تو داره... بعضی— وقتا مادر و پدر نمیخوان با گفتن یکسری از مسائل بچه هاشونو نگران کنن!

به نام زن

مهدیس مصای

_ تو میدونی این شغل چقدر سخته؟ چقدر طاقت فرساست؟
پشت هر کلمه ام بغض کمین کرده بود و صدایم را می
لرزاند. تا شهاب خواست به دلداری دادنش ادامه
دهد. صدای خوش دار صدایم کرد.

_ دختر وحدت شمایی؟

همانند فنر از جایم پریده و همزمان که سر تکان می
دادم، گفتم:
_ بله. دختر ماهور وحدتم.

زن با نگاهی کنجکاو سرتاپایم را آنالیز کرد. با آنتن بیسیمش
چانه اش را خاراند و با ژستی که هر زمان دیگری بود مرا به
خندیدن وادار می کرد، بازجویانه ادامه داد.

_ خب! چکار داری؟

با قدمی بلند نزدیکش شدم. چشمان بادامی اش را لحظه ای
از رویم بر نمی داشت. بزاق دهانم را قورت داده و پرسیدم.

به نام زن

مهدیس عطایی

_ شما... شما کسی- رو نمی شناسید که با مامانم... تو اون مدتی که اینجا کار می کرد، صمیمی شده باشه.

نجم آبادی مقدمه چینی نکرد، خیلی راحت و بی حاشیه جوابم را داد.

_ با سودابه اهوازی خیلی شیش بود.

انگار که کشف تازه ای کرده و قدمی به ماهور نزدیک شده باشم، کفِ دستانم را بهم چسبانده و صمیمانه خواستم.

_ میشه ببینمش؟ تو رو خدا!

صدای بیسیمش بلند شد. زن چانه بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت.

_ ساعت یازده شیفتش تمومه. کوچه پشت میتونی ببینیش! تشکرِ غلیظی از او کرده و وقتی او به سوی آسانسور می رفت به سوی شهاب چرخیدم.

_ حالا اجازه می دی ، بریم کافه ی اینجا یک نوشیدنی گرم بخوریم؟ یا دستور دیگه ای هست؟

به نام زن

مهدیس مصای

خندیدم! بدون نقابی دست و پا گیر... خودِ واقعی شدم با
خنده ای که می دانستم چقدر شهاب قدرش را می داند!

#پست_صد_چهل

#به_نام_زن

شانه ی زنی که قدش یک سر و گردن ازم بالاتر بود را لمس
کرده و با مهربانی که نگرانی هم چاشنی اش بود، پرسیدم:
_سودابه خانم؟

زن زحمتِ بهم زدن لب هایش را نداد. ابرو بالا انداخت و
راهش را کشید و رفت.

شهاب در ابتدای کوچه همچنان با موبایلش حرف می
زد. میانِ کوچه با دست هایی آویزان از تن به او خیره بودم. به

به نام زن

مهدیس مصای

کلافگی مشهودش! به دستی که چطور در لای موهایش فرو
می رفت و به خنده های عصبی اش!
ناخودآگاه زمزمه کردم.

_آخ مامان!

خروج چند زن که باهم مشغول حرف زدن بودند باعث شد
حواسم از شهاب پرت شود.

سرچرخاندم و برای چندمین بار پرسیدم:

_سودابه خانم؟

یک نفرشان با سوءظن نگاهم کرد و با سر به پشت سرش
اشاره کرد و گفت:

_داره میاد.

لبخند تشکرآمیزی روی لب هایم نقش بست. از کنارشان
رد شده و خودم را به چهارچوب در رساندم.

به نام زن

مهدیس مصای

متوجه مکثشان در رفتن شدم، اما بی اهمیت فقط به پله های خیره شدم که قرار بود سودابه، صمیمی ترین دوستِ ماهور از آن پایین بیاید.

زنی تنها بی آنکه حواسش به من چسبیده به چهارچوب باشد از پله ها پایین آمد!

مقنعه ی چانه دارش به خوبی تیزی چانه را پوشانده بود و چادر عربی که بر سر داشت، مرا مطمئن ساخت که او کسی نیست جز سودابه ی اهوازی!

از چهارچوب در گذشتم و سلام گفتم.

زن سر بالا آورد و جوابم را داد. انگار مرا شناخته باشد. چند ثانیه موشکافانه خیره ام ماند. به دادش رسیدم و با ذوق لب زدم.

_ شما سودابه خانومید؟

لبخندی محو صورتش را باز کرده و آثار خستگی را از چهره اش زدود.

و تو هلیایی؟

از تلفظ غلیظی که روی حرفِ ه^ه داشت خوشم آمد. سری تکان داده و هردو از هتل بیرون آمدیم.

تا نیمه های کوچه حرفی برای زدن یافت نمی کردم و سودابه هم جز همان جمله ی نیم بند! دیگر لب نگشوده بود.

آهی کشیدم و خجالت را کنار گذاشته و بی مقدمه پرسیدم.

شما از مامانم خبر دارید؟ می دونید کجاست؟ اصلا چرا از هتل بیرون زده؟

لب فرو بستم و منتظر ماندم. به سر کوچه رسیدیم. شهاب با دیدنمان سرسری با مخاطب آنسوی خط خداحافظی کرد و با چند قدم بلند نزدیکمان ایستاد.

خودش را هول هولکی معرفی کرده و حالا هردو برای ثانیه ای به سودابه خیره بودیم.

سودابه با نگاهی فراری بی آنکه نگاهش را متمرکز بر یک نقطه کند، زمزمه کرد.

چی بگم دخترم؟

خسته و وامانده از همه جا فقط نالیدم.

تو رو خدا هرچی می دونید بگید. به قرآن تو این چند روزه
که من از نگرانی مردم!

مستاصل به شهاب چشم دوخته و با تشری آرام مخاطبش
قرار دادم.

شهاب تو هم بگو دیگه!

شهاب به ماشین اشاره ای کرد و مودبانه سودابه را برای
رساندن به خانه اش دعوت کرد.

نه جوان. خودم میرم.

حوصله ی تعارف بازی های شهاب را نداشتم. عجلانه
میان حرف آنها پریده و گفتم:

چرا از هتل اخ.... بیرون اومده؟

جلوی شهاب دلم نمی خواست از واژه^۱ اخراج^۱ استفاده
کنم و شانِ مادرم را زیر سوال ببرم! هرچند که این بی خبری

به نام زن

مهدیس مصای

و دیدنش با مرد عرب و کارن کامفر به اندازه ی کافی باعث شده بود که انگشت اتهام به سمتش دراز باشد.

با به یادآوردنِ کمد لباس و کفشِ قرمز! عرق سردی تیره ی کمرم را لرزاند.

سودابه چند قدم از کوچه فاصله گرفت و تقریبا به میانه ی پیاده رو آمد.

یک بحثی با برادرزاده ی صاحب هتل داشت، بخاطره همون... خودش از اینجا رفت.

شنیدنِ حرف های تکراری که گوش هایم از آنها پر شده بود، باعث شد ظرفیتِ تحملم لبریز شود.

عصبی رو به سودابه چرخیدم و با التماس و چشمانی که مطمئن بودم نم دار شده بود، زمزمه کردم.

چرا همه حتی از اسمشم فرار می کنید!

شهاب قدمی به سمتم آمد و با چشمانی که خودم را در آنها می دیدم، نگران نگاهم کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

سودابه نوچی گفت و نگاهی بی هدف به خیابان انداخت و
بالاخره لب باز کرد.

_مدیر هتل... کامفر به مادرت... یعنی... یک رابطه ای
بینشان شکل گرفت...

با نفسی- حبس شده در سینه نامفهوم[^] خبی[^] گفتم. زن اما
انگار برای حرف زدن داشت جان می کند و من به راحتی می
فهمیدم که چقدر عذاب می کشد که دارد از ماهور می گوید!

_یک... یک رابطه ی پنهانی! بر ملا شد... همه چی بهم
ریخت... بچه ها... بچه های اینجا خب... خیلی حرف
زدن. ماه نقل حرفا شد. بعدم... که رفت. همین دختر!

گردن کج کردم و بی اهمیت به غلتیدن اشک داغ روی گونه
ام زمزمه کردم.

_همین؟ الان... الان کجاست؟

سودابه چند قدم به عقب رفت و با ناله و همان لهجه ی
خاصش جواب داد.

_نمیدونم دختر! من خسته ام.

به نام زن

مهدیس مصای

و پشت به ما چرخید و ما قدم های عجولانه تقریبا به
حالت دو از جلوی چشمانمان محو شد و اصلا نفهمیدیم
از کدام سمت رفت.

رو به شهاب چرخیده و با لحنی مطمئن گفتم:

_ شهاب بخدا این زن میدونه مامانم کجاست!

شهاب خیره به پیاده رویی که دیگر اثری از سودابه در آن
نبود! حرفم را تایید و ادامه داد.

_ نگاهش هم یکجوری بود! قشنگ تابلو بود نمیخواه حرف
بزنه!

#پست_صد_چهل_یک

#به_نام_زن

@Vip Roman

قلب من ماهی بود...

دستان تو تنگ آب!

زمان گذاشت. تاریخ تیره شد.
آب تنگ به تبخیر شدن تن داد.
و ماهی مرد...

ماهور

موبایل انداخته بر روی اوپن شلوغ خانه اش همچنان زنگ
می خورد!

اهمیتی نداد. با ملقمه ای از احساسات جورواجور دکمه
های مانتو را باز کرد و بعد مقنعه را از سر کشید و روی
زمین انداخت.

وسط حال ایستاده و نمی دانست حالا باید چکار کند! کف
سرش به خارش افتاد، با دو دست به جان موهایش افتاد.

موبایل دوباره زنگ خورد. جیغی کوتاه کشید و به سوی موبایل خیز برداشت.

با دیدن نام هلیا آهی کشید.

تماس را وصل و اهومی گفت تا احیانا اگر در صدا خشی. جا خوش کرده باشد! برطرف شود.

_جونم مامان؟

هلیا شروع به حرف زدن کرد و ماهور حتی از راه دور هم تلاش می کرد تا عضلات صورتش در مواجهه با دخترکش انقباض نداشته باشد! صدایش گرم باشد و لحنش مهربان!

زیر دوش آب سرد ایستاده بود و بی اهمیت به تنی که رو به یخ زدن می رفت، چشم به شامپوی مردانه بود! به مارکش... اولین جمله ای که در ذهنش شکل گرفت را به زبان آورد.

_سحره احمق!

و خندید... خنده ی بی ربطی که به غوغای واگویه های مغزش هیچ ربطی نداشت!

نوشته ی روی شامپو را خواند. ^۸نیوآ ^۸

از شامپو گذشت و به لیف رسید. لیفی که خودش بافته بود. به صابون گلنار با رایحه ی لیمو!

دندان هایش از شدتِ سرمای آب بهم خورد!

لجوجانه همانطور بی حرکت زیر آب ایستاده بود و به کابین دوش و جکوزی حمام کارن فکر کرد و به شلفی که انواع و اقسام شامپوها و وسایل بهداشتی درونش قرار داشت! و او که حتی حروفِ انگلیسی— رویشان را به درستی نمی توانست تلفظ کند!

با یادآوری اتفاقاتی که در همان فضای شیکی که حالا داشت با حمام خودش مقایسه می کرد! میان خودش و کارن افتاده بود. چرخید و شیر آب را بست و سرش را به لوله ی چسبیده به دیوار که انتهایش به سر دوش می رسید! تکیه داد.

سرمای لوله پیشانی اش را به گز گز انداخت! پلک روی هم فشرد و به اتفاقات جاری فکر کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

با همان حوله ای که دورش پیچیده بود، همانطور ایستاده داشت چای میخورد.

چشمش به صفحه ی موبایلی بود که قبل از حمام رفتن از غیظش آن را به حالت سکوت در آورده بود.

حرف [^]k[^] روی صفحه مدام خاموش و روشن می شد!

لیوان را بالا داد و مایعِ داغ را تا ته سر کشید.

در یک حرکتِ آنی موبایل را کنار گوشش گرفت. اما در سکوت منتظر شد تا کارن حرف بزند!

_درِ خونتو باز می کنی برام؟

ماهور به صدم ثانیه ای اتفاقاتِ هتل را فراموش کرد و تنها این لحظه مهم بود که کارن دقیقاً پشتِ در خانه اش منتظرِ اوست.

_ماه!

ماهور با آوایی ضعیف [^]بله [^] را زمزمه کرد و سپس به خودش نگاه کرد. به موهای خیسی. که دورش رها بودند و به حوله ی تنش!

هینی کشید و موبایل را روی اوپن انداخت.
در عرض چند دقیقه در حالی که یک بلوز شلوار راحتی به
تن داشت و تمام خرت و پرت گوشه و کنارِ هال را در اتاق
شوت کرده بود. در را به روی کارن باز کرد.

#پست_صد_چهل_دو

#به_نام_زن

کارن پشت به در، مشغول صحبت با یکی از پرسنل بخش
کارگاه گوشت بود. صدای باز شدنِ در، تمام حواسش را از
مکالمه‌ی مهمش! پرت کرد.

اولین تصویرِ ماهور در خانه اش می توانست دلچسب
باشد! می توانست با لبخند باشد همراه لا شعفی عیان در
سبزه‌های دوست داشتنی!

اما این ماهورِ رنگ پریده با شالی که تنها کف سرش را
پوشانده بود! تصویرِ رویایی را مخدوش می کرد!

این ماهور تصویر متفاوتی برایش داشت. از خودش فاصله گرفته و با نگاهی که ترس از آبروی رفته جسارتش را به تاراج برده بود! میان چهارچوب در نگاهش می کرد.

چرا اومدی اینجا؟

صدای الو^۸ گفتن مخاطب آنطرف خط! باعث شد کارن کلافه پیشانی اش را بخاراند و کوتاه زمزمه کند.

حاجی بعد زنگ میزنم.

ماهور نگاهی به کوچه انداخت و بعد قدمی پیش آمد. سر بالا آورد تا پنجره ی همسایه را رصد کند. پرده ها کیپ بودند و معلوم بود کسی. از گوشه ی پرده در حال نگاه کردنش نیست!

آسوده خاطر نفسی کشید و سعی کرد به وسایلِ درب و داغانِ خانه اش اهمیتی ندهد! به خلوتی اش و ... هیچ!
وقتی کارن را به داخل دعوت می کرد، نگرانی چشمانش کاملاً در تضاد لبخندِ کم رنگِ لب هایش در حین تعارف کردن بود.

.....
 کارن به در و دیوار خانه نگاه نمی کرد. تنها چشمانش روی
 حرکاتِ عجولانه ی ماهور در آشپزخانه ی تقریباً خالی! قفل
 شده بود.

_ الان شربت درست میکنم.

به اوپن نزدیک شد و از ماهور که مقابلِ یخچال کوتاه خم
 شده بود، پرسید.

_ سرفه هات خوب شد؟ اگر هنوز نفس تنگی داری که بریم
 پیش پزشک!

ماهور با بطری آلبالوی رنگی که رویش[^] سن ایچ[^] نوشته
 شده بود، به طرفِ کارن چرخید.

در یخچال به خاطرِ شیب کمی که سطح آشپزخانه داشت
 خود به خود بسته شد.

انگار ماهور دیگر تحملِ خیسی— شالی دور گردنش را
 نداشت. آن را از دور گردنش کشید و به سمت اوپن حرکت
 کرد.

درست مقابل هم ایستادند. ماهور بطری و شال را روی سنگِ اوپن گذاشت و همچون دخترکی بهانه جو نالید.

چرا اسممو گفتی کارن؟

کارن عمق نگرانی زنِ پیش رویش را درک می کرد! حالا دیگر او را می شناخت و غریبه ای گذرا برایش نبود.

عزیزم من وقتی اون لحظه حالتو دیدم اصلا....حالم دست خودم نبود. بعدم که جمعش کردم!

ماهور کفِ دستانش را به سنگ چسباند و لب بهم فشرد. هرچه قدر هم که خودش را برای دقایقی گول می زد تا کمی آرام بگیرد اما نمی شد! محال بود در آن لحظه آدم های اطرافش متوجه نشده باشند مدیرِ نگار او را با نام کوچک صدایش کرده است!

نگاهِ لایلا خود به تنهایی می توانست تمامِ دلهره های جهان را به روح و تنش تزریق کند!

بطری و شال را بی دلیل کنار زد و از اوپن فاصله گرفت.

_ خیلی بد شد. خیلی..._

کارن کتش را از تن در آورد و بی حوصله روی اوپن انداخت و شلوغی روی آن را تکمیل کرد.

آستین هایش را کمی بالا داد تا دستانش را بشورد.

مشغول باز کردنِ ساعتِ چرمی قهوه ای رنگش لب زد.

_ حالا اونقدر مهم نیست..._

ماهور چشم تنگ کرد و سرش را تکانی داد. انگار باورش نمی شد که این لحنِ خونسرد از کارن باشد. با خشمی که سعی می کرد در لحنش زیاد مشخص نباشد پرسید:

_ مهم نیست؟ نگاهاشونو ندیدی؟ هنوز هیچی نشده نجم آبادی فامیلمو نگفت و به تقلیدِ تو ماهور صدام کرد.

به سینک نزدیک شد و قبل از باز کردنِ شیرِ آبِ ماهور را که دست به سینه به کابینت تکیه داده و با اخم نگاهش می کرد، تماشا کرد.

دست دراز کرد و ساعت را به دست او سپرد.

به نام زن

محمدی مصطفی

حرکات کندِ کارن اعصابِ ماهور را نشانه گرفته بود. پوفی کشید و نگاهش را به حوله‌ی روبه‌رویش که بر دیوار آویزان بود، چرخاند.

_من خیلی از پرسنل رو با اسم صدا میکنم! اتفاقی...

ماهور که بی اختیار همان مشتی که ساعت درونش بود را می‌بوید با شنیدنِ جمله‌ی نصف و نیمه‌ی کارن ناباورانه سرچرخاند و با تک‌خنده‌ای مسخره‌وار پرسید:

_الان داری جدی حرف میزنی؟ من بقیه‌ی پرسنلم؟ تو خانم محمدی رو لایلا صدا می‌کنی؟ یا بقیه رو...

کارن چند بار دستان‌خیسش را در سینک تکان داد و با کلامی جدی جواب داد.

_من فقط این لحظه میخوام تو آرام باشی ماهور تا باهم فکر کنیم...

ماهور دستانش را بالا آورد و اجازه‌نداد حرفِ کارن به پایان برسد.

_ادامه نده کارن. من...

به نام زن

مهدیس مصایبی

کارن نزدیک ماهور شد. دستانش را در هوا گرفت و تقریباً او را در آغوشش هل داد.

احساس می کرد با این کار می توانست بار ترس و اضطرابی که روی دوش ماهور بود! را به حداقل برساند.

_تو چی؟ ماهور جان ما وارد یک رابطه ای شدیم که هیچ مشکلی نداره! نه قانونی و نه شرعی! من مدیر اون هتلتم. تو چرا انقدر نگرانی خب!

ماهور با نگاهی که بالاخره مقابل اشک های سمج و داده بود! فاصله را بیشتر کرد و کلافه از نرساندن منظور اصلیش به کارن شمرده زمزمه کرد.

_مشکل اینه که تو مدیر هتلی و من پرسنل زیر دستتم. تو ریسی... من کارگرم.

موهای روی شانهِ اش را به پشتش هل داد و با خنده ای غمگین ادامه داد.

_ تازه زبردستِ زیر دستم! بعد میدونی بفهمن که منو و تو تا کجا جلو رفتیم... کارن.... کارن من براشون یک زن بیوه ی جوونم که هر لحظه میخوام مخ شوهراشونو بزnm؟ من نمیدونم دیگه چجوری توضیح بدم تا تو بفهمی!

و دیگه تاب نیاورد! و دیگه کاسه ی صبرش لبریز شد و تمام استیصال این چند ساعت را بالا آورد.

دستانش را با همان ساعتی که در مشتش بود بالا آورد و مقابل صورتش گرفته و گریه ای بلند سر داد.

جوری اشک می ریخت که انگار تا به حال هیچ اشکی از چشم فرو نریخته است و همه اش در کاسه چشم انباشته شده باشد.

کارن تا به حال در عمرش چنین موقعیتی را تجربه نکرده بود! هیچ وقت در این نقطه از زندگی نایستاده بود که زنی در رابطه با او اینهمه ترس و نگرانی را تحمل کرده باشد!

به نام زن

مهدیس مصای

همه زن های اطرافش خوش گذران بودند و از خدایشان بود رابطه شان با او علنی شود و در هر مهمانی و جمعی! از آنها سخن بگویند و حالا...

این زن با اینهمه تفاوت را دوست داشت. حالا دوستش داشت و نمی خواست از دستش بدهد!

_ماهور

ماهور دستانش را تا جایی پایین آورد که تنها چشم های خیسش دیده می شد! با همان نگاهِ خیسِ حقِ حقِ کنان لب زد.

_اگه...اگه هلیا بفهمه...از من.. متنفر میشه...با خودش میگه مامان خوبی نبودم براش. کارن شوهرش! شهاب...آبروم...

کارن دیگر هیچ کنترلی روی حرکات و رفتارش نداشت! این نگاهِ خیسِ قلبش را از جا کنده بود و انگار برای اولین بار اینطور دلش از بیخ و بن ریخته باشد به سوی ماهور یورش برد و سرش را به سینه اش فشرد.

_حرف بزن ولی گریه نکن عزیز دلم

#پست_صد_چهل_سه

#به_نام_زن

کارن در آغوش کشیده بودش و ماهور در حالی سرش را به
شانه ی او تکیه داده بود، که دیگر درست و غلط تصمیم
هایش معنایشان را از دست داده بودند! مهم ترینش همین
تن دادن به رابطه ای که از همان ابتدا پایانی روشنی در آن
نمی دید!

اما انگار آبتنی در جریان خوشایند این رابطه چیزی نبود که
بتواند به راحتی از آن بگذرد!

در کارن نگاهی به دور از هوس دیده بود که در دیگر مردان
اطرافش یافت نمی شد! همان صاحبخانه ی محله ی
شاپور... همان صاحبِ مانتو فروشی که جوری مهر بی

آبرویی بر پیشانی اش زده بود که مدت ها می ترسید در آن پاساژ حتی برای خرید آفتابی شود!

واگویه های ناتمام که همچون موریانه مغزش را می جویدند! چرا باید این لحظه و در این آغوش خوشبو پرنده ی ذهنش به سمت وسوی بدبختی های گذشته پرواز می کرد.

پنجره ها را باز کرد، نسیمی حتی به گرمی صورتش را نوازش نکرد.

اما نیاز به هوای آزاد داشت...ساعتی می شد که کارن در حالی که دوباره سعی کرده بود او را از دلهره و تشویش دور کند!ترکش کرده و حالا از یک سو به تماسی که از سوی لیلا داشت می اندیشید و هم به خاموش شدنش در ساعاتی که احساس می کرد، حال بد تا ابد امتداد دارد.

بعد گریه ای سوزناک از کارن فاصله گرفته بود. اشک را از صورتش زدوده و برگشته بود به قالبی که اکثر روزهای جوانی با آن سپری کرده بود! ماهور جدی و نفوذ ناپذیر...

به نام زن

مهدیس مصایبی

عادت کرده بود که در اندک ثانیه ای تکه تکه های فروپاشیده ی وجودش را بهم بند بزند و از نو شروع کند و از نو بجنگد.

کارن حالش را سوال پرسیده بود! دوست نداشت دیگر زبانش به دروغ بچرخد! حالش خوب نبود اما ترجیح می داد ظاهرش را حفظ کند و از آن ماهورِ ضعیف فاصله بگیرد.

در سکوت و نگاهی خیره چند قدمِ دیگر هم دور شده و برای پذیرایی از کارن که اولین بار مهمان خانه اش شده! به تکاپو افتاده بود.

به ساعت چشم دوخت، عقربه ها ساعت ده را نشان می داد. لایلا خودش و سمیه را برای شام مهمان کرده و ماهور با دلی که انگار لرزیدن عادتش شده بود! پای گاز ایستاده و به قل قل آب نگاه کرد.

در ذهنش فردا را تجسم کرد و ری اکشنِ بچه های خانه داری!

دلش صحبت با نازی را می خواست! اما حالا که میخواست تدارک شام را ببیند! زمانی برای درددل نداشت.

برنج خیس خورده را با ملاحظه درون قابلمه ریخت و نزدیک سینک شد و شیراب را باز کرد.

گوجه و خیارها را با وسواس شست و به صدایی که از موبایلش پخش می شد، گوش سپرد.

بعد از دم کردن برنج با ظرفی که قرار بود درونش سالاد شیرازی درست کند، وارد هال شد که صدای خوش و بشی- زنانه دقیقا پشت در خانه اش باعث شد دقیق شود. هرچند صدای خواننده اجازه نمی داد چیزی از صحبت ها سر در بیاورد!

بی خیال استراق سمع شد و تا خواست مقابل تلویزیون بنشیند و تا رسیدن مهمانانش کمی به مغزش استراحت دهد. کسی به در زد.

با همان ظرفی که در دستش بود، به هوای اینکه زن همسایه است در را باز کرد.

تبسم روی لب هایش ماسید وقتی سحر با صورتی که
لبخندی گرم تمامش را پر کرده بود! سلامش کرد.

_ تو راه فهمیدم مامان اینا میخوان بیان اینجا!

ماهور ابروی بالا انداخت و ^{هومی} ^{خفه} گفت و به ساک
دستش اشاره کرد.

نیش باز سحر پیام آور خوبی نبود!

_ سفر بودی؟

سحر بی تعارف کیف را از همان چهارچوب در اتاق
گذاشت. با بی خیالی شالش را از روی موهایش به دور
گردنش انداخت و همراه با چشمکی موزیانه جواب داد.

_ دو سه روزی بابل سر بودم!

ماهور همان نزدیک اوپن دو زانو نشست و ظرف را روی
پاهایش گذاشت و با غیظی که مهاری برایش نبود چاقورا
در دل گوجه فرو کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

آبِ گوجه به چانه اش پاشیده شد. با همان دستی که چاقو داشت چانه اش را پاک کرد و پرسید.

_مامانت میدونه؟

سحر چشم گرد کرد. هول زده نزدیک شد و هیكلش سایه انداخت روی ماهور!

_نه ماهور جون! فکر کرده خونه تو بودم.

ماهور نگاهش نکرد. تند تند گوجه را نگینی خرد کرد و دلش می خواست سحر لحظه ای خفه خون بگیرد و کمی از پروبی اش کم کند.

_ماهور جون با دوستام رفتیم یک دوری زدیم. تو رو خدا نگیا...

ماهور باز هم به سکوتش ادامه داد تا اینکه زنگِ خانه باعث شد سرش را بالا بگیرد و خونسرد به سحر دستور بدهد.

_درو باز کن!

سحر ثانیه ای نگاهش کرد. ملتمسانه و مظلومانه!

به نام زن

مهدیس مصایبی

ماهور گوجه ی بعدی را برداشت و لب زد.
_حالا برو درو باز کن

#پست_صد_چهل_چهار

#به_نام_زن

سهمش از لیلا تنها، نگاهِ سنگینش بود و سکوتی که نه
دخترش و نه او به آن عادت داشتند!
سحر سعی می کرد زیاد جلوی مادرش آفتابی نشود و سمیه
که سخت با موبایلش مشغول بود.
رانِ مرغ را با دقت در وسطِ دیس گذاشت و با مخلفاتی که
برای تزئین آماده کرده بود! به ظرف رنگ و لعاب بخشید.
بوی تنِ لیلا را می شناخت! هیچ وقت بوی عرق نمی داد اما
همیشه ی خدا با توجه به شغلی که داشت! بوی شوینده ی
لباس هایش مشام آدم های اطرافش را آزار می داد.

به نام زن

مهدیس محاسنی

وسواسی که خودش هم در اوایل کار داشت و سعی میکرد با
عطر و کرم آن را برطرف کند!

_راضی به زحمت نبودم دخترا!

ماهور لبخند زد و با نگاهی فراری برگ جعفری را کنار دیس
گذاشت.

_این چه حرفیه لیلا جون! همیشه که زحمتای من گردن
شماست.

لیلا حرفی نزد. همچنان به نیمرخ ماهور خیره بود و انگار
سعی می کرد در انتخاب کلمات دقت به خرج دهد.

کارِ تزئین تمام شده بود. قبل از آنکه برنج را بکشد. لب باز
کرد تا سمیه را برای پهن کردن سفره صدا کند. اما، مچ
دستش گرفتار دست گرم لیلا شد، بی اختیار لب فرو بست.
_ماهی.

ماهور سعی کرد نامحسوس بزاق دهانش را قورت دهد و
اضطرابش نماد بیرونی نداشته باشد.

دلش پرس و جوی لایلا را نمی خواست! چون احساس می کرد نمی تواند انکار کند! سنگینی این پنهانکاری کم کم داشت شانه هایش را خم می کرد.

او عادت به اینهمه پیچیده زندگی کردن نداشت!

به لایلا چشم دوخت و با زمزمه [^]بله [^] گفت.

لایلا نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن سحر که انگار حواسش به آنها بود کلافه نفسی کشید و ماهور را به جایی در نزدیکی یخچال هدایت کرد.

ماهور مطیعانه قدم هایش را به سوی عقب برداشت.

روبه روی هم ایستادند. لایلا ملتمسانه لب زد.

_ بگو که سر و سری با کامفر نداری! بوخدا دروم از نگرانی دق موکونوم!

ماهور جایی میان دیوار و یخچال گیر کرده و گرمای فضا و نگاه دلسوزانه ی لایلا حالش را بیش از پیش خراب کرده بود! لحظه ای از خودش برای نگرانی که به جان او انداخته بود! بدش آمد. بعد از لحظه ای مکث تقریباً نالید.

به نام زن

صدای مصای

_لیلاجون...چند ماه پیش پاپیچم شد...خب من فکر کردم...

لیلا پیشانی اش را گرفت و چند قدم به عقب برداشت.

سحر صدایش کرد و لیلا با تشر جواب داد.

_تو بیرون باش.

ماهور کمی به خودش مسلط شد و خواست حرفِ ناتمامش را به پایان برساند.

با تن صدایی پایین ادامه داد.

_بهم ابراز علاقه کرد.میخواستم بگم بهت...اما...ترسیدم.

لیلا با ابروهای افتاده و نگاهی که ماهور تشخیصی- برای حس های درونش نداشت!تنها لب زد.

_مدنی چکار کردی!شاهنگ...سیمین بفهمن پرتت موکن بیرون!الحظه ای صبر نمکن!

سحر داشت نزدیکشان می شد! ماهور اهمیتی به حضورش نداد. در این لحظات تنها فکرش این بود، لیلابی که دلسوز زندگی اش بود را در این شهرِ غریب از دست ندهد.

_بره تو کم نیس ماهی! برچی کامفر؟ چیت به او مُخوروه دختر! مدنی چقدر حرف برت در میارن! همی الانم دیر نیس هرکی هر حرفی زد تو حاشا کن!

ماهور نگاهی پریشان به پشت سرش انداخت. سحر در حال بال بال زدن انگشت سبابه اش را روی بینی گذاشته و ماهور را دعوت به سکوت می کرد.

وقتِ سر وکله زدن با سحر را نداشت! تا خواست لب باز کند لیلا به عصبانیت به سوی سحر چرخید و با حرص گفت:

_مگه نوموگوم برو بیرون!

سحر دست از تقلای بیهوده برداشت و لب زد.

_آخه مامان...اگه میگفتم!

به نام زن

مهدیس مصایی

لیلا بی حوصله به سوی گاز قدم برداشت و در حالی که چشم می چرخاند تا دستگیره قابلمه را پیدا کند، غر زد.

_تو چی مگی! واسا برم خانه... به سر وقت تویم میام! معلوم هست سه روزه خانه این بدبخت چکار مکنی؟

نگاه سحر ناباورانه به سوی ماهور کشیده شد و لبخندی که کم کم داشت روی لب هایش پدیدار می شد!

ماهور بی آنکه برای شعفی که در نگاه سحر بود! دل بسوزاند. با صدایی خش دار لیلا را مخاطب قرار داد.

_سحر این چند روز...خونه ی من نبوده!

دستان لیلا روی دسته های قابلمه خشک شد و سحری که با بغض به ماهور خیره ماند.

#پست_صد_چهل_پنج

#به_نام_زن

لیلا قابلمه را با ضرب روی گاز کوباند.

حتی نگاهش را خرج ماهور نکرد و تنها با قدمی بلند خودش را به سحر رساند.

نیشگونی از بازوی او گرفت و کلمات از میان دندان های که روی هم چفت شده بود! بیرون پرید.

بی صدا حاضر می‌شی. تا بزم خانه. اونجی تکلیفمه باهات روشن موکونوم!

ماهور تعلل را جایز ندانست. در میان سکوت و بغض سحر! لیلا را مخاطب قرار داد.

لیلا، قریونت بشم امشبو اینجا بمون. حالا حرف می زنیم. سحرم برات توضیح میده!

لیلا با خشونت سحر را کناری زد و با کنایه جواب داد.

توضیحات ره جفتان دین به مو! سمیه وخه حاضر شو.

ماهور تا خواست، خودش را به اتاق برساند کلام لرزان سحر سرجا نگهش داشت.

به نام زن

مهدیس مصای

_ چرا گفתי بهش؟ گیر دادناشو ندیدی؟! خوبه منم
داستان...

پوزخندِ صدا دارِ ماهور جمله ی سحر را قطع کرد! ضربه ای
ملایم به شانه ی لختِ سحر زد و ادامه داد.

_ رازداریت تا همینجا بود؟

اشکِ سحر روی گونه غلتید. ماهور دلش سوخت و برای
فرارِ نگاهش! چشم به سمیه که حاج واج کنار تلوزیون
ایستاده بود! دوخت.

_ من... حتی الانم کامفرو بهش نگفتم!

دادِ لیلا دوباره آمد که دخترانش را صدا می کرد. سمیه هول
به سوی اتاق دوید. ماهور از کنار سحر رد شد و لب زد.

_ خودم بهش گفتم! فکر کنم همه فهمیدن! دیگه خودتو به
زحمت ننداز

حالا نوبتِ سحر بود که میان بغض و اشکش پوزخند بزند!

_ پس برای همین بهش گفתי؟

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور با خشم به سوی او چرخید. همچون مادری که دلش
میخواست با کوتاه ترین کلام بچه اش را شیرفهم کند!

_من دلم میسوزه برایش! اگر هم قضیه کارن رو نمی
فهمید. این بار میگفتم بهش! این دیگه یک مهمونی دو
ساعته نیست که چشم پوشی کنم! یا یک آرایش زننده که
تهش بگم قبل اینکه لیلا ببینه پاکش کن!

و نفسش را با صدا از سینه بیرون داد و نزدیک چهارچوب
اتاق ایستاد.

لیلا حاضر شده و دست به سینه منتظر مانتو پوشیدن
سمیه بود.

_لیلاجان تو رو خدا رومو زمین ننداز. حالا بمون باهم حرف
می زنیم!

لیلا قبل اینکه جوابِ ماهور را بدهد سحر را صدا کرد و
بعد رو به ماهور گفت:

_چه حرفی ماهی جان؟ حالا داستان امروز به خودت ربط داشته و نگفتی عیب ندره! اما تو مدنستی ای دختر کجایه و به مو نگفتی؟ دستت درد نکنه!

ماهور تند تند سر تکان داد و وارد اتاق شد.

_به جونِ هلیام قبل از اینکه شما بیان، سحرم اومد! منم تازه فهمیدم.

حقیقت در نگاهِ ماهور عیان بود و همین باعث شد لیلا بی خیال چادر سر کردنش شود. آن را روی زمین انداخت و با عصبانیتی که فوران شده بود ماهور را کنار داد و به سمتِ سحر که تقریباً نزدیک در صامت ایستاده بود، هجوم برد.

_الهی ذلیل بیری! کدو قبرستون بودی تو ای چند روز، ها؟

ماهور به سمیه اشاره کرد تا لباس هایش را در بیاورد. سحر بق کرده به او پن تکیه داد و نگاهش را به زمین دوخت.

لیلا دستانش را به کمر زد. برای جلوگیری از حمله ی احتمالی بلند ذکر ^۸ استغفرالله ^۸ گفت

ماهور میان آن دو ایستاد و رو به سحر زمزمه ای بی صدا کرد.

یک توضیحی بده تا آرام بشه .

سحر با قهر روی گرداند و لیلا دوباره به جیغ جیغ کردن ادامه داد.

تو چی میخی؟ چه مرگته؟ خیلی ازت کم مره آسه بری! آسه پی؟ مثل دختر داییت...

سحر دیگه تاب نیاورد. روی جمع کرد و بی ملاحظه فریاد زد.

بسه دیگه هی من هیچی نمیگم! بابا من فاطمه نمیشم. اعظم نمیشم. سمیه نمیشم... من سحرم. چرا هی دخترای فک وفامیل تو تو سرم میزدی؟ چیکار کردم مگه؟ با دوستانم رفتم شمال. آره رفتم به تو هم دروغ گفتم! میخوای چی بگی؟

لیلا که برای اولین بار این بی حرمتی را به خودش می دید با لب هایی نیمه باز خیره ی ماهور شد.

ماهور از اینکه داستانِ خودش و کارن در سایه قرار گرفته بود و دیگر از سنگینی نگاه دوستش به خود خبری نبود! قلبا خوشحال بود. اما این بی احترامی سحر به مادرش احساساتِ مادرانه اش را تحریک کرد.

رو به سحر چرخید و به روی توپید.

_ ساکت شو دیگه! نمی بینی حالشو؟

سحر که دیگر حوصله ی مراعات کردن را نداشت از سر شانه ی ماهور گردن کشید و ادامه داد.

_ من همینم لیلا خانم. همین.

رنگ پریده ی لیلا باعث شد ماهور سمیه چسبیده به در اتاق را صدا کند.

_ سمیه برو آب قند درست کن.

همزمان با دویدن سمیه به سوی آشپزخانه، صدای در زدنِ نگاه ماهور را به در چسباند

به نام زن

مهدیس مصای

به سستی قدم هایش را به سوی درکشاند و خودش را برای
تذکر صاحبخانه آماده کرد. دستگیره را که پایین داد از خدا
خواست این روز طولانی را تمام کند.

#پست_صد_چهل_شش

#به_نام_زن

تمام تنش درد می کرد! انگار از بلندی به پایین سقوط کرده
باشد و تمام استخوان هایش خرد شده باشد! در جایش
غلتی خورد و ^اآخی ^ابلند گفت.

تمام شب کابوس دیده بود! غرهای دختر زن همسایه در
تمام کابوسش جای داشت و گریه های لایلا و نفرین های
که همچون نقل و نبات نثار سحر کرده بود.

به نام زن

مهدیس مصای

تا خودِ صبح در کوچه و پس کوچه های این شهر درندشت
دویده و فریاد زده بود، بی آنکه کسی - صدایش را شنیده
باشد!

گلویش خشک بود و کمی هم سوزان! بالاخره دل از تشکش
گند و از جا برخاست.

دیشب شام در جوی متشنج صرف شده و اینقدر جنگ
میان لیلای و سحر بالا گرفته بود که سمیه با غر زدن تا کسی -
اینترنتی گرفته و ادامه ی دعوایشان را به خانه کشانده بود و
ماهور مانده بود با کوهی از فکر و ظرف های نشسته و
خانه بهم ریخته!

دستی لای موهایش برد و بی رمق به سوی آشپزخانه قدمی
برداشت که با زنگِ موبایلش میانِ راه سر چرخاند و دنبال
موبایلش گشت.

روشن و خاموش شدنِ صفحه اش را لای ملافه دید.
قصد جواب دادن به هیچکس را نداشت!

به نام زن

مهدیس مصایی

اما پاهایش هیچ به اراده ی مغزش نبود و انگار قلب بود که داشت یکه تازانه برای خودش فرمانروایی می کرد!

خم شد و موبایل را برداشت. سر انگشتش هم دیگر به فرمان مغز اهمیتی نمی داد و لعنت به قلبی که اینهمه خودش شده بود!

به مانند روزهای قبل سعی در شیک بودن و یا زیباتر شدن نکرده بود! هیچ...

با فرم سرکار و همان مقنعه حاضر شده و تنها فرقی این بود هد گلدارش را درون کیف چپانده و مقنعه را آزادانه بر سر انداخته بود!

کارن را از پشت پنجره ی کافی شاپی که برای سرو صبحانه به آنجا آمده بودند، نگاه کرد.

داشت با موبایلش حرف می زد و هر چند ثانیه با انگشت سبابه اش پیشانی اش را می خاراند.

به نام زن

مهدیس مصای

انگار برای متمرکز شدن روی مکالمه نیاز به این حرکت داشت.

وقتی کارن زنگ زده و جویای احوالش شده بود. او معمولی جوابش را داده بی آنکه پریشانی شب قبلش نمود بیرونی داشته باشد!

اما انگار ضعف ناشی از خستگی تنش، روی صدایش تاثیر گذاشته بود که کارن پیشنهاد صبحانه در روزی که اصلا مناسب اینچنین قرارهایی نبود! را داده بود.

معدده اش به قار و قور افتاده بود و تنها با یک لقمه نان خالی می شد که صداها را خفه کند!

دست زیر چانه گذاشت و به دور و اطرافش نگاه انداخت. فضای کافی شاپ به شدت برایش تازگی داشت! انگار سوار ماشین زمان شده بود و درست در میان فیلمی به سبک وسترنی که مورد علاقه ی امینه بود و او از آنجا با سبک و سیاقش آشنا شده بود! پیاده شده و هر لحظه منتظر بود صدای بنگ بنگ تفنگ کابوهای خوش چهره در گوشش بیچد!

پیش خدمت نزدیک میز ایستاد و با مهارتی باورنکردنی از درون سینی، رنگ به رنگ خوراکی های به نظر خوشمزه را روی میز گذاشت.

خیره به سوسیس هایی که هوس انگیز گوشه ی بشقاب بودند و تخم مرغی که در مرکز بشقاب نشسته و فلفل دلمه ای ورق شده بود که کارن صندلی مقابلش را عقب کشید.

دیگر وقت نکرد چشم بچرخاند و به تست هایی که رویش پودر قند ریخته شده و دور تا دورش توت فرنگی گذاشته شده بود، نگاه بیشتری خرج کند!

چقدر دلش می خواست همه ی خوراکی های روی میز را با همین سلیقه برای هلیا و شهاب درست کند! و اگر رویش را داشت چند عکس شیک از خودش و میز صبحانه می گرفت تا بماند برای یادگاری!

با به یاد آوردن اتفاقاتی که مطمئنا پیش رو داشت و بحث و جدال دیشب لیلا با سحر! از ذوق کودکانه ای که لحظه ای گرفتارش شده بود! بدش آمد و به یکباره تمام رنگ و لعاب صبحانه ی مقابلش رنگ باخت و همه چیز به پوچی رسید.

— شروع کن دیگه رنگ به رو نداری!

تنها کاری که از دستش بر آمد برداشتنِ فنجانِ چای بود و نوشیدنِ آرامِ آن!

— دیشب نگار موندم و همه فکرم پیش تو بود؟ راحت خوابیدی؟

ماهور فنجان را روی نعلبکی گذاشت و تک خنده ای بی صدا کرد و زمزمه وار ادامه داد.

— راحتی، راحت... فقط تا صبح با انواع کابوسا دست پنجه نرم کردم.

کارن با چهره ای گرفته چشم از خنده ی ماهور گرفت و لقمه ای کوچک درست کرده و به سوی ماهور دست دراز کرد.

صدایش شادابی و رسایی همیشه را نداشت. انگار حالِ ماهور مسری بود و او را هم گرفتار کرده بود!

_ از هیچ اتفاقی تو هتل نترس! اونقدر ا هم که فکر می کنی
کامفرها وحشتناک نیستن!

حرفش ماهور را آرام نکرد. این حرف درست مثل این می
ماند که پسر بچه ای در کوچه ای بن بست گیر یک مشت
سال بالایی و درشت اندام مدرسه اش گیر افتاده باشد و
تنها دلخوشی اش زمزمه های رفیق هم قد و قواره ی خودش
است که قول یک مبارزه ی جانانه ای را به او می دهد! به
دروغ سری تکان داده و گوشه ی لقمه را به دندان گرفت.

کمی از آن را که جوید و جمله ای به زبان آورد که قبلش
هیچ فکری در موردش نکرده بود. فکری که همین حالا مو
بر اندامش سیخ می کرد! چطور از محرم شدنش با مردی
جوان برای دخترش می گفت!

_ دوست دارم از تو برای هلیا بگم. نمیخوام یک روزی مثل
لیلا خودش بفهمه!

مابقی لقمه اش را در دهان گذاشت و حین جویدنش لحظه
ای چشم از صورت کارن برنداشت.

کارن گازی به توت فرنگی دستش زد و مطمئن جواب داد.

_فکره خوبیه.دیگه از شر اینهمه استرس خلاص میشی!

ماهور دستانش را روی میز گذاشت و خودش را کمی پیش کشید و به کارن زل زد.

پفِ چشمانش که ناشی از بدخوابی و کمی هم گریه بود باز هم ذره ای زیبایی چشم ها را در سایه نمی برد!

_تو چی؟ تو هم میتونی از این رابطه به خانواده ات بگی؟

کارن دستش را جلو آورد و به نرمی طره موی بازیگوش که از زیر پارچه ی سیاه فرار کرده بود را پشت گوش فرستاد. با تن صدایی آرام که با موزیکِ بی کلامِ فضا مخلوط شده بود، جواب داد.

_هنوز باورت نشده نه؟

ماهور به یکباره خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد.

_ تو خلوتمون این دوست داشتن باورم شده! اما تو یه جمعی به بزرگی یک جامعه! من بیوه کنار تو قرار گرفتن هیچ وقت خوشایند بقیه نبوده! اینجاست که باید دوست داشتنو نشون بدی.

نطق غرابی سر داده بود! انگار دکوراسیون کافه او را هم تحت تاثیر قرار داده و شجاعت یک کابوی جنگجو را در وجودش زنده کرده بود!

_ حریف میطلبی؟

ماهور به خنده افتاد. کیفش را از آویزی که زیر میز تعبیه شده بود، برداشت و بعد از نگاهی به صبحانه ی مفصل روی میز جوابی بی ربط داد.

_ میشه منو تا آموزشگاه برسونی. میخوام قبل از هتل برم کتابای ترم جدیدمو تهیه کنم!

کارن انگار نشنیده بود چون متفکرانه به لیوان آبمیوه ای که در دست داشت نگاه می کرد.

_ کارن!

به نام زن

مهدیس محرابی

با تاخیر سر بالا آورد و به ماهور نگاهی عمیق انداخت. به صورت بی آرایشش! به موهایی که رنگی مصنوعی نداشت و چند تار سفید لابه لایش پیدا میشد! و حقیقتاً او را بکر تر کرده بود و چشمانی که همیشه ی خدا خواب آلود به نظر می رسید و خستگی نگاهش چیزی بود که کارن هیچ وقت دوستشان نداشت!

_دوست داشتنو چجوری میشه نشون داد خانم معلم؟

انتهای جمله اش به طنزی تلخ آلوده شد! ماهور از جایش برخاست و در حالی که سعی میکرد بی سروصدا صندلی را جابه جا کند، لب زد.

_با فریاد زدنش!

به نام زن:

#پست_صد_چهل_هفت

#به_نام_زن

به نام زن

مهدیس مصای

کتاب های جدید را با احتیاط در نایلون قرار داد. قطر کتاب ها و سنگینی شان سختی ترم جدید را به رخ ماهور می کشاندند!

از در آموزشگاه بیرون آمد و با جای خالی ماشین کارن روبه روشد!

بی اراده اخیم غلیظی روی پیشانی اش سایه انداخت. دسته های نایلون درون مشتش مچاله شدند. هنوز داشت برای هضم رفتن کارن تلاش می کرد که صدایی او را مخاطب قرار داد.

ماشین با فاصله ای دور تر روشن و کارن جایی میان در ایستاده بود و صدایش می کرد.

عصبانی از نفس آسوده ای که از سینه اش بیرون آمد، به قدم هایش سرعت بخشید.

ثانیه ای دست از سرزنش کردن خودش بر نمی داشت. مدام تکرار می کرد که گفتن حرف های امروز به کارن درست بوده است!! حالا که کم کم داشت پرده های

به نام زن

مهدیس مصای

کیپ تا کیپ این رابطه کنار می رفت! باید می دانست
تکلیفش چیست!

دستگیره ی در را کشید و در دل خطاب به خودش غرید.

^قد هیکت حرف مفت زدی! تو از فکر فهمیدنِ هلیا هر
لحظه ممکنه سخته کنی^

روی صندلی جای گرفت و کتاب ها را در آغوش گرفت و
نگاهی گذرا به صفحه ی موبایل انداخت تا ساعتش را چک
کند!

با دیدنِ پیامی نخوانده به هوای اینکه حاوی پیام مربوط به
تبلیغات باشد بی حوصله آن را باز کرد.

^مامان بیا واتساپ^

سکوتِ حاکم شده در اتاق ماشین با موزیکی بی کلام
شکسته شد!

لحظه ای حواسش پرتِ کارن شد که از او می خواست
کتاب هایش را نشانش دهد!

به نام زن

مهدیس مصای

کنجکاو از واتساپی که هنوز باز نکرده ، کتاب را در آورد و
کمی آن را بالا گرفت!

کارن در حالی که نیم نگاهی به کتاب داشت، آن را از دست
ماهور گرفت.

_ مواظب جلو باش!

کارن بی آنکه اهمیتی به تذکرِ ماهور بدهد، گفت:

_ با این استعدادی که تو داری دیگه میتونی کم کم به مکالمه
های طولانی مسلط بشی!

ماهور ذوق زده به سمتش چرخید و جواب داد.

_ از خدامه بخدا! یعنی میشه اون روز برسه!

تک زنگِ هلیا باعث شد ، ماهور سراسیمه پسورد موبایل را
باز و سریع وارد واتساپ شود.

_ ببخشید

به نام زن

مهدیس مصای

وارد صفحه ی خودش و هلیا شد. چند عکس در حال باز شدن بود.

این رو از تجریش گرفتم، از یک دستفروش^۸

تصویر، بشقاب سفالی دیوارکوب بود که تصویر دختری در میان حوضِ آبی در حالی که گوشه و کنارش خوشه های گندم بی ربط در آن منقش شده بود!

تصویر بعدی تکه پارچه ای آینه دوزی بود که رنگ های درهمی داشت!

قشنگه مامان؟^۸

نوچ بلندی بی کنترل از میان لب های نیمه بازش بیرون پرید!

کارن در حالی که فرمان را به نرمی می چرخاند و وارد خیابانی نام آشنا که انتهایش به هتل می رسد! پرسان نگاهش کرد. بی اختیار عکس ها را دوباره باز کرده و به کارن نشان داده و تقریباً نالید.

بین رفته چی خریده؟

به نام زن

مهدیس مصای

چشم های کارن کمی تنگ شد، ماشین را به کناری کشاند و موبایل را از دست ماهور گرفت.

ماهور لب گزید و نگران از پیام های هلیا که مثل همیشه پشتِ هم می فرستاد، شد.

اما کارن حواسش را معطوفِ عکس بود.

_ اینا که قشنگه ماهورا!

ماهور با حرص موبایلی که به سویش دراز شده بود را گرفت و غرزد.

_ من دنبال چه چیزای خوشگل و لوکسم برا این بچه! بعد پاشده رفته چشِ بازارو کور کرده! دللم نمیاد تو ذوقش بزخم آخه!

نگاهی به پیام های کوتاه هلیا انداخت و جواب دادنش را به زمانی مناسب موکول کرد.

زیر نگاهِ خیره و عجیبِ کارن چشم در خیابان چرخاند و برای پرت کردن حواس او زمزمه کرد.

_ چه زود رسیدیم. خدایا امروزو بخیر بگذرون!

سر چرخاند و با دیدنِ نگاهِ همچنانِ ممتدِ کارن کلافه خندید
و ادامه داد.

چِ شده؟ چرا مرموز نگام میکنی!

هنوز نگاهش روی ماهور بود! روی خط نامحسوس پیشانی
و چشم‌ها و گونه‌ها و موهای که از تمیزی زیر نور افتاده بر
روی صندلی برق می زد!

چشم غره را با خنده قاتی کرد و تشر-گونه همراه با مشتی
آرام که به بازوی کارن می زد، لب گشود.
اینجوری نگاه نکن!

کارن بالاخره عقب کشید و غلظت نگاهش را کمی کم کرد.
گردشِ خونِ در زیر پوستِ ماهور را دوست داشت! حرفش
را آمیخته با نفسی عمیق زد.

بارها بهت گفتم، اما... خیلی دوست دارم رابطه‌ی مادر و
دختری شما رو ببینم. از نزدیک! آخه اصلا... اصلا قابل باور
نیست تو مامان باشی ماه! تو گتم نمیره!

برای لحظه ای کوتاه فارغ از تمام اضطراب های سرریز شده و ترس های ناتمامی که در همین چهارراه بالاتر و در فضایی به مراتب کوچکتر از جامعه و در نگار شرق قرار بود جولان دهند! شیطنت در رگ هایش جاری شد. با ابروهای بالا انداخته و نگاهی شفاف جواب داد.

_ولی فکر نکنم هلیا بخواد رابطه ی تو با منو ببینه! اونم از نزدیک...

غرور عیان ترین حس چشم های کارن در آن لحظه بود.

_از خدایم هست! به این جنتلمنی!

و به خودش اشاره کرد. ماهور با تمسخر نگاه از او گرفت و زمزمه کرد.

_بی مزه!

حواسش بود کارن قصد آرام کردنش را به طریق خودش دارد و چقدر هم در این زمینه ناتوان به نظر می رسید. میخواست با لودگی حواس او را از هتل و اتفاقات پیش بینی نشده پرت کند!

البته که او هم هم پا به پای کارن آمده و دلش سوخته بود
که سناریوی پیش پا افتاده ی او را بر هم زند!
کتاب را دوباره درون نایلون قرار داد و با لبخندی کمرنگ رو
به کارن لب زد.

_خب من دیگه میرم! خدا حافظ.

کارن عینکش را از روی داشبورد برداشت و و به ماهور نگاه
کرد. قبل از آنکه عینک را بر روی چشم ها بگذارد آرام پلکی
زد و جواب داد.

_مراقب خودت باش. من تا بعد از ظهر هتل نیستم!

ماهور متزلزل لبخند زد و بعد به سرعت از ماشین پیاده شد.
پا در پیاده رو گذاشت و سعی کرد نقاب همچنان روی چهره
اش باشد. نقابی خونسرد و محکمش را! نگاهی به اطراف
انداخت و به تک و توک زن هایی که چادری و مانتویی! از
کنار هم رد می شدند.

همه به ظاهر خونسرد و مصمم قدم بر می داشتند! کتاب
ها را به قفسه ی سینه اش چسباند و اندیشه ای تلخ که

به نام زن

مهدیس محافی

همیشه در ناخودآگاه ذهنش جای داشت از پستوهای
تاریک مغز بیرون آمد.

به نظرش زنان سرزمینش عادت به زدن نقاب داشتند و به
خودشان نبودن! برای سرپا ماندن... برای زن بودنشان و مادر
بودنشان... نقابی که آنان را محکم نشان می داد و لطافتشان
و شکننده بودنشان را پنهان می کرد...

#پست_صد_چهل_هشت

#به_نام_زن

شانه به شانه ی هم در حالی که پوشه ای زرد رنگ در
دست سیمین لوله شده بود، گام بر میداشتند! کارن امروز و
در دیدار با یکی از دوستان با نفوذش کاملاً به صورتِ اتفاقی
با سیمین برخورد کرده بود. اطلاعاتی کسب کرده بود که
داشت تسلط همیشگی اش را در امور کاری مختل می کرد!

ذهنش شلوغ بود و همه چیز در هم تنیده!

به نام زن

مهدیس مصای

سیمین داشت بابت پیچاندنِ کارمندِ جایگزینِ اداره دارایی
غرمی زد.

هی دست به سرم میکنه! از این اتاق به اون اتاق! انگار
نمیدونه من کیم! چقدر رشیدی خوب بود، چقدر با منو
و عمه راه میومد. خب شیرینیشم محفوظ بود. نوش جونش
بخدا! راستی تو اینجا چیکار میکنی؟ اون روز که گفتم خودم
کارای دارایی و مالیات رو راست وریس میکنم!

از ساختمان بیرون آمده و نسیم گرمی که می وزید کارن را
کلافه کرد.

سیمین از این شاخه به آن شاخه می پرید و همین کنترل
خشم را برای کارن دشوار می ساخت.

مرتیکه یقه شو همچین کیپ کرده که من داشتم به جاش
خفه می شدم!

از پله ها سرازیر شدند و سیمین عصبی از سکوت و متفکر
بودنِ برادرش نیم نگاهی به سوی او انداخت و به رویش
توپید.

_ تو چته؟ باز بچه های هتل رو مخت رفتن!

کارن ابرو بالا انداخت و دستانش را در جیب های شلوارش فرو کرد. از درِ اداره بیرون زده و در حالی که نگاهِ مستقیم و پر نفوذش را به سیمین دوخته بود، پرسید:

_ با من میای؟

سیمین همیشه زیر این نگاه کم می آورد! دستپاچه می شد و دلش میخواست راه در رویی پیدا کند و جلوی چشم برادر بزرگش نباشد! تاب نیاورد و با ناراحتی لب زد.

_ چرا اینجوری نگاه می کنی کارن؟

کارن لبخند زد. در حالی که داشت از درون می جوشید! اما غرورش و سال ها مدیریت کردن به او اجازه نمی داد که حالاتِ درونی اش به سادگی در چهره اش مشخص باشد.

_ عمادم میدونه؟

سیمین به درِ بی حوصلگی کوبید. از کنار کارن رد شد و دستی در هوا تکان داد.

_ من با تو امروز بحثی ندارم! معلوم نیست چته؟

کارن برای لحظه ای تمام افکاری که درگیر احساسات جدید و ناشناخته ای در رابطه با ماهور شده بودند به تاریک ترین قسمت مغز فرستاد. در واقع تلاش یکساعته اش برای فراموشی! تازه به نتیجه رسیده بود.

حالا آن روی ریاست طلبی و تشنگی بیش از اندازه برای رهبری کردنِ کامفرها به سراغش آمده بود!

قدمی بلند به سوی سیمین برداشت و دست او را به نرمی از پشت سر گرفت و مجبورش کرد که سر جایش بایستد.

_ کجا؟ قبلا اینجوری دست تو هوا برام تکون نمیدادی! دیگه شاهنگ چیا زده به نامت؟ کلا چند وقته پاسبون مالِ عمه ای؟

سیمین براق شده به سوی کارن چرخید و با چشمانی گرد شده و صورتی برافروخته از خشم! به حرف آمد.

_ این اراجیف چیه میگی؟ پاسبون چیه؟

به نام زن

مهدیس محای

کارن متفکرانه با خشمی که از درون داشت از پا درش می آورد، لب هایش را کمی جمع کرد و سری تکان داد. انگار داشت با این حرکات و نگاهش خط و نشان می کشید! برای سیمین... برای شاهنگ و برای همه ی کسانی که داشتند زحمات او و عماد را در نگار شرق نادیده می گرفتند!

اوکی... من با تو حرفی ندارم. میرم سر وقت اصل کاری؟!

و به سوی ماشینش که چند متر پایین تر پارک بود و تیزی آفتاب شیشه هایش را نشانه گرفته بود! قدم برداشت.

#پست_صد_چهل_نه

#به_نام_زن

داغی دست ها و سوزششان باعث شد نرسیده به رختکن دستکش لاتکس را از دستانش در آورد و لای انگشتان را فوت کند.

دستکش گوله شده را در جیبش سراند و وارد رختکن تقریباً خلوت شد.

امروز بعد از ورودش به نگار شرق و ایستادن مقابل دستگاه اثر انگشت و بعد هم ملحق شدن به پرسنل خانه داری، نه نگاه سنگینی آزارش داده بود و نه پچ پچی! بخاطر همین حالا با خیالی آسوده داشت برای ساعات پیش رویش برنامه ریزی می کرد.

در راه رفتن به خانه باید تماسی با صدیقه خانم، مادر شهاب برقرار و جویای احوالش می شد! بهر حال او مادر شوهر هلیایش بود و صمیمیت و احترام به او باعث می شد آرامش بیشتری نصیب دخترکش شود! بعد هم وقتی را برای تصویری صحبت کردن با بی بی اختصاص می داد و آمار قرعه کشی های خانگی که شرکت کرده بود را در می آورد.

در اولین چشم چرخاندن لیلا را در گوشه ی رختکن و روی تخت یافت. چهارزانو نشسته و داشت زیر لب برای خودش چیزی می گفت.

به نام زن

مهدیس محاسبی

کسی- به کارش کاری نداشت. شاید به سبب سابقه کاری بالایی که داشت، اطرافیانش متوجه شده بودند که وقتی از فکرش مشغول مساله ای است! باید او را به حال خودش بگذارند.

تا خواست نزدیکش شود، نجم آبادی او و دیگر زنان که تعداد کمی بودند را مخاطب قرار داد.

_ شیفِت بعد هم بمونید! نیرو کم داریم و خیلی هم روز و شب پر کاریه!

قدمی به عقب برداشت و حین بیرون رفتن از رختکن با بیسیمش مشغول صحبت شد. حتی اجازه ی مخالفت و یا موافقت پرسنلِ زیر دستش را هم نداد!

خستگی جسمانی که دیگر برایش ناپی نداشتته بود را هم نادیده می گرفت با روح خسته اش چه می کرد!
با نگاهی لبریز از استیصال به همکارانش چشم دوخت.

به نام زن

مهدیس مصای

آنها هم دست کمی از او نداشتند! همه با ناله نوچی گفتند و تنها لایلا با نگاهی فراری از ماهور لب گشود.

امشب جشنِ عقده دوتا عراقیه! با همه فک و فامیلش... چه حوصله ای درن بوخدا! خب تو کشوره خودتان عروسی بیگیرن چی مره! اینجی و اونجی چی فرقی دره!

پاهایش را از تخت آویزان کرد و معترضانه ادامه داد.

بچه های شیفِت صبح چی گناهی کردن که شیفِت عصر- نیرو کم درن الان!

بعد اتمام حرفش برخاست و و کفش هایش را به پا کرد.

ماهور تعلل نکرد و به او نزدیک شد و صمیمی حالش را پرسید.

خوبی قربونت بشم؟

لایلا بی حس و حال سری تکان داد. ماهور پا پس نکشید و ادامه داد.

_بخدا از صبح اینقدر کار رو سرم ریخته شد. وقت نکردم خبری ازت بگیرم. از دیشب چه خبر؟ سحر خوبه؟

لیلا با نگاهی محتاطانه اطرافش را پایید. وقتی دید هر کس دوباره در دنیای خودش غرق است، زمزمه کرد.

_صاف صاف تو چشم زل زده میگی با دوستام شمال بودوم. قبلنا لااقل یکم مِت رسید ازم. الان که دگه هیچی! از تو هم دلخوروم. به ای دختر چشم سفید مو خیلی رو ددی!

ماه‌ور روی مستقیم نگاه کردن به چشمان لیلا را نداشت. احساس می‌کرد در ماجرای سحر و سرکشی. هایش باید کمی سخت‌گیرانه عمل می‌کرد. هرچند سحر واقعا دختری همه فن حریف بود. حتی اگر او و خانه اش هم نبود باز هم او کاری که دلش می‌خواست را قطعاً انجام می‌داد. با لب‌هایی فرو بسته فقط گوش سپرد.

تنه زدن لیلا ماه‌ور را به خودش آورد. بی‌ربط به بحثی که بینشان جریان داشت، لب زد.

_زیور تو اتاق سیمین چیکار داشت؟

حالا نگرانی نگاه لایلا به انتهای سالن و درست در جایی که اتاق سیمین قرار داشت به ماهور هم سرایت کرد.

سر چرخاند و چشمانش را ریز کرد تا ببیند در سالن چه خبر است که کلام آلوده به سرزنش لایلا حالش را منقلب کرد و در لحظه فشار اضطراب باعث شد محتویات معده اش تا گلو بالا بیاید.

بره همی حرفا گفتم سرت تو لای خودت بشه ماهی! معلوم نیس ای باز چی آتیشی مخه بوسوزونه!

ماهور از نیشخند دندان نمای زیور به سختی چشم گرفت و از قبراق سلام گفتنش به بچه های رختکن هم!

لایلا آرام از کنارش گذشت و با رفتاری کاملاً طبیعی کنار زیور نشست تا سر از کارش در بیاورد.

هنوز ماهور به خودش نیامده بود که نجم آبادی او و زیور را به اتاقی در طبقه ای که مهمانان خارجی در آنجا اقامت داشتند، فراخواند.

به نام زن

مهدیس عطایی

تا لحظه ی بیرون رفتنش از رختکن نگاه دلسوزانه ی لیلا
همراهش بود.

با دستانی که لرزشی نامحسوس به همراه داشت. دستکش
ها را از جیبش بیرون آورد.

_اتاق برای عروس و دوماده امشب. وحدت تختو خیلی
شیک، تزئین میکنی! زیور به بقیه کارا میرسه. تو فقط تخت.
نیشخند زیور همچنان با همان غلظت روی لب هایش
نقش داشت. ماهور به گفتن چشم^ بسنده کرد! و سعی
کرد آن لحظه فقط تمرکزش روی کار پیش رویش باشد!

#پست_صد_پنجاه

#به_نام_زن

نایلون تور و شمع را از دست یکی از بچه های انبار گرفت.
_الان گلا رم میاروم!

ماهور^۸ باشه^۸ ای گفت و همانطور که به سوی تخت می رفت، تورها را از نایلون بیرون کشید و نگاهی دقیق به آن انداخت. احساس می کرد با این قسم وسایل به نتیجه ی مطلوبی که در نظر دارد، نمی رسد.

زیور از سرویس بهداشتی بیرون آمد و ماهور خیرگی نگاه او را از گوشه ی چشم می پایید.

تورها را روی تخت انداخت و تلاش کرد چشمش دوباره به نیشخند معنا دار زیور نیفتد.

پسر جوان تقه ای به در زد و قدمی جلو آمد.

با اجازه!

ماهور هیجان زده به سوی انبوه گل ها رفت و دیگر حتی بوی عرقِ پسرک هم آنقدرها برایش آزار دهنده نبود.

کنار گل ها زانو زد و خیره به رزها تشکری کرد و به او اجازه ی مرخصی داد.

اما در تصمیمی آنی از جایش پرید و خود را به چهارچوب در رساند و با ذهنی فراموشکار پسرک را صدا کرد.

_آقای...فامیلت یادم رفته!

_تیموریوم خانم!

ماهور با نگاهی شرمنده چند قدم جلو رفت.

_آقای تیموری من به اون پایه های شمع نیاز دارم.همونا که برای هفت سین ازشون استفاده کردیم.همونا رو بیار برام بی زحمت.ریسه های ال ای دی مفتولی رو هم بیار.

تیموری چندبار پشتِ هم ^چشم^گفت و به سوی آسانسور تقریبا دوید.

دقایقی در سکوتِ مطلق و به تنهایی در اتاق دورِ خوش می چرخید.

تورهای بلا استفاده را درون نایلون چپاند.شمع های سفید را روی پایه های کرم رنگ قرار داد. و جایی در مابین تخت و پاتختی گذاشت.

زیور تنهایش گذاشته و قرار بود بعد از تمام بریز و بپاش های ماهور بیاید و اتاق را مفصل جارو کند.

خز شیری رنگ را چند بار روی پافِ مقابل تخت جابه جا کرد و آخر راضی از کارش گلدان رزها را رویش قرار داد.

هنوز نفسی— تازه نکرده و با هیجان به تخت و تزیین بی نظیرش نگاه نکرده بود که زیور با سروصدا و غرزدن های مختص خودش وارد اتاق شد.

یکساعت خودتو معطل همین تخت کردی! خوبه والله... ما هم اینجا حامل!

ماهور محکم پلک هایش را بهم فشرد.

احمق بود اگر از سکوتِ پر رمز و رازِ زیور خوف داشت! این زن با همان نیشخند و سکوتش قابل تحمل تر بود!

در دقایقی که در سرش ایده های مختلف وول می خورد و با هیجان دوست داشت بهترینش را برگزیند و روی این تخت پیاده کند و حال و هوایش را برای عروس و داماد امشب بیادماندنی کند!

زیور و بیرون آمدنش از اتاق سیمین کامفر را کلا فراموش کرده و با اضطرابی ته نشین شده مشغول کارش شده بود. اما حالا کلام نیش دار این زن دوباره از او ماهوری مضطرب می ساخت.

_کاش ما ماهور بودیم!

ماهور سعی کرد با چند دم و بازدم پیاپی اتفاق بار قبلش با زیور را تکرار نکند.

تای مقنعه اش کج شده بود، آن را درست کرد و بی اهمیت به حضور او با گفتن جمله ی ^ا کار من تموم شد ^ا خودش را به راهروی خوش آب و رنگ و خوشبو رساند.

نجم آبادی پشت به او و در چند قدمی آسانسور بود. ماهور سعی کرد با تبسمی محو و چشمانی که نگرانی اش عیان نباشد به او و در آسانسور ملحق شود.

که شنیدن صدای سیمین کامفر از بیسیم او را به یک فلج مادرزاد تبدیل کرد.

_نجم آبادی، وحدتو بفرست اتاقم!

همین! جمله ی کوتاه برای ویران کردنش در لحظه کافی بود.
قدرت هیچ حرکتی را نداشت. خشک شده میانِ راهرو نمی
دانست چطور خودش را جمع و جور کند.
_ چشم خانم.

به فاصله ی چرخیدنِ نجم آبادی به سویش قوه ی ادراکش
به کار افتاد. تمامِ همتش را به کار بست تا به تبسم خشکیده
روی لب هایش جان بدهد و تا رسیدن به اتاق سیمین کامفر
تمام حالاتش معمولی باشد.

#پست_صد_پنجاه_یک

#به_نام_زن

@Vip Roman

به نام زن

مهدیس محرابی

گر گرفته بود و حتی نسیم خنک اسپلت هم به دادش نمی رسید!

بعد از رفتن زیور، ثانیه‌ای مات زده خیره به در بسته‌ی اتاقش بود. اما بعدش مقنعه را پر شتاب از سرش در آورده و عصبی شالِ حریر مشکی اش را روی سر انداخته بود! دیگر هیچ کاری انجام نداده بود! به هیچ فکرش اجازه جولان نداده و تنها روی صندلی نشسته و دور خودش چرخیده بود.

از جا برخاسته و عرض اتاق را رفته و برگشته بود!

حتی الان اتفاق اداره دارایی و مکالمه اش با کارن اهمیتش را از دست داده بود! مهم گفته‌ی زیور بود! رابطه‌ی کارن با زنی از خانه دادی!

عماد بی در زدن وارد شد. منتظرش بود.

عماد فقط پسر-عموی کارن نبود! عماد با همین سیگار کنج لب و تیشرت گشادی که سر شانهِ هایش جایی میان شانهِ و

آرنج بود و شلواری بی قواره! رفیق برادرش بود و روحش به
روح کارن وصل!

باید از او حرف می کشید.

با خشمی که تک تک کلمات را تحت تاثیر خودش قرار داده
بود! بی حاشیه معطل نکرد و پرسید:

_داستان وحدت چیه؟ ماهور وحدت؟ این گری گوریای
خانه داری چی میگن؟

عماد از پس دودِ سیگار چشم هایش را جمع کرد و تفریح
کنان به سیمین نگاه کرد.

سیمین خنده‌ای عصبی تحویل عماد داد. تک دکمه ی کتِ
مشکی اش را باز کرد و اجازه داد شومیزِ حریر سفید رنگش
به طور کامل نمایان باشد.

اگر در محیط کاری نبودند قطعا از شر این کت و شلواری
خلاص می شد تا بیشتر از این، در گرمای آتش فشان
درونش که فوران کرده و گدازه ها در نقطه نقطه‌ی تنش
سر ریز شده بودند! غرق نشود.

پشتِ میزش بی انکه روی صندلی قرار بگیرد، ایستاد. دستانش را بند لبه ی میز کرده و بالحنی تشریح گونه ادامه داد.

_ عماد واقعا این ادا و اطوارا الان جواب نمیدن! محض رضای خدا دست از لودگی بردار و جواب منو بده! ربطِ وحدت با کارنِ ما چیه؟ چی میگن این احمقا؟

عماد نگاهی به اطراف انداخت. به نظرش سیمین باید تا حالا فهمیده باشد این لحن رویش جواب نمیده و نباید زور بیخود بزند!

_ تو دم و دستگات جای نبات نیست رییس؟
سیمین دستانش را بالا آورد و دور از لحن ثانیه ی پیشش لب گشود.

_ اوکی. یکم تند رفتم! حالا میشه جوابمو...
عماد زحمتِ نشستن به خودش نداد. تکیه داده به درخونسردانه پرسید.

_ چرا از خودش نمی پرسی؟ اصلا... اصلا چرا تو داری بالا
وپایین می پری!

سیمین پابه زمین کوبید و غرید.

_ عماد... انقدر سختت که بگی این حرفا چرته؟

تقه ای به در زده شد! سیمین دکمه ی کتش را بست. شالش
را روی موها مرتب و گلوش را صاف کرد.

انگار داشت خودش را برای یک مبارزه ی بی سروصدا آماده
میکرد!

_ بفرمایید؟

عماد به خود آمد و از جلوی در کنار رفت.

دستگیره به آرامی و انگار با ترسی آشکار پایین آمد. این را
عماد وقتی که تمام حواسش به دستگیره بود، فهمید.

در باز شد و ماهور میان چهارچوب نمایان شد.

به نام زن

مهدیس عطایی

عماد سیگار را از میان لبانش جدا کرد! نگاهش برای ماهور
خالی از هر حسی— بود، اما وقتی به سیمین چشم
دوخت. تاسف درون نگاهش زیانه می کشید!
زل زده به او بی صدا لب زد.

_احمق!

خواست از در بیرون بزند، اما ماهور بی حواس داشت به
سیمین نگاه می کرد.

_اجازه هست رد بشم!

ماهور یکه ای خورد و پوزش طلبانه زمزمه کرد.

_عذر میخوام.

در میان سالن وقتی که درِ اتاق سیمین بسته
شد، ایستاد! عصبی سیگار را همانجا زیر پایش انداخت و با
غیظ له کرد.

موبایل را میان جیب هایش نمی یافت. باید با کارن حرف می
زد!

تماشا کن تو این دردو به دنیای من آوردی...
تماشا کن تویی که خنده هامو با خودت بردی...

هنوزم اون شبای گریه ی مستی رو یادم هست...

#پست_صد_پنجاه_دو

#به_نام_زن

گمان می کرد با گفتگوی روتین روبه روی شود! سیمین چنگ و دندان می کشد و او تمام تلاشش را می کند تا خودش را به او و تمام کامفرها اثبات کند تا او را تنها ماهور وحدت ببیند فارغ از عنوانِ شغلی اش و برچسب بیوه ای که روی پیشانی داشت!

در را پشت سرش بست و دوست داشت که شانه هایش از حقیقتِ کلامِ سیمین خمیده نشده باشد!

همیشه از زن های ضعیف بدش می آمد! از زن هایی که نمی توانستند در بدترین ثانیه های زندگی شان بغض را در گلو خفه کنند! البته گاه بسته به نیازش اشک می ریخت و خودش را سبک می کرد، اما تلاشش برای نریختن اشک گاهی خسته اش می کرد.

وقتی خبر مرگِ وحید را دادند نه مثلِ امینه جیغ کشید و نه همانند بی بی از ضعفِ زیاد بیهوش شد! هیچ...

به نام زن

مهدیس مصای

او فقط یخ کرد و بعدش به هلیا فکر کرد و به مراسمی که
باید آبرومندانه برگزار می شد! او وقتِ گریه و افسردگی
نداشت...

حالا هم!

میدونی چرا چند روز پیش در مورد تحصیلات و زبان
عربی باهات صحبت کردم[^]

وارد رختکن شد، نجم آبادی داشت چای می نوشید. چشمش
که به ماهور افتاد سرعتش را در نوشیدن چای پر رنگش
بالا برد.

ماهور سخت نفس می کشید و سرش از شدتِ درد تا
ترکیدن راهی نداشت!

وحدت می تونی بری آشپزخونه؟ بچه ی ظرف شور
تصادف کرده، جاش الان خالیه!

ماهور پلکی زد و اهمیتی به دردی که به یکباره آوار سلول
سلول تنش شده بود، نداد.

به نام زن

مهدیس مصای

نجم آبادی با خود هرچه فکر کرد، پشیمان استکان را روی
نعلبکی گذاشت و نوچی گفت.

_تو بمون. نادرزاده رو میفرستم.

ماهور حرفی نزد. انگار زبانش همچون چوبی خشک شده در
دهانش افتاده و هیچ خاصیتی نداشت.

تخت خالی بود و او نیاز داشت جنین وار در خود مچاله
شود و در خود فرو رود!

سیمین کامفر حتی به خودش زحمت کنجاوی نداده
بود! همانند دیگر خواهرها نه در چشمانش نگرانی لبریز بود
و نه در لحنش حرصی توام با خشم بود! هیچ...

کاملاً خونسرد و البته بیشتر بی رحم!

سوالی که کلیشه ای و یا تهدیدوار باشد هم از ماهور
نپرسیده بود!

به نام زن

محمدیس مصایبی

فقط همه ی حقیقتی که پشتِ کت و شلوار های مردانه
وزنانه شان و شق و رق راه رفتن شان پنهان بود را فاش کرده
بود!

آب دهانش را به زحمت راهی گلو کرد تا حجم عظیمی از
بغض را همان جا چال کند. همان نقطه ی تاریک و مرطوبِ
گلو... جایی که قبرستانی از بغض شده بود!

_وحدت طبقه ی بالا، اتاق... برو که محمدی دست
تنهاست.

^چند ماهه پیش کارن به من و کلا مدیریت پیشنهاد داد که
مثل بعضی- از هتلاهی مشهد از خدمات جنسی- استفاده
کنیم! ^

انگار از ارتفاع طولانی کسی- هلس داده باشد و او حین
سقوط در حالی نگاهش به آسمان است! به مرور روزهای
رفته فکر کرده بود... به خودش و کارن... و به هلیا.

به نام زن

مهدیس مصای

وقتی که فکر می کرد، سقوط آخر قصه است! به زمین رسیده با همان تن و روح متلاشی شده! از جا برخاسته و داشت تکه ها را بهم می چسباند.

خدمات...جنسی؟ی...ینی چی؟[^]

در تمام مدتی که در اتاق داشت برای نفس کشیدن می جنگید! فقط توانسته بود همین سوال را پرسد. سوالی که هیچ وقت در سرش تا به آن لحظه شکل نگرفته بود!

درهای آسانسور به رویش باز شد! در جنگ با دردها دستکش به دستش کرد و دکمه ی مورد نظر را فشرد.

[^]ابزار این روزهای هتل زنا هستند! زنایی که خود خواسته وارد این شغل میشن! کاملاً شرعی و با رضایت! زن های زیبا و خوش سر و زبون[^]

احساس کرد کابین آسانسور تکان محکمی خورد! بزاق دهان در گلویش پرید وقتی تصویر خودش در آینه ی آسانسور

به نام زن

مهدیس مصایبی

منعکس شد! زیبا و... زیبا. از چشم هایش منجر شد و از رنگش!

با سرفه خودش را از آسانسور به بیرون انداخت. تازه داشت یخش باز می شد! تازه داشت خمیده می شد از بارِ حرف های سیمین... بازی پرسش و پاسخ راه ننداخته بود و هیچ اشاره ی مستقیمی هم نکرده بود و انگار فقط گوشی را به دست ماهور وحدت، پرسنلِ بخش خانه داری! داده بود.

خب این پیشنهادِ کارن با استقبال ما مواجه شد. تو هم یکی از گزینه های انتخابی ما بودی و البته هنوزم هستی[^]

دیگر ایستادن و چشم دوختن به دهانِ سیمین کامفر کارِ او نبود! به سردی و لحنی کاملاً منجمد فقط[^] خدا حافظ[^] گفته بود.

سلام...

همه ی به نام زن رو برای این نقطه از قصه نوشتم...

به نام زن

مهدیس مصایبی

زن میتونه اشتباه کنه... زن تنهایی که مادری میتونه عاشق
بشه حتی به غلط...

فقط کاش کمی آسون تر مجازات می شد! و کاش کمی بهش
حق داده می شد...

#پست_صد_پنجاه_سه

#به_نام_زن

صدا قطع و وصل می شد! عصبی اتومبیل را به کنار خیابان
کشاند و به آنتن بالای صفحه چشم دوخت و دوباره
موبایل را کنار گوشش چسباند.

به نام زن

مهدیس محرابی

_ عماد من ده دقیقه دیگه هتلم! اتفاقا باهات کار مهمی دارم! اون شاهنگِ...

عماد با عصبانیت وسط حرفش پریده و باعث شد کارن اخم هایش توی هم رفت.

_ دهن تو ببند کارن. بیا بین سیمین چه غلطی داره میکنه!

کارن پوفی کشید و اتومبیل را به آرامی در حالی که حواسش جمع خیابان شده بود، حرکت داد.

_ غلطای زیادی رو با عمه جونش کرده! انگار منو و تو مترسکیم تو اون خراب شده!

به نظرش عماد انگار حواسش پرت جای دیگری بود.

_ داستان شد وحدت برات! حیوون چقدر زر زدم که بکش بیرون از این بدبخت؟

لب های کارن بهم خورد، ناباور موبایل را که در پایه نگهدارنده روی داشبورد قرار داده بود، برداشت. انگار باید صدای لعنتی عماد را واضح تر می شنید!

_ ماهور چی شده؟

به نام زن

مهدیس مصای

صدای عماد ثانیه ای دیر تر به گوشش رسید. احساس
میکرد در همین ثانیه ها زمین و زمان بهم ریخته و او عاجز
مانده از هر واکنشی!
_بنال دیگه حمال!

سنگینی جمله عماد درست روی سینه اش نشست و نفس
کشیدن را برایش دشوار ساخت.

_زن بیچاره رو آباد کرد! اصلا دیدمش رنگش با گچ دیوار
یکی بود! البته اون اصلا منو انگار ندید.

تاب نیاورد و موبایل را با غیظ و خشمی که دیگر نمی
خواست سرکوبش کند! روی صندلی کنارش پرتاب کرد و با
سرعتی مهار نشدنی مسیر هتل را در پیش گرفت.

بی آنکه در بزند و همانند همیشه ژستِ اداری و محیط کار
را رعایت کند و خودش را یک جنتلمنِ همه چی تمام نشان
دهد با همان آداب خاصِ خودش! وارد اتاقِ سیمین شد.

به نام زن

مهدیس مصای

کسی داخلش نبود! تمایلش برای ریختن تمامِ محتویاتِ روی
میز با آمدنِ عماد در نطفه خفه شد.

_همین الان رفت کارگاه گوشت!

دستی پشتِ گردنش کشید و کوتاه پرسید:

_حالشو باید بگیرم! هی هیچی من به این بی شعور
نمیگم، دیگه زیادی شاخ شده! ماه... ماه الان کجاست؟

ابروهای بالا رفته ی عماد و نیشخندِ تلخش! به تمامِ دوست
داشتنی که داشت تازه در جانش ریشه می دواند! طعنه زد.

_ماه؟!!

خم شد و کتش را که در بدو ورود از تنش در آورده بود را از
روی صندلی برداشت.

_به نجم آبادی بگو بفرستش اتاقم؟

تا خواست از کنارِ عماد رد شود، عماد شانه اش را گرفت و
نگاهش داشت!

به نام زن

مهدیس مصای

_داری چیکار میکنی کارن؟ بچه بازیه؟ این زن مثل زنایی که
دورمونن نیست ها!

کارن با درد پلکی زد و جمله اش را کمی متفاوت تر تکرار کرد.
_فقط بیاد اتاقم!

#پست_صد_پنجاه_چهار

#به_نام_زن

ماهور اگر می خواست نجم آبادی را همان لحظه تعریف
کند، تنها یک کلمه در ذهنش شکل می گرفت! [^]سوء ظن [^]

نگاه او همیشه از همان ابتدا پر از شک و بدبینی بود...
و ماهور هرچه فکر می کرد نمی فهمید چه رفتارش باعث به
وجود آمدن این حس! در زن جدی و کمی هم عبوس شده
است!

_مدیریت کارت داره وحدت!

لیلا نیم نگاهی به ماهور انداخت و لبِ پایش را گزید. اما ماهور دیگر ترسی از پچ پچ ها نداشت! انگار به آدمِ دیگری تبدیل شده بود! دقیقاً از همان لحظه که از اتاقِ سیمین کامفر بیرون زده بود! و بارِ حقارت تمامِ وجودش را له کرده بود.

مقنعه اش عقب رفته و موهایش پوششِ هدبند را نداشت! اهمیتی نداد.

دستکش ها را درآورد و گوله شده روی مواد شوینده درون ترالی انداخت و رو به لیلا پلکی آرام زد و نمی دانست این حرکت کوچک چقدر می توانست نگرانی او را کم کند!

تا رسیدن به آسانسور حرفی میان او و نجم آبادی رد و بدل نشد. تا خواستند با هم وارد کابین شوند! یکی از خانه دارها در انتهای راهرو نجم آبادی را صدای کرد!

ماهور به تنهایی وارد آسانسور شد و پشت به آینه تکیه داد.

از وقتی که دیگر سرپرستِ خانواده شده بود، در جاهای بسیاری کار کرده بود. با آدم هفت خط و شریف و کلا همه مدل سر و کله زده بود!

گاه به خاطرِ حقوقِ ناچیزی که کفافِ زندگی اش را نمی داد کارش را عوض کرده بود و گاه بخاطرِ پیشنهاد و یا توقعاتِ نابجا! همه را تجربه کرده بود.

اما این بار فرق می کرد! اینجا دیگر فقط حرفِ تهمت و یا ناچیز بودنِ حقوقِ وسط نبود! این هتل و نگار شرقِ لعنتی احساسش را هم وسط کشیده بود و حالا...

و حالا داشتند از خدماتِ جنسی- می گفتند و او که عشق بازی با کارنِ کامفر را تجربه کرده بود را چه خدماتِ جنسی! دستش را جلوی دهانش گرفت تا تهوعی که با یادآوری لحظاتِ از سر گذشته هوارِ جانش شده بود را خفه کند! از آسانسور بیرون آمد! نزدیک تایم تحویل شیفت و شلوغی همیشگی در طبقه شان برقرار بود.

به نام زن

صدای

پشتِ درِ اتاقِ مدیریتِ استاد و نفسی عمیق کشید. پاهایش
میلِ غربی به تا شدن داشتند! اما باید این را هم پشتِ سر
می گذاشت و می رفت! جوری که از اول نبوده است...
انگشتِ خم شده اش را به در کوباند و صدایی ضعیف او را
به داخل دعوت کرد.

#پست_صد_پنجاه_پنج

#به_نام_زن

ماهور سلام گفت و اگر لرزشِ ریزی که در صدایش
ناخواسته موج برداشته بود را نادیده می گرفت انگار هیچ
اتفاقی نیفتاده و همه چیز سر جای خودش قرار دارد!
عماد از بی رنگ و رویی او گفته بود و مات بودن چهره
اش! اما حالا هرچه می دید گونه های سرخی بود که انگار از
آنها آتش می بارید! اما در نگاه همچنان تکه های یخ شناور
بودند!

_سیمین بهت چی گفته؟...

صدای ماهور به رسای همیشه نبود! آرام بود و کمی هم
درد دار!

_کارامو راست و ریس میکنم و فردا استعفام رو میزنه.

وقتی جمله‌اش به نقطه رسید. چشمانش سرخ سرخ شده
بود و تمام صورتش هم منقبض!

کارن میزش را دور زد. نزدیکش شد، خیلی نزدیک. روبه
رویش ایستاد و شانهِ هایش را محکم گرفت.

_سیمین هرچی گفته حرف مفت بوده ماهور!

ماهور با دلی مچاله شده و چشم‌های خالی جواب داد:

_تو تمام عمرم هیچکس اندازه‌ی تو بهم ضربه نزد! حتی
بابایی که ولم کرد و هیچ وقت ندیدمش!

احتیاجی نبود که بیش از این حرف بزند و تک تک کلماتِ
آلوده به کثافتِ سیمین را برای او بگوید.

خواست خودش را از دستانِ کارن رها کند. اما موفق نشد.
با انزجار و از لای دندان های کلید شده روی هم غرید!

__ باهات اتمامِ حجت کرده بودم کارن.

کارن با نگرانی دستانش را به طرف صورتِ داغِ ماهور
چسباند. استیصال از تمام هیكلش می ریخت.

__ هرفکر و نیتی که بوده مال زمانیه که من تو رو نمی
شناختم! میفهمی ماهور؟

ماهور حرفِ خودش را می زد و این ناباوری همچون
استخوانی لای زخم بود.

__ لعنتی من... من پای همه چیز
و ایستادم! آبرو... دخترم... شدم... شدم زن صیغه‌ای تو... می
فهمی اینا رو؟

و جمله در گلو شکست و خرده شیشه هایش بدجور گلویش
و قلبش را سوزاند!

_ماهور به قرآن درستش میکنم! بین سیمین هر گهی
خورده میرم میزنم تو دهنش! تو فقط یکم زمان بده بهم. تو
زنِ منی ماهور؟ کی میتونه زر بزنه!

دستِ ماهور وسط سینه‌اش نشست و محکم او را هل داد.
قدمی به عقب برداشت و لبخندی درد آلود روی لب‌هایش
نقش بست و تمام تلخی‌های جملاتِ سیمین را بالا آورد.

_دیدی چهار بار خندیدم و دوبار انعام گرفتم! گفתי چیز
خوب رو زمین نمی مونه؟ گفתי خوشگله! بی کس و
کاره! محتاجه پوله! خب بیاد کارگر جنسی بشه؟ آره...

کارن با فکی سخت شده برای لحظه ای رویش را گرداند و
به نقطه ای نامشخص خیره شد!

مغزش خالی از واژه هاشده بود... عمری مدیریتش زبان زد
عام و خاص بود و حالا نمی توانست ثانیه ها را مدیریت
کند. نمی توانست جمله ای بسازد تا ماهور را به باور
برساند!

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور داشت سر می خورد! ماهی داشت از خفه خون گرفتن
او جان می داد!

ماهور با چشم هایی که عاقبت کم آورده و به نم نشسته
بود با درد و زجری کشنده تنها لب زد.

_ ای وای من.... ای وای ...

و دیگر لحظه ای تعلل نکرد و از اتاق بیرون زد.

نرسیده به رختکن و شلوغی که هیچکس حواسش به او و
احوالش نبود! عربده ی کارن در سالن به ثانیه ای همه را به
سکوت وا داشت.

ماهور دستش را بندِ پارتیشن کرد و سر چرخاند. عماد
هراسان از اتاقش بیرون زد و سیگار روشنش را همان دم در
رها کرد و نزدیک کارن شد.

_ سیمین....

ماهور با همان طوفانِ درونش و همه ی دردهای به جان
نشسته اش اهمیتی به قیل و قالِ کارن نداد و واردِ رختکن
شد.

دیر شده بود. خیلی دیر...

از داغِ بزرگی که نگاهت به دلم دوخت...
یک شهر به حالِ منِ دیوانه دلش سوخت...

#پست_صد_پنجاه_شش

#به_نام_زن

عماد هراسان نزدیکش شد! صفر تا صد زندگی اش را با کارن
گذرانده بود! کنار او در بدترین روزها نفس کشیده بود و در
بهترین روزها هم! او استادِ مدیریت در لحظات بحرانی
بود! با تسلطی مثال زدنی که در این وانفسای بازار رقابت کم
یافت می شد او توانسته بود نگارِ شرق را کنترل کند!

به نام زن

مهدیس محرابی

اما اینبار در نگاه او چیزی جریان داشت که از آن سر در نمی آورد...

او کارن همیشه نبود! انگار رابطه با ماهور وحدت او را تبدیل به مردی نگران کرده بود! کسی— که هول از دست دادن داشته باشد!

به بازویش چنگ زد و نیم نگاهی به اطراف انداخت.

— چرا خر بازی در میاری؟

آستانه ی تحملش به پایین ترین حد ممکن رسیده بود! این قسم دخالت های خواهرانه ی سیمین برای او معنایی نداشت!

به زحمت صدایش را پایین آورد و لب زد.

— کجاست؟

عماد به پرسنلی که خشک شده گوشه و کنار سالن داشتند جریان عربده کشی— کارن را دنبال می کردند تذکر داد تا متفرق شوند.

— الان نجم آبادی خبرش میکنه!

به نام زن

مهدیس مصای

کارن پشتِ در اتاق سیمین نفسی- عمیق کشید و قبل اینکه در را باز کند سر چرخاند و از ورای شانه ی عماد ماهور را دید که داشت با عجله راهی پله ها می شد.

تا خواست قدم از قدم بردارد و از کنار عماد بگذرد و خود را به ماهور برساند. عماد جلوییش را گرفت.

دست دراز کرد و دستگیره ی در را پایین داد و کارن را با چاشنی زور به داخل اتاق برد.

_بس کن دیگه! زن بیچاره رو تابلو کردی رفت!

کارن دوباره جوش آورد و صدایش را بالا برد.

_انقدر نگو زن بیچاره! بدم میاد.

عماد دستانش را به عادت همیشگی برای یافتن سیگار، روی جیب های شلوارش کشید و با خشمی فروخورده جواب داد.

_الان من بگم زن با چاره همه چی اوکی میشه؟! حله؟

به نام زن

مهدیس مصایبی

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ،اما پشیمان شد و سکوت کرد!

_جریانث چیه کارن؟ واقعا وا دادی؟ میخوایش؟

به موهایش چنگی زد و از حرصش آنها را کشید و به سکوتش امتداد بخشید.

_خانواده های ما الان ما به پشمشون نیستیم! ولی پای این حرفا حسابی شاخ میشنا!

کارن کلافه از حرفای عماد لب گشود.

_چقدرم که منو وتو گوش به فرمون اوناییم! تو سال به سال بابتو قاتی آدما نمی کنی! الان چی داری میگی؟

عماد تک خنده ای نامفهوم زد و معنا دار زمزمه کرد.

_تو راست میگی!

کارن اهمیتی نداد و با عصبانیت به سوی تلفن رفت و غرید.

_چرا نمیا د پس!

هنوز تماس وصل نشده بود که سیمین هراسان خودش را به درون اتاق انداخت.

_چه خبرته معرکه راه انداختی؟ نمیفهمی اینا دنبال یک سوژه از مدیرشونن!

شتابِ کارن اینقدر زیاد بود که عماد را هم ترساند و باعث شد خودش را میان خواهر و برادر اندازد.

_تو غلط میکنی تو روابط خصوصی من سرک می کشی.؟ این دیگه هتل وامونده عمه ات نیست ها! بفهم بی شعور!

آخر جمله اش را با داد به تمام رساند. سیمین از فریادش یکه ای خورد اما خودش را تک و تا نینداخت.

_صداتو بیار پایین! از کی تا حالا تیک زدن با خانه دار هتل شده روابطِ خصوصی؟ احمق شدی کارن؟

بی مقدمه عماد را کنار زد و مقابلِ سیمین درست در یک قدمی او ایستاد. سر خم کرد و کلمات را شمرده شمرده و کاملا محکم ادا کرد.

_به تو ربطی نداره! قرار نیست به تو یا هر خر دیگه ای
جواب پس بدم!

سیمین با غیظ دستش را پیش آورد و کمی میان خودش و او
فاصله انداخت.

_ربط داره! استفاده از زن های خوشگل و پایه فکر تو بود!
حالا دقیقا دست روی یکی از بهتریناش گذاشتی؟ کسی- که
چقدر مناسب طبقه خارجیا س! بعدم واقعا شان تو پریدن
با یکی از ایناست؟

عماد پیش دستی کرد و دوباره خودش را میان آن دو
انداخت تا از هر حمله احتمالی جلوگیری کند!

کارن خندید! به خودش و به موقعیتش! و به این فضای
مملو از خفقان!

_چی بگم من!

چند بار لب باز کرد. مغزش اما فرمان هیچ چیزی را نمی
داد! خبری از چینش کلمات نبود! با اینحال دوست داشت
سیمین را سرجایش بنشانند!

به نام زن

مهدیس محرابی

فکر رفتنِ همیشگی ماهور! حرصِ سیمین و بارِ حقارتی که در کلماتش بود! کلماتی که از فکر و ایده ی او نشات می گرفت. همه و همه از او مردی داغان ساخته بود! مردی که انگار تمامِ صلابتش به ته کشیده بود!

خواست از در بیرون برود! نیاز داشت از نگار شرق بیرون بزند! نیاز داشت تا سرش هوا بخورد و بعد دنبال ماهور برود!

اما پاها فرمان به ایستادن داد.

خیره به نیمرخ ارغوانی شده ی سیمین زمزمه کرد.

_تو دیگه گه میخوری حرفِ زن تو این هتل بزنی! این فکر من لعنتی بود و همینجا میندازمش تو چاه فاضلاب! فهمیدی؟

عماد با مسخرگی همیشگی انگشتش را به نشانه ی لایک بالا آورد.

سیمین اما کم نیاورد! انگار حسابی پشتش به مدیر اصلی هتل گرم بود.

به نام زن

مهدیس مصای

_این تو نیستی که تصمیم می گیری! منافع هتله که تصمیم گیرندس!

در نگاه کارن تمسخر بود و جدی نگرفتن حرفِ خواهرش! اما در اصل خودش به این حقیقت تلخ رسیده بود که قافیه را باخته بود! سیمین در گودش افتاده بود و تا تهش می رفت و این کثافت کاری تقصیر او بود و بس!

#پست_صد_پنجاه_هفت

#به_نام_زن

خون می چکد از بالِ من...

^من سالها س زن بودنمو فراموش کردم!

به نام زن

مهدیس مصای

موتوری با سرعت و بوقی کش دار ویراژ کنان از کنارش رد
شد و او که به عادت همیشه کیفش را از ترس دزدی در
آغوش نگرفت!

زده بود بیرون... بی مقدمه و در میان بهت آدم هایی که
داشتند معرکه گیری مدیرشان را می دیدند!

بی آنکه به دور و برش نگاه کند وارد کوچه ای شد. از همان
کوچه های تنگی که بافتش مختص همین محله و هم
جواری با حرم بود!

فقط خواستم با دلم جلو برم!

احمق نیستم کارن! من فاصله ها رو میفهمم[^]

میان کوچه ی تنگ ایستاد! انگار حالا و بعد از ساعت ها
ناباوری و تحمل درد! انرژی اش و تمام قدرتش برای سرپا
ایستادن تمام شده بود!

اشک هایش حالا روان بود! وقتی با عجز به لحظاتی که با
کارن سپری کرده بود، فکر می کرد!

به نام زن

مهدیس مصای

ماه من کسی— در گوشش همین دو کلمه را تکرار می کرد! تند و تند...

قدم های سرگردانش به نزدیکی دیواری رسید که تا نیمه خراب شده بود و فضای پشتش تنها خرابه بود و بس! بی اهمیت به سست بودن آجرهای روی هم دیوار به آن تکیه زد!

یکم ماهور تنها باش، نه مامانِ هلیا

زیر لب هلیا گفت و تصویر خنده اش پیش چشمانش زنده شد با همان تک چالِ گونه!

دستانش را بیخ گلو چسباند و جنون وار صحنه ها را کنار هم چید.

وقتی که بوسه به لاله ی گوشش رسیده و مقاومت تنها مادر بودنش را شکسته بود! وقتی که می خواست فقط زن باشد...

به نام زن

مهدیس مصایی

وقتی که هیاهوی مغز داشت خاموش می شد. میان تمام احساساتِ طغیان شده! لحظه ای ایستاده بود!

_ کارن اینجوری همیشه!

همان وقتی که بوسه هایی ریز داشت همان یک ذره عقل باقی مانده در لحظات را هم زایل می کرد!

کارن بی حواس با نفسِ داغی که زیر گوشش میخورد! پرسیده بود.

_ صیغه ماهور؟

اعتقاد نداشت! هیچ وقت... و حتی منجر می شد از این کلمه! اما دلش میخواست این چهارچوب باقی بماند و چقدر آن لحظه از خودش بدش آمده بود... از اینکه عرف و نگاهِ جامعه باید تمامِ دقایقِ خوبش را به گند می کشاند... از این جبری که عرف برایش ساخته بود و جغرافیای جایی که زندگی می کرد!

کم کم از روی دیوار سر خورد و روی زمین نشست!

به نام زن

مهدیس مصای

اما کارن نیاد اون روزی که بفهمم چون تو یک مدیر موفق بودی و من یک پرسنل درجه پایین خانه دار و تنها اومدی سمتم! اومدی که یک گریزی بزنی[^]

خودش را تکان داد و گریه بی صدایش به هقی بلند تبدیل شد.

موبایلش زنگ می خورد! پشتِ هم... به صفحه اش نگاه کرد! این بار هلیا بود!

گریه اش بیشتر شد و به [^]جانم [^]بعد نام دخترکش خیره ماند.

مویه کنان با هلیای آنسوی خط که کیلومترها فاصله با او داشت، حرف زد.

_اگه بفهمی زن....

لبِ پائینش را از فشار فریادی که از گلو داشت بالا می آمد محکم فشار داد.

_اگه بفهمی بازم مامانتم هلیا؟ منی که ازت قایم کردم!

تماس بی آنکه وصل شود، قطع شد. ماهور با دیدن نگاه سنگین مرد رهگذر سراسیمه از جایش بلند شد و بی آنکه خاک مانتویش را بتکاند برای رسیدن به خیابان قدم های بلندی برداشت.

التهاب در صورتش بیداد می کرد و پریشانی که قابل انکار نبود!

به سرِ کوچه رسید. با پشتِ دستش نیم صورتش را پاک کرد. گیج به خیابان نگاه انداخت تا راه خانه اش را بیابد. باید گریه و زاری را تمام می کرد. باید به اقساط وام هایی که داشت فکر می کرد و به بیکاری اش... به کرایه خانه و جهیزیه هلیایش!

بی هدف به سوی ایستگاه اتوبوس دوید تا با اتوبوسی که تازه متوقف شده بود خودش را تا جایی برساند! داشت می دوید اما یادِ کارن و نیتش و نسبتی که حالا با او داشت! هرچند موقت! رmq را از پاهایش گرفت. به نفس نفس افتاد و ایستاد.

و اتوبوسی که داشت دور و دورتر می شد!

#پست_صد_پنجاه_هشت

#به_نام_زن

نگاهی به آی پدش انداخت و بعد آن را در کشوی میزش
رها کرد. در تک تک حرکاتش تعجیل و نگرانی دیده می شد.

دوباره با ماهور تماس گرفت و دوباره جوابی نگرفت.

چنگی میان موهایش زد و بی خیال پوشیدن کتش شد و
موبایل به دست از اتاق بیرون زد.

جو این طبقه از هتل مثل قبل شده بود و هر پچ پچی هم
اگر بود قطعا به گوش او نمی رسید!

وارد آسانسور شد و دکمه ی پارکینگ را فشرد!

باید به ماهور چه می گفت! اصلا حالا و بعد از کنار رفتن
پرده های دروغ و عیان شدن نیتی که ماه ها پیش داشت

به نام زن

مهدیس محرابی

احسِ واقعی اش به ماهورِ وحدتِ مادرِ سی و چهارساله ای
که جسور بود و زیبا! چه بود!

نگاه مستاصلش را به درهای آسانسور دوخت که داشت از
هم فاصله می گرفت.

به فضای گسترده ی پارکینگ نگاه انداخت و ماشین های
پارک شده!

آهی کشید! قفسه ی سینه اش درد می کرد...

زمزمه کرد. آرام...

_ماهور!

این زن را دوست داشت و حالا که فکر می کرد از خواندن
آن چند کلمه ی عربی که در دایره ی اعتقاداتش جا
نداشت! در این لحظه راضیست...

این وصل شدنی که عرف و شرع قبولش داشت! به نزدیک
شدن دوباره اش به ماهور امیدوار می کرد.

به سوی ماشینش قدم های بلندی برداشت و لب هایش
به لبخندی محو کش آمد.

کارت را روی پیشخان گذاشت تا شاگرد بقال دو عدد سوسیس و یک بسته نانوش را حساب کند! بعد از شنیدن مبلغ اقلامی که خریده بود، بی رمق رمز را زمزمه کرد.

با اینکه امروز خیلی کار نکرده بود، اما فشار عصبی و آوارِ حقیقت! حسابی توان را از جانش ربوده بود! نایلون سبک را به همراه کارت از دستِ نوجوان سبزه رو گرفت.

پایش را از پله ی سوپر مارکتی پایین نگذاشته بود که ^۸سلام ^۸بلند سحر باعث شد ماهور نگاه از زمین بگیرد.

دخترک لبخندِ پهنی بر لب داشت و انگار نه انگار که چه بحث و ماجرابی بین خودش و مادرش در خانه ی او در جریان بوده است! هیچ دلخوری در چشمانش دیده می شد

به نام زن

مهدیس مصای

و انگار عجز و التماس های لایلا برایش کاملاً عادی شده بود!

—خوبی ماهورجون؟

و عینک آفتابی اش را از روی موهایش برداشت و نزدیکش شد.

نایلون را از دستش گرفت و در حالی که داخلش را واری می کرد! با نیشخندی دندان نما و حال خوشی که به نظر ماهور نمایشی مسخره و دروغین بود و نه بیشتر به حرف آمد.

—خب الان میرم یکم دیگه خرت و پرت میخرم. یک شام توپ می خوریم و حرف می زنیم.

ماهور حرفی نزد. کناری ایستاد و نظاره گر رفتن او به داخل مغازه شد!

به خودش نمی توانست دروغ بگوید! حالا و در این لحظه که از همه طرف افکار ویران کننده احاطه اش کرده بودند! نیاز داشت که کسی. کنارش باشد. آغوشی باز که او را در خود جا دهد.

به نام زن

مهدیس محای

و او برایش از زن بودنش بگوید و از رکی که خورده بود! و از آواره شدنش در دنیای تلخی که کارن کامفر در آن رهایش کرده بود.

سحر را برای امشب می خواست. او سرزنشش نمی کرد! لب نمی گزید و نگاهش معنادار نمی شد! امشب همین دختر الکی خوش و سرکش برایش غنیمت بود...

#پست_صد_پنجاه_نه

#به_نام_زن

ماشین از سر بالایی پارکینگ بالا آمد، موبایل را روی اسپیکر گذاشت و در حالی که حواسش به مقابل بود، خطاب به عماد لب زد.

_حواست به همه چی باشه. من معلوم نیست کی برمی گردم!

صدای جیغ زنی حواسش را از گفتگوش با عماد پرت کرد. سرچرخاند و با دیدنِ ترکیدنِ یک به یکِ هالوژن های سقفِ ورودی هتل نوچی گفت و قبل از اینکه از ماشین پیاده شود، در جوابِ عماد گفت:

مغربی رو بگه بیاد پایین. اتصالی برق داریم.

از ماشین پیاده شد و از زنِ ترسیده که داشت به همراه کودکش با ترس از جلوی هتل رد می شد، عذر خواهی کرد. نگهبانان از میانِ درِ الکترونیک رد شدند. کارن عصبی به ساعتش نگاه کرد و هوایی که تا تاریک شدنِ کاملش راهی نداشت و ورودی نگارِ شرق که در ظلماتِ کامل به سر میبرد.

به دیوارِ زیر پنجره تکیه داده و به شاخه ی آویزان گل پتوس نگاه دوخت و حواسش کم و بیش به حرف های سحر بود. داشت همبرگر سرخ می کرد و صدای جلیز و ولز آن در در روغن همانند سیگنالی بی وقت میانِ صحبت های دخترک وقفه می انداخت.

داشت از بحث و جدالش با لیلا می گفت و هیچ گلایه ای
لابه لای کلماتش سهم ماهر نبود! از مسافرتش می گفت و
اضافه حقوقش...

قبل از رفتن به اتاقِ نفرین شده ی سیمین کامفر! لیلا برایش
از سحر گفته بود! از تمام تابو شکنی های دخترک که
سوهانِ روحش شده بود! یادِ لیلا و اعتمادی که دیگر برای
او رنگی نداشت!

آهی کشید و چشم از رگه های برگ پتوس ابلقش گرفت.
سحر نگاهی خرجش نمی کرد. در آشپزخانه برای خودش می
چرخید و حرف می زد و گاهی هم موبایلش را چک می کرد! به
نظر می آمد پوستش چند درجه تیره تر و کمرش هم باریک
تر شده بود و تاپِ فسفری رنگش حسابی به تنش نشسته
بود!

به نظرم ماهر جون کلاس زبانمونو فشرده کنیم! حسابی
مسلط شیم. بخدا تنها چیزی که تو این شهر به دردمون
میخوره همین زبان عربیه!

ماهور به موبایل افتاده جلو پایش نگاه کرد. پاها را بیشتر در آغوش کشید و نگاهش به لاکِ خوشرنگِ شستِ پایش رسید! برای اولین بار به ناخن های پایش لاک زده بود و حالا دلش بی رنگ شدنشان را می خواست.

_میشنوی ماهور جون؟

سر بالا آورد و گیج^۸ها^۸گفت! سحر بعد از چند لحظه خیره نگاه کردن، جمله ای که ماهور چیزی از آن را متوجه نشده بود را تکرار کرد.

_میگم یکی از دوستانم شده دلال مریض و دکتر! زنای عربی که مشکل ناباروری دارنو پیدا می کنه و معرفی میکنه به دکتر! این وسط اگر کاشت بچه ای انجام بشه یا رحمی اجاره! پورسانتشو می گیره. تپل ومپل ها... حسابی کارش گرفته! البته دست توش داره زیاد میشه!
صفحه ی موبایلش همزمان با آخ گفتنِ سحر، روشن شد.
_انگشتم سوخت.

به نام زن

مهدیس مصای

کارن پیام فرستاده بود! نخوانده حذفش کرد و میانِ پرحرفی های سحر پرید. با صدایی که بغضی خفه به دنبال داشت.

_سحر...

سحر بشقابی برداشت و در حالی که داشت به گاز نزدیک می شد، ادامه داد.

_اصلا امشب برای همین زبانِ لعنتی او مدم پیشت. مامان که جیغ جیغ می کرد، که چرا میخوای بری و خلاصه از این حرفا! اما با چهارتا بوس و قربون صدقه ساکتش کردم.

سرش از این همه حرف به درد آمده بود. دوباره او را صدا کرد. اینبار بلندتر از قبل!

سحر همبرها را درونِ بشقاب گذاشت و زیرِ گاز را خاموش کرد. روبه ماهور چرخید و پرسیان نگاهش کرد.

_جونم...

_میشه بیای اینجا؟

و با دست به کنارش اشاره کرد. سحر نگران شده بشقاب را روی اوپن رها کرد و به سرعت خودش را به ماهور رساند.

مقابلش زانو زد و زمزمه کرد.

_نگران شدم.اتفاقی افتاده نه؟ گفتم خیلی ساکتی...شک کردم به ماجرای دیشب!

ماهور دستِ او را گرفت و کامل مقابلش نشانده.موبایل دوباره زنگ خورد.اینبار تماس از سوی هلیا بود.کلافه تماس را وصل کرد و با کلامی محکم گفت:

_سرکارم مامان.بعد زنگ میزنم.

سحر متحیر از جدیت ماهور و اینکه تماس هلیا را رد کرده بود،بزاق دهانش را قورت داد و منتظر ماند.

_مامانت قضیه ی منو کامل فهمید؟بهش گفتی؟

سحر با نگاهی که نگرانی اش نسبت به ثانیه ای قبل،کمرنگ شده بود،بی خیال جواب داد.

_آره...اما من نگفتم.

بغض حالا با شدتی بیشتر به گلویش هجوم آورده و راه
نفسش را تنگ کرده بود! داشت خفه می شد. لیلا او را برای
کار کردن به نگارِ شرق معرفی کرده بود و دلِ لعنتی او سریده
بود... و شده بود زنی موقت برای مدیر جایی که کار می کرد!
_چی می گفت؟

سحر با دیدنِ استیصالِ نگاهِ ماهور و رنگی که پریده به نظر
می آمد. خودش را پیش کشید. با محبتِ دستانِ یخ زده او را
گرفت و سعی کرد با کلامش کمی مرهم باشد.

_چرا داری خودتو آزار میدی عزیزِ من. بخدا فقط تو نیستی
که شوهرت مرده و حالا با یک مرد دیگه وارد رابطه شدی؟
ماهور مصرانه پرسید.

_لیلا چی گفت؟

سحر غمگین پلکی زد و صداقت را در جملاتش ریخت.
_گفت ماهور مگه هم قواره ی کامفره! اون مگه مرد
زندگیش میشه!

به نام زن

مهدیس محای

دوست نداشت ادامه دهد. نوچی گفت و حرف را عوض کرد.

_ حرفای مامانم رو ول کن. به اون باشه باید تو تا آخره عمر بشینی پای بچت! کاری که خودش کرد. برو عشقتو با کارن بکن... چرا انقدر دنبال حرف بقیه ای!

اشکی داغ روی گونه ی ماهور افتاد و باعث شد سحر حرفش را قطع کند.

_ جدا شدم از... کارن.

سحر با چشمانی گشاد شده! ناباور پرسید.

_ چی؟

ماهور میان گریه ی بی صدایش! دیوانه وار خندید!

_ بیکارم شدم...

سحر کاملاً وا رفته کمی از ماهور فاصله گرفت.

_ آخه واسه چی؟ مگه چی شده؟

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور به یاد اقساطی که داشت سر می رسید، افتاد! به یاد
قرض هایش... و کارن!

_ماهور چرا جدا بشید آخه؟ همه چی که خوب بود.

دلش نمی خواست سحر از اصلِ ماجرا بداند! انگار جایی در
ته قلبش خجالت می کشید تا از دلیلِ جدایی اش
بگوید! اینکه هیچ علاقه ای وسط نبوده است... اینکه او
همچون کالایی در هتل دیده شده بود! مثل لوسترِ لوکس
لابی... مثل یک ترالی! و مثل یک عروسکِ جنسی!

#پست_صد_شصت

#به_نام_زن

برخلافِ میلِ باطنی اش ساعتی درگیرِ مشکلی برق هتل شده
و تا کارها را به عادتِ همیشگی اش سر و سامان نداده
بود! نتوانسته بود خودش را به ماهور برساند!

فکرِ ماهور تمرکز همیشگی را از گرفته بود! اینقدر که بی ملاحظه بر سر نگهبان برای دیر آمدن برق کار فریاد زده و اگر عماد جلوییش را نگرفته بود پتانسیل دست به یقه شدن با همه را در خود می دید.

سیمین در هتل حضور نداشت و همین غیبت هم خون او را به جوش می آورد. اتفاقاتی که امروز در بطنِ هتل به جریان افتاده بود! او را از زد و بندهایی که شاهنگ و سیمین زیر گوشش انجام می دادند، دور کرده بود اما فراموش! هرگز... exchange

ماشین را در دلِ تاریکی رانده و تنها فکری که در مرکز مغزش فرمانروایی می کرد! جلبِ اعتماد ماهور بود و بس!
حالا سرکوجه ی خانه به درِ ماشینش تکیه داده بود.

هیچ ایده ای برای بازگرداندنِ رابطه ی میانشان به شکلِ قبل نداشت! چون هیچ وقت مشابهِ این اتفاق را در زندگی اش تجربه نکرده بود!

در روابط کوتاه مدتِ قبلی همیشه او بود که رابطه را مدیریت می کرد و در نقطه ای که هنوز احساسی درگیر نشده بود! داستان را به انتها می رساند!

اما حالا انتهای این رابطه برایش وجود نداشت و انگار که برای این ماجرا، پایان معنا نداشت.

دست هایش را به بغلش زد و به کوچه ای که ماشین رو نبود، خیره ماند.

دل به دریا زد. نفسی- کشید و تکیه از در گرفت. با اینکه می دانست حضورش مقابلِ خانه ی یک زنِ تنها در این تایم از شب میتواند کمی دردسرساز باشد! اما چاره ای برایش نمانده بود. باید ماهور را می دید.

.....
فقط به خاطرِ خفه کردنِ سروصداهای عجیب و غریبِ معده اش تن داده بود به خوردنِ ساندویچِ پر ملاتی که سحر به دستش داده بود! گازی به آن زد و همانند چند

ساعت گذشته به سحر و راهکارهایش برای زندگی بهتر
گوش سپرده بود!

دخترک از کار جدید می گفت! شرایط متفاوت... تسلط به
زبان... لیدر شدن و...

سحر دلداری اش نداده و وقتی توضیح واضحی از علت
جدایی او نشنیده بود عکس چیزی که ماهور انتظار داشت
هیچ کنجکاوی به خرج نداده بود و تنها او را به از جا
برخاستن سوق داده بود. به تلاش بیشتر برای سنگ تمام
گذاشتن زندگی خودش و هلیا سوق داده بود.

همین روحیه دادنش به سکوت ماهور امتداد می بخشید
دل ماهور بیشتر حرف زدن او را می خواست. اینکه سرزنش
نمی شد! اینکه در نگاه سحر زنی احمق احساساتی نمی
دید، او را کمی برای روزهای آینده امیدوار می کرد! هرچه قدر
هم که ته دلش آشوبی غریب جریان داشت!

_ حالا چند روز بی خیالی طی کن. یکم به خودت برس و یکم
تو شهر بگرد. بعد اگه خواستی من با مدیرمون می حرفم
برات!

به نام زن

مهدیس مصایبی

ماهور ساندویچ نصف ونیمه را درون سینی گذاشت و تمام صورتش را غم پوشاند.

فردا میرم وسایلمه جمع کنم.سفته هامم...

زنگِ خانه حرفش را قطع کرد.رو به سحر با مخلوطی از احساسات که پر رنگ ترینش ترس بود،زمزمه کرد!

چه خبر شده!کیه؟

سحر بعد از مکثی چند ثانیه ای ،ناگهان عصبی در حالی که با دستمال کاغذی دور دهانش را تمیز می کرد،از جا برخاست.

_حتما میثم احمقه!

به دنبال شالش چشم در خانه چرخاند.

_کات شدن رو نمیفهمه!چه غلطی کردم پاشو به این کوچه باز کردم!

بالاخره شالش را یافت .آن را روی سر انداخته و از در بیرون زد.

به نام زن

مهدیس محایمی

ماهور به دستانش نگاه کرد، به سر انگشتانش! به لرز عیانی
که داشت.

مردد برای خودش و در و دیوار زمزمه کرد.

شاید میثم نباشه! شاید...

اسمِ کارن با زبانش غریبه شده بود! همان k^^ دوست
داشتنی که وقتی روی صفحه ی موبایل نقش می
بست، قلبش را به تلاطم وا می داشت!

#پست_صد_شصت_یک

#به_نام_زن

کارن نگاهی معذب به اطراف انداخت. به پنجره ی طبقه ی
بالا و دیگر پنجره ها...

به نام زن

همدیس محاسنی

دلش نمی خواست حضورش حرف و حدیثی برای ماهور به وجود آورد! برای ماهور دیگر بس بود... سکونِ کوچه کمی از التهاب درونی اش کم کرد.

در باز شد و خلافِ چیزی که انتظارش را می کشید، دختری ظریف جثه با نگاهی سیاه و آشنا در را باز کرد.

انگار توپش پر بود، اما با دیدنِ او لب فرو بست و چشمانش تا جایی که امکان داشت، گشاد شد.

_ شما پیدا!

کارن ابرویی بالا انداخت. متعجب از اینکه دخترک او را می شناسد، قدمی پیش آمد.

صدای ضعیفِ ماهور سرجا نگهش داشت!

_ چی شده سحر؟

سحر دستِ بند شده به چهارچوب در را رها کرده و سر به عقب چرخاند.

انگار حرفِ همدیگر را با ایما و اشاره می فهمیدند! به ثانیه ای سحر از جلوی دیدش کنار رفت و جایش را ماهور گرفت.

ماهور هیچ وقت در یک کلمه خلاصه نمی شد و حتی در
یک جمله!

همه چیزش در لحظه می توانست با یکدیگر متناقض باشد
!

برق اشکش چشمان او را هم می زد. اما شانه هایش صاف
بود و از انقباض عضله های صورت خبری نبود!

— چرا اومدی اینجا؟

و حتی موقع پرسیدن سوال از همان لرز ضعیف هم خبری
نبود!

انگار هرچه بیشتر پیش می رفت لایه های جدیدی از این زن
را می توانست کشف کند! و این در عین کلافگی برای
شناختن کامل او هیجان زده اش هم می کرد.

جدیت کلام ماهور به خودش آورد. دیگر به پنجره های
اطراف نگاهی نینداخت. فاصله را کم کرد اما با صدای آرام
زمزمه کرد.

_ماهور اینجوری که تو فکر میکنی نیست واقعا! یک حرفی بود بین مدیرای هتل! جدی گرفته نشد. چطور فکر میکنی من می تونم با تو همچین کاری بکنم؟

ماهور به شمرده صحبت کردنِ کارن حتی در این لحظاتی که سعی می کرد خودش را از هرگونه اتهامی مبرا کند! ماهور را حسرت زده کرد.

_ولی اولش میتونستی؟

حضور سحر را در چند قدمی خودش حس کرد. ناخودآگاه سر چرخاند و سحر سراسیمه زیر لب عذرخواهی کرده و تنهایشان گذاشت.

در همین اندک ثانیه ها وسکوتِ جاری شده ی میانشان! ماهور تمام تمرکزش را روی چینش کلمات گذاشت.

دست به سینه جلوی در ایستاد و نیم نگاهی هم به طبقه ی بالا و حضورِ همسایه اش داشت.

_تمومش کن... یعنی تمومش کنیم!

کارن ناباور خنده ای بی صدا کرد!

به همین راحتی ماه؟

ماه‌ور عصبی شد! خودداری اش را از دست داد و دیگر حتی نگاهی هم خرج اطرافش نکرد.

با انگشت اشاره خودش را نشان داده و کلماتِ آلوده به حرص و بغض را به صورت کارن پرت کرد. به روی مردی که گاهی فکر میکرد حتی بیشتر از وحید دوستش دارد!

دوست داشتنی که رنگ و بوی پختگی به خود داشت! نه عجله ای در کار بود و نه هیجانی که مختص سنِ نوجوانیست!

اما حالا همه ی آن افکار رنگِ حماقت به خود گرفته بود و همین مایه ی عذابش شده بود!

اینی که جلوت و استاده دروغ نداره بهت بگه! از درون متلاشی شده! اما بخاطره دخترش... به خاطر زندگیش فکر اینی که یک عده نشستن خوشگلای هتلشونو برای

عروسک جنسی— سوا کردن! از سرش بیرون انداخته... بعد... بعد تو اومدی و از راحتی میگی...
عصبانی و نفس کم آورد قدمی به عقب برداشت و بی حوصله لب زد.

_ اصلا چرا الان دارم باهات بحث میکنم. لطفا برو از اینجا. کارن عصبی از این حجم از نادیده گرفتن و پس زده شدن بازوی ماهور را کشید و از میان چهارچوبِ در بیرون کشانده و به دیوار کنار پنجره ی باز خانه اش چسبانده.

فاصله ی صورتشان کمتر از یک بند انگشت بود. کارن خیره در چشمان ترسیده ی ماهور! از میان فک بهم فشرده زمزمه کرد.

_ داری بخاطره یک سوءتفاهم همه چیزو خراب می کنی؟
زمزمه ی ^ماه من^ در گوش های ماهور بی وقفه می پیچید! نفس های متلاطم! به اوج رسیدن و بعد هم سکون و آرامش...

حالت تهوع امانش را برید! خسته دست روی سینه ی مرد
پیش رویش گذاشت تا فاصله بگیرد!

دلش خوابیدن می خواست و بیدار نشدن!

امروز به اندازه ی تمام روزهایی که کفِ بنگاه معاملات
املاک به دنبال خانه می گشت! کش آمده بود... به اندازه
تمام روزهای بیکاری و به اندازه ی تمام روزهای تنهایی
اش...

_اصلاً چیزی درست بوده از اول که حالا به قول تو سره
یک سوء... تفاهم خراب بشه؟!

کارن از ادای کلمه ی ^سوء تفاهم^ توسط ماهور لحظه ای
پلک فرو بست. فاصله گرفتن ماهور و رفتنش به سوی در
چهارطاق باز، عصبی اش کرد.

_تو حرف منو باور می کنی یا خواهرمو؟

ماهور بی فوت وقت به سویش چرخید. دوباره به همان
پوسته ی سفت و سختِ خودش برگشته بود و این کارن را
مایوس می کرد!

به نام زن

مهدیس مصای

_خب بگو؟ پیشنهاد خدماتِ جنسی- از طرفِ تو بوده؟ این فکره استفاده از زنای بدبختی که محتاجه پولن از طرف تو بوده؟

کارن پوزخندی عصبی زد و دستی به پشتِ گردنش کشید.
_تو چشمام نگاه کن و بگو.

نفس های کارن تند شده بود و دانه های درشتِ عرق روی پیشانی خود نمایی می کرد! به ماهور خیره شد. به چشمانش... به نگاهی که سرمایش اجازه ی نزدیک شدن نمی داد!

_پیشنهاد من بود!

ماهور مات زده نگاهش کرد. انگار تا همین لحظه در اعماقِ قلبش امید داشت به دروغگویی سیمینِ کامفر! شکست و فرو ریخت. دقیقاً میانه ی در...

_برو.

کارن اصرار نکرد... حالا و بعد از دویدنِ بسیار به دیواری بلند رسیده بود!

به نام زن

مهدیس مصای

در بسته شد و کارن ماند و اصوات نامفهومى که در سرش
مى پیچید!

به نام زن:

#پست_صد_شصت_دو

#به_نام_زن

تمام شب لحظه ای به خوابی کوتاه و سبک فرو رفته و باز
در دل تاریکی چشم باز کرده و به سقف زل زده بود.

فکر پشتِ فکر! به مسیر آمده اش... به چهارده سالگی هلیا
که یتیم شده بود... به روزهای بعدش! کار و کار... اضطرابِ
رسیدن موعد اجاره ی خانه! خالی نشدنِ یخچال... رساندنِ
هلیا به آرزوهای کوچک و بزرگش...

آمدنش به این شهر... برای روزهای بهتر و رفاهِ بیشتر! داشت
خوب پیش می رفت! اما به یکباره مردی پیش رویش قد علم

کرده بود که شبیه دیگر مردان نبود! نگاهش کثیف نبود و همین او را به پیشروی سوق داده بود!

گرگ و میش هوا را از پشت پنجره می دید. با سستی و سردردی که لحظه ای اجازه ی نفس کشیدن هم نمی داد! از جا برخاست.

کنار پنجره رفت و پرده را کنار داد. دستگیره ی پنجره را چرخاند و آن را گشود!

هوای آزاد از رخوتش کم کرد! پرده در دستش مجاله شد! فرار میسر نبود! به هرچه فکر می کرد آخرش به رابطه با کارن می رسید!

نمی فهمید چرا در این رابطه منطقی را زیر پتک احساسش له کرده و غلط ترین کار ممکن از سر زده بود!

آهی کشید... اعترافش حتی در دل برایش سخت بود! چرا که هنوز هم با یادآوری حلاوتی که در این رابطه ی کوتاه تجربه کرده بود! ریتم قلبش را روی دور تند می انداخت!

مشتش از فشردن پرده ی توری به سفیدی رسید!

چانه اش از بغضِ ناتمام لرزید! همه ی این سال ها به هیچ مردی اجازه ی ورود به حریمش را نداده بود! از نگاهِ ابزاری شان چندشش می شد! از زیرآبی رفتنشان و از نیتی که پشتِ پیشنهادشان خوابیده بود!

و حالا...درست در نقطه ای ایستاده بود که سالها از آن دوری می کرد!

_حالت خوبه ماهور جون؟ چرا بیداری؟

رد اشک را از روی صورتش پاک کرد. وقتِ گریستن و حسرت خوردن برای راهی که آمده بود ، نداشت.

سرچرخاند و به سحر خواب آلود لبخند زد و آرام جواب داد.

_هیچی نشده، بخواب.

دخترک با موهای پریشان و چشمانی که به زور باز بود، دوباره سرش را روی بالش گذاشت.

به نام زن

مهدیس مصای

باید امروز به نگارِ شرق می رفت. مدارکش را به همراه
حقوقش دریافت می کرد! توانِ فکر کردن و پیش بینی
اتفاقاتِ پیش رویش را نداشت! برخورد بچه های خانه
داری... مدیرانش و کارن کامفرا!

و بعد به آموزشگاه زبان می رفت و اگر ممکن میشد کلاس
هایش را فشرده تر میکرد! بعد به هلیا زنگ می زد و از
امتحاناتش می پرسید!

پرده را رها کرد، اما پنجره را نبست و اجازه داد نسیم
صبحگاهی حال و هوای خانه را عوض کند.

پرده تکان می خورد و ماهور با قدم هایی بی صدا به سوی
آشپزخانه رفت تا کتری را پر آب کند. ساعتی دیگر باید از
خانه بیرون می زد و در غربتِ این شهر گم می شد!

#پست_صد_شصت_سه

#به_نام_زن

سحر میان پیاده رو لحظه ای ایستاد. خم شد و خاکِ پاچه
ی شلوارش را پاک کرد.

_گفتم با تاکسی. بیایم ماهور جون! تو اتوبوس شلوارم نابود
شد!

قامت راست کرد و کلافه دوباره به پاچه های شلوارش نگاه
کرد.

ماهور به انتهای خیابان نگاه دوخت! راهی برای رسیدن به
نگار شرق نمانده بود! امروز زود رسیده بود! خیلی زود...

دیگر آوای سوزناکی که در وصفِ ^۸امام رضا^۸ میخواند را
نمی شنید و دیگر مردِ محزونی که بساطِ انگشتر و تسبیحش
کف پیاده رو پهن بود را نمی دید!

بی اختیار آهی کشید. اخم های سحر و زیر لب غرزدنش
باعث شد بی رمق لبخند بزند.

_مرتبی دختر! انقدر غر نزن.

سحر بعد از دیدن لبخندی که از دیروز ماهور از او دریغ کرده بود! با هیجان شانه به شانه اش قدم برداشت و با هیجان لب گشود.

_اینقدر همه چی یهویی شلوغ شد. فراموش کردم از سفرم بگم!

ماهور با چشمانی که اندوه برای خودش گوشه ای کز کرده بود! در ظاهر آرام به نظر می رسید!

اما از درون هنوز آشفته بود درست به اندازه ای که سیمین حقیقت تلخ کارن و تمام کامفرها را به رویش تف کرده بود!

_با یک گروهی از بچه ها رفتیم! چند تا مسافر همراهمون بودن! عرب زبان بودن. فقط من می تونستم دست و پا

شکسته حرفاشونو بفهمم! یکیشون زن و بچه شم همراهش بودن ولی حسابی دلش تیک زدن با ما دخترا رو میخواست!

نیمی از حرف های سحر را نمی شنید! داشت کلماتی که قرار بود تبدیل به جمله شوند! را در مغزش بالا و پایین می کرد!

دلش نمیخواست ضعیف به نظر برسد و اگر سحر
همراهش نبود با خودش زمزمه وار تمرین می کرد تا لرزش را
در صدایش محو و صلابت را جایگزینش می کرد.

_صحبت در مورد خرید چند تا ویلا تو شمال بود! حالا
نه ویلای خیلی لوکس! ولی خب... گوشت با منه
ماهورجون؟

ماهور با نزدیک شدن به هتل قدم هایش را کمی آهسته
کرد.

تا خواست نظرِ سحر را در موردِ ظاهر و رنگ و رویش
بداند، نگاه دلخور او باعث شد، بی حوصله زمزمه کرد.

_به خدا الان حواس برای خودمم ندارم! حالا بعد برام از
مسافرتت بگو...

از پله ها که بالا آمد نگاهی به پشت سرش انداخت. سحر
کنار دستگاہ اثر انگشت داشت با موبایلش ور می رفت!

بزاق دهانش را قورت داده و در دل خدا را بابت تحویل
شیفت و خلوتی سالن شکر گفت!

تا نفسی— گرفت و خواست به سوی اتاق مدیریت
برود. سودابه از پشتِ پارتیشن بیرون آمد. در کنارش یکی از
خانه دارهای بی حاشیه ای بود که ماهور انرژی اش را
همیشه دوست داشت.

سودابه با دیدنِ ماهور ، رو به همکارش لب زد.

— رقی جان شما برو. منم چند دقیقه دیگه میام!

تنها که شدند. در حالی که نگاهِ ماهور به انتهای سالن و اتاق
ها و درهای بسته شان بود، سودابه شان را گرفت.

— ماه جان چه اتفاقی افتاده؟ این وراج ها چی میگن دختر؟

صدای پایی از پشتِ سر هول زده اش کرد و تمام قول
و قرارهایی که با خود بسته بود را به دستِ فراموشی سپرد!

بی حواس نگاه به پشتِ سرش انداخت. عماد با برگه های
درون دستش داشت به سوی اتاق مدیریت می رفت!

با دیدن ماهور مکثی کرد و همچون کسی— که آشنایی می بیند. میان سالن ایستاد و برایش سر تکان داد و لبخند زد! دستانِ ماهور به آنی یخ شد و رنگش پرید و این تغییراتِ ناگهانی سودابه را متحیر کرد.

—میخوای بعد با هم حرف بزنیم؟

ماهور قدم های عماد را دنبال کرد. به اتاق مدیریت رسیده و دستگیره را پایین داد.

ماهور بالاخره دل کند و به سوی سودابه چرخیده و زمزمه کرد.

— قراره دیگه اینجا نیام. امروز روزه آخره... اما سودابه جون باید باهاتون مفصل حرف بزنم. میشه؟

صدای نجم آبادی از اتاقش می آمد! سودابه هول شد. حتما محکم و غلظتِ عیانش در واژه ی ^ح ^ح قلبِ ماهور را گرم کرد.

دستِ ماهور را فشرد و متبسم فاصله گرفت و به سوی آسانسور رفت.

تنها شد و انگار سالن و دیوارهایش قصدِ بلعیدنش را داشتند! خسته از اینهمه اضطرابی که به دوش می کشید! عرقِ پیشانی اش را پاک کرد. تا خواست قدم از قدم بردارد. عماد از اتاق بیرون زد و در حالی که دودِ سیگار جلوی صورتش را گرفته بود خطاب به او بی خیال گفت:

_اگه کارش داری نیست!

ماهور لب گزید و اولین کلمه‌ای که خطاب به او در ذهنش شکل گرفت! ^احمق^ بود.

او را بی جواب گذاشت و سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد. عماد قبل از اینکه به اتاقش برود. لحظه‌ای ایستاد و به او چشم دوخت.

امروز وقت تمام کردن بود و بریدنِ بندهایی که او را به اینجا وصل می کرد.

سفته هایش را می گرفت و تمام مدارکش را... حقوقش را و بعد می رفت و چه بهتر که دیگر با کارن روبه رو نمی شد!

به نام زن

مهدیس مصای

پشتِ درِ اتاقِ سیمین ثانیه‌ای مکث کرد! بغضش را پس زد و به صبح اندیشید. به برنامه‌های پیش رویش! به کارِ جدیدی که باید برای خودش دست و پا میکرد... کلاس زبان و به هلیا!

در زد و سیمین محکم^۸ بفرمایید^۸ گفت.

متوجه نگاهِ خیره‌ی عماد، از گوشه‌ی چشم بود! دستگیره را گرفت و پلک بست.

چقدر سخت بود مواجه شدن با زنی که انگار قلبی از سنگ داشت و نگاهی که خاکستری بود! یک خاکستری کدر! هم‌رنگ تمام تعلقاتی که در اطرافش بود!.

#پست_صد_شصت_چهار

#به_نام_زن

@Vip Roman

به نام زن

مهدیس مصای

سیمین کمی نگاهش ظریف تر شده و بیش از قبل از فرق سر تا نوک پایش را رصد می کرد!

نیازی به نشستن نبود. اولین بار که پا به این اتاق گذاشته بود، سراسر رعب بود و وحشت! سردرگمی و بی اطلاعی از چیزی که او را به اینجا کشانده بود!

اما حالا فرق می کرد! همه چیز رو شده و پرده ها پایین افتاده بودند!

حالا دیگر تنها قلبش از رگی که خورده بود می سوخت و بس!

نباید می ترسید وقتی همه چیز برملا شده بود و عیان شدن رابطه ای که اینهمه جلو رفتن! نیازش نبود...

_اومدم برای قطع همکاری! مدیریت نبودن. اومدم پیش شما...

میان جمله اش نفسی گرفت و دوباره ادامه داد.

_از فردا دیگه نمیام!

نگاه مستقیمش به سیمین بود. در چهره اش هیچ نشانی از تعجب! شعف و یا حس دیگری یافت نمی شد!

کوه یخ! یخی که آلوده به غبار شده بود و هیچ زیبایی نداشت! این تنها تعریفِ ذهن ماهور از سیمین در این لحظه بود.

_ کارگزینی همه ی مراحل رو طی کرده!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با حالتی که حالا مخلوطی از تمسخر و جدیت بود! ادامه داد.

_ تمام حق و حقوقتون تا پایانِ وقت اداری به حسابتون واریز خواهد شد!

ماهور اهمیتی به آتشی_ که به قلبش افتاده بود! نداد. چانه بالا انداخت و همچون سیمین خونسرد بحث را ادامه داد.

_ و مدارکم؟ سفته هام؟

با تکان دادنِ ابرو به پوشه ی روی میز اشاره کرد. میزی که در مرکز اتاق قرار داشت و رویش غیر از پوشه ی مدارک قندانِ کریستالِ بی نقش و نگار دیده می شد!

به نام زن

مهدیس مصایبی

ماسکِ خونسردی از چهره ی ماهور به آنی افتاد! باورش
نمی شد اینهمه ذهن خوانی دخترکِ پیش رویش را! انگار
سیمین از دیروز و از همان لحظه که او از اتاق بیرون زده می
دانسته که با چه ماهوری در ملاقاتِ بعدی روبه رو خواهد
شد!

تاب نیاورد و پوزخند زد و انگار با همین پوزخندِ صدا دار
تمام صورتش مچاله شد!

دلش بر هم زدنِ معادلاتِ ذهنِ این هم جنسِ خودش را می
خواست!

اما تصویر خنده های هلیا نمی گذاشت او در قالبِ ماهوری
لجباز فرورود...

او باید به زندگی بی حاشیه ی قبلش بر می گشت! برای زندگی
بهترِ هلیا و رفاهِ او... باید میشد همان مادری که حاضر است
جانش را خرجِ دخترکش کند!

اما در این دقایق کش دار حق داشت لحظه ای خودش باشد. خود زخم خورده از این خاندان کامفر...

_خیلی مطمئن بودی که امروز میام اینجا! که قراره از این هتل برم؟

سیمین هنوز خونسرد بود و به نظرِ ماهور حرص در آرا!

_میتونید تشریف ببرید خانم وحدت. موفق باشید.

ماهور به پوزخندش امتداد بخشید. خودش داغ شدنِ گونه هایش را احساس می کرد و قلبی که در نقطه نقطه تنش نبض برداشته بود و بیشتر در گوش هایش!

صدایی در سرش می خندید و می گفت که این یک ^اهری گفتن ^ا متمدنانه است...

خم شد و با دستانی که خشمی لحظه ای لرزانش کرده بود! پوشه را برداشت و در دستانش آن را لوله کرد.

زبانش به اختیار خودش نبود وقتی که زمزمه می کرد.

_و اگه نخوام برم!

#پست_صد_شصت_پنج

#به_نام_زن

فضای میانشان را تشنج پر کرده و خط و نشانی که در نگاهشان موج برداشته بود!

سیمین با خنده ای لبریز از استهزا صندلی اش را عقب داد.

به نظرش مدارا با زن پیش رویش کافی بود! باید حالی اش می کرد که جایگاهشان آنطور که او فکر میکرد یکسان نیست!

میز را دور زد و در چند قدمی ماهور ایستاد.

_مگه به خواستِ توئه؟

ماهور بی آنکه پشیمان باشد خودش را در چرخه ی تکه

پرانی با سیمین انداخته بود! دلش کمی سبک شدن می

خواست! سیمین کامفر دیگر کارن نبود که وقتی با او چشم

به نام زن

مهدیس مصایبی

در چشم می شد تمامِ اتفاقاتِ بعد از جاری شدنِ صیغه
برایش تداعی می شد!

_ میتونیم امتحان کنیم!

میخواست پای کارن را وسط بکشد و برق نگرانی را در
چشمان سیمین را بیشتر ببیند!

اما در لحظه پشیمان شد. نه... توانش را نداشت! به ابتدال
کشیده شدنش در این هتلِ لعنتی بس بود...

_ انگار فراموش کردی تو کجا ایستادی ماهور وحدت؟

دهانش از طعم قهوه ای که حتی نتوانسته بود تا انتهایش را
بخورد! تلخ بود و تماسِ عماد به پریشانی احوالش دامن زده
بود!

سراسیمه از کافه ی همایون، بی آنکه توضیح واضحی به او
بدهد! بیرون زده و خودش را بی فوت وقت به طبقه ی
موردنظر رسانده بود.

صدای صحبت نجم آبادی با تلفن سکوت طبقه را بر هم می زد. از کنار اتاق نیمه باز عماد گذشت و مشامش از بوی قهوه و دود سیگار جمع شد.

بی تعلل در اتاق سیمین را باز کرد و ماهور را وسط اتاق دید با پوشه ای در دست و نگاهی که نفرت داشت و خشم!
تمام شب در سویت هتل راه رفته و به ماهور فکر کرده بود! به زنی که مدت ها بود وقتی چشم روی هم می گذاشت تصویرش پشت پلک ها نمایان می شد و وقتی هم که چشم می گشود، همین حال را داشت!

ماهور بی اعتنایی را در پیش گرفت، دوباره به سوی سیمین چرخید و با انزجار جواب داد:

من میدونم کجا ایستادم! اما شما جاتونو نمی دونید...
امثال تو و ... تو و برادرت! که آدما رو در حد یک آشغال، میکشونین پایین!

به نام زن

مهدیس مصای

کارن بی اهمیت به طغیانِ ماهور و زهرِ کلامش و خنده ی
سیمین، که مختص همین وقت ها بود!

بازوی ماهور را چنگ زد و زیر گوشش زمزمه وار گفت:

_ بیا بریم تو اتاقم حرف بزنیم! چرا بهم گوش نمی دی!

سیمین همچنان می خندید! اما نگاهش همراه با تاسف و
کمی هم تحیر بود! کارن خواهرش را می شناخت! او آدم
واگذار کردن قافیه به حریف نبود و هر وقت هم که کم می
آورد و خطرِ بازنده شدن را نزدیک می دید! با خندیدن میان
جنگ وقفه می انداخت تا قوای از دست رفته اش بازگردد!
ماهور همه ی نفرتش را از خنده های سیمین گرفت و به او
داد.

خودش را عقب کشید و لب زد:

_ ولم کن.

نیازی به تلاش بیشتر نداشت. کارن دستانش را بالا آورد و
آرام جوری که فقط ماهور بشنود، زمزمه کرد:

_ حرف می زنیم. فقط اینجا نه.

به نام زن

مهدیس مصای

برای ماهور هیچ چیزی تغییر نکرده بود! پوشه را، دستانش
چلاند و سراسیمه به سوی در خیز برداشت. پرونده‌ی این
همه حقارت همینجا باید بسته می شد.

سیمین پشتِ میزش رفت و در حینی که روی صندلی اش می
نشست! در میان نفس های منقطع خیره به کارن که داشت
پشتِ سر ماهور از اتاق بیرون می رفت، لب زد:

_این تصویر کارن کامفرو کاش، شاهنگِ بزرگ می دید! پسره
ی نادون...

بازدمش را با آوای^ه هو^ه از سینه بیرون داد. لب تاپش را باز
کرد و اهمیتی به همه ی سالن نداد.

مطمئن بود که برگشتی از سوی ماهور در کار نیست! تیر
کلامش را خوب جایی پرت کرده بود! جراحی قلبِ زن بی
شک او را از پا در می آورد...

ماهور رفته بود.

#پست_صد_شصت_شش

همایون متعجب و در پی خبری محض! به ماهور که با صورتی برافروخته از کنارش گذشت و جواب سلامش را نداد و با عجله از پله ها پایین می رفت، نگاه کرد. هاج و واج به جای خالی اش خیره ماند.

ماهور[^] گفتنِ کارن سالن را لرزاند. مات زده چند پله ی باقی مانده را طی کرد.

_چگونه! برگردید سرکارتون!

عماد با برگه ی دستش به چهارچوب اتاقش تکیه داده و نجم آبادی سراسیمه چند تن از بچه های خانه داری و لاندری را متفرق کرد. خودش هم هول زده به همراه سرپرست پذیرش وارد اتاقش شد.

انگار همه می خواستند از ترکشِ خشم بی سابقه مدیرشان در امان بمانند!

به نام زن

مهدیس عطایی

وسطِ سالن ایستاد و رو به کارن که نفس نفس می زد و دانه های عرق روی پیشانی اش نمایان بود! پرسید.

چی شده؟

کارن با همان اخم! و با همان حالِ عجیبش به سمت اتاق سیمین چرخید و با قدم هایی بلندی خودش را به اتاق رساند.

همایون مات زده نزدیکِ عماد ایستاد و پرسید

چی خبره اینجا؟

نیشخندِ عماد همچون خطی روی اعصابش کشیده شد!

صدای واضحِ کارن باعث شد فعلا از کنار این خونسردی به نظر مزخرفِ عماد بگذرد.

به تو چه! نفهم...دهنتو...دهنتو ببند! دوست دارم براش

جلز وولز کنم...خب؟

به نام زن

همدیس مصای

صدای سیمین به گوشش نمی رسید! انگار او داشت با صدایی پایین برای کارن رجز خوانی می کرد. او را می شناخت.

حالا کم کم داشت سر از ماجرا در می آورد!

نیشخندِ عماد انگار واگیردار بود! به او هم سرایت کرد.

_سیمین قشنگ آباد کرد وحدتو... یعنی رید به عیش و نوش این کارنِ مادر مرده!

همایون تنها به نگاهی خیره بسنده کرد. بوی سیگار و عطر تندِ عماد هیچ گاه ترکیب جذابی برایش نبود! عصبی روی جمع کرد و بی آنکه اختیاری در پاها و در قلبش باشد! نزدیکِ اتاقِ سیمین ایستاد.

رویارویی با او آخرین چیزی بود که در این هتل می توانست بخواهد!

_کجا؟ بیا اتاقم بابا... کارن عصبیه به اعصابت گه میزنه!
گوشش به حرف های عماد نبود و اهمیتی به ^ابرو بابا^ا او نداد.

به نام زن

مهدیس مصایبی

میان چهارچوب در ایستاد و اولین نگاه را از سمتِ سیمین
شکار کرد!

با دیدنِ همایون لب فرو بست و لبخندش جمع شد! کارن
به حرکتِ او واکنش نشان داد.

چرخید و با دیدنِ همایون و نگاهِ دقیق و پرمعنایش با فکی
منقبض از میز فاصله گرفت.

در لحظه به یادِ حرف های دوستانش افتاد! به
هشدارهایشان...

نگاه دزدید... حتی تصور نمی کرد روزی با حسی— به نام
استیصال اینطور گلاویز شود! و این استیصال باشد که در
این نبرد پشتش را به خاک بچسباند!

کم آورده تنه ای به همایون زد و حتی نیم نگاهی به اطرافش
نینداخت.

سیمین خودش را مشغولِ مرتب کردن وسایل روی میزش
نشان داد. توقع داشت همایون همانطور که بی سروصدا
آمده! همانطور هم اتاقش را ترک کند.

به نام زن

مهدیس مصایبی

اما نگاهِ مستقیمِ همایون تمرکز انجامِ هرکاری را از او سلب می کرد.

کف دستانش را به میز چسباند و صاف ایستاد. چانه بالا داد و تلاش کرد چهره ای جدی به خود بگیرد و هیچ احساسی در چشمانش نباشد.

_میشه بری بیرون.

همایون از چهارچوب فاصله گرفت. پیش آمد. پاهایش را به عرضِ شانه هایش باز و دستانش را در بغل گرفت. با لحنی معمولی حرفش را زد.

_از کی اینهمه پر از خشم شدی نسبت به خودت! به زن بودنت!

مکث میان جملاتش نشست. به سر انگشتانِ سیمین نگاه کرد که فشارِ زیاد آنها را سفید کرده بود.

لب های دخترک لرزید! اما حسِ لجاجت هنوز در نگاهش پررنگ ترین بود.

_من با تو حرفی ندارم. بیرون...

همایون شالِ نخِ اش را از دور گردنش کشید و برای کنترلِ خودش آن را در میان دستانش مچاله کرد. قلبش برای نگاه آلوده به اندوهِ کارن به جوش و خروش افتاده بود

_حتی دیگه سیمینِ مغروره قبلم نیستی! عوض شدی... عوضی شدی. گاهی اوقات فکر میکنم من باعثش شدم! باعثِ این همه کینه... این عقده ی انباشته شده! سیمین در مبارزه با خیس نشدن چشمانش پیروز شد. پوزخند زد و زمزمه کرد.

_نمیتونی عصبیم کنی. برو بیرون...

همایون هنوز نگاهش می کرد و این برای سیمین غیرقابل تحمل بود. با صدای بلند که تقریباً به جیغ تبدیل شده بود، گفت:

_برو بیرون.

همایون نگاهش را به زمین دوخت. صدای نفس های سیمین باعث شد، سرش را دوباره بالا بیاورد.

به نام زن

مهدیس محرابی

_اگه آرومت میکنه...اگه باعث میشه از وسوسه کردن
زنای بیچاره دست برداری.بازم میگم معذرت میخوام.هزاران
بار میگم غلط کردم من کات کردم! باید اول تو خطم
بزنی!تو رو خدا این جریان کثیف رو تو این هتل راه ننداز.

بالاخره اشک از چشم سیمین چکید.عصبی با پشت دست
آن را از گونه اش پاک کرد و به در اشاره کرد.انگار توانایی
جیغ زدن وحتی حرف زدن را هم نداشت.

همایون دردمند سری تکان داد و قدمی به عقب گذاشت.

لبخندی تلخ زد و چشم روی زنی بست که همچون سونامی
همه ی زندگی اش را ویران کرده بود و همه ی احساسات
بکرش را...

#پست_صد_شصت_هفت

#به_نام_زن

نایلونِ سنگینِ کتابِ ها را از روی صندلی برداشت و در تاکسی را بست.

سحر کمی دور تر داشت با موبایلش صحبت می کرد. نایلون را در دستانش جابه جا کرد.

کتاب های مختصِ ترمِ تابستانی فشرده و خصوصی اش! قطرش بیشتر و مکالمه هایش به مراتب سخت تر بود. به نمای برج^۸ مشهد مال^۸ نگاهی انداخت.

یکی از شب های که با کارن این شهر را چرخیده و پوسته ی مادر بودن را کنار زده و زنِ زیبای وجودش را بیرون کشانده بود! سرکی به این برجِ لوکس هم زده و با هم خرید کرده بودند!

پلک روی هم فشرد و پشت به برج ایستاد! سحر حواسش به شخصِ پشتِ خط بود.

نگاهی به دستبند دور مچش انداخت! دستبندی که لنگه اش دورِ مچِ دست کارن هم بود. حاصل یکی از شب گردی

ها همین دستبندِ طرحِ کارتیر[^] بود. وقتی به دستبند نگاه می کرد، در رنگ نگاهش نه انزجار بود و نه خشم...

حالا که از هتل دور شده بود! حالا که زهرِ حرف های سیمینِ کامفر داشت در قلبش ته نشین می شد! حالا که دیگر گوشش از[^] ماهور[^] گفتن های کارن که به درد آغشته بود! سوت نمی کشید...

در نگاهش غم بود و بس... لحظه ای اندیشید، کاش در زمانی دیگر و در موقعیتی دیگر کارن را دیده بود!

در افکار خودش غرق بود که موبایلش به صدا در آمد.

بغض را همراه با بزاق دهانش قورت داد و نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت.

نام هلیا لب های خشکش را به لبخندی پژمرده مزین کرد! نه... زمان حتی اگر جابه جا می شد و موقعیتش جوری دیگر رقم می خورد! شاید دیگر دختری به نام هلیا قسمتش نمی شد!

به نام زن

مهدیس مصای

این را نمی خواست...هیچ وقت! او با هلیا شکل گرفته بود. هلیا تمام هویتش بود و مادر بودن او را با هیچ چیز این روزگار تاخت نمی زد.

پیام را باز کرد.

مامان خوشگله...گفتی قسطِ صفی خانومو یادت بندازم^۸ و چند ایموجی قلبِ صورتی که ضمیمه ی پیامش بود!

_خب ماهور جون من...الان میریم خرید. بعدم یک ناهاره توپ...سینما و شهر بازی...

ماهور همزمان با چشم گرفتن از پیام هلیا نفسی عمیق کشید. خساست به خرج نداد. به لبخندش جان بخشید و به سحر نگاه کرد.

دخترک بعد از اینکه او را با حالی پریشان بیرون نگار شرق دیده بود تا همین لحظه رهایش نکرده و پا به پایش شهر را گز کرده و برای خوشحال کردنش ثانیه ای دریغ نکرده بود.

_ تو مگه سرکار نداری دختر؟

سحر دست دورِ شانه اش انداخت و به سوی برج چرخاندش.

_ امروز مختصِ تو... حالشو ببریم. چی همش کار! کار...

ماهور بی رمق خندید. دوباره به برج نگاه دوخت و زمزمه کرد.

_ اینجا همه چیزش خیلی گرونه سحر!

سحر به خیابان نگاه انداخت و در حالی که داشتند از خیابان رد می شدند! با حالی خوب جواب داد.

_ بی خیال... چپِ آجیت پره! ببریم بترکونیم.

.....
نایلون های خرید و کتاب ها را سحر مرتب رو صندلی اضافی دور میز گذاشت و مقابلِ ماهور نشست.

به دفترچه ی کوچک ماهور خیره شد. ماهور با نگاهی به موبایلش و بعد دفترچه اش مشغول حساب و کتاب شد و بی آنکه مشخص باشد مخاطبش خودش است و یا سحر زمزمه وار در خلوتی فضایی که نشسته بودند! گفت:

به نام زن

مهدیس عسائی

_ قسط صفی رو بدم. با این اوضاع بیکاری لنگِ شهریه ی
مهره هلیا نمودم.

خودکارش را لای دفترچه انداخت و با دوانگشت گوشه ی
چشمانش را فشرد.

_ چشم بذارم رو هم مهر او مده! قسط یخچال و گازم
هست.

سحر دلسوزانه به چهره ی زن پیش رویش انداخت! به
نظرش فقر اگر چهره ای داشت و دست و پا... قطعاً ماهور
بود.

عقده های سرکوب شده سر بر آورد... پخش صورت و
نگاهش شدند.

نه... فقر نمی توانست اینهمه زیبا باشد! نمی توانست
اینهمه طراوت را یکجا در رنگِ عجیب چشمانِ ماهور جمع
کند. نظریه اش را در ذهنش تغییر داد.

فقر زندگی او بود. فقر تصویر دستان مادرش بود... فقر همین
دوتا چهارتا کردنِ بی ثمر بود و بوی شوینده ها و سرفه های

به نام زن

مهدیس مصای

خشکِ مادرش... فقر نگرانی نگاهِ ماهور بود! فقر کوچه شان بود و نقطه ی فراموش شده ی شهرش... فقر همان کیسه به دست های اسماعیل آباد بود که از خروس خوان تا بوق سگ سرشان در سطل آشغال های این شهر بود...

تمام زحماتش برای شاد نگه داشتنِ ماهور با جمله ای که به زبان آورد! به یغما رفت.

_ به نظرت شکست عشقی بچه پولدارا چجوریه؟

ماهور با کمی تاخیر پلک گشود و ابرو بالا انداخت. خندید. حالا سحرِ واقعی پیش رویش نشسته بود. دخترکی خشم زده از فقری که همچون پیچک به دست و پای زندگی اش پیچیده بود!

دل به دلش داد و با لودگی جواب داد.

_ لابد چهارتا دونه اشک پشتِ فرمون بهترین ماشین خارجی و چرخ چرخ تو خیابونای بالای شهر و شنیدن موزیکِ فرانسوی!

سحر پوزخند زد.

به نظرِ ماهور انگار او بدش نمی آمد انتقام تمام بدبختی
هایش را از چهار درصدی های شهرش بگیرد!

_حالا ما چجوریم! غمِ نون باید داشته باشیم و انقدر گرفتار
بی پولی باشیم که یادمون بره که طرف چه گهی به
زندگیمون زده و رفت!

ماهور با دلی خون لبخند زد... دلش نمیخواست بیشتر از
این گندابِ زندگی را هم بزند.

دخترک برای خوشایندِ حالِ او کم تلاش نکرده بود!
نگاهش را به منو سنجاق کرد و لب زد.

_من هات داگ میخوام. با... با پنیر پیتزای زیاد و اوم... قارچ
فراوان.

سحر هم پوفی کشید و منو را برداشت و در حالی که به
ردیفِ برگرها نگاه می کرد! بحث را کش داد.

_ولی دمت گرم. همین خوبه... خودتو زود جمع و جور
کردی! منِ احمق سر طلاقم خیلی بهم ریختم. به غیر از

به نام زن

مهدیس مصای

نداری که داشت دیوونه ام می کرد! تا دو سه ماه روانی کامل بودم! هار به تمام معنا... پاچه همه رو می گرفتم. تو خیلی خانومی بخدا.

ماه‌ور دفترچه را به همراه موبایل کنار داد. برگی دستمال از جعبه بیرون کشید و بی هدف به گوشه‌ی چشمانش فشرد. حالا نه... وقت گریه کردن و گلایه از خودش... از روزگار و از خدا را باید برای خلوتش کنار می گذاشت! دیگر ضعف نشان دادن در پیش چشمان بقیه بس بود.

_چیه توقع داشتی چیکار کنم! از رو پل خودمو مینداختم پایین!

نگاهش نه اما لب هایش خندید. سحر هم رفاقت به خرج داد و بحث را از آن حالت جدی اش بیرون آورد. خنده اش را به خنده‌ی او گره زد و ادامه داد.

_قرص کلاسهش بیشتره! یک مشت قرص بندازی بالا، با یک لیوان آب... بی درد. چشم رو هم بذاری و رو تخت بخوابی!

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور نیم نگاهی به پیش خدمت انداخت. داشت نزدیکشان می شد.

سر جلو آورد و زمزمه کرد.

_رو کدوم تخت بمیریم!

قهقهه خنده ی سحر نگاه چند نفر را به سمتشان کشاند! ماهور به صندلی تکیه داد و سفارشش را گفت و وقتی دید خنده ی سحر قطع نمی شود! برای او همبرگر سفارش داد.

پیش خدمت که از میز فاصله گرفت. سحر همچنان می خندید. ماهور دست به سینه نگاهش کرد و صمیمانه او را مخاطب قرار داد.

_پس نتیجه می گیریم همون به فکرِ نون شبمون باشیم بهتره عزیزم. آقربونت بشم!

سحر نیم زیر چشمانش را پاک کرد و با لحنی که بازیچه ی خنده ی تلخش شده بود! جواب داد.

به نام زن

مهدیس مصای

_ یعنی بین ما چقدر بدبختیم که امکاناتِ خودکشی_ کردنم نداریم.

ماهور به حرفش نخندید. اخم کرد و مادرانه گفت:

_ بسه... این حرفا چیه می زنی! این بحثِ مزخرف خودکشی- رو تموم کن!

سحر سری به چپ و راست تکان داد و حرفی نزد.

ماهور نگاهی به ساعتِ موبایل انداخت و مردد پرسید.

_ میگم سحر به نظرت نیروی مثل من به کارشون میاد؟ ضایع نشم تو این بیکاری و بی پولی!

#پست_صد_شصت_هشت

#به_نام_زن

@Vip Roman

_ خب بوق بزن پدرسگ بره کنار!

همایون به عماد نگاهی کوتاه انداخت و با کنایه جواب داد.

EXCHANGE GROUP | 1343

به نام زن

مهدیس عصابی

_ الان بوق حکم عصای موسی رو داره! ترافیک برام باز
میشه!

عماد چشم از شلوغی و رفت و آمد مردم گرفت و رو به
همایون با تمسخر ادامه داد.

_ ها ها... نکشیمون بانمک!

همایون بی حال خندید و بی اهمیت به حرص او پرسید.

_ مطمئنی باشگاه الونده؟

عماد زحمتِ جواب دادن به خودش نداد و دوباره غر زدن
را از سر گرفت.

_ کلا همه سال اینجاها شلوغه! وای به حال اینکه تابستونم
باشه! اونم غروب باش...

همایون کلافه از ماشینی که بی هوای جلویش آمد تا با سبز
شدن چراغ زودتر از او از این ترافیک خلاص شود! نوچی
گفت و زمزمه کرد.

_ اصلا نمیتونم مشهدو یک روز بدون زوار تصور
کنم! همیشه همینجور بوده...

عماد سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بست.

_چقدر بهش گفتم از این زن بکش بیرون! بابا خودش کم بدبختی داره... حالا تحویل بگیره! از کار بی کارش کرد! دلم برا زنه سوخت. نیروی خلاق و خوبی بود خداوکیلی... تو برخورد با مسافرای خارجی شیک برخورد میکرد!

همایون صدای پخش را به صفر رساند و به عماد گذرا نگاه کرد. هنوز چشمانش بسته بود و انگار در جدی ترین حالت ممکنش که قرار می گرفت، حق می گفت و لوده گویی اش خبری نبود.

شقیقه هایش از درد در حال ترکیدن بود! مکالمه ی تلخش با سیمین، بیشترین نقش را در این درد داشت! این سیمین عوض شده برای همه خطرناک بود! انگار عواطف انسانی اش روز به روز به سقوط نزدیک تر می شد.

به نام زن

مهدیس مصای

آهی که کشید از سرِ علاقه ای که زمانی به این دخترکِ
مغرور داشت! نبود. بیشتر دلش به حالِ او می سوخت! به
حالِ کامفرهایی که نگارِ شرق آنها را بلعیده بود و این آشفتگی
حالشان حاصل نشخوار کردنِ این هتل بود!

فکری در پسِ ذهنش داشت جان می کند تا خودش را به در
ودیوار می کوبید! فکر رفتن و پشتِ سر گذاشتن تمام سال
هایی که صبح تا شبش را با مسافرانِ نگار! گذرانده بود.

بالاخره چراغ را رد کرد و ماشین را به حرکت در
آورد. ^۸ آخیش ^۸ گفتنِ عماد به خنده اش انداخت و سعی کرد
فعلا تمامِ فکرهایی که مدت ها همچون خوره در مغزش
افتاده بود را فراموش کند و به دلِ جا مانده ی رفیقش
برسد!

— این پسر— رو تا حالا اینجوری ندیده بودمش! داد و بیداد
اونم تو هتل بخاطر یک زن! این کارن برام تازگی داره!

به نام زن

همدیس محاپی

عماد سر از پشتی صندلی برداشت. دست دراز کرد و صدای
پخش را بالا برد و راه را برای ادامه ی گفتگو بست. انگار در
این غروب گرم اولین فرزندِ تابستان! او از همه خسته تر
بود.

همایون هم اعتراضی نکرد و همپای خواننده زمزمه کرد.

از بس که رویامو بهت نزدیک کردم...
یکبار که دنبال ردت رفته بودم...
من به خودم از پشت سر شلیک کردم...

#پست_صد_شصت_نه

#به_نام_زن

توپ را در مسیرِ پرتاب (لین) حرکت داد و با همان قامتِ
خم نگاهِ دقیقش را به انتهای مسیر داد.

تمام پین ها در برخورد با توپ فرو ریخت.

صاف ایستاد و نفسی گرفت. هنوز هم عصبانی بود و هرچه قدر بیشتر توپ را در مسیر پین ها هل میداد، ذره ای از خشمش کم نمی شد!

بولینگ تنها ورزشی بود که همیشه در اوج عصبانیت به آن پناه میبرد و خودش را تخلیه می کرد!

اما امروز بعد از سیرکی که سیمین به راه انداخته و ماهور هم در سکوت نگار را ترک کرده بود! هنوز هم بعد از ساعت ها ورزش بی قرار بود!

بارها زمانی که خم می شد و توپ را پرتاپ می کرد در ناخودآگاهش به حذف ماهور رسیده بود! به ته خط این رابطه رسیدن...

اما وقتی توپ به انتهای مسیر می رسید و پین ها با صدا فرو می ریخت! این فکر در تاریک ترین نقطه ی مغز می نشست و خفه خون می گرفت!

برای داشتنِ ماهور تن به صیغه داده بود! چیزی که از آن متنفر بود! همان کلاه شرعی که قرار بود برای کاسبی سیمین و شاهنگ بر سرِ زنان زیبا گذاشته شود! کاسبی که فکرش را خودِ لعنتی اش در سر زنانِ طماعِ کامفر انداخته بود و حالا نه راه پس داشت و نه راهِ پیش...

به شقیقه های نبض برداشته از درد اهمیتی نداد! توپِ دیگری برداشت و خم شد.

به پین های چیده شده در کنار هم خیره ماند.

اسمش را دوست داشت! چه وقتی ماه صدا می کرد و چه زمانی که ماهی...

و تنها وقتی که او را ماهورِ خالی صدا می کرد به چند تارِ موی سفید در لابه لای سیاهی های موج! می رسید. در رابطه با او جزئیات را دوست داشت... مثل همان خالی کوچکی که کفِ دستش درست در مرکز! جا خوش کرده بود.

صدای عماد و بگو و بخندش با الوند باعث شد بی آنکه تمرکزی داشته باشد توپ را پرتاب کند.

توپ هم همانند خودش بی حوصله در مسیر گتر افتاد و از کنار پین ها رد شد! هیچ امتیازی به دست نیاورد! قبل از اینکه قامت راست کند، سر چرخاند و همایون را دید که با همان لبخند همیشه نزدیکی می شد!

حالا دیگر اثری از مدیر نگار شرق را در خود نمی دید! به نظرش در این نقطه از زندگی خسته تر از همیشه دلش فقط سکوت می خواست و سکون...

.....
دور میزی گرد که گوشه ی دنج کافی شاپ باشگاه قرار داشت، نشسته بودند!

عماد به ظاهر در حال چک کردن اینستاگرامش بود و همایون که وسواس گونه به نوشیدنی خنکی که سفارش داده بود نگاه می کرد!

دیگه اسموتی این کافه با کافه خودت یک عنه! تریپ متخصص برداشتی که چی!

قرص مسکنی که الوند به همراه آب برایش آورده بود را روی زبان گذاشت و آب را سر کشید.

پرونده وحدتم که بسته شد نه آقا کارن؟

عماد بی مقدمه و ضربتی استارت مکالمه را زده بود. لحظه ای پلک روی هم فشرد.

لیوان را کناری گذاشت و فنجان قهوه اش را پیش کشید.

جوابشو نمیدی؟

وقتی همایون اینطور آرام صحبت می کرد و لحنش هم به سرزنش آلوده نمی شد! بی اختیار دلش حرف زدن می خواست.

حالم بده بچه ها!

عماد بالاخره دل از موبایل کند و آن را روی میز انداخت. دیگر از ادای کلمات به همراه تمسخر خبری نبود! جدیت در چهره اش فریاد می زد!

به نام زن

همدیس عصابی

_ نمیخوام حرفای تکراری بزدم. سرزنش کردنم دیگه فایده نداره! زن بیچاره رو که از کار بی کار کردی به جهنم... اما حالا جمع کن خودتو و این پرونده رو ببند!

کارن به شعله ی فندک خیره بود و سیگاری که عماد آتش زد.

_ دوش دارم!

عماد عصبی پکی به سیگار زد و همزمان که دود از دهانش خارج می شد، به رویش توپید:

_ دِ گه میخوری الاغ... فاز چی برداشتی؟ تو میتونی باهاش ادامه بدی؟ با کسی... که میخواستی زن صیغه ای هر نره عرب بشه! ها؟ اصلا تو مثل سگ پشیمون باشی... اون چی! حاضره بهت برگرده؟ بابا پرسنل خانه داری هست که هست! شخصیت که داره واسه خودش! اونم وحدتی که من دیدم!

همایون بالاخره میان گفتگویشان، دخالت کرد و لب گشود:

_خدایی عماد راست میگه... به نفع خودتو و اون بنده
خداس که تموم کنی!

کارن کلافه از همراهی نکردن رفقاییش دست لای موهایش
برد و با خشمی سرکوب شده غرید:

_وقتی شما که منو میشناسین نمی فهمید که پشیمونم از
این پیشنهاد لعنتی به شاهنگ! چه توقعی از ماهور دارم من!
عماد سیگارِ نصف شده را تا خواست با غیظ درون
جاسیگاری له کند، همایون پیش دستی کرد و گفت:

_تو پشیمونی چون با ماهور آشنا شدی!

کارن کمی از قهوه اش را خورد. تلخی مایع برای اولین بار
دلش را بهم زد. فنجان را روی نعلبکی کوباند و زیر لب غرید:

_فرقش چیه!؟

عماد تاب نیاورد و زودتر همایون جواب داد.

_فرقش اینه که تو هنوز نمیدونی چه فکر آشغالی تو سر
اون سیمین انداختی! اگه وحدتی نبود که باهاش بری تو فاز

به نام زن

مهدیس مصای

عشق و علاقه! تو از سیمین و شاهنگ مشتاق ترمی شدی
برای راه اندازی روسپی خونه!

کارن برای فرار از حقیقتِ کلامِ عماد بی ربط نالید:

_خستم... از خودم، از هتل... از مدیریت... از زیرآبی رفتن
سیمین... از گاو بندی تامین کننده ها باهاش... از همه چی!

همایون که هنوز از بحثش با سیمین زمان زیادی نگذشته
بود ولی همچنان تاثیرش را بر روحش احساس میکرد! به
نقطه ای خیره شد؛ جایی که پسری جوان روی صندلی پایه
بلند کنارِ کانتر داشت گیتارش را کوک می کرد!

نمی دانست زمانِ درستی است برای عملی کردنِ تصمیمی
که مدت ها پیش در سر داشت و یا نه!

^ هومی ^ گفتنِ عماد باعث شد، بی اراده زبان در کام
بچرخاند.

میخوام از نگار برم. به زودی...

#پست_صد_هفتاد

.....
سر رسید حساب و کتاب هایی که هرماه داشت را باز کرده
و جلوی اقساطی که پرداخت کرده بود را علامت تیکی زد.
به تاریخ بالای صفحه نگاه انداخت و با خودکار دایره ای
دور خرداد کشید.

در خرداد ماه فشار مالی زیادی به دوش کشیده بود و حالا
در این بدی حالِ روحش همینکه توانسته بود تمام بدهی
آخرین ماهِ بهار را صاف کند! به نظر شاهکار کرده بود!
از جایش برخاست تا با خوردنِ چای کمی از سردردش را کم
کند.

خودکار را روی اوپن کنار نایلون های خرید رها کرد.
و نگاهی پشیمان به بریز و بیپاشی که سحر برایش کرده
بود! انداخت.

خرید کفش قرمز! روسری ابریشمِ خوش طرح و دیگر خنزر پنزرها و لوازم آرایش هایی که بیشتر مناسبِ هلیا بود تا او.. کتری را تا نیمه آب کرد و روی اجاق گذاشت و شعله را زیاد کرد.

حسابِ این خریدها را با رفتنِ به سرکارِ جدید باید به سحر پرداخت می کرد! قدر دانِ محبتِ امروزِ دخترکِ سرخوش بود اما خرید این اقلامِ غیر ضروری برای فراموشی ماهور خنده دار به نظر می رسید و بیشتر حماقتش را به رویش می آورد! در حرکتی سریع همه ی نایلون را چنگ زد و به سوی اتاق قدم تند کرد.

به ثانیه ای همه را داخلِ کمد چپاند تا به وقتش که حوصله داشت آن ها را جابه جا کند و بعد هم به دستِ هلیا برساند!

برای جمع و جور کردن در خانه چرخي زد و در آخر سر رسید را از روی زمین برداشت و نخِ وسطش را در روزی که چیزی به تمام شدنش نمانده بود قرار داد.

به نام زن

مهدیس مصای

با دیدن تاریخ بالای صفحه پوفی کشید و نالان به نزدیک شدن موعدا قساطِ تیرماه فکر کرد.

عصبانی سر رسید را سر جای همیشگی اش گذاشت و برای دم کردن چای به سوی آشپزخانه رفت.

اما کنار اوپن خیره به کتری خشک شد. فکری ترسناک از دل تاریکی ذهن همچون ازدهایی غران! بیرون آمد.

به ثانیه نکشید که بزاق دهانش خشک شد! حالا تمام اتفاقات رنگ باخته بود. همه شان...

آمدنش به شهری غریب و رفتنش به هتل! شکستش در رابطه با مرد جوانی که گمان می کرد دوستش دارد! بیکار شدنش... قرض هایش! جهیزیه هلیا و حتی نیتِ کثیفِ کامفرها!

حالا همه بی ارزش ترین بودند وقتی که تاریخ آخرین ماهانه اش را به یاد نمی آورد.

به نام زن

مهدیس مصای

دستش را روی دهانش گذاشت! انگار دلش میخواست با
این کار خودش را در همان لحظه خفه کند... چرا فکر میکرد
از آخرین دوره خیلی زمان گذشته است!

#پست_صد_هفتاد_یک

#به_نام_زن

لبه های مانتوی جلوبازش را در مشتش می فشرد تا با قدم
هایی که بیشتر به دویدن شباهت داشت! تا پ نارنجی زیرش
معلوم نباشد.

داروخانه با دو پله از پیاده رو جدا می شد! نفهمید چطور آن
را بالا رفت که به مرز افتادن و پخش شدن کف داروخانه
رسید!

تبادلش را حفظ کرده و بی اهمیت به نگاه تند و تیز پیرمردی
که خیره ی ناخن های لاک زده ی پایش بود خودش را به

زنی که مقابل قفسه لوازم بهداشتی ایستاده و با موبایلش مشغول بود، رساند.

روی صندلی پشتِ کانتر خالی از هر شی تزئینی خانه ی پدری اش با اسپینر کژال که گاهی برای کنترلِ خشمش از آن استفاده می کرد! مشغول بود.

_حتما باید التماس کنم که یک چند ساعت از زمانتو به مامانت اختصاص بدی؟ تمومی نداره کارای اون خراب شده؟

اسپینر را روی کانترها کرد و به مادرش که با اخم سینی چای را مقابلش می گذاشت، خیره شد.

جوابی برای گلایه ی او نداشت! اصلا نمی دانست چرا در راه باشگاه به خانه اش تلفنِ مادرش جواب داده و مسیرش را به سوی خانه پدری اش کج کرده بود! خانه ای که سالها می شد آن را ترک و خودش را غرق در مدیریت و تنهایی کرده بود.

_حواست به من هست کارن؟

به نام زن

مهدیس مصای

سرزنش کلام کژال باعث شد کمی از حالت خمودگی در آید
و با صدایی خفه جواب دهد.

_حالا مگه چی شده؟

کژال با چشمانی گرد شده به رویش توپید.

_من به چی شماها دلخوش کردم دقیقا؟

و عصبی صندلی را عقب داد و با دستانی که می لرزید به
سوی سینک رفت. شیر را باز کرد و بی هدف دستانش را زیر
آب برد.

کارن برای لحظه ای فکرِ ماهور و شوکِ ترک همایون از
نگار شرق را در ذهنش کنار زد.

متحیر از بی قراری کژال کانترا را دور زد و از پشت سر نزدیک
او شد.

کم پیش می آمد کژال را اینطور بهم ریخته ببیند. پریشانی او
به حالِ بدش دامن زد. دست روی شانه اش گذاشت و
سعی کرد در صدایش کمی مهربانی بریزد.

_اتفاقی افتاده مامان؟

کژال اهرم شیر را با ضرب پایین داد و به سویش چرخید.

_امروز سیمین تو روی من و بابات و ایستاده دم از استقلال میزنه... دلش خونه ی جدا میخواد! انگار خواب نما شده... همتون چسبیدید به اون هتل کذایی! خانواده کلا براتون معناشو از دست داده. دو روز دیگه کیمیا هم از شما یاد می گیره و راهشو کلا جدا میکنه! منصرفش کن کارن! بابات که عین خیالش نیست!

کارن تا خواست به نوازشِ شانه ی مادرش ادامه دهد و اول سعی کند او را آرام کند و بعد فکری به حالِ اوضاعِ بهم ریخته ی دور و برش کند.

اما کژال عصبانی تر از هر وقتی دیگه، خودش را کنار کشید و با گام هایی محکم از کنارش رد شد و آشپزخانه را ترک کرد. کارن مستاصل از شرایطِ پیش آمده به موبایل و سویچ روی کانتر چنگی زد و راه خروج را در پیش گرفت. بی خبر از زنی که ترسیده به دیوارِ توالت تکیه داده و با چشمانی از حدقه

به نام زن

مهدیس عطاری

بیرون زده و لب های لرزان به تستِ بارداری درون دستانش
نگاه می کرد.

#پست_صد_هفتاد_دو

#به_نام_زن

و من میان خیابان ها تنها بودم
و تنها میان چراغ ها
اندوه را میان پیراهن و پوستم می ریختم...

دوباره در کوچه ها دویده و به دنبال عطاری گشته
بود! حالش قابلِ توصیف نبود...

اصلا مگر می شد چنین روزی را بعد از مرگِ وحید متصور
شد! بعد از داماد دار شدنش و بعد از آمدن به این شهر!

این شهری که حالا تک تک خیابان هایش داشت گرداب می
شد و او را در خود حل می کرد... داشت بلعیده می شد و او
همچنان به دنبال راه فراری می گشت!

مشتی داروگیاهی را پیرمردِ خسته و اخمو با نگاهی معنادار
درونِ پاکتی چپانده و به دستش داد.

با ضرب از پله های آهنی مغازه پایین آمد.

موبایلش زنگ خورد، کلافه آن را از لای کیف پولش در آورد
و وقتی نامِ سحر را دید نوچ کلافه اش را در نطفه خفه کرد
و جواب داد.

_بگو سحر!

صدای سحر را در میان شلوغی و موزیکی تند شنید.

_فردا تایم داری بیای متله ما؟

از مقابلِ سوپر مارکت گذشته بود! لحظه ای ایستاد و قدم
ها را به عقب برداشت.

_آره.

سحر با لحنی مطمئن ادامه داد.

_پس صبح اول وقت میام دنبالت بریم. کاری نداری با من؟
وارد مغازه شد و نسیم خنک کولر که صورتش را نوازش
کرد. تحت تاثیر هوای مطبوع مغازه کمی ملایم تر جواب
داد.

_ اوکی می بینمت.

سروصدای کوچه تمرکزش را به هم می ریخت. لیوان
جوشانده را نرسانده به دهان روی اوپن گذاشت و شتابان
به سوی پنجره رفت! پرده را کنار داد و پنجره را بهم
کوباند. حین برگشتن با بی حواسی دستش به یکی از بطری
های گلش خورد.

شاخه گلِ پتوس جلوی پایش افتاده و آبی که موکت را
خیس می کرد. حالا وقت جمع کردن خرده شیشه ها نبود.

به نام زن

مهدیس مصای

باید هرچه زودتر گندِ بالا آمده را جمع می کرد! احتیاط در وجودش به صفر رسیده بود! انگار خیلی وقت بود که این حس را در خودش گم کرده بود.

از روی خرده شیشه ها بی مهابا رد شد و آوای ^{آخ} از حنجره اش بیرون پرید.

لنگان لنگان به سوی اوپن رفت و بی هیچ فکری لیوان را برداشت و آن را سر کشید.

رویش از بد مزگی جوشانده جمع شده بود! اما اهمیت نداشت.

کفِ پایش می سوخت اما دست از لجبازی با خودش برنداشت! چای پررنگِ زعفرانی را که درست در کنار تستِ بارداری که روی دستمال کاغذی افتاده بود! برداشت.

خیره به دومین خطِ کمرنگ! چای را سر کشید.

همه چیز روی دور تند افتاده بود... داشت با سرعتِ بالا پیش می رفت! پایش روی گازِ خطاها رفته بود و ترمزی در کار نبود.

#پست_صد_هفتاد_سه

#به_نام_زن

با رنگ و روی پریده مقنعه را روی سرش انداخت. تمام
قوایش را در روز گذشته جا گذاشته و حالا با تنی بی رمق
مانده داشت از خانه بیرون می زد!

تقریباً تمام شب را در رفت و آمد به سرویس بهداشتی
گذرانده بود!

همه ی محتویات جوشانده را بالا آورده و در معده اش
انقلابی برپا شده بود.

تماس لیل را بی جواب گذاشت و موبایل را درون جیب
مانتو مشکی و اداری اش سراند و دستی برای تاکسی-تکان
داد.

با این حال واحوال نای ایستادن در ایستگاه اتوبوس را
نداشت.

وقتی در گوشه ی صندلی جای گرفت و به خیابان خیره شد.مراجعه به دکتر زنان را در صدر کارهای امروزش قرار داد!

اینهمه دلهره و گنجی و حالِ بد حقش نبود!

با اینکه متل در کوچه و پس کوچه های نزدیکِ حرم بود! اما به نظرش هتل نگار شرق جدا از فضای لوکسش در بهترین موقعیت جغرافیایی این شهر قرار داشت!

این ساختمان در کوچه ی بن بست با نمای تمام سکوریت در کنار دیگر مسافر خانه ها و مهمانپذیرها هیچ به دل نمی نشست!

بعد از گفتگویی که با مدیر متل داشت و از چند وچوی کار و حقوق و مزایایش مطلع شده بود،به همراه سحر در حالِ گذشتن از لابی کوچک و جمع و جور بودند که صدا زدن سحر توسطِ مردی که او را یکبار در نزدیکی خانه اش دیده بود،باعث شد هر دو متوقف شوند.

سحر با خنده ای بی کنترل سمتِ مرد رفت و با صمیمیتی که به نظرِ ماهور زیاد از حد بود! خوش و بش کرد.

بهرام خان میدونی ماهور خانوم ما از این به بعد همکاره ماست؟

ماهور لبخندِ معذبی رو لبانش نشانده و به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

نگاهِ بهرام خانِ این مثل دلشوره به جانش می انداخت! در نگاهش چیزی جریان داشت که ماهور را دستپاچه می کرد. قدمی دیگر برداشت و خودش را به محوطه ی بیرون مثل رسانده. از حیاط کوچکش گذشت و از میانِ در نرده ای رد شد.

زیر دلش تیر می کشید. دستش را روی شکمش مشت کرد و به ساختمانی که قرار بود از اول هفته در آن شروع به کار کند! نگاهی بی میل انداخت.

به نام زن

مدیرش محاسبی

مدیرش مردِ بدی به نظر نمی رسید! سن و سال دار بالایی داشت و ماهور از رفتار و نگاهِ خالی چیزِ خاصی دریافت نکرده بود.

اما از خودِ ساختمان و راهروها و در و دیوارهایش دلگیری می بارید!

حالا خودش برای سر و سامان دادن زندگی هلیا و گذران امور زندگی اش ناچار به قبول خانه داری این متل شده بود اما تعجبش از دخترکِ چموش لایلا بود. اینهمه شورِ جوانی سحر و هوش سرشارش برای این فضا حیف بود.

#پست_صد_هفتاد_پنج

#به_نام_زن

کفِ دستانش را بهم مالید و درِ کمد را بعد از جابه جایی وسایل محکم بست و بی حواس کلید را چند بار چرخاند.

حین خارج شدن از اتاق لحظه ای ایستاد و پلک روی هم
فشرده. سر گیجه ی بعد از آزمایش خون لحظه ای رهایش
نمی کرد.

دست از دیوار گرفت و به زحمت خودش را به آشپزخانه و
شیر آب رساند. مشتی آب به صورتش پاشید تا بر حال
بدش غلبه کند. مانتوی رها شده را از روی اوپن برداشت و
آن را به تن زد.

صدای زنگ موبایلش را از درون کیفش شنید. بی حوصله
مقنعه را به سر کرد و بی اهمیت به زنگ موبایل! بند کیف
را روی شانه انداخت و از خانه بیرون زد.

باید قبل از رفتن به سر کار جدید تکلیفش را با دوخطِ جا
مانده روی تستِ بارداری روشن می کرد!

حتی فکرش هم لرزه به جانس می انداخت. قدم ها سست
می شد و مغز تنها بوقی یکسره را در سرش پخش می
کرد! نرسیده به سرِ کوچه چشمش به کارن افتاد! به ماشینش
تکیه داده و موبایل کنار گوشش بود.

به نام زن

مهدیس مصای

موبایل ، این وسیله ی ارتباطی که مزاحم این روزهای پریشانی اش بود در کیفش دوباره زنگ خورد.

کارن سر چرخاند و نگاهش به نگاهِ ماهور افتاد.

نه کت به تن داشت و نه جلیقه! اما قامتش صاف بود و نگاهش نافذ!

نفس لرزانِ ماهور از سینه خارج شد! تمام خمیدگی ها سهم او بود و همه ی این احساس گناه داشتن را به پای زن بودنش باید می نوشت...

زن بود و توقع همه از او بند به آب ندادن بود و حالا و آزمایشی که عدد بتایش عرصه را بر او تنگ ترمی کرد! سلام عزیزم!

همین صدا و بازی با کلمات سرآغازِ بستنِ نطفه ی همه دردهایش بود...

طبق معمول همیشه نگاهِ ماهور در کوچه چرخید و اطرافش!

به نام زن

مهدیس مصای

نزدیک ماشین شد و به کارنی که ماشینش را دور می زد، خیره ماند.

در ماشین برایش باز شد و لحن آرام و بی لرزشی او را به نشستن دعوت کرد!

ماهور همچنان نگاهش ممتد بود به چشمانی که کمی رنگ التماس به خودش گرفته بود...

شاید هیچ اتفاقی نیفتاده! او او بیخودی شلوغش کرده بود... هنوز آبرویش در نگار شرق دست نخورده باقی مانده بود و هیچ کنایه ای هم از سوی سیمین کامفر بر تارهای شنوایی اش ننشسته بود و هیچ کارنی او را برای خدمات جنسی-نخواستہ بود!

_ اینجا چیکار میکنی؟ چرا... چرا تمومش نمیکنی؟

مستاصل خودش را پیش کشید. حالا میانشان تنها در ماشین فاصله انداخته بود!

_ خیلی رنگ پریده! همیشه فعلا بشینی تو ماشین؟

به نام زن

مهدیس مصای

دو خطِ لعنتی دوباره جلوی دیدگانِ ماهور را پر کرد! نباید دهان باز می کرد...نباید!

_تو نگرانِ منی؟ چرا میای اینجا؟ میخوای آبرومو اینجا هم ببری!

کارن با شنیدنِ این حرف عصبی به اطرافش نگاهی بی هدف انداخت و در حرکتی آنی ماهور را به درون ماشین هل داد و وقتی مطمئن شد او روی صندلی افتاده در را محکم بست.

ماهور تا خواست در را باز کند! کارن با فکی منقبض و نگاهی که خشم در آن شعله ور بود دستانش را بند پنجره کرد و زیر لب غرید:

_امروز باید به حرفام گوش کنی! این موش وگربه بازی ها خیلی وقته از سن منو وتو گذشته!

ماهور خندید! خنده ای هیستریک وار...

ماشین روشن شد و به حرکت در آمد و هنوز لبخند روی لب های ماهور نقش داشت! باید ذهنش را سر وسامان می

داد! اما توانش برای این کار به صفر رسیده بود و عصبانیت همچون دیوی سیاه تمام جانش را در مشتش گرفته بود!

رو به کارن چرخید و دوباره خندید... اگر بدبختی هایش کم بود و به جایش وقتش زیاد بود باز هم می خندید...

_ موش و گربه بازی؟!چی میزنی انقدر بی دردی!

_ میریم خونه و تو باید به حرفام گوش کنی؟ میفهمی ماهور! باید گوش کنی..

به این نقطه نباید می رسیدند... نباید! ماهور بی اهمیت به گرسنگی اش و سرگیجه ای که رهایش نمی کرد و معده ای که گاه و بی گاه تیر می کشید! جواب داد:

_ نکنه تو فکر کردی من دارم برات ناز می کنم و یا وقت این ادا و اطوارا رو دارم؟

_ من همچین حرفی نزدم ماهور! اما همش داری فرار میکنی. نمیداری من توضیح بدم.

ماهور چانه بالا انداخت و برای آرام کردن خودش چند بار سر تکان داد. به خیابان نگاهی انداخت؛ اما افاقه نکرد.

_میدونی بعد از رفتن از هتل لعنتی تون چیکار کردم؟ رفتم
سر وقت قسطام! سر وقت کار پیدا کردن! سر وقت تمام
بدبختیام... اونقدر که یادم رفت کارن کامفری چطوری به
زندگیم گند زد و چطوری ازم سو استفاده کرد! بعد تو فکر
می کنی من نشستم فکر کردم ببینم چطور برای مدیر جذاب
و همه فن حریف نگار، ناز کنم و اونو دنبال خودم بکشونم!
کارن با دو دست به روی فرمان مشت زد و هوار کشید:

_نه... نه احمق! من میدونم تو چه جون سختی هستی تو
بدبختیات! تو چه مغروری هستی... برای همین دنبالتم! برای
همین میخوامت!

ماهور برای اینکه تحت تاثیر قرار نگیرد به داشبورد ضربه
ای زد و با صدای بلندی گفت:

_نگه دار...

_چرا انقدر کله شقی تو زن؟! حرفای سیمین چرت
محضه! منو باور داری یا اونو؟

به نام زن

مهدیس محاسبی

ماهور کیفش را دوباره روی دوش انداخت و مطمئن جواب داد:

_اتفاقا خیلی به موقع بود...ازش تشکر کن!منو چه به تو و دبدبه و کبکبه ی کامفرا...حالام نگه دار!

جوابِ آزمایش منتظرش بود و خوب که فکر می کرد سیمین خیلی هم به موقع بیدارش نکرده است!ناله ای کرد و زیر لب خدا^ا را صدا زد.

_نگه دار...

کارن اما همچنان به روبه رو خیره بود و بی اهمیت به نفس نفس زدنِ ماهور زمزمه وار لب زد.

_میریم خونه...

دیگر نتوانست!در آن لحظات کنترل کردن خودش خنده دار به نظر می رسید...اضطرابِ جوابِ آزمایش از او یک دیوانه ی افسار گسیخته ساخته بود.

جیغ کشید.

_میگم نگه دار...

و در ماشینی که در حال حرکت بود را باز کرد.

#پست_صد_هفتاد_شش

#به_نام_زن

همین حرکت که بوی دیوانگی و جنونش فضای اتاقک ماشین را پر کرده بود! کافی بود که کارن سراسیمه و بی آنکه به دور و برش نگاهی بیندازد، ماشین را نگه داشت. درست وسط خیابان و بوق اندک ماشین هایی که با مهارت مسیرشان را کج کردند را به جان خرید!

_بچه شدی ماه؟

ماه‌ور پایش را روز کف آسفالت چسباند و بی آنکه به پشت سرش نیم نگاهی بیندازد در را محکم بست!

_ماه‌ور... چرا مهلت...

به نام زن

مهدیس مصای

دیگر نشنید! با خودش شروع به حرف زدن کرد و اهمیتی به نگاه خیره‌ی رهگذران نداد.

زندگی مگه به من مهلت داده تا الان، که من بخوام به آدماش بدم! ^

صدای اتوبوس که داشت به ایستگاه چند قدم جلوترش می‌رسید باعث شد سر بچرخاند و نگاه به آن بدهد. اهمیتی به مسیری که اتوبوس داشت نداد. فقط برایش مهم بود، آن لحظه از زیر نگاه سنگین کارن کامفر بگریزد!

کارن به دویدنِ ماهور نگاه کرد و دستی که برای اتوبوس تکان می‌داد!

دو دستش فرمان را می‌فشرّد و فکی که دیگر جایی برای انقباض بیشتر نداشت!

احساس سردرگمی تنها حسی بود که در لحظه تمام جان و روحش جریان داشت!

ماشین را به نرمی به کنار خیابان کشاند و با بی رمقی از ماشین پیاده شد. میان در باز ایستاد و به اتوبوسی که یکی دو چهارراه را رد کرده بود، خیره ماند.

این قسمت از زندگی هیچ وقت در برنامه هایش جایی نداشت! اتفاقاتی که همچون کلافی پیچیده با گره های کور که مجالی برای باز کردنش پیدا نمی کرد!

همه به یکباره بر سرش هوار شده بودند... بر سر زندگی همیشه غرق در آرامش و اصولش!.

پیشنهادش به شاهنگ که در این روزها هرچه قدر به آن بیشتر فکر می کرد! بیشتر از خودش بدش می آمد... به ماهور و نگاهی که تکه تکه یخ از آن لبریز بود و رفتن همایون از هتل...

آهی از ته سینه بیرون داد و دوباره روی صندلی نشست. کلافه بود و نمی دانست چطور باید کلاف را به دست می گرفت و یک به یک گره ها را باز می کرد... انگار بلدش نبود! هیچ وقت...

گوشه ی برگه ی آزمایش مجاله شده بود و غرقِ عرق...
 از پله های آزمایشگاه بالا آمد! دیگر به پاهایش وزنه ای
 آویزان نبود و سنگینی شانه ها اذیتش نمی کرد!
 پا به پیاده رو گذاشت و شلوغی اش را بغل گرفت. لبخند زد
 و دستان یخش را با همان برگه ی درون دستش بالا آورد و
 روی گونه هایش گذاشت!

دوست داشت جسمش را لمس کند و مطمئن شود که
 کابوس تمام شده و او بیدار است و میان همان روزمرگی
 های همیشگی اش غرق است و دیگر از اتفاقاتِ غیر قابل
 پیش بینی خبری نیست...

بعد از گرفتنِ نتیجه ی آزمایش خون و حیرتش برای منفی
 بودنِ جواب! روی نیمکتِ خشک آزمایشگاه نشسته بود و
 بی اهمیت به گرمای محیط و خراب بودن سیستم سرمایشی
 اش! تمام اطلاعات مربوط به مثبت بودنِ کاذب در تست
 های بارداری را شخم زده بود و هر لحظه لبخندش گشادتر

شده و با سر انگشت لرزان مدام اطلاعات را بالا و پایین کرده بود!

آزمایش خون منفی بود و او چقدر خودش را خوشحال ترین آدم این شهرِ غربت زده می دانست!

چند قدم رفت و لبخندش را تکرار کرد. دلش حرف زدن با هلیا را میخواست و شنیدنِ خنده هایش و حتی شنیدنِ غر زدن هایش برای درس و دانشگاه و برای امر و نهی کردن های بی بی...

قبل آنکه موبایل را از کیفش در آورد، گوشه ای ایستاد و سر در میان کیفش فرو برد و از میان خرت و پرت ها ورقه ی قرص آرامبخشی- که هزارگاهی برای راحت خوابیدن مصرف می کرد را در آورد و با انزجار درون جوی آب انداخت.

تمام بدبختی های عمرش را با بیست و چهار ساعتی که از سر گذرانده بود، تاخت نمی زد! بی خبر از روزهای نیامده ای که حاضر بود دوباره و دوباره این بیست و چهار ساعت کابوس وار تکرار شود...

#پست_صد_هفتاد_هفت

#به_نام_زن

بی خبر آمدن نگار از آن سوی دنیا و سوپرایز کردن مادرش در اتاق مدیریت ولوله ای در نگارشرق به راه انداخته بود. شلوغ کاری های سیمین و کیمیا که انگار در جریان این غافلگیری بودند! عماد را هم به اتاق شاهنگ کشانده بود. بی میل از میزش فاصله گرفت و آی پد را کنار موبایلش انداخت و دستی به یقه ی پیراهنش کشید. هنوز قدمی به جلو برنداشته باشد، کسی به در ضربه زد و بی دعوت دستگیره را پایین داد. خلاف همیشه که عماد متخصص بی محابا وارد شدن به حریم شخصی- آدم ها بود! اینبار کیمیا بود که اول سرش را داخل آورد و با نیشی تا بناگوش باز شده ^سلام^ گفت.

جواب لبخندش را نداد و بی هدف نگاهی به تصاویر ال سی دی دیوار انداخت و زمزمه کرد.

_داشتم میومدم.

کیمیا همچنان لبخندش را حفظ کرد و کامل وارد اتاق شد.

_چرا انقدر دیر؟ نگار سراغتو میگیره!

حوصله ی جواب دادن نداشت، از کنار کیمیا رد شد.

_کتونمی پوشی؟

نگاه گذرایش که هیچ حسی _ را انتقال نمی داد! لب های کیمیا را آویزان کرد.

_همیشه می پوشیدی خب!

دستی لای موهایش کشید! یکی دو روزی میشد حتی به خودش در آینه نگاه هم نینداخته بود!

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد تا کمی نفسش آزادتر شود! دلش میخواست پرخاش کند! در وتخته را بهم بکوبد. کسی- را سیبل تمام اتفاقات جاری در زندگی اش قرار دهد و تیر

به نام زن

مهدیس مصای

بارانش کند اما هیچ سلاحی برای دفاع در چننه نداشت! نگاه
ماهور خلع سلاحش کرده بود و رفتنِ همایون...
دستش خالی خالی بود و پشتش خالی تر...

سلانه آمدنِ کیمیا را در یک قدمی اش حس کرد. سرنچرخاند
و همانطور پرسید:

— چه بی خبر اومده؟

— کی؟

نرسیده به اتاقِ شاهنگ ایستاد و چرخید. کیمیا مقابلش در
فاصله ای کم، گیج نگاهش می کرد.

کارن با انگشت اتاقِ عماد را نشان داد و با تمسخر لب زد.

— با این الدنگ چیزی زدی! گیج میزنی...

کیمیا که توقع اینهمه سردی را از برادر بزرگش نداشت با
حالتی قهرگونه در حالی که مستقیم نگاهش نمی کرد، جواب
داد.

_ به سیمین خبر داده بود!

دوشادوش هم پشت در بسته ایستادند! خطابش به کیمیا بود اما زمزمه اش را انگار فقط خودش شنید.

_ جا قحطه اینجا سوپرایز کرده!

در را که با تعلل باز کرد، به آنی سکوت در اتاق پهن شد.

هنوز میان چهارچوب در نیمه باز بودند که در نگاه اول سیمین را با لبخندی شبیه پوزخند بر لب دید! زمان برای ریکوری خودش نداشت. برای کم نیاوردن تنها کاری که از دستش بر آمد را انجام داد. دست دور شانه های کیمیا انداخت.

_ نبینم ناراحتی موشِ کامفرا رو...

و دماغِ دخترک که نیشش به آنی شل شد را کشید. قدمی به جلو برداشت و با جیغِ بنفشِ نگار روبه رو شد که برای در آغوش کشیدنش به سمتش پرواز کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

نگار... دختری سرخوش شاهنگ که میان شیش و هشت
زدن هایش خوب حواسش جمع نگار شرق بود و کارکنان زیر
دست مادرش!

بدنش با یادآوری این واقعیت تلخ منقبض شد. دستانش را
با تعلق بالا آورد و چند ضربه ی ملایم به کمر دختر عمه
اش زد.

عماد معنا دار از پس دود سیگار نگاهش می کرد.
انگار هر دو به یک فکر مشترک رسیده بودند...

#پست_صد_هفتاد_هشت

#به_نام_زن

در هفته ای که گذشته بود، تقریباً با زیر و بم کار در متل
^رهسپار^ آشنا شده بود.

بی قانونی حرف اول را می زد و شلوغی بی قاعده ای که در پخش مسوولیت میان پرسنل جریان داشت.

گاهی پرسنل خانه داری در قسمت آشپزخانه مشغول به کار بود و گاه کارگر بخش انبار خودش را دربان متل می دید!

در کنار همه ی این ها قسمت مجزایی نبود تا برخورد مسافران با کارکنان به حداقل برسد.

تعداد مسافرانی که اغلبشان غیر ایرانی بودند بسیار زیاد بود و پرسنل به نسبت این حجم از رفت و آمد کم بود و کار را برای اندک پرسنل خانه داری سخت می کرد.

بهرام را در هرکجا که چشم می چرخاند، می دید و همچنان از دیدنش مضطرب می شد.

در عوض سحر را کمتر در محیط متل می دید و به جایش رفت و آمدش به خانه ی او بیشتر از قبل شده بود.

حالا با هم بیشتر حرف مشترک داشتند. ماهور نسبت به روابط کنجکاو می کرد و سحر او را برای تلاش بیشتر برای یادگیری زبان عربی ترغیب می کرد تا در کارش پیشرفت کند

و بعنوان مترجم مسافران عربی که برای درمان به مشهد آمده بودند، معرفی شود.

لیلا هم خوشحال از حضور ماهر در کنار سحر کمتر نمی زد و بیشتر وقت ها برای تشکر شام و یا نهار برای جفتشان می فرستاد.

ماهور گلایه ای نداشت. فشار کار اینقدر زیاد بود که وقتی برای رسیدگی به خورد و خوراکش نداشت و خستگی مجالی هم برای جولان افکاری که به نگار شرق ختم می شد! نمی داد.

نسیم خنک اسپیت مدت زمان طولانی می شد که تن عریانش را نشانه گرفته بود. همچنان دراز کشیده و فاصله ای میان پلک های بسته اش نمی داد.

دردی ضعیف از شانه هایش داشت به تمام نقاط بدنش پخش می شد! ولی او همچنان بی اهمیت داشت به اولین کیس جذب شده ی هتل می اندیشید! زنی که زیبایی

چشمگیری نداشت اما در عوض استایلش می توانست
شاخک های هر جنبنده ی نری را که در طبقات بالای نگار
اقامت داشت را تکان دهد!

با او هم صحبت نشده بود و زیر نظر سیمین با یک سمت
من در آوردی استخدام شده بود! انگار بعد از ماجرای
ماهور زمام خیلی کارها، از دستش خارج شده بود!

شاهنگ همچنان جنجال چند هفته ی قبل را به رویش
نیاورده بود و دیگر برای انجام ریزترین کارها مشورتی از او
نمی گرفت.

شاهنگ را می شناخت... عمه اش بود و عمری زیر سایه ی
او مشق مدیریت کرده بود! مثل سیمین افکارش را به زبان
نمی آورد و در چهره هم نشان نمی داد.

اما انگار داشت به روی کار آمدن نیروی تازه نفسی - چون
سیمین فکر می کرد!

کارن دلش نمیخواست بی گذار به آب زند و در کسری از
زمان زیرپایش توسط زنانی که انگار در حال حاضر نقطه

اشتراکشان نام خانوادگی بود! و دیگر هیچ... خالی شود و هرچه را تا به امروز برایش زحمت کشیده بود را از کف دهد... تمامِ نظمی که در نقطه نقطه ی هتل در جریان بود همه نتیجه ی زحماتِ او بود. نتیجه ی در اختیار گذاشتن تمامِ انرژی و درایتش در مدیریت...

_ موبایلم زنگ نخورد؟

چشم بسته نوچ گفت. عماد در حالی که با لبه ی آستین حوله داشت آب گوشش را می گرفت سقلمه ای به پهلوی کارن زد و از کنارش رد شد.

_ پاشو زنگ بزن یک کوفتی بیارن بخوریم.

کارن با دردی که بیش از پیش در حال سرریز شدن در تنش بود، روی صندلی نشست و پاهایش را از صندلی آویزان کرد. نگاهی به عماد انداخت و مثل همیشه برای پوشیدن حوله اش غر نزد.

_ کسی میدونه همایون داره کارای رفتنشو انجام میده؟

به نام زن

مهدیس مصای

برای فرار از به زبان آوردن افکارش این سوال را پرسیده بود! در صورتی که در ریز جزئیات کارهایی که همایون برای استقلال کافه اش انجام می داد! قرار داشت.

خیرگی نگاه عماد به خنده اش انداخت. انگار او هم به چرت بودن سوال واقف بود که مشکوکانه جواب داد.

_ فکراتو بریز بیرون داداش...

و در ادامه لبه های حوله را باز کرد و به سینه اش اشاره کرد و گفت:

_ این سینه مخزن اسراره!

کارن از جا برخاست و چشم از تصویر روبه رو گرفت و زیر لب فحش رکیک حواله ی عماد کرد.

عماد تفریح کنان بند حوله را گره داد و خطاب به کارن که راهی آشپزخانه شده بود، فریاد زد.

_ شیو شده نمی پسندی؟

جوابی از سوی کارن دریافت نکرد.

به نام زن

مهدیس محرابی

سکوتِ این روزهای کارن را دوست داشت و این بی تفاوتی
اش در اتفاقات جاری در هتل را...

پشتِ این سکوت اندیشه ای داشت قد می کشید و این قد
کشیدن را تنها عماد می توانست ببیند و حسش کند!

#پست_صد_هفتاد_نه

#به_نام_زن

زغال گداخته شده را روی تنباکوی خیس خورده گذاشت و
مشغول فوت کردن شد.

بینی ماهور از بوی دودِ تنباکو جمع شد.

تنگِ شیشه‌ای قلیان که مملو از آب یخ بود را از روی
کابینت برداشت و پشتِ سر لیلا به حال برگشت.

_خدا مدینه چقدر غصه دارت بودوم که از هتل واموندهی
نگار بیرون آمدی. الان اما راضی تروم. هم با سحری، هم
کارت آسون تره خواهر...

و به پشتی تکیه داده و دست دراز کرد و بدنهی قلیان را از
دستِ ماهور گرفت.

_اگا بدنی ای دوسه هفته‌ای که دختر او شاهنگ نکبت
آمده بود ایران چقدر کارامان زیاد بود! هرشب هرشب یک
ادا از خودشان در میاوردن!

ماهور روبه رویش نشست و برای سرگرم شدن مشتی تخمه
از کاسه‌ی چینی برداشت. دلش نمی‌خواست از هتل و از
کامفرها چیزی بداند. حالا که به هزار جبر و بدبختی خودش
را در جریانِ روزمرگی‌ها و کارِ خسته‌کننده با محیطِ سردش
غرق کرده بود! دیگر توانِ دوباره اندیشیدن به روزهای
رفته در هتل نگار را نداشت.

_رنگ و روت پیریده ماهی!

ماهور دوباره تخمه‌ها را به کاسه برگرداند و دستی به پیشانی‌اش کشید. خسته توضیح داد:

یکم این روزا شلوغیم و استراحتمم کم!

لیلانی را از لبش دور کرد. نیم‌نگاهی به سمیه انداخت که سرش گرم دیدن فوتبال با صدای بلند بود! سرش را جلو آورد و با شعی که به نظر ماهور اغراق آمیز بود، زمزمه کرد:

حالا خاطررم از سحر و رفت و آمدش راحت تر... تو اونجی میترسه هرکاری بوکونه! سنگینی کارم بخاطره همی روزای تابستونه. پاییز واز سرتان خلوت مشه.

ماهور خودش را عقب کشید و برای تکرار نشدن تجربه‌های قبلی که در دوستی با سحر از سرگذرانده بود و پنهانکاری‌های دخترکِ چموش! صداقت را در کلامش ریخت.

لیلاجون من سحر رو زیاد نمی بینم! خیلی کم تو هتله... از رفت و آمدشم زیاد خبری ندارم!

لیلا کام عمیقی از قلیان گرفت و دودش را بی ملاحظه به بیرون فوت کرد.

زیاد در کلامِ ماهور دقیق نشد و باز حرفِ خودش را زد.

_همی که هستی خوبه وازم! دلوم گرمه...خودشم البته مگه مترجم شده بره مسافرایی که آمدن بره دوا درمون مشهد!

ماهور ^۸آهانی ^۸آرام زمزمه کرد و به ساعت دیوار چشم دوخت. هنوز خبری از آمدنِ سحر نبود. دلش میخواست امشب و قبل از رفتن به خانه اش سحر را می دید و کمی از دلشوره اش می گفت. این روزها نگاهِ بهرام بیش از اندازه داشت آزارش می داد!

همایون همه را مرخص کرده و خود در بی وقتی شب با دلتنگی که دقیق نمی دانست سر منشا آن کجاست! صندلی را برعکس روی میزها قرار می داد.

کافه تقریباً تاریکِ تاریک بود و تنها دیوارکوبی با نوری کم روشن بود تا او در ظلمات غرق نشود...

کافه ی جدید از خودِ خودش بود. جایی جمع و جور که جبروتِ این گوشه ی هتل در آن جمع نمی شد... اما قرار بود که دنج باشد و زنده! و تمام ایده هایش را در یکی دوماه آینده در آنجا پیاده کند...

ردپایی از دکورِ این کافه را به آنجا انتقال نداده بود و هیچ ردی از سلیقه ی سیمین آن دوران را!

آهی کشید و آخرین صندلی را روی میز گذاشت و بعد به میز تکیه داد.

اینهمه تیرگی رنگ ها را برای نگارِ شرق می گذاشت و می رفت! تمامِ خاطراتِ خاکستری و تمامِ رنج های حاصل از رابطه ای معیوب و زنگار گرفته اش با سیمین را و تمام روزهایی که پابه پای سیمین خیابان ها را گز کرده تا کافه را نقطه ی درخشان هتل کنند... همه را جا می گذاشت!

سر و صدای ضعیفی از پشتِ سر توجهش را جلب کرد و انگار از پسِ سرش هم چشم داشت و کارن را می دید!

_ فکر کردم تو هم فرودگاهی واسه بدرقه!

به نام زن

مهدیس مصای

و با لبخند تکیه از میز گرفته و به طرف او چرخید.

کارن صندلی برعکس شده سر راهش را روی زمین گذاشت
و همزمان که می نشست ، جواب داد.

_دلم میخواست باهات صحبت کنم!

همایون سری تکان داده و تا خواست مسیرش را به سوی
آشپزخانه تغییر دهد، کارن مانعش شد.

_هیچی نمیخوام هومی. بیا بشین

ادامه دارد.

#پست_صد_هشتاد

#به_نام_زن

همایون شانه ای بالا انداخت و با تعللی چند ثانیه ای جایی درست روبه روی کارن نشست.

_دیگه با خانمِ ماهور صحبت نکردی؟

همایون همیشه چهارچوب ها را رعایت میکرد! آدم ها برایش محترم بودند و رفقا محترم تر... در رفاقت حواسش به انتخاب کلمات و چینش آنها بود! حالا که جدی بودن ماهور برایش مسجل شده بود دیگر او را بدون پیشوندِ خانم خطاب نمی کرد.

طبق عادت همیشه شمع روی میز را برداشت و آن را در دستش چرخاند. با تبسمی کمرنگ به همایون منتظر نگاه کرد. اگر قرار بود نجابت را برای کسی - به تصویر بکشد! همایون بهترین گزینه بود.

_مگه نگفتی یک مدت به حالِ خودش بذارم؟

عمقِ نگاهِ همایون خجالت زده اش کرد و جایی در قلبش را سوزاند.

به نام زن

مهدیس مصایبی

نگاه او نه سرزنش داشت و نه تمسخر! اما انگار باورِ نگاهش
کال بود و نارس!

_دلتنگش نیستی؟ سه هفته تموم شد!

کارن شمع را تقریبا با ضرب روی میز کوبید و سفره ی دلش
پهن شد.

_راه نمیده! انگار از اون ماهوری که اوایل تو نگار مشغول به
کار بود سخت تر شده و غیرقابل نفوذ تر!

یکی دوبار دورادور دیدمش! فکر کنم کاره جدید پیدا
کرده... یکی دوبار تا یک جاهایی تو مسیر تعقیبش کردم. اما
انگار با زمین و زمان سرچنگ داره!

همایون نفسی - بلند سر داد. خودش را کمی جلو کشاند و
دستانش را روی میز بهم گره داد. با احتیاط خطاب به کارنی
که از همه طرف تحت فشار بود، زمزمه کرد.

_نمیخوای بی خیالش شی؟

کارن در تاریکی فضا چشم چرخاند اما مستقیم به همایون نگاه نکرد! طاقت نیاورد و صندلی را پرصدا عقب داد. از جایش برخاست چند قدم راه رفت و عاقبت لب گشود.

_خیلی درگیرم! تو داری میری... سیمین زیرآبی میره و علنا دستور بگیره من نیست! پروژه زنای خوشگلم که راه انداخته! منطقم از کار افتاده! انگار به مویی بندم تو این هتل... دیگه تعلق خاطر ندارم! کرختم هومی... بعد... بعد... یهو یک زن پیدا شده تو زندگیم! یهو پیداش شده و حالا نیست! میخوام بذارمش کنار و مغزمو به کار بندازم. دو دوتا چهارتا کنم ببینم برای اینهمه سگ دو زدن تو نگار، چند چندم!

پشت به همایون ایستاد و لحظه ای سکوت کرد. با دو دست به موهایش چنگی زد و برای حرف زدن بیشتر آوای[^] هویی[^] غلیظ را از سینه بیرون داد.

_اما تا میام به همه ی اینا فکر کنم. تصویر ماهور میاد جلو چشمم! پاک نمیشه لعنتی... نمیدونم کی اینهمه پیش

به نام زن

مهدیس محافی

رفتم! یک حال بدی دارم هومی... مگه میشه تو یک مدت
کوتاه اینهمه غرق شد!

همایون بی سروصدا از جایش بلند شد و کمی عقب تر
پشت کارن ایستاد. قامت کوتاه تری داشت به نسبت
کارن... اما با اینحال گرمای رفاقتش پشت مرد مغرور این
هتل همیشه برقرار بود!

شانه ی او را گرفت و با تلاشی اندک او را به سمت خودش
چرخاند!

به روی او ای از همه جا وامانده! محزون خندید.

_چقدر منو و عماد گفتیم جلیقه نجات بپوش کله
خراب! مثل همیشه کاره خودتو کردی...

حزن خنده اش به کارن سرایت کرد. او هم خندید، محزون
تر...

_کاش نری...

همایون قدمی به عقب برداشت. دلش قهوه می خواست و
شب زنده داری با رفیقش!

به نام زن

مهدیس مصای

اما حرفی که مدت ها در گوشه ی قلبش بال بال میزد تا به زبان رانده شود! عاقبت میله های حصار را در هم شکست.
_ کاش تو هم بری...

و دیگر نماند تا نظاره گر واکنشِ کارن به این پیشنهاد باشد.
حالا رفیقش نیاز به تنهایی و این تاریکی داشت. ترکیب
سکرآوری که گاهی معجزه می کرد...

به نام زن:

#پست_صد_هشتاد_یک

#به_نام_زن

شیفت شب در این متل علاوه بر بی خوابی، دلتنگی را هم بر
او تحمیل می کرد. تنها حسنِ اینجا که باعث میشد کمی
محیط مملو از خفقان برایش قابل تحمل شود. تایم

محدودِ استراحتش؛ استفاده از موبایل بود و سرگرم شدن با
هلیا و شیطنت‌هایش!

بعد از شبی شلوغ و پرکار حالا برای رسیدن به خانه و
خوابیدنی بی‌وقفه عجله داشت!

به لابی رسید و سعی کرد با برداشتن گام‌هایی آهسته حواسِ
پذیرش را به خود جلب نکند. ترجیح میداد پرسنلی چراغ
خاموش باشد. بی‌صدا بیاید و بی‌صداتر برود. با کسی—
صمیمی نشود و سرش به کارِ خودش گرم باشد!
تا الان، به نظرش موفق شده بود.

پرسنل پذیرش، مشغول خوردنِ صبحانه بودند و اهمیتی به
حضور او ندادند.

به حیاطِ کوچک رسید، لحظه‌ای ایستاد و از هوای
صبحگاهی دمی عمیق گرفت و تمامِ بی‌اکسیژنی که در
رهسپار به آن دچار می‌شد را جبران کرد.

قدم‌های بی‌صدایش را تا نزدیکی نرده‌های حیاط رساند با
دیدنِ بهرام موبایل به دست که پشت به او و ساختمان

حرف می زد کلافه ایستاد و نوچی گفت! تا خواست قامت
راست کند و با جدیت به راهش ادامه دهد "سحر" گفتن
مرد چشم چران متل، باعث شد بی اختیار قدمی آرام تر به
جلو بردارد!

_ مو ای چیزا سرور نمره سحر! تنها خوری ندرم... تو بابلسم
بهت گفتم عبدالغفور با عشوه خرکی تو خر نرفته! مو
بودوم که خرش کردوم...

به نظر ماهور، بهرام از صحبت مخاطب آنسوی خط
عصبی شده بود که شروع به راه رفتن کرد!

برای تجزیه و تحلیل حرف های او نیاز داشت فعلا از
موقعیت گیر افتاده رهایی یابد.

هنوز بهرام، او را ندیده بود! تعلل بس بود، بی هدف دستی
به مقنعه اش کشید و سر به زیر از میان درد شد و در
مسیری مخالف قدم برداشت و سعی کرد از خود قامتی
لرزان به نمایش نگذارد!

به نام زن

مهدیس محاپی

لحظه‌ای صحبت کردنِ بهرام قطع شد و ماهور، سنگینی نگاه او را با پوست و گوشتش حس کرد.

ماهور از احوالاتش می‌ترسید... از بهرام مرموز رهسپار و نگاهش! و حالا از سحر...! و از ترسی که بند بند وجودش را همچون هیولایی بی‌رحم بلعیده بود! بیشتر...

#پست_صد_هشتاد_دو

#به_نام_زن

با حالی نزار از سرویس بهداشتی بیرون زد و با پشت دستش عرق از پیشانی پاک کرد.

غیر از تایم همیشگی، دوباره عادت ماهانه شده بود و اینبار همراه با خونریزی غیرطبیعی!

نالان خودش را به سوی آشپزخانه کشاند تا دست و صورتش را بشوید!

از فکر و خیال زیاد خواب به چشمانش نیامده و حالا در غروبِ دلگیر مرداد ماه این قاعدگی بی‌وقت اوضاع روحی و جسمی‌اش را وخیم‌تر از هر وقت دیگری کرده بود!

بی‌رمق زیر پنجره‌ی باز نشست و چای نباتش را هم زد. لیوان را هم‌زمان با نگاه کردن به پیام نازی بالا آورد و کمی از مایع داغ را نوشید. شیرینی‌اش به آنی در تمام جانش پخش شد. باید خودش را به پزشکی نشان و سروسامانی به این سیکل معیوب شده می‌داد!

ورود عده‌ای مسافر غیر ایرانی به همراه خانواده‌شان فضای کوچک لابی را شلوغ کرده و خنکای کولری هم که می‌دمید جوابگوی فضای گرم محیط نبود.

ماه‌ور وارد آبدارخانه‌ی طبقه‌ی همکف شد و ورقه‌ی قرص کدئین را از جیب روپوشش در آورد. بی‌خوابی و فشارِ کار به بیشتر شدنِ سردردهایش دامن زده بود. قرص را روی زبان گذاشته و لیوان را زیرشیر آب گرفت.

به نام زن

مهدیس مصای

شنیدنِ صدای سحر که داشت بلند بلند با پذیرش حرف
می زد، باعث شد مهور ابرو در هم کشد و لیوان را نزدیک
لبش ببرد.

بعد از شنیدنِ حرف‌های بهرام با خودش کلنجار رفته بود تا
تماسی با سحر نداشته باشد!

دلش می‌خواست رو در رو با او هم کلام شود تا دخترک
چاره‌ای جز راست گفتن نداشته باشد!

بهرام گفت اینجایی!

مهور عصبی لب روی هم فشرد و شیر آب را بست. تا سر
چرخاند و خواست بگوید^۸ بهرام غلط کرد^۸ مردک از پشتِ
سحر پیدا شد!

با همان نیشخندِ موزیانه و نگاهی که همچون مته؛ هرجایی
را که نشانه می‌گرفت! سوراخ می‌کرد.

نگاهِ بهرام با تعلق از روی صورتِ مهور سر خورد و بر روی
نیمرخ خندانِ سحر نشست.

فاصله‌ی نزدیک او به سحر خورش را به جوش آورد و دلهره‌ای غریب در قلبش جریان گرفت.

اعتماد بی چون و چرای لایلا به حضور او در کنار دخترش سحر، تیره‌ی پشتش را می‌لرزاند!

از سحری که نزدیکش بود و از همیشه دورتر! می‌ترسید...
دخترک وارد چه بازی شده بود که هر روز به یک رنگ در می‌آمد!

_ دیبا نیست، سارا هم از پسش بر نمی‌آید! تو زبونشونو بهتر می‌فهمی!

ماهور با همان اخم نزدیک چهارچوب در شد. سحر بی‌اهمیت به کلام بهرام، ماهور را مخاطب قرار داد:

_ ماهور جون بیا تو برو باهاشون صحبت کن.

_ آره... آره ماهی خانم بره!

ماهور زحمت خرج کردن نیم‌نگاهی را هم به خود نداد و منتظر به سحر نگاه کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

از آن دست نگاه‌هایی که تا عمق جان نفوذ می‌کرد! از آن‌ها
که لبخندِ سحر را جمع می‌کرد... از آنها که در کنار اقتدار
رنگی از التماس هم به خود گرفته بود!

— برای تقویت زیانت خوبه! برای شروع خوبه... بدو.

بهرام ضربه‌ای به شانه سحر زد و عصبانی از نادیده گرفتنش
توسط زن پیش رویش دستور داد:

— زودی بیا لابی رو خلوت کن.

سحر سری تکان داده و دستش را برای ماهور دراز کرد و
مطمئن پلکی زد.

ماهور اما با گیجی! جواب داد:

— سحر باید با هم حرف بزنیم...

سحر تنه جلو کشید و دست او را گرفت.

— باشه عزیزم. فردا صبح با هم می‌زنیم بیرون، اونموقع
حرف بزن.

به نام زن

مهدیس محاسنی

و ماهور را از آبدارخانه بیرون کشاند و تقریباً به سمت
مسافران آرام و سربه زیر هل داد.

اما خودش در همان اتاق ماند.

گوشه‌ی پلک‌هایش را فشرد و مضطرب پوست لبش را
جوید.

حالا که گاو را پوست کرده و به دمش رسیده بود! نگاه بهرام
بیشتر از هر وقتی رصدش می کرد! نگاه معناداری که راه
گریزی برایش یافت نمی کرد.

لیوان آب روی کابینت را برداشت و برای فروکش کردن
التهابش آن را یک نفس سر کشید و فکری در تاریکخانه‌ی
ذهن خودش را به در و دیوار کوباند!

کاش پای ماهور را به رهسپار باز نمی کرد!

#پست_صد_هشتاد_سه

#به_نام_زن

پیچ کوچه ی متل را که رد کردند، سحر همچنان داشت از روان حرف زدنِ ماهور با مسافران عرب زبان می گفت، اما ماهور توجهش نه به تملقِ کلام او بود و نه به پیشرفت چشمگیرش در یادگیری مکالمه زبان عربی بود!

_سحر...

فرارِ ناشیانه ی سحر ماهور را کفری کرد. روبه روی درِ کوچک مسجدی ایستادند! تا ماهور خواست لب به شکوه گشاید، موبایلِ سحر زنگ خورد.

سحر پوزش طلبانه دستش را بالا آورد و کمی از او فاصله گرفت.

ماهور لب به هم فشرد و کیفش را در آغوش گرفت و قدمی به سوی پله برداشت و بی اهمیت به خاکی شدن لباسش روی آن نشست و سرش را به درِ چوبی که رنگِ سبزش دیگر براق نبود! تکیه داد. بعد از دقایقی کوتاه زمزمه ی سحر را شنید.

_ ماهی جون حالت خوبه؟

چشمانش را باز کرد و قامت خم شده ی سحر جلوی دیدش را گرفت چند بار پلک زد و بی آنکه جوابی بدهد، از جای برخاست.

در حال تکاندنِ پشتِ مانتویش بی اتلاف وقت پرسید:

_ سحر دقیقا بگو داری چیکار میکنی؟ این مرتیکه بهرام کیه؟

سحر نگاهی به انتهای کوچه انداخت. جایی که به ورودی حرم ختم می شد. کاملا هدفمند و برای جمع کردنِ افکار پخش و پلائی ذهنش این کار را انجام داد.

ماهور بازوی او را گرفت و بی حرف او را از مقابلِ مغازه ی بامیه فروشی کنار کشاند.

_ سحر تو میدونی من چقدر این روزا درگیرم! میدونی که از سر ناچاری اومدم رهسپار... میدونی چقدر قسط دارم و بدبختی... تو رو خدا تو من برام زیر و رو نکش!

سحر چشمانش را گرد کرد و با ملایمتی ظاهری بازویش را
از میان انگشتانِ ماهور بیرون کشاند.

— چه زیر و رویی؟ چی میگی تو ماهور؟

و با گام هایی بلند خودش را به کوچه ای کم تردد که مسیر
همیشگی ماهور برای رسیدنِ ایستگاهِ اتوبوس بود، رساند.

ماهور با حرص سحر را صدا کرد. بلند و بی ملاحظه!

سحر میانِ کوچه ایستاد و عصبی به سوی ماهور چرخید.

حالا دیگر نقابِ خونسردی از چهره اش افتاده بود! پریشان
بود و خسته... و ماهور جریانِ ضعیفی از نگرانی را در نگاه او
می دید!

— من آچار فرانسه اونجام... مسافر جور
میکنم. مترجمم... وردستِ آشپزم واستادم! حالا که چی
ماهی؟ رهسپار همینه... بی حساب و کتاب! اینجا نگار نیست
که همه چی قاعده و قانون داشته باشه!

ماهور با قدم هایی که خستگی باعث شده بود کفش ها
روی آسفالت کشیده شود، روبه روی سحر ایستاد.

_ اینا رو می دونم... فقط... فقط این بهرام چی
میخواد؟ نگاهاش یکجوریه! به تو... به من... کلا به هرجنس
ماده ای که می بینه!

و انتهای جمله اش را با حقیقتی عریان شده به اتمام رساند.
_ سحر من نمیخوام به خاطر چهارتا نگاهِ کثیف دست از
اینجا هم بکشم و دست از پا درازتر برگردم تهران... نذار
حاشیه ای پیش بیاد تو رو خدا...

سحر با لحنی غریب و استیصالی که قابل انکار نبود، شانه
های ماهور را گرفت و زمزمه کرد.

_ هیچ اتفاقی برات نمیفته، من هواتو دارم. بهرامم مشکش با
منه! بی خیالش...

_ چه مشکلی؟ چرا نگرانم میکنی؟

سحر بعد از کشیدن آهی کوتاه شانه ی ماهور را فشرد و او
را کمی به جلو هل داد.

_ از پشش بر میام.

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور اما نگران بود و سهم این نگرانی تنها برای خودش
نبود!

سحر را دوست داشت و دردِ درون چشمانش را می
فهمید! عقده های سرکوب شده و خستگی که از پشتِ
آرایشِ همیشگی صورتش هم پیدا بود!

_مراقب باش سحر!

سحر بی خیال خندید و چند قدم جلوتر گریه ای که سرش
درون کیسه ی زیاله بود را ترساند.

_نترس... من همه رو حریفم!

و به فرارِ گریه نگاه کرد و همچنان لبخند روی لب هایش
بود! لبخندی عاریه ای که هیچ به چهره اش نمی آمد!

_راستی بهت گفتم کامفرو نزدیکای اینجا دیدم!

دلشوره ی ماهور میانِ کوچه ی متروکه که تنها از ساختمان
های کهنه اش، تابلوهای^۸ فندق^۸ جا مانده بود! پخش شد.

_اینجا؟

سحر شانه ای بالا انداخت و با خنده دست او را کشاند تا زودتر از شرِ دلگیری کوچه خلاص شوند.

_نزدیکای ایستگاه اتوبوس! فکر کنم میخواد رد تو رو بزنه!
ماهور با تردید جواب داد. جوابی که زیاد به درست بودنش اطمینان نداشت.

_چه فکر می کنی! انقدرام بیکار نشده بیاد پی من!
سحر موزیانه نگاهش را به نگاهِ ماهور سنجاق کرد و تنه ای به شانه ی او زد و گفت:
_تو که راست میگی!

ماهور نگاهش را به ایستگاه اتوبوس داد و برای ادامه ندادنِ بحثی که دیگر کشش ادامه دادنش را نداشت به اتوبوس متوقف شده اشاره ای کرد.

_اتوبوسِ ما نیست؟
سحر موبایلش را جلوی چشمانش گرفت و جواب داد.
_بی خیال اتوبوس. با تاکسی میریم خونه ی ما.

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور حرفی نزد و تلاش کرد افسارِ قلبش را محکم
بگیرد! چموش بازی دیگر بس بود.

راستی یک زن چطور می‌میرد

مرگش چگونه است

یا لبخند به لب ندارد

یا آرایش نمی‌کند

یا دست کسی را نمی‌فشارد

یا منتظر

آغوشی نیست

یا حرف عشق که می‌شود پوزخند می‌زند

آری زن‌ها اینگونه می‌میرند ...

#پست_صد_هشتاد_چهار

EXCHANGE GROUP | 1417

حضور گروه فیلمبرداری سریالی که استارتش به تازگی در سینمای خانگی خورده! و قرار بود چند هفته‌ای لوکیشن مدنظرشان نگار شرق باشد. رفت و آمد همه را بی حساب و کتاب بود.

تقریباً لحظه‌ای هیچ بخشی— از هتل بیکار نبود و حضور مسافران ایرانی و غیر ایرانی هتل در روزهای آخر مردادی گرم و داغ، غیر از رونق بخشیدن کمی تسلط کارن را به امور کم کرده بود!

چشم از ال‌سی‌دی‌ها گرفت. کتتش را پوشید و برای ملاقات با تهیه‌کننده‌ی پروژه در کافی‌شاپ هتل دستی‌میان موهایش کشید و یقه‌ی پیراهنش را درست کرد.

قبل از خروجش موبایل را کنار گوشش گرفت. تا برقراری تماس با عماد بی هدف به تصاویر ال‌سی‌دی‌ها چشم دوخت.

به نام زن

مهدیس مصای

_ جونم داداش؟

_ هنوز ساختمون کناری؟ سیمینم هست؟

صدای صحبت عماد با مردی در آنسوی خط باعث شد
لحظه‌ای منتظر بماند.

_ الو بگو

تا خواست روی گرداند و گلایه‌ی حسابدار کارگاه گوشت را
به گوش عماد برساند. چشمانش میخ تصویر، پیش رویش
شد!

_ کارن پایه ای شاهنگو بیچونیم بریم باغ؟ اصلا دادا، آش
ولاشم... این مدت همش کار... کار... الان دارم میام سمت...
حواسش دیگر به حرف‌ها و برنامه‌ریزی عماد نبود!

اصلا نمی توانست تمرکزش را جایی غیر از چیزی که می دید!
ببرد.

موبایل را پایین آورد و بی آنکه از قطع شدنش مطمئن باشد
آن را درون جیبش سر داد.

این زن را می شناخت... قدمی جلو رفت و اهمیتی به قطره‌های عرق روی پیشانی اش نداد!

دو مرد، دو طرف درِ اتاق ایستاده بودند و زن بعد از مکالمه‌ای کوتاه، گامی به عقب و به سوی آسانسور برداشت.

درِ اتاق توسط مردی که جوان‌تر به نظر می رسید و مشخص بود، ایرانی نیستند! بسته شد.

و راهروی بالاترین طبقه‌ی نگار حالا خالی از آدم بود و کارن که همانطور خشک ایستاده بود و صدای همایون که در گوش هایش زنگ می‌خورد. ^ کاش تو هم بری ^

از استخدام این زن در بخش لاندری یک سال می گذشت! زن جوانی که در مصاحبه‌اش از افتادن همسرش در کوره‌ی کارخانه‌ای گفته بود و از بی سرپرست ماندن سه بچه‌ی قد و نیم قدش!

هنوز تکه‌های خودش را از کفِ اتاق جمع نکرده بود که درِ اتاق باز شد.

لحظه‌ای پلک روی هم فشرد و نخواست دوباره چشمش به بیرون آمدنِ زن از آسانسور را ببیند!

روانی چرا زنگ میزنی زرتو نمیگی؟

تاب نیاورد. نگاهِ منزجرش دوباره به صفحه‌ی ال سی دی، چسبید. زن با قدم‌هایی که پاشنه‌های بلند کفش هم، بی تعادلش نکرده بود، به سوی پذیرش گام برداشت.

زنی که او یک سالِ پیش دیده بود، کفش‌های فیکِ طبی به پا داشت و حالا...

تکان‌های عماد هم حتی نمی‌توانست او را به خود آورد! آوارِ افکاری که روزی برایش دو سر برد، برد به حساب می‌آمد! حالا کمرش را خم کرده بود!

مگر می‌شد کلامِ او، این زن را به این نقطه بکشاند! مگر کلمات چقدر قدرت پایین کشاندنِ آدم‌ها را داشتند...

کارن...

عصبی شانه اش را از چنگِ عماد بیرون کشاند و به سوی درِ اتاق خیز برداشت.

مغزش هیچ فرمانی جز رفتن به اتاق شاهنگ را صادر نمی کرد! انگار تمام متدهای مدیریتی و اصولِ رهبری که تلاش داشت بر آن پایبند باشد و هرچه که شانِ نگارِ شرق را حفظ می کرد را در همان کوره ی مذاب انداخته بودند! قوه ی ادراکش فلج شده بود و هیچ چیزی جلودارش نبود.

درِ اتاق شاهنگ را خلافِ ادبِ همیشگی اش باز کرد و اهمیتی به نگاهی که حیرت از آن می بارید، نداد.

با شب، چه کند

سینه ی این برکه ی بی تاب؟!

وقتی که تو ای ماه! نخواهی که بتابی ...

#قاسم_صرافان

#پست_صد_هشتاد_پنج

#به_نام_زن

آزمایش های گرفته شده را به همراه جواب سونوگرافی لای پوشه ای که از هتل نگار به جا مانده بود، گذاشت و آن را زیر موکت هل داد.

در اسرع وقت باید آمار پزشکی حاذق و سرشناس را از سحر می گرفت.

بدنش نیاز به چکاب داشت تا این بهم ریختگی سیکل! دوباره به نظم سابقش برگردد.

خمیازه ای کشید و خودش را به زیر پنجره رساند و خمیازه کشان با موبایلی که در دست داشت، دراز کشید تا بعد از ساعاتی طولانی کار کردن، کمی در فضای مجازی بچرخد و بعد هم تا خود صبح بی خیال پلک روی هم بگذارد و شبی را بی فکر فردا و فرداها تنها بخوابد.

در حالی که بالش را در آغوش گرفته و دمر روی زمین دراز کشیده بود، موبایل را جلوی چشمانش گرفت. چانه اش درون نرمی بالش فرو رفت.

به آخرین پستِ خودش در اینستاگرام نگاه کرد و به عکس خودش با آن کلاه سبز رنگِ عاریه ای که بر سرش بود.

همین چند روز پیش به اصرارِ سمیه و نگاهِ التماس گونه ی لیلا حاضر شده بود، ساعتی از عصر جمعه را با آنها در پارک ملت بگذراند.

به تعداد لایک هایش نگاه کرده و آدم هایی که این پست را دیده بودند!

به نام زن

مهدیس محای

لب پایش را محکم گاز گرفت تا از این حسِ موذی که زیر پوستش جریان گرفته بود، رها شود!

عصبی خواست از صفحه خارج شود که چشمش به جدیدترین کامنت افتاد.

^ به به خانم وحدتِ ماه^

از جایش نیمخیز شد و به اسم صاحبِ کامنت چشم دوخت. با شک و بدبینی!

فقط به لاتین نوشته شده بود.

^^rah.b

عکس پروفایل هم فقط یک الماس درخشنده با پس زمینه ای سیاه بود!

زیر لب با غیظ زمزمه کرد.

بهرام آشغال

حالا غر زدن هایش غیر از خودش که او را نشناخته سحر هم بود.

با میل فراوانش برای بیرون انداختن او از صفحه اش جنگید، دلیلش این بود که دلش نمیخواست با این کار نفرتش را نشان بدهد و شاخک های مردک را فعال کند. باید بی تفاوت از صمیمیت کامنت و نگاه او رد می شد تا بی سروصدا مردک دست و پایش را جمع می کرد.

با اعصابی که دیگر همان آرامشِ نسبیِ دقایقِ پیش را نداشت، دوباره سر روی بالش گذاشت و موبایل را کنارش رها کرد.

دستانش را زیر سرش سر داد و به سقف چشم دوخت.

هفته ی گذشته تحتِ تاثیرِ گفته ی سحر حین رفتن به رهسپار نامحسوس اطرافش را پاییده بود. حسِ خوشایندی که در اعماقِ قلبش بود را هیچ رقمه نمی توانست کتمان کند. اما برای مبارزه با این حس هنوز اندک نیرو در خودش می دید.

به نام زن

صدای محاسنی

همین نیرو تا به امروز او را به جلو رفتن سوق داده و کمک کرده بود در فشردگی شیفتهای رهسپار غرق شود!

مژه برهم زد و به پهلو چرخید. تا چشمانش را روی هم گذاشت، صدای موبایلش بلند شد.

نام سحر کافی بود تا کلافه هوفی بکشد و تماس را وصل کند.

_ماهور بیا پیشم... تو رو قرآن بیا

صدای آلوده به بغض سحر و التماسی که در لحنش جاری بود! باعث شد ماهور با حسی مادرانه از جایش بلند شود و مضطرب پرسد

_چی شده؟ تو کجایی؟

هقی سحر بلند شد و با ناله زمزمه کرد.

_برات لوکیشن میفرستم.

@Vip Roman

#پست_صد_هشتاد_شش

#به_نام_زن

خیره به موج آرام آبِ استخر که تحتِ تاثیر نسیمِ شبانگاهی
بود، صدای قدم های عماد را که به عمد به زمین می کشاند
را هم می شنید.

دو جام تا نیمه از مایعی سرخ رنگ جلوی دیدگانش را گرفت.
_بزن سرحال شی.

بی حوصله جام را روی میز گذاشت و اینبار مسیر نگاهش را
عوض کرد و به تکه یخ شناور در جام خیره شد.
_سیمین زنگ زد و آمارتو می گرفت.

زیر لب با همان خشمی که هنوز در وجودش جوش و
خروش داشت، غرید.
_سیمین غلط کرد...

با ضربه ی آرام جام ها بهم ، نگاهِ کارن به سوی عماد
چرخیده شد.

_بزن به سلامتی تر زدن به هیکل شاهنگ!

و بعد با پوزخندی از سرخوشی مایع را یک نفس سر کشید.
کارن اما پوزخند هم نزد! نمی دانست عواقب این خروش بی
مقدمه چه خواهد بود! اما برای زدن به کوسِ جنگ با
شاهنگ این خشمِ لبریز نیاز بود!

آهی خسته کشید. این رنج ریخته در جان برای قامتِ او
زیادی بزرگ بود!

وقتی پیشنهاد عرضه ی زنان را داده بود، خودش را بزرگ تر
از هر چیزی می دید و حالا... رنج آن کفش های پاشنه بلند و
نگاهِ مردانی غیر از هم زبانانش به گودی کمرِ امثال ماهورها
داشت خفه اش می کرد. داشت می مرد و این حال را هیچ
وقت در خود ندیده بود! هیچ وقت اینقدر نزدیک! به
تماشای غرق شدنِ یک آدم در کثافت نشستگی بود!

واژه های چموش روی زبانانش ریخته شد و مغز تعفن زده از
حجم عظیمی از کلمات خالی شد.

بهبش میگم لعنتی بسه! سود و تبلیغ این پروژه ی سریال که
من یکسال روش کار کردم که خراب شن رو هتل تو بست

نیست؟ اینهمه حمالی بچه های برادرت؟ اینهمه سود؟ مگه میخوای چقدر زنده بمونی که داری کثافت خونه راه میندازی؟

عماد که انگار در حال دیدنِ فیلمی مهیج بود، مشتی مغز از ظرف روی میز برداشت و هیجان زده پرسید:

_جان عماد همینا رو گفتی؟ خو ماده شغال چی گفت؟

کارن خندید. خنده از روی خشمی که قصد رسوب شون نداشت!

دیگر تاب یک جا نشستن در او نبود! از جایش برخاست و کنارِ استخر قدم زد و دست میانِ موهایش کشید.

_میدونی چی گفت؟ عماد.... ما معطل بودیم اونجا؟

عماد با نگاهی که دیگر خندان نبود و حواسی که حتی سرخی شراب هم پرتش نکرده بود! سری تکان داده و از جا برخاست.

_شاهنگ چی گفته کارن؟

به نام زن

مهدیس مصای

کارن تیشرتش را با یک حرکت در آورد و گوشه ای پرت کرد. خیره به آب استخر دوباره خندید.

_میگه ناراحتی برو...میگه ناراحتی برو عمادا! به من...به من عمادا!

سر چرخاند و با همان ته خنده آلوده به جنون خیره ی عماد شد و زمزمه کرد.

_باورت میشه دارم میسوزم؟

عماد قدمی پیش آمد و چهره ی سرخ شده ی کارن در زیر نور چراغ های روشن ویلا ترسانندش! او را تا به امروز اینهمه دیوانه ندیده بود!

شیرجه زدن کارن در استخر و شنای بی وقفه اش به انتهای استخر باعث شد با فکری مغشوش قدمی به عقب بردارد و روی صندلی ولو شود.

#پست_صد_هشتاد_شش

#به_نام_زن

موبایل پیش چشمانش بود و به لوکیشن فرستاده شده، نگاه می انداخت.

_خانم مسیر درسته؟

ماهور سردرگم در دل سیاهی جاده ، به اطراف نگاه کرد. محتویات معده اش از شدت اضطراب جابه جا می شد و گاه تا گلویش بالا می آمد.

در حال چشم چرخاندن بود که با جسم مچاله شده ای روبه رو شد. به پشت صندلی راننده هراسان ضربه ای زد و با صدای بلند او را مخاطب قرار داد.

_نگه دار!

موبایلش را کنار گوشش گرفت. لیلا جوابش را نمی داد. عصبی مشتی به ران پایش کوبید و خودش را به سوی در ماشین کشاند و اهمیتی به حرکت نرم ماشین روی شن ریزه های ورودی گاراژی که پر از تاب و سرسره از جنس فرفورژه بود! نداد.

به نام زن

مهدیس مصای

پیاده شد و با ترس آب دهانش را قورت داد. این جا کجا بود و او اینجا چه می کرد!

دسته ی کیفش را محکم میان مشتش چلاند و به سوی سحر پرواز کرد.

سحر با دیدنِ ماهور نیمخیز شد و با سر و صورتی خونی خودش را در آغوش او انداخت.

ماهور هاج و واج مانده در حالی که دخترک لرزانی که هق هق گریه اش بند نمی آمد را در آغوش داشت، دوباره به دور و برش نگاه کرد.

این نقطه از این شهر جای او نبود! در این ساعت از شب و جاده ای که بوق های کامیون ها لرزه به جان می انداخت. _چی شده؟

سحر اما زیر لب فقط کسی را مورد ناسزا قرار داده و اهمیتی به رعشه ی تنِ ماهور نمی داد و لرزی که در صدایش بود.

ماهور اما ملایمت را کنار گذاشت. ترسِ موقعیتی که در آن گرفتار شده بود، باعث شد ملاحظات را کنار بگذارد. شانه های سحر را گرفت و او را به زور از خودش جدا کرد.

جیغ کشید و او را تکان داد.

_ لعنتی می‌گم چی شده؟ تو داری چه غلطی میکنی؟ هان؟ اینجا کجاست منو کشوندی؟

سحر با پشتِ دستش خونِ زیرِ دماغش را پاک کرد و زار زنان ادامه داد:

_ اون بهرام کثافت.... عوضی گه خور!

ماهور با عصبانیت او را به سمتِ ماشینِ روشن هل داد و وادارش کرد به نشستن!

_ می‌رم خونتون. اونجا دهن‌تو باز میکنی!

سحر با جمله ای که از دهان ماهور خارج شد، به یکباره گریه اش قطع شد و هراسان قبل اینکه ماهور سوار شود! خودش را از ماشین بیرون انداخت.

_نه...تو اینکارو نمی کنی!

راننده قبل از لب باز کردن ماهور، بی حوصله به حرف آمد:

_خانم تکلیف کرایه منو مشخص کن.

ماهور دستی در هوا تکان داد .

_صبر کن

و بعد به دنبال سحر قدم هایش را تند کرد. سحر سر چرخاند و تا دید ماهور به یک قدمی اش رسیده است! سرعتش را به بیشتر کرد.

ماهور نفس زنان با دردی که زیر دلش می پیچید صدایش کرد.

_سحر تو رو قرآن بگو چه خبره اینجا؟ این چه سر و شکلیه! من دارم از ترس سخته میکنم!

لحن ملتمسانه ی ماهور، لحظه ای دل سحر را سوزاند. ایستاد و کامل به سوی او چرخید. دیگر اشکی در

به نام زن

مهدیس مصای

چشم هایش نبود و حالا انگار شبیه موجودی درنده به نظر می رسید تا دختری ترسیده و کتک خورده!

_دیگه نرو رهسپار.

ماهور بی اراده نگاهی به تاکسی- پشت سرش انداخت. دلش امنیت می خواست و حضور کسی- که او را از این نقطه ی خلوت و وهم آور نجات دهد.

راننده به کاپوت ماشینش تکیه داده و داشت در حال خودش سیگار می کشید.

_میشنوی ماهور؟

ماهور بی رمق سر چرخاند و تحت تاثیر رعشه ی بر جان نشسته! لب زد:

_چی...چی شده؟

سحر شانه های زن ترسیده ی پیش رویش را گرفت. با لحنی مصمم و نگاهی که برقش سیاهی شب را هم می زد! جواب داد:

_ نترس. هیچی نشده! من فقط حقمو گرفتم. از یک آدمی که
چپش پره یک ویلا تو شمال کندم! باورت میشه؟ یکی از
مسافرای قدیمی رهسپار رو تیغ زدم!
لب های خشکِ ماهور بهم خورد.

_ اون کتکت زد؟

سحر چانه بالا انداخت و مغرورانه انگار که در پیکاری
نابرابر، حریفِ بد بدنش را مغلوب کرده است! فاتحانه
پوزخندی زد و گفت:

_ اون که غلط میکنه! حسابِ بهرامو به وقتش میدارم کف
دستش... بریم خونه تو؟ داستانش مفصله...

دخترک گردن کج کرده و به ماهور نگاه می کرد! ماهور اما
همچون مجسمه، قدمی به عقب برداشت تا از چنگالِ سحر
رها شود... هیولای نگاهِ سحر اما نیرویش بر ترسِ او غلبه می
کرد! هیولایی که دست و پا و حتی زبانش را هم به غل و
زنجیر کشیده بود.

ارغوانم آنجاست

ارغوانم تنهاست

ارغوانم دارد می‌گرید

چون دل من که چنین خون‌آلود

هر دم از دیده فرو می‌ریزد

ارغوان

این چه رازی است که هربار بهار

با عزای دل ما می‌آید



#پست_صد_هشتاد_هفت

#به_نام_زن

@Vip Roman

کیسه ی دارو را روی اوپن گذاشت و خسته از تحمل اضطراب جاری در رگ و پی بدنش دست بلند کرد و شال را از روی موهایش کشید و همان جا کنار پایش انداخت.

سحر با روی جمع شده از درد و لبی که به دندان کشیده بود! آستین مانتو را از دستش بیرون می کشید.

خون خشک شده ی کنار ابرویش و کنج لبش باعث شد ماهور با مخلوطی از خشم و دلسوزی پلک روی هم فشارد و با همان پلک بسته به کیسه ی دارو چنگ زد و با گام های بلند خودش را به دخترک رساند.

_بشین تا زخماتو تمیز کنم.

و خودش زودتر از سحر روی زمین نشست.

لحظاتی بعد، سحر در فاصله ای نزدیک دو زانو نشسته و با چشمانی بسته در حالی که ماهور با پنبه ی بتادین گوشه ی ابرویش را می فشرد! با درد زمزمه کرد.

_یواشتر تو رو خدا...

ماهور پنبه را از عمد بیشتر روی زخم فشار داد و زیر لب غرید.

_ فقط دهن تو ببند سحر و تعریف کن چه غلطی کردی!
سحر میان آخ و اوخی که راه انداخته بود، خنده اش گرفت.

_ خب با دهن بسته چه جوری برات تعریف کنم!
ماهور با عصبانیتی فوران شده پنبه را درون ظرف پرت کرد. چانه ی سحر را محکم گرفت و تلاش کرد، تن صدایش بالا نرود در این شبی که به نیمه رسیده بود.

_ من مسخره تو ام؟ خودم کم بدبختی دارم که تو هم داری
پشت هم برام نکبتی میاری؟ همین الان هرچی داری و نداری
رو میگی و بعدم میری خونتون سحر...

دست سحر بالا آمد و به نرمی دست ماهر را از چانه اش جدا کرد و گفت:

_ من میرم، خیلی زود. از اینجا و کلا از این شهر... تو هم
نمیخواه بری رهسپار. با یکی از رفقا صحبت کردم بری

به نام زن

مهدیس مصای

پیششون، هتل بدی نیست. کم کم میشه نفوذ کرد به پذیرشش...

ماهور بی حوصله از حرف اصلی که داشت لابه لای مقدمه چینی های سحرگم می شد! میان حرفش پرید و غرزد.

_واسه من وصیت نامه نخون... بگو داستانتان ویلا چیه؟ داستانتان این ریخت و قیافه! میدونی لیلا بینه سخته میکنه بدبخت!

سحر با خنده ای بیخود و نگاهی سرخوش کف زمین دراز کشید. دستانش را زیر سرش برده و خیره به سقف انگار که رویاهایش به حقیقت رسیده باشد! با هیجان و حالی خوب زمزمه کرد.

_مامانمو از اون آشغالدونی می کشم بیرون... سمیه رو میفرستم بهترین کلاس گیتار، همون سازی که دوست داره...

ماهور خودش را جلو کشید و در حالی که نگاهش میخ برق نگاه دخترک بود. مستاصل دوباره حرف او را برید.

اینبار اما با لحنی آرام با چاشنی مهربانی!

_سحرجان، این چه راه پولدار شدنه که تهش به این قیافه
میرسه! اون بهرام چی میخواد از جونت؟ به خدا من از
عاقبت کارات میترسم! تو داری چکار میکنی؟

سحر حالتِ دراز کشیدنش را تغییر داد و به پهلو
شد. لبخندش ماهور را آزار می داد! و نگاهی که همانند دره!
اندک آرامش جا مانده در ماهور را می بلعید!

_یکی از مسافرای قدیمی رهسپار خیلی وقت دنبالم
بود... اسمش عبدالغفور بود. هی بهرامو فرستاد تا راضیم
کنه! بالاخره بهش پا دادم. دو تا زن تو کشور خودش
داشت. ولی دلش زنِ ایرانی میخواست عوضی!
به اینجا که رسید سعی کرد به ماهور و چشمانِ گرد شده
اش اهمیتی ندهد.

_مردِ بدی نبود ولی رفقای که باهاش میومدن و میرفتن مثل
خود بهرام شارلاتان بودن!

به نام زن

مهدیس مصایبی

ماهور به جانِ دستانش افتاد و آنها را در هم چلاند و بی
صبرانه لب زد.

_ تو رو خدا تهشو بگو... الان چرا کتک خوردی؟ داستان ویلا
چییه؟

سحر با همان هیجانی که انگار داشت پوست تنش را هم می
دراند! از جایش بلند شد و چهار زانو نشست.

_ حرفِ خرید ویلا تو انزلی بود... منو و بهرام یک بازی راه
انداختیم و تونستیم مخ غفور و بزنی که اونجا سرمایه
گذاری کنه. خلاصه راضی شد و تهش به سند که رسید بازم
بهرام تونست با زبون بازی و وعده سرخرمن غفور و راضی
کنه زمینو به نام من که زنشم بکنه... البته موقت!

ماهور با تنی یخ زده در حالی که احساس میکرد، قدرت
تکلمش را هم از دست داده است! کف دستش را به لبش
چسباند.

ارغوان شاخه همخون جدا مانده من

آسمان تو چه رنگ است امروز؟

آفتابی ست هوا؟

یا گرفته است هنوز؟

من در این گوشه که از

دنیا بیرون است

آفتابی به سرم نیست

از بهاران خبرم نیست

آنچه می بینم دیوار است....

#پست_صد_هشتاد_هشت

#به_نام_زن

@Vip Roman

صدای قهقهه سحر با دیدنِ چهره ی ماهور، به آسمان رفت! اما دردِ گوشه ی لبش، باعث شد که دوباره [^]آخی [^]بگوید و دست دراز کند و پنبه ی آغشته به بتادین را روی زخم فشار دهد.

_حالا بهرام سهمشو میخواد!

جمله ی ماهور نه سوالی نبود و نه خبری! هیچ....تنها لبریز از بهتی بود که انتها نداشت و آشوبی که انگار خبر از اتفاقی تلخ می داد!

سحر پنبه را دوباره در ظرف انداخت و در حالی که از جایش برمی خاست، با توپی پر غرید:

_بهرام غلط کرده! به خود نفهمشم گفتم به موقعش یک پول تپل میذارم کف دستش! آشغال، دنگِ زمین میخواد برا من!

وارد آشپزخانه شد و نگاهی به اطراف نگاه کرد. بهم ریختگی فضای دورش متعجبش کرد! از ماهور این آشفتگی بعید بود.

از میانِ ظروفِ کثیفِ لیوانی پیدا کرده و زیر شیر آب گرفت.
حضورِ ماهور را در پشتِ سرش احساس کرد. آب را سر
کشید. اما شنیدنِ حرفِ ماهور، باعث شد لیوان را میان
شلوغی اطراف سینک رها کند و با خشم به سوی او
بچرخد.

— زمینو برگردونم به مرتیکه که چی بشه؟

ماهور سعی کرد، محبت جاری در کلامش را بیشتر کند.

— سحرجان، دختر عاقل باش. تو فکر میکنی اون مرد دست
از سرت برمی داره؟ به جان هلیام برات دردمر میسه!

سحر به او پنهان تکیه داده و دستانش را روی سینه گره داد.
لحنش بوی استهزا می داد:

— میخواد چه گ...هی بخوره؟ سندن به نام
منه. حقمه... میدونی به خاطر صیغه شدن با اون غفور
چندش از میثم بدبخت که اونقدر عاشقم بود دست
کشیدم؟ میدونی چقدر حقارت کشیدم برای به اینجا
رسیدن؟

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور کم آورده در مقابلِ آوارِ عقده های سرکوب شده در
کلام او و بغضِ گلویش آرام نجوا کرد:

پس بهرام چی؟ اون می کشتت دختر...من...من باید به
مادرت بگم سحر. بخدا میترسم!

سحر نوچی گفت و از کنارِ ماهور رد شد و با اطمینان ادامه
داد:

تو فقط نرو رهسپار تا بهرام یکم سرد بشه! خودم همه
چیو راست وریس میکنم.

ماهور با به یاد آوردن موضوعی ترسان بازوی سحر گرفت
و زمزمه کرد:

نکنه بهرام اینجا رو بلد باشه و بیاد سروقت من بدبخت!
سحر منوقاتی خربازیات نکن. خودت میدونی من چقدر
گرفتاری دارم.

حالا لحنِ سحر دیگه اطمینان ثانیه ی قبل را نداشت! اما
برای سرکوبِ ترسِ ماهور به ناچار باید دلداری اش می داد:

به نام زن

مهدیس محاسبی

_ نه بابا... اینجا رو از کجا باید بلد باشه! خاطرت جمع... با تو کاری نداره.

ماهور قدمی به عقب برداشت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. اما انگار رمق از پاهایش رفته بود! سر خورد و کف زمین نشست. زانو در بغل گرفت و به تماس با لیلا فکر کرد. باید سحر و دردسرهايش را از زندگی اش، خط می زد و فرار می کرد! از این شهر و خاطراتش...

شاهد بوده‌ای:

لحظه‌ی تیغ نهادن بر گردن کبوتر را؟

و آبی که پیش از آن

چه حریصانه و ابلهانه می‌نوشتد پرنده؟

تو آن لحظه‌ای!

تو آن تیغی!

تو آن آبی!

من آن پرنده بودم ...

#سیدعلی صالحی

#پست_صد_هشتاد_نه

#به_نام_زن

سحر دمر شده بالش را در آغوش گرفته بود. لب های نیمه باز و نفس های بلندش نشان می داد که در عمیق ترین نقطه ی خواب به سر می برد!

ماهور با تمام خستگی که در پاها و گردنش احساس می کرد، اما با آشوبی غریب در خانه ی نیمه تاریک راه می رفت! گاه به اتاق سر میزد و گاه به آشپزخانه ی شلوغی که تشویش احوالش اجازه ی سر و سامان دادن را بهش نمی داد!

پشت پنجره ایستاد. نسیم آخرین روزهای شهریور ماه سوز داشت و لرزه به جانش می انداخت!

زیر پنجره نشست و دستش به سوی موبایل کشیده شد. تک دکمه ی روی صفحه را که فشرد، چشمش به ساعت افتاد و پشیمان از زنگ زدن به لیلا دوباره به سحر نگاه دوخت.

به دیوار تکیه داد و زانو در بغل گرفت و چشمانش را روی هم گذاشت. قبل از اینکه خواب مغزش را خاموش کند، به بیدار شدن و تماس با لیلا فکر کرد.

زمزمه ها نزدیک بودند! درکی از اطراف نداشت و هنوز در خوابی آشفته دست و پا می زد...

هلیا می خندید. تور عروسی روی سرش بود و می چرخید! و او که لب هایش از خوشی وافر دخترکش کش آمده بود...

هلیا دوباره چرخید و اینبار سحر بود و تور بلند سفید روی سرش! اما خنده اش همان خنده ی دلبرانه ی هلیایش بود!

به نام زن

مهدیس مصای

پلک های سنگیش لرزید! کسی. انگار بالای سرش داشت پچ
پچ می کرد.

چشمانش به یکباره باز شد. نور آفتاب همچون خطی
باریک از لای پنجره روی زمین افتاده بود. جای خالی سحر
و خوابِ عجیبی که تنش را کوفته تر کرده بود! باعث شد بی
تعلل از جا برخیزد.

پشتش به پنجره بود و صدای پچ پچ هایی که گمان می کرد
از خواب بیرون آمده است! درست در پشتِ سرش و جایی
در آنسوی پنجره جریان داشت.

سحر تکیه داده به دیوارِ کنار پنجره در حالی که سعی می کرد
صدایش زمزمه وار باقی بماند! گردنش را چرخاند و سعی کرد
فاصله اش را با بهرام بیشتر کند.

ادغام نفس هایش با نفسِ او حالش را به هم می زد!
به زور کلمات را روی زبانش راند.

به چه جراتی اینجا اومدی؟

بهرام دهانش را نزدیک گوش سحر برده و با لحنی آلوده به
تمسخر! لب زد.

جرات! خودتو خیلی دست بالا گرفتی هرزه ی هرجایی!

سحر قدرتِ مانور نداشت! هر لحظه ممکن بود کسی- از
خانه ای بیرون بزند و یا بهرام حرکتی غیر قابل پیش بینی
انجام دهد!

با انزجار دستش را روی سینه بهرام گذاشت و با کمی زور او
را به عقب هل داد.

برو گمشو عوضی!

بهرام از جایش تکان نخورد و ثانیه ای بعد خودش را
تقریباً به بدنِ سحر چسبانده.

انگار بازیچه شدن برایش گران تمام شده بود که دیگر
رفتارهایش به آدمیزاد شباهتی نداشت و بیشتر به حیوانی با
خوبی وحشی! تبدیل شده بود.

زنیکه کتکِ دیشب دست گرمی بود! بخوای زیر قرارمون
بزنی، کاری میکنم فاحشه ی یک شهر بشی!

به نام زن

مهدیس مصای

سحر حرکتِ دقیقه ی قبلش را دوباره تکرار کرد و به زور خواست از حصارِ بهرام رها شود.

در میانِ درگیری بینشان ماهور با رنگی پریده بیرون آمد و نگاهش قبل از اینکه به بهرام برسد، اطراف را رصد کرد.

ترس از آبروریزی در محل زندگی اش او را پا برهنه به بیرون کشانده بود، در حالی که نفسش به زور بالا می آمد.

صدایش آرام اما لبریز ترسی بود که خیال محو شدن نداشت! فقط توانست ناله کند.

_سحر!

نیشخندِ بهرام و نگاهِ خریدارانه اش به ماهور واکنشِ سحر را به همراه داشت.

اینبار او را محکم تر هل داد و از میانِ فکِ قفل شده اش غرید.

_گورتو از اینجا گم کن!

به نام زن

مهدیس مصای

بهرام دیگر به او اهمیتی نداد. نزدیکِ ماهور شد و توجهی به
گره میان ابروانِ زنِ پیش رویش نداد.
گوشه ی لبش را خاراند و گفت:

_ ماهی خوشگله ، این غربتی رو رام کن وگرنه تن و بدنش
دریده میشه ها!

سحر میانِ او و ماهورِ لال شده ایستاد. رویش به سمتِ
بهرام بود. با دست بی آنکه سر بچرخاند ماهور را به عقب
هل داد تا از معرکه دور بماند.

_ ترسیدم! برو باباگ... وهمم نمیتونی بخوری!

ماهور تحت تاثیرِ کلامِ لوتی وارِ سحر با حالت تهوع عقب
عقب خودش را به چهارچوب در رساند.

بهرام خندید. خنده ای که مخلوطی از خشم و حرص
ترسناکش کرده بود!

_ غفور شکاره ازت سحر! فهمیده بازیش دادی! نذار برم تو
تیم اون و رفقاش!

به نام زن

مهدیس مصای

ترس داشت همچون زالویی که خون می مکید! در دلِ سحر
بزرگ و بزرگ تر میشد!

اما دخترک داشت به انتهای مسیرِ خوشبختی می رسید و
انگار دلش نمیخواست دل به ترس و تردید بدهد.

مصمم گردن راست کرد و دستش را در هوا تکان داد و بی
حوصله ^ابروبابایی ^اتحویلی بهرام داد.

بهرام لخ لخ کنان در آن کوچه ی تنگ در حالی که نگاهش
بند نگاهِ ماهور بود! گامی به عقب برداشت و لب زد.
_خودش خواست!

#پست_صد_نود

#به_نام_زن

@Vip Roman

در حمام که توسطِ سحر بسته شد، ماهور تعلق را جایز ندانست. به سوی موبایلش پرواز کرد و دیگر به عقربه‌های ساعت اهمیتی نداد.

هالِ کوچک را رفت و آمد. اما لیلا جواب نمی داد!

زیر لب مدام خودش را لعن و نفرین می کرد. ساده رد شدن از سیرِ اتفاقاتِ زندگی سحر حالا او را هم واردِ جریاناتِ ترسناک کرده بود!

دورِ کار در رهسپار را هم باید خط قرمز می کشید! بیکار مانده بود با داغِ صیغهای که اعتقاد چندانی به آن نداشت و احساسی که انگار هرچه زمان می گذشت، بیشتر رو به زوال می رفت.

— بردار دیگه لیلا

تا خواست موبایل را از گوشش فاصله دهد، صدای سمیه در گوشش پیچید.

— جانم ماهور جون؟

ماهور سراسیمه "الوی" گفت و از سمیه خواست تا موبایل را به لیلا بدهد. باید هرآنچه دیده و شنیده بود، کف دست مادرِ دخترک می گذاشت و بعد...درمانده‌تر از آنی بود که برای بعد برنامه‌ای داشته باشد.

_سمیه جون گوشی رو میدی به مامان؟

صدای سوتی بلند، خطوط ارتباطی را پر کرد. ماهور انگشت در گوش دیگرش کرد و بعد نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت. تماس همچنان برقرار بود.

شرشر آب قطع شد. نوچی گفت و نگاهی به سر و وضعش انداخت. شال هنوز بخشی- از موهایش را پوشانده بود، به سوی در قدم تند کرد و همزمان مانتوی نخی که چند روزی بی‌استفاده، آویزان میخ کنارِ در بود را برداشت.

از در بیرون زده و سمیه را دوباره صدا کرد.

صدا کمی قطع و وصل می شد! زیر لب به شانسیش لعنت فرستاد.

_ماهور جون مامان نیست.

به نام زن

مهدیس محای

ماهور وا رفته در را پشت سرش بست و به دیوار کنارش
تکیه داد.

طلبکارانه تنها توانست پرسد:

_کجاست؟ موبایلش چرا دست توئه؟!

سمیه که انگار از لحنِ ماهور جا خورده بود. پس از لختی
سکوت جواب داد:

_پسر-دایی اصغرم از روی نیشان افتاده، رفت هاشمی نژاد.
موبایلشو جا گذاشته!

_هاشمی نژاد بیمارستانه؟

سمیه مظلومانه زمزمه‌ی ^{آره} ^{سر} داد.

ماهور عصبانی از وضعیت موجود و موانع عجیبی که یک
به یک برای در جریان قرار نگرفتنِ لیلا به امور، بر سر
راهش سبزی می شد نفسش را رها کرده و تا خواست ادامه
دهد. سحر در را شتابان باز کرد.

به نام زن

مهدیس مصایی

قدرت‌نمایی سحر همچنان ادامه داشت. دیگر مراعات و ملاحظه‌ای در کارش نبود. انگار دورِ آخر بازی زیادی حیاتی بود و تعیین‌کننده!

در حرکتی غافلگیرکننده چنگی به موبایل ماهور زد و با نگاه کردن به صفحه‌اش، بی‌تعلل تماس را قطع کرد.

با همان موبایل در دست، انگشت در هوا تکان داد. با بغضی- که زلزله‌ای در لحنِ محکم‌ش راه انداخته بود! چشم در چشم ماهور لب زد:

_از من بکش ماهور! اینهمه نقشه و بدبختی نکشیدم که تو با دوستی خاله خرس‌تر بزنی به همه چیز!

ماهور روی جمع‌کرد و خیزی به سوی موبایلش برداشت. سحر اما مصمم‌تر از هر وقتی بود و طغیانی که انگار تازه سر بر داشته بود...

تنه‌ای به ماهور زد و بی‌تعادلی ماهور باعث شد او را به دیوار بچسباند.

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور خودش و تمام ترسش را در سرخی نگاهِ سحر می دید!
سحر و تمام عجزِ کلامش و حقارتی که کشیده بود!

_ماهی، من تا زیرخوابی غفور رفتم! تا ته کثافت! خرابم
نکن جلو مامانم... بفهمه پول وپله از کجا اومده و از چه
راهی! تفم تو صورتم نمیندازه!

و چند بار دیگر لب باز کرد و خواست ادامه دهد اما انگار
کلمه‌ها هم زیر بار زجرِ مفهومشان، جان داده بودند!
راهش را کشید و با حالتی شبیه دویدن به انتهای کوچه
رسید.

ماهور لحظه‌ای به رفتن او چشم دوخت. اما حسی- غریب
در وجودش به جوش آمد. دنبال دخترک راه افتاد. با
ظاهری آشفته و تنی خسته، بی خبر از شبی که در پیش
داشت! بی خبر از آواره شدنش در شهری که زیر پوستش
عریانی تن‌ها خریدارهای یک شبه داشت!

#پست_صد_نود_یک

هنوز شقیقه‌هایش از مشاجره‌ی تلفنی با سیمین، درد می‌کرد.

خورشید طلوع نکرده از باغ بیرون زده بود. تا خودِ مشهد آرام رانده و فکر کرده بود و حالا بی آنکه نیتش را از قبل داشته باشد این نقطه از شهر را برای شروع روزش انتخاب کرده بود.

شیشه را پایین داد تا نسیم خنک صبحگاهی اندکی التهاب درونش را کم کند.

سیمین به سیم آخر زده و نقش احترام به برادر بزرگ‌تر در اخلاقیاتش به صفر رسیده بود.

زیرآبی رفتنش در نگار و کمرنگ کردن به عمد نقش مدیریتی او توسط عمه‌شان را کتمان نکرده بود.

پیروزی جاخوش کرده در کلام سیمین هنوز در خاطرش مانده بود و همین رنجش می‌داد!

به نام زن

مهدیس محرابی

دستش را از پنجره بیرون برد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

عماد سعی کرده بود موبایل را از دستش بگیرد تا آتش طمع مدیریت نگار، خواهر و برادر را باهم نسوزاند! و سیمین که میان کلنجار آنها بر سر تصاحب موبایل جیغ جیغ می کرد و از سال ها سرکوب استعدادهایش می گفت و کارن را مقصر همه ی آن می دانست.

بالاخره عماد در این نبرد موفق شده بود. موبایل به گوشه ای پرتاب شده و او که جنون وار خندیده و زبان به کام گرفته بود تا از رفتنش به سیمین نگوید...

از رفتنی که برای بعدش تنها تصویر مه گرفته داشت! در میدان پیش رویش نه خبری از قدرت شاهنگ کامفر بود و نه نفوذش...

فرمان را چرخاند و وارد خیابان آشنای این روزهایش شد... ماهور آشنا!

زنی که نمی بخشیدش... زنی خسته از جورِ زمانه...
حرفی که همایون زده بود همچون نیشتر قلبش را نشانه
گرفته بود!

^چند روز پیش یه جمله‌ای خوندم یادِ تو افتادم کارن.
خلاصه‌ی جمله این بود: که گاهی اوقات نبخشیدن یک
آدمی شاید به خاطر اینه که تاسف واقعی، پشتِ اون
معذرت خواهیش نیست! ^

خستگی و بی‌خوابی پشتِ پلک‌هایش کمین کرده بود. با این
حال این جمله لحظه‌ای در ذهنش کمرنگ نمی شد.
چند بار محکم پلک فشرد و بعد چشمانش را کمی گشاد کرد
تا بتواند مقابلش را بهتر ببیند.

ماهور را از دور شناخت، در پیاده روی خلوت به دنبال
کسی می دوید.

سر و ظاهرش مثل همیشه مرتب و موجه نبود! بهم ریخته
و کاملاً پریشان...

به نام زن

مهدیس مصای

به نزدیکی شان که رسید، ماهور بی حواس به اطرافش، بازوی دختر جوان را کشید. اما دخترک وحشیانه او را هل داد. به کنار خیابان آمد و دستی برای تاکسی تکان داد.

سرعتش را از آنی هم که بود، کمتر کرد. ماهور بی اهمیت به رفتار دخترک، همراه او سوار پراید زرد رنگ شد.

کارن متفکرانه پشت ماشین با فاصله ای تقریباً نزدیک به حرکتش ادامه داد.

تصمیمی برای تعقیبشان نداشت! اما دلشوره ای آشفتگی زن همیشه محکمی که می شناخت! باعث شد بی اختیار با آنها هم مسیر شود.

#پست_صد_نود_دو

#به_نام_زن

ماهور رو به او نشست و سعی کرد با آرام ترین لحن ممکن سحر وحشی شده را رام خود کند.

اما انگار بلدش نبود...هیچ وقت در مواجهه با هلیا از ترفند و یا سیاستی خاص استفاده نکرده بود.

دخترکش کارکتر پیچیده ای نداشت...آرام بود و بی حاشیه و شاید همین زلالی شخصیتش او را درگیر چالشی- جدی در رابطه مادر و دختری شان نکرده بود.

_ الان میدونی من دارم کجا میرم که سوار شدی؟

ماهور تمام قد تلاش کرد تا بر اوضاع مسلط شود.

_ سحر جان به خدا این راهش نیست. بیا برگردیم. تو خونه ی من، دوتایی قشنگ فکر کنیم ببینیم برای کم کردن شرّ این مرتیکه چکار کنیم! هوم؟ بذار همه چیز برگرده به روال قبل...

سحر پوزخندی زد و نگاهش نرم بالا آمد و در سبزه زارِ ماهور نشست.

_ تا حالا شده از بوی عرقِ تنِ مادرت به خاطر کارِ زیاد، که با وایتکس و تیرک ترکیب شده! خوابت نبره؟

به نام زن

مهدیس مصای

منتظرِ جوابی نبود و انگار در عالمی دیگر سیر می کرد. نه حضور راننده برایش مهم بود و نه راهی که انتهایش شاید به ترکستان می رسید!

_من شده... خیلی شبا. یا مثلا شده یه شب از زن بودند سیر بشی و حالت از خودت بهم بخوره وقتی یکی سن بابات از روت بلند میشه و نفس زدناش بوی عرق سگی بده! شده؟

ماهور دستش را روی زانوی لرزانِ سحر مشت کرده و مستاصل به راننده چشم دوخت. خجالت زده از حضورِ نفر سومی در این مکالمه‌ی رقت انگیز، زمزمه کرد:

_سحر... این حرفا اینجا جاش نیست. بذار بگم برگردیم خونه!

_من خستم... دیگه هیچی مهم نیس ماهی... میخوام برم تا تهش! چرا بترسم وقتی شاید تهش خوشبختی باشه!

ماهور بی اهمیت به نطقِ سحر شانه‌های او را با دلسوزی مادرانه گرفت و شمرده ادامه داد:

_نگاتو به من بده. من میدونم تو سختی کشیدی...میدونم فقر و بدبختی یعنی چی! اما این راهش نیست...این...این بهرام کار دستت میده! به مامانت فکر کن دختر.

سحر موبایلش را که زنگ می خورد از کیفش در آورد. نوار سبز را کشید و به زبان عربی شروع به صحبت کرد.

اگر هر زمان دیگری بود، ماهر به تسلط دخترک به این زبان غبطه می خورد. اما حالا سعی می کرد، دست و پا شکسته از صحبت او سر در بیاورد.

در حالی که داشت کلماتی که بی وقفه از دهان سحر بیرون آمده بود را به درستی کنار هم می چید، دخترکِ یاغی به سرشانه ی راننده ضربه ای آرام زد و از او خواست ماشین را نگه دارد.

ماهور ترسان از معنای جملات عربی از ماشین پیاده و همزمان پرسید.

_ چرا آتیش‌شون می کنی؟ چرا میخوای با اینا رو در رو بشی. سحر این بهرام ته بی شرفاس. من نگرانتم احمق...

سحر بی توجه به عجز و لابه ی زن نگران پشت سرش اسکناس تراولی را روی صندلی جلو انداخت و از ماشین فاصله گرفت.

دست به سینه کنار خیابان ایستاد و خیره به رفت و آمد ماشین ها قلدرانه لب زد.

_ فرار کنم فکر کنن ترسیدم! میخوان چه غلطی بکنن... الان حتی زنشم نیستم، میخواد چیکار کنه مثلاً!

ماهور چند قدم عقب تر شالِ در آستانه ی افتادن از سرش را به جلو سر داد و نگران فقط زیر لب زمزمه ی ^وای^ سر داد. بی هدف به دور و بر نگاه می انداخت.

احتیاج داشت به فکر چاره بیفتد و راهی پیدا کند تا سحر را آرام کرده و لیلا را در جریان بگذارد.

چشمش به کارن افتاد. کمی دورتر از ماشین پیاده شده و داشت نگاهش می کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

ناخودآگاه نگاهش سمتِ سحر چرخید. او هم دیده و داشت
با تفریح به مردِ یک دست مشکی پوش و آن کلاه کپ که
روی چشمانش سایه انداخته بود، نگاه می کرد.

به کارن اجازه ی نزدیک شدن نداد. خودش پیش قدم شد. در
حالی که فاصله را کم می کرد، تند تند عملیات دم و بازدم را
انجام می داد تا تمام خشمش از شرایطی که همچون باتلاق
داشت او را هم غرق می کرد! بر سرِ کارن کامفر خالی نکند!
_ اینجا چیکار میکنی؟

و مصرانه دل به نگاه او داد. در نگاه مدیر نگار چیزی شبیه
دلتنگی موج می زد و این را ماهور به هیچ عنوان نمی توانست
رد کند.

_ ماه!

صدای صحبتِ سحر که بیشترش با دعوا بود و به زبانِ
دیگری! باعث شد ماهور اهمیتی به نوازش تارهای شنوایی
اش ندهد.

به خودش اشاره کرد و به سحر!

_ واقعا الان وقت هیچ حرفی نیست!

دوباره شال را روی سرش کشید و موهای بهم ریخته اش را زیر شال داد. جمله اش را تصحیح کرده و ادامه داد.

_ اصلا الان هم نه، کلا دیگه وقت هیچ حرفی نیست... لطفا تمومش کن.

کارن کلاهش را از سر برداشت و دستی میان موهایش کشید. به سحر نگاه کرده و بعد خیره در نگاه ماهور لب گشود.

_ داری چیکار می کنی ماه؟ تو رو به خدا لجبازی رو بذار کنار و حرف بزن!

سحر صدایش کرد. ماهور چند قدم به عقب برداشت. سوز پاییز از راه رسیده تمام صورتش را سرخ کرده بود. نگاهش بی آنکه دست خودش باشد نم برداشت.

_ بذار تموم شه قصه ی من تو این شهر. به خدا که نه دارم ناز می کنم و نه حتی عصبانیم. فقط برو.

به نام زن

مهدیس عطایی

و پشت به کارن قدم های تند اما لرزان به سوی سحر برداشت.

کارن چند ثانیه به او چشم دوخت. همچون کسی که با لشگری به سوی ماهور رفته و حالا نفر برگشته بود! روی صندلی افتاد و چند مشت به فرمان کوبید.

#پست_صد_نود_سه

#به_نام_زن

ماهور نفس زنان از تند راه رفتن سحر، قبل از پیچیدن به خیابان اصلی برای آخرین بار سر چرخاند تا ببیند کارن هنوز سرجایش مانده است و یا نه!

با دیدن جای خالی ماشین بی آنکه متوجه نگاه سحر باشد، آهی کشید و هم گام با سحر از خیابان خلوت رد شد. کرکره مغازه ها کم کم در حال بالا رفتن بود و رفت و آمدی که در این محدوده از شهر، لحظه به لحظه بیشتر می شد.

_من اگه جای تو بودم، یکی مثل کامفرو ول نمی کردم.
ماهور خوشحال از لحنِ سحر که تا حدودی ملایم شده و
دیگر از خشم دقیق پیشش خبری نبود، جواب داد.
_خوبه که جای من نیستی!

و از فرصت استفاده کرده و برای پرت کردنِ حواس دخترک
ادامه داد.

_میای بریم رهسپار واسه تصفیه؟

سحر بعد از چشم دوختن به ساعت مچی اش، نگاهی دقیق
به تقاطع پیش رویش انداخت.

انگار سوال ماهور برایش کوچکترین اهمیتی نداشت.

_اگه میبینی واقعا میخوادت معطل نکن! مخش و بزن. مگه
برای ما بدبخت بیچاره ها حیفه بریم تو یک زندگی
لاکچری؟

ماهور با اینکه از وضعیتِ فعلی ناآرام بود و درمانده... اما
طلبکار بودنِ سحر و این حجم از تلاشش برای ساختن

دردسر باعث شد ملاحظه ای که از صبح برای او خرج کرده بود را کنار بگذارد و با لحنی سرزنش آلود جوابش را بدهد.

_چرا همیشه منتظری یکی بیاد خوشبخت کنه؟ خودت برو جلو... همین عربی رو ادامه بده... مترجم مگه کم میخواد این شهر و کشور؟

سحر سمند مشکی رنگی را که غفور برای رفت و آمدش در مشهد فراهم کرده بود، شناخت. لابه لای ماشین های پشت چراغ راهنمایی گیر کرده بود.

_تو چرا این حرفو می زنی! مگه خودت امتحان نکردی... نخواستی رنگ آرامشو ببینی؟ آگه... آگه کامفر توزرد از آب در نیومده بود باهاش کات می کردی؟

نگاه ماهور خسته تر از همیشه به نگاه نیشخند دار سحر دوخته شد.

سوال تلخی بود و جواب او به مراتب تلخ تر!

_من با تو فرق دارم... مادر یک دختر بزرگم. از تنها به دوش کشیدن یک زندگی خسته شده بودم... احساس می کردم تو

دهه سی زندگیم انگار هفتاد سال عمر کردم... الانم... الانم
دروغ نمیگم، پشیمونم... دارم به تو هم میگم. صبور باش و به
خودت و توانایت زمان بده دخترجون.

ماشین ها با سبز شدن چراغ به حرکت در آمدند و فاصله
ی سمندهم با آنها کم و کمتر شد.

ماهور هنوز متوجه نشده بود. در یک قدمی سحر ایستاد و
ناله وار ادامه داد.

_ تو اول جوونیته سحر... میتونی راهشو پیدا کنی! بخدا
میشه...

سحر از جوی رد شد و به انتظار سمندهم ایستاد. ماهور هاج و
واج مانده حرف نصفه ونیمه اش را همراه بزاق گلوش
قورت داد و به سمندهم و چهره های که نمی دانست کدامشان
غفور است! زل زد.

ماشین هنوز به طور کامل متوقف نشده بود، که مردی
تقریبا هیکی با پوستی آفتاب سوخته و چشمان درشتی که

به نام زن

مهدیس مصای

سرخی شان آدم را به وحشت می انداخت! از ماشین پیاده شد.

ماهور وحشت زده به عادت همیشه نگران به اطراف نگاه کرد. تک و توکی از کسبه ای که تازه نفس در حال ریختن لباس های ارزان قیمت در درون سبدهای ورودی مغازه بودند. زیرچشمی آنها را می پاییدند.

سحر از جایش تکان نخورد. ماهور از پهلو نزدیکش شد و آرام نجوا کرد.

_سحر مثل بچه آدم هرچی گفت چشم بگو. خیلی عصبیه بیچاره!

راننده هم با پوششی. که مخصوص خطه ی خودشان بود از ماشین پیاده شد.

میخ نگاهش در وهله ی اول درون چشمان ماهور کوبیده شد.

ماهور در خودش جمع شد و سعی کرد ابروها را تا حدی توان توی هم دهد.

غفور نزدیکشان شد. بی مقدمه بازوی سحر را گرفت و با لهجه ای غلیظ کلمات را ادا کرد.
_گفتم غلط بسیار نکن! نگفتم؟

سحر اما برخلافِ غفور شروع به حرف زدن به زبان عربی شد. ماهور خسته از سرکشیِ ناتمامِ سحر نفسش را آه مانند بیرون داد.

کاش لیلا جواب تلفنش را می داد و در جریان قرار می گرفت تا او با خیالی راحت از این مهلکه می گریخت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

صدای سوتی آرام از سوی مردی که بر روی صندلی عقب نشسته حواسِ ماهور را پرت کرد.

روی جمع کرد و تا خواست ری اکشنی وحشیانه از خود بروز دهد.

آشناترین آدمی که در این شهر بیش از اندازه با او احساسِ غریبی می کرد را دید!

به نام زن

مهدیس مصای

جلال مولایی! با ماشین و سرعتی که به ناگه کم شده بود! از کنار سمند پارک شده، گذشت.

اما تیزی نگاهش تا آخرین لحظه قصد عقب نشینی نداشت.

تنها تصویری که در ذهن ماهور کم کم جان گرفت و پیش چشمانش پدیدار شد، هلیا بود...

صدایی که از حنجره اش خارج شد، ویران بود...

وای...

فاصله ی نزدیکِ دو مرد به خودش با شکل و شمایی که نخوانده حدیثِ مفصل بود! برای ظنِ جلال مولایی به او و بیوه بودنش برای عمری بس بود...

بختکی که روی گلویش افتاد را حتی با بزاق دهانش هم نمی توانست قورت دهد...

دیگر نفهمید چه بر سرِ سحر گذشت! با قدم هایی تند از آنها دور شد و تنها سنگینی نگاهِ مرد نشسته در ماشین را حس کرد...

به نام زن

مهدیس مصای

وقتی به قدر کافی از آنها فاصله گرفت، میان پیاده رو ایستاد.
نفس نفس می زد! موبایلش زنگ خورد... جواب نداد. دیگر
مغزش کششِ ماجرای جدیدی را نداشت!
دستش را روی سینه اش گذاشت تا کمی به قلب ناآرامش
انرژی دهد.

به راه افتاد، دوباره موبایل زنگ خورد. نام نقش بسته بر
روی صفحه ی موبایل باعث شد هجوم ناگهانی واژگان بر
روی زبانش، چانه اش را بلرزاند و چشمانش را هم باریک
کند.

تماس را وصل کرده و قبل از اینکه سحر حرفی بزند، غرید:
_ سحر واقعا دیگه برام مهم نیست میخوای چه غلطی
بکنی! میفهمی دختره احمق!

سحر اما پچ پچ کنان جواب داد.
_ ماهور من با غفور رستوران نسیم لبنان قرار گذاشتم، برای
ناهار... میخواد بشینیم پای معامله!

ماهور عصبی سعی کرد، نگاه طعنه دار جلال مولایی را از ذهنش پس بزند! اما تصویر با قوای بیشتری پیش چشمانش خوش رقصی می کرد.

از میان فک منقبض لب زد.

_ همین؟ نمیخواهی تموم کنی؟ فکر کردی اون غول تشنایی که من دیدم از تو یک جوجه بچه رودست میخورن!
در این دقایق صدای خنده ی سحر آزار دهنده بود.

_ حالا که خوردن

حالا که او مملو از خشم بود و منتظر جرقه ای... سحر آرام بود و دلش شوخی کردن می خواست.

_ اینا رو بی خیال. دارم برای گذرون وقتم تا ناهار میرم آرایشگاه... فرم ناخنم خیلی بهم ریخته!

ماهور اخم کرد و چشمش به ایستگاه اتوبوس افتاد. با پاهایی که به زور دنبال خودش می کشاند! و لب هایی خشک و

به نام زن

مهدیس مصای

معدۀ ای که گرسنگی داشت سوراخش می کرد، به سوی
ایستگاه رفت.

_سحر...

دلش میخواست به او بگوید[^] خفه شو[^] دلش میخواست
سر او هوار بکشد و دلی که انگار حتی حوصله ی این کار را
هم نداشت.

_میدونم ماهور... خیلی اذیت کردم، امروز باهات بد
صحبت کردم. اما به خدا مجبور شدم! اما... اما همه چی داره
درست میشه. زیون اینا رو من بدم... فعلا آرومش نگه
میدارم تا بتونم با مامانم و سمی بریم یک جای دیگه! شایدم
یک شهر دیگه... مثلاً تهران! دیگه اونجا دست هیچ آشغالی
از اینا بهمم نمیرسه!

ماهور به اتوبوسی که ترمز زد و زنی غرولند کنان از دردِ
پاهایش پله های اتوبوس را پایین می آمد، نگاه کرد.

نسیمی وزید و بوی پاییز مشامش پر کرد. حرفی برای زدن
نداشت...

به نام زن

مهدیس مصای

اما انگار سحر دلش گفتن تمام رویاهای شبانه اش را می
خواست! می خندید و چقدر تحقق رویاهایش را نزدیک می
دید...

رویاهایی که دخترک برای رسیدنش راه میان بُر انتخاب کرده
بود!

_ بعد به اندازه ی تمام کنسرتایی که اینجا نبود و نداشتن
باشه! میریم برج میلاد کنسرت!

بختک رسوب شده در گوی ماهور تبدیل به قطره اشکی
شد که آرام روی گونه غلتید. قطره ی بعدی بی اجازه تر و
جسور تر...

به طعنه جواب داد.

_ بلیتش گرونه!

سحر را نمی دید که چطور سر به شیشه ی ماشین چسبانده
و با لبخندی محو به خیابان ها نگاه می کرد.

_ مهمون منی خسیس!

ماهور با پشت دست گونه اش را پاک کرد. بازدمی که از سینه بیرون می داد با درد همراه بود. دیگر حرفی برای زدن نداشت.

_مراقب خودت باش سحر.

برای پاک کردن تصویر نیشخندِ طعنه دارِ مولایی بزرگ در ذهنش به عمری چون عمرِ نوح نیاز داشت.

.....
برخوردِ محکمِ توپِ پلاستیکی به قفسه ی سینه اش لحظه ای نفسش را قطع کرد. سکوت ثانیه ای بیشتر کش نیامد! یک چشمش را باز کرده و فشارش بر بدنه ی توپ که چند لایه جلد شده بود، بیشتر شد.

پسر- بچه هایی که آفتاب پوستشان را تیره کرده بود و نگاهی که شیطنت از آنها می بارید، به او چشم دوخته بودند!

عذرخواهی در کار نبود... انگار کار هر دقیقه شان همین بود و همه ی رهگذران، دیگر با این قسم بازیگوشی ها کنار آمده بودند.

یک نفرشان که میان دروازه با توری پاره پوره ایستاده بود، فریاد زد.

خانم بنداز توپو...

هنوز تلمباری از حرف روی قلبش سنگینی می کرد! و بغض هم همچنان پا به سفت سر جایش مانده بود.

توپ را جلوی پای پسر- بچه انداخت. به صدم ثانیه نکشید که توپ را از چند نفر دریل کرد و صدای جیغ و هورای یارانش را به آسمان برد. به مسی- هک شده روی تیشرت پسرک نگاه کرد و بی رمق لبخند زد. چه استعداد ها و نبوغی لابه لای همین کوچه و محله ها دفن می شد!

شال را دور گردنش پیچاند و موها را زیرش سر داد.

باید به خانه می رفت و سر و سامانی به آنجا می بخشید و به این شلختگی خودخواسته پایان می داد.

هنوز موفق به صحبت کردن با لایلا نشده و موبایل همچنان دستِ سمیه بود. گویا برادرزاده اش در کما به سر

میبرد و همین لیلا را فارغ از زمان و مکان کرده بود! ته دلش از بی خبری لیلا از شرایط پیش آمده برای سحر آشوب بود. اما چه می کرد وقتی تمام اتفاقات دومینو وار پشت هم رخ داده بود تا لیلا وارد جریان نشود. بعد از تماسی که با سحر داشت و او بابت قرار سرکاری غفور عصبی بود، دیگر خبری از او نداشت.

آهی کشید و از دیوار گذشت.

ابراز دلتنگی هلیا همین یک ساعت پیش برای هزارمین بار یادآور شد که چقدر از دردانه اش فاصله دارد و اصلا چطور این دوری را ماه هاست دوام آورده است.

در مورد تصمیمش حرفی به کسی— نزده بود! باید ابتدا با رهسپار قطع همکاری می کرد و بعد چند روزی به خودش و ذهنش وقت استراحت می داد!

خیره به سنگفرش خیابان به ماندن یا نماندنش در این شهر می اندیشید...

این شهر و اتفاقاتی که در دل خود جای داده بود... این شهر
و زن بودنی که تجربه کرده بود! بی شکم برآمده! بی نوزادی
در آغوش... بی کودکی خردسال در دست... بی زنی که بیوه
بودن را یدک می کشید... بی زنی که برای سیر کردن شکم می
دوید... یک زن خالی!

بی پس و پیش... زن بودنی خالی در بام مشهد و چایی
خوردنش... زنی با هیجانی بسیار در جاده ای که منتهی به
باغی با صفا می شد!

زنی که در چهار دیواری مردی با نگاهی پر نفوذ بلند می
خندید... زنی که در آغوش همان مرد می خزید و نوازش می
شد...

هجوم خاطرات و جزئیاتش و زمزمه هایی که نمی دانست
هوس قاتی اش بود و یا دوست داشتن! نفس کشیدن را
برایش سخت کرد!

به نام زن

مهدیس مصای

سر بالا آورد و برای اولین بار از این همه بی کسی- اش در این
غربت خوف کرد!

صدای زنگ موبایل تکانش داد! حواسش به مسیر پیش رو
نبود! پایش به لبه ی گودالی گیر کرد و در کسری از ثانیه
کف زمین پخش شد...

موبایل جایی دور تر افتاد و همچنان زنگ میخورد. کف
دستش سوخت و تمام هیكلش را خاک گرفت.

دختری جوان در حالی که هندزفری اش را از گوشش در می
آورد، کنارش نشست. برای کمک دادن ناچار کلاسورش را
زمین گذاشت. ماهر با اشاره از او خواست موبایل را به
دستش برساند.

کف دستش باریکه ای از خونه راه افتاده بود که سوزشش
خیلی کم تر از سوزش قلبش بود.

نوار سبز را کشیده و سحر را صدا کرد.
_ حالا بیا تنِ آش و لاششو تحویل بگیر ماهی خوشگله!

چانه اش به لرزش افتاد و قلبش از بلندترین چرخ و فلکِ دنیا سقوط کرد! سقوطی مرگبار اما خاموش...

_خانم حالت خوبه؟

دستِ دخترک را پس زد و موبایل را بیشتر از قبل به گوشش چسباند. دختر با ناراحتی از برخوردِ او کلاسورش را برداشت و از جایش با غیظ برخاست و به راهش ادامه داد. ماهور مستاصل به رفتنِ دخترک چشم دوخت. به قامتش و جوانی اش...

کف دستِ سوزانش را به زمین چسباند.

زمین زیر پایش انگار که می لرزید! با ریشتری بالا در عمقی کم...

دست به خون نشسته اش به سینه چسبید و التماس و تنها التماس بود که راهی خطوط می شد...

_کجاست سحر؟ چیکارش کردی بی شرف! بگو کجاست!

زندس هنوز... تو نمیخواد خاطرت مکدر شه
خوشگله! گفتم فاحشه ی یک شهر میکنمش. کردم... حالا
بیا جمعش کن.

وحشت زده به زیر پایش نگاه کرد... زلزله انگار تمامی
نداشت! بوق آزاد میخورد اما هنوز صدای خنده می آمد...
آدرس را با آوایی گنگ برای خودش تکرار کرد با نفسی— که
پله پله شده بود.

با هن هن یا علی گفت و تلاش کرد سحر چسبیده به زمین
را بلند کند.

اشک ریزان تنی را که انگار غمباد سنگین ترش کرده بود، به
دنبال خود کشاند.

راننده عجیب تر از قبل خیره شان بود! حق داشت... وقتی
که زنی اینهمه بی تاب به او آدرس پل پرتوی را داده بود و
حالا دختری رها شده در کنار یکی از ستون های قطورش را
حمل می کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور سحر روی صندلی عقب نشاند و در را بست. ماشین را دور زد و از طرف دیگر سوار شد.

به دخترک انگشت می زدی! فرو می پاشید... می شکست و سیل تکه هایش یک شهر را غرق می کرد.

_ سحر جان، مامانم خوبی؟ موبایلتو ندیدم دور و برت؟ حرف میزنی باهام؟

سکوتِ سحر و بی فروغی چشمانش ماهور را تا سر حدِ جنون می ترساند...

سحر خودِ سحر بود... فقط دیگر نگاهش رویا نداشت! همه انگار پیش چشمان فرمانده شان قتل عام شده بودند... فرمانده ای با لباس های خاکی و دکمه های مانتویی که جابه جا بسته شده بود و گوشه ی لبی خون مرده! فرمانده ای با ترکیبی از چند عطر و بو... فرمانده ای تنها مانده در جنگی نابرابر...

ماشین وارد جاده شده و در تاریکی به حرکت در آمد .

به نام زن

مهدیس مصای

آوایی ضعیف از پخش شنیده می شد.

ماهور با احتیاط گویی که قرار است نزدیک شی ای شکستی شود! خودش را به سحر رساند.

سرانگشتانش به سرشانه ی سحر رسید. سحر چشم چرخاند و ماهور از انجماد نگاه او مچاله شد و اشکش خشکید.

صدای نفس های سحر قابل شمارش بود.

دختری که پیش چشمش بود تک تک علایم حیاتی را داشت اما چیزی در او مرده بود که ماهور وحشت داشت تا به آن بیندیشد.

بباف دارم را...

و روزگارم را...

سیاه کن آنگاه...

مرا بکش بالا...

چونان خرخره ام جریحه دار شود...

صدای خواننده ضعیف بود اما خشم خفته در کلامش بر
گوش های سحر می نشست!
کسی انگشت روی دکمه گذاشت و
فیلم را دوباره به عقب برگرداند...

چونان که خرخره ام جریحه دار شود...
بباف دارم را... بباف دارم را...

کسی- به نسیم لبنان نیامد! همان رستورانی که یک روز لیلا
را با سمیه برده بود... با هم خندیده بودند و نگرانی مادرش
از گرانی غذایشان همچون وصله ای زشت که ریخت لباس
را بهم می زد! توی ذوقش زده بود.
به نام زن:

به نام زن

مهدیس مصای

وقتی تماسش با ماهور تمام شده بود که رسیده بود به
چهارراهی خلوت!

یادآوری... صدای فیلمی که در سرش مدام عقب و جلو می
رفت...

خودش را در آغوش گرفت... حتی برخوردش با پارچه ای بر
روی تنش هم آرامش نکرد.

کسی... صدایش کرده بود. از پشت سر... صالح! می
شناختش... مزه ی زن ایرانی زیر دندانش رفته بود! از سال ها
پیش... لابه لای کوچه پس کوچه های همین شهر!

داشت بالا می آورد... استخوان های خشک شده اش تکانی
خوردند و نفهمید چطور همه ی محتویات معده اش را بالا
آورد...

گریه نمی کرد و تنها نفس نفس می زد. کسی کنار گوشش می
گفت:

_هیش... عیب نداره! الان میریم خونه تمیز میکنم.

صداها و عربده هایی از مستی گوش هایش را به مرز کر
شدن می رسانند...

تنش می سوخت...نقطه نقطه از بدنش در امان نمانده
بود...در امان نمانده بود...

کارش را تکرار می کرد و مدام با دو دست سعی در پوشاندن
خودش داشت! صدای جیغ های جگرخراش خودش تمامی
نداشت...

_سحرجان بهم بگو چی شده؟ غفور اذیت کرده؟

تن های عریان و مستی...نوبت به نوبت از منقل برخاستن
و هجوم آوردن به سویش! مگر شرح دادنی بود.

یک دستش به بیخ گلو چسبید. تا خفه شدن راهی نمانده
بود...گلو را بیشتر فشرد و صدایی عجیب از گلو بیرون جهید.

مرا بخندان ای...مرا بگیریان ای...

که مرده ایست قلیل کسی که حاضر نیست...

نه شادمان شود...نه سوگووار

دست به دست می شد و حتی توانی برای ناله نداشت! دیگر
نداشت...

دستش به سختی از گلو جدا شد.

_قربونت بشم با من حرف بزن. ما که باهم دوستیم...
قلب خالی از هر حسی- بود و عقل که با پرده ای سیاه خود
را پوشانده بود..._

_بهم.... تجاوز کردن.... س...سه...نفر

جمله ای کوتاه بر زبانش رانده شده بود... شاید این آخرین
فرمانی بود که مغز به درستی قادر به انجامش شده بود.

این جمله ی همراه با لکنت را سحر گفت! دخترکی که چند
ساعت پیش از رویاهایش گفته بود... همین دخترکی از درون
مرده در قامتِ آدمی که همه او را زنده می پنداشتند!

صدا پس عصابی

به نام زن

قطار زندگی به صخره ای از دردها و پلیدی ها برخورد کرده
بود! صخره ای که ریزش کرده بود... همین حالا... پیش
چشمانش... و ریزعلی فداکاری که دیگر نبود تا لباس از تن
بکند و مشعل درون دستش روشنایی ببخشد به تاریکی های
پیش رو...

حالا مردهایی پیدا می شدند که لباس را برای دریدن! از تن
می کردند...

با صدایی خفه جان کند تا بگوید:
_سحر...

قطار واژگون شده بود...

#پست_صد_نود_چهار

#به_نام_زن

و من در خیابان ها تنها بودم

و تنها زیر چراغ ها...

اندوه را میان پیراهن و پوستم می ریختم...

راننده آدرس مقصد را می خواست. ماهور به چشمانِ مردِ
راننده در آینه نگاه کرد. دستش را روی معده ی دردناکش
گذاشت و ناله وار جواب او را داد.

_حالا شما همین مسیرو برید.

_برید سمتِ اِسمال آباد...

ماهور سرچرخاند و به سحر نگاه دوخت. به شکستنِ سکوتِ
ترسناکش!

بی بغضی صدای سحر، غولِ ترس را در وجودِ ماهور بی قرار
کرد.

_سحر جان بریم خونه من. یکم حالت بهتر شد بعد برو
خونتون.

سحر کیفش را باز کرد و مشغول واری آن شد.

_موبایلم نیست. لازمش داشتم.

ماهور از خونسردی او ترسید.

و تنها توانست انگشتان لبریز از تردیدش را به موهای آشفته ای که از زیر شال دخترک بیرون آمده است! برساند. موها را لمس کرد و دلش خواست موجود شکننده ی پیش رویش را در آغوش بگیرد...

سحر لحظه ای دستش درون کیفش خشک شد. ماهور اما رودربایسی_ با دلش را کنار گذاشت و دخترک را در آغوش کشید.

کیفِ سحر با تمام محتویاتش به کف ماشین افتاد. ماهور هیچ اهمیتی نداد و سحر را به خود بیشتر فشرد و سرمای تنِ دخترک اشک را به چشمانش آورد. با شدت و به پهنای صورت!

سرِ سحر در جایی از گودی گردنش فرو رفته بود و هرم
نفس هایش ماهور را در قالبِ مادری اش فرو برد... همان
قالبِ دوست داشتنی که از چهارده سالگی همیشه همراهش
بود.

_ الهی بمیرم برات..._

سحر با پلک هایی از هم فاصله داده به سیاهی پشتِ
شیشه ی ماشین نگاه می کند.

با تمام دردهای نشسته در جانش! به نوازشِ دستانِ ماهور
فکر کرد.

به دادخواهی اش برای تحقق رویاها... مگر به کجای دنیا بر
می خورد اگر سهم او برای زندگی نوازش می شد و نه تازیانه!
گلویش تابِ فریادهای گوش خراشش را نیاورده بود و حالا
درد می کرد...

چانه ی دردناکش را روی شانهِ ی ماهور گذاشت و اجازه
داد او تمام مهربانی را در این لحظه برایش ادا کند! این

ثانیه هایی که از پس لحظات زجر آور جان سالم به در برده بودند! دلش مهربانی می خواست... خیلی زیاد...

التماس کرده بود و پیش چشم سه مرد به غلط کردن افتاده بود... از شهر داشتند خارج می شدند و کسی از پس شیشه های دودی ماشین اسارتش را میان چنگال مردهای بیگانه نمی دید.

وقتی به پشت دری بزرگ که دور تا دورش را فقط و فقط دار و درخت احاطه کرده بود! چشم هایش گشاد شده و گریه اش قطع شده بود.

کشان کشان داشتند او را به ساختمان خوش ساختی که آن لحظات بیشتر به مسلخ گاه شباهت داشت! می بردند. به نفس نفس افتاده و فکرش لحظه ای متمرکز نمی شد.

باید کاری می کرد... مردی را که نمی شناخت ولی شباهت زیادی با صالح را نمی شد کتمان کرد! داشت تلو تلو می خورد و برای خودش می خندید.

با هم به زبان خودشان حرف می زدند.

به نام زن

مهدیس مصای

باید حرف میزد. جیغ زدنش به گوش هیچکس نمی رسید.

_غفور غلط کردم...غفور گه خوردم...همه چیو پس میدم. به قرآن...

کسی_ هاش داد به داخل...روی سرامیک ها سر خورد و چانه اش محکم روی زمین ساییده شد.

_اونو که حتما باید پس بدی...اما باید به هرزه ها درس خوبی داد!

دستانش توان اینکه او هم ماهور را سفت در بغل بگیرد و بتواند همپای او اشک بریزد، نداشت و تارهای صوتی که گوشه ای کز کرده و مایل نبودند تکانی به خود بدهند.

_ازشون شکایت می کنیم...

از چشم بستن و از فرو رفتن در تاریکی وهم داشت!اما خسته بود و نفس بریده...

کاش می شد، کمی مرد!

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور با صدای گرفته ای سحر خوابیده در گوشه ی
صندلی را صدا کرد. دخترک جوری آرام پلک روی هم
گذاشته بود که ماهور ترسیده شانه ی او را گرفت و دوباره
نامش را زمزمه کرد.

سحر تکان محکمی خورد و هراسان به اطرافش چشم
دوخت. ترس آنچنان بر وجودش چنبره زده بود که حتی نمی
توانست درست نفس بکشد!

ماهور با گویی که جولان گاهِ بغص شده بود، نفسش را
منقطع از سینه بیرون داد و سعی کرد حالِ خرابش لااقل
نمود بیرونی نداشته باشد.

_ میتونی پیاده بشی؟

سحر مظلومانه سری تکان داده و خودش را به سوی درِ باز
مانده ی ماشین کشاند. @Vip Roman

رویش از درد جمع شد و جگرِ ماهور را شرحه شرحه کرد و باعث شد دوباره ردی از اشک بر روی گونه اش به جا بماند.

زنگِ خانه را فشرد.

_ میتونی بری ماهور..._

درد در صدای سحر لبریز شد. ماهور کوتاه نیامد، صدای لخ لخ دمپایی سمیه باعث شد ماهور با پشتِ دستِ گونه های خیسش را خشک کند و لب هایش را به لبخندی کش دهد. همزمان با ظاهر شدنِ سمیه میانِ چهارچوب در، سحر پلک هایش را محکم به روی هم فشار داد.

قهقهه و عرق و مستی... تمامِ تنش از حجمِ عظیمی از شکنجه و کتک درد می کرد.

_ سحر خانم هیچ معلوم هست کجایی؟ مامان حواسش پرته بیمارستانه و گرنه داستان داشتی باهاش..._

به نام زن

مهدیس مصای

ماهور تا خواست دستش را پشتِ سحر بگذارد و داخل
خانه شوند. سحر مکث کرد. روبه چرخید و با لحنی بی
نهایت معمولی او را مخاطب قرار داد.

_سمیه پیشم هست. نگرانم نباش و برو... لطفا

سمیه لب گزید و زمزمه کرد.

_زشته سحر. بفرمایید تو ماهور جون...

ماهور حواسش به مبادی آداب بودنِ سمیه نبود. به سحر
خیره شد... به تک تک حالاتش!

_امشب پیشتم... بهتره تنها نمونی.

سمیه کنجکاو میان حرف زدنش پرید و پرسید.

_چی شدی سحر؟ مریضی؟

سحر مژه بر هم زد و زمزمه ای کرد که دردش را ماهور می
فهمید.

_فقط میخوابم ماهی. سمیه هست پیشم... لطفا معذب ترم
نکن.

ماهور با تعلق سری تکان داده و قدمی به عقب برداشت و نگاهش را از تمام رویاهای برباد رفته... از دختری با تن و روحی پاره پاره و از نگاهی مملو از یخ های قطب شمال و جنوب! گرفت...

تمام شب را کابوس دید... تمام شب در خواب لرزید و گریست!

برای رویاهای از دست رفته ی سحر و سحرها... راه رفت و با خودش بلند بلند حرف زد... تمام شب از سایه ی خودش هم ترسید و به روشنایی روز اندیشید.

در آتش می سوخت وقتی که چشمانش رو به سقف سفید و نم زده باز شد... صدای گومب گومب قدم هایی بلند از بالای سرش می آمد! کسی- داشت با خنده ای بلند کسی- را صدا می کرد.

چند ثانیه زمان کافی بود تا از گیجی در آید و سراسیمه از جا بلند شود.

تنش از خوابیدن روی زمین، خشک شده بود و دردناک.
صدای مهمانان همسایه می آمد.

شانه اش را ماساژ داد و زبان خشک شده در کامش را
همچون تکه چوبی در دهان تکان داد تا ^{آخ} بگوید. دلش
فقط چند قطره آب می خواست.

صدای زنگ موبایل به گوشش رسید. از جایی که نمی
دانست کجاست!

حتی در خاطرش نبود در چه ساعتی از شب به خانه اش
آمده و کی با تنی مست شده از دردی کشنده گوشه ای
افتاده و خوابش برده است!

حالا به آدمی می ماند که سالهاست مشاعرش را از دست
داده و نزدیکانش برای خلاصی از شرش او را به نقطه ای
دورافتاده انداخته بودند...

از جایش برخاست. دستی به چروک پایین مانتویش کشید و
شال دورگردنش را به روی موهایش انداخت.

موبایل را بالاخره پیدا کرد و نام هلیا بر صفحه ی موبایل
قلبش را به درد آورد.

دیگر تابِ این تشنگی را نداشت. به سوی آشپزخانه پرواز
کرد. صورت زیر شیر برد و بی اهمیت به ولرمی آب قورت
قورت آب را راهی خشکی گلو کرد.

صورتش را زیر شیر آب نگه داشت و اجازه داد اشک ها با
قطراتِ آب ترکیبِ غم انگیزی را به نمایش بگذارند!
_آخ لیلا....

.....
آی مترسک چشاتو وا کن گندماتو دزدیدن...

آی مترسک سر و صدا کن که کلاغا رسیدن...

به سختی پلک هایش را از هم فاصله داد... تصویر پیش
رویش تار بود، چندبار پلک زد.

مادرش در آشپزخانه دورِ خودش می چرخید... با همان سر
و صدای همیشگی... غرغرِ سمیه به راه شد.

سحر به پهلو چرخید و خواهر کوچک ترش را دید که در خواب با ابروهایی توی هم رفته پتو را روی سرش می کشید. لبش به لبخندی محزون لرزید.

سحر...سحر پاشو...

دلش برای این صدا تنگ می شد و برای روزمرگی جاری در این خانه...

خش صدا مانع از این می شد که جواب مادرش را بدهد. او عاشق پرواز بود...رفتن به اوج و نگاه کردن آدم ها از بالا...

این ستیز با فقر و بدبختی حق او نبود...حق او لگدمال شدن زیر چکمه های تبعیض و ظلم داراها نبود...

لیلا از آشپزخانه بیرون آمد و وقتی چشمان باز او را شکار کرد، چپ چپی نگاهش کرد و لب گشود.

لالی جواب موره بیدی!؟

سوی چوب لباسی رفته و مشغول تعویض لباس هایش شد. داشت برای رفتن به هتل آماده می شد.

سحر تمام چشم شده بود و مادر را رصد می کرد.

مادر...چه جذاب بودند حرف هایی که ترکیب می شدند و واژه ی مادر را می ساختند...

حالا بی آنکه دکمه های مانتویش را ببندد، مقنعه به سر می کرد و قبل از اینکه تای مقنعه را درست کند. دکمه ها را می بست.

همیشه شلخته حاضر می شد و این را سحر از حفظ بود.

یک وقت از بچه دایی بدبخت نپرسی که چی رفت! از ای خانه که نیستی... فقط کارت شده آزاره مویه بدبخت.

لیلا به هوای اینکه سحر دوباره در قهر به سر می برد، دستش را در هوا تکان داده و ^برو بابایی^ نثارش کرد.

سحر همچنان با چشمان نم دارش حرکات او را دنبال می کرد.

دست لیلا به دستگیره ی در که رسید بی آنکه سر
بچرخاند، او را مخاطب قرارداد.

_نون تو فریزر هست. بی صبحانه باز جایی نیری! حوصله
مریض داری ندروم.

و رفت... سحر نگاهش همچنان به همان نقطه ای که
مادرش را آخرین بار می دید! میخ بود.

در دل برای مادرش حرف زد... بی دعوا و جدالی که همیشه
برای سازش او با زندگی داشت...

^ دیدی مامان؟ دیدی با دختری چیکار کردن... مامان، خوبه
ندونی... خوبه هیچ کس بهت نگه چجوری لای دستشون
بودم! مامان... مامان من فقط میخواستم حال من خوب
باشه... مامان فقط خسته از کار کردن تو شده بودم! مامان
دخترتو ببخش... من خودخواه نیستم! من میدونم بعد من
داغدارم میشی... اما من زنده باشم! هر روز داغدار
خودمم... مامان ببخش ^

و از جایش برخاست. دیگر نباید فرصت را از دست می داد!
تا الان زیادی از حد قاچاقی زندگی کرده بود...

هرچه دم دستش رسید را به تن کرد و در حالی که از شدت
درد، درست هم نمی توانست راه برود، از در خانه بیرون زد.

.....
نفسش سنگین بود و به سختی بالا می آمد... سمیه در
جایش تکانی خورد. دلتنگ به او نگاه آخر را انداخت.

قرص را سه دقیقه پیش مصرف کرده بود. درست سه
دقیقه... و حالا سه دقیقه یک ثانیه... دو ثانیه...

کف حیاط نشست و مهره های گردنش یکی یکی بالا آمد. به
آسمان چشم دوخت.

سرجایش قرار نداشت و پشیمان نبود از اینکه داشت به
پیشواز مرگ می رفت.

سمیه صدایش کرد. نمی خواست به چشمان او زل بزند.

_میخوام تنها باشم. هی را به را نیای سراغم.

به نام زن

مهدیس مصایبی

به آرامی در بسته شد. سمیه همیشه حرف گوش کن بود... گلایه از شرایطش نداشت! پذیرفته بود زندگی کردن در این سطح را...

دقایق می گذشت... بی رحمانه و یکه تاز...

دستش را به سمت یقه ی لباسش برد و احساس عطش کرد. یقه را به پایین کشید و تکانش داد.

بلند پرواز بود و خودش را همیشه در مرتفع ترین قله های خوشبختی می دید.

بهرام این را در او دیده بود و ککِ بالا کشیدنِ زمینِ شمال را به جانش انداخته بود. به نظرشان غفور مردی احمق بود که می شد به راحتی از قبَلش خورد و آب از آب هم تکان نخورد.

بهرام! هم شهری که او را تقدیم مردانی به دور از این سرزمین کرده بود...

به نام زن

مهدیس مصای

کاش حالش را داشت و رمق در وجودش له نشده بود تا انتقام تمام زنانی که او برای مسافرها جور می کرد را می گرفت!

سوزش غریبی را در بند بند وجودش احساس می کرد. دیگر نتوانست تحمل کند. کف موزاییک هایی که کمی نشست پیدا کرده بود، افتاد.

عطش داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد.

صدای جاروبرقی بلند شد و ثانیه ای بعد صدای بلند خواننده ی مورد علاقه ی خواهرکش! با هو هو ترکیب شد. سمیه همیشه عادت داشت همراه با کار کردن آهنگ گوش کند و همپای خواننده بخواند.

_ عزیزدلم...

در خودش جمع شد. داشت تنفسش با زجر همراه می شد... آب می خواست! چقدر تشنه بود...

_ مامان منو ببخش...

حباب رویاها یکی یکی جلویش داشتند می ترکیدند.

به نام زن

مهدیس مصای

سمیه بلند می خواند... مغز کاملاً هشیار به تک تک اتفاقات
پیرامونش واکنش نشان می داد. اما قلب داشت کم کم بازی
در می آورد و او را به آخر خط هل می داد.

حبابِ رویاها یکی یکی پیش چشمانش داشتند، می ترکیدند...
قرار بود دستِ سمیه رو بگیرد و او را به کنسرت همین
خواننده که سمیه داشت با احساس همراهش می
خواند، ببرد... در جایگاه ویژه و او فقط بنشیند به تماشای
برق چشمانِ خواهرکش...

شاید بیداری اما....

یکی تو رو خواب می بینه...

آه چه حسرت ها که داشت به زیر خاک می رفت... حباب
ترکید!

آفتاب به وسطِ آسمان رسیده بود و مرگ داشت نزدیک تر
می شد...

حبابِ بعدی و رویای به نظر مادرش محال! پرده ی سفید
رنگی که به سر در خانه کوبیده می شد، بود و مادری با
روسی سفید برگشته از حج... حباب ترکید!
حباب بعدی...

داشت جان می کند تا نفسش را از سینه بیرون دهد. در
جایش غلتی خورد... کاش از آب سیراب می شد.
سمیه را تار دید... داشت صدایش می کرد. لب بهم زد اما
حتی نمی توانست صدایی از خودش در آورد...
_یا بسم الله... سحر چرا کبود شدی؟

درد و خفگی در سلول سلول بدنش به سرعت در حال پخش
شدن بود...

حبابی نمانده بود... همه ترکیده بودند! تقلای بیهوده بود اگر
دست و پای بیشتری می زد. اما دست خودش نبود... از درد

به نام زن

مهدیس مصابی

به خودش می پیچید و دلش میخواست معده اش را از
حلقش بیرون کشد.

لحظه ی آخر بود...می فهمید فرشته ی مرگ به استقبالش
آمده است! با نگاهی غمگین برای جوانی که با چشم مرگ
تدریجی رویاهایش را دیده بود و حالا قرار بود تا ابدیت
بخوابد...

تو مثل رودخانه ای ترکم کردی
برای همین است

گاهی ماهی های مرده در خود پیدا می کنم

بازگشتن ات،

جوانی آست

بازنمی گردد

تو از انتهای این خیابان بیرون رفتی

و آن انتها هنوز

بر سینه‌ی جهان سوراخ است

چرا نمی‌تواند برف؟

چرا نمی‌تواند برف

بر گذشته ببارد؟

چرا نمی‌تواند برف

این خیابان را ورق بزند؟

چرا

چطور

چگونه سفر کنم

تو مرده‌ای

و فاصله‌ات از تمام شهرها یکی‌ست

ماهی‌ها به سطح آب آمده‌اند

عید به سطح آب آمده است

عمق به سطح آب آمده است

و تنهایی‌ام

در آب حل نمی‌شود

تو مرده‌ای

و مرگت کوهی‌ست

که هر چه بر آن خاک می‌ریزم

بزرگتر می‌شود

از کتاب: سه گانه خاورمیانه

گروس جان 😞 عبدالملکیان...

#پست_صد_نود_پنج

#به_نام_زن

من سکانسِ مردن...

ته یک تیتراژم...

سر کوچه ایستاد...موتوری با سرعت از کنارش رد. ماهور از ترس تکیه اش را به دیوار داد. اما چشم از تصویرِ پیش رویش برنداشت.

آمبولانسِ خاموش و جمعیتی از زن با چادر رنگی و بچه های
قد ونیم قد دور آمبولانس و خانه ی لیلا خشکش کرده
بود.

صدای جیغ می آمد... جیغی که تکه تکه نبود...

ماهور کیفش را در بغل محکم گرفت و با سرانگشتانِ یخ
زده اش آن را فشرد.

کسی- جگر خراش سحر را صدا می کرد... کسی- که مادر
بود... کسی که از هم پاشیده شده بود...

فقط مادر می توانست اینهمه ناباور دخترش را صدا کند!

پاهایش کشش جلو رفتن را نداشت. چانه اش از بغص
لرزید و تمام تنش در سیلِ ترس در حال غرق شدن بود...
به سکسکه افتاد. سکسکه ای پر صدا!

سحر زنده بود... دختری که برای رویاهایش می جنگید، زنده
بود... آن حجم از شورِ زندگی هیچ طورش نمی شد...
صداها به اوج رسید و جیغ ها...

برانکاردی از خانه بیرون آمد و تمام...

ماهور همانجا نشست. لایلا به ملافه ی سفید چنگ می زد!

لایلا... لایلا... زن به ویرانی نشسته!

من یک پمب بنزین...

رفتنت کبریده...

دستانش را بالا آورد و ناباور به صورتش کشید. به صورتی که به آنی تکیده شده بود.

در بیداری اش سحر مرده بود! برای خودش پشت هم زمزمه می کرد.

مگه میشه... نه! ^

لایلا میان در خانه اش چمباتمه زده و به سر و صورتش می کوبید و مویه کنان برای خودش حرف می زد.

چوونوم رفت... دیدن پر پر شد ^

ماهور هقِ گریه اش بلند شد! آمبولانس به حرکت در آمد... آرام و بی صدا همچون جسم بی جانی که خاموش کوله بار رویاهایش را بسته و به پیشواز مرگ رفته بود...

جمعیت در حال متفرق شدن بودند.

همیشه همین بود... آدم ها می آمدند تا فقط به تماشای درد کشیدن بایستند...

دلش می خواست همین اندک فاصله را به صفر برساند و در آغوش لیلا گم شود و با هم به سوگواری بنشینند...

از سحر بگوید... از شب قبل و زجر نشسته در نگاه دخترک...

اما هنوز خودش را نیافته بود. انگار هنوز به باور مردن سحر، نرسیده بود.

دخترکی پرشور با هزار و یک آرزو... مگر می شد همه ی برنامه هایی که او برای فردا و فرداهایش داشت به یکباره زیر خاک برود و بپوسد!

به نام زن

مهديس محايي

به زحمت با کمری که برای جوانی از دست رفته خم شده
بود، از جا برخاست...

لیلا برای خودش می خواند و ناله می کرد. چند گام به عقب
برداشت.

سر چرخاند و تا نیمه ی کوچه را دوید.

و از زنی که خبر را داشت از طریق موبایل به کسی - انتقال
می داد، شنید.

_ فهمیدی چی شده! دختر لیلا خانم خودکشی کرده، با قرص
برنج!

ماهور برای خلاص شدن انبوهی از اشک پلک هایش را
روی هم فشار داد.

_ آره... همون دخترش که تابلو بود تو محل...

با دویدنی بی وقفه کوچه پس کوچه های خاکی را رد می کرد
و بی اهمیت به تکه پرانی عده ای نوجوان به پهنای صورت
اشک می ریخت.

برای خود بی گناه خطاکارش...

به نام زن

مهدیس مصای

سحر مرده بود و او باور نمی کرد...سحر و مرگ! چه ترکیب
درد آوری...چقدر ناهماهنگ...

هنوز جیغ های لایلا در گوشش زنگ می خورد...

باید فرار می کرد! از همه و بیشتر از خودش!

این شهر او را با کورانِ حوادثش بلعیده بود!

#پست_صد_نود_شش

#به_نام_زن

ماهور و هللیا

باعث خوشحالی جانِ غمگینم کجاست؟

به پله های خیره شدم که قرار بود سودابه، صمیمی ترین
دوستِ ماهور از آن پایین بیاید.

به نام زن

مهدیس مصای

زنی تنها بی آنکه حواسش به من چسبیده به چهارچوب
باشد از پله ها پایین آمد!

مقنعه ی چانه دارش به خوبی تیزی چانه را پوشانده بود و
چادر عربی که بر سر داشت، مرا مطمئن ساخت که او کسی
نیست جز سودابه ی اهوازی!

از چهارچوب در گذشتم و سلام گفتم.

زن سر بالا آورد و جوابم را داد. انگار مرا شناخته باشد. چند
ثانیه موشکافانه خیره ام ماند. به دادش رسیدم و با ذوق لب
زدم.

_ شما سودابه خانومید؟

لبخندی محو صورتش را باز کرده و آثار خستگی را از چهره
اش زدود.

_ و تو هلیایی؟

از تلفظ غلیظی که روی حرفِ ه^ ه^ داشت خوشم
آمد. سری تکان داده و هردو از هتل بیرون آمدیم.

تا نیمه های کوچه حرفی برای زدن یافت نمی کردم و سودابه هم جز همان جمله ی نیم بند!دیگر لب نگشوده بود.

آهی کشیدم و خجالت را کنار گذاشته و بی مقدمه پرسیدم.
_ شما از مامانم خبر دارید؟ می دونید کجاست؟ اصلا چرا از هتل بیرون زده؟

لب فرو بستم و منتظر ماندم. به سر کوچه رسیدیم. شهاب با دیدنمان سرسری با مخاطب آنسوی خط خدا حافظی کرد و با چند قدم بلند نزدیکمان ایستاد.

خودش را هول هولکی معرفی کرده و حالا هردو برای ثانیه ای به سودابه خیره بودیم.

سودابه با نگاهی فراری بی آنکه نگاهش را متمرکز بر یک نقطه کند، زمزمه کرد.

_ چی بگم دخترم؟

خسته و وامانده از همه جا فقط نالیدم.

به نام زن

مهدیس مصایبی

_تو رو خدا هرچی می دونید بگید. به قرآن تو این چند روزه
که من از نگرانی مردم!

مستاصل به شهاب چشم دوخته و با تشری آرام مخاطبش
قرار دادم.

_شهاب تو هم بگو دیگه!

شهاب به ماشین اشاره ای کرد و مودبانه سودابه را برای
رساندن به خانه اش دعوت کرد.

_نه جوان. خودم میرم.

حوصله ی تعارف بازی های شهاب را نداشتم. عجولانه
میان حرف آنها پریده و گفتم:

_چرا از هتل اخ.... بیرون اومده؟

جلوی شهاب دلم نمی خواست از واژه^۱ اخراج^۱ استفاده
کنم و شانِ مادرم را زیر سوال ببرم! هرچند که این بی خبری
و دیدنش با مرد عرب و کارن کامفر به اندازه ی کافی باعث
شده بود که انگشت اتهام به سمتش دراز باشد.

به نام زن

مهدیس مصای

با به یاد آوردنِ کمد لباس و کفشِ قرمز! عرق سردی تیره ی
کمرم را لرزاند.

سودابه چند قدم از کوچه فاصله گرفت و تقریباً به میانه ی
پیاده رو آمد.

یک بحثی با برادرزاده ی صاحب هتل داشت، بخاطره
همون... خودش از اینجا رفت.

شنیدنِ حرف های تکراری که گوش هایم از آنها پر شده
بود، باعث شد ظرفیتِ تحملم لبریز شود.

عصبی رو به سودابه چرخیدم و با التماس و چشمانی که
مطمئن بودم نم دار شده بود، زمزمه کردم.

چرا همه حتی از اسمشم فرار می کنید!

شهاب قدمی به سمتم آمد و با چشمانی که خودم را در آنها
می دیدم، نگران نگاهم کرد.

سودابه نوچی گفت و نگاهی بی هدف به خیابان انداخت و
بالاخره لب باز کرد.

_مدیر هتل...کامفر به مادرت...یعنی...یک رابطه ای
بینشان شکل گرفت...

با نفسی-حبس شده در سینه نامفهوم^۸خبی^۸گفتم.زن اما
انگار برای حرف زدن داشت جان می کند و من به راحتی می
فهمیدم که چقدر عذاب می کشد که دارد از ماهور می گوید!

_یک...یک رابطه ی پنهانی!بر ملا شد...همه چی بهم
ریخت...بچه ها...بچه های اینجا خب...خیلی حرف
زدن.ماه نقل حرفا شد.بعدم...که رفت.همین دختر!

گردن کج کردم و بی اهمیت به غلتیدن اشک داغ روی گونه
ام زمزمه کردم.

_همین؟الان...الان کجاست؟

سودابه چند قدم به عقب رفت و با ناله و همان لهجه ی
خاصش جواب داد.

_نمیدونم دختر!من خسته ام.

به نام زن

مهدیس مصای

و پشت به ما چرخید و با قدم های عجولانه تقریبا به
حالت دو از جلوی چشمانمان محو شد و اصلا نفهمیدیم
از کدام سمت رفت.

رو به شهاب چرخیده و با لحنی مطمئن گفتم:

_شهاب بخدا این زن میدونه مامانم کجاست!

شهاب خیره به پیاده روی که دیگر اثری از سودابه در آن
نبود! حرفم را تایید و ادامه داد.

_نگاهش هم یکجوری بود! قشنگ تابلو بود نمیخواه حرف
بزنه!

#پست_صد_نود_هفت

#به_نام_زن

@Vip Roman

به نام زن

مهدیس عطایی

نسیمی خنک لبه های شنلم را به بازی گرفت. در حالی نگاه ماتم به پیاده روی خلوت بود لبه های شنل را کنار هم دادم.

_کاشکی می رفتیم دنبالش شهاب.

شهاب دستش را پشتم گذاشت و به سوی ماشین هدایتم کرد.

_بذار برای فردا.

با لب هایی آویزان از بلاتکلیفی توام با نگرانی که پایان نداشت، روبه شهاب چرخیدم. سر بالا آورده و نالیدم.

_فردا؟

شهاب کاملاً جدی سری تکان داده و در را برایم باز کرد.

_آره هلیا، فردا... این نگرانیت خیلی الکیه. مامان حالش خوبه و تو باهاش صحبت کردی. اینهمه بی تابیت معنایی نداره.

قبل از سوار شدن، به سمتش چرخیدم.

_ نه شهاب. همین امشب. تو رو خدا

شهاب عصبی لحظه ای در راه کرده و از ماشین فاصله گرفت. نگاهی به خیابان و ماشین های در رفت و آمد انداخت.

انگار داشت با این کار به اعصابش مسلط می شد.

در ماشین را بهم زدم و نزدیکش شدم. باید مصمم بودم را جدی می گرفت.

_ بخدا این چند روز هزار سال بهم گذشته! باید تموم شه...
دادش باعث شد شانه هایم از ترس جمع شود.

_ هلیا

ثانیه ای طول نکشید تا دوباره خودم را جمع و جور کنم. خیره به نوک کفش هایم جوابش را ندادم.

_ چجوری! برم در همه ی خونه ها رو بزنم، بگم مادر زخم اینجاست؟

از استهزای آلوده شده در کلامش به خود لرزیدم اما وقت بغض و ناراحت شدن نبود. حالا که نگاه سودابه ی اهوازی رنگ آگاهی داشت! باید صبوری می کردم.

دعوایی در کار نبود. به او حق می دادم اینهمه بلا تکلیفی که در آن گرفتار شده بود.

با لحن آرام و سازشی که عمری

بی بی یادم داده بود، جواب دادم.

— دادنزن. لازم باشه این کارو هم میکنم شهاب جان.

و ماشین را دور زده و کنار خیابان ایستادم.

به سویش چرخیدم و به رویش لبخند پاشیدم. لبخندم برای در آوردن حرصش نبود، فقط تنها حربه ای که در لحظه برای آرام کردنش در ذهنم بود را به کار بردم.

— حالا بیا بریم هتل ببینیم کسی — آدرس این خانومو داره یا نه.

شهاب همراه با چشم غره دستم را گرفت تا از خیابان رد شویم.

_لبخندات همیشه جواب نیست هلیا. یادت بمونه!

لبخندل به عاریه ام را جمع کرده و دوشادوش شهاب و اخمش از خیابان گذشتم.

پا گذاشتنمان در لابی همزمان شد با خروج همایون مهدی همراه پسری جوان از کافی شاپ هتل.

نگاهی خرجش نکردم، او صـنـمی با مادرم نداشت! ماهورم... خستگی صدایش همچون سوتی ممتد در گوش هایم پیچید.

آهی کشیدم و مقابل پذیرش ایستادم. دیگر هیبتِ گرانقیمت دکورش چشمم را نمی گرفت.

خلافِ دفعاتِ قبل رسپشنِ این شیفـتِ هتل مردی جوان بود که با خنده روی خوش آمدمان گفت.

به نام زن

مهدیس مصای

بی مقدمه تقاضایم را مطرح کرده و در دل دعا کردم او که فامیلی اش روی اتیکت روی کتش^۸ طاهری^۸ درج شده بود، جلوی پایم سنگ نیندازد.

اما ثانیه ای بعد وقتی طاهری اخمی کرد و توضیح بیشتری خواست.

کلافه پوفی کشیده و کمی به عقب رفته و به شهاب اشاره کردم توضیحات کامل را به مرد جوان بدهد.

شهاب با روی گشاده و لحنی ملایم با مرد مشغول صحبت شد. طاهری در کمال احترام درخواستمان را بی اتلاف وقت رد کرد.

متاسفم. نمیتونم آدرسی از پرسنلمون رو در اختیارتون بذارم.

از عصبانیت نمی توانستم حتی جمله ای کوتاه کنار هم بچینم!

به نام زن

مهدیس مصای

شهاب هنوز داشت چانه می زد و من دست به سینه دوری
زدم و چشمم به همایون افتاد.

داشت مستقیم و بی پرده نگاهم می کرد. به گمانم نگاهم
خصمانه بود که لحظه ای چشم گرفت و دستی به میان
موهایش برد.

شهاب نزدیکم شد و کوتاه لب زد.

_بریم هلیا... نداد آدرسو...

حواسم به ادامه ی جمله اش نبود. همایون داشت نزدیکمان
می شد.

مقابلمان ایستاد. برای گفتن حرفی تردید داشت.

شهاب به کمکش شتافت.

_جانم؟

همایون به شهاب نگاه کرد و لبخندی آرامبخش را به روی
او پاشید.

به نام زن

مهدیس مصایبی

در لحظه فکر کردم اگر هر زمان دیگری بود، می توانستم تا خود صبح مهربانی و نگاه پاک این مرد را تفسیر کنم.

یک چند دقیقه بهم زمان بدید تا آدرس خانم اهوازی رو به دستتون برسونم.

کمکش برایم دنیایی ارزش داشت. بی اراده نزدیکش شدم و ذوق زده برای آسوده شدنِ خاطرَم پرسیدم:

واقعا؟

همایون با همان لبخند ممتد جوابی داد که چشمانِ دلتنگم به آنی مرطوب شد.

دختر تو چقدر شبیه مادرتی؟

منتظر واکنشی. از من و شهابی که پشت سرم ایستاده بود، نماند.

میز پذیرش را رد کرد و در جایی پشتِ دیواری از جنس پارتیشن گم شد.

به نام زن

مهدیس عطایی

بی دلیل حالم خوب بود و دلم اصلا نمیخواست هیچ فکر و خیالی این خوشحالی که زیر پوستم دویده بود را ازم بگیرد. نزدیکی ماهور را به خودم حس می کردم.

به سوی شهاب چرخیده و ریز خندیدم. شهاب حرفی نزد و تنها نگاهم کرد.

جدی بود و لبخند نداشت. شاید می ترسید که اگر سودابه اهوازی هم مرا به مادرم نرساند باید پای پلیس را وسط می کشانیدیم و حتما این برای آبروی پدرش جلال مولایی تهدید جدی به حساب می آمد.

#پست_صد_نود_هشت

#به_نام_زن

@Vip Roman

کفِ دستانم را محکم بهم چسباندم. انگار قرار بود تته می انرژی موجود در جانم از کف دستانم فرار کنند و من این را نمی خواستم.

آدرس را همایون مهدی به دستِ شهاب داده و با نگاهی که روی هیچکداممان ثابت نمی ماند! چند قدم به عقب برداشته و دوباره در پشتِ دیوار پارتیشنی گم شده بود.

_ شهاب

شهاب دست از خیره بودن به خیابان پیش رویش برداشت و لحظه ای سر چرخاند. ^۸جانم ^۸گفت و منتظر شد.

وقتی صدایش کردم، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم! فقط میخواستم سر صحبت را باز کنم تا راه کوتاه تر شود. از دانشگاه بگویم و از آشنایی مان! از روزهای نرسیده و کلا هر موضوعی که اضطراب را حتی برای دقایقی در وجودم کمرنگ کند.

اما نمی دانم در نیم نگاهِ شهاب چه بود که به کل همه ی افکارم را پس زدم و سوالی چموش که از روزِ گم شدنِ ماهور

به نام زن

مهدیس مصای

در تاریک خانه ی ذهنم جان گرفته و بزرگ شده بود و حالا
قشنگ برای خودش در مغزم راه می رفت و می چرخید، به
زبان آوردم.

_از... از اینکه مامانم، مادر زنت با یک نفر... آشنا شده و
باهم... باهم... نمیدونم... خب شوکه نشدی؟ چه جوری
بگم! حالت...

شهاب نگاهی به آینه انداخت و در حالی که چهره اش از
آن حالت خشکی در آمده بود، میان حرفم پریده و مرا از تته
پته کردن نجات داد.

_شوکه نشدم هلیا... میخوای به چی برسی؟

نگاهی به اطراف انداختم. به خیابان و ماشین ها! به تاریکی
پیش رو...

کلافه بودم و بغض کرده! احساسی عجیب همچون پیچکی
سمج به دست وپایم و مهم تر از همه به دور قلبم را پیچیده
بود.

_این چند روز...

صدایم به خش نشسته و نیاز بود که گویی صاف کنم. اهو می گفتم و تمام حقیقت پنهان درونم را روی دایره ی روابطم با شهاب ریختم.

_این چند روز انقدر نگران بودم و هستم هنوزم... اما ذهنم متمرکز رابطه رابطه داشتن ماهور با یک... مرد نمی شد! اما الان حال منی فهمم... نمی دونم خوشحال باشم که ماهور بالاخره به خودشم فکر کرده، نه فقط به اجاره خونه و بدبختی و تامین مخارج درس و دانشگاه من! یا خودخواه باشم و نخوام... نخوام بعد بابام به کسی - فکر کنه! همش فکرش من باشم و من...

نمی دونم! حالم بده شهاب... همش نگران نبودنشم! اما فکر میکنم اگه همین... همین الان ببینمش باید برای هم چه توضیحی بدیم... حالا که یک کارن کامفری این وسطه!

به شهاب نگاه کردم. مستاصل و کمی هم ترسیده! این هلیای خالی از هر رازی برای خودش جدید بود! هلیایی که هیچ وقت از تنگدستی زندگی اش برای شهاب نگفته بود حالا هرچه قدر هم که شهاب نگفته همه چیز را بداند.

ابروهای شهاب دوباره به هم گره خورد و نگاهی به آینه انداخت.

دلَم زیر و رو شد و تشنه ی شنیدن شدم! حالا میخواستم نظاره گر مواجه اش با این هلیای تازه باشم.

_ عمه ی من ۲۵ سالگی بیوه شد. عمه جیرانم. تو مراسم عقد دیدیش.

فقط توانستم سری تکان بدهم تا زودتر نقطه ی مشترکِ داستانِ جیران و ماهورم را بفهمم.

_ یک پسر پنج ساله داشت وقتی شوهرش مرد. دستِ همه رو برای کمک رد می کرد... اما مامان بزرگ و بابابزرگم برایش کم نمیداشتن، برای بچش... اما میدونی هلیا اون خلا تنهایی با هیچی پر نمیشه! حالا هرچه قدرم آدم فرو بره تو نقش پدر بودنش یا مادر بودنش! هرچه قدر دورت پره آدم دلسوز باشه... آخرش یکیو میخوای اون چاله چوله های عاطفیتو

پر کنه! یکی مثل خودت... مثل خودت درد کشیده! اون این فرصت رو به خودش نداده تا به امروز...

کمی سر جایم وول خوردم و بی تاب گفتم:

_ یعنی تو منظورت اینه که کارن کامفر لقمه ی دهن..._

ماندم چه بگویم! داشتم خودزنی می کردم و به شهاب اجازه می دادم تا مرا و مادرم را قضاوت کند. لب فرو بستم و دستی به پیشانی ام کشیدم.

شهاب ناباور خندید و جوابش همچون نسیمی خنک دلم را نوازش کرد.

_ به من چه ربطی داره! این انتخابه مادر تو بوده... ما چه می دونیم اون تو چه موقعیتی یک مرد جوون مجرد انتخابش بوده! اصلا بدونیمم... خب؟

انگار خودزنی ها ادامه داشت و هلیایی در درونم از غل و زنجیر رها شده بود.

_ بابات می گفت تو ماشین چند تا مرد... شهاب نکنه مامان از ترس این حرفا نیست!

به نام زن

مهدیس مصای

شهاب نگاهی به اطراف انداخت. سرعتش را کم کرد و نگاه از آینه نگرفت. اما جوابم را قاطعانه داد و راه را برای ادامه ی بحث بست.

_شاید اون شبی که حرفای بابامو شنیدم یکم بهم ریختم اونم فقط ترس از دست دادن تو رو داشتم! یک ترس بچگونه!

اما هلیا من به قضاوتای بابام هیچ وقت کاری نداشتم... به قوانین و به دنیایی که داشته و داره! دنیایی که انگار بر مدار بکن و نکنای اون باید بچرخه! انتخاب تو خودش نشون میده که چقدر راه منو و بابام از هم جداست!

ماشین را کنار کشید. به ساختمان های فشرده نگاه کردم و به فضایی که شبیهش را در این شهر ندیده بودم.

_این ماشین از وقتی راه افتادیم سایه به سایه دنبالمونه!

#پست_صد_نود_نه

#به_نام_زن

همایون کمی عقب تر از ماشینِ شهاب متوقف شد. ماشین را خاموش نکرده و به سوی کارن چرخید.

رفیقش اینقدر از همه طرف تحت فشار بود که واماندگی از وجناتش می بارید. ظاهری ژولیده با چشمانی که خستگی و بی خوابی قرمزش کرده بود و او را از هیبت یک مدیر موفق و کاربلد دور کرده بود.

_ نیازی بود به این تعقیب و گریز؟!_

صدای گرفته ی کارن میان بوقِ انبوه ماشین های کمربندی کمی دیر به گوش همایون رسید.

_ این زن و نبودنش تقصیر منه! صداش... غم صداش خیلی بهمم ریخته! اگه خونه اهوازی نباشه باید دخترشو مجاب کنیم به پلیس خبر بده. وای هومی... وای اگه پیشنهاده من نبود! اگه حسی- نبود اون الان داشت کار خودشو می کرد. بی دردسر!

به نام زن

مهدیس عطایی

همایون عصبی چشم از غم انباشته شده در نگاه کارن
گرفت و به روبه رو خیره شد.

_دامادش داره به طرفمون میاد.اگه حرفی زد من جوابشو
میدم.تو رو خدا شر به پا نکنی!

کارن بی اهمیت به توصیه‌ی رفیقش از ماشین پیاده شد.

سراسیمه بعد از شهاب در ماشین را باز کرده و به دنبالش
روان شدم و زیر لب زمزمه کردم:

_اینجا چی میخوان!

شهاب روبه روی کارن در حالی که پاهایش را به عرض شانه
باز کرده و دست به سینه ایستاده بود! لب گشود:

_چرا اینجا یید؟

قدم های هراسانم را تا میان آن دو کشاندم. دستم را بند
شالم کردم تا نسیم پاییز از روی موهایم سرش ندهد.

_شهاب...

وقتی نفس زنان میانشان ایستادم، صدای کارن را شنیدم.

_منم نگرانشم!

تلخ شدم و به سویش متمایل شدم.

_چیکارش کردین که الان نگرانید! اون اینجا غریب بود!

و امان از فعلِ ماضی لعنتی که به کار بردم!

_جواب بدید دیگه؟

این حسِ طلبکاری جاری شده در کلامم، هیچ دستِ خودم نبود. باد میان موهایم پیچید و چند تار مویم جلوی نگاهم را گرفت.

شهاب صدایم کرد، نفهمیدم کی چشمانم را حجمی از اشک پر کرد و قطره ای داغ روی گونه ام غلتید.

_مگه بد میگم شهاب!

شهاب دست دورِ شانه ام انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

انگار که بخواهد با لمس تنم از طغیانی که در وجودم به راه افتاده! جلوگیری کند.

سکوت کردم اما نگاهِ خصمانه ی اشکی ام همچنان به روی کارن میخ بود.

بهرحال این آخرین جاییه که ما میریم و اگر مادرِ هلیا اینجا هم نباشه! ناچاریم... ناچاریم به پلیس اطلاع بدیم.

چانه ام لرزید و قلبم برای سرنوشت نامعلومِ مادرم لحظه ای نزد.

کارن کامفر همچون مرده ای متحرک فقط به تکان دادنِ سر اکتفا کرد و نگاهش را به همراهش داد.

به احترامِ کمکی که همایون برای یافتنِ خانه ی سودابه کرده بود، به سکوتم ادامه دادم.

شهاب دوستانه خطاب به همایون گفت:

نیازی نیست شما بیاین. منو همسرم حلش می کنیم جناب.

از اینکه شهاب، همایون را مخاطب قرار داد، لبخندی احمقانه روی لب هایم جا خوش کرد.

_ نیاز هست پسر جون!

شهاب ابرو در هم کشاند و من هم با لبخندی به یغما رفته
به سوی کارن چرخیدم.

_ متوجه نمیشم! پسر جون؟

همایون میانه را گرفت و تا خواست از شعله ور شدن
عصبانیتان جلوگیری کند، کارن کنارش زد.

_ لجبازی رو کنار بذارید. قبل از این ناپدید شدنش من
دیدمش. با اون دختره لیلا محمدی! آشفته بود. التماس کرد
نرم دنبالش...

این سکوت کش آمده ام دیگر بس بود. در حالی که شهاب
را به عقب می کشاندم تا هرچه زودتر خودم را به خانه ی
سودابه برسانم! با طعنه میان حرفش پریدم.

_ بعد چند روز یادت افتاده این حرفا رو بگی؟ پیش خودت
نگهشون دار که اگر مامانم اینجا هم نباشه لازمت میشه
برای گفتنشون. پیش پلیس آگاهی!

به نام زن

مهدیس مصای

پوزخندش شعله به جانم انداخت و به آتشم کشاند. داشت
مسخره ام می کرد! همچون پدری که جدیتِ طفلِ
خردسالش را جدی نمی گیرد!

دندان روی هم ساییدم و با قدم هایی بلند به سوی ماشین
رفتم.

گرد و خاک به راه افتاده از حرکت پرشتاب ماشینِ شهاب
همایون را به سرفه انداخت.

— بشین بریم.

کارن به کاپوت تکیه داد و به رفتنِ ماشین خیره شد.

— کجا؟

همایون با نگاهی که رنگ سرزنش به خود گرفته بود، جواب
داد.

— عماد جنسِ خراب بهت انداخته؟! خوب باید دنبالشون
بریم.

— دیدی که دخترش چه آتیشی بود! کجا بریم؟

به نام زن

مهدیس محرابی

همایون قبل از نشستن پشتِ فرمانِ بنزِ قدیمی اش کنار او ایستاد.

_توقع داشتی نازت کنه؟ این طفلک چه میدونه بین شما دونفر چی گذشته! بلا تکلیفه... نگرانه و داغون! نباید بهش حق بدی اینجوری پیره بهت؟

کارن دو دستش را میان موهایش برد و آنها را کشید.

_الان تو یک نقطه از زندگی ام که قوه ی ادراکم کلا از کار افتاده!

همایون ضربه ای به شانه ی رفیقش زد و زمزمه کرد.

_سوار شو.

چادر و مانتو را آویزان جالباسی کرده و قبل از هرکاری سری به اتاق زد.

عبدالرحمان در حالی که عینکش را روی کتابِ باز مانده انداخته بود، با دهانی نیمه باز خروپف می کرد.

به عادت همیشه شال مشکی نازکش را روی سر انداخت و دور سرش پیچاند و لبه هایش را از دو طرف جلوی پیراهن بلند گل دارش انداخت.

عادت کهنه و به جا مانده از همان سال هایی که با همین پوشش در کوچه و خیابان شهرش تردد می کرد و حالا تنها جایی که می توانست خاطرات را برایش تداعی کند، همین چهار دیواری خاموش و بی هیاهویش بود.

در اتاق را به آهستگی بست و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

لیوانی را از شیر پر از آب کرد.

پشت اوپن ایستاد و پرده ی ریشه ای را کنار داد.

زنی پشت پنجره به عادت چند روز گذشته ایستاده بود و به کوچه ی تاریک نگاه می کرد. بی آنکه از درد ساق های پایش بنالد.

مهدیس محای

به نام زن

حالا ترس ها و ناباوری های زن کنار رفته بود و تنها حزن بود و حزن که به غمگین ترین شکل ممکن روی هیکش سایه انداخته بود.

صدایش کرد. با احتیاطی مادرانه...

_ماهور...

کجای قلب من نشسته

غمت که پیرهن دریده...

#پست_دویست

#به_نام_زن

ماه‌هور... ماه‌هور... ماه‌هور...

در سرش هزاران نفر حرف می‌زدند... یک نفر با سرزنش
نگاهش می‌کرد! شاید بی‌بی... یک نفر مملو از خشم کلمات
را با بار سنگین نفرتش را به صورتش تف می‌کرد! شاید
لیلا...

و یک نفر با ناباوری و بهت تنها نگاهش می‌کرد! شاید که
نه... قطعا هلیا...

مشتش به آرامی باز و پرده‌ی توری رها شد.

چرخید و همان دست به عرق نشسته را بالا آورد و روی
قلبش گذاشت.

چند روزی می‌شد احساس دردی ریز در قفسه‌ی سینه‌اش
احساس می‌کرد! دردی جدید که داشت کم کم به حضورش
عادت می‌کرد...

از همان روزی که کنار یکی اصلی‌ترین بزرگراه‌های این شهر
غریب زده ایستاده بود و نمی‌دانست باید چه کند! به کدام
پناه چنگ بزند و قلب بی‌قرارش را به قرار برساند...

به نام زن

مهدیس مصای

و حالا زیر سایه ی چتر حمایتِ سودابه ی مهربان تکلیفی
برای احوال ناکوکش نداشت!

چند روزِ دیگر باید می گذشت تا او می توانست سوگواری را
برای رفتنِ سحر تمام کند! برای دختری که حالا با تمام خنده
ها و شیطنت هایش زیر خاک رفته بود.

_ ماه جان...

همان جا پای پنجره نشست. درست همانند شب های
قبل! می نشست و فکر می کرد... به روزهای قبل! به هفته
های قبل تر... و به ماه ها قبل!

به روزی که به این شهر آمد! به تمام آرزوهای هلیایش که
فقط برای تحقق آنها برنامه داشت و دیگر هیچ...

نه دلش برای مدیرِ نگار شرق در برنامه اش بود و نه دل
کندن از او و از تمام زنانگی که همچون نسیمی بهاری قلبش
را نوازش کرده بود...

سودابه مقابلش زانو زد و لیوان آبی به سویش دراز کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

آب نمی خواست... گلویش ساعت ها برای قطره ای آب
زجه می زد و ماهور تنها شکنجه ای که می توانست در
حقش خودش کند، همین بود! تشنگی و عطشی - تمام
نشدنی...

_ خودتو آزار نده دختر...

تند تند پلک زد و ناخن هایش را در کف دستانش فرو کرد.
_ لیلا داد میزد که بچش از تشنگی مرده! میدونی خودکشی. با
قرص برنج چقدر مرگ وحشتناکيه؟ تا لحظه آخر عطش
دیوونت میکنه!

دستانش را بالا آورد و دور گردنش انداخت.

_ دارم خفه میشم! کاش... کاش یک کاری برای اون دختر می
کردم... اون مثل دخترم بود...

سودابه برای اولین بار بعد از شب هایی که پذیرای مهمان
عزیزش بود، عصبانی دست های ماهور را گرفت و زیر لب
غرید.

به نام زن

مهدیس عاصی

_تموم کن این زجر خودخواسته رو زن...اون...اون دختر رو
من هم میشناختم. لایلا همیشه از دستش عاصی بود. چرا
خودتو مقصر میدانی؟ چند شبه خودتو پنهون کردی که چه!
ماهور همچون کودکی ترسیده از عتابِ بزرگ ترش خیره در
نگاهِ سودابه لب زد.

_تقصیر از من بود سودابه. من...من کوتاهی کردم! من جدی
نگرفتم...من...

سودابه مصرانه میان حرف ماهور پرید و گفت:

_بلندپروازی های اون دختر ربطی به تو نداره...به
هیچکس...حتی به بدبختی این روزای جامعه! هزاران دختر
تو موقعیت بدتر از سحر دارن شرافتمندانه زندگی میکنن
ماه...

ماهور خودش را پیش کشید و در فاصله ای نزدیک با
سودابه با غیظی که مهاری برایش نداشت! اغرید.

به نام زن

مهدیس مصای

_ اینو نگو... سحر از بدبختی و نداری خودشو کشت... اینقدر
عده ی زندگی خوب داشت که...

بغض در گلویش شکست و چیزی در سینه اش همچون
بمبی ترکید. سینه اش را چنگ زد و لحظه ای مکث کرد.

دیگر حتی توانی برای حرف زدن و دفاع از سحر نداشت.

دمی عمیق از هوای اطرافش گرفت و سکوت کرد. نمی
دانست تا کی قرار است در این سکون و بی خبری از اطرافش
دست و پا بزند!

کسی- با بی ملاحظگی دستش را روی زنگ فشرد و رها نمی
کرد.

فریادِ عبدالرحمن مهور را تکان داد. ترسیده از جایش بلند
شده و پرده را کنار زد.

مشتش را روی سینه با عجز فشار داد و با نفسی که سخت
بالا می آمد، زیر لب زمزمه کرد.

_ هلیا

#پست_دویست_یک

#به_نام_زن

ماه‌ور چند قدم به عقب رفت، اما همچنان پرده‌ی توری
میان مشتش بود.

سودابه تلاش کرد عبدالرحمن را که در چهارچوب در اتاق
برای حضور ماه‌ور غرمی زد! آرام کند.
پی در پی زنگ خانه به صدا در می‌آمد.
ماه درو باز کن...

ماه‌ور هیچ برنامه‌ای برای رویایی با هلیا نداشت... هلیایی
که حالا بی‌شک از همه چیز آگاه شده بود.

از ترس به سسکه افتاد... انگار داشت به سوی مسلخ
برده می‌شد! چند قدم با سقوط در چشمان دخترش فاصله
نداشت و این ته تمام ترس‌های جهانش بود...

به نام زن

مهدیس مصای

به پشتِ در رسید و با شانه های خم پیشانی به در تکیه داد.

کاش دستشان را از روی زنگ بر می داشتند.

هنوز پیشانی اش روی در ساییده می شد که دستش بر روی دستگیره ی در نشست و آن را پایین داد.

در باز شد.

دیگر سنگری برای پنهان ماندن نبود! حالا آخرین پناه هم او را به سوی هلیا، تنها داشته اش در زندگی هل داده بود.

کسی. با مویه ای ضعیف در دل داشت برای چسباندن سر دخترکی با چشمِ گریان! بر سینه ی دردناکش تشویقش می کرد. اما او همچنان ایستاده بود با عرقی که سردی اش تیره ی پشتش را می لرزاند.

_مامان تو که منو کشتی!

احساساتِ غلیظ مادرانه اش، با دیدن کسی. که قدم در ایستگاه پله ی آخر درست در چند قدمی شهاب گذاشت! بی

به نام زن

صدای مصای

اراده سرکوب شد. با چشم هایی مات و از حدقه در رفته یک
به یک آدم های پیش رویش را رصد کرد.

_مامان خوبی؟ چرا نگفتی اینجا یی؟ نگفتی من چقدر نگران
میشم؟ مامان...

مثل همیشه عصبانی که می شد، پشت هم غرمی زد و پا بر
زمین می کوبید!

صدای مملو از محبتی مادرانه ته دلش پیچید.

لوس خودم^

مردی پیش چشمان دخترکش! صدایش کرد.

_ماهور...

نفسش سنگین شد. شانه هایش لرزی خفیف گرفت! او گویی
که بغض همچون مار پیتون احاطه اش کرده بود و داشت
خفه اش می کرد...

باید برای خلاصی از آوارِ عریانی رازهایش در این شهر! ماهورِ
قوی درونش را از خاکی که رویش گرفته بود، می تکاند!

_ مگه نگفتم برو تهران؟ چرا موندی؟

سودابه پشتِ سر صدایش کرد. اما او چشمش به نگاه اشکی
هلیا بود و سرِ زیر افتاده ی شهاب...

دستش از چهارچوب در رها شد و به خودش اشاره کرد.

_ بین منو... حالم خوبه خوشگلم... حالا برو. شهاب جان
بیرش...

و چقدر جان کند تا صدایش نلرزد و جوری وانمود کند که
انگار نه انگار اتفاقی افتاده است! نه سحری خودکشی کرده و
نه او در این شهر هزار رنگ گم شده است و دخترکش برای
یافتنش همه چیز را به حتم زیر و رو کرده است!
هلیا از رو نرفت و بی آنکه اجازه بگیرد بی مقدمه بغلش کرد
و هق هق گریه اش بلند شد.

_ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ میدونی این چند روز اندازه
چند سال بهم گذشت؟ چرا باهام صحبت کردی نگفتی
اینجایی؟

شهاب چشمش به دست های آویزانِ ماهور ماند! استیصالِ
عیان در نگاهِ مادرِ همسرش کاری کرد که تک پله ی باقی
مانده را بالا بیاید و دست روی شانه ی هلیا بگذارد.

_هلیا جان همیشه مامانو راحت بذاری؟

ماهور لبخندی از سرِ عجز به روی شهاب پاشید.

هلیا بینی اش را بالا کشید و کمی از مادرش فاصله گرفت.

سودابه ماهور را که همچون مجسمه ای سنگی میانِ در
ایستاده بود به نرمی کنار زد و با گشاده رویی هلیا و شهاب
را به داخل دعوت کرد. هنوز چشمش به صاحبکارش
نیفتاده بود.

ماهور در موقعیتی پیچیده قرار گرفته بود!

با ناله میان تعارفات آنها پرید. با دو دست سرش را گرفت و
لب زد.

_فقط برید... تو رو خدا!

کارن چند قدم به عقب رفت. کسی— از چند پله پایین تر
صدایش کرد. جایی که ماهور به آن دید نداشت.

به نام زن

مهدیس مصای

ثانیه ای بعد جای خالی او در ایستگاه پله کمی نفسش را سبک کرد. اما همان لحظه کسی در سرش فریاد کشید.

«هلیا همه چیزو میدونه احمق! حتما میدونه تو...»^۸

از در فاصله گرفت و چرخید. سودابه را رد کرد و میان هال ایستاد.

حالا از آن نگاه بی تفاوت و گاه سردِ مردِ خسته از جنگ و جنگ زدگی، عبدالرحمن خبری نبود. انگار او هم به لشکرِ آدم های نگرانِ دورِ ماهور اضافه شده بود.

به صدای پچ پچ پشت سرش اهمیتی نداد. مقابل عبدالرحمن ایستاده و گردن کج کرد.

«میشه برم از اتاق لباسمو بردارم؟»

عبدالرحمن نگاهش کرد... به لباس های شبانه که چه خوب بر تن این زن نشسته بود! شبانه ای که در یکی از روزهای ملتهب در قلبِ پاییز سال های گذشته از او گرفته بودند...

#پست_دویست_دو

EXCHANGE GROUP | 1563

#به_نام_زن

سودابه بلا تکلیف میانِ دری که بازمانده و کسی- هم در راه
پله ها نبود! ایستاده بود.

ماهور با رنگ و روی پریده و در پوششی- که دیگر متعلق به
شبانہ نبود، به سویش قدم تند کرد.

تعجیلش شاید به خاطرِ این بود که ترس پای رفتنش را
سست نکند!

انگار آمدنِ هلیا نیازش بود! یک اهرم که بتواند خودش را از
این پستویی که خودش را در آن محبوس کرده است! نجات
دهد.

عزاداری را در گوشه ای از قلبش انتقال داده و از جا برخیزد.
روبه روی سودابه ایستاد و با تمامِ حسِ قدر دانی در نگاهش
به چشمان او زل زد.

نگاه کم بود... باید تمامِ مهربانی که در آدم پیش رویش جمع
شده بود را یک جا به آغوش می کشید.

به نام زن

مهدیس مصای

در بغل سودابه فرو رفت و پشتِ هم او را بو کشید!
سودابه مادر بود حتی وقتی که دیگر کسی نبود تا مادر
صدایش کند. او تا ابد نشانِ مادر بودن را داشت...

یادِ دریه حجمِ بغضِ گلویش را سنگین تر کرد.

مادرش بوی نعنا می داد، انگار نعنا در بافتِ تار و پود پارچه
های لباسش رخنه کرده بود.

سودابه اما بوی شوینده می داد... بوی تحمیل شده از جبری
که زندگی بر او روا داشته بود. اما همین بو باز هم برایش
غنیمت بود...

_مادری کردی برام...

همین جمله ی کوتاه و غمِ معنایش باعث شد دستانِ

سودابه محکم تر دورِ ماهور بپیچد!

_تو مثل شبانه ی منی... عزیزترینم...

ماهور سعی کرد بغضش را پخش سینه ی طوفان زده از داغ
فرزند او نکند.

بس بود عذاب دادن زنی که او را شبانه ی دیگری دید.

_منو ببخش... اذیتت کردم.

و آرام از آغوش او بیرون آمد. میانشان فاصله افتاد، نگاه از
چشمان نم دار سودابه گرفت و سر چرخاند.

عبدالرحمن به چهارچوب تکیه زده بود. هنوز اخم داشت و
چهره ی عبوسش پا برجا بود اما ماهور نگرانی نگاه او را می
فهمید.

_شما آقا رحمان تو این چند روز جورِ یک عمر بی پدری
منو کشیدید. ممنونم...

بند کیف را روی دوشش انداخت و لبخندی متزلزل روی
لب هایش نشست. عبدالرحمن پلکی زد و بی حرف به اتاق
برگشت و درِ اتاق به نرمی بسته شد.

به سوی سودابه چرخید و همان لحظه لبخند روی لبش
جان داد!

به نام زن

مهدیس مصای

_اگه الان نرم معلوم نیست چقدر دیگه خودمو اینجا
زندونی کنم!

سودابه یک قدم فاصله را پر کرد، شانه های ماهور را گرفت
و زمزمه کرد.

_برگرد به خونت ماه!

جمله اش ایهام داشت و ماهور لحظه ای در نگاهِ سودابه
خیره شد و هیچ نگفت.

_اینهمه ترس حق تو نیست دختر! برو جایی که بودی... کنار
دخترت و بی بی!

نه لحنش تندی داشت و نه کلامش تیزی! اما اشک را به
چشمانِ ماهور آورد... همچون بچه ای نادم چند بار سر
تکان داد و اشک هایش با این حرکت انگار که مجوزِ بیشتر
باریدن را گرفتند.

سودابه بی تاب سرِ او را در بغل گرفت و سرش را نوازش
کرد.

_ عزیزکوم..._

قبل از رسیدن به در اصلی ساختمان با پشت دست گونه های خیسش را پاک کرد. لحظه ی آخر بوسه ای به گونه ی سودابه زده و کنار گوشش کوتاه از کاری که قرار بود انجام دهد! گفته بود.

در را که باز کرد انتظار حضورِ هلیا را نداشت.

تمام سعی اش را کرد که عصبانیت باعث محکم کوبیدن در پشت سرش نشود.

_ مامان..._

نگاهی به کوچه انداخت و به پنجره های ساختمان ها... وسط کوچه و در مقابل هلیایی که خیره اش بود رو به شهاب توپید.

_ مگه نگفتم بیرش؟ اینقدر بی عرضه ای و من خبر نداشتم!

سر به زیری شهاب ثانیه ای خجالت زده اش کرد!

اما امشب نقطه ی اوج تمام بدبختی هایش بود. آمدن هلیا به این شهرک در حالی که غرق عزاداری برای سحر بود و

به نام زن

مهدیس محای

بعد هم قرار گرفتن کارن در کنار دامادش، شهاب! این تصویر بی شک ورای همه کابوس های پر وبال گرفته در ذهنش بود.

#پست_دویست_سه

#به_نام_زن

_ هومی برگرد! باید باهاش صحبت کنم. اشتباه کردم به حرفت گوش کردم.

همایون که متفکرانه به جاده ی پیش رو خیره بود و با انگشت سبابه به فرمان ضربه می زد، گذرا نگاهی به کارن انداخت.

به نام زن

همدیس مصای

اهمیتی به دستور آلوده به التماس او نداد. دنده را عوض کرده و سرعتش را بالاتر بود.

کارن با کمی مکث در حالی که در نگاهش سرزنشی— پررنگ دیده می شد! لب زد:

— مگه نمی شنوی؟

همایون خونسردانه سرعتش را کمتر کرد و آرام جواب داد:
— شنیدم.

کارن اما طلبکارانه ابرو بالا انداخته و ادامه داد:
— پس برگرد.

نگاهی به آینه کرد و راهنما زنان چند متر جلو ماشین را کنار کشید. کارن معنای رفتار او را نمی فهمید! ترجیح داد سکوت کند تا همایون خودش توضیح دهد.

ماشین خاموش شد و همایون روی صندلی کامل به سوی دوستش چرخید. یک دستش هنوز به فرمان بند بود وقتی که پرسید.

به نام زن

مهدیس مصایبی

_ واقعا متوجه رنجش نگاهِ اون زن نمیشی؟ خر شدی پسر؟
کارن با لحنی که عصبی و کمی هم مستاصل به نظر می
رسید، گفت:

_ هومی الان واقعا ظرفیتیم برای شر و رات پره!

همایون تاب نیاورد و از قالب اکثرا خونسرید و آرام خود
بیرون آمد. صدایش بلند نشد اما خشمِ عیانی در کلامش
پیدا بود.

_ بسه اینهمه خربازی! دنبال چی هستی؟ وجدانتو آرام کنی
یا به اون زن بگی بریم همون رابطه قایمکی رو ادامه بدیم؟
کارن تا خواست لب باز کند همایون همان دستِ بند شده
به فرمان را بالا آورد و اجازه نداد.

_ تموم کن اینهمه واکنش احساسی رو کارن. دیگه بسه ریدن
به زندگی اون زن بدبخت! برو زندگیتو جمع و جور
کن... تکلیفِ کارتو و کامفرایی که هتلو به گه کشوندن!
حیرت در کلامِ کارن موج برداشت وقتی اسم دوستش را
زمزمه می کرد.

_همایون

همایون کلافه از بد دهنی جاری شده در جملاتش عصبی در را باز کرد و خود را به بیرون و کنار جاده کشاند.

ثانیه ای نگذشت تا کارن روبه رویش بایستد. درست با همان لحن و انزجار ادامه داد.

_بس کنید بابا... غرور لعنتیتونو جمع کنید و انقدر تر ننزید به زندگی ادمای دورتون! اول میان سمت سوژه ی موردنظرتون بعد که از تب و تاب افتادین، موقعیتشومی بینید! بابای عطارشومی بینید! شکاف طبقاتی یادتون میفته! کارن ضربه ای به شانه ی همایون زد و غرید.

_چی میگی تو؟

حالا نیشخند هم لابه لای کلمات همایون به زور خودش را جا کرده بود.

_صدبار گفتم بی خیال شو! رفتی... تا تهشم با اون زن رفتی! امشب داغونیشو دیدی؟ دخترشو دیدی؟ دامادشو که

دوبرابر تو بود! اونم دیدی؟ اینه واقعیت زندگی اون! چرا کوری؟ چرا وقتی گفته بری، بازم حرف حرفه تو باید باشه! کارن بی اختیار خندید. انگار خنده در آن لحظات نوعی کنترل اعصاب برایش حساب می شد.

با همان ته خنده ی عصبی پرسید:

_دلت از چی پره هومی! چیه به چی داری ربط میدی؟

همایون قدمی نزدیکش شد. دست به سینه با استهزایی آشکار جواب داد.

_همه چی به هم ربط داره رفیق! من دلم میسوزه برای اون زن... برای تو! آگه وحدتو میخوایش اول خودتو جمع کن... از اون گندابِ نگار بزن بیرون! مثل من که فردا قراره دیگه اسمم و یادمم اونجا نباشه.

به نظرش حرف زدن دیگر کافی بود. نفسی - از هوای آزاد گرفت و به سوی درِ باز ماشین رفت. روی صندلی نشست و دستانش را بهم گره داده و روی فرمان گذاشت.

به نام زن

مهدیس مصای

کارن اما وضعیتش فرق داشت. چند قدم پیش رفت و به گارد ریل تکیه کرد و به رفت و آمد ماشین ها چشم دوخت. بی قراری در کسری از دقیقه قلبش را پر کرده بود و بغضی که جایی در گلو را قلقلک می داد.

#پست_دویست_چهار

#به_نام_زن

ماهور در خود مچاله تر شد و سعی کرد به سرمای درون اتاق پیکان آلبویی رنگی که قدمتی شاید ۴۰ ساله داشت، اهمیتی ندهد.

زوزه ی موتور ماشین در جنگ صداهای پیچیده در اتاق حریف غم موسیقی در حال پخش! نشده بود و همین برای ماهور و حالش غنیمتی اندک در این شب هزارچهره به حساب می آمد.

مرا ببوس...مرا ببوس...
برای آخرین بار...تو را خدا نگه دار...
که می روم به سوی سرنوشت...
بهار ما گذشته...گذشته ها گذشته...
منم به جستجوی سرنوشت...

چیزی که در قفسه ی سینه اش مچاله شد! به یادش آورد
که هنوز قلب با یادآوری آدمی که دیگر به گذشته ربط
داشت ونه وحال و آینده! به تکاپو می افتد...

_جسارت منو ببخشید خانم، اما فکر کنم یک ماشین
دنبالمونه!

دلش باز شدنِ پلک‌ها را نمی‌خواست و همین‌طور پرت شدن در جریانِ زندگی و روبه‌رو شدن با واقعیت‌هایی که جایی برای انکارشان نداشت!

پیشانی از شیشه‌ی سرد گرفت و به سستی سر چرخاند.

نورِ ماشینِ شهاب باعث شد چشمانِ ماهور جمع شود.

خودمانی خطاب به راننده‌ی جوانی که هم‌سن و سال دامادش بود، گفت:

_نگران نباش. آشنا هستن.

دوباره به حالت قبل بازگشت و به در ماشین تکیه داد.

حالی غریبی از حضورِ هلیا و شهاب وجودش را پر کرد.

انگار نیاز داشت که بعد از سال‌ها تکیه‌گاه بودن برای لحظاتی هرچند کوتاه به دخترکش تکیه کند و برای تنها نبودنش کمی دلش گرم شود.

اما حالِ خوشش به دقیقه نرسید، وقتی به یاد آورد رویارویی دخترکش با کارن را... اتفاقی که هیچ وقت دلش نمی‌خواست رنگِ واقعیت به خود بگیرد.

به نام زن

مهدیس مصایبی

برای رهایی از تنِ گر گرفته اش تلاش کرد شیشه ی ماشین را
پایین دهد.

نسیم سرد، سوزش را به چشمانش آورد. خواننده هنوز
داشت[^] مرا ببوس[^] را می خواند.

دوباره پلک بست و اشکِ نافرمان از گوشه ی چشم به
بیرون غلتید.

امشب باید لیلا را می دید و از سحر می گفت... این یکی را به
خودش و تمام عذابی که در روزهای گذشته تمام روحش را
له کرده بود، بدهکار بود.

سمیه در را به رویش باز کرده و ماهور تنها واکنشی — که
توانسته بود از خود نشان دهد، به آغوش کشیدنش بود.
دخترک بغضش چه غریبانه میان سینه ی او آب شده بود.
اما ماهور تمام گریه هایش را پشت سر گذاشته بود و تمام
بهت و ناباوری اش!

به نام زن

مهدیس مصای

حالا باید از نان و نمک هایی که در سفره ی این خانه خورده بود! دفاع می کرد... برای نمکدان هایی که نشکسته بود...

لیلا اما با دیدنش اول جیغ کشیده و به سینه کوفته بود... صورت خراشیده و برای جوانی رفته ی سحر مویه کرده و بعد به حیاط خزیده و چمباتمه زده بود.

درست در همان جایی که سحرش در عطش و تشنگی جان داده بود...

ماهور این سوی در شیشه ای نشسته و به لیلا نگاه می کرد...

به تکیدگی اش و موهایی که یکدست سفید شده بود... سفید سفید به رنگ برف! اما زیبایی برف هیچ در تار به تار موهای این زن دیده نمی شد.

_لیلا...

لیلا پشت به او خمیده نشسته بود و جوری با صدای به خش نشسته آرام حرف می زد که انگار مخاطبش خودش است و نه ماهور...

_سحرومه گرفتی ازم...تویی که فکر کردوم مثل خواهرومی...

خانه ساکت بود و انگار اصوات در تمام دنیا معنای خودشان را از دست داده بودند.

ماهور همانطور نشسته تنه اش را به جلو کشاند و مثل لیلا زمزمه کنان ادامه داد.

_وقتی اومدم...وقتی اومدم شهرت همش ۳۴ ۳۵ سال سن داشتم،حالا اما...حالا انگار هزار سال از به دنیا اومدم گذشته!می فهمی لیلا؟

سر لیلا کمی به سوی ماهور متمایل شد...موهای سفیدش نیمی از صورتش را پوشانده بود.

ماهور با همان صدای گرفته لب زد.

_پیر شدم لیلا...داغ سحر قبلِ مردنش به دلم نشست...

هق سمیه بلند شد،ماهور نگاهش نکرد.باید نقطه می گذاشت به قصه ی سحر...

_لیلا... من حرف زدم باهات! گوش نمی کرد... همش از خوشبختی تو می گفت... میخواست تو رو خوشحال کنه!
لیلا با انزجار به سویش چرخید و همانطور نشسته دستانش را به کف موزاییک ها چسباند.

_حالا که مرده دهنته وا کردی؟ لال بودی زودتر مگفتی! بچم خودشه کشته میفهمی؟ بهش... بهش تجاوز کردن... تو مدنستی؟

و کف دستش را محکم روی دهانش کوبید و به اطراف چشم چرخاند.

ماهور دوام نیاورد. از جا برخاست و خودش را به لیلا رساند. لیلا دستانش را در هوا تکان داد و تلاش کرد تا اجازه ی نزدیک شدن به ماهور ندهد.

در جنگ دست ها بالاخره موفق شد و ماهور تسلیم وار دستانش را از تن او جدا کرد.

_ برو عقب... آمدی اینجی چیکار؟ حالا نوبتِ مویه تنومه زیر
خاک کنی؟

ماهور شکسته لب گزید و حرفی نزد.

لیلا نقطه ای را نشان داد.

_ اینجی دشته بچم بال بال مزده!

بغض ماهور با صدا شکست و تصویر خنده ی سحر پیش
نگاهش زنده شد.

وکلمات بی تابانه از دهانش به بیرون ریخته شد.

_ بخدا از خودم و بدبختیام گفتم. از تو گفتم و نگرانی
هات... از جوونیش گفتم. از استعداداش... اما گوش نمی
کرد... اون روز... اون روز بهت زنگ زدم! نبودی... تلفنت
دستت نبود... با یک... با یک مرد عرب اسمش غفور
بود... سوار ماشین اون شد... فکرشو نمی کردم تهش به
اینجا برسه... همه چی... همه چی بهم پیچیده بود... بابای
دامادم منو دید...

به نام زن

مهدیس مصای

لیلا لحظه ای مات نگاهش کرد. اینبار خودش پیش قدم شد
و ماهور را تکانی داد.

_چی میگی؟ غفور کیه؟ درست حرف بزن... برچی پرت پرت
حرف میزنی؟

تمام بدن ماهور به رعشه افتاده بود اما نمی خواست حرف
زدن را به وقت دیگری موکول کند.

_سحر با یک مردی به اسم غفور می چرخید. یک... یک
رفیقم داشت اسمش بهرام بود... بخدا منو دیر فهمیدم. وقتی
که کار از کار گذشته بود... وگرنه منم مادرم لیلا! میتونم
چشم ببندم روی کارای دخترم؟

لیلا بی اهمیت به التماس جاری در کلام ماهور با زبانی
گزنده دوباره پرسید.

_مگوم غفور کیه؟

ماهور اشک هایش را پاک کرد و مسلط تر برای لیلا از آن
روز گفت و گفت و خاموشی نگاه لیلا بیشتر و بیشتر شد.

لیلا دوباره دعوتِ ماهور را برای به آغوش کشیدنش رد کرد.

خودش را بغل کرد و سر بلند کرد. سمیه به چهارچوب در تکیه داده بود ک نگاهش می کرد.

_ بهش گفتم سحر اون آدم ازت رودست نمیخورن! می خندید... به قرآن می خندید! اون مرتیکه همونی تو رهسپار کار می کرد، اون... اون سحر رو...

حالا تک تک حرکات ماهور هم دست خودش نبود. انگار او هم به اندازه ی لیلا داغدار جگرگوشه اش شده بود و باید تا ابد برای جوانی زیرخاک خفته مویه می کرد.

_ می گفت زبون اینا رو بلدم! زمانی نداشتم پیگیر تک تک کاراش باشم... بابا من خودم تو بدبختیام غرق بودم لیلا... اون آشغالِ بهرام به من زنگ زد گفت بیا تنِ آش و لاششو جمع کن... به من... چرا تو نبودی! چرا من باید اون سحر رو می دیدم؟ بهم گفت که چیکارش کردن لیلا...

سمیه نگاهِ مات شده ی مادرش را شکار کرد. در اندک ثانیه ای پابرنه به حیاط دوید و از شانه های ماهور گرفت.

بس کن... نمی بینی حالشو؟

ماهور لب فرو بست. حالا اما لیلی می خواست حرف بزند.

باهش بد حرف زدوم... مثل همیشه بهش غر زدوم... گفتوم باعث آزارومه.

لبخندی از سرِ درد به صورت ماهور پاشاند و ثانیه ای بعد به موزاییک ها دست کشید و نوازششان کرد.

همش بهم نگاه میکرد... هرچی غر زدوم جوابمه نمداد. فقط نگام میکرد... بهش گفتوم مریض نری که حوصله مریض داری ندروم!

سمیه پشتِ ماهور همانطور خم مانده و همانند ماهور خیره به مادرش بود.

لیلا خم شد و صورتش را نزدیک موزاییک ها کرد و زیر لب زمزمه وار ادامه داد.

کاش زنده بودی مادر تا پرستارِ دردت موشودوم...

آخر دنیا همینجا بود... میانِ درد های پخش شده در حیاطی
کوچک با نمایی محقرانه!

_ کاش بغلش مکردوم...

دستان ماهور روی دست های لیلا نشست. نفسی. گرفت
برای رهایی از بغضی درد آلود و چه تلاشِ نافرجامی...
صدایش در بغضی تلخ گم شد.

_ من بغلش کردم. محکم... محکم لیلا... مثل زمانی که هلیا رو
بغل میکردم.

لیلا سر بالا آورد و گردنش بی اختیار کج شد. لب هایش می
لرزید وقتی که پرسید.

_ راست میگی ماهور؟

اشک های هردوشان پهنِ حیاط شد.

_ راست میگم لیلا.

به نام زن:

#پست_دویست_پنج

#به_نام_زن

انگار پاییز همیشه دنبال بهانه بود برای بیشتر
دلگیر شدنش... برای بیشتر باریدنش...

در سکوت و با حجم عظیمی از سرمای که در وجودش
احساس می کرد، به باربر و تکاپویش برای جا دادنِ وسایل
ریز و درشتی که برای هومی کافه چی بود، نگاه می کرد.

عماد کلاه هودی اش را تا روی پیشانی اش پایین داده بود و
اهمیتی به نمِ باران نمی داد!

در این صبحی که مه انتهای خیابان را نشانشان نمی داد!
سیگار را با سیگار روشن کرده و تنها با پوزخندی واضح به
رفتنِ بی صدای همایون چشم دوخته بود.

_خاک تو سر ما!

کارن دستی به ته ریشش کشید. آشفته‌گی جامانده از حال و روزی که در این چند روز بی خبری ماهور و رفتن همایون دچارش شده بود! بیش از اندازه عیان بود.

عماد با دیدن بی دقتی باربر در جابه جایی کارتون دستگاہ اسپرسوساز عصبی سیگار تازه روشن شده را روی زمین خیس انداخت و بی اهمیت به برچسب مدیریت که روی پیشانی اش خورده بود! مقابل هتل شروع به عربده کشی کرد.

مرد جوان با بیچارگی میان اسباب های به ردیف چیده شده ایستاد و هاج و واج به لگد پرانی های عماد خیره شد .

نیازی به حلاجی بیشتر نبود! عماد همین بود با فوران احساساتی که نیازی برای پنهان کردنش نداشت! عماد خودسانسوری را بلد نبود و هیچ وقت برای سرکوب حس غم و یا شادی اش تلاش نمی کرد.

به مرد جوان اشاره ای کرد تا کارش را ادامه دهد.

از پله های هتل بالا رفت و به عماد و مخاطب قرار دادنش
اهمیتی نداد.

هومی درست در نقطه ی مرکزی لابی ایستاده و بقیه با
قیافه های آویزان خیره ی او و حرف زدند.

لابی هتل در پاییز و صبح های خلوتش همیشه جولان گاه
پرسنل اداری بود. دور هم جمع می شدند و هرازگاهی یکی از
بین خودشان را سوژه می کردند.

همیشه هم با دیدن کارن و یا سیمین شوخی ها جمع شده و
هرکسی به گوشه ای می گریخت.

اما همایون داستانش فرق می کرد. با اینکه همه بی تردید از
رابطه ی نزدیک او با کامفرها خبر داشتند، اما او را همیشه
هومی خود می دانستند و حسابی با او ندار بودند.

چند قدم نزدیکشان شد. همایون پشتش به او بود و هنوز
متوجه حضورش نشده بود.

_بابا لب ولوچه هاتونو جمع کنید...دوتا خیابون اینور اونور
که این حرفا رو نداره! فردا افتتاحیه اس...بیاین که اسپرسو
مفت گیرتون میاد...

همه خندیدند. کارن دستانش را در جیب هایش فرو برد و
فاصله اش را با جمع، کم کرد.

همایون از نگاه دوستانش بالاخره متوجه اش شد. به
سویش چرخید و با چشمانی که دلتنگی اش، قدمت
رفاقتشان را به رخ می کشاند! به لبخندش فرصت عرض
اندام بیشتر داد.

_ما هم رفتنی شدیم!

کارن حسِ دلتنگی و اگیر داری که عماد در بیرون نگار شرق به
جانش انداخته را از نگاهِ همایون و بقیه پنهان کرد.

_آرزوم همیشه حال خوبته رفیق. میدونی که؟

همایون سوار ماشینِ خودش شد و بعد از بوقِ کوتاهی
ماشین را به آرامی روی زمین نم زده به حرکت در آورد.

به نام زن

مهدیس مصای

نیسان هم پشت سرش به راه افتاد. کارن از گوشه ی چشم حضور سیمین را احساس کرد. با تانی سرش را به سوی او چرخاند.

بالای پله ها دستانش را در بغل گرفته بود و با چهره ای که نه غمش مشخص بود و نه شادی اش به خیابان خالی نگاه می کرد.

نگاه کارن را که شکار کرد، قدمی به عقب برداشت و خودش را به سوی آنسوی درب الکترونیکی انداخت.

_دمش گرم... خودشو از زیر یوغ شاهنگ بیرون کشید! حالا آقای خودشه...

کارن همچنان تمایلی برای حرف زدن در این مورد نداشت... دیگر بازی با کلمات به کارش نمی آمد!

_می میری اینهمه سیگار می کشی!

آسمان رعد زد و بعد از قطع شدنِ نمِ باران دقایق پیش، حالا آسمان قصدِ دلبری بیشتری داشت.

قطرات با شدت و تند تند به زمین کوبیده شدند.

عماد کلافه از خیس شدنش سیگار را با آوای^ا اهه^ا روی زمین پرتاب کرد و با قدم هایی تند به سوی کوچه دوید. انگار او هم حوصله ی آهن و تلوپ فضای لوکس لابی را نداشت. کارن دستی به موهای ریخته روی پیشانی اش کشید و آنها را بالا داد.

قدم های او هم به سوی کوچه ی کنار هتل برداشته شد. اما سرعتی نداشت!

همایون سوار ماشین خودش شد و بعد از بوق کوتاهی ماشین را به آرامی روی زمین نم زده به حرکت در آورد. نیشان هم پشت سرش به راه افتاد. کارن از گوشه ی چشم حضور سیمین را احساس کرد. با تانی سرش را به سوی او چرخاند.

بالای پله ها دستانش را در بغل گرفته بود و با چهره ای که نه غمش مشخص بود و نه شادی اش به خیابان خالی نگاه می کرد.

به نام زن

مهدیس مصای

نگاه کارن را که شکار کرد، قدمی به عقب برداشت و خودش را به سوی آنسوی درب الکترونیکی انداخت.

_دمش گرم... خودشو از زیر یوغ شاهنگ بیرون کشید! حالا آقای خودشه...

کارن همچنان تمایلی برای حرف زدن در این مورد نداشت... دیگر بازی با کلمات به کارش نمی آمد!

_می میری اینهمه سیگار می کشی!

آسمان رعد زد و بعد از قطع شدنِ نمِ نمِ باران دقایق پیش، حالا آسمان قصدِ دلبری بیشتری داشت.

قطرات با شدت و تند تند به زمین کوبیده شدند.

عماد کلافه از خیس شدنش سیگار را با آوای ^ااهه ^اروی زمین پرتاب کرد و با قدم هایی تند به سوی کوچه دوید. انگار او هم حوصله ی آهن و تلوپ فضای لوکس لابی را نداشت. کارن دستی به موهای ریخته روی پیشانی اش کشید و آنها را بالا داد.

به نام زن

مهدیس مصایبی

قدم های او هم به سوی کوچه ی کنارِ هتل برداشته شد. اما
سرعتی نداشت!

#پست_دویست_شش

#به_نام_زن

با شنیدنِ پچ پچ شهاب و خنده ی ریزِ هلیا، پستِ در مکتبی
کرد.

از مقابلِ در کنار رفت و به دیوار پستِ سرش تکیه داد.
کاش هیچ وقت کلیدی زیرِ گلدان سفالی جا نمی
گذاشت! کاش هیچکس پا به حریمش نمی گذاشت... و او
می ماند و تنهایی و دویدن برای ساختن فردایی بهتر! هیچ چیز
جوری که او رویاپردازی کرده بود، پیش نرفته بود!

به نام زن

مهدیس مصای

و سوغاتِ زندگی در این شهر برایش تنها حملِ هزارتن اندوه
بر شانه بود و دیگر هیچ!

تکیه داده به دیوار سر خورد و پشتِ در نشست. سرش را به
در تکیه داد.

پلک های متورمش از گریستنی بی وقفه، نای باز ماندن
نداشت.

صدای شهاب گاه نزدیک شنیده می شد و گاه دور...

_مامانتو دیدی برق به چشمت برگشته فسقلی...

خنده ی ریز هلیا به ماهور سرایت کرد و لب های خشک و
ترک خورده اش به لبخندی محو کشیده شد.

همین خنده و همین خوشی جاری میان زوج آنسوی در
برایش محرک بود! برایش حکم تشویق دوباره ایستادن را
صادر می کرد.

این خنده ی خوش آهنگ نباید هیچ وقت بر روی لب های
دخترکش خشکیده می شد.

به نام زن

مهدیس مصایبی

استخوان های خشک شده از بی حرکتی و سرما را تکان داد
و از جا برخاست.

دلش نیامد خلوتِ هلیایش را بر هم زند. قدم هایش را به
سوی پله ها کشاند.

باید برای شروعی دوباره اول از همه با صاحبخانه صحبت
می کرد.

دقایقی بود که پرده ی پنجره را کامل کنار زده و به خیابان
خیس نگاه می کرد.

این نم نم باران حق این روزهای زندگی اش نبود و این
آسمانی که انگار سال ها از قهرش با خورشید می گذشت.

زنی که قامتِ خمش به سن و سالش نمی آمد! داشت از
خیابان عبور می کرد.

زنی که ساعتی قبل روبه رویش نشسته بود و داشت پای
برگه ی رفتنش را با همان خستگی بی پایان در سر انگشتان
امضا می کرد.

توضیح زیادی نداده و فقط کوتاه گفته بود.

_میخوام خودمو بازنشست کنم. خیلی کار روزمین مونده دارم.

و خودکار را روی برگه گذاشته و سر بلند کرده بود.

در نگاه لایلا مخلوطی از خشم و غصه شعله ور بود و این را کارن به وضوح می دید و تلخی لحنی که حتی اتمسفر جاری اتاق را هم به چالش دعوت می کرد!

در جواب جمله ی نامفهوم او پلک زده و به احترامش از جا بلند شده و تلاش کرده بود بهترین انتخاب را برای کلمات و چینششان داشته باشد.

_مسئولیت پذیری و نظم شما برای کادر ما همیشه قابل احترام بوده خانم محمدی. امیدوارم روند اداری بازنشستگی زودهنگامتون بی دردسر طی بشه.

لایلا در مقابل جملات محترمانه ی مدیرش، فقط سر تکان داده بود. انگار دیگر توان بازی با کلمات در قالب تعارف در او پیدا نبود.

_دوباره هم بهتون تسلیت میگم. خدا صبرتون بده.

لیلا طره ی موی مزاحم را زیر شالِ بافتش داد.

زیر لب تشکر گفت و رفت و این پایان قصه ی لیلا محمدی
مادرِ خانه دارهای هتل بود.

زنی که ماهور و مهرش را به قلبِ او سنجاق کرده بود.

مشتِ گره کرده اش را به شیشه چسباند. لیلا پیش رویش
ناپدید شده بود و آسمان که دوباره رعد زد.

exchange group

.....
در دو روز گذشته ساعت های طولانی خودش را در اتاق
کارش حبس کرده و ساعت ها به خیابان نگاه دوخته بود
و به بارانی که هرازگاهی یادش می آمد پاییز است و باید برای
غربت بیشتر این فصل ببارد.

دو روز تمام لام تا کام با کسی— حرف نزده و تنها فکر کرده
بود...

به جدیتش در مدیریت و به علاقه ای که برای رهبری کردن
هر گروهی از خود سراغ داشت.

به نام زن

مهدیس محاسنی

به ماهور فکر کرده و به ظمی که در حقِ شخصیتِ او کرده بود.

دو روزِ کامل به لوکس ترین طبقه ی هتل و رفت و آمد زن های که تعدادش به حتم بیشتر می شد! فکر کرده بود.

به کژال، مادرش و نگاهِ کدری که روانه ی او و سیمین می کرد.

و حالا میانِ اتاقِ شاهنگ کامفر ایستاده بود.

عماد راست می گفت که اینجا خودِ قلمرو ماده شیرِ جنگلِ نگار شرق بود.

به شاهنگ همین اتاق و منبت های چوبی میز و صندلی اش می آمد! همین پشتی بلندِ صندلی مخصوصش که چوبِ اصل گردو بود.

تمام کلنجرهای ذهنی را در خودش حل کرده بود!
پیه پشیمانی بعد از این تصمیم مهم و البته غیر منتظره برای اطرافیانش را به تنش مالیده بود.

حالا وقتش رسیده بود که نقشِ عاریه ای که انگار از اول به او نچسبیده بود! به صاحب اصلی اش بر می گرداند.

خلافِ روزهای قبل صورتش را اصلاح کرده و شیک ترین کت و شلوار به تن زده و پوشتِ سبز رنگی که انگار نشانه ی عزیزی برایش به شمار می رفت! به جیب کت زده بود.

دلش می خواست برای آخرین بار در چشم همه ی پرسنل هتل، شمایل مدیری موفق را داشته باشد که نگار قدرش را ندانسته است و نه چیزِ دیگر!

پاکتِ مهر و موم شده را روی میز گذاشت و چند قدم به عقب برداشت.

توقع داشت با شاهنگ روبه رو شود. اما به نظرش دیر آمدنِ شاهنگ به قدم هایی که آماده ی رفتنِ همیشگی بود، استواری بیشتری می بخشید.

در را به آرامی بست و از کنار اتاق سیمین گذشت. غرغرش از در و دیوار رد شد و به گوشش رسید.

حدس زد که دوباره پرسنلی را گیر آورده و بازخواستش می کند.

مقابل اتاقِ عماد لحظه ای مکث کرد.

تیغه ی بینی اش چین خورد و بوی سیگار و قهوه ی پسر—
تخسِ کامفرها را به مشام کشاند.

شاید چند روز بعد دیگر ردی از بوی سیگار مارلبرو را این
اتاق و این سالن و کلِ هتل در خود نمی دید.

عماد یارِ غارش بود. برای تحقق رویای تازه متولد شده اش
عماد را می خواست و برای این خواستن شاید با شاهنگ
هم باید می جنگید.

به آسانسور رسید. دلش می خواست از لابی بگذرد و برای
آخرین بار به جای خالی تابلوی چوبی کافی شاپِ همایون
نگاه کند و مصمم تر شود.

یادِ همایون باعث شد که دلش اسپرسو بخواند.

به نام زن

مهدیس مصای

و حین نوشیدنِ قهوه ی تلخش به شیرینی روزهای بودنش
با ماهور فکر می کرد. طعم شیرینی آن روزها را دوباره می
چشید...

با این فکر دکمه ی آسانسور را فشرد و در انتظار آمدن
کابین به طبقه ی مورد نظر بی اراده دستمال سبز را لمس
کرد.

به تابلوی سر در تالار نگاه انداخت. به خطوط نستعلیق
طلایی که درست در زیر خطوط فارسی، به لاتین هم اسم
تالار حک شده بود.

چشمش که به مدیریت و نام جلال مولایی افتاد، لحظه ای
تمام حرف هایی که برای مبرا کردن خودش از هر تهمتی در
ذهن آماده کرده بود، پرید.

موبایلش زنگ خورد. الو نگفته هلیا غر زدن هایش را شروع
کرد.

_مامان سمسار اومده... تو هنوز نیستی!

به نام زن

مهدیس مصای

لب هایش را بهم فشرد. حالا درست پشتِ پشتِ درِ دفتر
ایستاده و جلال مولایی پشتِ میزش با نگاهی تند و تیز خیره
اش بود.

_ همه رو بفروش هلیا.

برای بهتِ کلام هلیا وقتی نداشت.

_ مامان بعضیاش حیفه. میبریم تهران.

نه!!! این واژه در سرش زنگ خورد. هیچ چیز را از این شهر
نمیرد! بس بود تمامِ خاطراتی که در سرش و روی شانهِ
هایش قرار بود رسوب شود!

_ بفروش. همه رو...

و موبایل را قطع کرد و درون جیب بافت قهوه ایش سراند.

از اتوبوس پیاده شد و بعد از گذشت یک ساعت از مکالمه
ی سرد و تلخی که با پدرِ شهاب داشت! هنوز هم در سرش
بلوا بود و خشم و خشم.

_خیلی منتظر بودوم که بالاخره از خودت یا دختری یک توضیحی درست و حسابی بشنووم!خوبه که آمدی اینجا تا سنگامانه با هم وا بکنیم.دخترت...

وقتِ رد شدن از جوی آب،پایش پیچ خورد.با صورتی جمع شده لنگان لنگان خودش را به پله ی فروشگاهی که در آن باز بود،رساند.گوشه ی پله نشست و نگاهی به ساق پایش انداخت.

_دخترم هلیا،عروس شماست.همسرِ پسر بزرگ شما.

نشخوارهای ذهنش تمامی نداشت.بعد از کمی ماساژ دادنِ مچ پایش،از جایش برخاست تا ادامه ی مسیرِ باقیمانده را با تاکسی برود.

صدای جلال مولایی مثل مته مغزش را سوراخ می کرد و جلو می رفت.

_بشین زن.

به نام زن

مهدیس محافی

برای آرامش هلیایش ناچار بود که نگاهِ آلوده به فخر این
مرد را تحمل کند.

روی صندلی نشست. اما نه به شکلِ زنی خجالت زده که
انگار گناهی نابخشودنی را مرتکب شده است.

_بله دخترت عروس مویه... ولی خودتم مدنی مو راضی به
ای وصلت نبودوم. ولی به خاطره دل پسر و م رضایت
دادوم. اما آبرومم از سر راه نیاوردوم که ببینوم مادر زن
پسر و م که از قضا بیوه هم هس تو ای شهر راس راس با
مردای اجنبی بگرده!

حروفِ مسلسل وار... جملاتِ بی رحم و بار معنایی بی رحم
ترشان!

باید حرف می زد و تمام قد از زن بودنش دفاع می کرد و پس
می زد تمام برچسب هایی که نقلِ زبانِ آدم های این جامعه
بود!

_ آقای مولایی ...

مولایی بزرگ چانه بالا داده و با نگاهی سراسر تکبر منتظر مانده، تا زن پیش رویش نطقش را سر دهد.

ماهور به زمین نگاهی کرد و کمی بعد مستقیم و چشم در چشم با پرد مقابلش لب گشود.

_ نحوه ی زندگی کردنِ من یک موضوع کاملاً شخصیهِ آقای مولایی. ولی به این خاطر توضیح میدم که آرامش دخترم و البته دامادم برام مهمه.

مولایی گوشه سبیلش را جوید و ^۸ آهانی ^۸ پر تمسخر را به زبان راند.

_ من هیچ ربطی به اون آدم نداشتم. مواجهه من با او نا کاملاً اتفاقی بود. همین. در واقع یکی از او نا همسر. ه همکار مرحومه من بود. همین

مولایی خطاب به آبدارچی دفترش دستی در هوا تکان داد و او را با نگاهی خشمگین به بیرون از اتاق هدایت کرد.

و در ادامه با همان تمسخر جاری شده در کلامش گفت؛

_درسته! شوما که راست میگی... ما هم لابد خر...

ماندن دیگر جایز نبود. این مرد به جرم بیوه بودنش هیچ وقت حق را به او نمی داد.

همینقدر توضیح را فقط به دختر و دامادش بدهکار بود. از جای برخاست. لبخند سفت و سخت روی لبش چسبیده بود و همین باعث می شد لرزش دستانش کمتر در دید جلال مولایی باشد.

_من دارم برمیدرم تهران. ان شالله برای صحبت در مورد جشن عروسی اونجا می بینمتون.

و دیگر مجال ذره ای مکث را حتی به خودش هم نداد.

از اتاق شیشه ای بیرون زد. قدم روی چمن های مصنوعی گذاشت و سعی کرد تا رسیدن به بیرون تالار پاهایش در هم نیچد.

صورتِ برافروخته ی ماهور از همان دور قابل رویت بود.

هلیا تکیه از ماشین گرفت و بعد از نیم نگاهی که روانه ی شهاب و مرد سمسار کرد. با قدم هایی تند به سوی مادرش رفت.

چی شده مامان؟

و دستش را میان دستِ دراز شده ی ماهور گذاشت. دستانش یخ یخ بود.

در مقابل ساکت ماندنِ ماهور باز هم هیچ نگفت.

همانند دو سه روز گذشته که به سکوتِ مادرش احترام گذاشته بود.

نه از او و رابطه اش با کارن کامفر پرسیده بود و نه ربطش با خودکشی دخترِ لیلا!!

اما دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و در عین حالی که ظاهرش را حفظ می کرد، اما حالت تهوع ناشی از اضطرابی تمام ناشدنی رهایش نمی کرد!

همپای هم به سوی نیشانِ آبی رفتند. ماهور بی رغبت نگاهی به وسایل انداخت.

می ترسید دهانش را باز کند و صدایش از زخمِ حرف های
جلال مولایی بلرزد و کلمات را همچون خرده شیشه به
بیرون پرتاب کند.

خرده شیشه هایی که گلویش را خراش داده بود.

_ کلید و تحویل ندادی؟

هلیا نه[^] آرامی زیر لب گفت و به صورت ناآرام ماهور
خیره شد.

ماهور دستش را رها کرد و[^] خوبه ای[^] گفت.

به سوی شهاب رفت و میان گفتگوی او با سمسار پرید.

_ کارتون تموم شد با هلیا بیاید تو خونه. کارتون دارم.

سنگینی نگاهِ شهاب را بی جواب گذاشت و به داخل رفت.

میانِ خانه ی خالی ایستاد. چرخ زد و همه چیز روی دور
تند افتاد.

ذوقش برای خرید خرت و پرتی که اینجا را به خانه ای گرم و نقلی تبدیل کند.

و عجله اش برای ساختن همه ی آن چیزی که انتهایش به خوشبختی و رفاهِ هلیا وصل می شد!

اما نشد...^۸

فکرش را در حالی که دستانش را در آغوش داشت! بلند زمزمه کرده بود.

_جانم مامان؟

صدای شهاب او را از قعر فکری که داشت سرنوشت سحر را شخم می زد! بیرون آورد.

یکه ای خورد، اما بعد از ثانیه ای مسلط به همه چیز به سوی صدا چرخید.

شهاب کمی جلوتر از هلیا ایستاده و منتظر بود.

حالا و برای همیشه اتفاقات مشهد را توضیح می داد تا اضطراب جا شده در نگاه دخترکش اینهمه کش نیاید.

به نام زن

مهدیس مصایبی

تا آرامش را به نگاه او و لبخندش تزریق کند.

_میخواستم در مورد اتفاقات این چند وقت بگم.

شهاب با لحنی محکم و کلامی که صداقتش مخاطب را

تحت تاثیر قرار می داد، میان حرفش لب زد.

_نیازی نیست!

ماهور چند قدم به طرفشان برداشت و بی اراده به او لبخند

زد و اندیشید.

^چقدر او جلال مولایی نیست و چقدر نگاهش شبیه

مادرش است... همان زن خانه داری که چقدر با سادگی و

زالال بودنش پسرک رشیدش را خوب تربیت کرده بود[^]

_لازمه پسرم.

دستانش را از هم باز کرد و نفسش را بلند از سینه بیرون

داد.

باید به جایی تکیه می داد. دوباره از بچه ها فاصله گرفت و به اوپن تکیه کرد.

برای حرف زدن آماده بود. اما لحظه ای بی قرار شد.

نمی دانست از کجای قصه شروع کند. همانطور بداهه لب گشود.

_رابطه ی من... با مدیر هتل... همونی که... دیدید! اصلا قابل توضیح و تفسیر نیست. فقط اینو بدونید یک رابطه ای بود که چهارچوب داشت. یکسری اتفاقات پشتِ هم افتاد تا ما... ما بهم نزدیک بشیم.

توان ادامه دادن آن هم چشم در چشم هلیا را نداشت.

رو به اوپن چرخید و بزاق دهانش را فرو داد.

_فکر کردم... دوستم داره و خب... من بهش اعتماد کردم.

ضربان قلبش به اوج رسید و کف دستانش به عرق کردن افتاد! همینجا باید نقطه می گذاشت. این قصه را فقط برای خودش می خواست! قصه ای که طعمی گس را با خود حمل می کرد.

به نام زن

صدای مصای

پلک روی هم فشرد و لب بالایش را به دندان کشید. مکثش اگر طولانی می شد، دیگر نمی توانست رشته ی کلام را به دست بگیرد.

به سوی آنها چرخید و مستقیم به هلیا چشم دوخت. چقدر نگاه دخترکش وزن داشت.

تا خواست لب باز کند و از سحر هم بگوید که با سوالِ هلیا تقریباً مرد.

_ تو هم دوشش داشتی؟

شهاب زیر لب با غرشی آرام هلیا را مخاطب قرار داد. ماهور اما جواب داد.

_ آره

و سعی کرد نگاهِ نم زده ی هلیا را پس بزند و ادامه دهد. حالا دیگر لرزش صدایش دست خودش نبود.

_ در مورد سحر.... همینقدر بگم که تا آخره عمر داغدارشم و حرف زدن در موردش مثل این می مونه که جای زخم تازه روی یک نفر فشار بده... اونقدر که دادت بره به هوا.

نگاه شهاب میان مادر و دختر چرخید. التهاب میانشان بیش از اندازه عیان بود. سعی کرد جو را به آرامش برساند.

_مامان واقعا نیاز نبود حتی همینقدر هم توضیح بدید. واقعا راست میگم... اینم که ما.... یعنی منو هلیا چند روز پیگیر نبودن شما بودیم فقط از روی نگرانی بود، مگه نه هلیا؟ باید از شهاب تشکر می کرد.

او را از این موقعیتی که انگار در جایگاه متهمین ایستاده بود! نجات داده بود.

بغضش گرفت وقتی که هلیا بی مهابا به سایش پرواز کرد و خود را در بغلش انداخت.

شاید می خواست با این کار به این اطمینان برسد که دیگر از گم شدن مادرش در شهری غریب خبری نیست...

وقتی که تابلوی خوشامدگویی این شهر را دیده بود، تنها حس خوب، پیچک وار دور قلبش پیچیده بود با رویاهایی که برای جنگیدنش کاملا قبراق به نظر می رسید.

به نام زن

مهدیس مصای

و حالا فقط خسته بود وقتی در غروب پاییزی سرد، چشمش
تابلوی مشهد_تهران را دید.

روزهایی را در این شهر دیده بود که حتی در خواب هم نمی
توانست تصورش کند!

حالا هم انگار داشت به انتهای خواب می رسید و وقت
بیدار شدن نزدیک بود!

از خوابی که سراسرش آشفتگی بود و منطق نداشت...مثلا
رابطه اش با کارن کامفر نقطه ی مبهم خوابش بود! از آن
نقاطی که وقتی آدم از خواب بیدار می شد به محال بودن
اتفاقاتش می خندید.

کارن...

وقتی بیدار می شد! می خندید به این محال دوست داشتنی و
یا حسرت می خورد برای محال بودنش...

هلیا صدایش کرد...حواسش را از جاده گرفت و گیج
جانمی^۸ گفت.

به نام زن

مهدیس مصای

هلیا در حالی که از صندلی جلو به سویش چرخیده بود، به
کیفش اشاره کرد.

_ موبایل زنگ میخوره.

سراسیمه زیپ کیفش را کشید و درون محتویات کیف،
موبایلش را یافت.

نام لیلا در لحظه دهانش را خشک کرد. سرانگشتان لرزانش
تاچ موبایل را لمس کرد.

_ ماهر کجایی؟

کنجاوی نگاهِ هلیا را دوست نداشت. سایه ی اخم روی
پیشانی اش افتاد.

_ اتفاقی افتاده لیلا؟

لیلا جوابش را جور دیگری داد.

_ همسایت چی مگه؟ رفتی تو؟

ماهور نالان از لحن آلوده به سرزنش لیلا لب زد.

_ چی شده لیلا؟

صدای لایلا حالا میانِ شلوغی خیابان گم شد. موبایلش را بیشتر به گوشش چسباند.

_مخام...مخام پیگیرِ اتفاقِ...سحروم بُشوم.

ماه‌ور از تمام انرژی‌های باقی مانده در جانش خالی شد! مگر می‌شد برای شنیدنِ یک نام اینهمه مرد و باز زنده شد! مگر یک اسم چقدر می‌توانست درد را با خود حمل کند. جان‌گند...دوباره و دوباره...

_من چه کار کنم برایش؟

و این جمله تمام صداقتی بود که از خود سراغ داشت...خالص و عمیق...

لحن صدای لایلا محکم بود و مصمم! انگار دیگر نمی‌خواست وقتی اسمِ تجاوز به زبان می‌راند! دست روی دهانش بگذارد و چشمش به در و پنجره‌ی همسایه‌ها باشد.

و انگار دیگر نمی‌خواست خفه باشد و دردش را فریاد نزند.

_موخام بروم جای پلیس. پی بهرام ره بگیروم...دنبال نسبت
غفور با دختروم بروم.بچم خیلی مظلوم رفت ماهی...مخام
حقشه بگیروم...ولی...ولی سواد و زیون آنچنانی ندروم.خب
گفتوم تو هم یک چیزایی مدنی...

لیلا کلافه از پرحرفی که این روزا از او دور بود،پرسید:

_ماهور متنی کمکوم کنی؟

سر بلند کرد.امتداد نگاهِ هلیا به او می رسید و لب هایی که
بهم فشرده بود.

هلیا می فهمید...هلیا به آرامش رسیدن مادرش آرزویش
بود.

باید بر می گشت...این رها کردنِ عجولانه به قواره ی او و
صبرش نمی خورد...

سحر زیر خروار ها خاک با عطشی— سوزناک خوابیده
بود...سحر و رنج هایی که به دوش کشیده و با خود به گور
برده بود.

به نام زن

مهدیس محافی

نمی دانست احساساتی شده بود و تصمیمش آنی بود و یا نه...
اما انگار جایی در قلبش حسی از زن بودنش جوشید.

دستی او را از خواب بیرون کشیده بود.
وقتِ بیدار شدن بود و بیداری همیشه با درد همراه بود و رنجی ابدی...
_ برمیگردم و با هم حشوشو پس می گیریم.

ماه

شاهد این تاریکی ست

و ماه

دهان زنی زیباست

که در چهارده شب

حرفش را کامل می کند

و ماهی سیاه کوچولو

که روزی از مویرگ های انگشتانم راه افتاده بود.

حالا در شقیقه هایم می چرخد

در من صدای تبر می آید

آه، انارهای سیاه نخوردنی بر شاخه های کاج

وقتی که چهارفصل به دورم می رقصیدند...

رفتارتان چقدر شبیهم بود

در من فریادهای درختی ست

خسته از میوه های تکراری

من ماهی خسته از آبم

تن می دهم به تو
تور عروسی غمگین

تن می دهم

به علامت سوال بزرگی
که در دهانم گیر کرده است.

پس روزهایمان همین قدر بود؟

و زندگی آنقدر کوچک شد
تا در چاله ای که بارها از آن پریده بودیم، افتادیم.

گروس عبدالملکیان

و ۲۵ آذر و تمام شدن قصه ی پر رنجم، به نام زن

سلام...

به نام زن و سومین قصه ی من تمام شد.

به وقت پاییزی ملتهب در سال ۱۴۰۱

امیدوارم منو به خاطر تمام این سال ها که منتظر نوشتن من بودید
،ببخشید.

و امیدوارم، آخر قصه ی من که سعی کردم با منطق جور دربیاد تا
احساس! رو دوست داشته باشید.

نهایت تلاشم بود که خوب بنویسم و ادای مطلب کرده باشم.

برام خیلی دعا کنید. این قصه و نوشتنش با یکی از تلخ ترین
اتفاقات زندگی ام همراه بود. دوست داشتم به همراه دو قلوهام این
قصه به پایان برسه... که نشد...

@Vip Roman



یا علی.



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>